

خدا - انسان

زندگی، مسافرت با و کارهای مہربانما شرح
سکوت و آموزش ہای روحانی ایشان





مہربابا، بمبئی - دسامبر ۱۹۵۷

خدا-انسان

زندگی، مسافت ها و کارهای مهربابا با شرح

سکوت و آموزش های روحانی اوتار مهربابا

نویسنده: س. ب. پوردم

گروه فرهنگی، هنری و عرفانی
مهرستان



عنوان کتاب به فارسی: خدا-انسان
عنوان کتاب به انگلیسی: The God-Man
نویسنده: س. ب. پوردم
مترجم: شادروان دکتر غفاری

ویراستار: گروه مهرستان
نوبت چاپ الکترونیکی: اول
ناشر: گروه مهرستان
محل نشر: تارنمای رسمی اوتارمهر بابا به زبان فارسی
تاریخ نشر: مرداد ۱۳۹۳

همه‌ی حقوق این کتاب برای کانون اوتارمهر بابا، احمد نگر هندوستان محفوظ می‌باشد. هرگونه کپی برداری، تکثیر یا چاپ باید با اجازه‌ی رسمی کانون اوتارمهر بابا صورت پذیرد.

تارنمای رسمی اوتارمهر بابا به زبان فارسی
(گروه مهرستان)

گروه عرفانی، فرهنگی، هنری مهرستان



شماری از ایرانیان دوستدار اوتار مهربابا که خارج از ایران زندگی می‌کنند، در تلاشند تا با جمع‌آوری هر آنچه درباره‌ی اوتار مهربابا محبوبست، بتوانند راه دستیابی رهروانی را که در جستجوی مهربابا و جویای دانسته‌هایی در این راستا می‌باشند آسان نموده و از این راه وظیفه‌ی خود را هر چه نیکوتر انجام دهند.

امید است، برآیند این کوشش‌ها مورد پذیرش قرار گیرد و راه‌گشای دوستداران و جویندگان باشد.

اینک، شمه‌ای از کارهای گروه مهرستان که بخشی از آن انجام شده و همچنان ادامه دارد به آگاهی می‌رسد:

- * جمع‌آوری کتاب‌ها، ترجمه، ویرایش و چاپ آنها
- * جمع‌آوری فیلم‌ها، ترجمه، تدوین و گذاشتن زیرنویس‌های فارسی و انگلیسی
- * جمع‌آوری سروده‌ها و آهنگ‌های مهربابا، ساخت آهنگ، تنظیم و ترجمه‌ی آنها به فارسی
- * جمع‌آوری و به اشتراک‌گذاری عکس‌ها
- * ساخت تارنمای اوتار مهربابا به زبان فارسی

(تنها تارنمای رسمی اوتار مهربابا به زبان فارسی)

شما می‌توانید، از طریق این تارنما به همگی موارد یاد شده در بالا دسترسی پیدا نموده یا به زودی از آنها بهره‌مند شوید.

استفاده از این مطلب‌ها در سایر تارنماها، وبلاگ‌ها و . . . با ذکر منبع آن آزاد می‌باشد.

فهرست

۱	پیشگفتار
۱	تشکر و قدردانی
۲	خدا-انسان
۵	قسمت اول - فصل نخستین
۵	آمادگی
۸	نخستین مرشد روحانی
۱۰	دومین مرشد روحانی
۱۱	سومین مرشد روحانی
۱۱	چهارمین مرشد روحانی
۱۲	پنجمین مرشد روحانی
۱۶	قسمت اول - فصل دوم
۱۶	ده سال اول
۱۸	نخستین اشرام
۳۲	نخستین سفر به ایران
۳۳	مهرآباد
۳۷	آغاز سکوت
۴۶	مندلی ها
۵۰	نوشتن متوقف می شود
۵۶	مهر اشرام
۶۴	سفر دوم به ایران
۷۳	«حضرت باری تعالی»
۷۴	قسمت اول - فصل سوم
۷۴	زمان مسافرت به دور دنیا
۷۴	نخستین سفر به غرب ۱۹۳۱
۷۸	نخستین سفر به دور دنیا، ۱۹۳۲
۹۱	چهارمین سفر به اروپا ۱۹۳۲-۱۹۳۳
۹۵	پنجمین سفر به غرب ۱۹۳۳
۹۹	ششمین دیدار از غرب ۱۹۳۳
۱۰۳	هفتمین سفر به غرب ۱۹۳۴

۱۰۴	دومین سفر به دور دنیا ۱۹۳۴-۱۹۳۵
۱۰۷	نهمین دیدار از غرب ۱۹۳۶
۱۰۸	دهمین سفر به غرب ۱۹۳۷
۱۱۱	قسمت اول - فصل چهارم
۱۱۱	مست‌های هند
۱۳۲	انزوای کبیر
۱۳۴	قسمت اول - فصل پنجم
۱۳۴	زندگی نوین، در ماندگی و ناامیدی
۱۴۷	سرود زندگی نوین
۱۶۴	قسمت اول - فصل ششم
۱۶۴	زندگی آزاد
۱۷۳	ستایش همگانی
۱۷۵	قسمت اول - فصل هفتم
۱۷۵	بالاترین بالاترها
۱۷۵	بالاترین بالاترها
۱۸۳	قسمت اول - فصل هشتم
۱۸۳	بیانیه‌ی نهایی
۱۹۸	دعای مسیحی
۱۹۹	دعای توبه و طلب آمرزش
۲۳۵	توجیه و تأیید بیانیه‌ی نهایی
۲۳۷	تصمیم نهایی
۲۵۱	فصل نهم
۲۵۱	سهاواس ۱۹۵۸
۲۵۵	سهاواس
۲۵۷	مفهوم عشق
۲۶۱	نفس چندگانه یا من چندگانه
۲۶۴	درباره‌ی اطاعت
۲۷۰	عشق علاج کار است
۲۷۱	خدا
۲۷۲	فعالیت و سکون
۲۷۴	خواست من از عاشقانم به‌قرار زیر است:
۲۷۵	باید انعطاف‌ناپذیر

۲۷۷	همه جا حاضر
۲۷۷	علم غیب
۲۸۰	خدا و جهان لایتناهی
۲۸۲	فنا
۲۸۳	آسمان‌های آگاهی در واگشت بعدی
۲۸۴	تسلیم
۲۸۴	عاشق و معشوق
۲۹۶	فصل دهم
۲۹۶	پیام جهانی ۱۹۶۲-۱۹۵۸
۲۹۶	پیام جهانی مهربابا
۲۹۷	تنها خدا هستی دارد
۳۲۸	قسمت دوم - فصل نخست
۳۲۸	انسان
۳۳۵	قسمت دوم - فصل دوم
۳۳۵	مرشد کامل
۳۴۲	قسمت دوم - فصل سوم
۳۴۲	خدا - انسان
۳۵۵	قسمت دوم - فصل چهارم
۳۵۵	سکوت
۳۶۱	قسمت دوم - فصل پنجم
۳۶۱	آموزش
۳۷۳	قسمت دوم - فصل ششم
۳۷۳	روش
۳۸۳	قسمت دوم - بخش هفتم
۳۸۳	کار
۳۸۷	پایان نامه

پیشگفتار

قسمت اول این کتاب تا حد امکان، گزارش کامل، دقیق و درستی است از زندگی مهربابا که خود را خدا-انسان می‌نامد. این قسمت مهم‌تر از قسمت دوم است. قسمت دوم مشکل‌تر است چراکه در رابطه با چراها به نگارش درآمده، پیشنهاد من برای خواننده‌ای که دانستنی‌ها قبلی در مورد این موضوع ندارد این است که سه فصل اول از قسمت دوم کتاب را ابتدا مطالعه نماید.

من با دقت جزئیات حرکت‌ها و مسافرت‌های مهربابا را نوشته‌ام زیرا که تردیدی در اهمیت آن‌ها نیست و بسیاری از پیام‌ها و مقاله‌های این انسان ساکت، همان‌طور که در اصل تنظیم شده ارائه می‌شود، به این دلیل که زمان و مکان تأثیری بر گفته‌های او ندارد. البته من مجبور بوده‌ام که انتخاب نمایم اما سعی نموده‌ام آن چیزی را که اساسی باشد حذف نکنم. این کار با مشکل‌های خاصی روبه‌رو بود زیرا که مهربابا سکوت کرده‌اند و چیزی نمی‌نویسند، اما من کوشش کرده‌ام که دقیق باشم و مطالب را گنگ جلوه ندهم. می‌دانم که این کتاب از دور به مسئله نگاه نمی‌کند زیرا شاهدان چشمی برای نوشته شده‌های این کتاب وجود دارند و سندیت آن را می‌توان اثبات نمود. در نوشتن این کتاب تجربه‌های خود را نیز گنجانده‌ام اما تمام سعی خود را کرده‌ام که وابستگی ذهنی کنار گذارده شود هرچند که وابستگی دل برجای خود باقی است.

فکر نمی‌کنم، بتوان در این قرن جدید همتایی برای این مرد ساده، غیرقابل پیش‌بینی و پرجذبه یافت. به نظر من این‌طور می‌آید که او فراتر از محدوده‌ی گروه‌های آشنا می‌باشد و تجربه‌ی ما برای سنجیدن او کافی نیست مگر اینکه خود به درجه‌ی او برسیم.

تشکر و قدردانی

شرح حال سال‌های اولیه‌ی مهربابا بر اساس یادداشت‌های ک. ج دستور و پرسش‌های من از ایشان تهیه شده است و همچنین از یادداشت‌های بُهلی. ج. ایرانی و یادداشت‌ها و برگه‌هایی که پیروان هندی و غربی به خصوص شادروان ف.ه. داداچانجی در اختیار من قرار داده‌اند. من مهربابا را از سال ۱۹۳۱ می‌شناسم، دو بار به هند رفته‌ام و از مکان‌های بسیاری که به او مربوط می‌باشد، دیدار نموده‌ام و با مردم بسیاری در آنجا صحبت کرده‌ام. سپاس ویژه‌ی خود را به افراد زیر اعلام می‌کنم. آیرین بیلو، آیرین کافی بر، مارگارت کرسک، کیتی دیوی، دکتر ویلیام دانکین، آی وی دوس، مکس هافلگیر، ایرج جاساوالا، منیژه ایرانی، دلیان دلیون، الیزابت پترسون و دان استیونز. بیش از همه مدیون یادداشت‌های شادروان دکتر عبدالغنی منصف (برای زندگی نوین) هستم و در تمام این مدت از کمک بی‌دریغ ایدی ک. ایرانی بهره‌مند بوده‌ام. نسخه اولیه توسط بال ناتو مرور شد و من مدیون تصحیح‌ها و پیشنهادهای او که بسیاری از وقت خود را در اختیار من قرار داده بود هستم. برای نوشته‌های قسمت دوم کتاب از نویسندگان بسیاری که به بعضی از آن‌ها اشاره خواهد شد کمال تشکر را دارم.

س.ب. پوردم

مرتل بیچ کارولینای جنوبی - ویلون گاردن سیتی، هارتسفوردشایر

پونا، هندوستان ۱۹۶۳_۱۹۵۸

خدا-انسان

ما همه چون سیب‌هایی هستیم که از یک درخت آویزانیم در صورت و شکل‌های گوناگون و متفاوت اگر به یکی از این سیب‌ها صدمه‌ای وارد شود درخت آسیب می‌پذیرد. یک سیب کرم‌خورده می‌تواند تمامی سیب‌های دیگر را هم به کرم خوردن بی‌اندازد هرچند وقتی نیاز به سم‌پاشی دارد تا این درخت سیب ما همیشه پر میوه و سالم باشد و به رشدش ادامه دهد. مولانا رومی

مولوی « مثنوی معنوی » دفتر چهارم

رقعه سوی صاحب خرمن نشت
خواند اورقعه جوانی واندد
پس جواب اجنبی اولیتر سکوت
نمذ فرعت او بوجد اصل بیچ
کز غم فرعش فراغ اصل نی
کز درخت قدرت حق شد عیان
وز درخت و باغبانی بی خبر
لیک جانش از برون صاحب علم
بر تاند سبب آن آسب را
ضورتش کرمست و معنی اژدها
او قدم بس سست سرون می‌نهد
می‌رساند شعله‌ها و تا اسیر
آخر الامر از ملاک برترست
شعله و نورش بر آیدت برهما
کنده آهن به سوزن می‌کند
نه زرو حست و نه از روحانی است
جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
چون رود جان جسم برین خون می‌شود
جان تو نا آسمان جولان گنیت
روح را اندر تصور نیم کام
نور روحش تا عنان آسمان
چشم بی این نور چه بود جز خراب
لیک تن بی جان بود مردار و پست
پیشتر روح انسانی بین
تالب دیامی جان جبریل
جبریل از نیم تو واپس خزد
من به سوی تو بسوزم در زمان

هم چنانک آن شخص از نقصان کشت
رقعه اش بر زمینش میرود
گفت او را نیست الا دولت
نیستش در فراق و وصل بیچ
احمقت و مرده ما و منی
آسمانها و زمین یک سیب دان
توجه کرمی در میان سیب در
آن یکی کرمی دیگر در سیب هم
جنش او و اسکاقد سیب را
بر رده جنش او رده‌ها
آتش که اول ز آهن می‌جد
دایه اش پنه بست اول لیک اخیر
مرد اول سه خواب و خورست
در ناه بنه و کسرتها
عالم تاریک روشن می‌کند
گرچه آتش نیزیم جسمانی است
جسم را بود از آن غزبهره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود
حد جسمت یک دو کز خود پیش نیست
تا به نغز دو سمرقند ای هام
دو ذم سکست سه چشمان
نور بی این چشم می‌بیند خواب
جان ز ریش و سبکت تن فارغست
بار نامه روح حیوانیت این
بگذر از انسان هم و از قال و میل
بعد از آنت جان احمد لب کزد
کویدر آیم به قدریک کمان

تسمت

اول

قسمت اول - فصل نخستین

آمادگی

(۱۸۹۴-۱۹۲۲)

این کتاب به نظر عجیب خواهد آمد چراکه داستان آن هنوز به پایان نرسیده، این کتاب در مورد مردی است که زندگی او به نظر درک‌ناشدنی می‌آید. زندگی این مرد با ارزش‌های معمولی در تضاد است چراکه می‌گوید: «من خدا هستم» او نه صحبت می‌کند و نه می‌نویسد و حتی برای جلب مریدان خود زبان به سخن نمی‌گشاید.

تردیدی نیست که این داستان جنجال به پا خواهد کرد و سوءتعبیر خواهد شد. به هر حال در نوشتن این کتاب سعی کافی به عمل آمده تا مطلب‌ها به روشنی بیان شود، هرچند ممکن است با مذاق بعضی‌ها سازگار نباشد.

نام این کتاب خدا-انسان است و این لقب به مهر بابا^۱ تعلق می‌گیرد، چراکه او اوتار است، یعنی او خداست که به صورت یک بیدارکننده ظهور می‌نماید.

هدف من از گنجاندن این صفحه‌ها شرح حال مردی است که من با او آشنا شده‌ام و چیزهایی است که دوستان و همراهان او به من گفته‌اند و گنجاندن پیام و بیانیه‌های اوست و در پایان به گزارش اهمیت این مرد خواهیم پرداخت.

مهربان شهریار ایرانی ملقب به مهر بابا در سال ۱۸۹۴ میلادی در شهر پونای هند متولد شد. پدر و مادر او همان‌طور که از نام فامیل او پیداست، ایرانی بودند. پدر او شهریار ماندگار ایرانی در سال ۱۸۵۸ میلادی در شهر خرمشاه یزد متولد شد. پدر شهریار مسئول نگهداری دخمه‌ی^۲ زرتشتی‌ها در دهکده‌ی خود را به عهده داشت. خانواده‌ی او فقیر بودند و وقتی شهریار پنج سال داشت مادر او از دنیا رفت. این پسر روزهای خود را با پدر می‌گذراند و در نگهداری مکانی که اجساد انسان‌ها طعمه‌ی لاش‌خورها می‌شدند، به پدر خود کمک می‌کرد.

شهریار در سن سیزده سالگی پدر خود را ترک گفت و زندگی درویشی را پیشه‌ی خود ساخت. او نه می‌توانست بنویسد و نه می‌توانست بخواند زیرا که هیچ‌وقت به مدرسه نرفته بود اما او بر آن شد که طریق زهد و عبادت را پیش گیرد و به مدت هشت سال با لباس درویشی در ایران به گردش پرداخت. او که از این طریق به آرزوی خود دست نیافته بود به همراه برادر خود به شهر بمبئی در هند سفر نمود و هر دو پیشه‌ای را برای خود اختیار کردند. شهریار پس از پنج‌ماه، کار خود را ترک کرد و از حقوق خود

۱ - مهر بابا به معنی پدر مهربان است، این اسمی بود که به ایشان لقب داده شد، بابا به معنی پدر است.

۲ - قلعه‌ی سکوت پارسی‌ها «دخمه» همیشه در حومه‌ی شهرها ساخته می‌شود، زرتشتی‌ها به این سبک اعتقاد داشتند که دفع مردگان به این روش حداقل ضرری برای زندگانی دارد.

تنها دو روپیه نگه‌داشته و بقیه را به فقیرها بخشید و دوباره لباس درویشی بر تن نمود. او به مدت ده سال با کاسه‌ی چوبین و عصا در هندوستان گردش نمود. این تجربه‌ی دوم از رندی و زاهدی مانند تجربه‌ی اول بدون نتیجه بود. او به درجه‌ی روحانی که در جستجویش بود دست نیافت. با ناامیدی به بمبئی بازگشت و نزد خواهر خود فیروزه به زندگی پرداخت. می‌گویند در یک خواب به او گفتند آنچه را که او آرزو می‌کند تقدیر او نیست.

خواهر او می‌خواست او ازدواج نموده و تشکیل خانواده دهد و در این امر به اندازه‌ای پافشاری ورزید که شهریار وانمود کرد عاشق دختر یک ایرانی به نام دوراب خرمشاهی شده است. این دختر شش‌ساله بود و شهریار بیش از سی سال عمر داشت. او اطمینان داشت که پدر این دختر او را به وی نخواهد داد، شهریار می‌گفت که با کس دیگری ازدواج نخواهد کرد و فیروزه بر آن شد تا این کار را به انجام برساند. او توافق پدر و مادر دختر را جلب کرد زیرا که شهریار به‌عنوان یک زاهد، معروف بود و موافقت شد که وقتی دختر به سن بلوغ رسید ازدواج صورت پذیرد. هشت سال بعد در سال ۱۸۹۲ وقتی شیرین بانو چهارده‌ساله بود ازدواج انجام گرفت.

ازدواج خیلی خوب و موفقیت‌آمیز بود. شهریار پس از ازدواج، توجه خود را به کسب‌وکار بازگرداند. او ابتدا به حرفه‌ی باغبانی پرداخت و سپس به‌عنوان یک سرایدار به کار مشغول شد و پس از آن یک قهوه‌خانه برپا کرد. او همچنین خواندن و نوشتن زبان‌های فارسی، عربی، گجراتی و مراتی را فراگرفت. او یک خواننده و شاعر شد و جامعه‌ی زرتشتیان از شعرهای او استفاده می‌کردند. همسر او شیرین بانو به نقل از کسی که او را در آن موقع می‌شناخت هم زیبا و هم باهوش بود. او به چهار زبان تسلط داشت. آن‌ها با قطار به شهر پونا در فاصله ۱۹۲ کیلومتری از شهر بمبئی که در ارتفاع ۵۶۳ متری از سطح دریا واقع است نقل مکان کردند. این شهر مهم مرکز علم و آداب بود و زمانی پایتخت ماهاراشترا بوده است. این شهر برای مدت طولانی مرکز اداره‌های دولتی شهر بمبئی و قرارگاه انگلیسی‌ها بوده است که در قسمت شرق قرار دارد و به وسعت ۱۱ کیلومتر مربع می‌باشد. این شهر در نقطه‌ی برخورد دو رودخانه موتا و نولا واقع می‌باشد. اینجا زمانی مرکز برهمن‌ها بوده است و معبد‌های بسیاری که بیشتر کوچک هستند و بعضی از آن‌ها اهمیت تاریخی دارند در آنجا یافت می‌شوند. بخش بزرگی از این شهر قدیمی خرابه بوده و هنوز هم خرابه می‌باشد. فرزند اول شیرین، جمشید بود. او در سال ۱۸۹۳ تولد یافت و در سال ۱۹۲۶ فوت کرد. فرزند دوم، مهربان بود (که بعدها به مهربابا شهرت یافت) و پس از آن سه پسر دیگر بنام‌های زال، بهرام و اردشیر و دو دختر بنام‌های فرنی و منیژه تولد یافتند. فرزند آخر در سال ۱۹۱۸ متولد شد و فرنی در سن شش‌سالگی فوت کرد.

مهربان ساعت ۵ صبح روز بیست و پنجم فوریه ۱۸۹۴ تولد یافت و بنا بر پیش‌بینی منجمین سرنوشت او این بوده است که به مقام استاد روحانی برسد. هیچ چیز شگفت‌انگیزی نسبت به تولد او ارائه نشده است، تولد او خیلی معمولی بود، به‌زودی نام او به مهربابا تغییر کرد. مهربان را مادر او از بیمارستان داود ساسون واقع در محله بوتلر شماره ۸۱۶ به منزل آورد (این اسم در سال ۱۹۴۰ به محله‌ی مهر تغییر یافت) این منزل را شهریار خریده و آن را تعمیر نموده بود. این منزل کوچکی بود که ده متر در هفت متر و شامل دو اتاق به اندازه‌های مساوی، یک آشپزخانه، یک حمام و یک انباری بود. مهربان، کودکی

خود را در این منزل سپری نمود به جز دو سالی که به همراه پدر و مادر و برادران خود در منزلی در باگوان داس چال گذراند. وقتی منیژه تولد یافت آن‌ها به محله بوتلر به منزلی روبه‌روی منزل شماره ۷۶۵ که اکنون زال و بهرام و خانواده بهرام هنوز در آنجا زندگی می‌کنند تغییر مکان دادند.

کودکی مهربابا با خوشی گذشت. آن‌ها که او را می‌شناختند می‌گویند او بسیار فعال و با محبت و فداکار بود. مکان‌های مورد دلخواه او قبرستان‌های مسلمانان و اطراف دخمه‌ی زرتشتیان بود که گاهی برای ساعت‌ها آنجا تنها می‌نشست. او عاشق زیبایی بود و از موسیقی و شعر بسیار لذت می‌برد. در مدرسه خیلی با انضباط بود و درس را به سرعت فرامی‌گرفت. او باهوش، سرزنده و بشاش بود، دونده‌ی سریعی بود و به سرعت راه می‌رفت. او ورزش را دوست می‌داشت و در بازی کریکت و هاکی قهرمان بود.

مهربابا از تحصیلات یک خانواده‌ی درجه‌دو برخوردار بود. در سن پنج‌سالگی او را به مدرسه دستور بردند که در آنجا خواندن و نوشتن زبان گجراتی و درس حساب را فراگرفت. در سن نه‌سالگی وارد مدرسه دولتی انگلیسی شد که پنج سال در آنجا بود. سپس او وارد دبیرستان سینت وینسنت (مدرسه کاتولیک) که بهترین مدرسه‌ی پونا شناخته می‌شد گردید. او در سال ۱۹۱۱ در سن هفده‌سالگی از این دبیرستان فارغ‌التحصیل گردید.

بزرگ‌ترین مرکز «علمی و آموزشی» در آن وقت در ناحیه‌ی دیکان، کالج دیکان بود (که در آن «ف.بین» و «سر ادوین آرنولد» استادان آن کالج بوده‌اند) که بین شهرهای پونا و کرکی واقع بود. این یکی از کالج‌های انگشت‌شمار در هندوستان بود که در آن دانشجویان از آزادی بسیاری برخوردار بودند. مهربابا در سال ۱۹۱۱ به این کالج وارد شدند. او به ادبیات علاقه داشت به ویژه شعر را دوست می‌داشت. او شعرهای شکسپیر، ورودز ورث، شلی و برخی دیگر از شاعرهای انگلیسی، هندی و ایرانی را مطالعه نمود و با استعدادی که داشت می‌توانست تقریباً همه آن چیزی که خوانده بود را به یاد آورد. در دعاها از او کمک می‌خواستند و بچه‌های دیگر برای مشورت پیش او می‌آمدند.

هرچه می‌خواند به حافظه می‌سپرد. او مانند کودکان دیگر به داستان‌های جنایی علاقه‌مند بود و در سن پانزده‌سالگی داستانی به رشته‌ی تحریر درآورد که در مجله یونیون جک در لندن به چاپ رسید. او علاقه‌ای به علوم، ریاضی و تاریخ نداشت، شاعری که دل مهربابا را ربوده بود حافظ شیراز (مرشد کامل وقت خویش) بود. مهربابا در آن زمان که حافظ را مطالعه می‌نمود، مقام روحانی نداشت اما با این وجود بسیار تحت تأثیر حافظ قرار گرفت. مهربابا تحت تأثیر حافظ شعرهایی را به زبان‌های گجراتی، اردو، هندوستانی و فارسی با تخلص «هُما» سرود و در مجله گجراتی سنج وارتمن در بمبئی به چاپ رسید. او همچنین شعرهایی به زبان انگلیسی سرود. او موسیقی و خوانندگی را بسیار دوست می‌داشت و از گفتمان لذت می‌برد.

به نظر می‌آید که حس رهبری از آن موقع در او بوده در زد و خوردها برای حل و فصل از او کمک می‌خواستند و بچه‌های دیگر برای مشورت پیش او می‌آمدند.

نخستین مرشد روحانی

تا آنجا که دریافته‌ام مهر بابا در کالج، دانشجویی معمولی بود. او از روحیه‌ی خوبی برخوردار بود و با همه دوست بود و در امتحان‌ها موفق، اما تحصیلات او متوقف شد و مسیر زندگی او تغییر یافت. روزی در ماه می ۱۹۱۳ وقتی با دو چرخه از خیابان راثو صاحب کداری می‌گذشت زن مسنی را مشاهده نمود که زیر یک درخت نیم نشسته است، همین که آن زن مهر بابا را دید او را نزد خود فراخواند. مهر بابا می‌دانست که آن زن کیست زیرا که در شهر شهرت داشت، اما فکر نمی‌کرد که در آن روز او را ملاقات خواهد نمود. مهر بابا از دو چرخه پیاده شد و به سویش رفت. آن زن از جای خود برخاست و مهر بابا را در آغوش کشید، کلامی ردوبدل نشد. مهر بابا حدود چهل و پنج دقیقه با او بود و سپس او را ترک گفت. این نخستین ملاقات مهر بابا با حضرت باباجان بود.

این زن محیرالعقول در آن زمان یک صد و بیست و دو سال عمر داشت اما از تاریخ دقیق تولد او اطلاعی در دست نیست. می‌گویند حدود سال ۱۷۹۰ در سرزمین کوه‌ها، صخره‌ها و دشت‌های سنگی بلوچستان تولد یافته. او مسلمان بود و می‌گویند از کودکی زمان‌های خود را به نماز، دعا، ذکر و مراقبه می‌گذراند. اطلاع زیادی از زندگی او در دست نیست. می‌گویند وقتی پدر و مادر او می‌خواستند به زور او را شوهر دهند در روز عروسی از خانه فرار نمود. پس از چندین سال جستجوی خدا سرانجام مرشد کاملی را یافت که در سن شصت و پنج سالگی او را به قلعه‌ی رفیع کمال رسانید. سپس برای مدت طولانی در پنجاب زندگی نمود. قدر مسلم این است که او را در حدود سال ۱۹۰۰ در بمبئی دیده‌اند که برای چندین سال در آنجا زندگی می‌کرده و مکان مورد علاقه او در این شهر در حوالی پی‌دونی بوده است. در سال ۱۹۰۳ برای زیارت به مکه می‌رود اما تاریخ برگشت او معلوم نیست. بیست و چهار سال آخر عمر خود را (تاریخ وفات سپتامبر ۱۹۳۱) در پونا زیر یک درخت نیم در خیابان سان‌جان محمد بر روی یک صندلی که از آن به‌عنوان تخت خواب نیز استفاده می‌کرد زندگی نمود. تاده سال آخر حتی یک سایه‌بان هم بر روی صندلی نبود و تنها حفاظ او در طوفان‌ها و باران‌های شدید، همان درخت نیم بود. باباجان ده سال قبل از فوت پیش‌بینی کرده بود که طوفان بزرگی همراه با باران بر شهر نازل خواهد شد. طوفان به‌طور ناگهانی سر رسید و مردم در خیابان‌ها شگفت‌زده شده بودند. درخت‌ها از ریشه درآمدند و خانه‌ها به هوا پرتاب شدند؛ اما باباجان از زیر درخت حرکت نکرد. مریدان او بر آن شدند که پناهگاهی برای او فراهم آورند. با مشکل‌های بسیار مجوز بنای یک ساختمان کوچک در حدود سه متر در هشت متر که تنه‌ی آن درخت نیز در آن جای داشت را کسب نمودند. نیمی از دیوارها از آجر و نیمی دیگر از چوب بودند و سقف از گالوانیزه ساخته شده بود.

وزارت مسکن (تا زمان استقلال هند) با حضور باباجان موافقت نمی‌کرد زیرا که جمعیت مریدان او، راه را بند می‌آوردند؛ اما او از آنجا خارج نمی‌شد. زائرین گاهی هزاران هزار، برای بوسیدن دست او یا دیدن او می‌آمدند. لقب حضرت را بر او نهادند و شنیدند که می‌گفت: او خداست و او سرمنشأ همه چیز است و اینکه همه چیز توسط او آفریده شده. باباجان گاهی به خاطر بیان چنین جمله‌هایی مورد حمله قرار می‌گرفت و من افرادی را دیده‌ام که در خردسالی به او سنگ پرتاب می‌کردند و او را

دیوانه می خواندند.

حضرت باباجان در بیست و پنج سال آخر عمر خود هرگز بدن خود را نشست اما پوستش آن چنان سالم و تمیز بود که گویی هر روز بدن خود را می شوید. قد او کوتاه بود چهره‌ای با چین و چروک‌های عمیقی داشت و موی او کاملاً سفید؛ اما قدرت بینایی و شنوایی خود را تا به آخر حفظ نمود و اگر چه بیشتر ایام روز را بر روی تخت خود دراز می کشید اما به مانند یک دختر جوان می توانست سریع راه برود و فعال باشد. قسمتی از روز را زیر یک درخت بانیان در باغ باند در کنار رودخانه می گذراند. او را مریدان مسلمان به آن محل همراهی می کردند. ساختمانی که در آنجا زندگی کرد و در آنجا فوت نمود و بدن او در آنجا قرار دارد که اکنون زیارتگاه مریدانش می باشد.

یک ضرب‌المثل هندی می گوید که وقتی مرید آماده باشد مرشد به سویش می آید. بدین ترتیب ملاقات مهربابا با باباجان در سال ۱۹۱۳ یک اتفاق نبود. او وقتی آمد که باباجان او را به سوی خود فراخواند و به گفته‌ی خودش کشش او به باباجان مانند کشش فولاد بود به آهن ربا. پس از ملاقات نخست، مهربابا هر شب به ملاقاتش می رفت. آن‌ها به ندرت باهم سخن می گفتند. جلسه‌های آن‌ها در سکوت انجام می گرفت و مهربابا به تحصیل خود ادامه می داد.

یک شب در ژانویه ۱۹۱۴ پس از ملاقات معمولی دست‌های باباجان را بوسید و جلوی او ایستاد. باباجان پیشانی‌اش را بوسید و سپس برای چند لحظه آنجا ایستاد و به منزل رفت، نزدیک به ساعت یازده شب بود. او بی درنگ به تخت خواب رفت. ده دقیقه بعد لرزش فوق‌العاده‌ای به او دست داد انگار که برق گرفتگی به او دست داده است. شادمانی با درد همراه بود و آگاهی جسمانی خود را از دست داد.

اولین شخصی که مهربابا را در این وضعیت یافت مادرش بود. او دید چشم‌های مهربابا باز و به جایی خیره شده است. او مهربابا را صدا زد و مهربابا از جای خود برخاست. او قادر به صحبت نبود مادر فکر می کرد فرزندش به شدت بیمار است، بنابراین او را دوباره بر روی تخت قرار داد. به مدت سه روز در این وضعیت بود. چشمانش باز بودند اما چیزی نمی دید. در روز چهارم مهربابا شروع به حرکت نمود و تا اندازه‌ای از بدن خود آگاهی یافت. او حدود نُه ماه در چنین وضعی قرار داشت. مهربابا بر کارهای خود آگاه نبود و آنچه انجام می داد نتیجه‌ی انگیزه‌های فکرش نبودند. او از دنیا کاملاً بی خبر بود، وقتی می نشست تا چند ساعت بر نمی خاست. وقتی قدم می زد برای چندین ساعت به قدم زدن ادامه می داد. می گویند، یک بعدازظهر زیر آفتاب سوزان خانه را ترک گفت و بدون توقف، مسافت ۲۴ کیلومتر را با پای پیاده طی نمود و در این بین سه بار از منزل خود تا باغ باند را طی کرد. یک بار او به کاندوا پشت دخمه پارسی‌ها می رود و سه روز آنجا دراز می کشد. او نه چیزی می خورد و نه می خوابد، والدینش فکر می کردند فرزندشان اختلال حواس پیدا کرده. وقتی به او غذا می دادند آن را به سگ‌ها می داد یا برای اینکه به فقیرها بدهد آن را در کشوی کمد خود قرار می داد که در آنجا فاسد می شدند.

او را تحت درمان پزشکی قرار دادند و به او قرص‌های خواب‌آور دادند و آمپول‌های مورفین تزریق کردند؛ اما هیچ چیز اثر نمی بخشید. او را به بمبئی فرستادند تا بلکه تغییر آب و هوا، تغییرهایی به وجود آورد اما آن نیز اثری نبخشید. او با برادر خود جمشید به مدت دو ماه در بمبئی بود و صبح‌ها به چاپاتی رفته و در آنجا ساعت‌ها، موج‌های اقیانوس را نظاره می کرد. بعدازظهرها به باغ ویکتوریا می رفت و در

روی یک صندلی به خصوص می نشست. پس از آن به پونا بازگشت و بیشتر وقت خود را در اتاق کوچکی در منزل پدر خود می گذراند.

در نوامبر ۱۹۱۴ کمی آگاهی بدست آورد و مانند یک انسان ماشینی که از قوه‌ی وحی و الهام برخوردار است رفتار می نمود. چشمانش دیگر به یک نقطه خیره نمی شدند و زندگی به او بازگشته بود. او دیگر هرچند به مقدار کم، اما سر موقع غذا می خورد. او به ندرت وقت خود را با خانواده‌ی خود می گذراند و کمتر با آن‌ها به پیاده روی می رفت. یک ماه بعد از بازگشت جزئی آگاهی اش، دوستش خداداد شیرزاد ایرانی، یک جوان فقیر ایرانی به نام بهرام فریدون ایرانی را پیش او آورد که بی درنگ به او علاقه مند شد و بعدها در زمره مندلی های خاص او در آمد. مهربابا بر این شد که به بهرام زبان فارسی را آموزش دهد و این نخستین نشانه از بازیافتن آگاهی بود. والدینش از این امر خیلی خوشحال شدند و او را تشویق کردند که برای بهبودی خود یک کار همیشگی را اختیار نماید اما وقتی او از این کار سر باز زد آن‌ها دانش آموزان بیشتری را پیش او آوردند اما او آن‌ها را نپذیرفت، اما او به آموزش بهرام پرداخت و بهرام به سرعت پیشرفت کرد اگرچه گفته می شد که مهربابا در آن موقع بیش از یک‌دهم از آگاهی معمولی خود را در اختیار نداشت. او به طور خودکار درس می داد و تدریس او آگاهانه صورت نمی گرفت.

دومین مرشد روحانی

سرانجام اتفاق دیگری در زندگی مهربابا روی داد. در آوریل ۱۹۱۵ مهربابا به قصد دنبال نمودن یک زندگی درویشی ابتدا در اطراف پونا به گردش پرداخت و سپس تحت تأثیر انگیزه‌ی باطنی از شهر پونا خارج گردید. یک روز به بهرام اطلاع داد که به زودی به جای دوری خواهد رفت و در آنجا زندگی یک درویش را تحت رهبری یک مرشد کامل در پیش خواهد گرفت. او به بهرام گفت که بعد از جابه جا شدن از او دعوت خواهد کرد تا به او بپیوندد و اینکه به مصلحت اوست (بهرام) که این دعوت را بپذیرد. مهربابا همان روز شهر پونا را با قطار ترک گفت، اما با تعجب همگان روز بعد از سفر باز می گردد. او قصد داشت به ریچور برود اما در کدگائون به فاصله ۵۵ کیلومتری از شهر پونا تصمیم می گیرد از قطار پیاده شود. مرشد کامل ناریان ماهاراج حدود ۱۱ کیلومتر از ایستگاه کدگائون زندگی می کرد که انگیزه‌ی ملاقات او در مهربابا بیدار شده بود. مهربابا او را ملاقات نمود و این تماس دارای اهمیت می باشد اما مهربابا در آنجا توقف ننمود و به منزل خود در پونا بازگشتند.

سومین مرشد روحانی

سپس مهربابا با بهرام به نگپور رفتند و در آنجا تاج‌الدین بابا را ملاقات کردند که حضرت باباجان در موردش گفته بود: تاج‌الدین خلیفه است. حضرت تاج‌الدین بابا مسلمان بود. او در حکومت انگلیس یک سرباز بود و وقتی به خدا وصل شد خدمت ارتش را ترک کرد و به نگپور آمد. همین‌که دانستند تاج‌الدین بابا به کمال روحانی رسیده، مردم از هر فرقه و گروه برای دریافت تبرک پیش او می‌آمدند. وقتی مردم با سؤال‌های احمقانه و خواست‌های دنیوی برایش مزاحمت ایجاد کردند او خیلی ناراحت شد و این تقاضا تا بدان حد غیرقابل تحمل شد که تاج‌الدین بابا تصمیم گرفت به این پیش‌آمد پایان دهد. آنچه او کرد این بود که یک روز طرف‌های غروب لخت و برهنه به زمین تنیس که اروپایی‌ها در آنجا به بازی مشغول بودند رفته و به‌مانند یک دیوانه رفتار می‌نماید. در نتیجه او را به تیمارستان می‌فرستند که هفده سال در آنجا زندگی می‌کند و حتی در آنجا نیز مردم برای دریافت تبرک پیش او می‌آمدند. در آخرین سال زندگی‌اش کدخدای دهکده‌ی کمپتی نزدیک نگپور او را ملاقات کرد. این کدخدا می‌دانست که تاج‌الدین بابا یک مرشد کامل است بنابراین او را تشویق نمود که تیمارستان را ترک نموده و به‌عنوان یک مهمان در قصر او در نگپور اقامت نماید. تاج‌الدین بابا این دعوت را پذیرفت و ماه‌های آخر زندگی خود را در آن قصر گذراند. کرامات بسیاری از تاج‌الدین بابا دیده شده که یکی از آن‌ها زنده نمودن یک مرده بوده است. او در هفدهم اوت ۱۹۲۵ در سن شصت و چهار سالگی فوت نمود. در تشییع جنازه‌ی او سه هزار نفر شرکت کردند.

چهارمین مرشد روحانی

مهربابا از نگپور به پونا بازگشت. پس از چند هفته در ماه دسامبر دوباره به همراه همان دوست به زیارت حضرت سای بابا به شیردی رفت. اطلاعات ما در مورد سای بابا محدود است بعد از سال ۱۸۷۰ یعنی پس از ورود او به شیردی (دهکده‌ای در ماهاراشترا در ناحیه دیکان) زندگی سای بابا به زندگی یک درویش شباهت داشت. او نه تنها برای غذا، بلکه برای نفت چراغ که در مسجد روشن نگه می‌داشت نیز گدایی می‌کرد. او گاهی مانند بره آرام و زمانی مانند شیر آتشین می‌شد. او در طول زندگی خود به‌ندرت از دهکده خارج می‌شد و گاهی با مریدان خود بر روی زمین می‌نشست و چپق می‌کشید و آن را دورتادور می‌گرداند. وقتی مردم پیش او می‌آمدند اگر معلوم می‌شد پول دارند از آن‌ها طلب پول می‌کرد و به فقیرهایی که آنجا بودند می‌داد. هزاران تن از مریدان او هندو بودند هرچند که او خود یک مسلمان بود، مراسم آرتی^۳ که میان هندوها رایج است در حضورش برای او برگزار می‌کردند. برجسته‌ترین مرید او هندویی بود به نام اوپاسنی ماهاراج. سای بابا در شانزدهم اکتبر ۱۹۱۸ در سن شصت و چهار سالگی فوت نمود. بالش او در مسجد، یک قطعه سنگ بود. یک روز برحسب اتفاق این سنگ می‌شکند، وقتی سای بابا قطعات شکسته این سنگ را مشاهده نمود گفت که شکسته شدن این

۳- آرتی عملی است برای سرسپردگی و دعا برای مرشد: مریدان رو به روی مرشد به پا می‌ایستند، یک نفر از آن‌ها سینی آهنی که در آن گل، عود و کافور که برای روشن کردن آتشی کوچک است را در دست دارد. سینی پشت سر مرشد تکان داده می‌شود و مریدان در ستایش مرشد یک سرود را باهم می‌خوانند.

تکه سنگ به معنی این است که آن روز آخرین روز زندگی او می‌باشد و چنین هم شد. او برای خود جانشین تعیین نکرد.

آن‌طور که پیداست سای بابا از خود نوشته‌ای باقی نگذاشته است؛ اما گفتار زیر از دهان او بیرون آمده: «من الله هستم» «من کریشنا هستم» «عالم همه در من است» به مریدان خود می‌گفت: «من غلام غلامان شما هستم. من به شما مدیون هستم. وقتی شما را زیارت می‌کنم پاک می‌شوم. با عنایت شما به مشاهده‌ی حق نائل شده‌ام. من کرم مدفوع شما هستم.»

مهربابا پس از در آغوش کشیدن سر سفید سای بابا، بر روی جاده‌ای که سای بابا از آنجا عبور می‌کرد سجده نمود. وقتی برخاست سای بابا به او نگاه کرده و گفت «پروردگار» مهربابا بی‌درنگ به همراه بهرام به معبد خندوبارفت که در آنجا او پاسنی ماهاراج تحت رهبری سای بابا بی‌آنکه لباس بر تن داشته باشد به روزه گرفتن مشغول بود. آن زمان، آخرین ماه از سال ۱۹۱۵ بود.

پنجمین مرشد روحانی

او پاسنی ماهاراج در زندگی مهربابا نقش مهمی را به‌جای آوردن. کاشینات گوویندرا او پاسنی در پانزدهم می ۱۸۷۰ در ساتارا در ناحیه‌ی ناسیک تولد یافت. دوران کودکی او با خوشی گذشت. او از مدرسه بیزار بود و علاقه‌ی او به نحو کامل به معنویت و دین معطوف بود. وقتی هنوز به سن دوازده‌سالگی نرسیده بود تصمیم گرفت که منزل را ترک گفته و درویش شود؛ اما پدر او از این بابت بسیار ناراحت شد و او را وادار کرد که به منزل بازگردد.

پدر و مادر او پس از مدتی برای او زن گرفتند اما دو سال از ازدواج نگذشته بود که همسر باکره او درگذشت. او در سن شانزده‌سالگی برای بار دوم ازدواج کرد، اما این ازدواج اندوه و غم او را برطرف نساخت. پدر و مادر او سرانجام به خواسته‌ی او تن دادند و او به پونا رفت تا زندگی یک زاهد و تارک دنیا را دنبال نماید. او ریاضت و سختی‌های بسیار را متحمل شد. در سن بیست‌سالگی خود را به مدت یک سال در یک غار بالای کوهی نزدیک ناسیک حبس نمود. او سپس نزد خانواده‌ی خود بازگشت، اما پس از مدتی ابتدا پدر بعد پدر بزرگ و سرانجام همسر خود را از دست داد. شش ماه بعد مادر و عموی او برای بار سوم برای او زن گرفتند. سپس او به اتفاق همسر خود به پونا و برخی جاهای دیگر سفر نمود. در شهر سنگلی، او پاسنی به مدت دو سال و نیم در لباس درویشی در معبد شری داتاگورن باقی ماند. در طول این مدت غذای او را بیشتر برگ یک درخت به‌خصوص تشکیل می‌داد. او به‌ندرت حبوبات و میوه مصرف می‌نمود. چندی بعد او به ساتارا رفت تا به پزشکی در زمینه آیرو ودا پردازد که در آنجا شهرت یافت. سپس از پزشکی خسته شد و در سن سی و چهار سالگی این حرفه را ترک گفت و به مدت چند سال وقت‌های روز را بیشتر با دعا و مراقبه می‌گذراند.

او چندی بعد به راهوری در ناحیه احمدنگر آمده که در آنجا کلکارنی ماهاراج به او اصرار ورزید تا به زیارت سای بابا برود اما او پاسنی قبول نکرد و گفت «من پیش یک مسلمان نخواهم رفت» اما او پس از مدتی به بمبئی رفت و به‌طور خصوصی با ناریان ماهاراج صحبت داشت. ناریان ماهاراج به او

یک دسته برگ جویدنی داد و به او گفت که آن‌ها را خوب در دهان خود بجود و سپس گفت «امروز تو آن قدر رنگ‌آمیزی شده‌ای که هیچ‌کس تابه‌حال نشده است». او پاسنی مفهوم این کلام را نتوانست درک کند. پس از مدت کوتاهی به نزد سای بابا در شیردی رفت. دیگر او علیه سای بابا تعصب نداشت. سای بابا پس از مدت کوتاهی او پاسنی را که در آن موقع نزدیک به چهل و دو سال عمر داشت به وصال خدا رسانید و سپس تا اندازه‌ای آگاهی عادی به او بخشید. سای بابا به او گفت: به معبد خندوبا برو و او چهار سال در آنجا زندگی کرد. چون تنها مقدار کمی از آگاهی خاکی در او بود گاهی مانند یک دیوانه رفتار می‌نمود. پس از چهار سال سای بابا او را به آگاهی خاکی بازگرداند. بدین ترتیب کاشینات گوویندرا او پاسنی ملقب به او پاسنی ماهاراج در سن چهل و هفت سالگی مرشد کامل شد.

او پاسنی ماهاراج بی‌درنگ شیردی را ترک گفت و پس از اقامت در چندین مکان سرانجام به ساکوری (دهکده‌ای به فاصله‌ی ۱۴/۵ کیلومتر از ایستگاه قطار چیتالی) رفت و بقیه‌ی عمر خود را در آنجا گذراند. اقامتگاه او فضای کوچکی بود اما او در نزدیکی اقامتگاه خود معبد بزرگ و شکوهمندی را بنا نمود. این معبد به روی همگان از هر قشر و طبقه خواه هندو یا غیرهندو باز بود. او معمولاً لخت بود و تنها پارچه‌ای به دور کمر خود می‌بست و غذای او نیز مانند لباس او ساده بود. رفتار او گاهی عجیب بود. وقتی در بیست و چهارم دسامبر ۱۹۴۱ در سن هفتاد و یک سالگی فوت نمود. مقبره او به مکان مقدسی مبدل شد و ساکوری اکنون یک زیارتگاه بزرگ می‌باشد.

او پاسنی ماهاراج را متهم می‌کردند به اینکه به مریدان خود فحش می‌دهد و حتی آن‌ها را به شدت تنبیه می‌نماید. البته این اتهام بر سایر مرشدان کامل نیز وارد است. او پاسنی هرگز پول از کسی نمی‌خواست اما وقتی به او می‌دادند قبول می‌کرد. او در خاک و کثافت زندگی می‌کرد.

وقتی او پاسنی ماهاراج مهربابا را برای اولین بار در معبد خندوبا مشاهده کرد، همان طوری که پیش از این اشاره شد سنگی را به سوی او پرتاب نمود. این بدین منظور بود که مهربابا بیشتر به آگاهی خاکی بازگردد و چشم به این دنیا خاکی باز نماید. این سنگ به سر مهربابا برخورد کرد اما او از این بابت ناراحت نشد. مهربابا بعدها گفتند که این سنگ، این دانش که او یگانه هستی قدیم می‌باشد را به او آموخت. او دو روز نزد او پاسنی بود و سپس به پونا بازگشت. پس از آن روز مهربابا هر شب نزد باباجان می‌رفت و حدود یک ساعت پیش او می‌ماند. در یکی از این شب‌ها حضرت باباجان به او اشاره نمود و گفت «این کودک من با انقلاب بزرگی، دنیا را تکان خواهد داد».

تعجب نیست که خانواده‌ی مهربابا چنین می‌پنداشتند که در او ضعف فکری به وجود آمده و غافل بودند از اینکه او در یک مقام رفیع روحانی می‌باشد. او تقریباً همه‌روزه به دخمه زرتشتیان می‌رفت و ساعت‌ها آنجا می‌نشست یا اینکه به جنگل می‌رفت و در آنجا سر خود را بر سنگ می‌کوبید و به دور سر خود دستمالی را می‌بست تا زخم‌ها را مخفی نگه دارد تا خانواده‌ی او ندانند که بر او چه می‌گذرد. دیگر انگیزه‌ی مسافرت در او نبود؛ اما در هر ماه دو مرتبه برای ملاقات او پاسنی ماهاراج به ساکوری می‌رفت در ضمن مرتب برای او نامه می‌نوشت و او پاسنی نیز برای او نامه می‌نوشت. هیچ‌یک از این نامه‌ها در دست نیست اما می‌گویند مفاهیم این نامه‌ها برای دیگران مرموز و درک‌ناشدنی بودند.

مهربابا در نظر مادر خود یک مرد معمولی جلوه کرد، مادر به فرزند خود اصرار ورزید که حرفه و

شغلی را اختیار نماید. او در آن موقع بیست و دو سال داشت. مهربابا به خواسته‌ی مادر خود عمل نمود و سه بار استخدام شد اما نمی‌توانست برای مدت زیاد سرکار بماند. تقدیر چنین بود که او یک رهبر روحانی شود.

در سال ۱۹۱۶ شغل مسئولیت گروه نمایشی کاواسجی خاتورا عهده‌دار شد و با آن گروه به لاهور سفر نمود. در آن زمان نامه‌ای برای دوست خود بهرام نوشت و در آن گفت «مرا مجبور می‌کنند کارهایی را انجام دهم که دوست ندارم، چیزهایی بخورم که دوست ندارم، لباس‌هایی بپوشم که دوست ندارم». حتی وقتی به این حرفه اشتغال داشت گاهی انزوا اختیار می‌کرد و سرخود را بر دیوارهای سنگی می‌کوبید. پس از دو ماه این گروه نمایشی برچیده شد.

مهربابا به منزل خود در پونا بازگشت و مسئولیت قهوه‌خانه‌ی پدر خود را در اسورخانا به عهده گرفت، چراکه پدر مهربابا بیمار بود و باید به بمبئی می‌رفت. مهربابا در مغازه‌داری موفق نبود چراکه نمی‌توانست فکر خود را متمرکز به کسب و کار نماید و در نتیجه سر او را کلاه می‌گذاشتند. پدر مهربابا پس از بازگشت از بمبئی تصمیم گرفت که اجازه راه‌اندازی یک مغازه تاری را کسب نماید. پس از کسب مجوز، این مغازه در خیابان کسب‌پت گشوده شد. مهربابا روزی دو ساعت در آنجا کار می‌کرد و بر آن شد که خود به شراکت بهرام یک مغازه تاری راه‌اندازی نماید. بهرام که مجوز چنین کاری را داشت با مهربابا شریک شد. مهربابا از ساعت شش صبح تا دوازده شب در این مغازه کار می‌کرد و به شستشوی بطری‌ها، جارو نمودن زمین و خدمت به مشتری‌ها می‌پرداخت.

تاری عصاره درخت خرماسست و یک نوشابه‌ی ارزان قیمتی است که محتوای الکل آن ناچیز می‌باشد. مهربابا مشتری‌های خود را که بیشتر فقیر بودند تشویق می‌نمود که کم بنوشند و گاهی از آن‌ها می‌خواست که دیگر بنوشند. مهربابا پس از یک سال فقط در اسم، شریک بود و در زمان جنبش عدم همکاری که مغازه‌های تاری و مغازه‌های مشروبات الکلی بسته شده بودند شراکت خود را با بهرام فسخ نمود و مغازه بسته شد.

سپس او به ورزش پرداخت و عصرها دوستان خود را سرگرم می‌نمود. نزدیک مغازه اتاق کوچکی را اجاره کرد و بر روی دیوار آن اتاق عکس پیامبران و اولیای خدا را از جمله باباجان و اوپاسنی ماهاراج را نصب نمود. مراسمی هرروز عصر و دو بار در هفته بین ساعت چهار و پنج صبح اجرا می‌شد.

یک روز در سال ۱۹۲۰ مهربابا خود را در انبار منزل بهرام واقع در منطقه کامتی پورا حبس نمود. او با خود یک سطل داشت که برای مدفوع استفاده می‌نمود و آن را از رفتگر محل گرفته بود. به مدت سی و شش ساعت در انبار بود. وقتی بیرون آمد از سرتاپا آلوده بود و رمق در او باقی نبود. بهرام او را شستشو داد. مهربابا به پست‌ترین کارها از جمله مغازه‌ی عرق خرمافروشی برای درآمد دست می‌زدند، بعضی وقت‌ها ما را به یاد زندگی سینت فرانسیس می‌اندازد. آن زمان تجربه‌هایی را نیز مهربابا داشتند یک‌بار تشخیص داد که عالم برای او آفریده شده و تنها او در آن وجود دارد. یک‌بار دیگر وقتی نزدیک یک دریاچه در ساکوری نشسته بود احساس نمود که فکرهای دیگران می‌خواهند به فکر او راه یابند و داخل شوند و بنابراین سر خود را در آب فرو می‌برد تا بلکه کمی تسکین بیابد.

در آغاز سال ۱۹۲۱ مهربابا سه‌چهارم از آگاهی عادی را بازیافته بود. او می‌توانست کارهای معمولی

انجام دهد، مانند دیگران صحبت نماید و آنچه را به او می‌گفتند درک نماید. در ماه جولای به ساکوری رفته و شش ماه نزد اوپاسنی ماهاراج باقی ماند. در طول آن مدت بدن خود را نشست و خواب نیز نداشت بلکه پیوسته در حرکت بود یا اینکه صاف می‌نشست. چندی بعد شروع به صرف غذا نمود، ابتدا در طول مدت دو تا سه روز یک وعده اما در ماه آخر از اقامت خود نزد اوپاسنی ماهاراج مصرف غذایی او از حد معمول فراتر رفت و او چهار بار در روز غذا صرف می‌نمود. مادر روحانی اوپاسنی ماهاراج که حدود پنجاه سال عمر داشت از مهربابا نگهداری می‌کرد او خدمت به مهربابا را وظیفه خود می‌دانست. مهربابا و اوپاسنی ماهاراج ساعت‌هایی از شب و روز را باهم می‌گذراندند و در این زمان‌ها کسی اجازه نداشت به آن‌ها نزدیک شود. معمولاً کلامی بین آن‌ها ردوبدل نمی‌شد. گاهی مهربابا آواز می‌خواندند. در پایان ماه دسامبر، مهربابا آگاهی عادی خود را کاملاً بازیافت. اوپاسنی ماهاراج به مریدان خود گفت «من مسئولیت خودم را به مهربابا داده‌ام، کلید من در دست اوست». چند وقت بعد اوپاسنی در حضور چند نفر گفت «این پسر دنیا را تکان خواهد داد. سود فراوانی از سوی او نصیب بشریت می‌گردد». اوپاسنی ماهاراج چند روز بعد گوستاجی هنسوتیا که از مریدان برجسته او بود را به حضور طلبید و خطاب به او گفت «من مهربابا را به کمال رسانیده‌ام. او استاد روحانی وقت است. حال تو باید مرا ترک گویی و دامن او را بگیری.» سپس رو به بهرام نموده و گفت «دوست تو واصل حق است. به دستوره‌های او عمل کن و خواسته‌های او را برآورده ساز.» یک‌شب ماهاراج دست‌های خود را باز نموده و گفت «مهربابا، تو قدرت بی‌حدی، تو اوتار هستی.» بدین ترتیب مهربان در سن بیست‌وهفت سالگی مهربابا شد و کار جهانی خود را آغاز نمود.

قسمت اول - فصل دوم

ده سال اول

(۱۹۳۱-۱۹۲۲)

بنا بر فلسفه‌ی هند یک مرشد کامل کسی است که بر آگاهی کامل خداوندی دست یافته است. او تمامی مرحله‌های آگاهی را پشت سر گذارده و در آن واحد در همه‌ی عالم‌ها، هستی دارد.

مهربابا پس از پی بردن به کمال خویش از ساکوری به ساداشیو پاتل در پونا نامه نوشت و از او خواست قطعه زمین کوچکی را در نزدیکی معبد چاتارسیگنی اجاره نموده و کلبه کوچکی در آن بنا نماید. مهربابا تأکید نمود که دیگر نمی‌خواهد نزد پدر و مادر خود بماند و می‌خواهد در آن کلبه زندگی نماید. او در آغاز سال ۱۹۲۲ ساکوری را به قصد بمبئی ترک گفت و در منزل مرحوم منشی شیخ عبدالرحیم اقامت نمود. در این منزل برای اولین بار بعد از شش ماه بدن خود را شست و در آنجا ده روز اقامت گزید. پس از آن در همان ماه یعنی ماه ژانویه به کلبه‌ای که در شهر پونا در خیابان فرگوسن کالج برای او بنا شده بود رفته و در آنجا به زندگی ادامه دادند و مریدان او کم‌کم به دور او جمع شدند. مساحت این کلبه دو متر در سه متر بود. برنامه‌ی روزمره مهربابا چنین بود: صبح زود صبحانه توسط یکی از مریدان آورده و صرف می‌شد. ساعت نُه افراد فرقه بوئی که ماهیگیر بودند به دیدن مهربابا می‌آمدند آن‌ها حدود یک ساعت با سازهای موسیقی نغمه‌های مذهبی هندی را می‌خواندند. حدود ساعت ده و نیم کلبه را ترک گفته و برای نهار به منزل مادر خود رفته و پس از کمی استراحت به کلبه بازمی‌گشتند. بعد از ظهر نگاهی به روزنامه‌ها می‌انداختند و نزدیکی‌های عصر چند نفر از دوستان پیش او می‌آمدند. آن‌ها یا برای او موسیقی می‌نواختند یا اینکه باهم بازی می‌کردند و سپس بابا شیرینی تبرکی توزیع می‌نمودند و بعد از آن به صحبت‌های عرفانی می‌پرداختند. ساعت نُه شب شام توسط یکی از مریدان به کلبه برده می‌شد و بابا پس از صرف شام تا صبح به کسی به‌غیر از بُهلی ایرانی که وظیفه مراقبت شبانه به او واگذار بود اجازه نمی‌دادند که به او نزدیک گردد. هیچ‌کس حق نداشت که حتی بیرون کلبه قدم بزند.

داستان‌های عجیبی از این دوره نقل شده است. می‌گویند شبی چهار نفر جوان ایرانی نزد مهربابا آمدند تا او را سؤال پیچ کرده و به‌عنوان یک شیاد او را کتک بزنند؛ اما وقتی او را دیدند زبانشان بند آمد و خجالت کشیدند. بابا آن‌ها را بزدل و ترسو خواند و آن‌ها باز هم چیزی نتوانستند بگویند. آن‌ها بر روی پاهای بابا سجده کرده و آنجا را ترک کردند.

یک روز عصر جمشید ایرانی (دایی بهرام) می‌خواست بداند که از ساعت نُه شب تا صبح در کلبه مهربابا چه می‌گذرد، بنابراین با چند نفر از دوستان خود خواستند امتحان کنند. او می‌دانست که کلبه در کجا قرار دارد زیرا برای ملاقات بابا تقریباً هر روز به آنجا می‌آمد؛ اما وقتی جمشید و دوستانش وارد خیابان فرگوسن کالج شدند نشانه و اثری از کلبه‌ی بابا نیافتند. جستجوی آن‌ها بیهوده بود و به منزل

خود بازگشتند. ساعت هفت جمشید با میوه و گل به پیش بابا رفت و به خطای خود اعتراف نمود. بابا به نظر ناراضی نمی آمدند.

شب‌ها وقتی مهربابا به کلبه خود می‌رفتند نگرانی از کلبه بابا به عهده‌ی بُهلی بود. او اجازه نداشت بخوابد، اما یک‌شب برای مدت کوتاهی خوابش برد و وقتی بیدار شد بابا را در تخت خواب ندید. بُهلی می‌خواست در ورودی کلبه را باز کند که اشباح عجیب‌وغریبی ظاهر شدند و این بدین علت بود که او تحت هیچ شرایطی اجازه نداشت در کلبه را باز کند. وحشت‌زده در جای خود نشست و آن‌قدر گریه کرد که بخواب رفت وقتی بیدار شد بابا را در تخت یافت.

داستانی دیگر در مورد مریدی به نام آرجون سوپه‌کار وجود دارد که جانشین بُهلی بود. آرجون دستور داشت که بیرون از کلبه بنشیند و به کسی اجازه نزدیک شدن به کلبه را ندهد. در حدود ساعت یک مهربابا او را صدا نمود «آرجون، آیا کاملاً بیداری؟» آرجون جواب مثبت داد. بابا هشدار دادند «ممکن است هر اتفاقی روی دهد. تو ترس به خود راه مده» چندی نگذشت که آرجون دو مرد سفیدپوش را دید که به سوی او می‌آیند. زبان او بند آمد اما با زحمت زیاد فریاد برآورد «شما کیستید؟» بابا از داخل کلبه فرمودند «آرجون چه اتفاقی افتاده؟» در آن لحظه آن دو مرد ناپدید شدند و به جای آن بابا ظاهر شدند.

در طول مدت سه‌ماهه اول، مهربابا هر پنجشنبه به کسپاپت می‌رفتند و در آنجا زیارت پیروان را می‌پذیرفتند، یکشنبه‌ها بابا به خارج از شهر می‌رفتند. در یکی از این یکشنبه‌ها در میان بازی و تفریح، بابا به یکی از پیروان خود که با دوچرخه آمده بود دستور دادند که دوچرخه را شکسته و قطعات آن را در چاهی که در نزدیکی آنجا بود بیندازد. هیچ‌کس اهمیت این کار را نمی‌توانست درک کند و بابا نیز توضیح ندادند. وقتی بازگشتند فهمیدند که بُهلی در چاهی در نزدیکی کلبه‌ی بابا افتاده بود اما از غرق شدن نجات یافته است. وقتی از بابا در این مورد سؤال شد ایشان فرمودند «به‌جای اینکه بگذارم بُهلی غرق شود، دوچرخه را در چاه غرق نمودم این یک تعویض خاکی بود که صورت پذیرفت».

داستان‌هایی از این قبیل در رابطه با مهربابا اتفاق می‌افتاد. آنچه دارای اهمیت است این است که این رویدادها از همان ابتدای مأموریت مهربابا، اتفاق می‌افتادند.

بابا اجازه می‌دادند که مراسم پارسیان، هندویان و مسلمانان انجام پذیرد زیرا که پیروان او که رو به افزایش بود از دین‌های مختلف بودند. یکی از مریدان بابا به نام گل‌مای کیخسرو ایرانی بود. او همسر خان بهادر کیخسرو سروش تاجر سرشناس احمدنگر بود. گل‌مای در جولای ۱۸۸۲ در بمبئی در خانواده بی‌بضاعت تولد یافت. می‌گویند او همیشه گرایش به معنویت داشته. او در اوت ۱۹۱۹ مرید اوپاسنی ماهاراج و در ماه مارس ۱۹۲۲ در زمهری پیروان مهربابا درآمد. او دارای چهار فرزند بود و دو تن از پسران او رستم و اردشیر (ملقب به ادی) از مندلی‌های نزدیک مهربابا می‌باشند. بابا او را «مادر» صدا می‌نمود. او در اوت ۱۹۶۲ فوت کرد.

نخستین اشرام

در ماه می ۱۹۲۲ بابا یک سفر مهم را با پای پیاده به همراه چهل و پنج تن از پیروان خود از پونا به بمبئی انجام دادند. از پیروان او دوازده تن مسلمان، یازده تن زرتشتی و بقیه هندو بودند. همگی آن‌ها نیمه‌شب قبل از حرکت به زیارت حضرت باباجان رفتند.

وقتی به بمبئی رسیدند مهربابا منزلی را در خیابان اصلی دادار برای مدت یک سال اجاره نمودند و آن را «منزل میم» نام نهادند. این منزل دارای پانزده اتاق و بدون اثاثیه بود. قانون‌هایی را که بابا برای همراهان خود وضع نمودند به شرح زیر بود:

- ۱- همه به دقت باید از دستوره‌های روحانی استاد پیروی کنند.
- ۲- همه باید برابر با دستوره‌های استاد رابطه‌ی خود را با هرکس دیگری حفظ یا قطع نمایند.
- ۳- همه باید از نوشیدن مشروبات الکلی و رابطه‌ی جنسی کاملاً دوری کنند.
- ۴- هیچ‌کس تحت هیچ شرایطی نباید ماهی، گوشت یا تخم مرغ بخورد.
- ۵- همه باید از ۷ شب تا ۷ صبح در منزل باشند.
- ۶- هیچ‌کس نباید در انجام وظیفه‌های خود لغزش و کوتاهی نماید.
- ۷- تحت هیچ شرایطی به جز فرموده‌ی استاد، عضوی از اعضای گروه حق ندارد استاد را ترک نماید حتی اگر همه عالم با او دشمن بشوند.

مهربابا هشدار دادند «اگر عمداً یکی از این دستوره‌های کتبی اجرا نشود من خود را در اتاقم حبس خواهم کرد و در طول این اعتکاف که ممکن است چندین روز به طول انجامد لب به غذا نخواهم زد.» بدین ترتیب او خود را مجازات خواهد کرد.

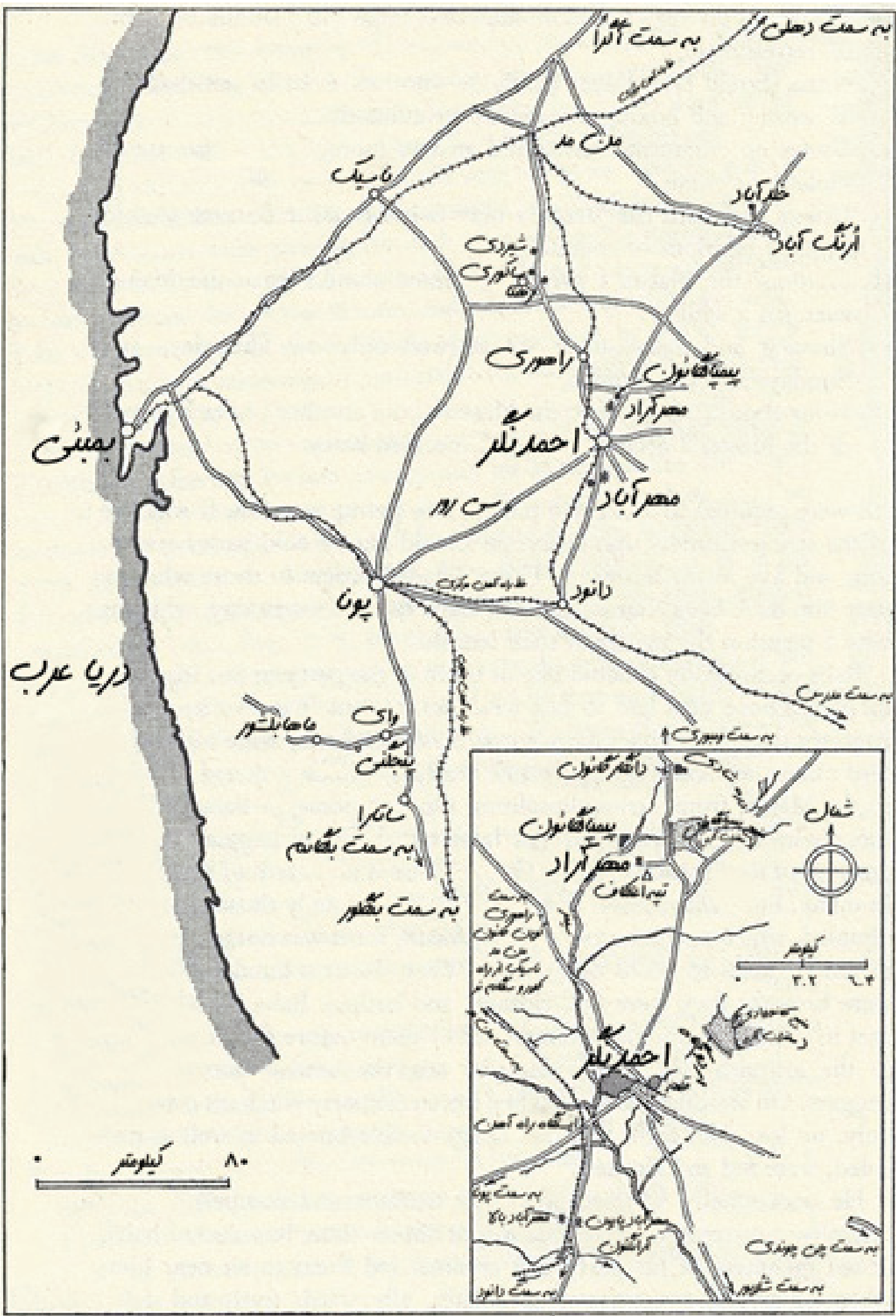
یکی دیگر از دستورها این بود که هیچ‌کس در محوطه‌ی داخل یا خارج از منزل بدون اجازه مهربابا حق خواندن یا نوشتن را ندارد. اگر یکی از پیروان در هنگام عبور از خیابان نوشته‌ی روی یک تابلو را بخواند از انجام این دستور سرپیچی کرده است. اگر یکی از پیروان می‌خواست برای کسی نامه بنویسد باید از بابا کسب اجازه نماید و پس از نوشتن باید نامه را به بابا نشان دهد. اگر برای یکی از پیروان نامه‌ای برسد، ابتدا باید آن را به بابا نشان بدهد که بابا معمولاً آن را خوانده و بعد به آن مرید می‌دهند تا او نیز آن را بخواند.

دستوره‌های مهربابا باید بی‌درنگ اجرا شوند. اگر مریدی به اصلاح مشغول باشد و بابا او را فرا بخوانند او می‌باید در هر وضعیتی که هست نزد بابا برود حتی اگر مشغول شستشوی بدنش می‌باشد. درک بعضی از دستورها بسیار دشوار بود. برای نمونه به سه تن از مریدان گفته شده بود که هر وقت بیکار می‌شوند باید نزدیک بابا بنشینند. یکی سمت راست بابا، دیگری سمت چپ و سومی روبه‌روی بابا، فرق نمی‌کرد کجا باشد، حتی در قطار نیز آن‌ها باید فرمان بابا را اجرا می‌کردند.

دستوره‌های مهربابا بدون چون و چرا باید اجرا شوند حتی اگر مرید در انجام آن‌ها مورد ریشخند دیگران قرار بگیرد. یکی از دستورها این بود که هیچ‌یک از مریدان حق صحبت با مردم خارج از منزل میم را

ندارند. دستوره‌های زیر پس از تأسیس این گروه به دستوره‌های فوق اضافه شد:

- ۱- زمین اتاق باید توسط ساکنان آن حداقل روزی یک‌بار تمیز گردد.
 - ۲- تا حد امکان همه باید بدون کفش وارد هال یا طبقه اول و اتاق نهارخوری شوند.
 - ۳- بدون کفش چوبی کسی حق ورود به حمام را ندارد.
 - ۴- هیچ‌کس بدون کسب اجازه از ساکنان یک اتاق (به‌استثنای اتاق شخصی خودش) حق ورود به آن اتاق را ندارد.
 - ۵- همه باید با شنیدن زنگ، در اتاق نهارخوری حاضر شوند.
 - ۶- هیچ‌کسی حق ندارد غذا یا لباس خود را با دیگری تعویض نماید.
 - ۷- غذا در بشقاب هیچ‌کس نباید اضافه بماند.
 - ۸- پس از صرف غذا همه باید بشقاب‌های خود را از روی میز بردارند.
 - ۹- همه باید در وضع نشسته غذا و نوشیدنی صرف کنند.
 - ۱۰- اگر کسی بیمار شود باید در اولین فرصت بابا را از آن مطلع سازد.
 - ۱۱- به هنگام مرخصی اگر کسی از منزل خارج شد کیف خود را نباید همراه داشته باشد.
 - ۱۲- اگر کسی برای انجام مأموریت از منزل خارج می‌شود نباید بیش از ۲ آن‌ها خرج نوشیدنی و تنقلات نماید.
 - ۱۳- هیچ‌کس نباید دست به خشونت بر روی دیگری حتی برای دفاع بلند کند. کشتی و بازی بوکس اکیداً ممنوع می‌باشد.
 - ۱۴- هیچ‌کس تحت هیچ شرایطی نباید دروغ بگوید یا سخن تندى بر زبان آورد.
 - ۱۵- بدون اجازه بابا کسی حق ملاقات فامیل یا دوستان خود را ندارد.
 - ۱۶- هیچ‌کس حق ندارد منزل را بدون اجازه‌ی بابا حتی برای چند لحظه ترک نماید.
 - ۱۷- اصلاح و کوتاه نمودن موی سر فقط باید در صبح‌های پنجشنبه و یکشنبه انجام گیرد.
 - ۱۸- هیچ‌کس نباید پیش بابا شکایتی برد مگر در موارد معین که فلانی از انجام دستوره‌های بابا سرپیچی نموده.
 - ۱۹- همه باید ساعت ۹ شب بخوابند و ۴ صبح از خواب برخیزند. یکی از دستورها این بود که همه باید بین ساعت ۴ و ۵ صبح با آب سرد تن خود را بشویند.
- علت شرح جزئیات دستوره‌های مهربابا این است که حتی امروزه نیز آن‌ها که به او نزدیک هستند از آن‌ها پیروی می‌کنند.
- معمولاً بابا دستور می‌دادند که یک نفر یا چند نفر برای یک یا دو روز، روزه بگیرند.
- آن‌ها که روزه داشتند از انجام کار معذور نبودند بلکه برعکس آن‌ها باید بیش از دیگران کار می‌کردند. گاهی دستور این بود که به دیگران به ویژه فقرای نابینا و معلول که باید از مکان‌های مختلف آن‌ها را به منزل می‌آوردند غذا می‌دادند. یک‌بار دستور بابا برای آن‌ها که روزه بودند این بود: باید حداقل به



کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

دویست تن فقیر غذا و لباس بدهند. در بمبئی کمبود فقیر نیست اما بابا فقیرهای سالم نمی‌خواستند بلکه فقیرهایی را می‌خواستند که ناقص‌العضو بودند و این کار را دشوارتر می‌ساخت، همیشه کار آسانی نبود که آن‌ها را وادار سازند که به منزل میم بیایند، ۲۰۰ نفر از آنان را آوردند به آن‌ها غذا دادند و پس از شستشوی بدنشان لباس تازه بر تن آن‌ها پوشاندند. بابا خود در انجام این خدمت شرکت جستند و در حالی که پیروان او متعجب بودند و فقیرها نیز شگفت‌زده شده بودند بابا با دست خود حلقه‌ی گل بر گردن برخی از آن‌ها آویختند. یک‌بار دیگر وقتی همگی روزه غذا گرفته بودند (نوشیدن آب آزاد بود) به بیش از هشتصد تن فقیر سالم و معلول غذا و لباس داده شد.

مهربابا گاهی زیاده‌روی می‌نمودند و به برخی از پیروان خود بیش‌ازاندازه غذا می‌دادند. یک‌بار هنگام نهار، نیمی از اعضاء گروه خود را انتخاب نموده و آن‌ها را نزد خود نشانده و به آن‌ها شیرینی و شکلات و سپس میوه‌های خشک و تازه‌ی فراوان دادند. آن‌ها سیرشده بودند که غذاهای گرم وارد شد و بابا مقدار زیادی نیز از این غذاهای پخته به آن‌ها دادند. همین‌که بشقاب آن‌ها خالی می‌شد بابا بی‌درنگ آن را پر می‌نمودند. سپس آن‌ها از بابا خواهش کردند که دیگر آن‌ها را مجبور به خوردن ننماید و سپس بابا به آن‌ها نوشیدنی خنک دادند.

هرروز صبح یک ساعت صرف عبادت می‌شد و پیروان هندو و پارسی باید به عبادتگاه‌های خود بروند و پیروان مسلمان هر جمعه به نزدیک‌ترین مسجد می‌رفتند. همه‌ی مریدان باید کار می‌کردند. ساعت‌های به خصوصی نیز صرف ورزش و بازی می‌شد. تولدها و تعطیلی‌ها جشن برپا می‌شد. بابا به‌طور ناگهانی می‌پرسیدند که چه فکری در سر مرید می‌گذرد و مرید نیز باید فکر خود را بیان می‌داشت. همه‌روزه جلسه‌ای در حضور بابا تشکیل می‌شد و موضوع‌های موردعلاقه موردبحث قرار می‌گرفتند.

صبح روز چهارم فوریه ۱۹۲۳ بابا مقرر داشتند که اگر در آن روز بیمار شود یا بی‌هوش گردد یا هر اتفاق دیگری به بدن او وارد آید حتی اگر خود او تقاضای درمان پزشکی بنماید پزشک برای او نیاورند. حال بابا خیلی خوب بود اما هنگام غروب کمی احساس ناراحتی می‌کردند و در ساعت ۹ شب از مریدان خود خواستند که نخوابند و به‌جای آن در حیاط به بازی «آتیا پاتیا» پردازند. او نیز با آن‌ها بازی نمود و در هنگام بازی به شست او صدمه وارد آمد. بابا ناگهان به‌شدت بیمار شدند و استفراغ کردند و به لرزش افتادند و حدود یک ساعت در درد شدید قرار داشتند. ایشان فرمودند: که اگر با قطع کردن پای او درد او تسکین بیابد حاضر به انجام چنین کاری می‌باشد و بعد به‌طور ناگهانی حال او بهتر شد و به حالت معمولی بازگشت. در ضمن دو تن از مریدان یک شکسته‌بند آورده بودند اما بابا از دیدن آن دو خودداری نمود.

بابا همواره به کار و بازی مشغول بودند و بسیاری از کارهای پست منزل را ایشان خود انجام می‌دادند اما گاهی حالشان خوب نبود و یک‌بار برای مدت یک هفته یک زخم عجیبی بر روی شانه او پدید آمده بود. گاهی بابا روزه می‌گرفتند.

بابا در این بُرهه از زمان به بحث و شرح حکایت‌ها علاقه‌مند بودند. بابا در جمع سخنرانی نمی‌کردند اما به‌طور خصوصی بسیار خوش‌بین بودند. در منزل میم بابا مطالبی در مورد موضوع‌های روحانی و

فلسفی، در مورد هستی جاویدان، وصال خدا و سانسکارا و موضوع‌های دیگر بیان نمودند. روزی یکی از پیروان به بابا گفت: که یکی از دوستانش به خاطر نزد بابا بودن او را سرزنش می‌کند و حتی از مولانا جلال‌الدین رومی نیز شعری به این مضمون نقل می‌کند که به دنبال همسایه به بهشت رفتن مساوی است با به دوزخ رفتن و بابا بی‌درنگ فرمودند:

دوست شما شعر مولانا را درست تعبیر کرده و من نیز با نظر شاعر موافقم، اما اگر مقصود او این بوده که تو را از پیروی من باز دارد به شدت در اشتباه است. تو باید به او می‌گفتی که مسئله‌ی بهشت و دوزخ برای تو مطرح نیست زیرا که تو زندگی خودت را وقف من کرده‌ای و در نتیجه به بالاتر از این مطالب دست یافته‌ای. تو باید آن بیت از شاعر را برایش نقل می‌کردی که می‌گوید: گدایان درگاه مرشد کامل نه به بهشت نیاز دارند و نه به دوزخ. مگر من برای شما چیزی که بسی بالاتر از رویای بهشت می‌باشد را توصیف نکرده‌ام؟ با پیروی از من، حقیقت یا خدا را درک خواهی کرد و به راز عالم پی خواهی برد. کسب این دانش بدون کمک مرشد کامل غیر ممکن است.

سپس بابا به تفسیر این بیت از حافظ پرداختند:

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صد اتهام و نشد

بدون ارشاد و راهنمایی استاد روحانی قدم در راه عشق مگذار. من صدها بار خواستم به سعی خود این کار را انجام دهم، اما با شکست روبه‌رو گشتم.

سپس بابا یکی از بیت‌های مولانا را به مفهوم زیر نقل نمودند:

مولوی هرگز نشد مولای روم
تا غلام شمس تبریزی نشد

سپس بابا ادامه دادند و اشاره کردند که کسی که مقصود و منظورش خداست علاقه‌ای به بهشت و دوزخ ندارد و سپس بیت زیر را از حافظ نقل نمودند:

چون که اندر هر دو عالم یار می‌باید مرا
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار

بابا ادامه دادند:

دوست تو نمی‌داند چه می‌گوید. گفتن اینکه حضرت محمد تمام مسلمین را به بهشت هدایت می‌کند از مقام رفیع آن حضرت کاستن است. او از یک طرف می‌گوید انسان باید لیاقت بهشت رفتن را داشته باشد و از طرف دیگر معتقد است که پیغمبر او را به بهشت خواهد برد حتی اگر لیاقت آن را نداشته باشد. اُمیدی برای او نیست، موعظه کردن این مسئله و بدان عمل نمودن پست‌ترین نوع از ریاکاری است.

روزی مهربابا به یکی از اعضای گروه گفتند «برکت خدا بر تو باد» مرید با شنیدن این کلام بسیار متعجب شد. وقتی از علت تعجب او سؤال شد، جواب داد «برای ما درک کلام شما بسیار دشوار است. کلام شما معنی‌های عمیق‌تری دارند تا آنچه در ظاهر به چشم می‌خورد.» بابا فرمودند «دانش بر دو نوع است. دانش دنیوی که مربوط است به عالم مادی و دانش الهی که بعد از وصل بدست می‌آید. انسان پس از کسب کمال روحانی وقتی با مادیات سروکار دارد، در گفتار و کارهای او دانش مادی و هم دانش

الهی منعکس می‌باشد. اگرچه ممکن است از این دو نوع دانش هیچ‌یک را مستقیماً به کار نگیرد.»
 کردار و گفتار چنین انسانی لبریز از اسرار و زیبایی است اما بیشتر مردم دنیوی آن را نمی‌بینند.
 عقیق در دست یک نادان ارزش ندارد اما در دست یک جواهرشناس ارزش خود را بیان می‌دارد.
 واصل به حق می‌تواند از دانش دنیوی خود بی‌آنکه مستقیماً از آن برداشت کند. به نحو نیکوتر استفاده نماید.

بابا در همان روز به هنگام غروب پس از اشاره به این مطلب که انسان پس از وصل عادت‌های خود را حفظ می‌کند فرمودند:

«پیش از وصل، خشم و ناسزا و سخنان درشتی که از زبان خود جاری می‌نمود بر او صدمه وارد می‌ساخت زیرا که منیت، هنوز در او موجود بود. به خاطر داشته باشید آنجایی که شما و نفس شما هست خدا نیست و آنجایی که خدا هست شما و نفس شما غایب می‌باشد. کلام و کارهای یک مرشد کامل از منیت به دور است اما با وجود اینکه او حقیقت را تجربه می‌کند در عادت‌های او تغییری ایجاد نشده است؛ اما به خاطر داشته باشید که وقتی او خشمگین می‌گردد شخصی که مورد خشم او قرار می‌گیرد سود بسیار عایدش می‌گردد.»

سپس بابا در این رابطه بیت زیر را از حافظ نقل فرمودند:

خاطر موقتی هوس کردی که میند چیزها
 تا تو را دیدم نکردم جز به دیدارت هوس

در موقعیت دیگری بابا فرمودند:

«حالت‌های درونی و بیرونی توسط یک حجاب ذهنی از یکدیگر جدا شده‌اند. درون را پاک ساختن آن‌قدر دشوار است که یک انسان معمولی توانایی انجام آن را ندارد. برای بیشتر مردم داشتن یکدل پاک بدون کمک مرشد کامل غیرممکن است، اما انسان در تمیز نگه‌داشتن ظاهر خود یعنی بدن باید بیشترین کوشش خود را بنماید. شریعت بر پاکی بیرونی یا ظاهری تأکید دارد. وقتی انسان از قانون‌های شریعت به‌طور کامل پیروی کرد در تماس با یک مرشد روحانی قرار خواهد گرفت. تا آن موقع انسان باید از دین خود پیروی کند. پاکی ظاهری تا اندازه‌ای زندگی باطنی را روشن می‌سازد و انسان با انجام نماز و مراسم مذهبی سود می‌برد.»

بابا در ادامه‌ی صحبت خود تأکید داشتند که شخص یا باید از مذهب خود پیروی کند یا از یک مرشد کامل و آنچه بین این دو حد قرار می‌گیرد آکنده از خطر می‌باشد. منظور بابا برای نمونه تمرین‌های یوگاست. بابا با کلام زیر به صحبت خود پایان دادند:

«وقتی با لطف و عنایت مرشد کامل، باطن مرید پاک شد دیگر پاکی ظاهری اهمیت خود را از دست می‌دهد. حتماً می‌دانید که اولیاءالله به پاکی بدن خود اهمیت نمی‌دهند و آن‌ها در مکان‌های کثیف و آلوده دیده می‌شوند.»

یک روز وقتی بابا دو تن از اعضای گروه را اندوهگین یافتند بیت زیر را از حافظ نقل نموده و آن را توضیح دادند:

حافظان غم و شادی جهان در گذر است بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

حافظا، از آنجایی که غم و شادی جهان پایدار نیست و حقیقت بالاتر از آن‌ها می‌باشد بنابراین بهتر است همیشه خوش باشم.

روز بعد یکی از پیروان از بابا تقاضا کرد تا این کلام از سوامی یوگاناندا را توضیح دهند که می‌گوید تنها معلّم واقعی آن است که در یک آن بتواند خود را به صورت هزاران نفر در آورد و بتواند بی‌درنگ به سطح شاگرد نزول نماید و روح خود را به روح شاگرد انتقال دهد و با چشمان شاگرد ببیند، با گوش‌های شاگرد بشنود و با فکر شاگرد درک نماید. بابا در توضیح فرمودند:

«معلّمی که دکترا دارد و می‌خواهد حروف الفبا را به کودکان بیاموزد خود را باید به سطح آن‌ها بیاورد. تنها بدین روش می‌تواند به آن‌ها بیاموزد و مرحله به مرحله آن‌ها را به سطح خود بیاورد. اگر از مقام رفیع خود به سطح آن‌ها نزول نکند کار او بی‌نتیجه خواهد ماند. همین‌طور نیز مرشد کامل باید به سطح پیروان خود نزول نماید تا بتواند دانش خود را به آن‌ها ارائه نماید. در ضمن قبل از هر کار باید شرایط موجود را در نظر بگیرد. برای نمونه در مورد حضرت محمد وقتی دشمن در تعقیب او بود و او خود را با خطر مرگ روبه‌رو دید از مکه به مدینه فرار کرد و بدین ترتیب درست مانند یک انسان معمولی عمل نمود. آن‌ها که مجذوب هستند نمی‌توانند مانند آن‌ها که سالک یا مرشد کامل می‌باشند، رفتار کنند زیرا آن‌ها به اندازه‌ای در دریای الوهیت غرق هستند که کوچک‌ترین آگاهی از بدن خود ندارند. آن‌ها نمی‌توانند دانش الهی را به دیگران ببخشند و حقیقت را به آن‌ها نشان دهند.»

بابا عصر همان روز در هنگام صحبت درباره‌ی نور آسمانی فرمودند:

علاوه بر دو چشم بیرونی یک چشم درونی نیز موجود می‌باشد. این چشم درون که آن را می‌توان چشم روحانی نامید در واقع از طریق دو چشم بیرونی می‌بیند و بین دو ابرو قرار دارد. اولیاءالله، خدا را با چشم درونی می‌بینند و دنیا را با چشم‌های بیرونی.

یک‌بار بابا وقتی بعضی از پیروان خود را اندوهگین دیدند گفته‌های زیر را بیان نمودند:

معمولاً انسان در زندگی روحانی از سه مرحله می‌گذرد. در مرحله‌ی اول طالب برای مشاهده و تجربه‌ی آنچه مجهول و غایب است اشتیاقی آتشین دارد. مرحله‌ی دوم مرحله‌ی ناامیدی است و مرحله‌ی سوم مرحله‌ی سرور الهی است. مرحله‌ی دوم که در حال حاضر در آن هستید بسیار طولانی است. چون از این مرحله نمی‌توان فرار کرد و درمانی هم برای آن نیست باید با روی گشاده با آن مقابله کنید. در هر صورت مرا ترک نکنید.

یک‌بار نیز بابا فرمودند:

وصل برای همه یکسان است. تفاوتی که بین پیامبران و مرشدهای کامل وجود دارد در قدرت آن‌ها نیست بلکه در مصرف آن است. آنچه یک مرشد کامل به‌جانشین خود می‌دهد قدرت نیست بلکه اجازه استفاده از آن است. در واقع مرشد کامل چیزی به کسی نمی‌دهد، او فقط گنجی که درون خودش وجود دارد را نشان می‌دهد.

هیچ مرشد کاملی پس از ترک جسم خاکی حق استفاده از قدرت خود را ندارد. توجه داشته باشید که

او قدرت دارد، اما از آن استفاده نمی‌کند. هر وقت آرامگاه یک مرشد کامل را می‌بینید مطمئن باشید که قدرت او در آن نهفته است، اما اگر با زیارت آن مکان نفعی بدست آمد فکر نکنید که مرشد کامل باعث آن بوده است. می‌توان گفت که طالب، این قدرت نهفته را به کار گرفته و برای خود برکت رحمت را کسب نموده است.

یک مرشد کامل تنها هنگامی که جسم خاکی دارد می‌تواند به دیگران کمک نماید. او پس از رهایی از بدن نمی‌تواند در امر پیشرفت در مرحله‌های طریقت، به کسی کمک نماید و نمی‌تواند نقوش اعمال (سانسکارا) کسی را از میان بردارد. هرچند برای آن عده از پیروان خود که از هستی بی‌حد او کمک می‌طلبند برابر با شدت ایمانی که پیروان ابراز می‌دارند هستی بیکران او کمک ارائه می‌نماید.

روزی یکی از مریدان از بابا پرسید: که چرا قوس علی‌شاه قلندر که مرشدی کامل بود با کمک نوزده نفر مرشد که از آن‌ها یازده تن مسلمان و مابقی هندو بودند به مرحله‌ی کمال رسید. بابا پاسخ داد:

وصال خدا به دست یک مرشد کامل صورت می‌گیرد اما مرید برای کسب معرفت که در تصوف اسلامی آن را عرفان و در دین هندو آن را دیانا می‌نامند، ممکن است به حضور بیش از یک مرشد برود. معمولاً مرشدی که مرید خود را به وصال خدا می‌رساند دانش عرفانی نیز به او می‌بخشد و آگاهی خاکی را به او بازمی‌گرداند. مورد قوس علی‌شاه قلندر موردی استثنایی بود، اما استثنایی‌تر از مورد من نبود. حضرت باباجان وصال خدا را به من داد و برای دانش عرفانی به او پاسنی ماهاراج جذب گشتم که وظیفه‌ی او برای من هشت سال به طول انجامید. من نزد مرشدان کامل دیگر نیز رفتم اما آن‌ها مرا نزد او پاسنی ماهاراج فرستادند.

حدوداً در این زمان‌ها بود که بابا جمله‌ی زیر را به زبان اردو بیان داشتند:

«مردن نیکوتر از زندگی کردن است، ترسیدن نیکوتر از مردن است و انجام دادن نیکوتر از پر کردن است»

مریدان مفهوم این جمله را درک نکردند؛ بنابراین بابا توضیح دادند:

هدف از زندگی کردن، زندگی کردن دنیوی است، هدف از مردن، وصال خداست، هدف از ترسیدن، بازیافتن آگاهی خاکی است که بعد از وصل بدست می‌آید، هدف از پر کردن، پر کردن دل دیگران است از عشق الهی و هدف از انجام دادن، دیگران را به کمال رساندن؛ بنابراین مفهوم گفته من این است وصال خدا بهتر است از زندگی دنیوی، پس از وصال خدا، بازگشتن به آگاهی خاکی بهتر است از ناآگاه ماندن و در سرور الهی غوطه‌ور بودن، دل دیگران را از عشق الهی پر کردن بهتر است از بی‌تفاوت ماندن به بشریت و بالاخره دیگران را به وصال خدا رساندن بهتر است از اینکه فقط دلشان را از عشق الهی پر نماییم.

بابا پس از دو ماه اقامت در منزل برای دیدار او پاسنی ماهاراج به ساکوری رفتند. او یکی از پیروان را به همراه داشت و پس از بازگشت دیگر پیروان را برای مدت دو روز به آنجا فرستادند. یک روز بابا به پیروان خود چنین گفتند «زمان آن فرا می‌رسد که مرشد من ماهاراج، علیه من سخن خواهد گفت و مرا تحقیر خواهد کرد و نه تنها مرا با خودش برابر نخواهد دانست بلکه مرا شیاد نیز خواهد خواند.» مریدان از این

سخنان بسیار تعجب کردند اما بابا بیشتر از این توضیح ندادند و به فرستادن مریدان به ساکوری ادامه دادند. هر چند ماهاراج بابا را پیوسته دعوت می نمود، اما بابا پس از دیدار اول دیگر به ملاقات او نرفتند. وقتی علت را جویا شدند بابا فرمود «علت اینکه نزد ماهاراج نمی روم این است که نمی خواهم او از عذاب روحانی من کم کند. او می خواهد بار مرا کم کند و بر بار خود بیفزاید و من نمی خواهم باعث عذاب او گردم.» چندی بعد بابا فرمودند: «مسئولیت هایی که آن ها به عهده ی من گذاشته اند تقریباً غیرقابل تحمل است و ماهاراج بر این امر آگاه است و بنابراین می خواهد که من پیش او بروم تا عذاب مرا سبک تر سازد؛ اما من می دانم که در این صورت او عذاب فراوانی را باید به دوش بکشد و من به آن راضی نیستم. از طرف دیگر این عذاب شدید روحانی را نمی توانم با چهره ی گشاده بدوش بکشم.»

همان طور که بارها به شما گفته ام دنیا با معنویت سر دعوا دارد و بنابراین با من نیز دشمنی می کند. درک کلام و کارهای من شتاب نکنید. آنچه می گویم رخ خواهد داد، اما تنها من می دانم که چگونه، چه وقت و کجا، شما سخنان مرا درک نخواهید کرد زیرا که درک مطالب عرفانی به قوه ی وحی و الهام نیاز دارد.

سرانجام در میانه های ماه اکتبر بابا منزل را برای دیدار اوپاسنی ماهاراج به قصد ساکوری ترک گفتند. با خوشی و سرور به او خیرمقدم گفتند. ماهاراج از مریدان خود خواست که بابا را زیارت کنند و خود او نیز از بابا پذیرایی نمود. بابا هجده ساعت آنجا بودند و سپس به بمبئی بازگشته و یکسره به تخت خواب رفتند. بعدها بابا گفتند که از ابتدای زندگی در منزل این چنین استراحت نکرده بودند.

بابا به فرستادن مریدان خود به ساکوری ادامه دادند و ماهاراج از آن ها می خواست که از بابا اطاعت کامل بنمایند. ماهاراج گفت:

«تمامی دستورها و خواسته های او را به جای آورید. در این راه ممکن است با عذاب روبرو شوید اما شما باید عذاب را با روی گشاده تحمل کنید. اگر عذاب شما به نظر غیرقابل تحمل می آید توجه بابا را بدان معطوف کنید و او به شما کمک خواهد کرد. با هر نوع ناراحتی بسازید، اما مگذارید که دامن او از دست شما به در رود. حتی اگر تمام دنیا من جمله خود من در طرف مقابل او قرار بگیریم شما باید طرف او را بگیرید.»

در پایان ماه فوریه شیرین بانو مادر بابا با این خبر به منزل میم آمد که اوپاسنی ماهاراج علیه بابا شروع به سخن پرانی نموده. بابا به مریدان خود هشدار دادند که با این جمله ها گمراه نشوند و اندیشه ی نادرست علیه ماهاراج در سر نداشته باشند و خیلی محکم تأکید داشتند که ماهاراج یکی از مرشدهای او می باشد. بابا یکی از مریدان نزدیک خود را نزد ماهاراج که خود را در یک کلبه کوچک چوبی حبس نموده بود، فرستادند.

ماهاراج بابا را محکوم کرد و گفت، «مرشد تو روح پیشرفته نیست و من دیگر مسئول او نیستم.» پیش از ترک ساکوری، مرید بابا از ماهاراج علت زندانی نمودن خود در آن کلبه را جویا شد و گفت اگر به خاطر ما است که شما این درد و رنج را بر خود تحمیل می کنید ما به هیچ وجه راضی نیستیم. برعکس ما ترجیح می دهیم شما را شاد و خندان ببینیم.

در آن لحظه ماهاراج از آن مرید خواست که کلبه چوبی را نابود کند. وقتی او دست به تخریب کلبه زد ماهاراج باخشم او را سرزنش نمود. آن مرد پاسخ داد «شما این طور خواستید.» ماهاراج «آیا من هرچه بگویم انجام می‌دهی؟» او پاسخ داد «البته» ماهاراج «پس آن سنگ را بردار و با تمام قدرت بر سر من بکوب.» مرید از انجام این کار خودداری ورزید و ماهاراج به سرزنش او و بابا ادامه داد تا اینکه آن جوان حضور ماهاراج را ترک گفت. مرشدان کامل معمولاً یکدیگر را سرزنش می‌کنند و این غیر معمول نیست. بعدها در این مورد بیشتر توضیح داده خواهد شد.

چند روز پیش از این اتفاق، حضرت باباجان که بعد از آخرین باری که بابا به ملاقات او آمده بودند در مورد بابا چیزی نگفته بود. از یکی از پیروان خود عکس مهر بابا را خواستار شد. وقتی عکس را برای او آوردند حضرت باباجان آن را بوسید و گفت «فرزند عزیز و نازنینم».

از جمله کارهایی که در این زمان در منزل میم انجام شد فراهم نمودن شرح حال او پاسنی ماهاراج به زبان اردو بود که توسط دو تن از مریدان بابا صورت گرفت و تحت نام «حافظ فقیرها» به چاپ رسید. همچنین بابا مقرر نمودند که شرح حال دیگری توسط نات مادهو نویسنده معروف مراتی به زبان مراتی به رشته تحریر درآید که در روزهای پایانی اقامت در منزل میم بی‌درنگ به چاپ رسید.

بابا در طول اقامت خود در منزل، همراه با پیروان خود به دیدن مکان‌هایی که از شهر زیاد دور نبودند می‌پرداختند؛ اما در دو سفر مسافت بیشتری را طی نمودند. یکی سفر به شهر تاریخی اجمر پایتخت اجمر - ماردار در راجپوتانا (راجستان کنونی) بود. در این سفر هفت تن از پیروان، بابا را همراهی کردند. در طول این سفر حال بابا خوب نبود و به مدت سه تا چهار روز دست به غذا نزدند. به پیروان دستور داده شده بود که مقبره خواجه معین‌الدین چستی را زیارت کنند. خواجه معین‌الدین در سال ۱۲۵۶ میلادی فوت کرد و مسلمان و هندو او را می‌پرستیدند. پس از ترک اجمر آن‌ها به پوشکار رفتند که زیارتگاه هندوهاست و از مکان‌های متبرکه‌ی آنجا، می‌توان یک دریاچه و یک معبد را نام برد. در هند این معبد تنها معبدی است که به براهماها اهدا شده است. بابا از پیروان خود خواستند که در آنجا برابر سنت هندوها عمل کنند؛ اما او خود در هیچ‌یک از مراسم شرکت نکرد.

مسافرت دوم با چند نفر از مریدان به مالنگده تپه‌ای در کلیان صورت گرفت. در قله این تپه مقبره یک مرشد مسلمان به نام حاجی ملنگ‌شاه قرار دارد. بابا از مریدان خود خواستند تا برای زیارت به قله کوه صعود کنند. صعود به قله بسیار دشوار بود و آن‌ها خسته شده بودند؛ اما بابا نوشیدن آب را تا ایستگاه کلیان که در فاصله ۲۲ کیلومتری واقع شده بود ممنوع نمودند.

در طول مدت اقامت در منزل میم مردم متفرقه اجازه ملاقات بابا را نداشتند و طی این مدت فقط در موارد استثنایی به برخی از دوستان و خویشاوندان پیروان خود اجازه ملاقات می‌دادند.

در آخرین روز ماه مارس ۱۹۲۳ بابا خبر زیر را منتشر ساختند:

«مدت اقامت ما در منزل میم به پایان رسیده. قصد دارم به همراه چند نفر از شما به احمدنگر بروم. ضرورت ایجاب می‌کند که اکثریت شما را به منزل‌هایتان بفرستم، اما دلواپس نباشید. آن عده از شما که مرا ترک می‌کنید، دوباره به من خواهید پیوست. این یک جدایی زودگذر است؛ اما به یاد داشته باشید که از این به بعد شدت انضباط بیشتر خواهد بود و روش زندگی ساده‌تر. هر آنچه از شما بخواهم بایستی

انجام دهید. فکر پیوستن به من را باید از سر خود بیرون کنید اگر در انجام کارهای پست احساس شرمندگی می‌کنید، ممکن است مجبور شوید که به بنایی، باربری یا سایر کارهای دستی بپردازید؛ بنابراین قبل از اینکه تصمیم بگیرید به من پیوندید در مورد آن به دقت فکر کنید».

چون مدت اجاره‌ی این منزل یک سال بود بنابراین انتظار می‌رفت که این گروه به مدت دو ماه دیگر در آن منزل اقامت کنند؛ اما همان‌طوری که بعدها روشن خواهد شد یکی از خصوصیت‌های بابا تغییر ناگهانی در تصمیم‌ها و برنامه‌ها بود. به آن عده از پیروان که به منزل‌هایشان فرستاده شده بودند، علاوه بر سایر دستورها، دستور داده شده بود که از خوردن ماهی، گوشت و تخم مرغ پرهیز کرده و همیشه به اندازه‌ی کافی غذا صرف نمایند.

مسافرت به شهر احمدنگر به همراه چند نفر از پیروان صورت پذیرفت. این شهر توسط احمد نظام شاه بحرّی فرزند یک فرد برهمن از ویجی‌نگر در سال ۱۴۹۰ تأسیس شد و در تاریخ دیکان نقش اساسی داشته است. این شهر بیش از یک‌صد سال پایتخت سلسله نظام‌شاهی بوده است و بعضی از بهترین معماری‌های اسلامی در این شهر دیده می‌شوند.

این شهر در سال ۱۷۶۰ توسط قوم ماهراتا تسخیر شد و آرتور ولزلی در ۱۸۰۳ در جنگ ماهراتا آن را فتح کرد. بابا در منزل یکی از مریدان خود در نزدیکی دروازه زیندی اقامت نمودند. در پایان ماه آوریل به دره‌ی شادی در فاصله‌ی ۲۱ کیلومتری رفتند که معروف است حضرت راما با مریدهای باوفای خود لگسمن و سیتا برای مدتی در آنجا زندگی می‌کرد. در هنگام سه روز اقامت در یک کلبه دولتی در دره‌ی شادی بابا، پنجاه و سومین سالگرد تولد اوپاسنی ماهاراج را جشن گرفتند. او به همراهان خود دستور دادند که از خوردن غذا کاملاً خودداری کنند و به جای آن مقدار زیادی غذا، پخته و آن را بین فقیرهای دهکده پخش نمایند. هنگام غروب در میان گروهی از اهالی دهکده آرتی برای ماهاراج انجام گرفت. پس از آن بابا به احمدنگر بازگشتند.

روز بعد بابا از شهر ارنگائون در فاصله ۸ کیلومتری از ایستگاه قطار احمدنگر دیدن نمودند. در آنجا مقبره یک مرشد هندو به نام بوجابوا وجود دارد که می‌گویند زنده به زیر خاک رفته است. ارنگائون شهر کوچکی است که قدمت آن به قرن شانزده میلادی می‌رسد. دیواری این شهر را احاطه نموده و اهالی آن فقیر می‌باشند. در جنگ جهانی اول یک اردوگاه نظامی در نزدیکی آن وجود داشته که اکنون به خرابه تبدیل شده است. این اردوگاه را کیخسرو و سروش ایرانی، پدر ادی چند سال قبل خریده بود. بابا در میان تعجب به پیروان فرمودند که دوست دارند در آنجا اقامت کنند و از آن‌ها خواستند که اطراف ساختمانی که پیش از این به عنوان پستخانه از آن استفاده می‌شد را از خار و خاشاک تمیز کنند و آن را برای زندگی آماده سازند. روز بعد آن‌ها شروع به کار کردند. بابا چهار روز آنجا بودند و سپس به احمدنگر بازگشتند. این اولین تماسی بود که بابا با مکانی که بعدها مهرآباد نامیده شد داشتند.

در طول اقامت در این اردوگاه، بابا پیروان خود را فراخوانده و فرمودند:

«من می‌خواهم شما پس از بررسی کامل، یکی از سه پیشنهاد مرا انتخاب کنید.» پیشنهاد اول این است که شما نزد من خواهید بود که در این صورت باید از همه‌ی دستورها اطاعت کنید. با من زندگی کردن همه‌اش شیرین نخواهد بود. ممکن است به دلایل روحانی شما را در سختی‌های فراوان قرار

دهم. برای شما پیشخدمت وجود نخواهد داشت. شما باید هر نوع کار بدنی که از شما می‌خواهم را انجام دهید. اگر می‌بینید نمی‌توانید با این شرایط نزد من بمانید آزادید که از من جدا شوید. پس از جدا شدن یا می‌توانید رابطه‌ی خود را کاملاً با من قطع کنید یا نکنید. اگر می‌خواهید رابطه خود را با من حفظ کنید چند دستور مرا باید اطاعت کنید به ویژه دستورهایی در رابطه با مسکن و شغلستان، قبل از تصمیم خوب بیندیشید.

بعدها خواهیم دید که بابا همیشه از مریدان نزدیک خود انتظارهای زیادی داشتند و هرچه مرید نزدیک‌تر بود بابا از او بیشتر انتظار داشتند، هیچ‌یک از آن‌ها دوست نداشتند رابطه‌ی خود را با بابا کاملاً قطع کنند.

سیزده تن تصمیم گرفتند نزد بابا زندگی کنند و بقیه بر آن شدند که به‌طور موقت از بابا جدا شده و دستورهای او را به‌جا آورند. سیزده نفری که تصمیم گرفتند نزد بابا باشند افراد زیر بودند: بهرام ف. ایرانی، گوستاجی هنسوتیا، زال (برادر دوم بابا) ادی. ک. ایرانی، آقا پیدول، رستم. ک. ایرانی، بابویوبال، رامجو، پندو، پادری، اسلمسون، یک زرتشتی با نام مستعار نروس و یک مسلمان دیگر.

پس از رسیدن به احمدنگر صبح، قبل از صبحانه بابا آنجا را ترک گفتند و از آن سیزده نفر خواستند که به دنبال او بیایند. پس از طی مسافت کوتاهی بابا به آن‌ها اطلاع دادند که قصد او رفتن به ارنگائون نبوده بلکه جای دیگری خواهند رفت. آن‌ها منظور بابا را درک نکردند. ۲/۵ کیلومتر که رفتند به رودخانه خشک سینا رسیدند. یک ساعت بعد به دارم‌شلا (استراحتگاهی که همه به‌جز مردم دیوانه و جانی می‌توانند از آن استفاده کنند) رسیدند. بابا تصمیم گرفتند که چند روزی را در این استراحتگاه عمومی بگذرانند. وقتی مریدان به‌صرف شام مشغول بودند، بابا به آن‌ها فرمودند که از آن لحظه برای چند روز روزه خواهند داشت و پس از آن به مدت دو ماه فقط غذای آبکی صرف خواهند نمود.

در چهاردهم ماه می بابا و اعضای گروه با پای پیاده به اردوگاه ارنگائون رسیدند و در همان ساختمانی که چند روز پیش بعضی از مریدان تعمیر کرده بودند، سکنی گزیدند.

یازده روز آنجا بودند. در این مدت کوتاه مریدان ساختمانی که زمانی توسط افراد نظامی اشغال شده بود را تعمیر کردند و آن را قابل سکونت نمودند و بدین ترتیب بابا و مریدان او در آنجا زندگی کردند. مریدان در اتاق بزرگ اسکان یافتند، اتاق بابا در قسمت جنوب شرقی واقع بود. در همان روز قبل از خواب بابا از تصمیم خود، مریدانشان را مطلع نمودند که مصمم هست تا چند روز دیگر سفر بزرگی به دور هندوستان و شاید کشورهای اطراف انجام خواهند داد. نتیجه این شد که مقدمه‌های کشاورزی و تعمیر اردوگاه متوقف شد. در بعدازظهر روز بیست و پنجم ماه می بابا و همراهان آنجا را ترک کردند.

این نخستین سفر طولانی بود که بابا انجام دادند و چون بعدها این نوع سفرها بارها تکرار شد بنابراین به شرح جزئیات آن می‌پردازیم. در بیست و هفتم ماه می در آگرا توقف داشتند و بابا تاج‌محل را دیدن کردند. روز بعد به مادورا رفتند و در رودخانه مذهبی جوونا بدنشان را شستشو دادند. روز بعد از طریق دهلی به کراچی رفتند و سی و یک ماه می به آنجا رسیدند. یک هفته در کراچی بودند و سپس به کویته (شهر مهم بلوچستان^۴) رفتند و در هفتم ژوئن به آنجا رسیدند. روز بعد بار دیگر برنامه تغییر کرد و

به جای مسافرت به ایران بابا تصمیم گرفتند با قطار به کشمیر رفته و از آنجا با پای پیاده به بمبئی بروند. در این سفر همگی لباس مخصوص کفنی یا جامه مرتاضان بر تن داشتند و بابا به جز مایعات چیز دیگری صرف نمی کردند. سایر اعضای گروه در کوئته، روزهی کامل یا ناقص برای مدت بیست و چهار یا سی و دو ساعت داشتند. در بیست و چهارم ژوئن آن‌ها آماده حرکت شده بودند که بابا به جای کشمیر تصمیم گرفتند به کلکته رفته و از آنجا تا بمبئی را با پای پیاده طی کنند.

اما بابا قبل از حرکت تصمیم دیگری گرفتند و آن این بود که پیاده روی را از احمدآباد آغاز کنند. بابا به بعضی از اعضا اجازه دادند که به گجرات رفته و پیاده روی را از آنجا شروع نمایند. در ۲۶ ژوئن بابا با قطار به احمدآباد رفتند و بیست و نهم ژوئن به آنجا رسیدند.

نقطه آغاز پیاده روی، شهر احمدآباد بود و روز اول جولای ساعت دو و نیم صبح پیاده روی شروع شد. همه باید با صدای آرام نام خدا را برابر با دین خود در طول سفر تکرار می کردند. بابا جلوی گروه بودن و پتو و سایر چیزهای خود را مانند دیگران بر دوش حمل می نمودند. غروب خورشید همان روز بود که به باریجا رسیدند و در یک دارم شلا اقامت کردند.

روز بعد ساعت چهار صبح دوباره به راه افتادند اما هنگام بعد از ظهر همه خسته بودند زیرا علاوه بر باری که بر دوش داشتند غذا و آب آن‌ها نیز جیره ای بود و بابا موافقت نمودند که تا شهر بروچ با قطار بروند. آن‌ها سوم جولای صبح زود به آنجا رسیدند. دوباره به پیاده روی ادامه دادند و آن روز ۶۱ کیلومتر پیاده رفتند و هنگام غروب به انکلیشوار رسیدند. وسط روز وقتی هوا خیلی گرم بود بابا دستور دادند که همه کلاه های مغولی خود را در رودخانه به داخل گل ولای پرت کنند. چیزی نگذشت که آن‌ها از رودخانه باید عبور می کردند. برخی از اعضا در گل فرورفتند و چون نمی توانستند از گل بیرون بیایند ترس آن‌ها را فراگرفت؛ اما جراحت و صدمه ای بر کسی وارد نیامد، روز بعد صبح خیلی زود آن‌ها با قطار به سوی سورات حرکت کردند و ساعت ۶ صبح به آنجا رسیدند و دوباره ۶۱ کیلومتر دیگر پیاده رفتند. روز بعد ۳۹ کیلومتر را طی نمودند و هنگام غروب به نواساری رسیدند. باور این مطلب بسیار است اما به من اطمینان داده شده که واقعیت دارد. می گویند در هنگام سفر وقتی همه از خستگی از پای در می آمدند بابا کاملاً سرحال و پر از انرژی بودند در حالی که وقتی مسافت کوتاهی را طی می کردند و همه سرحال بودند بابا خسته به نظر می رسیدند. روز بعد بابا تصمیم گرفتند که به ناسیک بروند و سه ماه در آنجا بمانند. روز بعد یعنی هفتم جولای به ناسیک رسیدند و منزلی را اجاره کردند؛ اما بابا دوباره برنامه را تغییر دادند و روز بعد به ارنگائون بازگشتند. دو روز بعد فرمودند که اعضای گروه به جای انجام وظیفه های خود در اردوگاه بهتر است به بمبئی رفته و در آنجا به کار مشغول بشوند. در واقع دستور بابا این بود که هر یک از آن‌ها باید به کاری مشغول شوند و اگر کار پیدا نکردند به حرفه ی باربری پردازند. آن روز بعد از مدت زمان زیادی بابا غذایی از حبوبات میل نمودند.

اکنون مریدان در شهر بمبئی در ساختمانی زندگی می کردند که کارهای چاپی را نیز در آنجا انجام می دادند. صاحب خانه از این بابت ناراحت بود و بنابراین دوم سپتامبر بابا تصمیم به تغییر مکان گرفتند. بی درنگ منزل دیگری تهیه دیدند اما روز بعد بابا از آنجا نیز به ساختمان جدیدی مقابل کوه نور میلز تغییر مکان دادند. هنوز جابجا نشده بودند که بابا دستور دادند که در جستجوی منزل دیگری باشند و

منزل جدید در منشن ایرانی (نام جدید آن تفتی می باشد) پلاک ۶ واقع در خیابانی بود که به خیابانی که ایستگاه قطار دادار در آن قرار دارد، ملحق می شود و خیابان دکتر بابا صاحب ابدکر را قطع می کند. شش هفته در آنجا اقامت داشتند و در نوزدهم اکتبر اداره چاپ را در بمبئی تعطیل و با پای پیاده در حالی که متعلقات خود را با یک گاری حمل می کردند به مقصد ساکوری حرکت کردند. یازده روز بعد به بابلشوار در فاصله ۱۶ کیلومتری از ساکوری رسیدند و در آنجا بابا یکی از مریدان را نزد خود نگه داشتند و بقیه را برای زیارت او پاسنی ماهاراج به ساکوری فرستادند. او پاسنی ماهاراج بخشی از کلبه‌ی خود را به یک قفس چوبی کوچک مبدل ساخته بود و در ده ماه گذشته در آن قفس زندگی می کرد. طبق دستور بابا، اعضای گروه از عصر روز قبل روزه داشتند و پس از صرف چای در همان روز به بابلشوار بازگشتند. روز بعد همه با ماشین باری به منزل کیخسرو در احمدنگر بازگشتند.

مقدمات مسافرت به ایران مطرح شد و بابا فرمودند که این سفر به همراه یازده تن از مریدان در ماه فوریه صورت خواهد گرفت. بابا هنگام حرکت دستوره‌های معینی را به مندلی‌ها^۵ (پیروان نزدیک بابا) دادند و بقیه باید در کراچی یا نزدیک آنجا باقی بمانند. چهاردهم نوامبر به کراچی رسیدند و منزلی را اجاره نمودند؛ اما یک هفته بعد بابا تصمیم گرفتند که با کشتی به بمبئی بازگردند. در مدتی که در کراچی توقف داشتند یکی از مندلی‌ها که برای اخذ ویزا به کنسولگری ایران به بمبئی فرستاده شده بود نامه‌ای ارسال داشت. محتوی نامه این بود که تا اعضای گروه خودشان حضور نیابند کنسول ایران ویزا صادر نخواهد کرد و بابا تنها مورد استثنای می باشد زیرا که بنا بر گفته کنسول، بابا خودشان به اداره کنسولگری مراجعه کرده‌اند و گفته‌اند که پاسپورت خود را برای اخذ ویزا توسط یک نفر خواهند فرستاد؛ اما بابا یک ماه و نیم بود که به بمبئی نرفته بودند.

بیست و چهارم نوامبر به بمبئی رسیدند و بابا بیان کردند که مدتی را قصد دارند در محدوده لاناولا به همراه دو تن از مندلی‌ها در اعتکاف بگذرانند. گروه از همدیگر جدا شدند و بابا در لاناولا نماندند. بابا به پونا برگشتند و تا پایان سال در اطراف شهر به روزه و اعتکاف گذرانند. از اول دسامبر هر دو روز به مدت سی و چهار ساعت روزه داشتند و تا پایان ماه روزه را به سی و هشت ساعت افزایش دادند. در طول چهل و هشت ساعتی که روزه نبودند ایشان مایعات و میوه صرف می کردند؛ اما حبوبات نمی خوردند. در سی و یک دسامبر از یکی از مندلی‌های خود خواستند که او را در ایستگاه لاناولا ملاقات کند و یک بطری شیرکاکائوی تازه برای او به همراه بیاورد، این کار انجام یافت، سپس بابا به بمبئی رفتند.

این حرکت‌ها و تغییر در برنامه‌ها در ظاهر بی معنی جلوه می کنند اما در آن‌ها یک نظم خاصی وجود دارد و بخش مهمی از کار مهر بابا را تشکیل می دهد. در این سختی‌ها بابا خود سهیم بودند.

۵ - مندلی کلمه‌ی سانسکریت می باشد که به معنی یک گروهی یا همراهان؛ به عبارتی دیگر، بابا به آن معنای خودشان را می دهند

نخستین سفر به ایران

در طول ماه ژانویه ۱۹۲۴ بابا بیشتر در روزه بودند و اواخر ماه پاسپورت‌ها برای مسافرت به ایران آماده شدند. در دوم فوریه او مندلی‌های خود را برای زیارت نزد ناریان ماهاراج که در آن موقع در بمبئی بود فرستادند. روز بعد نامه‌ای فرستاده شد که در آن خبر بیماری حضرت باباجان درج شده بود. یازده روز بعد خبر رسید که او پاسنی ماهاراج در دوازدهم فوریه از قفس خود بیرون آمده و بابا دستور بیست و چهار ساعت روزه را صادر نمودند. برنامه بر این بود که سیمین سالگرد تولد بابا در نوزدهم فوریه جشن گرفته شود و بیست و دوم فوریه مسافرت به ایران آغاز گردد. این برنامه اجرا شد و بابا هشت تن از مندلی‌ها را همراه خود بردند. یکی از آن‌ها بیمار بود و تب داشت و تا به بوشهر برسند چند تن دیگر نیز مریض شدند و یک روز بعد از اینکه کشتی در بندر ایران لنگر انداخت یکی دیگر از مندلی‌ها تب نمود. بابا تصمیم گرفتند که به هند بازگردند و دو تن از مندلی‌ها را آنجا باقی گذاشتند تا آن‌ها به داخل ایران سفر کنند. همان روز بلیت کشتی بخاری باربری «بریورا» تهیه شد. مطابق معمول، بابا و همراهان او با بلیت درجه سه مسافرت می‌کردند. ادی در مورد این سفر می‌گوید:

تعداد مسافران در این کشتی بسیار محدود بود زیرا که این کشتی پر بود از مرغ، خروس، گاو، بز، خر و اسب و تعداد زیادی عرب غیر متمدن. رفتار این عرب‌ها خیلی وحشیانه بود. به جز اینکه بزها، مرغ و خروس‌ها را مُدام می‌کشتند و وحشیانه می‌بلعیدند، ظاهراً هدف دیگری در زندگی نداشتند. برخی از آن‌ها در همان مکانی که غذا می‌پختند ادرار می‌کردند، اما اگر از روال رفتار آن‌ها بگوییم یکی از آن‌ها به هنگام شستن کشتی لحاف «نوروس» را لگدمال کرد و این در شرایطی بود که او با گروه بابا سر آشتی داشت.

در دومین هفته ماه مارس، گروه بابا به کراچی بازگشتند. در آنجا تصمیم بر آن شد که به نپال بروند اما در راگسال ایستگاه مرزی اجازه ورود به نپال آن‌ها صادر نشد و آن‌ها برای دیدن مقبره‌ی کبیر به ماگر رفتند. در آنجا به پنجاه تن فقیر غذا داده شد و آنچه برای مسافرت ایران ذخیره شده بود بین محتاجان توزیع شد. در هنگام اقامت در آنجا بین برخی از درویش‌ها دعوا شد، بابا آن‌ها را آشتی دادند و به آن‌ها در مورد «رفتار و روش زندگی یک درویش» درس دادند. گروه بابا به کنپور رفتند و در آنجا بابا مندلی‌ها را در حضور خود پذیرفتند و در آنجا تنها ماندند. در پایان ماه مارس به ارنگائون بازگشتند.

مهرآباد

در ماه مارس ۱۹۲۴ بابا پیروان خود را به اردوگاه ارنگائون فراخواندند و آن‌ها بار دیگر در آنجا مستقر شدند. انضباط شدیدی حکم فرما بود. همه باید ساعت پنج صبح از خواب بیدار می‌شدند. از ساعت شش تا هفت صبح هرکس برابر با آیین و مذهب خویش اقامه‌ی نماز می‌نمود. بین ساعت هفت و هشت صبح صبحانه صرف می‌شد. صبحانه تشکیل شده بود از چای بدون شیر و چند عدد بادام، آن‌هم برای آن‌هایی که به ضعف جسمانی مبتلا بودند. از ساعت هشت صبح کار شروع می‌شد. کار شامل: تعمیر و ترمیم ساختمان‌های کهنه و قدیمی و بنای اتاق جدیدی برای بابا و باغبانی و کارهایی از این قبیل. ساعت یازده وقت شستشوی بدن بود و بعد از آن دال و برنج برای نهار صرف می‌شد و لباس‌ها نیز باید شسته می‌شدند بعد از آن موقع استراحت بود. ساعت سه‌ی بعد از ظهر همه جمع می‌شدند و آهنگی از ساخته‌های بابا را با آواز می‌خواندند. از ساعت چهار و نیم تا شش دوباره کار می‌کردند. سپس شام شکل گرفته از نان گندم و سیب‌زمینی صرف می‌شد. هنگام غروب بابا صحبت می‌کردند و موسیقی برپا بود، به‌طور پیوسته بازی‌های مختلف انجام می‌گرفت، گاهی اهالی دهکده برای زیارت بابا می‌آمدند. این مکان به مهرآباد معروف شد و جایگاه همیشگی سکونت بابا بود. اردوگاه نظامی که در جنگ جهانی اول بنا شده بود در دو طرف جاده در فاصله ۱۰ کیلومتری از جنوب احمدنگر قرار داشت و خط راه‌آهن که ایستگاه دوند را به ایستگاه احمدنگر متصل می‌سازد از نزدیکی آن می‌گذرد. کیخسرو سروش ایرانی که این ساختمان‌ها را خریده بود اکنون برای خرید زمین‌های اطراف آن ساختمان‌ها و منبع آب که در قسمت شرق تپه واقع بود وارد مذاکره شد. اکنون بیشتر ساختمان‌ها ویران شده بودند و آن تعداد از آن‌ها که باقی مانده بودند در چنان وضع بدی بودن که ارزش تخریب نداشتند. آن‌ها را قابل استفاده کردن، کار آسانی برای مندلی‌ها نبود.

در این روزهای نخست بین دو تن از مندلی‌ها اختلاف به وجود آمد زیرا یکی از آن‌ها جانماز می‌خواست و دیگری آن را به او نمی‌داد؛ بنابراین هنگام عصر وقتی همه به دور بابا نشستند بابا از آنکه رنجیده‌خاطر شده بود پرسیدند که آیا خشم او فروکش کرده یا نه. او جواب منفی داد. بابا او را نزد خود فراخواند و فرمودند:

«هرچقدر هم که جبهه‌ی مخالف بدرفتاری کند شما همیشه متانت نشان دهید. هرچقدر هم که شما را مقصر بشناسند و سرزنش کنند یا سخنان درشت بگویند همیشه با صبوری همه‌چیز را تحمل کنید. این شجاعت و شهامت واقعی است. انسان می‌تواند لشگری را به‌زانو درآورد اما غلبه نمودن بر خشم خویش از عهده‌ی او بیرون است.»

سپس بابا به تواضع عیسی مسیح اشاره فرموده گفتند:

سه چیز انسان را از خدا بازمی‌دارد. شهوت، خشم و حرص. بر شهوت و حرص می‌توان چیره شد اما کنترل خشم از همه‌ی آن‌ها دشوارتر است. اگر بر این سه دشمن غلبه کنید شمار را ولی‌الله نامند یعنی کسی که شهوت، خشم و حرص را در اختیار دارد.

یک روز بعد از ظهر بابا به همراه چهار تن از مریدان خود به دره‌ی شادی رفتند. آنجا در محیطی زیبا و

تاریخی بابا در حال به خصوصی بودند و آنچه در زیر آمده نقل قولی از ایدی است:

در این موقع پس از صرف چای چنین به نظر می‌آمد که بابا بسیار در اندیشه فرورفته‌اند. بابا در حال مستی می‌فرمایند «اگر فقط ذره‌ای به آن دانش الهی پی‌برید شادمانی وصف‌ناپذیری به شما دست خواهد داد. هر شیء خارجی به شما شادمانی خواهد بخشید، هر شیء و هر جسمی حال خودش را برای شما بیان خواهد داشت. این جهان که اکنون خوش‌آیند جلوه نمی‌کند به مانند بهشت خواهد درخشید. مرشد کامل تنها یکی را به‌جانشینی برمی‌گزیند و همه چیز را به عهده‌ی او می‌سپارد و او را وارث خود می‌گرداند. آنکه به‌جانشینی برگزیده می‌شود گنجینه‌ای را که به ارث برده در میان اعضای حلقه‌ی خود توزیع می‌نماید. برابر با توانایی و گنجایش آن‌ها، گنجینه‌ی عرفان و قدرت در زمان مناسب توزیع می‌گردد و سپس مرشد مسئول حلقه فوت می‌کند. مرشد ممکن است جسم خاکی خود را حفظ کند اما مرگ باطنی داشته باشد. در بعضی موارد جسم خاکی مرشد پیش از مرگ باطنی دچار مرگ می‌گردد».

در هفتم می ۱۹۲۴ بابا خود را در ساختمان کوچک و مربع شکلی در مهرآباد که فقط برای او بنا شده بود حبس نمودند. این بنایی محکم بود و برای جلوگیری از ورود حشره‌ها بر روی هواکش‌های آن توری نصب شده بود. این اتاق باعجله زیادی ساخته شده بود و بابا می‌خواستند برای چندین ماه بدون غذا در آن اعتکاف نمایند. قبل از اینکه دست به اعتکاف بزنند بابا سه و گاهی چهار بار در روز غذا میل می‌کردند. ابتدا قرار بر این بود که بعد از داخل شدن به اتاق، سکوت اختیار نمایند و دستوره‌های مهم را با نوشتن صادر نمایند؛ اما او در آن اتاق به هنگام غروب کمی صحبت کردند. بابا فرمودند که در این یک روز به سلامت او آسیب بسیار وارد آمده و این به علت روزه نبوده بلکه کار معنوی دلیل آن بوده است. بابا به خوردن مایعات نظیر چای، آب، سرشیر و خوراک کاری «غذای هندی» ادامه دادند. پس از یک هفته بابا از اتاق بیرون آمدند و پس از صرف کمی دال در مورد «دست یافتن به حقیقت» صحبت نمودند. چند روز بعد او دوباره به مدت پنج روز به داخل اتاق رفتند. در پایان ماه می بابا ارنگائون را به مقصد بمبئی ترک گفتند و از آنجا به کویته نزدیک مرز افغانستان رفتند. در دوم ماه ژوئن اردوگاه تخلیه شد.

در طول مدت اقامت در کویته یکی از مریدان به بیماری حصبه مبتلا شد. بابا بیمار را بارها ملاقات نمودند اما فرمودند که امیدی برای او نیست. در هر صورت هر کاری که برمی‌آمد از آن دریغ نمی‌شد. چند تن از اعضای گروه مأموریت داشتند که از بیمار نگهداری کنند و بابا به کراچی برگشتند و دستورهایی برای دفن او صادر نمودند و حتی جای دفن او را در قبرستان مشخص نمودند. دستور بابا این بود که اعضای گروه بعد از دفن آن مرد همه به سینما بروند، بابا آنجا را ترک کرد؛ مدتی نگذشت که آن مرد درگذشت. در پایان ماه جولای بابا به بمبئی بازگشتند و مریدان پراکنده شدند زیرا بابا قصد داشتند به تنهایی به جاهای دور سفر نمایند.

۶- این یک ارجاع در مورد حلقه اول است که من پیدا کردم. این عقیده درباره حلقه اول در فکر مندلی‌ها اصلاً قابل فهم نبود برای مدت طولانی و این ذهن و فکر مندلی‌ها را به فکر و تعمق واداشته بود. در یک مناسبت بابا بیانیه بلندی با جزئیات در این مورد گفتند که در بخش دوم این کتاب به آن پرداخته می‌شود، خیلی جالب هست به این حال در مطالبی که در دست هست مندلی‌ها به تدریج در طول سال‌ها متوقف شدن و علاقه شدیدی درباره‌ی این ایده نشان ندادن برای همین هست که در مورد آن مطالب زیادی در دسترس نیست

برای بقیه‌ی این سال مدرکی در دست نیست اما در ژانویه ۱۹۲۵ بابا دوباره در مهرآباد بودند و قصد داشتند مدت طولانی در آنجا اقامت کنند. ظرف چند هفته تعداد مندلی‌ها رو به افزایش گذاشت و بسیاری از آن‌ها که در ماه جولای سال گذشته در بمبئی جاگذاشته شده بودند بازگشتند و برخی نیز که به مکان‌هایی فرستاده شده بودند نیز فراخوانده شدند. در ضمن خیلی‌ها هم تازه وارد بودند و پس از مدتی تعداد مندلی‌ها به چهل تن رسید. به علاوه بعضی از مندلی‌ها که مسن بودند نیز برای زمان‌هایی کوتاه نزد بابا اقامت می‌کردند.

مهرآباد رو به رشد گذاشت. یک مدرسه، بیمارستان، درمانگاه و جایی برای جذامی‌ها و فقیرها تأسیس گردید. ساخت این بناها بیشتر توسط مندلی‌ها صورت می‌گرفت. همه‌روزه صدها نفر برای زیارت بابا می‌آمدند و بسیاری از کودکانی که در هندوستان نجس و مطرود به حساب می‌آیند در حضور بابا دعا می‌کردند و آواز می‌خواندند و شیرینی تبرکی دریافت می‌کردند. در بیست و یکم مارس، بیمارستان و درمانگاه خیریه‌ی مهر تأسیس شد. این بیمارستان زیر نظر یک افسر پزشکی واجد شرایط بود. درمان برای همگان بدون در نظر گرفتن کیش و آیین رایگان بود. مراسم افتتاحیه توسط رستم صورت گرفت. کارهای بیمارستان بین مندلی‌ها تقسیم شده بود. در مدت دو سالی که بیمارستان به کار مشغول بود حدود هفت هزار بیمار به طور سرپایی درمان شدند و پانصد بیمار بستری بودند. در پایان ماه مارس مدرسه‌ی حضرت باباجان گشوده شد تا تحصیل رایگان در اختیار پسران و دختران دهاتی از هر طبقه و آیین قرار گیرد. لباس و غذا نیز رایگان بود. این مدرسه با تقریباً بیست دانش‌آموز پسر شروع به کار کرد و به یک‌صد و پنجاه تن پسر و دختر افزایش یافت. مدرسه‌ی پسرانه از مدرسه دخترانه جدا بود. در ابتدا به کودکان به اصطلاح نجس به طور جداگانه تدریس می‌شد اما پس از چند ماه همه باهم آموزش می‌دیدند. زبان مراتی توسط یک معلم زن به دخترها تدریس می‌شد و به پسرها زبان انگلیسی نیز تدریس می‌گردید.

در ماه‌های آوریل و می بر تعداد مردم همواره افزوده می‌شد. تازه‌واردها از دین‌های گوناگون بودند. بابا یک‌بار به همراه معلم‌های مدرسه و مندلی‌ها، سی تن از کودکان به اصطلاح نجس را شستشو دادند و این کار سه ساعت و نیم به طول انجامید چراکه آن‌ها آلوده به کثافت بودند. در هنگام شستشوی بدن چند تن از برهمن‌ها برای زیارت بابا آمدند و وقتی به بابا سجده کردند بابا فرمودند «من به شستشوی کودکان نجس مشغولم. به من سجده کردن سودی ندارد مگر اینکه حاضر به انجام کاری باشید که من انجام می‌دهم».

آن‌ها اثر کلام او را احساس کردند و در شستشوی بدن بچه‌ها به بابا و دیگران پیوستند. شستشوی کودکان به اصطلاح نجس بارها تکرار می‌شد. بابا با کودکان فوتبال و کریکت بازی می‌کردند و به غذا و رفتار آن‌ها نظارت می‌نمودند. شستشوی بدن بخشی از برنامه‌ی روزمره بود.

در دهم ماه می جشن تولد اوپاسنی ماهاراج برگزار شد. از ساعت هشت صبح انبوه جمعیت از دهکده‌های اطراف سرازیر شد، به آن‌ها غذا داده شد و در طی روز مریدان و دوستداران بابا که برای کمک به بابا آمده بودند به اجرای نمایش، موسیقی و سخنرانی پرداختند. گروه کودکان نجس نیز برنامه را اجرا کردند. برای حسن ختام برنامه، آتش‌بازی و فیلمی در فضای باز نمایش داده شد. در آن روز

هزاران نفر نزد بابا آمده بودند و بابا ساعت ۲ بعد از نیمه شب به کلبه خود رفتند. پنجشنبه‌ها روز زیارت بود. مریدان فرسنگ‌ها راه طی می‌کردند تا به شیوه خود ادای احترام کنند، هندوها بر روی پاهای بابا سجده می‌کردند، مسلمانان دست او را می‌بوسیدند و برخی نیز دست‌های خود را جفت کرده بر روی پیشانی قرار می‌دادند.

بازدیدکنندگان از صبح زود تا نیمه‌های شب می‌آمدند. روزه و جشن‌های مذهب‌های گوناگون برگزار می‌شد اگرچه بابا به این نکته اشاره می‌نمودند که معنویت با این قبیل کارها رابطه ندارد. درعین حال بابا از پیروان خود می‌خواستند که از احکام و قانون‌های مذهب خود پیروی کنند.

این گونه بود که زیارت عمومی آغاز شد. از لحاظ زیارت، مهرآباد با منزل میم کاملاً متفاوت بود. در منزل میم به هیچ‌کس اجازه زیارت داده نمی‌شد درحالی‌که در مهرآباد برعکس بود و هرکس با هر دین و مذهبی می‌توانست بابا را زیارت کند.

چند ماهی نگذشته بود که بسیاری زائرین به اندازه‌ای رسید که بابا حتی وقت شستشوی بدنشان را نداشتند. با انبوه جمعیتی که از احمدنگر و دهکده‌های اطراف می‌آمدند این اردوگاه به یک نمایشگاه کوچکی شباهت یافته بود که در آن دکه‌های گل‌فروشی، میوه و چای برپاشده بود. هرروز تعداد بازدیدکنندگان بین دویست تا سیصد نفر می‌رسید و یکشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها و روزهای تعطیل مهرآباد مکان جشن و زیارتگاه بود. بابا خود در تمیز کردن اردوگاه و مستراح شرکت می‌کردند و با زائرین صحبت می‌نمودند؛ اما سیل جمعیت به‌اندازه‌ای بود که برای همه، دیدار بابا مقدور نبود. بعضی از مریدان مأموریت داشتند که ببینند خواسته‌ی بازدیدکنندگان چیست و معلوم شد که حداقل پنجاه درصد با خواسته‌های مادی به آنجا می‌آمدند.

آغاز سکوت

در ۴ ژوئن ۱۹۲۵ بابا بیان کردند به زودی به مدت یک سال سکوت خواهند نمود و از همه خواستند در طول آن مدت وابستگی و دل‌بستگی خود را به بابا از دست ندهند. در ۲۶ ژوئن فرمودند که از اول جولای با زائرین صحبت نخواهند کرد و فقط با مریدان خود حرف خواهند زد و دستوره‌های نهایی را قبل از آغاز سکوت بزرگ به آن‌ها خواهند داد. در ۸ جولای بابا جلسه‌ای با مندلی‌ها داشتند و در آن حدود یک ساعت به شرح وظیفه‌های هر یک در برابر سکوت قریب‌الوقوع پرداختند. روز بعد بابا سرپرست و پدرومادر کودکان را به مدرسه فراخواندند تا همکاری آن‌ها را در طول مدت سکوت جلب نمایند و به فرزندان خود اجازه دهند تا در مدرسه ادامه تحصیل دهند، این آخرین روزی بود که بابا صحبت می‌کردند و به هنگام شب صحبتی داشتند در مورد ضرورت زندگی کردن برای دیگران و بدن خود را در راه کمک به دیگران به کار گرفتن. او به شرح مفهوم و معنی سکوت خود پرداخته و بخشی از دلیل آن را کار سنگین معنوی که مرگ قریب‌الوقوع حضرت باباجان باعث آن شده دانستند و دلیل بخشی دیگر از سکوت خود را پدیداری جنگ و خونریزی و اتفاق‌های اندوهناک دانستند که دنیا و به‌خصوص هندوستان با آن گریبان‌گیر خواهد شد. او فرمود که پس از این اتفاق‌های ناگوار برای مدتی صلح و آرامش حکم‌فرما خواهد شد. پس از ارائه دستوره‌های نهایی ساعت ده و نیم شب به اتاق خود رفتند. روز بعد یعنی جمعه دهم جولای بابا از کلبه خود مانند همیشه ساعت ۵ صبح بیرون آمدند و توسط اشارات و نوشتن با همه احوال‌پرسی نموده و سؤال‌هایی در مورد خواب، خوراک و سلامتی آن‌ها نمودند. او در طول روز مانند همیشه به رسیدگی به کارهای مدرسه و اردوگاه مشغول بودند. بدین ترتیب بود که سکوت بابا آغاز شد. این سکوت ابتدا برای یک سال تعیین شده بود اما تا به این تاریخ هنوز شکسته نشده است.

تعداد مندلی‌ها تا آن حد افزایش یافت که ساختمان جدیدی باید بنا می‌شد که از ۴ سپتامبر مورد بهره‌برداری قرار گرفت. در این ساختمان جدید هرکس جایی برای خواب و اثاثیه خود داشت. یک جای مرکزی برای صندلی بابا در نظر گرفته شده بود و بالکن پستخانه گسترش یافته و به یک مغازه تبدیل شد. اداره‌ی مغازه به عهده‌ی یکی از مندلی‌ها بود. برگه‌های مخصوص برای فروش جنس چاپ شد و حتی برای خرید یک عدد صابون نیز نمی‌شد از کاغذبازی دوری کرد. در تأکید انضباط، هر جنسی که به فروش می‌رسید یک علامت تیک در لیست اسامی اجناس زده می‌شد.

در بیستم همین ماه یک دارم‌شلا در نزدیکی چاه آب بنا گردید تا پناهگاهی باشد برای تعداد بسیاری فقیر، بینوا و بیمارانی که از جاهای دور و نزدیک به بابا کشیده شده بودند تا پایان سال کلبه و بناهای بیشتری از این قبیل برای جذامی‌ها، فقرای مرد و فقرای زن جداگانه و خانواده‌های خدمتگزاران اردوگاه ساخته شد. بزرگ‌ترین این ساختمان‌ها در پایان سال بنا گردید که سای دربار نامیده شد. آن سالنی بود از ورقه‌های آهنی با ابعاد نزدیک به سی متر در چهارده متر که نزدیک محوطه مدرسه برای بازدیدکنندگان و مراسم به‌خصوص بنا شده بود در انتهای آن سکویی بود که روی آن یک اتاقک ساده و چوبی برای بابا قرار داشت و در آن تنها برای یک نفر جا بود و آن‌هم به حالت خوابیده.

در هشت ماه اول بابا بیشتر در اتاقک جوپتی که پیش از این ساخته شده بود زندگی می‌کردند. جایگاه دیگری نیز زیر یک درخت نیم کنار جاده اصلی برای او ساخته شده بود. بخشی از این جایگاه تشکیل یافته بود از یک میز بزرگ و چوبی که به صورت یک اتاقک ساخته شده بود. از ۱۱ اکتبر بابا شب‌ها به داخل این اتاقک جدید می‌رفتند و از هفدهم نوامبر این جایگاه تبدیل شد به جایگاه اصلی بابا در تمام مدت روز و تمام مدت شب.

این‌ها هنوز برای تماشای بازدیدکنندگان وجود دارند. در دهم این ماه ساعت ۱۱ شب آتش «دونی» در نزدیکی جایگاه بابا افروخته شد و مراسمی تحت دستورهای بابا توسط مندلی‌ها انجام گرفت و یک پدیده‌ی جالب در آن موقع اتفاق افتاد. آن ناحیه با کمبود آب روبه‌رو بود به طوری که قحطی آب در آن ناحیه حتمی بود. حدوداً یک ساعت بعد از برافروختن آتش دونی باران شدیدی شروع به ریزش کرد. نزدیک به پانزده ساعت باران ادامه داشت و به محصول‌های کشاورزی نشاط و زندگی بخشید و از یک قحطی مسلم جلوگیری کرد.

هجوم ملاقاتی‌ها در سی و دومین سالروز تولد بابا به اوج خود رسید. در آن روز طبق گزارش دست‌کم بیست هزار نفر از شروع صبح تا نیمه‌شب برای دیدار بابا آمده بودند و کار اصلی مندلی‌ها در آن روز این بود که دور بابا را بگیرند تا فشار انبوه جمعیت به بابا صدمه وارد نسازد. پس جای تعجب نیست که بابا پس از آن جشن تولد خاطره‌انگیز، ملاقات را متوقف ساختند. از آن روز به بعد تشکیلات موجود برای پذیرایی بازدیدکنندگان برچیده شد و تعداد بازدیدکنندگان کمتر و کمتر شد تا اینکه پس از یک ماه این تعداد از چند صد نفر به ده‌ها نفر کاهش یافت.

در سوم ماه می بابا به بالای تپه مهرآباد رفتند و به مدت هفت روز در آنجا تنها بودند. پس از آن از تپه پایین آمده و تمام‌روز را با مندلی‌ها بودند و شب‌ها دوباره به بالای تپه می‌رفتند و این نزدیک به دو ماه ادامه داشت و بدین ترتیب همه‌ی مهرآباد به هر نحوی مورد استفاده قرار گرفته بود.

بابا در شروع سکوت خود همه‌روزه ساعت‌ها به نوشتن کتابی مشغول بودند که آن کتاب پیام او به جهانیان محسوب می‌شود. این نوشتن نزدیک به یک سال با جدیت ادامه یافت و کسی نمی‌داند که این کتاب اکنون کجا و در دست چه کسی قرار دارد.^۷ در طول این مدت شب‌ها وقتی همه خواب بودند بابا در داخل مدرسه به نوشتن این کتاب ادامه می‌دادند. علت اینکه بابا در بالای تپه مهرآباد برای روزهای متوالی تنها می‌نشستند بیشتر به خاطر نوشتن همین کتاب بوده است. روش او در نوشتن این کتاب این‌طور بود که صبح پس از شستشوی بدن از ساعت شش پشت درهای بسته نوشتن را شروع می‌کردند. این کار و کارهای دیگر علائم فرسودگی را در بابا به وجود می‌آورد. یک‌بار به مدت نزدیک به یک هفته به تب شدیدی دچار گردید. گاهی نیز او را با روغن ماساژ می‌دادند تا بتواند به ادامه‌ی کار پردازد.

از همان ابتدا ترکیب مندلی‌ها، یکپارچه نبود، مذهب‌های آن‌ها متفاوت، خوی‌های مختلف، موقعیت‌های اجتماعی ناهماهنگ، ملیت‌ها و زبان‌های آن‌ها نیز متفاوت بود. نخستین اروپایی مسیحی شخصی بود به نام لوییس چارلز نلهمز با سن نزدیک به سی و پنج سال که در بیستم ژوئن ۱۹۲۵ از پونا آمده و به گروه مندلی‌ها پیوست. او زبان هندوستانی و مراتی را می‌دانست. در ۲۳ جولای در نبود

پیشخدمت‌های همیشگی، پیشخدمتی بابا را در آن روز به عهده گرفت و در بیست و هفتم جولای فوت کرد. چند روز قبل از فوت یک زخم کوچک در پای او ایجاد شده بود اما با وجود درمان پزشکی پای او چرک می‌کند. در ۲۶ جولای بابا کنار تخت او بودند و فرمودند که نلهمز تا صبح کاملاً از درد آزاد خواهد شد. جسد او را در مقبره‌ی مسیحی‌ها در احمدنگر به خاک سپردند.

بابا در آن روز از خوردن غذا و آب پرهیز نمودند اما وظیفه‌های معمولی خود را انجام دادند. در هنگام صحبت بعد از شام بابا فرمودند:

«نلهمز در اثر مرگ، جسم خاکی خود را کنار گذاشت اما عقل او هنوز زنده است و به‌زودی این عقل یک واسطه‌ی خاکی مناسب به خود گرفته و دوباره در تماس با من قرار خواهد گرفت. عقل روح‌هایی که آزاد می‌شوند نابود می‌گردد درحالی‌که آن عده که دوباره تولد می‌یابند عقل خود را حفظ می‌کنند و روح‌هایی که پس از آزادی به آگاهی عادی باز می‌گردند دارای عقل جهانی (عقل کل) می‌باشند».

حدود یک ماه بعد یک جوان هندو در سن ۱۹ سالگی باحالتی عجیب پدیدار شد. او بعضی از کلمه‌ها را درک می‌کرد اما به‌جز لبخندی که بر لبان خود داشت قادر به ابراز خود نبود. بابا ابتدا به او نگاه نمودند و سپس او را به بیمارستان آورده و ترتیب بستری شدن او را در آنجا دادند و از مسئولین خواستند که به این جوان به‌صورت بیماری که اختلال حواس دارد نگاه کنند. بابا اضافه نمودند «او دیوانه نیست بلکه روح پیشرفته‌ای است که در طریق معنوی دچار شگفتی شده است. او در آسمان سوم می‌باشد.» مسئولیت او با یکی از مندلی‌ها بود که باید به احتیاج‌های روزمره‌ی آن جوان پردازد و او این مسئولیت را سال‌ها انجام داد. پس از مدتی این جوان به مستان معروف شد. در این جوان تغییر چندانی دیده نمی‌شد. جسماً لاغرتر به نظر می‌آمد عقلاً این‌طور به نظر می‌رسید که کمی بیشتر به شعور و فهم او افزوده شده و کلمه‌های بیشتری را می‌تواند درک کند. گاهی نیز سعی می‌کرد صحبت نماید. او بیشتر به یک آدم‌ماشینی شباهت داشت. اگر به او اشاره می‌کردند دست بزند، آن‌قدر به دست زدن ادامه می‌داد تا اینکه او را از این عمل بازدارند. همین‌طور اگر تویی به او می‌دادند و او به بازی با آن مشغول می‌شد ساعت‌ها به بازی ادامه می‌داد تا اینکه او را از بازی بازدارند. او معمولاً ساکت و آرام بود اما گاهی عصبانی می‌شد و در آن لحظه بدن نحیف او سرشار از انرژی می‌شد و افرادی با چهار برابر وزن او قادر نبودند او را آرام کنند. او در دوازدهم فوریه ۱۹۳۵ فوت کرد. می‌توان گفت که این جوان اولین مستی بود که بابا با او تماس حاصل نمود. بعدها تماس بابا با مستان خدا بخش عمده‌ای از کار او را تشکیل داد.

پس از یک ماه، شخص جالب دیگری به اعضای گروه اضافه شد یک جوان بیست‌وسه ساله مراتی‌ای به نام رامایو. او اهل کارانجه نزدیک کوپرگائون بود و وقتی از پدر خود اجازه خواست تا خواندن کتاب دویانشواری (تفسیر قرن چهاردهم کتاب باگوا گیتا به زبان مراتی) را فراگیرد به او اجازه داده نشد به‌جای آن به او گفتند چون به حد رشد رسیده باید به کار آبا و اجداد خود یعنی کشاورزی پردازد. این‌طور شد که این جوان منزل را با پای پیاده ترک گفت. وقتی او به مهرآباد رسید فقط چند آن‌ها و یک مشت گندم پخته با خود داشت. لباس‌های او ژنده و پاره بودند. بابا او را پذیرفتند و نام او را بولارام نهادند. عصر همان روز پس از خواندن آوازه‌های عرفانی، بابا خودشان الفبای زبان مراتی را از طریق اشارات به بولارام آموزش دادند.

روزی یک فقیر مسلمان از اهالی اجمر برای زیارت بابا آمد. او ادعای پرهیزکاری می کرد. بابا خواستند که او روز بعد؛ روزهی کامل اختیار کند و پنج بار نماز بخواند و ۵۰۰۱ بار نام الله را تکرار کند. روز بعد این فقیر روزه، نماز و ذکر را با خوی خود که کسب رایگان غذا و پول بود مناسب ندید و فرار را برقرار ترجیح داد.

درویش هندویی آرزوی دیدار خدا را داشت و بدین منظور توافق کرد نزد بابا بماند و به مدت یک سال از دستورهایی بابا اطاعت کند و بابا قول دادند که در این صورت آرزوی او را برآورده خواهند ساخت؛ اما او پس از بیست و چهار ساعت این چیز و آن چیز را بهانه کرد. بابا او را آگاه نمودند که خدا میوه ارزان قیمتی نیست که به محض خواستن آن را به دست آوریم بلکه لازمه آن تحمل فرا بشری است. بدین ترتیب آن درویش آنجا را ترک گفت.

روزی یک مرد مسن هندو و همسر او برای دریافت کمک مالی به منظور مسافرت به زیارتگاه کشی واقع در بنارس نزد بابا آمدند. بابا به آنها فرمودند که به خاطر حضور بابا زیارتگاه کشی در مهرآباد است و به آنها پیشنهاد نمودند که به جای آن، پانزده روز در مهرآباد اقامت کنند. آنها کلام بابا را نپذیرفتند بنابراین پول به آنها داده شد و آنها رفتند.

طالب دیگری که دنبال حقیقت بود نزد بابا آمد، بابا معمولاً برای کسانی که آرمانهای بلند دارند و ارادهی آنها کم هست شرایطی می گذاشت، به طالب بابا دستور دادند برای مدت یک سال در کلبهی کوچکی زیر درخت نیم نزدیک «دونی» بنشیند و روزی یک وعده غذا بخورد و این مدت را در سکوت بگذراند. او این شرایط را پذیرفت اما پانزده دقیقه نگذشته بود که وقتی بابا پرسیدند به چه می اندیشد گفت «ای کاش در شیردی بودم». سرانجام بابا او را به مقبرهی سای بابا در شیردی روانه نمودند.

یک مرتاض^۸ که انگلیسی را به صورت دست و پا شکسته صحبت می کرد. برای دریافت کمک الهی نزد بابا آمد. بابا به او فرمودند در مهرآباد بماند و سپس جمله زیر را به دستورهایی خود اضافه نمودند «ماتلا، چاتلا، قوتلا، واتلا، ساتلا، چوتلا و پوتلا» که ضروریات زندگی یک درویش را تشکیل می دهد (کاسه، مشک آب، عصا، موی بلند و بقچه). این مرد از دستورها به مدت ده روز اطاعت کرد و بیان داشت که دیگر نمی خواهد آنجا بماند. شکایت او در مورد غذا بود.

در میان چنین انسانهایی همیشه چند نفر درویش و رهروی واقعی نیز وجود داشتند که بابا با بیشتر آنها در خلوت صحبت می نمودند. می گویند درویشی مسافت احمدنگر تا پندرپور را غلطزان طی کرد. وقتی گوندابو اهل خاندش که درویش مشهور آن ناحیه بود به زیارت بابا آمد، اجازهی مصاحبه به او داده نشد. بابا پیغام دادند که ملاقات کنندگان مرد در آن روز به حضور پذیرفته نمی شوند. او با شنیدن این پیغام آنجا را به آرامی ترک کرد. چنین افرادی از صفت تواضع برخوردار بودند.

در این زمان مرتاضی که پیروان بسیار داشت و در فاصله ۸۰ کیلومتری از احمدنگر زندگی می کرد به قصد اینکه بابا را امتحان کند به دیدن بابا آمد. بابا معمولاً به چنین افرادی اجازه دیدار نمی دادند و به سؤالهای آنها پاسخ نمی دادند اما به این مرتاض اجازه حضور داده شد. به این مرتاض قلم و کاغذ دادند تا سؤالهای خود را بنویسد و درحالی که او به نوشتن مشغول بود بابا نیز مشغول نوشتن بودند و

بابا پیش از مرتاض به نوشتن خود پایان دادند. وقتی نوشته مرتاض را به بابا دادن. بابا آن را بی آنکه نگاه کنند کنار گذاشتند و دستخط خود را به مرتاض دادند. دستخط بابا حاوی پاسخ به سؤال‌های مرتاض بود. مرتاض از جای خود برخاست و به سبک هندوها سجده نمود و گفت «پوزش مرا بپذیرید».

بابا از اکتبر سال قبل به روزه گرفتن مشغول بودند. برای بابا واژه «روزه» معنی همگانی ندارد زیرا که او از خوردن پرهیز نمی‌کند بلکه در طول مدتی که روزه اختیار می‌کند قادر به خوردن نیست. بدن او در این موقع‌ها به دلایل گوناگون معنوی قادر به پذیرش غذا نیست؛ اما ناتوانی و ضعف ناشی از روزه گرفتن را همانند دیگران احساس می‌نماید. بابا به مدت شش روز از خوردن غذای جامد خودداری نمودند و در این مدت یعنی از ۱۱ تا هفدهم اکتبر ۱۹۲۵ مقدار کمی شیر یا چای یا سوپ دال میل می‌نمودند. پس از این شش روز روزه، بابا دوباره به طور مرتب مقدار کمی غذا میل می‌کردند.

بعضی وقت‌ها در فاصله چند ساعت یا چند روز فقط چند لقمه غذا صرف می‌نمود یا اینکه به مایعات بسنده می‌کرد. تا ۲۶ مارس ۱۹۲۶ بابا بدین گونه گاهی روزه و گاهی روزه نبودند. از هفدهم ژوئن ۱۹۲۶ بابا به روزه پیوسته، پرداختند. او تا ۱۱ جولای هر بیست و چهار ساعت یک وعده غذا میل می‌نمود. از دهم تا بیست و دوم جولای به مدت ده روز به صرف مایعات بسنده نمودند.

از ۲۳ جولای ۱۹۲۶ به مدت نزدیک به چهار ماه بابا یک وعده در روز غذا میل می‌نمودند. در این زمان بابا شب‌ها غذا میل می‌نمودند. ابتدا بابا بیان کردند که برنامه‌ی روزه به اوج خود خواهد رسید و برای چند ماه از غذا کاملاً پرهیز خواهد نمود و از اواخر ماه فوریه از نوشیدن آب نیز پرهیز خواهند نمود؛ اما به دلیل‌هایی که برای ما روشن نیست این کار صورت نگرفت.

توضیحی که بابا برای این روزه‌های متوالی ارائه دادند رابطه آن با سانسکارهای باقیمانده‌ی مریدان خود بود. غذایی که بابا در فاصله بین روزه‌ها میل می‌نمودند ناچیز بود. نکته قابل توجه تغییرهای پی‌درپی بود که در برنامه‌ها صورت می‌گرفت. برای مثال، در اول سپتامبر ۱۹۲۶ بابا از مندلی‌ها خواستند که آخرین غذا قبل از آغاز روزه‌ی طولانی را فراهم کنند. این انجام شد و به مدت هشت روز بابا به مایعات اکتفا نمودند. در نهم سپتامبر هنگام شب بابا ناگهان تمایل خود را برای صرف غذا بیان کردند و شرط آن این بود که آن‌ها باید غذای مخصوصی را ظرف هفده دقیقه تهیه می‌دیدند. در برآوردن خواست بابا همگی به تلاش افتادند. یک نفر باید به دهکده می‌رفت تا مواد موردنیاز را به دست آورد و آن‌ها توانستند به موقع غذا را آماده کنند و بابا چند لقمه‌ای میل نمودند اما نه روزه طولانی خود را آغاز نمودند و نه به حالت عادی بازگشتند، بلکه به خوردن یک وعده غذا در روز ادامه دادند. بازهم در نوزدهم اکتبر مندلی‌ها قرار بود آخرین غذای بابا را تهیه بینند اما این آخرین غذا نبود برای این منظور وقت کافی داده شد. بابا خودشان این غذا را در سالن سای دربار به مندلی‌ها نیز دادند. بابا خود کمی از آن را میل نمودند اما همان‌طور که انتظار می‌رفت این آخرین غذایی نبود که بابا قبل از روزه‌ی طولانی میل می‌نمودند.

تا روزی که بابا مهرآباد را ترک گفتند یا روزه داشتند یا اینکه نظمی در رژیم غذایی او دیده نمی‌شد. در هفته آخر از اقامتشان به مدت چند روز به نوشیدن آب بسنده نمودند.

پیش از این اشاره شد که چگونه بابا کودکان مطرود جامعه را شستشو می‌دادند. در این دو سال گاهی دو بار یا سه بار و حتی چهار بار در هفته بابا تمامی کودکان مدرسه را با دست خود شستشو می‌نمودند.

در ماه اول وقتی تعداد کودکان از سی تا چهل نفر تجاوز نکرده بود. او این کار را به تنهایی انجام می داد و این کار سه تا چهار ساعت به طول می انجامید. حتی بعد از اینکه به مندلی ها اجازه داده شد که در این کار شرکت جویند بابا به کار خود ادامه می دادند. بابا در شش ماه آخر از اقامت، مقرر داشتند که لباس های کثیف پنج تن کودک را با دست های خود بشویند.

از ۴ جولای ۱۹۲۵ بابا روزانه حدود یک ساعت گندم می کوبیدند. بعضی موقع ها علاوه بر مقدار معین، کمبود مقدار آرد روزانه در اردوگاه را یا بابا خود با کوبیدن گندم جبران می نمودند یا با کمک یک یا دو تن از مندلی ها این کمبود رفع می گردید.

علاوه بر این کارها بابا در کارهای دیگر به مندلی ها کمک می نمودند. وقتی کار نصب یک تلمبه دستی بر روی چاه آب آغاز شد بابا به آنها که بدین کار مشغول بودند دستور دادند که این کار را تا شب به پایان برسانند. «یا تلمبه را امروز به کار بیندازید یا آن را برای همیشه به دور اندازید» این دستور اکید از سوی بابا صادر گردید. این دستور مؤثر قرار گرفت و اثر خودش هم گذاشت. در ساعت ۹ شب تلمبه آماده کار شد. به همین ترتیب به بنا نیز گفته شده بود که تلمبه قدیمی را تا پایان روز در جای جدید نصب کند اما به جای اینکه او اضافه کار کند در موقع همیشگی به احمدنگر رفت و کار را ناتمام باقی گذاشت. وقتی بابا از آن اطلاع یافت چند تن از مندلی ها را فراخواند و با کمک آنها کار آن بنا را انجام دادند.

یک بار ناظم مدرسه به علت بیماری سرکار حاضر نشد و بابا در آن روز به تدریس کودکان پرداختند و به وضعیت لباس و غذای آنها رسیدگی نمودند.

در پایان هر ماه حقوق کارکنان توسط مندلی ها در حضور بابا توزیع می شد و بابا از طریق اشاره و نوشتن به آنها تأکید می نمودند که در انجام وظایفشان دقیق، کوشا و صادق باشند. باید توجه داشت که بابا از آغاز سکوت خود به پول دست نزده اند مگر وقتی که می خواستند به مست ها و فقیرها پول بدهند. همراه با روزه و کار، بابا در بازی ها و ورزش های جورواجور به کودکان و مندلی ها ملحق می شدند.

همان طور که کودکان به بابا جذب شده بودند پدر و مادر و سرپرست آنها نیز بی بهره نبودند. فعالیت پرتحرک مهر بابا در بهبود وضعیت آنها نیز مؤثر بود. دهاتی ها از هر آیین و مذهبی که بودند همیشه از لحاظ اخلاقی، مذهبی و اجتماعی مورد عنایت او قرار می گرفتند. بابا به آنها که از طبقه مطرود جامعه بودند، بیشترین توجه را معطوف می داشتند. وقتی بابا متوجه شدند که پدر و مادر بعضی از کودکان به اصطلاح نجس خیلی فقیر هستند برای آنها جیره ی غذایی ماهیانه مشخص کردند.

وقتی بابا و شانزده تن از مندلی ها برای صرف نهار به منزل رییس پلیس ارنگائون دعوت شدند، سفره ی غذا برای مطرودین و غیرهندوها در فضای حیاط گسترده شده بود. بابا و دیگران به داخل منزل دعوت شدند. بابا در فضای حیاط غذا صرف نمودند. پس از صرف غذا یکی از مطرودین از بابا تقاضا کرد که به دارم شلای او بیاید. بابا نه تنها این کار را انجام دادند بلکه از همه ی خانه های ماهارها در دهکده دیدن نمودند.

یک بار دیگر وقتی ماهارها، بابا و مندلی ها را برای صرف چای دعوت کردند بابا با مطرودین چای صرف نمودند اگرچه ترتیب هایی داده شده بود که او را از دیگران جدا نمایند. در این موقع بابا و مندلی ها

در راه‌پیمایی که با موسیقی همراه بود و اهالی دهکده آن را ترتیب داده بودند شرکت جستند. رابطه‌ی بابا با اهالی دهکده به توضیح بیشتر نیاز دارد. یک‌شب دو عدد بز زیر قطار باربری آسیب دیدند. بابا بی‌درنگ یکی از مندلی‌ها را برای یافتن این دو عدد بز فرستادند. یکی از آن‌ها مرده بود و دیگری به شدت زخمی شده بود. بابا دستور دادند که آن را بی‌درنگ برای درمان به بیمارستان ببرند. پس از مدتی خبر رسید که بز مرده را برخی از ماهاراس‌های دهکده برای مصرف غذایی از محل حادثه ربوده‌اند. همین‌که بابا از این خبر اطلاع یافتند خودشان به در منزل آن‌ها رفتند. نه تنها آن‌ها مجبور شدند جسد بز را دور بیندازند بلکه بابا از آن‌ها قول گرفتند که دیگر هرگز تحت هیچ شرایطی چنین چیزهایی را نخورند. سپس این ماهارها به مهرآباد آورده شدند و به آن‌ها در آنجا غذا داده شد.

در پایان سال اول هنگامی که جزو برنامه درسی، رژه نیز اضافه گردید ماهارها فکر کردند کودکان آن‌ها را می‌خواهند برای جنگ آماده سازند. در نتیجه چند نفر از پدرومادر و سرپرستان در سوم آوریل ۱۹۲۶ به حضور بابا آمدند و از بابا اجازه خواستند که کودکان ایشان شب‌ها را در منزل خود بگذرانند. طولی نکشید که بابا آن‌ها را از ترس بیرون آوردند و آن‌ها از کودکان خود خواستند که مطابق معمول نزد بابا بمانند؛ اما حالا بابا بودند که اصرار داشتند آن کودکان را از مدرسه بیرون کنند. تمام‌روز در مورد این مسئله بحث شد. دهاتی‌ها دوباره و دوباره تقاضای عفو کردند. بابا سرانجام آن‌ها را بخشودند اما به شرط آنکه آن عده که ترس بر آنها چیره شده بود باید به مدت سه روز روزه می‌گرفتند. در این مورد توافقی بدست آمد. روز سوم بابا به دهکده رفتند و آن عده که روزه داشتند را به اردوگاه آوردند و شیر و نان به آن‌ها دادند. یک روز پس از این برای بزرگداشت این واقعه تمامی دهکده به نهار دعوت شدند.

اما تنها اهالی ارنگائون نبودند که شامل لطف و مرحمت بابا قرار می‌گرفتند. در واقع مردم بخش‌های اطراف از این‌گونه توجه‌های فردی به طریقی برخوردار بودند.

در بیست و هفتم فوریه ۱۹۲۶ پس از شستشوی بدن و دیدار از مندلی‌ها و بازرسی روزمره، حدود ساعت دوازده تلگرافی را به دست بابا دادند. تلگراف از طرف پدر بابا بود و حامل خبر فوت ناگهانی جمشید، برادر بزرگ‌تر بابا بود. بابا بی‌درنگ مندلی‌ها را صدا نمودند و وقتی همه حاضر شدند تلگراف خوانده شد. جمشید مردی بود سی و پنج ساله، سالم و شاداب و دوست‌داشتنی و همه از شنیدن این خبر ناراحت شدند؛ اما بابا تحت تأثیر واقع نشده بودند و حتی کوچک‌ترین علامتی از اندوه و احساس از خود نشان ندادند و برعکس با خونسردی کامل در مورد این موضوع به صحبت پرداختند. در ابتدا به این اشاره نمودند که جمشید با وجود تذکرات پی‌درپی اصرار می‌ورزید که مهرآباد را ترک کند و اکنون او به‌راستی اینجا را ترک گفته است. سپس از مندلی‌ها پرسش شد که آیا احساس اندوه می‌کنند؟ پاسخ آن‌ها مثبت بود. بابا فرمودند که اندوه آن‌ها حاکی از دورویی و خودپرستی است. در این موقع یک نفر گفت «اما از نقطه نظر دنیوی همه باید این احساس را داشته باشند» بابا پرسیدند «اما چرا؟ اشتباه همین جاست. این طرز فکر درست نیست» یک نفر دیگر پرسید «مگر او برادر شما نبود؟ مگر او فوت نکرده؟» و بابا پاسخ دادند «البته او برادر من بود اما او فوت نکرده است. برعکس او در درون من به استراحت مشغول است.» در اینجا یکی دیگر از مندلی‌ها پرسید «چگونه ما می‌توانیم به این مطلب پی بریم و به آن آگاه شویم؟» بابا با این جمله پایان دادند «با اعتقاد داشتن به آن‌هایی که بر اسرار مرگ و

زندگی آگاه‌اند».

در پاسخ به سؤال‌های بیشتری که در این رابطه پیش آمده بود بابا به تفصیل به شرح «مرگ و اندوه آن» پرداختند که خلاصه آن به‌قرار زیر است:

«مرگ برای همه هست. مرگ گامی ضروری به‌سوی زندگی است. روح به خانه‌ای نو قدم می‌نهد و بنابراین مرگ چیزی نیست مگر تعویض یک لباس یا آن را می‌توان به خواب تشبیه کرد. تفاوتی که بین مرگ و خواب وجود دارد در این است: که انسان پس از مرگ در بدنی نو بیدار می‌شود درحالی‌که پس از خواب از همان بدن آگاه می‌گردد. مردم دنیوی وقتی می‌بینند کسی به خواب می‌رود شیون و زاری راه نمی‌اندازند چراکه انتظار دارند او را دوباره بیدار ببینند. پس چرا وقتی شخص به خواب مرگ فرو می‌رود همین بی‌تفاوتی را از خود نشان ندهیم زیرا که دیر یا زود در بدنی نو بیدار خواهد شد؟ بنابراین اشک آن‌ها به خاطر خود مرگ نیست بلکه ناشی از خودخواهی و خودپرستی آن‌هاست که غیبت عزیزان خود را نمی‌توانند تحمل کنند.»

پس از مرگ صدای شیون و زاری از هر سو به گوش می‌رسد «پدر نازنین من مرد» «چشمه‌ی زندگی من رفت» «نور چشم من کم‌نور شد» «معشوق من کجاست؟» «نان آورنده من ناپدید شد» اما با وجود اندوه و غمی که به چشم می‌آید تأکیدی که بر «من» و «مال من» می‌شود بیشترین الویت را دارا است و سعادت کسی که فوت نموده اهمیت چندانی ندارد.

شمشیر مرگ از آغاز تاریخ بشریت به چپ و راست در نوسان بوده است. همه‌روزه صدها و هزاران تن از برادران من فوت می‌کنند و احساسی به من دست نمی‌دهد و مرگ جمشید حالت استثنایی ندارد. همه قبول دارند که مرگ پایانی است درمان‌ناپذیر و اگرچه این واقعیت را همه می‌پذیرند و آن را تجربه می‌کنند ولی بازهم به هنگام وقوع آن شیون و زاری را سر می‌دهند. این یا جنون است یا ضعف و سستی فکر را می‌رساند؛ اما جمشید نمرده است. اگر او به معنی واقعی کلمه مرده بود آن موقع همه باید خوشی می‌کردید زیرا که مفهوم آن «زندگی حقیقی» است. اگرچه شما مرا در میان خود به بازی و حرکت و در واقع به همه کارهایی که یک فرد به‌اصطلاح زنده نیز آن را انجام می‌دهد مشغول می‌بینید اما به معنی واقعی کلمه من مرده‌ام.

چون من مرده‌ام بدین دلیل است که زنده‌ام. شما نیز به معنی واقعی کلمه بمیرید تا به زندگی جاویدان دست یابید.

پس از این سخنان بابا عده‌ای را انتخاب نمودند که به پونا رفته و برابر با سنت دنیوی به بازماندگان تسلیت بگویند. وقتی این گروه راهی پونا شدند بابا درست مثل اینکه اتفاقی روی نداده است و مانند همیشه به انجام وظیفه‌های روزمره‌ی خود پرداختند و از همه خواستند که به وظیفه‌های خویش بپردازند. ورزش نیز جزئی از برنامه بود و چای و شیرینی نیز هنگام عصر صرف شد. با این مثال بابا نشان دادند که در چنین شرایطی چگونه باید رفتار کرد و با مرگ به صورتی که ارزش واقعی دارد مقابله نمود.

بین ماه‌های می و ژوئن ۱۹۲۶ در طول اقامت خود در بالای تپه، بابا برخلاف سنت خود به مدت نزدیک به دو ماه اصلاح نمودند.

یک بار چنین شایعه شد که بابا فوت نموده و گروه بسیاری از مردم تجمع کردند. سپس بابا با اشاره بیان کردند که برای مدت طولانی جسم جسمانی خود را رها نخواهند نمود و رابطه جسمانی خود را با دنیا تا حداکثر نود سال دیگر حفظ خواهند نمود.

در این دوره گزارش‌هایی از مریدان بابا در پونا و ساکوری دریافت می‌شد که چگونه حضرت باباجان و حضرت اوپاسنی ماهاراج با کلام زیبا، بابا را یاد می‌نمودند. می‌گویند بسیاری از موقع‌ها حضرت باباجان سر خود را بر روی عکس بابا می‌گذاشت و اشک عشق از چشم‌های زیبای او سرازیر می‌گشت. درحالی‌که بازدیدکنندگان که به ساکوری رفته بودند می‌گویند اوپاسنی ماهاراج آن‌ها را به مهرآباد باز پس فرستاد و می‌گفت «در اینجا چه هست؟ بروید نزد مهربابا.» همین‌طور نیز بسیاری از بازدیدکنندگان به دستور ناریان ماهاراج نزد بابا آمدند. وقتی آقای آنگال، قاضی احمدنگر در ماه می ۱۹۲۶ به دیدن ناریان ماهاراج رفت او در حضور ماهاراج گفت که گاهی نیز به دیدن مهربابا می‌رود که ناریان ماهاراج با شنیدن آن به او گفت «من و او یکی هستیم. با خدمت نمودن به او مرا خواهی دید. او یک ست پوروش^۹ است. او درگذشته نزد من بوده است».

یک بار وقتی بابا برای پیاده‌روی رفته بودند در غیاب او یک مار نزدیک اتاق خانم‌ها مشاهده و کشته شد. به هنگام مراجعت جسد مار را به او نشان دادند و آن‌که او را کشته بود آن را به روی دست‌های خود نگه‌داشته بود. بابا با اشاره بی‌درنگ از او خواستند که آن را بر زمین افکنده و بیست و چهار بار دست‌های خود را بشوید.

۹ - ست پوروش به معنی ریاست بر قدرت خداست «اولین و کهن‌ترین ظهور خدای مطلق است»

مندلی‌ها

پیش از این توضیح دادیم که چه شرایطی برای مندلی‌ها وضع شده بود و چگونه آن‌ها باید از دستورهای بابا اطاعت می‌کردند، حال می‌پردازیم به شرح برخی از مشکل‌ها و سختی‌هایی که مندلی‌ها با آن روبرو بودند.

از بیست و پنجم ژانویه ۱۹۲۵ برای مدت چهار ماه غذای آن‌ها تشکیل می‌شد از دو وعده دال و برنج و پس از آن به مدت نزدیک به ده ماه نهار آن‌ها دال و برنج «دال و برنج» بود و شام آن‌ها شامل بود از سیب‌زمینی و نان. چهار ماه بعدی یعنی از ۱ آوریل تا بیست و هفتم جولای ۱۹۲۶ شام آن‌ها نان و چای و شیر بود و نهار دال و برنج، صبحانه حذف گردید و جای آن را چای کم‌رنگ و بدون شیر گرفت. به مدت چهار ماه از ۵ اوت ۱۹۲۶ صبحانه شامل چای کم‌رنگ و نان بود و شام نیز همین‌طور. دال و برنج بدون ادویه برای نهار تهیه می‌شد.

از هفدهم اکتبر ۱۹۲۵ به مدت نزدیک به چهار ماه بعضی از مندلی‌های هر یکشنبه به مدت بیست و چهار ساعت باید روزه می‌گرفتند و پنجشنبه‌ها همه‌ی مندلی‌ها روزه داشتند. علاوه بر این روزه که هر هفته برگزار می‌شد برای بعضی از آن‌ها فقط چند فنجان شیر غذای روزمره‌ی آن‌ها را تشکیل می‌داد. از نوزدهم ژوئن هر یک از مندلی‌ها به نوبت به مدت نوزده ساعت با بابا روزه می‌گرفتند. در بعضی از روزهای مهم نظیر روز وفات حضرت تاج‌الدین بابا از نگپور، سالروز سکوت بابا و غیره همه باید بیست و چهار ساعت روزه می‌گرفتند.

همه باید برابر با گنجایش و ظرفیت خود فعالیت می‌کردند. به ندرت استخدام کارگر صورت می‌گرفت. بابا می‌خواستند تا حد امکان همه کارها توسط مندلی‌ها انجام گیرد. کارهای دشوار و کارهای آسان با دقت تمام انجام می‌گرفت. آن‌ها باید خدمت به خلق را به صورت حقیقی انجام می‌دادند، آن‌ها نه تنها باید به فقیرها و مستضعفین خدمت می‌کردند بلکه از نوع غذا و زندگی نیز باید با آن‌ها هم‌سطح می‌شدند. بدین ترتیب مندلی‌ها می‌توانستند به احساس‌ها و احتیاج‌های آن‌هایی که مورد خدمت قرار می‌گرفتند پی‌برند. کارها بدون هدف نبودند. بلکه به سرعت و همراه با اشتیاق و بسیار دقیق انجام می‌گرفتند.

گاهی بابا به مندلی‌ها تأکید می‌نمودند که نسبت به وظیفه‌های خود توجه داشته باشند و در انجام آن‌ها کوشا باشند. حال می‌پردازیم به شرح نمونه‌ای از این وظیفه‌ها:

پیش از استقرار بخشیدن به حلقه‌ی خود، مهرآباد را ترک نخواهم گفت؛ اما در اثر بی‌توجهی به دستورهایم مرا وادار نکنید که اینجا را ترک نمایم. من از همه‌ی شما می‌خواهم قبل از اینکه دهان به سخن بگشایم مرا ترک نکنید. حتی اگر شما را در ظاهر سرزنش نمایم یا بیزاری و ناخشنودی از خود نشان دهم تحت هیچ شرایطی وظیفه‌های خود را ترک نکنید. مراقب فکرها و اعمال شهوانی و بدخویی و خشم خود باشید. از گفتارم پیروی کنید زیرا که سود شما در آن است. تماس یافتن با یک پیر طریقت، خدمت نمودن به بشریت و تکرار نام خدا، این سه با هم بهترین و بالاترین نوع از آموزش‌های مذهبی و تمرین‌های یوگا را تشکیل می‌دهد. اگر به آن عمل شود به همه‌ی مذهب‌ها عمل شده است. وقتی به

مردم رنج برده و معلول در دارم‌شلا و بیمارستان خدمت می‌کنید هر یک از آن‌ها را من بدانید. از صمیم دل به آن‌ها خدمت کنید و از این طریق به من خدمت نموده‌اید.

بابا وظیفه‌های همه را مشخص می‌نمودند، آن‌هایی که آنجا اقامت داشتند، پرستار، رفتگر، نگهبان، آشپز، بازرس، مغازه‌دار، حسابدار، معلم، خبرنگار، نویسنده، خواننده، آنکه آب می‌آورد و غیره. بعضی نیز باید نقش آرایشگر را بازی می‌کردند و موی سر بچه‌های مدرسه را کوتاه می‌کردند و شستشوی بدن کودکان و کوبیدن ذرت نیز بخشی از برنامه بود.

گاهی بیماران بیمارستان توسط مندلی‌ها با آب گرم شستشو داده می‌شدند. از ۴ جولای ۱۹۲۵ تا هفتم جولای ۱۹۲۶ به مدت یک سال اکثر مندلی‌ها علاوه بر وظیفه‌های روزمره باید اضافه‌کار را نیز انجام می‌دادند. چهار تا پنج ماه اول تا زمانی که عده‌ای برای رخت‌شویی استخدام شدند. برخی از مندلی‌ها همه‌روزه باید لباس‌های کثیف سی تا چهل تن از کودکان مدرسه را می‌شستند.

از جمله اضافه‌کارها، پخش نمودن پهن‌گاو در محوطه‌هایی که در آن سنگ‌شاه‌آباد وجود نداشت بود. هر پنجشنبه این کار انجام می‌گرفت. در این روز برابر دستور همه باید اثاثیه خود را از اتاق خود خارج می‌کردند و در کار پخش نمودن کمک می‌کردند. حفر چاه نیز از جمله کارهای دشوار محسوب می‌شد. یک روز در اثر درست نفهمیدن، بعضی از مندلی‌ها بدون کار بودند و وقت خود را بیهوده می‌گذراندند. وقتی بابا متوجه شدند انجام کارهای زیرا را برای آن‌ها مقرر داشتند:

۱- زمین اطراف مدرسه مسطح گردد.

۲- پهن‌گاو بر زمین پخش گردد.

۳- بیماران بیمارستان با آب گرم شستشو داده شوند.

۴- زمین بیمارستان و درمانگاه شسته شود.

روزی نامه‌ای از یکی از مندلی‌ها که در شهر دیگری زندگی می‌کرد دریافت شد و بابا خواستند که آن نامه برای همه خوانده شود. نویسنده‌ی نامه می‌گفت تا زمانی که بابا اشتباه‌های او را نبخشند دست به غذا نخواهد زد و اضافه‌کرد که هرچند توسط نامه چندین بار طلب بخشش نموده و مورد بخشش واقع نشده اکنون دیگر عجله‌ای در این مورد ندارد. بابا بی‌درنگ تلگراف زدند و او را بخشیدند و دستور دادند که روزی خود را متوقف نماید زیرا وقتی شخص به مرشد خود خدمت می‌کند برای خود نباید دستور صادر کند.

تا پایان سال اول کمیته‌ای در رابطه با اداره‌ی امور داخلی مهرآباد تشکیل شد که به‌طور پیوسته در حال رشد بود، بابا اختیاراتی را برای اعضای آن قائل شدند. آن را کمیته‌ی دایره نام نهادند. یک رئیس، نایب‌رئیس، منشی، شانزده تن عضو و دو نفر پیشخدمت از میان مندلی‌ها انتخاب شدند.

پس از آن کمیته‌ی دایره، مرتب تشکیل جلسه می‌داد و کارهای مفیدی را به انجام می‌رساند.

بابا مقرر نمودند هرروز پنج صفحه از انجیل برای مدت چندین ماه توسط مریدان مسیحی خود خوانده شود و بابا اهمیت آنچه خوانده می‌شد را توضیح می‌دادند.

یک‌بار وقتی بابا و گروه او در طول روز به دهکده والکی رفته بودند به مندلی‌ها دستور داده‌شده بود

که به گدایی بپردازند. بابا و چند تن دیگر زیر درختی در بیرون دهکده نشسته بودن و بقیه به گروه‌هایی تقسیم شدند و از جهت‌های مختلف وارد دهکده شدند. دهکده‌ای که معمولاً آرام و بدون سروصدا بود. ناگهان با منظره‌ی گداهایی روبرو بود که لباس‌های خوب بر تن داشتند. بعضی‌ها به آن‌ها غذا دادن و بعضی‌ها آن را شوخی تلقی کردند و عذر گداها را خواستند و بعضی نیز به فحاشی و ناسزاگویی به آن‌ها پرداختند. به هر صورت گداها به قدر کافی غذا جمع کردند و نزد بابا آمدند. غذاهای گوناگون توسط بابا مخلوط شد و توسط او بین همه توزیع گردید. به زودی هویت گداها و حضور بابا در آن دهکده به گوش همه رسید و گروه انبوهی برای زیارت بابا آمدند.

در ماه سپتامبر ۱۹۲۶ دستور این بود که بعضی از مندلی‌ها به مدت چند روز بعد از شام در مورد موضوع‌های مذهبی و عرفان مداحی و سخنرانی کنند.

از زمان تشکیل گروه مندلی‌ها هر چند رفتار بابا با همه‌ی آن‌ها صرف‌نظر از مذهب و آیین ایشان یکسان و یکنواخت بود و همه باهم زندگی می‌کردند اما از لحاظ غذا، سلیقه‌ی هندوها در ابتدا مورد نظر و توجه بابا بود. پخت و پز آن‌ها جداگانه صورت می‌گرفت و جداگانه نیز غذا صرف می‌کردند. یک بار بحثی پیش آمد که این محدودیت غذایی از میان برداشته شود. هندوها مخالفت می‌کردند و غیرهندوها موافق بودند. روزها این بحث داغ ادامه داشت اما وقتی بابا هندوها را در این مورد حساس یافتند از آن‌ها حمایت نمودند و این موضوع برای مدتی فراموش شد. سرانجام بابا آنچه را می‌خواست از طریق خود به انجام رسانید زیرا وقتی کارگرهای استخدامی از کار برکنار شدند مسئله‌ی غذای جداگانه دوباره مطرح شد. بابا پیشنهاد نمودند که هندوها تشکیلات جداگانه خود را حفظ کنند اما انجام کار اکنون به عهده‌ی خود آن‌ها خواهد بود.

آن‌ها به این کار تن ندادند و با ایده‌ی آشپزخانه‌ی مشترک موافقت کردند.

وقتی در این مورد بیشتر سؤال شد معلوم شد که آن‌ها به خودشان فکر نمی‌کردند بلکه چنین می‌اندیشیدند که مردم به خاطر اینکه مندلی‌های هندوی او از احکام مذهبی ایشان سرپیچی می‌کنند در مورد بابا، قضاوت نادرست خواهند کرد. وقتی بابا این را شنیدند فرمودند «اگر شما را به عنوان یک قاضی به کار گماشتم آن وقت می‌توانید برای من نگران و دلواپس باشید. نه قبل از آن» و بابا محدودیت غذایی را از میان برداشتند؛ بنابراین از ۵ نوامبر ۱۹۲۶ همه‌ی مندلی‌ها، هندو و غیرهندو باهم غذا صرف می‌نمودند. از این تاریخ به بعد محدودیتی برای آشپز نیز وجود نداشت و غیرهندوها در آشپزخانه استخدام می‌شدند.

در ماه اکتبر به نظر می‌آمد که اردوگاه مهرآباد به زودی تعطیل خواهد شد. یک جلسه مخصوص تشکیل شد و مندلی‌ها به آن جلسه فراخوانده شدند و بابا به طور جدی مسئله را مطرح نمودند و تصمیم بر آن شد که مهرآباد تعطیل گردد. به افرادی که در بیمارستان بودند و دیگران اطلاع داده شد که این مکان به زودی تعطیل خواهد شد. به آن‌ها که استخدام بودند نیز اطلاع داده شد. به پدر و مادر و سرپرستان کودکان پیغام داده شد که ترتیب بردن کودکان خود را بدهند، مگر اینکه کودکان خود را بدون قید و شرط در اختیار بابا قرار دهند. برای سایر مندلی‌ها مسافرت ایران در نظر گرفته شد و مقدمه‌های اولیه برای آن سفر فراهم شد.

همان طور که بعداً خواهیم دید بابا به مدت ده روز به لاناوولا و سه هفته به بمبئی رفتند سپس به مهرآباد بازگشتند و در آنجا مستقر شدند؛ اما در ماه نوامبر هیچ کس قادر به پیش بینی آن نبود و مهرآباد تعطیل شد و همه چیز متوقف گردید. بابا دلایل بسیاری را برای این امر ارائه دادند. بابا فرمودند که «وقتی ساختمان بزرگی را می خواهیم بسازیم داربست های موقت به دور آن برپا می نمایم و وقتی بنای ساختمان پایان یافت، داربست ها را بازمی نمایم. مدرسه، بیمارستان و غیره، داربست های کار من بودند. مرا با کارهایی که شهرداری و دولت، آن ها را انجام می دهند چه کار؟ بنابراین وقتی کار من به پایان می رسد دیگر به داربست ها نیاز نخواهم داشت».

هیچ یک از اعضای اردوگاه در نتیجه این دگرگونی، سرگردان نشدند. در ابتدا مندلی ها احساس می کردند که بسیاری بی خانمان خواهند شد و حدود چهارصد نفر سرگردان می گردند اما بعدها معلوم شد که بابا در فکر همه بوده اند و مشکل همه را حل نموده اند.

به جز ساختمان های اولیه و پستخانه و جوپتی و یک ساختمان دیگر، بقیه ساختمان ها به فرمان بابا تقریباً در کمتر از یک هفته، همه با خاک یکسان شدند.

در بیست و پنجم نوامبر بابا و گروه او با ماشین باری، مهرآباد را به قصد لاناوولا ترک گفتند و اردوگاه ارنگائون از سکنه خالی گردید. آن ها به لاناوولا رسیدند و در یک کلبه در نزدیکی والوان اقامت کردند. بابا قانون های جدیدی را وضع نمودند. همچنین به «کتاب» خود اشاره نموده و به آن ها گفتند که در طول مدت اعتکاف خود در مهرآباد صفحه های بسیاری را نوشته اند و این نوشته ها به صورت چندین جلد کتاب گسترش خواهند یافت. در یکی از جلسه هایی که قبل از تخلیه مهرآباد تشکیل شد بابا با استفاده از تخته ی الفباء فرمودند:

«کارهای دنیوی اهمیتی ندارند. برای روح خدا رسیده اهمیت دنیا از یک رؤیا نیز کمتر است. شاعری با نبوغی مانند شکسپیر، فقط از سایه ای از هستی و سرور حقیقی برخوردار بود. مقام حقیقی خدا خواب عمیق است و به خدا رسیدن یعنی بهره مند شدن از آن خواب و درعین حال کاملاً آگاه بودن. این مقام و این حالت را توصیف نتوان کرد و در مورد آن چیز زیادی نمی توان گفت حافظ می گوید:

**جهان و کار جهان جمله بیخ و بیخ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق**

در ۵ دسامبر آن ها با قطار به بمبئی رفتند و در سانتا کروز اقامت گزیدند. در اینجا خبر رسید که گروه انبوهی حضرت باباجان را زیارت می کنند و اینکه او که سالیان سال از مکان خود در زیر درخت حرکت نکرده است اکنون با ماشین به گردش در شهر می پردازد و زمان های بسیاری را در باغ باند می گذراند. بابا توضیح دادند که این ها حاکی بر این است که باباجان به زودی جسم خود را ترک خواهد گفت. بسیاری از مردم به زیارت بابا در سانتا کروز توفیق یافتند. در آنجا خبر رسید آرجون که ریاست مدرسه را پیش از این به عهده داشته در بیست و دوم دسامبر در لاناوولا فوت کرده است.

بابا فرمودند:

«خوب شد که او فوت کرد. او دو تا سه روز قبل از فوت، شکل حقیقی مرا مشاهده می کرد و اکنون او نزد من است.» روز بعد بابا همه را در تعجب گذاشت وقتی که پیشنهاد بازگشت به مهرآباد را مطرح

نمود. این آخرین مکانی بود که همراهان او انتظار آن را داشتند چراکه بیش از یک ماه از تخریب تقریباً کامل آن نمی گذشت. در بیست و چهارم دسامبر اقامت در بمبئی پایان یافت و آن‌ها با قطار به احمدنگر بازگشتند و صبح روز بیست و پنجم دسامبر به مهرآباد رسیدند. اولین خبری که آن‌ها دریافت داشتند خبر فوت دکتر کرکال بود. دکتر کرکال رییس بیمارستان بود و در احمدنگر پزشکی می کرد. او در آن روز از بیماری ذات‌الریه فوت کرد.

نوشتن متوقف می شود

در سی و یک دسامبر مدرسه‌ای برای کودکان دهاتی در کلبه‌ای در حومه‌ی ارنگائون تأسیس شد. چهل نفر دانش‌آموز ثبت‌نام کردند. بعضی از پسرها که سن بالاتری داشتند به خرج بابا در مدرسه‌های احمدنگر ثبت‌نام شدند. در اول ژانویه ۱۹۲۷ بابا فرمودند علاوه بر سکوت، نوشتن را نیز کنار خواهند گذاشت و مشخص نخواهد بود که در چه تاریخی دوباره سخن گفتن و نوشتن را از سر خواهند گرفت. در دوم ژانویه بابا به مرحله‌ی نوشتن قدم نهادند و برای حفظ ارتباط، از یک تخته‌ی الفباء استفاده نمودند. در آن روز بابا از غذا پرهیز کردند.

عصرها بابا در مورد موضوع‌های عرفانی صحبت می کردند. تأکید او بر همه‌ی این بود که هرروز با دل‌وجان و با تمام وجود به خدا بیندیشند:

تنها به یک چیز بیندیشید خدا و در طول این مراقبه در یک موقعیت ثابت باشید و از جای خود حرکت نکنید. بگذارید که تنها نام خدا بر لبان شما باشد. اگر انحرافی در رشته‌ی فکرهای شما پدید آید دوباره حواس خود را بر خدا متمرکز کنید. بکوشید تا به مقصود برسید و شما مرا در شکل حقیقی خواهید دید و از عنایت‌های معنوی برخوردار خواهید شد.

امضای مهربابا از سال ۱۹۲۷ تنها نوشته‌ای است که از او باقی مانده.

یک روز بابا فرمودند که کنترل جنگ بزرگ ۱۸-۱۹۱۴ در دست سای بابا بوده است. اگرچه او به ظاهر کاری انجام نمی داد و در یک محله‌ی دور افتاده به نام شیردی در نزدیکی ساکوری زندگی می کرد و دنیا از وجود او بی خبر بود. بحث طولانی در میان مندلی‌ها در مورد جنگ چین و بسیج سربازان هندی به آنجا درگرفته بود. بابا فرمودند که اگر دشمنی چین پایان نگیرد مردم انگلیس با بیشترین عذاب روبه‌رو خواهند شد. این یکی از نظریه‌های عجیبی بود که بابا در مورد اوضاع سیاسی بیان کردند.

پنجشنبه‌ها طبق همیشه اختصاص به ملاقاتی‌های داشت. گروه‌های زیادی که با خود غذا و شیرینی برای بابا می‌آوردند. یک روز مرتاضی از دهکده‌ی راهوری که شهرت فراوانی داشت به حضور بابا رسید. می‌گویند سن او حدود سیصد سال بوده است. بعضی نیز می‌گفتند هزار و چهارصد سال از عمر او می‌گذرد و در این مدت به هنگام نیاز، بدن خود را با استفاده از نیروهای مافوق‌الطبیعه تعویض نموده است. آنچه واضح بود شهرت و محبوبیت او به‌عنوان یک زاهد و تارک‌دنیا بود. او زمان‌های زیادی را بدون آب و غذا زندگی می‌کرد و بنا بر گفته خود او از هوا تغذیه می‌نمود. او به مندلی‌ها هنر کنترل تنفس را نمایش داد. ظاهراً او هدفی به‌جز خدمت به حیوانات نداشت و به همه‌ی آن‌هایی که برای ملاقات پیش او می‌رفتند غذایی که خود آماده نموده بود، به آن‌ها تعارف می‌کرد. زندگی او با هدیه‌های مردم تأمین می‌شد و بابا مبلغ بیست روپیه به او دادند.

از اول تا ششم فوریه بابا روزه‌ی کامل اختیار نمودند و فقط در روز ششم دست به غذا زدند. در طول این مدت ساعت‌ها در کلبه‌ی خود به خلوت می‌نشستند و تنها به پیاده‌روی می‌رفتند. بنای یک ساختمان جدید برای مدرسه شبانه‌روزی بین مندلی‌ها مورد بحث قرار گرفت. بابا تأکید داشتند که کارمندان این مدرسه حقوق دریافت نکنند و تنها غذا، اتاق و لباس در اختیار آن‌ها قرار داده شود. هدف او از تأسیس مدرسه این بود که کودکان در تماس نزدیک با او قرار گیرند و شخصیت آن‌ها به صورتی ایده‌آل شکل گیرد. بنابراین او معلم‌هایی را می‌خواست که در هدف‌های روحانی به او کمک کنند و می‌فرمودند که پرداخت حقوق از نقطه نظر روحانی خدمت ایشان را بی‌اثر می‌سازد.

بابا می‌فرمودند خدمتی که درازای آن پول دریافت شود خدمت روحانی به حساب نمی‌آید. مندلی‌ها در این مورد با بابا بحث کردند و گفتند که معلم خوب از این طریق به دست نمی‌آید و ظاهراً بابا با نظر مندلی‌ها موافقت نمودند.

یک روز در ماه فوریه گروهی هندی مسیحی به حضور بابا آمدند و در تأسیس یک کالج مسیحی در شهر احمدنگر از بابا کمک خواستند پس از کمی صحبت ناگهان بابا از آن‌ها پرسیدند که آیا مسیحی هستند. البته که این طور است پاسخی بود که آن‌ها دادند. بابا پرسیدند «دستور عیسی کدام بود؟ مگر او نگفت همه چیز را ترک گویند و از من پیروی کنید؟» ملاقاتی‌ها با این مطلب موافقت کردند. بابا پرسیدند «آیا شما این کار را کرده‌اید؟ آیا شما شهوت و حرص را ترک کرده‌اید؟» ملاقاتی‌ها با این جمله‌ها بسیار تحت تأثیر قرار گرفتند و آن‌ها آنجا را ترک کردند و از بابا تقاضا کردند که به دیدن مؤسسه آن‌ها در شهر بیایند.

چند روز قبل از سالروز تولد بابا، ایشان به یکی از همراهان خود دستور دادند از دهات اطراف یک‌صد و پنجاه تن مردم بیمار و معلول به ویژه آن‌هایی که از بیماری‌های پوستی رنج می‌برند را جمع‌آوری نموده و نزد بابا بیاورد تا او آن‌ها را شستشو دهد، لباس بر تن آن‌ها نماید و در آن روز به آن‌ها غذا بدهد. وقتی به بابا گفتند که یافتن این یک‌صد و پنجاه تن در زمان مشخص شده ممکن نخواهد بود بابا اجازه دادند که پسرهای فقیر را نیز در زمره‌ی آن‌ها به حساب بیاورند. در هجدهم فوریه جشن سی و سومین سالروز تولد بابا برگزار شد. اردوگاه به طرز زیبایی آرایش شده بود و بابا با دست خود ساعت شش صبح به مندلی‌ها صبحانه (شامل راوا و چای با شیر) دادند. بازدیدکنندگان ساعت هفت آمدند.

شستشوی سنتی بدن بابا ساعت ۹ انجام گرفت و یک ساعت بعد سخنرانی توسط یکی از پیروان در مورد روحانیت صورت گرفت.

پس از پایان این سخنرانی نوبت به مراسم گهواره رسید. یک گهواره کوچکی که از تصویرهای بابا، باباجان و اوپاسنی ماهاراج تزئین شده بود توسط همه‌ی حاضران به حرکت درآمد و این در حالی بود که دعای مخصوصی خوانده می‌شد و گل به داخل گهواره پرتاب می‌گردید. سپس بابا در جای خود زیر درختی در کنار جاده نشستند و راوا و شیرینی به پسران و دختران مدرسه توزیع نمودند. پس از نهار برنامه‌ی موسیقی و آواز بود و هنگام عصر خواننده‌ای که از بمبئی آمده بود برنامه اجرا نمود. در ساعت پنج و نیم قرار بود بابا را روی صندلی بر دوش حمل کنند اما بابا نپذیرفتند و به جای آن عکس بابا را روی صندلی بر دوش حمل کردند و بابا با پای پیاده آنها را همراهی می‌نمودند. این حرکت مردمی تا بیرون از اردوگاه و تا بالای کوه ادامه یافت. در آنجا بابا نشستند و خانم‌ها یک دعای مخصوص خواندند. پس از آن خانم‌ها به اتاق خود بازگشتند و بقیه‌ی بابا به بازی و خواندن شعرهای روحانی پرداختند. در راه برگشت بابا بر روی صندلی بر روی دوش مندلی‌های خود حمل شدند و با شادی و خوشحالی، بابا را به اردوگاه آوردند که به محض ورود دعای دیگری خوانده شد. سپس شام صرف شد و ساعت نه و نیم همه به بستر خود رفتند.

روز بعد بابا فرمودند که تا پنج روز دیگر سکوت خود را خواهند شکست. او مندلی‌ها را نزد خود فراخواند و از آنها پرسیدند: بزرگ‌ترین زندان در هندوستان کدام است. بعضی گفتند احمدآباد و بعضی گفتند پونا و بعضی گفتند بمبئی و بقیه نیز جاهای دیگری را نام بردند. بابا با تبسم خطاب به آنها فرمودند که بزرگ‌ترین زندان در گره‌ی زمین بدن خود آنهاست.

در موقعیت دیگری در ماه مارس بابا در مورد اهمیت و ارزش تکرار نام خدا صحبت نمودند. این صحبت‌ها البته توسط تخته‌ی الفباء صورت می‌گرفت. بابا در نوزدهم فوریه سکوت خود را نشکستند. بابا از همه می‌خواستند که پیوسته و از صمیم دل نام خدا را تکرار کنند.

فکر خود را فقط بر روی تکرار نام خدا تمرکز دهید و درعین حال به‌طور مرتب تنفس کنید. نفس خود را آهسته داخل و خارج نمایید و در هنگام تنفس نام خدا را تکرار کنید.

بگذارید فکرهای دیگر به ذهن شما خطور کند اما همیشه کوشش کنید آنها را از ذهن خود خارج نمایید. (فکر خود را آرام دارید و از نوسان‌های آن جلوگیری کنید. همین‌که به این تمرین علاقه‌مند شدید دیگر آن را قطع نخواهید کرد و از انجام این وظیفه خوشحال خواهید شد)

در پایان ماه بابا در مورد زندگی پس از مرگ صحبت داشتند. ایشان فرمودند: آنچه بدن لطیف یک انسان معمولی پس از مرگ مشاهده و تجربه می‌کند مرتاض‌ها در طول زندگی خاکی خود مشاهده و تجربه می‌کنند و بدن لطیف چهار روز پس از مرگ به بالا صعود می‌کند تا بنا بر کارهای خوب یا بدی که در زندگی خاکی خود داشته است بهشت یا جهنم را تجربه کند. وقتی تمامی تقوی و گناه به مصرف رسیدند روح برابر با تأثیرهای ضعیف سانسکارها بدن خاکی دیگری اختیار می‌کند یا به عبارت دیگر در جهان خاکی تولد دوباره می‌یابد و این عمل ادامه می‌یابد تا روح از زنجیرهای زایش و مرگ آزاد گردد. در موارد بسیار نادر مرتاض‌های آسمان چهارم در اثر سوءاستفاده از قدرت‌های روحانی خود به

مرحله سنگ سقوط می‌کنند و به ناچار پیش از دسترسی به شکل انسانی باید مرحله‌های تکامل خاکی را طی کنند. به جز این حالت استثنایی هیچ انسانی به مرحله‌ی تکامل خاکی سقوط نخواهد کرد. شکل انسانی بهترین شکل خاکی است. آن تنها شکلی است که وصال خدا در آن به نتیجه می‌رسد و روح تا زمان وصل به زایش و مرگ خود ادامه می‌دهد.

در بعضی موارد بابا به مردم پیشنهاد می‌دادند که هرگز به فکرهای سرگردان و همه‌ها اهمیت ندهند و یا حتی آن‌ها را دور نکنند. به فکرها اجازه دهید به همان صورت طبیعی بیایند، این یک آموزش هست اما نگذارید فکرها شما را دور کنند (با خود ببرند).

پیدایش سانسکاراها از همان لحظه‌ای صورت گرفت که قطره‌ی منفرد از نقطه آفرینش از درون اقیانوس نامحدود حقیقت بیرون آمد تا به هوش آید و به خودشناسی برسد. تمامی شکل‌ها و زایش‌هایی که بعد از آن پدید می‌آید برای آگاهی و خودشناسی ضروری می‌باشند. سانسکاراها به طور پیوسته خلق می‌شوند تا اینکه ضخامت آن‌ها به اندازه‌ای می‌رسد که خواه انسان زنده باشد یا مرده با او باقی می‌مانند. پیش از این که انسان به وصال خدا برسد سانسکاراها باید از او جدا شوند چراکه تا زمان محو آن‌ها، قطره «روح» مأموریت اصلی و قدیمی خود را به ورطه‌ی فراموشی می‌سپارد و آگاهی او فقط از حرکتی است که سانسکاراها به او می‌دهند. انسان به وصل نمی‌رسد مگر اینکه همه‌ی سانسکاراهای او محو گردند اما محو آن‌ها بسیار دشوار است.

یک بار دیگر وقتی بعضی‌ها به دور او نشسته بودند بابا به کار روحانی خود اشاره نمودند: مشکل‌های دنیا به خاطر فکر کردن است. من به زودی این فکر کردن را بدوش خود خواهم گذاشت و در آن هنگام به احتمال قوی به سلامت من به شدت صدمه خواهد رسید. این برای کار آینده من که بر تمام دنیا اثر خواهد داشت ضروری و لازم می‌باشد.

وظیفه مرشدان کامل ایجاب می‌کند که عالم لطیف را به سطح بالاتر سوق دهند؛ اما قطب‌الارشاد باید حلقه‌ی خود را آماده سازد و اعضای آن را به وصال الهی برساند و همچنین عالم خاکی را به سطح بالاتر سوق دهد. مرشدان کامل برای این منظور باید کار کنند. آن‌ها باید از حالت سرور جاویدان که آن را به بالای سر بدن انسان «فنا فی الله» تشبیه کرده‌اند به سطح پایینی که به نقطه‌ای بین دو ابرو «أنا الحق» تشبیه شده است پائین آورند. این نقطه، نقطه اتصالی است بین حالت رفیع‌تر سرور و شکل پایین‌تر انسانی که از آنجا می‌توانیم اجزای پایین‌تر بدن را ببینیم و این شبیه به مشاهده و دیدن رشته‌ای از زندگی‌ها و شکل‌های گذشته‌ای است که قبل از وصل باید پشت سر گذاشت.

وظیفه چند نفر از روح‌های خدا رسیده ایجاب می‌کند که به این نقطه‌ی اتصال نزول کنند و آن عده از مردم دنیوی که به درجه‌ی قابلیت وصل رسیده‌اند را یاری دهند و به سطح خویش برسانند؛ اما لیاقت آن را یافتن به سادگی بدست نمی‌آید. لازمه‌ی آن قرن‌ها رنج و ایثار و ایجاد رابطه‌ای عمیق با یک روح خدا رسیده می‌باشد. تنها پس از قرن‌ها رنج و عذاب است که شخص لیاقت ورود به دایره‌ی وصل را بدست می‌آورد. به خدا رسیدن یعنی نابودی کامل سانسکاراها، یعنی حالت توقف فکر، پایان تفکر. این بسیار دشوار است چراکه وقتی ذهن می‌خواهد فکر نکند به حالت خواب عمیق یعنی ناآگاهی گرایش پیدا می‌کند. حتی مراتض‌های پیشرفته نیز قادر نیستند برای همیشه به این حالت بی‌فکری دست

یابند. حداکثر آن‌ها بتوانند در طول مدت مراقبه و تمرکز به بی‌فکری و توقف ذهن نائل آیند و حتی این نیز سانسکارای جدید از خود به‌جای می‌گذارد. همین‌که آن‌ها از حالت تمرکز بیرون می‌آیند فکر شروع به فعالیت می‌کند و به انبوه سانسکاراهای گذشته افزوده می‌گردد. حافظ بدن را به دیگ تشبیه نموده، دود آتش را به روح و سانسکاراها را به سنگ بزرگی بر روی دیگ. او می‌گوید:

**با تمام کوششی که به عمل می‌آورد
دود هرگز به بر داشتن سنگ قادر نیست**

برای این منظور مرشد لازم است تا بیاید و آن را بردارد. همین‌طور نیز یک پرنده هرچقدر هم که در باز نمودن در قفس کوشا باشد در باز نخواهد شد مگر اینکه از بیرون کمک برسد. به‌طور خلاصه آن‌ها که جویای سودهای معنوی هستند باید شجاع و صبور باشند.

یک روز در آغاز ماه آوریل بابا برای یک دیدار به منزلی واقع در شهر رفتند. آن روز همزمان بود با عید هندوها و پس از توزیع شیرینی در میان شاگردان مدرسه و خواندن دعا، بابا ساعت ۱۰ صبح به آن منزل رفتند. به محض ورود، بابا تقاضای نهار نمودند اما نهار حاضر نبود و بنابراین تقاضای چای نمودند و آن نیز حاضر نبود. بابا ناراحت به نظر می‌آمدند و عزم بازگشت به مهرآباد را نمودند؛ اما به اصرار آن خانواده بابا موافقت نمودند آنجا بمانند و پس از نیم ساعت چای آماده شد.

در این موقع تعدادی از همسایه‌ها برای ادای احترام نزد بابا آمدند که آن‌ها بیشتر زن بودند. بابا حدود یک ساعت در مورد «وظیفه‌ی زن» صحبت نمودند. در این صحبت به اوایل زندگی حضرت باباجان اشاره نمودند. بابا فرمودند: درسی که از زندگی او فرا می‌گیریم این است که چیزهای این دنیا دیر یا زود نابود می‌شوند و به هیچ می‌انجامند. بهتر آن است انسان اشتیاق به معنویت را در سر پروراند.

در یک منزل هنگام نهار، سفره آن‌هایی که از طبقه نجس‌ها بودند به‌طور جداگانه گسترده شده بود و بابا دوست داشتند با آن‌ها بنشینند؛ اما او به خواهش میزبان و بعضی از مندلی‌ها با دیگران نشستند و چهره‌ی بابا که حاکی از ناخشنودی بود همگان را تحت تأثیر قرار داد.

یک روز بعد از ظهر یکی از دوستان بابا به همراه خانواده‌اش برای ادای احترام به حضور بابا رسیدند. آن‌ها قصد مسافرت به کلاه‌پور را داشتند. همسر او قبل از حرکت از بابا خواست که اجازه دهند تا در کلاه‌پور یکی از اعضای خانواده بتواند چای بنوشد. علت این خواهش این بود که بابا نوشیدن چای را برای همه‌ی اعضای آن خانواده ممنوع ساخته بودند. بابا با خواسته آن زن موافقت نمودند. بعداً بابا خطاب به آن بابادوست فرمودند «تقاضای تغییر در دستور^{۱۰} اشتباه محض می‌باشد. یک دستور پابرجا باقی می‌ماند مگر اینکه من خودم آن را ملغی نمایم و به هر قیمتی باید از آن پیروی نمود. کلام من هرگز نباید شکسته شود. اگر علیه دستوری که داده‌ام درخواستی بشود با آن مخالفت نخواهم کرد اما اثر آن دستور از بین خواهد رفت».

چند روز بعد مادر جوانی با کودک بیمار خود به دیدن بابا آمد. بابا از او این اعتراف را گرفتند که از اطاعت دستورها سرپیچی کرده است و در نتیجه هم او و هم کودک او با رنج و محنت روبه‌رو شده‌اند. بابا به او یادآوری کردند که یک‌بار دیگر نیز او از فرمان بابا سرپیچی کرده و به شدت بیمار شده بود. پس از آن بابا رو به مندلی‌ها نموده و فرمودند که بهتر است نظر او را جویا نشویم تا اینکه با علم بر

خواستهای بابا، علیه آن عمل نماییم. اگر دستوری صادر شد باید بدان عمل نمود. یک بار وقتی در مورد سانسکارا صحبت می کردند بابا اشاره داشتند کودکان خردسال به خاطر معصوم بودنشان تحت تأثیر سانسکارا قرار نمی گیرند و در جذب آموزش های روحانی مساعد هستند و می توانند به سهولت در راه حقیقت قدم گذارند.

بابا همیشه از اداره های کارهای مدرسه پسرانه ایراد می گرفتند و چندین بار بحث پیش آمد که به جای دهاکای و چانجی که مدیر و ناظم مدرسه بودند مندلی های مناسب تری انتخاب شوند؛ اما کسی بهتر از آن ها داوطلب نشد زیرا پذیرش چنین مسئولیتی کار آسانی نبود و آن به این علت بود که رضایت بابا را بدست آوردن کار آسانی نبود. اشکال تراشی و به ظاهر ناراضی بودن از فعالیت و توانایی مریدان، روش آموزش و تربیت او بود. در یک موقعیت فرمودند:

ستایش و انتقاد شما را از انجام وظیفه باز می دارد. نگرش های دیگر را کنار بگذارید. اگر وجدان شما می گوید به وظیفه ی خود درست عمل کرده اید همان کافی است. وجدان شما بهترین قاضی می باشد. انسان جایزالخطاست و وجود اشتباه حتمی است. شما فقط تا حد امکان کوشش به خرج دهید. همیشه سروقت حاضر باشید، به کارهای خود، خودتان رسیدگی کنید، چیزی را به عهده ی دیگران نگذارید و اگر اشتباهی روی داد نادیده گرفته می شود و مورد بخشش قرار خواهید گرفت. حتی اگر در مورد این اشتباه ها با شدت با شما صحبت کنم آن را به دل نگیرید.

مدرسه از کلبه ای که در نزدیکی دهکده واقع بود به مهرآباد انتقال یافت که در آنجا همه چیز برای راحتی پسرها فراهم بود. بعدها مدرسه ی دخترانه نیز که در دهکده واقع بود به مهرآباد منتقل شد. یک روز بابا یکی از مریدان خود را به خاطر دیر از خواب بیدار شدن مورد انتقاد قرار دادند. ایشان فرمودند:

رهروان راه حقیقت باید صبح های زود از خواب بیدار شوند. اگر دیر از خواب برخیزید تفاوت زیادی بین شما و مردم دنیوی نخواهد بود. صبح های زود، بین ساعت سه تا شش صبح بهترین زمان برای مراقبه است. پنج تا شش ساعت خواب برای شما کافی است. از آن هایی که خواسته ام به طور مرتب مراقبه کنند باید ساعت نه بخوابند و ساعت سه از خواب برخیزند.

مهر اشرام

پس از ماه‌ها بحث و گفتگو سرانجام تصمیم بر این شد که یک مدرسه شبانه‌روزی پسرانه به نام مهر اشرام در مهرآباد تأسیس شود. هدف از این مدرسه فراهم آوردن آموزش‌های فرهنگی و معنوی بود. کودکان نباید با کسی بیرون از اشرام یا با مندلی‌ها به‌جز آن‌هایی که عهده‌دار اشرام بودند تماس داشته باشند. مسئولیت اشرام به عهده رستم جی بود. بابا می‌فرمودند: که کودکان از مذهب‌ها و طبقه‌های مختلف باشند و آموزش‌هایی که به آن‌ها داده می‌شود قدمی خواهد بود در راه آزادی سیاسی هندوستان؛ بنابراین علاوه بر پیشرفت معنوی، پیشرفت‌های مادی نیز بدست خواهد آمد. یکی از هدف‌های این آموزش‌ها این است که کودکان تعصب به یک مذهب به‌خصوص که دلیل این‌همه کشمکش و خونریزی می‌باشد را از خود دور کنند. بابا ادامه دادند که بعضی از رهبران ملی‌گرای هند سخنرانان خوبی هستند اما صبر ندارند.

در ۱ می ۱۹۲۷ مهر اشرام در محوطه‌ای موقت در حومه‌ی ده ارنگائون گشوده شد. مراسم گشایش برابر با عرف و سنت معمول در یک دهکده‌ی هند بود. دسته‌ای از مردم به سرپرستی بابا در حرکت بودند و هم‌نوازان گوناگون، آهنگ‌های مختلف می‌نواختند.

دعایی خوانده شد و به همه چای و شیرینی داده شد. در سی ژوئن مدرسه به مهرآباد بر روی تپه انتقال یافت. ده دانش‌آموز در ابتدا ثبت‌نام کردند. چهار تن برهمن، سه تن ماهار (از فرقه‌ی به‌اصطلاح نجس) و سه تن مراتی. به آن‌ها اشیای زیر داده شد: کلاه، پیراهن، زیرشلواری، دم‌پایی، کت، چمدان، حوله، دستمال، پتو، فرش، ملافه و بالش.

غذا به شرح زیر بود: چای و نان برای صبحانه، برنج و حبوبات برای نهار، دو نوع سبزیجات و نان برای شام. بابا دو ساعت در روز برای بازرسی کارهایی که انجام می‌شد به مدرسه می‌آمدند.

در هفدهم جولای بخش فارسی مدرسه با چهارده تن پسر ایرانی افتتاح شد که از آن‌ها دو تن مسلمان و دوازده تن زرتشتی بودند. از ماه سپتامبر به بعد بابا زمان بیشتری را در مدرسه می‌گذراندند و کلاس‌های عرفانی آغاز به کار کردند. بابا در بازی به کودکان می‌پیوستند و بسیاری از موقع‌ها با آن‌ها غذا میل می‌نمودند. در دوم نوامبر بابا دستور دادند که کودکان به‌جز با خودشان، معلم و کارکنان مدرسه با فرد دیگری حق صحبت ندارند و هشت روز بعد بابا روزه را آغاز نمودند و شیر با چای کم‌رنگ میل می‌نمودند. این روزه مدت پنج ماه ادامه داشت. در ماه نوامبر بابا هرروز عصر دو ساعت خودشان با استفاده از تخته‌ی الفباء به کودکان درس می‌دادند. این تا بیستم دسامبر ادامه یافت و سپس بابا در کلبه‌ی کوچکی که پنج ماه پیش طبق دستور او بنا شده بود خلوت گزیدند. ابعاد این کلبه ۱/۱۳ در ۲ متر بود و از دو اتاق در دو طبقه تشکیل می‌شد بابا تا بیست و هشتم فوریه ۱۹۲۸ در آنجا اعتکاف نمودند. سال بعد بابا بازدیدکنندگان و دیگران را در اتاق بالایی می‌پذیرفتند که ورود به آن از طریق پله‌های بیرون از کلبه انجام می‌گرفت. روز آغاز اعتکاف بابا دستور دادند که «هیچ‌کس از جمله معلم‌ها و مسئولین اشرام اجازه ندارند به کودکان مدرسه دست بزنند».

از آن تاریخ، بعضی از کودکان گرایش‌های احساسی در آن‌ها نمایان شده بود و در هنگام مراقبه به

گریه می‌افتادند. در روز سال نو، شیون و زاری به تمام مدرسه سرایت کرد و پس از اندکی باعث ایجاد اختلال در کلاس‌های درس شد. در آغاز فوریه دستور بابا بر این بود که کلاس‌های درس باید مرتب تشکیل می‌شدند اما بابا از پدیدار شدن احساس‌ها جلوگیری نمی‌نمودند. شایعه‌هایی در رابطه با آنچه در مدرسه اتفاق می‌افتاد به گوش پدر و مادر کودکان رسید به طوری که بعضی از پدر و مادر از این بابت ناراحت شدند و کودکان خود را از مدرسه بردند. از جمله دانش‌آموز مورد علاقه‌ی بابا «آقا علی». بعد از یک روز که پدر آقا علی او را از مدرسه برد بابا که در بالای تپه اعتکاف نموده بودند پایین آمدند و به کلبه خود بازگشتند. دو تن از مندلی‌ها پیشنهاد نمودند که نزد پدر آقا علی رفته و اجازه بازگشت آقا علی را از پدر او کسب کنند. بابا موافقت نموده فرمودند که اگر علی تا هفت روز دیگر باز نگردد مدرسه تعطیل خواهد شد. روز ششم آن دو از بمبئی ناموفق بازگشتند اما بابا از آن‌ها خواستند که مأیوس نشوند. روز بعد علی بازگشت. او شب قبل از دست پدر خود فرار می‌کند و با قطار پستی مدرّس به احمدنگر می‌آید. پس از ورود علی پیغامی از بمبئی دریافت شد. مبنی بر اینکه پدر علی با بازگشت فرزند خود به مدرسه موافقت دارد؛ اما او از فرار فرزند خویش بی‌خبر بود و به هنگام غروب با این قصد که علی را به منزل بازگرداند به مهرآباد آمد. کوشش بسیار در جهت منصرف نمودن او از این تصمیم به عمل آمد و این کوشش به موفقیت انجامید و پدر پس از امضای سندی حاکی از موافقت با اقامت فرزند خود در آن مدرسه آنجا را ترک گفت.

در ماه مارس مدرسه به دو بخش تقسیم شد، قسمت معمولی که در آن کودکان به درس‌های معمولی می‌پرداختند و پریم (عشق) اشرام که برای آن عده از کودکان خاصی بود که وقت خود را بیشتر به مراقبه صرف می‌کردند، اگرچه به درس‌های آن‌ها نیز رسیدگی می‌شد. در اول آوریل حضرت باباجان به مدرسه آمدند تا فرزند خویش را ببینند. او سرزده آمده بود و حضور او، آن روز در مدرسه رویداد مهمی به حساب می‌آمد. چهار شب بعد یعنی در پانزدهم آوریل بابا به روزه خود که پنج ماه و پانزده روز ادامه داشت پایان دادند و کمی غذا میل نمودند.

در آغاز ماه می یکی از بازدیدکنندگان جایی را در نزدیکی پونا پیشنهاد کرد که برای اشرام به نظر مناسب می‌آمد و بابا بی‌درنگ خواستند آن زمین را ببینند که مورد پسند قرار نگرفت. روزی که بابا برای دیدن آن زمین رفته بودند حضرت باباجان برای بار دوم به مدرسه آمدند. وقتی بابا بازگشتند فرمودند که آمدن دوباره‌ی حضرت باباجان انتقال اشرام را ضروری ساخته است و جایی در دهکده توکا وسط راه بین احمدنگر و ارنگ‌آباد پیشنهاد شد و بابا آنجا را پسند نمودند و دستورهایی برای نقل مکان صادر گردید و در سوم ژوئن بابا و مندلی‌ها، تمام اشرام را به توکا انتقال دادند.

تغییری که در جای مدرسه به وجود آمده بود باعث شد که پدر علی دوباره در صحنه حاضر شود. او قانع شد اما نه برای مدت زیاد زیرا که در اوت با این تقاضا بازگشت: من می‌خواهم علی را با خودم ببرم، دو روز با او صحبت شد که اثری نداشت و پدر علی با توسل به راه‌های قانونی سند موافقت‌نامه خود را ملغی ساخت و علی در اختیار پدر خود قرار داده شد. در ضمن چند تن دیگر از کودکان نیز به پدر و مادر آن‌ها واگذار شدند. در این مدت کودکان بیشتر و بیشتر به مراقبه می‌پرداختند و صبح زود برای این منظور از خواب برمی‌خاستند، بابا تمامی مقررات مدرسه را ملغی ساخت، بابا دستور دادند

که پسران می‌توانند در هر زمان که بخواهند نزد من بیایند چراکه پسران بیشتر تحت تأثیر رابطه با بابا بودند. بابا ساعت‌های بسیاری با آن‌ها بودند و در بازی آن‌ها شرکت می‌جستند.

در دهم سپتامبر بابا دوباره دست به روزه زدند و در ۲۳ سپتامبر او و پسران و همچنین بچه‌های پرم اشرام در بنای جدیدی اسکان یافتند. بابا اتاقی را انتخاب نمودند که از آجر و مرمر ساخته شده و دارای سه پنجره و یک در و به ابعاد ۲/۱ متر در ۲/۱ متر بود. ساختمان دیگر برای کودکان بود که تشکیل می‌شد از سی‌و دو اتاق با ابعاد ۲/۱ متری در ۱/۲ متری و یک بالکن مخصوص برای بابا.

بیست روز پس از اینکه علی به منزل رفته بود دوباره برای بازگشت به مدرسه کوشش نمود. او تا احمدنگر رسید که در آنجا یکی از دوستان پدرش او را می‌بیند و او را به بمبئی بازمی‌گرداند. او یک‌بار دیگر در ۴ اکتبر دوباره قصد فرار می‌کند که این دفعه موفق می‌شود و به مدرسه بازمی‌گردد. در آن زمان بابا به روزه‌ی خود ادامه می‌دادند اما با دست خود به کودکان پرم اشرام غذا می‌دادند. ایشان یک تا سه و گاهی چهار بار در روز تشکیل کلاس می‌دادند و در آن کلاس‌ها در مورد عشق، در مورد خدا و راه روحانی صحبت می‌کردند. در درس‌های دیگر آن‌ها نیز، بابا شرکت می‌جستند و در فاصله‌ی بین کلاس‌ها آن‌ها را نزد خود می‌نشاندند و نغمه‌های الهی در گرامافون نواخته می‌شد. وقتی در ماه نوامبر هوا رو به سردی گرایید بابا تصمیم گرفتند که به خاطر شرایط جوی توکا، اشرام و مدرسه به مهرآباد انتقال یابد. در این موقع تعداد کودکان ۱۰۲ نفر بود که از آن‌ها ۴۹ تن هندو، ۲۰ تن مسلمان، ۳۲ زرتشتی و یک نفر مسیحی بودند. همه کودکان به جز آن‌هایی که در پرم اشرام بودند در فاصله‌ی نقل و انتقال به منزل‌های خود فرستاده شدند. به محض اتخاذ این تصمیم، پدر علی برای بار سوم فرزند خود را از آنجا خارج نمود.

ظرف مدت سه هفته کلبه‌های جدید در جای کلبه‌های قدیم در مهرآباد بنا شد و کودکان دعوت به بازگشت شدند که بیشتر این دعوت را پذیرفتند اما به جای علی، پدر او در جستجوی فرزند خویش به مهرآباد آمد. علی که در مدرسه‌ای در بمبئی ثبت‌نام شده بود از آنجا فرار نموده بود. علی در مهرآباد نبود اما پدر او راضی شد که اگر علی دوباره بازگردد بتواند در مهرآباد بماند. روز بعد علی وارد شد. کودک دیگری به نام احمد محمد که پدر و مادر او به توکا آمده بودند و او را همراه خود برده بودند نیز تصمیم به بازگشت گرفته بود و منزل خود را بدون پول و غذا ترک گفته و با پای پیاده پس از شش روز وارد مهرآباد شد.

تغییراتی در برنامه به وجود آمد، یک درس انگلیسی به برنامه اضافه شد و نام مدرسه به مدرسه انگلیسی حضرت باباجان تغییر یافت. بابا مانند همیشه وقت‌های خود را بیشتر با کودکان پرم اشرام می‌گذراندند. برای آموزش درس تواضع بابا به مدت یک ماه توالی کودکان را خودشان تمیز می‌نمودند و در این امر تنها به برادر کوچک‌تر خود اجازه می‌دادند که کمک نماید؛ اما از عمر مدرسه چیزی باقی نمانده بود.

در تابستان سال ۱۹۲۸ رستم ایرانی به منظور جلب نمودن کودکان غربی به این مدرسه به انگلستان سفر نمود اما او با مشکل‌های غیرمنتظره روبرو شد زیرا کسی نمی‌توانست درک کند که چرا تحصیلات رایگان به کودکان انگلیسی آن‌هم در هندوستان پیشنهاد می‌شود و وقتی این اشکال‌ها پیش آمد بابا

بی‌درنگ تلگراف زدند و به رستم دستور بازگشت دادند. نتیجه‌ی این مسافرت این شد که سه تن انگلیسی که با رستم تماس برقرار کرده بودند راهی هند شدند و در ماه ژوئن به مهرآباد رسیدند و تحت دستورهای بابا تا دوم ژانویه‌ی سال بعد نزد بابا اقامت کردند.

در میانه‌های اکتبر یک درویش روسی به نام سدهو لیک که سال‌ها در انگلیس و آمریکا زندگی کرده بود و سومین سفر او به هند بود به حضور بابا رسید. سدهو لیک شخصی روحانی بود. او مرید راما کریشنا بود. اختیار لقب سدهو به لحاظ احترام به سدهو سوندارسینگ، عارف و معلم هندی مسیحی بود که در سال ۱۹۲۰ به اروپا و آمریکا آمده و لیک تحت نفوذ او قرار گرفته بود. او از کوه‌های هیمالیا که در آنجا علیه بابا به او هشدار داده بودند آمده بود؛ اما وقتی بابا را دید دانست که بابا مرشد اوست و اینکه همه‌ی تجربه‌های گذشته او به خاطر آمدن او به اینجا بوده است. بابا به لیک دستور سکوت دادند و او در مهرآباد ماند.

اولین شماره مجله پیام مهر در اول ژانویه ۱۹۲۹ از زیر چاپ بیرون آمد و آن شامل چهل صفحه و مقاله‌ای توسط ناشر آن، کیخسرو جمشید جی دستور بود. نماد روی جلد «کمال در خدمت» بود. در این مجله مطالبی از بابا و مطالبی از خاطره‌های ناشر و بعضی دیگر مطالب به چشم می‌خورد. ناشر، بابا را «حضرت» خطاب کرده بود و خود را «مرید بارگاه الهی» نامیده بود که با مخالفت مندلی‌ها روبرو شد اما ناشر به آن‌ها گوش نمی‌داد و بابا نیز مانند همیشه در این قبیل موضوع‌ها بی‌تفاوت بودند. آن سه نفر بازدیدکننده انگلیسی در ماه ژانویه آنجا را ترک کردند تا کانونی در انگلیس برای بابا تأسیس نمایند. در این ماه بابا آنچه پیش از این بارها گفته بودند را تکرار نمودند؛ که جنگ خانمان‌سوزی در خواهد گرفت و پس از آن بابا در تمام عالم ظهور خواهند نمود. یک‌بار وقتی بابا به دشمنان خود اشاره می‌نمودند فرمودند «آن‌ها نباید مورد نفرت قرار گیرند. آن‌ها نیز به‌طور ناخودآگاه در راه هدف من خدمت می‌کنند. همان‌طور که شما رابطه‌ی خود را با من حفظ می‌کنید آن‌ها نیز به من می‌اندیشند».

یک روز بابا فرمودند که می‌خواهند اشرام را تعطیل کنند و به مدت دو ماه با پای پیاده مسافرت نمایند. علی برای بار چهارم در سیزدهم ژانویه از آنجا بیرون برده شد. بی‌درنگ پس از آن بود که بابا به تعطیل نمودن اشرام اشاره نمودند و تصمیم بابا بی‌درنگ به مرحله‌ی عمل درآمد به طوری که در شانزدهم ماه بابا برای سفر آماده بودند. کودکان به منزل‌های خود فرستاده شدند و به آن‌ها گفته شد که هرچه زودتر از آن‌ها خواهند خواست که به مهرآباد برگردند. بابا بیست تن از مریدان را با خود بردند اما با تعجب همگان پس از ده روز به مهرآباد بازگشتند. روز پس از برگشت یعنی در بیست و هشتم ژانویه جشن تولد حضرت باباجان برگزار شد. بابا بعضی از مریدان خود را به منزل‌های برخی از کودکان اعزام داشتند تا از پیشرفت آن‌ها اطلاع بدست آورد.

جشن تولد بابا مانند همیشه برگزار شد. طبق خواسته او این جشن تا حد امکان به‌طور خصوصی برگزار شد اما از صبح تا نیمه‌های شب دوستداران بابا برای عرض ارادت به حضور بابا رسیدند.

هنگام صبح بابا به مریدان خود چای دادند. ساعت هشت در درشکه‌ای که توسط دو تن از مریدان حمل می‌شد به معبد دهکده رفتند که در آنجا دویست تن زن و مرد هندو بابا را زیارت کردند. بابا لباس کریشنا بر تن داشتند و به احترام او برنامه‌ی مخصوصی اجرا شد. پس از آن بابا به اردوگاه بازگشتند؛ و

چند صد نفر از دوستداران او در شستن پاهای بابا شرکت جستند. سپس بابا بدنشان را شستشو نمودند و حلقه‌های گل به دور گردن بابا قرار دادند و یکی از دوستداران هندو، سخنرانی کرد. بعد از ظهر موسیقی و سرود خوانده شد و عصر آوازهای عرفانی و نمایشنامه و آتش بازی اجرا گردید.

در بیست و یکم فوریه بابا بیان کردند که دیگر ملاقاتی و بازدیدکننده نمی‌پذیرند. اشرام به طور رسمی در روز بعد بازگشایی شد. چند روز بعد در یکی از گشت‌وگذارهایی که به دره‌ی شادی داشتند پنج نفر از مریدان بدون اخذ اجازه از بابا از کوهی به نام منجرسوبا بالا رفتند. آن‌ها با دشواری از کوه بالا رفتند و در راه برگشت با مشکل‌های بسیار روبه‌رو گشتند اما هنگام خطر بابا را یاد کردند و با کمک بابا صحیح و سالم پایین آمدند. البته این اتفاق آن قدر مهم نیست که در اینجا ذکر شود اما روش و طریق بابا را نشان می‌دهد. وقتی این پنج نفر برگشتند دیگران از آن‌ها پرسیدند که به چه کاری مشغول بودند زیرا که بابا به شدت آن‌ها را سرزنش نموده بودند. وقتی مریدی در خطر باشد بعضی وقت‌ها بابا در غیاب او به سرزنش و انتقاد آن مرید می‌پردازند و در عین حال کمک باطنی می‌نمایند.

در آوریل ۱۹۲۹ بابا به پنجگنی از حومه‌های دل‌پذیر بمبئی واقع در رشته‌کوه‌هایی به فاصله ۲۴۱ کیلومتر از مهرآباد دعوت شدند. بابا با چند نفر از مندلی‌ها، مهمان ناظم دبیرستان هندو بودند. این شخص از دوستداران بابا بود. در این سفر تقریباً تمام دانش‌آموزان به حضور بابا رسیدند. بابا این مدرسه و محیط اطراف آن را پسندیدند و پرسیدند که آیا امکان دارد غاری در یکی از تپه‌های رشته‌کوه جبال غربی حفر گردد زیرا که بابا می‌خواستند برای مدتی در آنجا اعتکاف نمایند. دستورهایی برای حفر یک غار به عمق ۵ متر در ظرف مدت یک ماه صادر گردید. یکی از مریدان نزدیک بابا که در آنجا زندگی می‌کرد به انجام این کار مشغول شد و با کمک چند نفر از مندلی‌ها و چند نفر کارگر روزمزد در محلی که بابا قید نمودند غاری حفر گردید. این غار مشرف بود به دره‌ی ببر در ارتفاع ۱۲۲۰ متری.

این اعتکاف به فرموده‌ی بابا برای کار آینده‌ی بابا دارای اهمیت بود و بابا دوازده تن را برای شرکت در آن انتخاب نمودند. یکی باید در کلبه‌ای در نزدیکی غار اعتکاف کند. چهار تن دیگر در دو کلبه (یک کلبه در ارتفاع بالاتر و دیگری پایین‌تر از غار قرار داشت) به نوبت باید روز و شب نگهبانی می‌دادند و به هیچ‌کس اجازه عبور از مرز ۲۰۰ متری را نمی‌دادند. هفت تن دیگر به مهرآباد فرستاده شدند تا در مکان‌هایی که جزییات آن تعیین شده بود اعتکاف کنند. هر دوازده نفر باید روزه می‌گرفتند و یک لیوان شیر، دومرتبه در روز می‌نوشیدند در حالی که بابا آب و چای کم‌رنگ می‌نوشیدند که آن را چاگان که برای این کار برگزیده شده بود برای بابا می‌آورد. هیچ‌یک از نگهبانان به جز چاگان که مسئولیت چای و آب با او بود حق نداشتند به بابا نزدیک شوند و چاگان نیز تنها با صدای کف زدن بابا باید نزد بابا می‌آمد. آن‌ها به هنگام شب نگهبانی می‌دادند و باید از حدود هفده متر از سمت راست که کلبه‌ی دو تن از آن‌ها در آنجا واقع بود نزدیک‌تر نمی‌شدند. کلبه دیگر حدود ۱۵ متر در ارتفاع بالاتری واقع بود به طوری که دو تن نگهبانی که در آنجا اقامت داشتند مسافت بیشتری را می‌توانستند بینند و به رهگذرهایی که ممکن بود نزدیک شوند هشدار می‌دادند. کلبه سوم در قسمت چپ بابا در فاصله تقریباً ۱۵ متری واقع بود و در آن ویشنو (یکی از مندلی‌ها) اقامت داشت.

خبر اعتکاف بابا در آن غار و روزه‌ی او پخش شد و مردم از جاهای مختلف داوطلبانه با مرشد در

روزه گرفتن همراهی کردند و درعین حال که به وظیفه‌های دنیوی خود می‌پرداختند تنها از شیر تغذیه می‌کردند.

این اعتکاف و روزه‌ای که به‌طور جدی توسط بابا و مندلی‌ها پیگیری شده بود بی‌درنگ به مدت دوازده روز ادامه داشت. پس از آن بابا به بعضی‌ها گفتند که روزهی خود را بشکنند و بعضی دیگر پس از یک ماه و عده‌ی اندکی پس از دو یا سه ماه باید روزهی خود را متوقف می‌ساختند. دستور عمل برای مدت اعتکاف نیز متفاوت بود. بعضی تا پانزده روز دیگر، بعضی تا یک ماه و تعدادی تا دو یا سه ماه باید در اعتکاف باقی می‌ماندند.

دره‌ی بیر همان‌طور که از اسم آن پیداست شکارگاه بیر می‌باشد. در بعضی وقت‌ها ردپاهای بیرها را در کنار جاده‌ها و همچنین پیاده‌روهای عمومی می‌توان یافت، یک روز عصر اهالی دهکده‌ای که چاگان همه‌روزه از آنجا شیر تهیه می‌کرد، دو دقیقه بعد از اینکه چاگان آنجا را ترک کرد بیری را مشاهده کردند که در همان جاده در حرکت بود و تنها وسیله‌ی دفاعی برای مندلی‌هایی که نگهبانی می‌دادند یک چوب نیشکر بود که بنا بر دستور بابا همه باید یکی از آن در دست داشته باشند و شب‌ها نیز برای دور کردن بیرها فانوسی را بیرون هر کلبه روشن نگه می‌داشتند. در کلبه از داخل قفل نمی‌شد بلکه آن را چند سانتیمتر باید باز نگه می‌داشتند تا نگهبان بتواند بیرون را ببیند و اگر چیزی ظاهر شد همراه خود را از خواب بیدار کند و سرنشینان کلبه دیگر را باخبر سازد.

مدت نگهبانی هشت ساعت در روز بود، چهار ساعت در روز و چهار ساعت در شب و این کار آسانی نبود زیرا اگرچه آنجا مکانی بی‌سروصدا و آرام بود اما خبر اعتکاف بابا در آن غار مردم بسیاری را به آنجا جلب می‌کرد به ویژه نزدیکی‌های صبح و عصر. بعضی از روی کنجکاوی می‌آمدند و بسیاری نیز برای زیارت می‌آمدند. نگهبانان به‌دشواری می‌توانستند آن‌ها را متوقف سازند زیرا بازدیدکنندگان گاهی با گروه‌های پنجاه نفری می‌آمدند و خیلی از وقت‌ها مندلی‌ها برخلاف میلشان مجبور بودند خشونت به خرج دهند و گاهی نیز از بازدیدکنندگان خواهش و تمنا می‌نمودند. قانونی وجود نداشت که از آمدن مردم جلوگیری کند بلکه با خواهش و التماس و توضیح دادن‌ها بود که این کار عملی می‌شد. و این در فصلی بود که هوای آنجا در مقایسه با جاهای اطراف خیلی خنک‌تر بود و خیلی از بازدیدکنندگان به این دلیل به آن کوه‌ها آمده بودند. بعضی از جوان‌ها سعی می‌کردند از روی پرتگاه خطرناکی که در مقابل قرار داشت بابا را نگاه کنند؛ اما نگهبانان بابا دستوری برای فریاد زدن نداشتند بلکه آن‌ها در صورت لزوم تنها با صدای آهسته باید صحبت می‌کردند در غیر این صورت آن‌ها از طریق اشاره صحبت می‌نمودند.

چهار شب بدین گونه گذشت که شبی ناگهان در ساعت هشت بابا آن‌ها را فراخواندند و خواستند تا بی‌درنگ وسایل ترک آن مکان بی‌آنکه کسی خبردار شود فراهم کنند. قطار از آنجا عبور نمی‌کرد و به ماشین‌ها هم بعد از ساعت معینی در شب اجازه عبور از رشته کوه‌ها داده نمی‌شد. چاره‌ای نبود به جز با پای پیاده رفتن به شهری که در پایین کوه شهر "وای" در فاصله چند فرسنگی قرار داشت. پس از اشکال‌های بسیار برای حمل اثاثیه و باری که با خود داشتند، با دشواری توانستند در شبکه‌ای فراهم آورند و در تاریکی نیمه شب بارهای خود را از کلبه‌ها بیرون آورند.

بابا قصد پیاده روی داشتند و آن‌ها با پای پیاده درحالی که بارها را با دست و بر روی سرهای خود حمل می‌کردند از کوه‌های غات پایین آمدند و بدین ترتیب پس از چهار ساعت حرکت در آن کوه‌های خطرناک به شهر وای رسیدند و در آنجا تا صبح استراحت کردند و ساعت ۱۰ صبح با اتوبوس به سوی مهرآباد حرکت نمودند.

به دوستداران بابا در پنج‌گنی از طریق یک یادداشت که از شهر وای ارسال شده بود از حرکت ناگهانی بابا اطلاع داده شد. در پایان آن یادداشت آمده بود «از این بابت نگران نباشید زیرا که کوتاهی و تقصیر از سوی شما نبوده بلکه دلیل آن فقط به خود من مربوط است».

روزه و اعتکاف بابا پس از رسیدن به مهرآباد تا حدود سه ماه ادامه یافت. مندلی‌ها نیز به روزه ادامه دادند اما نه برای مدت زیادی. بعضی پس از یک ماه به آن پایان دادند و بعضی بیشتر.

باید توجه داشت که این غار همان غاری است که بعدها بابا دو تن از مندلی‌های خود را برای اعتکاف به آنجا اعزام داشتند. یکی بهرام‌جی بود که در طول بیست و یک روز اعتکاف و روزه تنها آب می‌توانست بنوشد و وقتی به دستور بابا از غار بیرون آمد نوزده روز دیگر نیز به روزهی خود ادامه داد که در این مدت تنها شیر می‌نوشید. روزهی او روی هم رفته چهل روز به طول انجامید. مندلی دیگری که به مدت بیشتری به این غار اعزام شد پیلیدر بود. او چندین سال تحت دستور بابا روزه و سکوت اختیار کرده بود و غذای او را فقط شیر تشکیل می‌داد و در طول این سال‌ها در اتاق کوچکی در مکان‌های مختلف در ناسیک و مهرآباد حبس بود و طبق دستور نه حق نوشتن داشت و نه خواندن. او در طول پنج سال حتی پنج بار هم بابا را ندیده بود. او در غار باید به روزهی خود ادامه می‌داد اما علاوه بر شیر می‌توانست میوه نیز بخورد. او حتی پس از خارج شدن از غار برابر با دستور، به روزه و سکوت ادامه داد. بعدها که اجازه حرکت به او داده شد او از مکان‌های خلوت چون کوه‌ها و مقبره‌های اولیا دیدن می‌نمود. پیلیدر طبق دستور بابا از کوه ابو، ریشی‌کش و بدرینایان در هیمالیا دیدن می‌کند. دو شهر آخر برای میلیون‌ها هندو دارای اهمیت فراوانی می‌باشد. این غار در دره‌ی ببر هنوز موجود است و همه می‌توانند آن را ببینند.

پس از مدتی بابا از ناسیک، هاریدور، ریشی‌کش، دهلی، کویته و بمبئی دیدن نمودند او به دنبال خلوت‌نشینی از جاهای دیگر هم دیدن نمودن و در پایان ماه می به مهرآباد بازگشتند. این مسافت‌های دراز با پای پیاده و اتوبوس و قطار طی می‌شد. بابا هفت روز آخر این مسافت را روزه بودند و پس از رسیدن به مهرآباد پنج روز دیگر نیز به روزهی خود ادامه دادند. بابا در پایان این روزه با پذیرفتن بازدیدکنندگان موافقت کردند.

در هفتم ژوئن، جشن پنجاه و نهمین سالروز تولد او پاسنی ماهاراج برگزار شد، اگرچه تاریخ اصلی تولد او بیست و پنجم می‌بوده است. بیش از هزار و دویست نفر به حضور بابا رسیدند و شیرینی تبرکی دریافت داشتند. حدود دویست نفر پاهای بابا را شستشو دادند. یک برنامه‌ی مخصوص هندو نیز در معبد دهکده برگزار شد که با سازوآواز همراه بود و آن روز مانند روز تولد بابا گذشت. تنها تفاوت زمزمه‌ی نام ماهاراج بود که از دهان همه شنیده می‌شد بسیاری از پارسیان نیز در این جشن حاضر بودند.

در دهم جولای بابا به همراه دوازده تن از مندلی‌ها با اتوبوس سفر نمودند و در بیست و هشتم اوت

بازگشتند. هرکجا که قدم می گذاشت از او با گرمی و شوق استقبال می شد. او از شهرهای ناسیک، خالقات، گوالیور، آگرا، دهلی، لاهور، سری نگر، هاراوان و دولیا دیدن نمودند.

بابا در سفر خود به کشمیر دوست داشتند درجایی دور از سروصدا اعتکاف نمایند. جستجو برای این مکان مساعد برابر با دستوره‌های بابا و توسط مندلی‌ها صورت پذیرفت و سپس بابا با آن‌ها همراهی نمودند. بابا تصمیم گرفتند در دهکده‌ی کوچکی به نام هاراوان حدود دوازده کیلومتری شمال سری نگر (پایتخت ایالت کشمیر) اقامت کنند. آنجا خیلی آرام و از نظر طبیعت زیبا بود و شرایط محیط مساعد با مقصود بابا بود. بی‌درنگ بعد از ورود بابا به هاراوان، اهالی آن دهکده و اطراف آن برای عرض ارادت و زیارت به حضور بابا رسیدند. آن‌ها بیشتر فقیر بودند و بابا قبل از اعتکاف دستور دادند به همه‌ی آن‌ها غذا داده شود. دو منزل کوچک در پایین تپه‌ها اجاره شد و بعد از جستجوی بسیار، مکانی در کنار تپه برای بابا فراهم آمد. سری نگر بیش از ۱۵۸۵ متر بالای سطح دریا واقع شده است و هاراوان از آن هم بالاتر. بدین لحاظ می‌توان گفت که ارتفاع آن مکان از سطح آب حدود ۱۸۲۹ متر می‌باشد. در اینجا کلبه‌ی کوچکی با یک اتاق به اندازه‌ای که تنها یک نفر می‌توانست در آن بخوابد بنا شد. سقف آن از دو طرف ادامه می‌یافت تا حفاظی باشد برای دو تن مندلی که باید در آنجا نگهداری می‌دادند. اهل ده، این کلبه را با نظارت یک مسلمان در سه روز بنا نمودند. پس از ارائه دستوره‌های لازم به مندلی‌ها، بابا خود را در این کلبه کوچک حبس نمودند. او تمام این مدت را روزه داشت و تنها خوراک او آب بود که در ساعت معین با در زدن، آن را از طریق پنجره بی‌آنکه کسی او را ببیند به او می‌دادند.

اسامی دو تن نگهبان گوستاجی و بهرام‌جی بود که دو بار در روز می‌توانستند میوه و شیر بنوشند. بهرام‌جی در این مدت از صحبت کردن نیز محروم بود. گوستاجی از سال ۱۹۲۷ در سکوت بود. دو تن از مندلی‌ها در دهکده اقامت داشتند و به نوبت یکی صبح و یکی عصر می‌باید برای بابا آب و برای آن دو تن شیر و میوه می‌آوردند. در طول اقامت خود در نزدیکی آن کلبه این دو نیز در سکوت بودند و به هنگام نیاز از طریق اشاره با دو تن دیگر صحبت می‌نمودند. آن‌ها همه کار را در سکوت انجام می‌دادند. شب‌ها که آن دو نگهبان بخواب می‌رفتند چنانجی به نگهداری می‌پرداخت. نگهبان شب طبق دستور باید بیرون کلبه بابا می‌نشست و تحت هیچ شرایطی از جای خود حرکت نمی‌کرد قطعه چوبی به او داده شده بود تا عقرب و مار و حیوان‌های کوچک را از خود دور سازد و آتشی در طول شب روشن نگه داشته می‌شد تا حیوان‌های وحشی از آنجا رانده شوند. در آن مکان حیوان‌هایی نظیر ببر، خرس، گرگ و بعضی دیگر از حیوان‌های وحشی وجود داشتند.

نگهبانان وحشت داشتند که در تاریکی شب نگهداری دهند زیرا صدای حیوان‌های وحشی و غرش ببرها و صدای خزیدن خزندگان به گوش می‌رسید. چنانجی به ترس و وحشت خود اعتراف کرد و عدم توانایی خود را برای انجام این کار اعلام کرد؛ اما بابا او را تشویق کردند و با پیام زیر به او امید بخشیدند: «مگر من تا به این اندازه نزدیک تو نیستم؟» البته که این طور بود اما چنانجی پیش خود فکر می‌کرد که اتاق بابا از داخل قفل است و آن دو نفر دیگر نیز، خواب هستند.

برگشت به مهرآباد مانند همیشه بدون اطلاع صورت گرفت. یک روز بابا بی‌آنکه کسی به‌غیر از مندلی‌ها بدانند از کلبه بیرون آمدند. او می‌خواست بدون آنکه کسی متوجه شود به سرعت آنجا را ترک نماید. اگر

اهالی دهکده باخبر می شدند به دور بابا حلقه می زدند و بابا این را نمی خواستند.

از خصوصیت های بارز سفر برگشت بابا و مندلی ها این بود که در طول روز و در طول شب از هیچ حفاظ، سقف و پناهگاهی استفاده نمی کردند بلکه یا زیر درخت می خوابیدند یا در جنگل یا کنار رودخانه، از صبح زود تا دیروقت های شب (گاهی تا نیمه شب) رانندگی می کردند و توقف آن ها فقط برای نهار بود که خودشان می پختند و زیر درخت میل می کردند. شب ها نیز حتی هنگام بارندگی زیر درخت استراحت می کردند. بیشتر صبح ها فرصت شستشو نداشتند بلکه باید وسایل خواب خود را جمع آوری کرده و تا ساعت ۱۰ شب رانندگی می کردند. فقط آن موقع که هوا بسیار گرم می شد برای شستشوی دست و صورت و صرف غذا توقف می کردند. بدین ترتیب آن ها به مهرآباد بازگشتند. در اینجا نمونه ای از روش آموزش مریدان به چشم می خورد. دشواری و راحتی برای آن به سرعت در تناوب است. همان طوری که بعداً توضیح داده خواهد شد این اعتکاف ها سودی برای بابا نداشتند بلکه بخشی از کار بزرگ درونی او را تشکیل می دادند. علت سختی و مشقت های جسمانی او نیز همین بوده است.

سفر دوم به ایران

بابا بی درنگ پس از بازگشت بیان کردند که مسافرت او به نقاطی از ایران ضروری است و دوم سپتامبر روز آغاز این سفر بود. ابتدا او به بمبئی عزیمت نمودند و با شنیدن خبر ورود او، هزاران تن هندو، مسلمان و مسیحی و صدها تن پارسی برای عرض ارادت به حضور بابا رسیدند. بابا دستورهای لازم را به دوستان خود ارائه نمودند. مشکل هایی در رابطه با گذرنامه ی بابا ایجاد شده بود. او که از نوشتن دست کشیده بود قادر به تکمیل فرم گذرنامه و امضای آن نبوده و مأمورین اداره ی گذرنامه اثر انگشت بابا را که برای امضای اسناد استفاده می شد قبول نداشتند؛ اما کنسول ایران حتی بدون دریافت امضای بابا حاضر بود گذرنامه ی ایرانی (که به عنوان یک ایرانی حق بابا به حساب می آمد) برای بابا صادر نماید. بابا این را پذیرفتند و گذرنامه صادر شد. سرانجام به عنوان فردی که در انگلستان تولد یافته گذرنامه انگلیسی نیز به نام بابا صادر گردید.

در روز بیستم سپتامبر بابا با کشتی بخاری ورسوا از بمبئی عزیمت نمودند. جمعیت انبوهی من جمله بسیاری از خانم های پارسی برای بدرقه بابا با حلقه های گل آمده بودند. بابا در قسمت درجه سه کشتی در فضای باز سفر می نمودند و از این موضوع ناخدا و ملوانان کشتی در تعجب بودند.

قبل از ترک بمبئی یک بازرگان پارسی به کشتی آمد و صدها نفر را دید که در فضای باز به دور بابا حلقه زده اند. او در مورد بابا می دانست اما بابا را پیش از این ندیده بود. او یکی از پیروان بابا را می شناخت و پرسید: «چگونه امکان دارد یک مرشد روحانی در روی سکوی کشتی سفر نماید؟ پیرو بابا: اشکالی ندارد او همیشه با کمترین کلاس سفر می کند، من اتاقی در قسمت درجه یک برای بابا ترتیب خواهم داد.» مرد پارسی تبسم نموده و نزد بابا آمد. «این مکان برای شخصیتی چون شما مناسب نیست. من ترتیب جای بهتری را برای شما خواهم داد، جایی که با مقام شما مناسب باشد. البته با اجازه ی شما.» بابا به او فرمودند که در همین مکان خوشحال هستند: «جای یک فقیر همیشه در میان فقر است» اما این مرد نمی توانست تحمل کند که بابا همچنین مکانی ناراحتی را انتخاب کرده و اصرار داشت کاری

برای بابا انجام دهد. او به سراغ مریدی که با او آشنایی داشت رفته و با او نزد ناخدای کشتی رفتند و ناخدا را می‌شناخت و از او تقاضا کرد که هرچه را بابا و گروه او می‌خواهند در اختیار آنها قرار دهد و هزینه‌های آن را نیز خود او خواهد پرداخت. ناخدا قول داد که هر کاری از دست او برآید انجام خواهد داد و از مرید بابا خواست که نیازهای بابا را به اطلاع او برساند.

ناخدا و رئیس کشتی همه‌روزه نزد بابا می‌آمدند تا از نیازهای بابا مطلع شوند اما بابا در طول مدت سفر هیچ درخواستی نداشت مگر یک شستشوی بدن که آن‌هم در قسمت درجه‌دو انجام پذیرفت.

هویت بابا مخفی بود و او کسی را بجز یکی از کارکنان مسلمان کشتی نمی‌دید. او به حضور بابا می‌آمد و در گوشه‌ای مقابل بابا می‌ایستاد و اشک می‌ریخت. او چیزی نمی‌گفت و بابا نیز به مدت پنج روز به او چیزی نگفتند اما بابا در روز آخر او را نزد خود فراخواند؛ و دستمال خود را به او داد با دریافت این هدیه اشک قدردانی و سپاس از چشم‌های او جاری شد.

در کراچی شهردار شهر و رئیس شرکت کشتیرانی از افرادی بودند که به پیشواز بابا آمدند. بابا تا آخرین ساعت‌های شب در منزل یکی از مریدان خود بودند و صبح زود همراه شهردار به کشتی آمدند.

نکته‌های برجسته مسافرت به ایران به شرح زیر بود: «الف» خوشامد غیرمنتظره و از جان و دلی که در بسیاری از جاها غنی و فقیر ابراز می‌داشتند «ب» رنجی که او و همراهان او به خاطر مشکل‌های سفر متحمل شدند. آن‌ها تمام دشت شنی را باید طی می‌کردند و برای چندین روز به غذا و آب دسترسی نداشتند و به هنگام عبور از لرستان با خطر همیشگی راهزنان روبرو بودند. بابا در این سفر از شهرهای محمره، دزفول، خرم‌آباد، ملایر، اصفهان، یزد، کرمان، بم و دزدآب دیدن نمودند.

اگرچه این سفر مانند سایر سفرها به‌طور خصوصی صورت می‌گرفت و خبر آن تنها به گوش تعدادی از مریدان رسیده بود با این وجود مردم از سراسر مملکت برای زیارت بابا می‌آمدند. در میان آن‌ها صاحب‌مقام‌های دولتی و ارتشی نیز دیده می‌شدند. آن‌ها به‌طور ناگهانی برای ملاقات مرشد بزرگ به حضور او می‌آمدند. آن‌ها حضور او را در کشور خود به فال نیک می‌گرفتند و امید داشتند که حضور بابا در آن مملکت سبب نجات و آزادی آن مرزوبوم بشود. آن‌ها اعتقاد داشتند که این امر فقط به دست یک پیر کامل انجام می‌پذیرد وقتی بابا اجازه تبلیغات نمی‌دادند آن‌ها دل‌سرد می‌شدند. خیلی‌ها می‌خواستند رضاشاه، بابا را ملاقات کند و مایل بودند که ترتیب این ملاقات را بدهند اما هرچند بابا به عشق و فداکاری آن‌ها آگاه بود اما اجازه تبلیغات نمی‌دادند.

بابا چهار روز در یزد بودند. مردم شهر یزد به پیش او می‌آمدند و بابا به‌طور فردی و جمعی با آن‌ها صحبت می‌کردند. مسلمانان که هیچ‌وقت تصویری از پیغمبر خود نداشتند اکنون عکس بابا را می‌خواستند تا به‌صورت گل سینه بر سینه‌های خود نصب کنند. چهار جشن به‌افتخار او برگزار شد که در یکی از آن‌ها اعضای وزارت اقتصاد دولت ایران به حضور او رسیدند و سخنرانی‌هایی توسط شهروندان معتبر شهر یزد ایراد شد.

یکی از رهبران بهایی «بهائیت دینی است که بهاء‌الله آن را تأسیس کرده است» با هواییما از شیراز آمد تا بابا را سؤال پیچ کند اما به‌محض دیدن بابا نفوذ بابا را احساس کرد و سؤال‌های خود را فراموش نمود. او درحالی که اشک می‌ریخت بر روی پاهای بابا سجده کرد و فریاد برآورد: «تو خدایی» سپس

از حضور بابا مرخص شد و به دیگران گفت: «من خدا را دیدم» آن‌هایی که این کلام را از او شنیدند بسیار شگفت‌زده شدند.

در شهر بم، بابا منزلی آرام در حومه شهر برگزیدند. مردی با لباس نظامی که درجه‌های نظامی بسیار بر سینه خود نصب کرده بود به آن منزل آمد و اجازه خواست تا مرشد را ملاقات کند. یکی از مریدان بابا به او پاسخ داد که چنین شخصی اینجا وجود ندارد؛ اما این نظامی آن را باور نداشت و با احترام اصرار می‌ورزید به مرشد مقدس اطلاع داده شود که فقیری به گدایی نزد او آمده است. وقتی این را به اطلاع بابا رساندند بابا به او اجازه ورود دادند و این افسر با دست‌هایی که از روی احترام بر روی سینه‌اش جفت شده بود به حضور بابا آمد. او پس از سلام نظامی شمشیر خود را بر روی زمین قرار داد و بر روی زانوهای خود نشسته دست‌های بابا را با احترام بسیار بوسید. وقتی از هویت او جويا شدند جواب داد: «این حقیر بنده ناچیز شماست.» سپس بابا پرسیدند: رتبه و درجه شما چیست؟ «در مقایسه با مقام و درجه روحانی شما، درجه من هیچ است.» بابا در توضیح فرمودند: «منظور من درجه نظامی شماست.» «ژنرال ارتش ایران هستم.» بابا شانه‌های او را نوازش نمودند و سپس توسط تخته‌ی الفباء فرمودند: «مردن در راه خدمت به وطن کاری است پسندیده اما مردن در راه خدمت به خدا پسندیده‌تر است.» «البته چنین است ای مرشد بزرگ، من این را می‌دانم و طالب کمک و فیض شما هستم تا به هدف‌های روحانی خویش دست‌یابم.» بابا فرمودند: «من به تو کمک خواهم کرد.» این فرد نظامی با چشم‌های بسته تعظیم کرد و گفت: «اگر اجازه دهید باید بگویم که ای مرشد عزیز اگرچه من به ارتش تعلق دارم اما با تمام تواضع و فروتنی معتقدم که رستگاری و نجات این مملکت از طریق قدرت نظامی میسر نیست بلکه از طریق تولد دوباره‌ی معنوی آن است که با نظر لطف حضرت شما امکان‌پذیر است و از طرف مملکت خود، از شما خواهش می‌کنم که نظر لطف خود را شامل حال این کشور بدقبال و مردم نادان آن بنمایید.» بابا پاسخ دادند: «به همین علت است که مرا در اینجا می‌بینید.» «این سعادت بزرگ نصیب این مملکت شده است. امیدواریم با نظر و توجه شما سرزمین ایران نجات یابد.» افسر ارتش پس از ادای این جملات درحالی که رویش به سمت بابا بود اندک‌اندک از اتاق خارج شد.

اتفاق دیگری نیز رخ داد. همان‌طوری که در تمام کشورها مرسوم است آن‌ها که به ایران سفر می‌کنند نیز باید اسم و مشخصات و شغل و سایر اطلاعات را در اختیار مقامات دولتی قرار بدهند. یک روز عصر یک افسر عالی‌رتبه شهربانی با نشان و درجات گوناگونی که بر لباس او نصب شده بود برای بازجویی از گروه بابا به آنجا آمد. اطلاعات لازم در اختیار او قرار داده شد اما هویت بابا تحت نام مهربان شهریار ایرانی قید شده بود. آن افسر پس از پایان بازجویی خواست تا ارباب مهربان، رئیس آن گروه را ببیند. به او گفته شد که این ممکن نیست زیرا که آن شخص (بابا) مایل به پذیرفتن ملاقاتی نیستند؛ اما آن افسر با اصرار و تکیه بر مقام و مأموریت خود خواستار ملاقات بابا بود؛ اما به او اجازه داده نمی‌شد. شخصی که از طرف گروه بابا با او صحبت می‌کرد حدس می‌زد که او راست نمی‌گوید و پشت سر این درخواست مطلبی نهفته است. تا سرانجام آن افسر حالت رسمی خود را کنار گذارد و گفت: «من می‌خواهم حضرت مهربابا را ببینم.» در ضمن از تظاهر و طرز رفتار ارتشی خود پوزش خواست و علت آن را ممنوع بودن ملاقات با بابا قید کرد. به او اجازه ملاقات داده شد و او با خوشحالی

آنجا را ترک کرد.

در خیابان مقابل مکان اقامت بابا در شهر بم جایگاه پیر شهر قرار داشت و مردم آن ناحیه احترام زیادی برای او قائل بودند. یک روز عصر وقتی بابا و مندلی‌ها برای قدم زدن از منزل خارج شدند آن پیر برای ادای احترام از جای خود برخاست؛ به نظر می‌رسید او بابا را می‌شناسد. آن پیر طریقت به همه‌ی آن‌هایی که پس از آن به زیارت او می‌آمدند می‌گفت که اکنون امپراتور فقیرها در میان آن‌هاست و مردم شگفت‌زده می‌شدند و برای زیارت بابا هجوم آوردند.

از جمله کسانی که آن پیر طریقت در مورد بابا با او صحبت کرده بود و از او خواسته بود که بابا را ملاقات کند درویشی بود که برای کسب فیض به حضور بابا رسید. بابا چیزی به او گفتند که آن درویش گفت: «در مدت سی ۳۰ سال درویشی مفهوم ترک دنیا را درک نکرده بود اما با توضیحات شما اکنون آن را درک کردم.» و بدون اینکه چیز دیگری بگوید پس از عرض ارادت آنجا را ترک گفت.

راه اصلی ایران به هند از راه دریا می‌باشد، سه بندر مهمی که از طریق دریا می‌توان از ایران به هند سفر کرد بندر بوشهر، بندرعباس و بندر محمره می‌باشد. تنها راه زمینی از طریق شهر دزدآب است. به علت اینکه فاصله بم و دزدآب را کویر فراگرفته به ندرت کسی از راه زمینی به هند مسافرت می‌کند. بسیاری از کاروان‌ها در شنزارهای کویر مدفون شده‌اند؛ بنابراین بعضی از اعضای گروه بابا بسیار تعجب کردند وقتی بابا راه زمینی بم-دزدآب را برگزیدند زیرا راه دریایی آسان‌تر و مطمئن‌تر بود. حتی رئیس شرکت اتوبوس‌رانی که به ندرت برای آن مسیر سرویس مسافربری داشت تعجب کرد و به آن گروه از خطرهای راه هشدار می‌داد و به آن‌ها می‌گفت: «از راه زمینی سفر کردن یعنی به استقبال مرگ رفتن.» اما وقتی آن‌ها پافشاری کردند. او قول داد که ترتیب آن را خواهد داد. از این راه بیشتر برای حمل کالا از ایران به کشورهای همسایه استفاده می‌شود، برای مسافربری مساعد نیست. او قول داد که یکی از خبره‌ترین راننده‌ها که با خطرهای راه آشنا و مکانیک خوبی نیز می‌باشد را در اختیار آن‌ها قرار دهد.

برابر با دستورهای بابا، اتوبوس باید در بست در اختیار گروه بابا قرار می‌گرفت و بارهای متفرقه به هیچ‌وجه نمی‌بایست در آن قرار داده شود. این شرایط مورد قبول واقع شد و روز بعد حرکت آغاز شد. بابا پیش از حرکت چند تن از همراهان خود را فرستادند تا در مورد بارهای متفرقه سرکشی به عمل آید راننده دو کیسه بادام در اتوبوس گذاشته بود و می‌گفت که آن‌ها سبک هستند که البته این طور هم بود. بابا از اینکه او به قول خود وفا نکرده بود ناراحت شدند اما چیزی نگفتند و اتوبوس حدود ساعت چهار بعد از ظهر شهر بم را ترک کرد. مندلی‌ها احساس می‌کردند که چون به تقاضای بابا بی‌اعتنایی شده است روزهای خوبی در پیش نخواهند داشت. اولین توقف دو ساعت بعد بود. آن‌ها شب را در یک مهمانخانه گذراندند و صبح روز بعد به سفر خود ادامه دادند. اگرچه اتوبوس تقریباً نو بود و عیبی در آن دیده نمی‌شد و لاستیک‌های آن نیز نو بودند اما یک ساعت نگذشته بود که با تعجب راننده دو عدد از لاستیک‌ها ترکیدند. پس از پنچرگیری مسافتی نرفته بودند که ناگهان از رادیاتور ماشین بخار بیرون آمد. پس از بازرسی معلوم شد همه‌ی اجزای موتور در وضعیت خوبی هستند. راننده نمی‌دانست که چگونه آب رادیاتور بدون دلیل جوش آورده است. او رادیاتور را از آب پر کرد و دوباره به راه افتادند؛ اما چند دقیقه بعد دوباره رادیاتور جوش آورد. راننده، اتوبوس را متوقف ساخت و تمام ماشین را به دقت

بررسی نمود و سرانجام ترکی در قسمت تحتانی رادیاتور پیدا کرد. این آخرین چیزی بود که او انتظار آن را داشت. او در این شرایط مسافت زیادی نمی توانست طی کند بنابراین ماشین را به آهستگی به توقفگاه بعدی رساند. او تمام شب را به تعمیر رادیاتور پرداخت اما کوشش او بیهوده بود. به هنگام صبح از شدت خستگی کمی استراحت کرد و دوباره به مدت دو روز به تعمیر آن پرداخت. این توقفگاه در یک دهکده کوچکی واقع بود و آنجا لوازم ماشین یافت نمی شد اما سرانجام او آن را تعمیر کرد. او گردی را با سفیده‌ی تخم مرغ مخلوط کرد و از آن چسبی تهیه کرد که جلوی ریزش آب را می گرفت. همه از مهارت او شگفت زده شده بودند. مهارت و پشتکار آن مرد بی نظیر بود. او مرتب تکرار می کرد: «یا الله، هیچ وقت چنین چیزی در عمرم ندیده بودم!» او پس از پر نمودن رادیاتور ماشین را روشن کرد. به مدت چند دقیقه همه چیز خوب بود که دوباره آب شروع به ریزش کرد.

دیگر کاری از دست او بر نمی آمد. در این لحظه که ناامیدی او را فرا گرفته بود چیزی را درک کرد که پیش از این از درک آن درمانده بود. او با عجله به اتاقی آمد که بابا در آن نشسته بودند. او کیخسرو افسری (یکی از مندلی‌ها) را دید و به او گفت: «برادر، اکنون به روشنی درک می کنم که چرا این اتفاق رخ داده است. من به قولی که به مرشد شما داده بودم وفا نکردم و نتیجه جهل و نادانی من همین است که می بینید. آیا اکنون او مرا خواهد بخشید؟ آن قدر احساس شرمندگی می کنم که دیگر نمی توانم به صورت او نگاه کنم. خواهش می کنم پادرمیانی بفرمایید.» چون کیخسرو افسری به ندامت راننده پی برده بود و از رنج او آگاه بود راننده را به حضور بابا آورد و بابا نه تنها او را بخشیدند بلکه به او نصیحت نمودند که: «هیچ وقت به کلام یک پیر کامل بی اعتنا مباش و هیچ وقت قول خود را مشکن و به کلام خود با وفا باش» بابا دستور دادند که او با همان اتوبوس با سرعت کم و با احتیاط به بم رفته و فوری با اتوبوس دیگری بازگردد. به نظر غیر ممکن می آمد که با رادیاتوری که آب پس می دهد بتوان این مسیر را دوباره طی کرد؛ اما بابا به او فرمودند که نگران نباشد و بابا کاری خواهند کرد که او به سلامت به بم برسد. به شرط آن که از دستوره‌های بابا اطاعت کرده و با سرعت کم رانندگی نماید. او پس از چهار ساعت رانندگی بدون هیچ حادثه‌ای به بم رسید و اتوبوس دیگری را با راننده جدید روانه نمود، او جسارت نکرد که خود برگردد.

نتیجه این شد که آن‌ها مجبور شدند مدت سه روز در این مکان متروکه در کویر تأخیر داشته باشند، هر چند بابا خود و دیگران را به نحوی مشغول نگه می داشتند. آن‌ها پیش خود فکر کردند که راننده رنج بسیاری را تجربه نموده و با این رنج درسی آموخت که هرگز فراموش نخواهد کرد، اما اینکه بابا تا چه حد در آموزش این درس عذاب کشیدند، فقط برای خود بابا روشن است.

بی درنگ پس از رسیدن اتوبوس جدید، حرکت دوباره آغاز شد. تعداد مسافران هیجده تن بود که دو تن آن‌ها بیمار بودن و باید دراز می کشیدند و تعداد چمدان‌ها از صد عدد تجاوز می کرد. حمل کوزه‌های آب به منظور استفاده در بیابان نیز بسیار دشوار بود. طولی نکشید که دوباره با مشکل‌ها روبرو شدند. چندین بار چرخ‌های اتوبوس در شنزار فرو رفت. خستگی راه نیز از یک طرف و نبودن صندلی کافی برای نشستن از طرف دیگر به خستگی آن‌ها می افزود. آن‌ها مجبور بودند که ساعت‌ها در جای خود بنشینند و از آنجا تکان نخورند، مگر این که مجبور شوند از شدت ناتوانی محض تکانی به خود دهند.

راننده انتظار داشت که به علت بار سنگینی که در اتوبوس است حداقل این مسافت شش روز به طول انجامد. او نیز خسته شده بود و اعصابش ناراحت شده بود، بعد از چندساعتی که در روز اول رانندگی کرد گفت که به علت دردی که در تمام بدن خود احساس می‌کند دیگر قادر به رانندگی نیست و تقاضای استراحت نمود؛ اما بابا او را تشویق می‌کردند و با دست‌های خود شانه او را نوازش می‌دادند و گاهی هم که راننده از روی خستگی و ناراحتی از جاده منحرف می‌شد بابا او را راهنمایی می‌نمودند. دو روز به همین روال گذشت و پس از آن به مقصد خود یعنی شهر دزدآب رسیدند. قرار بود در این شهر سه روز اقامت کنند، سه روزی که با مشکل‌ها و دشواری‌ها همراه بود.

وقتی راننده شهر دزدآب را از دور دید نمی‌توانست باور کند. او سال‌ها بود که در این مسیر سفر کرده بود و حتی در بهترین شرایط هم نتوانسته بود در کمتر از پنج روز این فاصله را طی کند. گاهی ده تا دوازده روز به طول می‌انجامید. عجیب نیست که او تعجب کرده بود زیرا که در هنگام سفر گاهی فکر می‌کرد که راه را گم کرده و قادر نبود که جاده را تشخیص دهد.

دزدآب در مرز بین ایران و مستعمرات انگلیس واقع بود. مشکل‌های دیگری در اینجا در رابطه با گذرنامه آن‌ها به وجود آمد. بابا از همان لحظه‌ی ورود به آن‌ها هشدار دادند که اخذ ویزا طول خواهد کشید بنابراین به آن‌ها گفتند که شتاب کنند. بابا فرمودند که در غیر این صورت اگر چنانچه جا بمانند و قطار بعدی را از دست بدهند اجازه عبور از مرز به آن‌ها نخواهند داد و مجبور خواهند بود که ماه‌ها در ایران بمانند. هر هفته دو قطار از آنجا به مقصد شهر کویت در بلوچستان حرکت می‌کرد یکی روز پنجشنبه و دیگری روز یکشنبه. آن‌ها بعد از ظهر چهارشنبه به دزدآب رسیده بودند بنابراین حرکت با قطاری که ساعت حرکت آن ده صبح روز بعد بود به نظر غیرممکن می‌آمد زیرا که اخذ ویزا به دلیل پرسش‌ها به کنسول‌گری چندین روز به طول می‌انجامید. ترکیب این گروه بین‌المللی بود، شش نفر ایرانی و پنج نفر هندی انگلیسی (دو نفر پارسی، دو نفر هندو و یک مسلمان). اعضای ایرانی فکر می‌کردند که اخذ ویزا از کنسول‌گری ایران و انگلیس به سهولت صورت می‌گیرد و مشکلی پیش نخواهد آمد؛ اما بابا بارها به آن‌ها هشدار می‌دادند که او خوب می‌داند مشکل‌های بسیاری در پیش خواهد بود و بنابراین آن‌ها باید عجله کنند و نگذارند که حتی یک لحظه بیهوده تلف شود. بابا فرمود: «ما باید اینجا را روز یکشنبه با قطار ترک کنیم.» آن‌ها به زودی دریافتند که عجله‌ی آن‌ها سودی ندارد و کنسول‌گری ایران سه روز بعد یعنی ظهر شنبه خروجی آن‌ها را صادر کرد؛ اما آن‌ها اکنون با مشکل اخذ ویزا از کنسول‌گری انگلیس روبرو بودند و آن کنسول‌گری ساعت یک بعد از ظهر شنبه تعطیل می‌شد. به نظر غیرممکن می‌آمد که سؤال و جواب از بیش از دوازده نفر در طول مدت یک ساعت انجام پذیرد؛ اما بابا آنچه را غیرممکن است می‌خواهند. آن‌ها این را می‌دانستند و بدین علت بود که دو تن از آن‌ها (افسری و چانچی) با اعتقاد به کمک بابا به پیش کنسول انگلیس رفتند.

افسر انگلیسی سؤال‌هایی از آن‌ها در مورد بابا و یارانش کرد، به دلیل اینکه هویت بابا نباید فاش می‌شد آن‌ها پاسخ‌های گریزانی می‌دادند، تردید در افشای نام بابا و افشای جزئیات پیشه‌های اعضای گروه و هدف آن‌ها از این ولگردی (که به نظر او چنین می‌آمد) باعث شده بود که کنسول نسبت به آن‌ها شک نماید. او از خود خیلی دقت نشان می‌داد و عذر آن‌ها را خواست؛ اما بابا اصرار داشتند که بعد

از تعطیل شدن کنسولگری، آن دو تن به منزل کنسول بروند و بابا نه یک بار بلکه ظرف چند ساعت، سه بار آن‌ها را به منزل کنسول فرستادند. چرا کنسول این مزاحمت‌ها را تحمل می‌کرد از قوه‌ی درک آن‌ها خارج بود. با وجود دستور بابا آن‌ها تردید داشتند که برای بار چهارم در ساعت ۹ شب به آن منزل بروند. در آن موقع بود که بابا به آن‌ها نشان دادند که توانایی انجام خدمت به او را ندارند و عشق و شدت پرستش آن‌ها را مورد سؤال قرار دادند. آن‌ها پیش خود می‌اندیشیدند که مسئله، انجام وظیفه نیست بلکه مسئله، گزینش بین پیروی تنها کلامی از فرمان‌های بابا و انجام آن وظیفه‌ها به طریق دنیوی می‌باشد. علت اینکه طریق دنیوی را ترجیح می‌دادند برای آرزویی بود که می‌خواستند هویت بابا را مخفی نگه دارند تا نام او، بدنام نگردد. وقتی آن‌ها از رفتن به کنسول انگلیس برای بار چهارم و دادن پیام بابا به او خودداری ورزیدند بابا خیلی ناراحت شدند. در این موقع یک نفر ایرانی نزدیک در ظاهر شد و تقاضای ملاقات با بابا را نمود. او تنها کسی بود که در شهر دزدآب بابا را ملاقات می‌کرد. چون بابا به کسی اجازه ملاقات نمی‌دادند. به او گفته شد که در انتظار باقی بماند اما آن مرد اصرار داشت که به علت فوری بودن مسئله باید بابا را ببیند و بنابراین او را به حضور بابا بردند ابتدا بابا از او پرسیدند: به چه علت شما اینجا آمده‌اید؟ «من حامل نامه‌ای برای شما هستم.» «نامه‌ای برای من؟» «نامه برای شما نیست بلکه برای کنسول انگلیس است.»

«چه کسی آن را آورده است؟» «غلام شما»، «از طرف چه کسی؟» «شهردار دزدآب» بابا پرسیدند: «این نامه حاوی چه مطلبی است؟» «برای صدور اجازه است تا اینکه شما و گروه شما بتوانند بدون هیچ مانعی فردا با قطار از مرز عبور نمایند» بابا فرمودند: «شبابش» و او را نزد خود فراخواند و شانه‌های او را لمس نمود و دست خود را بر سر خم شده او نهادند.

سکوتی پرمعنی برای چند لحظه در آنجا حکم‌فرما بود و کسی جرأت سخن گفتن نداشت. این مرد در واقع معجزه کرده بود. او شخص غریبه‌ای بود درحالی که آن‌ها که مندلی‌های بابا بودند از دستشان کار چندانی برنیامده بود. آن‌ها درد نیش را احساس می‌کردند بابا نگاهی پرمعنی به آن‌ها نمودند و پس از چند لحظه انگشتان او بر روی تخته‌ی الفباء به حرکت درآمد گفت: «این مثال خوبی است برای نشان دادن اینکه عشق چه می‌تواند بکند. به این مرد نگاه کنید... او در اینجا کاسب فقیری است و نفوذ چندانی ندارد اما درعین حال توانست نزد بالاترین مقام دولتی برود. این خدمت و کار کوچکی نیست! و او همه‌ی این کار را بی آنکه کسی از او بخواهد، به خودی خود و حتی بدون آن که در مورد آن چیزی به ما بگوید انجام داده است. چنین خدمتی که بدون خودخواهی است و خودبه‌خود انجام می‌گیرد و به جز تبرک من، امید دیگری برای پاداش ندارد باید موفقیت‌آمیز باشد و دیدید که او موفق شد. چرا؟ به خاطر عشقی که الهام‌بخش انجام آن بود و به خاطر عشقی که در جهت این کار صرف نمود تا آن را به موفقیت برساند. او لایق برکت من می‌باشد. او تبرک شده است و حالا به این دو تن نگاه کنید که سال‌ها نزد من بوده‌اند و از خود تردید نشان دادند و برای اینکه آن را به بهترین وجه انجام دهند به هزاران فکر و هزاران راه و روش اندیشیدند. اکنون شما دو نفر نگرانی خود را کنار بگذارید و با این مرد نزد کنسول انگلیس بروید و نامه را به او بدهید.»

آن‌ها طبق آن عمل نمودند و در سرمای سختی که بدان عادت نداشتند و درحالی که از شدت سرما

می‌لرزیدند نامه را تحویل دادند. آن‌ها آن شب بدون اینکه رفع خستگی کرده باشند ساعت چهار صبح از خواب برخاستند و بارها را بسته‌بندی کردند تا راهی ایستگاه بشوند زیرا که شب قبل به آن‌ها دستور داده شده بود چنین کنند و در آنجا در انتظار ویزا باشند به جای اینکه در مهمان‌خانه بمانند و در لحظه‌ی آخر عجله به خرج دهند. بنا بر گفته کنسول آن‌ها باید ساعت ۸ صبح در اداره باشند و کنسول پس از اینکه در طول شب به این مسئله فکر می‌نماید پاسخ نهایی را به آن‌ها خواهد داد. آن‌ها از ساعت هفت و نیم صبح در حالی که باد سردی می‌وزید نزدیک در ورودی در انتظار بودند.

کنسول ناراحت بود اما برابر با دستورهای بابا چهار بار به منزل او رفتن و توضیح‌هایی را به او دادن اثر مطلوب از خود به جای گذاشت و او شرایط آن‌ها را موردی استثنایی در نظر گرفت. اگرچه او نمی‌توانست نامه‌ی شهردار را نادیده انگارد اما آن‌ها می‌ترسیدند آن نامه اثر معکوس داشته باشد و آن‌ها خوب می‌دیدند که به غرور او تا چه حد لطمه وارد آمده است. شاید او از طرز بیان آمرانه‌ی نامه ناراحت بود. او ساعت هشت صبح (در روز یکشنبه که کاملاً غیرعادی بود) به کنسولگری آمد و پشت میز خود نشسته و انگار که با معمایی روبرو شده، سر خود را بر روی دست‌های خود قرار داد. او با تقاضای گروهی روبرو بود، شکل گرفته از بیش از دوازده تن انسان از طبقات گوناگون (به عقیده او درویش‌ها) که می‌خواستند از مرز ایران عبور کرده وارد هندوستان بشوند. اگر او خطایی مرتکب می‌شد و بعدها معلوم می‌شد که آن‌ها آشوبگران سیاسی و کمونیست‌هایی هستند که خود را به این شکل درآورده‌اند چگونه می‌توانست عمل خود را توجیه نماید؟ این چنین بود که سرانجام هویت بابا به‌عنوان یک مرشد روحانی و هویت دیگران به‌عنوان مریدان او برای کنسول فاش گردید و او دیگر نمی‌توانست با بازجویی بیشتر جلوی آن‌ها را بگیرد. او ریسک را تقبل کرد و پس از چند دقیقه تأمل در حالی که در همان موقعیت نشسته بود و سر خود را در دست‌های خود گرفته بود منشی خود را فراخواند و به او دستور داد ویزاها را سریع آماده سازد تا آن‌ها بتوانند آنجا را تا یک ساعت دیگر با قطار ترک نمایند. وقتی از او خداحافظی می‌کردند او بدون اینکه سر خود را بالا نگه دارد با صدای آهسته آن‌ها را پاسخ گفت و وقتی دوباره برای زحمت‌هایی که برای آن‌ها متحمل شده بود از او تشکر نمودند با جمله کوتاه: «قابلی ندارد» به آن‌ها پاسخ داد و بی‌درنگ آنجا را ترک نمود. شش ماه بعد وقتی چانچی در رابطه با گذرنامه یکی از مندلی‌های بابا به کنسولگری انگلیس در بمبئی رجوع نمود نخستین سؤالی که از او پرسیدند این بود: «آیا مرشد تو به هندوستان بازگشته است؟» و وقتی او پاسخ داد: «آری، شش ماه پیش» از او سؤال شد: «بنابراین او که پیش از این نام خود را امضاء نمی‌کرد. آیا اکنون امضاء نمودن را از سر گرفته است؟» «خیر» افسر گذرنامه گفت: «من آن را باور ندارم. چراکه او بدون اخذ ویزا از کنسول انگلیس نمی‌توانست به مستعمره انگلیس داخل شود» و بابا نمی‌توانست ویزا بگیرد مگر اینکه پرسشنامه را خودشان امضاء می‌نمود که او از انجام آن امتناع کرده بود. افسر گذرنامه خیلی تعجب کرده بود. «او یک مرشد است» پاسخی بود که چانچی به او داد اما او آن را باور نداشت. اندکی بعد او اضافه کرد: «او ایران را از کدام بندر ترک گفت؟» «او از طریق زمینی از راه شهر دزدآب آمد» پاسخی بود که چانچی به او داد. افسر گذرنامه آنچه را می‌شنید باور نداشت. سپس او خنده‌ی آرامی کرد و سر خود را تکان می‌داد انگار پرده از رمز رازی برای او کنار زده شده بود، خوب پس که این طور او از دزدآب آمده است، اکنون

باور می‌کنم که او یک مرشد روحانی است و آن‌هم مرشد کامل ... این افسر در مورد بابا می‌دانست و اطلاعات زیادی در مورد بابا و فعالیت‌های او در دست داشت. این اتفاق او را متقاعد کرده بود. او تنها افسری بود که در بمبئی قبل از اینکه بابا به ایران عزیمت نمایند در مورد گذرنامه بابا مطلع بود و خوب می‌دانست که چقدر دشوار خواهد بود که بابا بدون اخذ ویزا از کنسولگری انگلیس در ایران بتواند دوباره وارد هندوستان یا هر مستعمره‌ی دیگر انگلیس بشود؛ به تمام کنسولگری‌های بندرهای ایران اطلاع داده شده بود؛ اما بدون شک بابا می‌دانستند. به این دلیل بود که ایشان راه دشوار زمینی را ترجیح داده بودن و از سه بندر اصلی ایران دوری گزیدند.

پس از بازگشت از ایران، بابا مقر خود را در ناسیک حدود ۱۹۳ کیلومتر از جنوب شرقی بمبئی که یکی از شهرهای مذهبی برای هندوها که در ساحل رودخانه گودواری واقع است قرار دادند. او پس از مدتی به مهرآباد بازگشت و در آنجا به مریدان خود اجازه داد تا مراسم آرتی را از سر بگیرند و همه‌روزه ساعت شش صبح یا عصرها آن را انجام دهند، مگر اینکه دلیلی برای انجام ندادن آن وجود داشته باشد. در بیست و نهم اکتبر ۱۹۲۹ کریستین لیک که یک سال و اندی پیش به گروه بابا پیوسته بود در سن پنجاه‌ونه سالگی در مهرآباد درگذشت. بابا در آوریل گذشته به او دستور داده بودند که قبل از دیدار از پنجگنی به صورت یک درویش در هند مسافرت کند. او هرکجا که می‌رفت در مورد مرشد خود صحبت می‌کرد. او در بیست و یکم اکتبر ضعیف و بیمار بازمی‌گردد و هشت روز بعد بادللی سرشار از سرور و خوشحالی فوت می‌کند.

سال بعد پس از دیدار از بمبئی و جاهای دیگر سی و ششمین تولد بابا در ناسیک برگزار شد. از اولین ساعت‌های صبح تعداد بسیاری از مریدان هندو، پارسی، مسلمان و مسیحی برای شرکت در این جشن حاضر شدند. از ساعت نه تا ده و نیم پاهای بابا را مریدان او شستشو دادند و سپس به او گل و شیرینی هدیه دادند. در ساعت یازده و نیم در بزرگداشت آن روز یک سخنرانی برپا شد. پس از آن مراسم آرتی انجام گرفت و شیرینی توزیع شد. مراسم تا شب ادامه داشت.

در پایان فوریه بابا ناسیک را با گروهی شکل گرفته از چهارده تن مرید به قصد عزیمت به جنوب هند ترک گفتند تا از شهرهای پونا، کلاه‌پور، بلگائام، دارور و هوبلی دیدن نمایند. از آنجا آن‌ها به قصد گشودن مهر اشرام در دوم مارس در مدرّس - سیداپت و ملاقات مریدان در جنوب به مدرّس سفر نمودند. بابا یک روز آنجا بودند و بسیاری از مردم و مؤسسات را دیدن نمودند و در یک جلسه‌ی بزرگ و عمومی شرکت جستند. پس از آن بابا از راه میسور به نیلگریس رفتند سپس به شهر قدیمی و کهن بیجاپور و پس از آن در دوازدهم مارس به ناسیک بازگشتند. در پایان ماه مارس برای شرکت در جشن ازدواج پسر یکی از مریدان خود به شولاپور سفر نمودند و در آغاز آوریل به مهرآباد بازگشتند و شش روز آنجا بودند و پس از آن از کلاه‌پور و جاهای دیگر دیدن نمودند.

در ماه ژوئن بابا دوباره با قطار به کشمیر رفتند اما این بار به‌طور خصوصی و به‌جز سفرهای کوتاه به ناسیک بقیه سال در مسافرت به مکان‌های گوناگون و توقف‌های چندروزه گذشت. در بیست و دوم نوامبر یک روزنامه‌نگار انگلیسی بابا را به مدت دو روز در مهرآباد ملاقات کرد. سپس بابا به همراه سوامی پرانا ناندا (یک انگلیسی) مسافرت نمودند که قسمت اول این مسافرت به همراه زال (برادر بابا)

صورت گرفت. بابا به ناسیک بازگشتند و در پایان ماه به دهلی رفتند که در آنجا به علت مسافرت‌های پی‌درپی، سلامت خود را از دست دادند. بابا در ۲۳ دسامبر به احمدنگر بازگشتند و در سی دسامبر به ناسیک رفتند.

نشریه «پیام مهر» چاپ ماه دسامبر ۱۹۳۰ شامل سرمقاله‌ی زیر از سوی ناشر مجله بود:

«حضرت باری تعالی»

بکار گرفتن این جمله به ناراحتی‌های بی‌موردی دامن زده و موجب اهانت و توهین به مردم بسیار گردیده و بنابراین ما بر آن شده‌ایم که از این به بعد حداقل برای مدتی این جمله را از این مجله حذف نماییم.

از مطالب این مجله پیدا است که بین ناشر و سایر مندلی‌ها بحث درگرفته بود و ناشر با کلمه‌هایی که بیانگر ستایش و پرستش بابا بود مخالفت می‌ورزید و فعالیت‌های ناشر در رابطه با سیاست هند حالتی ناسازگار به وجود آورده بود، چراکه بابا و مندلی‌های او را با سیاست کاری نیست.

قسمت اول - فصل سوم

زمان مسافرت به دور دنیا

(۱۹۳۹-۱۹۳۱)

اکنون دوره جدیدی آغاز می‌شود. تا به حال بابا به جز سفری که به ایران داشتند از هندوستان خارج نشده بودند. اکنون او قدم به دوره جدیدی از سفر به دور دنیا می‌گذاشت. بابا در این سفرها که به شرح آن خواهیم پرداخت پیام‌هایی را رسماً بیان کردند که توسط پیروان به رشته تحریر در می‌آمد و عصاره‌ی آن را بابا از طریق تخته‌ی الفباء در اختیار آن‌ها قرار می‌دادند. نمونه‌هایی از آن در این صفحه‌ها خواهد آمد. در ضمن از یادداشت خاطرات آن‌هایی که در بعضی از این سفرها همراه بابا بودند نقل قول خواهد شد زیرا که مطالب آن دست اول می‌باشد.

یک روزنامه‌نویس انگلیسی که پیش از این به ملاقات بابا رفته بود به ناسیک بازمی‌گردد و تا ۸ فوریه ۱۹۳۱ در آنجا اقامت می‌کند.

در پایان ماه مارس بابا به هیمالیا رفتند و در ماه می دوباره به ایران عزیمت نمودند. سفر سوم بابا به ایران به نحو خصوصی انجام گرفت و تنها عده انگشت‌شماری توانستند او را ملاقات کنند. در این سفر بابا برای بازدید از امام رضا به مشهد رفتند. یک روز وقتی در شهر مشهد به همراه سه تن از مریدان خود به قدم زدن مشغول بودند دوزن به تعقیب آن‌ها پرداختند. وقتی به منزل بازگشتند بابا آن زن‌ها را که فاحشه بودند به داخل منزل دعوت نمودند. آن هنگام دستمالی که بابا به سر خود بسته بودند را از سر خود برداشتند و آن زن‌ها را پهلوی خود نشانده و با آن‌ها صحبت نمودند و گاهی نیز صورت آن‌ها را نوازش می‌نمودند. آن زن‌ها به گریه افتادند و قول دادند که دیگر آن کار را نکنند و سپس از آنجا رفتند.

نخستین سفر به غرب ۱۹۳۱

در اول سپتامبر بابا از کراچی با کشتی راجپوتانا به همراه سه تن از مندلی‌های خود راهی انگلستان شدند. در این کشتی ماهاتما گاندی که راهی کنفرانس میزگرد هند بود نیز به چشم می‌خورد، جمشید مهتا به گاندی تلگراف زده بود و به او گفته بود که مهربابا را ملاقات کند. گاندی به همراه منشی خود ماهدودسای به اتافک بابا آمد. داداچانجی و آن دو تن دیگر نیز در اتافک بودند. گاندی می‌گفت که به خاطر آن تلگراف به ملاقات بابا آمده و به خواست خودش نیامده است و اینکه او بیش از پنج دقیقه نخواهد ماند. این ملاقات سه ساعت به طول انجامید. روز بعد گاندی بار دیگر به حضور بابا آمد. او گفت: «بابا، اکنون زمان آن فرا رسیده که شما صحبت کنید تا دنیا کلام شما را بشنود. من احساس می‌کنم شما شخصیت بزرگی هستید. من این احساس را در مورد اوپاسنی ماهاراج ندارم.»

بابا پرسیدند: «چرا؟» گاندی پاسخ داد: وقتی من نزد او پاسنی ماهاراج رفتم پارچه‌ای به دور کمر خود بسته بود. او پارچه را کنار زد و گفت: «تو ممکن است شخصیت بزرگی باشی اما به من چه؟ تو چرا اینجا آمده‌ای؟» بابا در پاسخ گفتند: «اکنون که تو به عظمت من پی برده‌ای با اقتدار و تکیه بر آن عظمت به تو می‌گویم که ماهاراج یک مرشد کامل بود.» گاندی پاسخ داد: «خیر بابا، من این را اصلاً درک نمی‌کنم.» او برای بار سوم آمد و گفت دوست دارد یک‌شب را در اتاقک بابا بگذراند. از این ملاقات خیلی چیزها نوشتند اما اهمیت این ملاقات برای آن‌ها پوشیده باقی ماند.

بابا در طول این سفر تقریباً هیچ‌وقت از اتاقک خود بیرون نیامدند. در ۱۱ دسامبر در شهر مارسی دو دوست انگلیسی به استقبال او آمدند و با قطار به پاریس رفتند، روز بعد به لندن رسیدند و شب را در منزلی در کنسینگتن گذراندند. سپس بابا برای اقامت به دوانشایر رفتند. در این موقع بود که من برای اولین بار او را می‌دیدم. «من هیچ نمی‌دانستم که او کیست اما همین که چشم‌های من بر چشم‌های او افتاد احساس بسیار قوی به من دست داد که او را می‌شناسم. اگر بگویم که ما بی‌درنگ باهم دوست شدیم چیزی استثنایی نگفته‌ام چراکه ممکن نیست کسی بابا را ملاقات کند و پیمان دوستی با او نبندد. رابطه نزدیک من با او استحکام یافت و اکنون که بیش از سی سال می‌گذرد هنوز هم باقی ست. شناخت بابا نگارش این صفحه‌ها را ممکن ساخته است. من نمی‌گویم که او را همیشه درک کرده‌ام اما نه آن موقع و نه پس از آن، نه او و نه کارهای او، اثری از شک و تردید در ذهن من به جای نگذاشته است. در این ملاقات اول، حدود ده روز در منزل کوچکی در کامبی مارتین نزد بابا بودم. پس از آن بابا به لندن بازگشتند که در آنجا تعدادی به ملاقات او آمدند. یکی از آن‌ها چنین می‌نویسد:»

من حضرت مهربابا را برای اولین بار شب شنبه ۲۶ سپتامبر ۱۹۳۱ در نمایشنامه «هتل اسب سفید» در تئاتر ملاقات کردم. سه تن از مریدان هندی و چهار نفر انگلیسی همراه بابا بودند.

من نزد بابا نشستم اما او به من توجه نداشت. خجالت می‌کشیدم و احساس می‌کردم کسی با چکش بر سر من کوبیده است. به ندرت به او نگاه می‌کردم. صدای مردم را می‌شنیدم که باهم صحبت می‌کنند اما در آن شگفتی احساس می‌کردم آنجا نیستم. در پایان دست او را گرفتم و با شگفتی به او نگاه می‌کردم. او سر خود را تکان داد و به من گفته شد که روز بعد به کنسینگتن بیایم. در طول آن هفته من مانند کسی که خواب می‌بیند بودم. از زیبایی بابا شگفت‌زده شده بودم، بعد از آن چیز دیگری برای من وجود نداشت و از او چیزی نمی‌خواستم. زندگی خود را به او دادم می‌دانستم که جستجوی من به انتها رسیده است. مادر، برادر و خواهر کوچک‌ترم را برای ملاقات نزد بابا آوردم. آن‌ها خیلی تحت تأثیر قرار گرفتند و به ویژه خواهرم مجذوب او شده بود و در زمره‌ی مریدان او درآمد. آنچه این نویسنده می‌گوید شمه‌ای است از خصوصیت‌های عشق با نگاه اول.

چند نفر از روزنامه‌نویسان و دیگران بابا را ملاقات کردند و گزارش‌های آن‌ها در روزنامه‌های گوناگون به چاپ رسید. بابا به کنسرت پرومید و چندین تئاتر، به چند باغ و موزه و به آرامگاه سرباز گمنام در وست‌مینسترایی رفتند.

در دوم اکتبر بابا انگلیس را به مقصد کانس‌تینولپ ترک نمودند و ۹ روز در آنجا ماندند و سپس به میلان و ژنو سفر نمودند و از آنجا با کشتی روما راهی امریکا شهر نیویورک شدند. اتفاق عجیبی پیش از

خروج از کشتی رخ داد. پاسخ نماینده گروه که از مریدان انگلیسی بود نتوانست افسر مهاجرت را قانع سازد و بنابراین بابا و دیگران را برای بازجویی بیشتر به مدت نزدیک به دو ساعت در آنجا نگه داشتند. سکوت بابا و تخته‌ی الفباء او را به شک و تردید واداشته بود. او حتی سعی داشت جملاتی را که بابا توسط تخته‌ی الفباء بیان می‌داشتند را بخواند اما از این عمل خسته شده بود. سپس او خطاب به بابا گفت: «به آمریکا آمده‌اید تا با این تخته‌ی الفباء به من و مردم ما درس بدهید؟ چه کار احمقانه‌ای! چه کسی این فکر را در سر شما قرار داده؟ و او اصرار داشت که یکی از اتباع نیویورک ضمانت این گروه را تقبل کند؛ اما از آنجایی که این مسافرت به‌طور خصوصی انجام می‌گرفت هیچ‌کس از ورود بابا اطلاع نداشت. به‌جز دو یا سه نفری که برای استقبال بابا آمده بودند اما اجازه ورود به کشتی به آن‌ها داده نشده بود. وضعیت نابسامانی پیش آمده بود اما بابا کاملاً متین و آرام بودند و صبر را پیشه خود ساخته بودند.»

در این لحظه افسری که ظاهراً به کشتی تعلق داشت ظاهر شد و از افسر مهاجرت علت توقیف این گروه را جویا شد و این در حالی بود که سایر مسافران کشتی را ترک کرده بودند. افسر مهاجرت پاسخ داد که مدرک و پاسخ آن‌ها کافی نیست. افسر کشتی پرسید: «مگر آن‌ها چه عیبی دارند؟ این مردم به نظر محترم می‌آیند. علت توقیف چیست؟» افسر مهاجرت که از این مداخله ناراحت شده بود گفت: «من قانع نشده‌ام و برای آن‌ها یک ضامن لازم است.» افسر کشتی گفت: «من این طرز رفتار تو را درک نمی‌کنم. من از تو می‌خواهم که بی‌درنگ اجازه ورود به آن‌ها بدهی.»

افسر مهاجرت که از این طرز بیان ناراحت شده بود گفت: «اما برای آن‌ها ضامن وجود ندارد ولی مسلماً آن‌ها ضامنی دارند.»

اعضای گروه توضیح دادند که افراد سرشناسی را در نیویورک می‌شناسند.

و او گفت: «می‌بینی؟ آن‌ها ضامن دارند و اگر هنوز هم ضامن می‌خواهی، من ضامن آن‌ها هستم. حال باید بروم. می‌خواهم تا برگردم اجازه آن‌ها را صادر کرده باشی.» طرز بیان آمرانه او این احساس را در گروه القاء کرد که او باید شخص مهمی بوده باشد. در هر حال کلام او بی‌درنگ اثر بخشید. افسر مهاجرت پشت میز خود نشست و در حالی که تمام مدت با خود حرف می‌زد کارت عبور آن‌ها را صادر کرد و اجازه ورود به آن‌ها داده شد. چنانجی که خود این داستان را برای من شرح داده بود به جستجوی افسری که به آن‌ها کمک کرده بود پرداخت تا از او تشکر نماید اما او اثری از این افسر نیافت و هویت او مجهول باقی ماند.

بابا به مدت یک ماه در آمریکا اقامت می‌کند، سه هفته در هارمون، کنار رودخانه هادسون و یک هفته در شهر نیویورک و یک روز در شهر بوستن. وقتی در شهر هارمون بودند بابا از زندان سینگ سینگ دیدن می‌کنند. هنگام غروب بود و ماشین بیرون از در ورودی زندان توقف کرد. بابا به آن‌ها که با او بودند فرمودند: «به شما نشان خواهم داد که من چگونه کار انجام می‌دهم.» و پس از چند لحظه ادامه دادند: «در این زندان یکی از مأمورهای من حضور دارد. او کارهای خوبی برای من انجام می‌دهد. وقتی صحبت کردم او را آزاد خواهم ساخت.»

بابا آمریکا را در ۶ دسامبر با کشتی بریمن ترک گفتند و ۱۱ دسامبر به پاریس رسیدند. در هجدهم دسامبر ماریسی را به قصد هندوستان با کشتی نارکندا ترک نمودند. در دوم ژانویه با استقبال گروه انبوهی

از پیروان به بمبئی رسیدند.

روش بابا در مصاحبه‌های خود با مردم انگلیس و آمریکا تقریباً یکسان بود. او در اتاقی با یک یا چند تن از مریدان هندی خود در حالی که تخته‌ی الفباء را بر روی پاهای خود قرار داده بودند می‌نشستند. یکی از مریدان، نام آن شخص را به بابا می‌گفت و سپس بابا اشاره می‌نمودند و آن شخص را نزد خود می‌نشانند. بابا به آن شخص نگاه می‌کردند و تبسم می‌نمودند. بابا سؤالی نمی‌نمودند. معمولاً بابا دست یا بازوی آن شخص را لمس نموده و با تخته‌ی الفباء که توسط یکی از مریدان خوانده می‌شد می‌فرمودند: «تو را دوست دارم و به تو کمک خواهم کرد.» اگر شخص چیزی برای گفتن نداشت که معمولاً چنین بود مصاحبه با لبخندی از سوی بابا ظرف یک یا دو دقیقه به انجام می‌رسید. اگر شخص سؤال‌هایی را مطرح می‌کرد بابا توسط تخته‌ی الفباء به آن‌ها پاسخ می‌دادند. مصاحبه‌ها به‌ندرت از سه تا پنج دقیقه تجاوز می‌کرد. بابا معمولاً ساعت شش از خواب برمی‌خاستند. ساعت هفت و نیم صبحانه میل می‌کردند و ساعت نه برای ملاقات با مردم آماده بودند. عصرها به موسیقی گوش می‌دادند یا بازی می‌کردند و گاهی نیز از یکی می‌پرسیدند: «آیا خوشحال هستی؟»

نشریه «پیام مهر» در ماه‌های جولای، اوت و سپتامبر زمانی که بابا در اروپا بودند به چاپ رسید. در این نشریه آمده بود که از ژانویه ۱۹۳۲ نام مجله به «مروری بر تصوف» تغییر خواهد یافت. ناشر در سخنان خود تحت عنوان «درد دل من» می‌گفت که با مشکل‌های بزرگی روبرو شده است و اعتراف کرد که اگر اشتباهی از او سرزده صادقانه بوده در شماره اکتبر در سخنان خود تحت عنوان «درد دل من» اعلام داشت که او در کمال ناراحتی اکنون مهربابا را یک حقه‌باز می‌شناسد. او ادامه داد و گفت: «من هنوز مهربابا را دوست دارم.» اما از حامیان مهربابا به خاطر پشت نمودن به آن‌ها، طلب پوزش نمود.

من این اتفاق را یادآور می‌شوم زیرا که این مجله به مهربابا مربوط بود و طرز رفتار ناشر نیاز به توضیح دارد. توضیح این مطلب بسیار ساده است؛ و آن این است که این مرید پشت به بابا نموده و بابا را ترک کرده است. نکته قابل توجه این است که بابا به این مسئله کاملاً بی‌اعتناء بودند. بابا مطابق روال همیشگی خود به ناشر آزادی عمل داده و پس از بیان خواسته‌ی خود همه‌چیز را به عهده‌ی او سپرده بودند. بابا برخلاف میل خود برای خوشنودی مرید به انجام کاری که مرید در آن پافشاری می‌کند تن در می‌دهند اما نتیجه هرگز آن‌طور نخواهد بود که مرید انتظار آن را دارد و اگر مرید در پیروی از خط‌مشی معینی اصرار ورزد معمولاً بابا از آن جلوگیری نمی‌کنند. در واقع این بخش مهمی از روش بابا را تشکیل می‌دهد.

نخستین سفر به دور دنیا، ۱۹۳۲

در شانزدهم ژانویه بمبئی را به مقصد ناسیک ترک نمودند. به دعوت برخی از پیروان انگلیسی، دومین سفر به مغرب زمین برنامه‌ریزی شد و بابا هندوستان را در بیست و چهارم مارس با کشتی کنت روسو ترک گفتند. در این سفر شش تن از پیروان هندی از جمله دو تن از برادران بابا یعنی بهرام و ادی او را همراهی می‌کردند. آن‌ها در ۴ آوریل به ونیز و دو روز بعد به دور رسیدند که از آنجا بابا را با اتومبیل به یک منزل خصوصی در کنسینگتن بردند. در آنجا همه‌روزه از ساعت نه مردم برای ملاقات بابا می‌آمدند و بابا به یک کمپانی فیلم‌برداری اجازه دادند تا از او در یک باغ در هنگام استفاده از تخت‌های الفباء فیلم‌برداری کنند.

بابا به منزل یکی از دوستان انگلیسی خود در حومه‌ی شهر رفتند و از باغ کیو و موزه انگلیس و چندین تئاتر و سینما دیدن نمودند. جشنی برای کودکان در آن منزل برگزار شد و گاهی نیز هنگام غروب به موسیقی گوش می‌دادند. بسیاری از نمایندگان روزنامه‌ها برای مصاحبه به حضور بابا رسیدند. من از آقای جیمز داگلاس، ناشر روزنامه‌ی ساندری اکسپرس دعوت کردم تا بابا را ملاقات کند. شرحی از این مصاحبه در شماره دهم آوریل به چاپ رسید.

من پرسشنامه‌ای با کمک آقای دنیسون راس که یک محقق مشرق‌شناس است، تهیه دیده بودم. منظور از این پرسشنامه سؤال پیچ نمودن استاد بود، اما او با تبسم بی‌آنکه تعادل خود را از دست بدهد به آن‌ها پاسخ داد. تبهر و زبردستی او در مباحث منطقی کامل است. سادگی کلام او به گفتار سقراط شباهت داشت.

او چندین بار سؤال‌هایی را بیان کرد که از عمق آن‌ها بسیار متعجب می‌شدم؛ اما او هرگز سؤالی را بدون پاسخ نمی‌گذاشت، درک سادگی کلام او بسیار دشوار است.

او گفت: «من یک ایرانی هستم. من در پونا تولد یافتم اما پدر و مادر من ایرانی هستند.» او مافوق‌نژاد و مذهب است. او جهانی است. او با خدا یکی است و خدا همه‌جا و در همه‌کس وجود دارد.

از او پرسیدم: «گاندی را می‌شناسید؟»

«آری. او را در کشتی راجپوتانا ملاقات کردم. او به اندازه‌ی من پیشرفت روحانی نداشته است. او از من تقاضای کمک نمود؛ اما تا زمانی که سیاست را ترک نگفته به او کمک نخواهم کرد. من سیاستمدار نیستم.»^{۱۱}

از او پرسیدم: «آیا شما یک ماهاتما هستید؟» او لبخند زد.

او پاسخ داد: «ماهاتما یعنی چه؟ من حقیقت را می‌شناسم. تو در لندن زندگی می‌کنی. تو آن را می‌دانی، من می‌دانم.»

۱۱ - کلام اصلی بابا: من او را در کشتی راجپوتانا دیده‌ام. مرد خوب و روح بزرگی است ولی من به او کمک نخواهم کرد تا زمانی که دست از سیاست بردارد. من سیاستمدار نیستم.

«آیا شما موجودی الهی هستید؟» او لبخند زد.

«من با خدا یکی هستم. بودا، عیسی، کریشنا، من نیز در او زندگی می‌کنم. آن‌ها او را می‌شناسند، همان طوری که من او را می‌شناسم. همه‌ی انسان‌ها می‌توانند او را بشناسند.»

«آیا درمانی برای بدی یافته‌اید؟»

او گفت: «بدی وجود ندارد، فقط درجاتی از خوبی وجود دارد.»

«دنیا با اتفاق‌های بد شگون روبروست. آیا راه فراری از این مشکل جهانی وجود دارد؟»

«آری»

«چه مدت به طول می‌انجامد؟»

«فقط یک سال دیگر. پس از آن زمان رهایی و رستگاری فرامی‌رسد.»

«مأموریت عیسی مسیح سه سال به طول انجامید. مأموریت شما چه مدت به طول می‌انجامد؟»

او پاسخ گفت: «سی و سه سال»

پرسیدم: «راز شما چیست؟»

پاسخ داد: «از میان برداشتن نفس»

سپس سؤال‌های خودم را مطرح نمودم:

«آیا شما کتاب آسمانی نظیر تورات و قرآن دارید؟»

«خیر، من آموزش می‌دهم. من یک آموزگار هستم»

«آیا شما به بودا و طریقت هشت مرحله‌ای او اعتقاد دارید؟»

«آری. همه‌ی مذهب‌ها صعودی است که طی مرحله‌هایی به وصال کامل با خدا می‌انجامد»

«شما به کدام خدا ایمان دارید؟»

«برای همه‌ی انسان‌ها تنها یک خدای واحد وجود دارد.»

«کدام مذهب به شما نزدیک‌تر است؟»

«همه‌ی مذهب‌ها از خدا پدید آمده‌اند»

«آیا زندگی پس از مرگ وجود دارد؟»

«آری روح نمی‌میرد. بلکه از یک زندگی به زندگی دیگر می‌رود تا سرانجام به خدا وصل شود.»

«نیروانا؟»

«آری؛ اما نه به مفهوم از دست دادن خودی»

«آیا خودی باقی می‌ماند؟»

«آری اما در خدا غرق است. روح، عقل نیست. کار عقل در دست روح است. عقل وسیله آن است.»

«چه کسی شما را برای نجات بشریت فرستاده است؟»

«من می‌دانم. آن تمام زندگی مرا تشکیل می‌دهد. وجد و سرور من پیوسته ادامه دارد. در آن وقفه‌ای

نیست.»

«آیا شما زیاد می خوابید؟»

مرشد کامل تبسم نبودند و سه انگشت خود را در هوا بلند نمودند.

شخصی که اشارات بابا را تعبیر می کرد گفت: «سه ساعت»

«آیا شما ازدواج کرده‌اید؟ او با تعجب تبسم نمودند.»

«شهوَت برای من وجود ندارد.»

«آیا خدا انسان است یا نوعی نیرو؟»

«خدا هم شکل انسانی دارد و هم بدون شکل است. او در هنر، در ادبیات و در همه چیز وجود دارد.»

«آیا شما یک "همه خدا انگار"^{۱۲} هستید؟»

بابا با تبسم فرمودند: «خیر، وقتی خدا را شناختید روشن خواهد شد. در اوج آن تجربه، خودی با خدا یکی می گردد.»

«چرا من خوشحال نیستم؟»

بابا با تبسم فرمودند: «تو از طلسم خویش بیرون نیامده‌ای»

او گفته بود که به من یک دقیقه اجازه ملاقات خواهد داد اما آن یک دقیقه یک ساعت به طول انجامید.

یکی از مریدان گفت: «تو خیلی خوشبخت هستی. او تو را دوست دارد...»

او به آرامش ملکوتی اطمینان دارد و بشریت را می تواند نجات بخشد. خواهیم دید.

پیام بابا عمومی و برای همگان بود. چون این پیام، نخستین پیام مستقیم بابا به مغرب زمین بود آن را باید به کاملی بیان داشت. خواننده باید به خاطر بسپارد که این پیام توسط یکی از مریدان غربی نوشته شده بود.

من برای تأسیس فرقه، انجمن یا حزبی نیامده‌ام و نیامده‌ام تا مذهب جدیدی را برپا نمایم. مذهبی که من ارائه می دهم دانش آن هستی واحدی را آموزش می دهد که در پشت چندگانگی ها قرار دارد.

کتابی که مردم را به خواندن آن وادار خواهم ساخت کتاب دل است که کلید رازهای آفرینش را در بردارد و در مورد مراسم مذهبی به بشریت خواهم آموخت که به جای آن، حقیقت را از مجاز تمیز دهند و به حقیقت زندگی بخشند و آن را زندگی کنند. من دل و عقل را ترکیب خواهم نمود. تشکیلات و انجمن ها هرگز نتوانسته اند حقیقت را نزدیک تر سازند. شناخت حقیقت تنها به خود شخص وابسته است.^{۱۳}

هر موجودی نقطه‌ای است برای آغاز حرکت به سوی اقیانوس بیکران عشق، سرور، دانش و خوبی که

۱۲ - همه خدا انگاری: همه خدا انگاری یک نظر است که دنیا (جهان) و خدا (پروردگار) را مانند هم می داند. همه خدا انگاران به یک خدای شخصی یا انسان انگارانه یا خالق معتقد نیستند. کلمه pantheism مشتق شده از کلمه یونانی (pan) به معنی همه و (theos) به معنی خداوند. به معنای دقیق کلمه، به این نکته اشاره می کند که خداوند در فرایند ارتباطی با جهان بهتر دیده می شود. اگرچه اختلافاتی در همه خدا انگاری وجود دارد اما بیشتر عقیده‌ها درباره‌ی کل جهان و وحدتی که همه جا را فراگرفته و طبیعت مقدس بنا شده است. در همه خدا انگاری، خدا و جهان مانند هم هستند اما در خدا فراگیران خداوند محدود و دورتر یا بیرون از جهان قرار دارد. ویراستار

۱۳ - کلام اصلی بابا: من بیدار کننده‌ام

در نهاد خود او نهان است. هیچ مرشد روحانی مذهب را به صورتی که بعدها به خود شکل می‌گیرد، به جهان عرضه نمی‌کند. حضور او خود تبرکی است و نور معنویت را به اطراف گسترش می‌دهد. او آن را از طریق تماس شخصی به دیگران می‌بخشد. مذهب‌ها کوششی هستند، برای بزرگداشت رابطه با یک مرشد عظیم‌الشان روحانی، حفظ و حراست نفوذ و تأثیرهای او، این به کوشش باستان‌شناسی می‌ماند که برای زنده کردن زمان گذشته، اشیایی را می‌خواهد حفظ و نگهداری نماید. چون از روحیه‌ای زنده برخوردار نیستند، مذهب‌ها یا تشکیلات کم‌کم اثر خود را از دست می‌دهند ...

غرب به چیزها از دیدگاه استدلال و منطق نگاه می‌کند و هرچه در حوزه‌ی منطق نگنجد مورد شک و تردید قرار می‌گیرد. این نوع دانش از راه مطالعه، شنیدن، آزمایش و استدلال بدست می‌آید و این‌ها سایه‌هایی هستند از دانش حقیقی.

در بالاترین حالت از آگاهی، انسان خود را با همه چیز و همه کس هماهنگ احساس می‌کند و الوهیت را در تمام رشته‌های زندگی تشخیص می‌دهد و می‌تواند به دیگران شادی ببخشد. در اینجا شخص به همه‌ی وظیفه‌ها و کارهای مادی می‌پردازد اما در عین حال از رنگ تعلق و وابستگی ذهنی به دنیا آزاد است. این است ترک واقعی دنیا و ادراک واقعی.

من در نظر دارم در آینده‌ای نزدیک زندگی‌ای نو به معنویت بدهم و انرژی فراوان موجود در مغرب زمین را بدین منظور بکار گیرم. چنین فوران معنوی که به دست من صورت می‌گیرد، در آغاز یا پایان یک چرخه صورت می‌گیرد؛ و تنها انسان کاملی که به مقام آگاهی مسیحایی رسیده می‌تواند جهانی را به خود جلب نماید. کار من همه چیز را در بر می‌گیرد و بر هر رشته‌ای از زندگی نفوذ خواهد کرد ... اهمیت و ارزش‌های نوینی به مسائلی که در حال حاضر راه‌حلی برای آن‌ها به نظر نمی‌رسد، داده خواهد شد.

زمانی که سبب دگرگونی معنوی شوم، سودی که برای ملت‌ها و کشورهای گوناگون بدست می‌آید تا اندازه‌ی زیادی به آن مقدار از انرژی بستگی دارد که هر یک دارا می‌باشد. هرچه این انرژی بیشتر باشد (هرچند هم که در جهت درست بکار نرفته باشد) عکس‌العمل نیز بیشتر خواهد بود.

این جریان را مرشد در مسیر صحیح قرار می‌دهد. یکی از بزرگ‌ترین معجزه‌های من، غرب واقع بین را با شرق ایده‌آلیست ترکیب و به هم رسانیدن آن‌ها است. غرب در اوج پیشرفت مادی و عقلانی خود و شرق در اوج شکوفایی معنوی خود به صورت یک مرشد کامل بی‌آنکه به یکدیگر به دیده‌ی تحقیر نگاه کنند یا اینکه نسبت به یکدیگر احساس غربت نمایند یکدیگر را ملاقات خواهند کرد، تکرار می‌کنم مادیات و معنویات بایست دست در دست هم پیشرفت کنند ...

من با سرچشمه بیکران همه چیز یکی شده‌ام. این همان حالت آگاهی مسیحایی است. اگر مردم مرا مسیح بخوانند. یا ناجی و رها کننده بشریت بنامند، تأثیری بر من نخواهد داشت. قانون‌ها و اسم‌ها هیچ تأثیری در این حالت آگاهی مسیحایی که جاودانه از آن برخوردار هستم ندارد و آن عده که به من پیوندند آن حالت آگاهی را به سوی آن‌ها هدایت می‌کنم. وقتی لب به سخن بگشایم پیام اصلی من به جهانیان داده خواهد شد و آن‌ها مجبور خواهند بود که آن را بپذیرند.

مردم نباید تنها به خاطر دریافت کمک‌های مادی و جسمانی نزد من آیند. من در موقعیت و زمان لازم

معجزه خواهم کرد؛ و این برای ارضای کنجکاوی مردم نخواهد بود. بدون شک شفای معنوی از هر نوع شفای دیگری مهم تر است و این همان چیزی است که مورد نظر می باشد. آنچه از همه چیز بالاتر است در نهاد همه نهفته است اما باید تجلی نماید.

در هفدهم آوریل بابا با ماشین به دیونشایر رفتند و در بیست و چهارم به لندن بازگشتند. او بی درنگ همراه چند نفر از مریدان به سوئیس رفتند. در لاگونا بابا به ویژه به مریدان غربی خود یادآوری نمودند که: یکی از راههایی که او برای انجام کار از آن استفاده می کند دعوت کردن یا حتی به وجود آوردن مخالفت است. بابا توضیح دادند که مخالفت، به جای اینکه مانعی در کار ایجاد کند. به کار کمک می کند و گاهی برای بعضی از کارها اگر به طور طبیعی برنخیزد او خود آن را به وجود می آورد. او اضافه نمود که چنین زمانی به زودی فرا خواهد رسید، وقتی که بسیاری از مریدان را حول و تکان بر خواهد داشت. حدود یک هفته بعد نامه هایی از انگلیس دریافت شد بدین مضمون که مقاله ای نادرست و توهین آمیز در یکی از نشریه های انگلستان در مورد بابا دیده شده و اینکه دوستان بابا طی نامه ای به ناشر روزنامه، آن اتهام ها را رد نموده اند. بابا بی درنگ دستور دادند که دیگر عملی صورت نگیرد چراکه بابا می فرمودند: علیه او سخن گفتن تقصیر به حساب نمی آید و مخالفت لازم می باشد. او تا هفتم ماه می در لاگونا بود و سپس راهی پاریس و پس از آن در دهم ماه می به لندن بازگشتند که در آنجا چهار روز اقامت گزیدند. سپس در نوزدهم ماه می با کشتی بریمن (با بلیت درجه ۲) شهر سوات همتن را به مقصد نیویورک ترک گفتند.

هنگامی که بابا در لاگونا بودند پدر او در یک بیمارستان در شهر بمبئی در سن هفتاد و چهار سالگی درگذشت. مدت دو سال بود که بابا او را ندیده بودند.

بابا با تبلیغات وسیع وارد نیویورک شدند و چهار روز در منزل یک دوست آمریکایی اقامت نمودند. در آن موقع بابا، پیامی که یکی از مریدان انگلیسی برای او تهیه دیده بود را ارائه نمودند که تکرار پیامی که در لندن ارائه کردند، بود و اضافه بر آن فرمودند: «آمریکا ترکیبی است از نژادهای سفید بنابراین بهترین زیربنا و زمینه ای است برای انقلاب معنوی که در آینده ای نزدیک آن را به وجود خواهم آورد.» آمریکا از انرژی بزرگی برخوردار است اما این انرژی بیشتر در جهت نادرست مصرف می شود. من قصد دارم این انرژی را در مسیرهای معنوی و خلاقه جاری نمایم.

اکنون برای چند روز به کالیفرنیا می روم. از آنجا به دلایل معنوی برای یک روز به خاور دور باید سفر نمایم، اما تا پایان ماه ژوئن به کالیفرنیا بازخواهم گشت و بیست و نهم ژوئن سخن خواهم گفت؛ اما اگر تأخیری رخ دهد دوازدهم جولای بازخواهم گشت و سیزدهم جولای سخن خواهم گفت.

کار من و هدف های من بسیار عملی هستند. درست نیست برای به دست آوردن معنویت بیش از حد به مادیات اهمیت بدهیم. درست نیست که بر آرمان های معنوی آگاه باشیم اما به آن ها عمل نکنیم؛ اما برای تحقق بخشیدن به آن هدف والا و ایده آل در زندگی روزمره، باید شکل و فرمی زیبا به روح زنده دهیم و به برادری واقعیت بخشیم و آن را از حالت تئوری که در حال حاضر معمول است بیرون درآوریم. این است عملی بودن به معنی واقعی کلمه.

کار من به گونه‌ای است که اشتیاق فراوانی بر خواهد انگیخت و تا اندازه‌ای نیز مخالفت. این درمان‌ناپذیر است؛ اما کار معنوی با مخالفت قوت می‌گیرد و در مورد کار من نیز چنین خواهد بود. این به تیری می‌ماند که از یک کمان پرتاب می‌شود، هرچه بیشتر زه را به سمت خود بکشید تیر با سرعت بیشتری به سوی هدف حرکت خواهد داشت.

باید توجه داشت که آنچه در بالا ذکر شد مانند سایر پیام‌ها و سخنرانی‌های بابا، نه توسط او نوشته و نه خوانده می‌شود. آن توسط دوستان او انجام می‌گرفت. گاهی بابا جملاتی را به وسیله‌ی تخته‌ی الفباء دیکته می‌نمودند اما بیشتر اجازه می‌دادند تا آن‌ها که پیش قدم می‌شدند به نام او مطالبی را تهیه کنند که آن را برای بابا می‌خواندند و بابا موافقت یا مخالفت خود را در مورد آن مطالب بیان می‌داشتند؛ اما معمولاً بابا می‌گذاشتند که مردم هر چه می‌خواهند بگویند. این به آن علت نبود که بابا اهمیت نمی‌دادند چراکه هیچ‌کس مانند بابا در مورد جزئیات دقیق نیست اما علت این بود که بابا اجازه می‌دادند که مردم هر طور که دوست دارند خود را ابراز کنند. بابا به آزادی عقیده در دیگران احترام می‌گذاشتند. این بدین مفهوم است که این مطالب را باید با کمی دقت دریافت کرد. در مورد این تأثیری که ناشی از سکوت باباست بعدها بیشتر خواهم گفت.

در طول روز بسیاری از مردم به ملاقات او می‌آمدند و او در جشنی که برای او ترتیب داده شده بود شرکت می‌کرد. سپس بابا به هارمون رفتند و پس از چهار روز به شیکاگو و از آنجا به هالیوود که در آنجا شش روز اقامت داشتند و بسیاری به دیدن او، از جمله ستاره‌های سینما آمدند. سفر بابا به هالیوود جنجال زیادی برپا کرد به طوری که صفحه اول روزنامه‌ها در مورد آن نوشته بودند. در استودیو پارامونت چند کارگردان از بابا دعوت کردند و محیط آنجا را به بابا نشان دادند. در قسمتی تالولا بنک هد، گاری کوپر و چارلز لافتون به اجرای یک فیلم مشغول بودند و یکی از مریدان بابا که دوشیزه بنک هد و آقای لافتون را می‌شناخت، آن‌ها را به بابا معرفی کرد. سپس آن‌ها از استودیو مترو گلدن مایر و فاکس دیدن کردند. عصر آن روز دوشیزه بنک هد بابا را ملاقات کرد و روز بعد بابا در جشنی که مری پیک فورد و داگلاس فیربنک برای او ترتیب داده بودند شرکت کردند. مری با بابا گفتگویی داشت که حدود چهل دقیقه به طول انجامید. او روز بعد از استودیو پارامونت دوباره دیدن نمود و از ماریس شوایه و جنت مک‌دナルد که بر روی فیلم: «مرا امشب دوست بدار» کار می‌کردند و وان استومبرگ و مارلین دتیریش که در فیلم «بول‌اند ونوس» بازی می‌کردند دیدن نمود. مارلین ویتیریش با بابا سرد بود اما وان استومبرگ رابطه خوبی با بابا داشت. بعد از ظهر آن روز بابا با ارنست لوبیچ جای نوشیدند و شب آن روز جشنی با حضور حدود هزار نفر برگزار شد.

از سوی بابا پیامی برای کالیفرنیا و پیام دیگری برای هالیوود صادر شد که در پیام دوم چنین گفت: از لحظه ورودم به آمریکا بارها از من سؤال شده که چه راه‌حلی برای مسائلی که اکنون با آن روبرو هستند به ارمغان آورده‌ام. راه‌حل من برای مشکل‌هایی نظیر کمبود کار، ممنوع بودن مشروبات الکلی و جنایت چیست و چگونه خواهم توانست دعوا و کشمکش را از بین، ملت‌ها و مردم حذف نمایم و مرهمی از سکون و آرامش بر زخم‌های جهان جاری نمایم. راه‌حل این مشکلات به قدری ساده است که درک آن را دشوار می‌نماید.

ریشه تمام گرفتاری‌های ما خواه اجتماعی و خواه فردی، سود شخصی است. بدین لحاظ است که برای نمونه سیاستمداران فاسد رشوه می‌پذیرند و به سودهای آن‌هایی که برای انجام خدمت به آن‌ها انتخاب شده‌اند، خیانت می‌کنند یا اینکه قاچاقچی‌ها قانونی را که به خاطر مردم وضع شده (خواه این قانون عاقلانه باشد یا نباشد) به خاطر سودهای خودشان زیر پا می‌گذارند که باعث می‌شود مردم به خاطر لذت‌های خود، قانون‌شکنی را امری عادی تلقی کنند و در نتیجه حرمت قانون از میان برود و قتل و جنایت بسیار افزایش یابد یا اینکه مردم یا گروهی از مردم به خاطر سود شخصی، انبوهی از انسان‌ها را استثمار می‌کنند یا اینکه با بکار نگرفتن اختراعات جدید، از پیشرفت تمدن و کمک به رفاه بشریت جلوگیری می‌شود تنها به خاطر اینکه استفاده از آن‌ها موجب بی‌ارزش شدن ماشین‌آلات کنونی می‌گردد یا اینکه در جایی که مردم از گرسنگی می‌میرند تنها برای ثابت ماندن قیمت‌ها، مقدار زیادی از مواد غذایی را نابود می‌کنند یا باعث انباشتن مقدار زیادی طلا می‌شود در حالی که رفاه دنیا به گردش آن نیاز دارد.

اما از میان برداشتن سود شخصی، هراندازه هم که انسان خواهان آن باشد کار ساده‌ای نیست و هرگز به نحو کامل انجام‌پذیر نیست مگر با کمک مرشد کامل؛ زیرا که سود شخصی زمانی مطرح می‌شود که ذات و جوهر انسان به‌درستی درک نشده باشد و پیش‌ازاینکه سود شخصی از میان برداشته شود درک نادرست از جوهر هستی باید ریشه‌کن شده و حقیقت تجربه شود.

من بر آنم وقتی لب به سخن بگشایم ذات الهی و یکتایی که در نهاد همه وجود دارد نمایان کنم. پس از آن، مفهوم ذات به‌عنوان یک هستی مجزا از بین می‌رود و همراه با آن سود شخصی نیز ناپدید می‌گردد ...

از من سؤال می‌کنند که چرا مدت هفت سال است سکوت اختیار کرده‌ام و توسط تخته‌ی الفباء صحبت می‌دارم و چرا می‌خواهم به‌زودی سکوت خود را بشکنم. با توجه به آنچه پیش از این گفته شد می‌توان سؤال نمود که صحبت من چه رابطه‌ای خواهد داشت با تحول و تبدیل آگاهی انسان‌ها ...

وقتی خدا انسان سخن می‌گوید، حقیقت با قدرت بیشتری تجلی می‌یابد تا وقتی که برای آگاه کردن از آن از نگاه یا تماس استفاده نماید. بدین دلیل است که اوتارها معمولاً به مدت چندین سال سکوت اختیار می‌کنند و تنها هنگامی که می‌خواهند حقیقت را به جهانیان متجلی سازند لب به سخن می‌گشایند؛ بنابراین وقتی لب به سخن بگشایم خواست الهی را متجلی خواهم ساخت و تبدیل جهانی آگاهی صورت خواهد گرفت.

بابا گفته بودند که سیزدهم جولای در هالیوود لب به سخن خواهند گشود و حال می‌گفتند ضرورت واجب نموده که ایشان سفری به چین داشته باشند. بابا در ۴ ژوئن با کشتی مانهری به هانا لولو رفتند. پیش از حرکت ماری درسلر او را به منزل خود دعوت کرد که بابا مدتی آنجا بودند و سپس دستورهایی به مریدان آمریکایی و انگلیسی که از راه‌های دور تا آنجا او را همراهی کرده بودند دادند و به آن‌ها گفتند که به منزل‌های خود بازگردند. اقامت در هانا لولو دو روز به طول انجامید. در آنجا بابا فرمودند که قصد بازگشت به کالیفرنیا را ندارند. بابا ترتیب سفر منشی انگلیسی خود، به لوس‌آنجلس و از آنجا به اروپا را دادند.

بابا با کشتی «امپرس ژاپن» به شانگهای سفر نمودند و بیست و دوم ژوئن همراه با استقبال یک مرید انگلیسی که استاد دانشگاه ننگینگ بود به آنجا رسیدند. آنچه در زیر آمده شرح حالی است از مسافرت بابا به چین که توسط آن مرید انگلیسی تهیه شده است:

بی‌درنگ پس از صرف چای بابا گفتند دوست دارند از شهر دیدن کنند و در میان مردم چین باشند. من تجربه چندانی از راه و رسم بابا نداشتم و در حضورش نمی‌دانستم چگونه رفتار کنم. من آن‌ها را با ماشین در کنار رودخانه باند از محله‌ی فرانسوی‌ها به محله‌ی انگلیسی‌ها و از آنجا به منطقه‌های جنگ‌زده واقع در نزدیکی ایستگاه شمالی آوردم، به امید اینکه مورد توجه آن‌ها قرار بگیرد؛ اما این‌طور نبود. مردم به‌اندازه کافی در آنجا نبودند. ما با ماشین برگشتیم و از خیابان نانکینگ، مغازه‌های پرنور چین، خیابان چایکینگ، استادیوم اسب‌سواری و خیابان تبت دیدن کردیم. خیابان‌ها پر بود از باربرهایی بالباس‌های سنتی چینی که به جای اسب، درشکه‌ها را می‌کشیدند. چهره آن‌ها خندان و ظاهر آن‌ها فقیر بود. آن‌ها به ما التماس می‌کردند که به جای قدم زدن سوار درشکه شویم و از کوچه‌های باریک و عطرآگین می‌گذشتیم. بابا خوشحال به نظر می‌رسیدند و چینی‌ها برمی‌گشتند و با نگاه‌های نه‌چندان دوستانه به ما نگاه می‌کردند. بابا خیلی خوشحال بودند و آن‌ها را دوست داشتند. بعد از نهار در اطراف سه شهر (فرانسوی، انگلیس و مرز یک شهر چینی) با ماشین گردش کردیم و از چراغانی‌های خوش‌رنگ و رستوران‌ها و هتل‌ها و جاهای دیدنی، دیدن کردیم.

روز پنجشنبه بیست و سوم بابا چند نفری را دیدند ... پس از آن رجوع به آژانس‌ها کشتی‌رانی برای رزرو جا برای هشت یا نه نفر به هند و اروپا آغاز شد. تا زمان تعطیل شدن آژانس‌ها چانجی و من روی پاهای خود برای انجام آنچه غیرممکن بود در حرکت بودیم. ساعت پنج بعدازظهر ما در تاکسی بودیم و در مسیر رودخانه باند به هتل باز می‌گشتیم. من کاملاً خسته شده بودم و با عصبانیت به چانجی گفتم که بابا فکر خودش را نمی‌داند و اینکه از این همه ایرادگیری خسته شده‌ام ...

بابا مرا به اتاق خود فراخواند و با اشاره دست فرمودند: اگر این‌طور نگران باشم کار کردن برای او استفاده‌ای ندارد. آن روز عصر بعد از شام، پشت میدان اسب‌دوانی قدم زدیم و سپس با درشکه (۷ نفر در یک صندلی) حدود ساعت ۹:۳۰ به سینمای کتی در محله‌ی فرانسوی‌ها رفتیم. ما باید ساعت ۱۱ شب در ایستگاه قطار می‌بودیم و من دلواپس بودم چراکه می‌دانستم بابا کاری خواهند کرد که شتاب ضروری باشد. ما با ماشین به ایستگاه رسیدیم. درست در لحظه‌ای که قطار داشت حرکت می‌کرد. باربر هتل به خالی کردن بارهای غیرضروری مشغول بود. بابا از من پرسیدند که آیا می‌توان سوار این قطار شد. من گفتم: «آری» ما همه سعی و تلاش کردیم، همراهان با کوشش بسیار به کوپه درجه‌دو که از آدم‌های چینی پر بود وارد شدند و باربر درحالی‌که قطار شروع به حرکت کرده بود بار ما را وارد قطار کرد. آن‌ها تمام شب را در حالت نشسته بودند و سه تن از ما در کیسه‌خواب شب را به سر کردیم. برای من این کار خسته‌کننده و زشت بود.

روز بعد در بیست و چهارم ژوئن پیشخدمت‌های من در نانگینگ به استقبال ما آمدند. در منزل کوچک من ۹ نفر اقامت داشتند. پس از صبحانه من بابا را به دیوار معروف چین بردم و در آنجا سمت چپ دیوار (به ارتفاع شصت پایی) که در پایین آن دریاچه بزرگی دیده می‌شد قدم زدیم. سمت راست،

شهر و از روبرو کوه بنفش را می دیدیم.

هنگام بعد از ظهر یک مرد فرانسوی که به نظر علاقه مند می آمد ما را همراهی کرد، در ماشین او و ماشین دیگری که کرایه کرده بودیم به بالای کوه آمدیم و سپس با پای پیاده از کوه سنگی و لغزنده به معبد آب پایین آمدیم و پس از آن به قبرستان سونیت سن رسیدیم و سپس با ماشین راهی منزل شدیم. بابا این پیاده روی دشوار را دوست داشتند و جلوی همه مانند یک پیشاهنگ راه می رفتند.

آن روز عصر، ما در اتاق بابا نشستیم و به موسیقی گوش فرا دادیم.

یکشنبه به سینمای ملی در شهر چینی رفتیم و همچنین با ماشین از کوچه های باریک چینی عبور کردیم، این کوچه ها آن قدر باریک بودند که ماشین تقریباً دو دیوار جانبی را لمس می کرد و سپس از مغازه هایی که سرپوشیده نبودند و صدها رقم کارهای دستی و جنس به نمایش گذاشته بودن دیدن کردیم و پس از آن از معبد کنفوسیوس دیدن نمودیم. چینی ها ظهور دوباره ی بودا را میلو فو می نامند من در منزل خود مجسمه ای از میلو فو داشتم که آن را به بابا هدیه نمودم.

آنجا را با قطار به قصد شانگ های ترک کردیم. خدمه های من همه به ایستگاه آمده بودند تا بابا را بدرقه کنند. بابا شانگ های را با کشتی «کی زره اند» ترک گفتند و من نیز شش روز بعد با کشتی راهی دیرن شدم.

بابا به دوستان خود در آمریکا پیغام فرستادند که به آمریکا نروند آمد. این تغییری که در برنامه به وجود آمده بود موجب ناامیدی برای عده ای شد که در هالیوود انتظار او را می کشیدند و این حول و تکان عده ای را از بابا دل سرد نمود، چراکه تبلیغات وسیعی در مورد آن انجام گرفته بود. در هر صورت این نمونه ای از روش کار بابا بود که در مورد این بعدها توضیح خواهم داد.

بابا بیست و هشتم جولای به ماریسی رسیدند. این دومین سفر او به اروپا در مسافرت جهانی بابا بود. گروه بابا به سنتا مارگاریتا (شهری از ایتالیا) رفتند که در آنجا مریدان دیگری که از انگلیس آمده بودند آن ها را ملاقات کردند و از یک تعطیلی سه هفته ای در حضور بابا لذت بردند. آنچه در زیر آمده شرح حالی است به نوشته شخصی که خود در این تعطیلی سه هفته ای حضور داشت.

روزهایی که با بابا در ایتالیا گذشت روزهای بسیار خوشی بود. آفتاب گرم، دریای آبی، ساحل بسیار زیبا و کوه های سبز در پشت هتل و مسیرهای پیاده روی بود که از میان باغ های انگور و جنگل می گذشت. صبح ها در حالی که بابا در میان ما بودند شنا می کردیم یا زیر آفتاب دراز می کشیدیم. اگرچه بابا پیش از این در هند شنا می کردند اما به دلیل هایی در اینجا شنا نکردند. بابا پای خود را در آب می گذاشتند و دومرتبه اجازه دادند که در حال قایق سواری به دور او شنا کنیم. دومرتبه بابا سوار قایق بادبانی شدند و یک بار نیز با قایق موتوری به سن فروتوسو رفتند.

اتاق بابا دارای بالکن اختصاصی بود ... وقتی که قبل از صبحانه به شنا می رفتیم او را می دیدیم؛ که با لباس سفید از بالکن ما را نگاه می کند. شب ها بیشتر آنجا می نشستیم و به آهنگ های هندی و ایرانی که معانی آن ها را بابا توضیح می دادند و رقص های اسپانیایی و آهنگ های روحانی سیاهان آمریکا (با صدای پال رابسون) که از گرامافون نواخته می شد گوش فرا می دادیم. ما در بالکن برای بابا نمایش

می‌دادیم یا شرید (بازی با کلمات است) بازی می‌کردیم. بابا از فردی به نام توماس که یکی از ما بود و معلم رقص نیز بود آموزش رقص می‌دیدند. بدین ترتیب بابا به راه‌های مختلف به صورت هم‌بازی، دوست، کودک و پدر وارد زندگی ما می‌شدند.

بعضی شب‌ها بابا را در حال کار نظاره می‌کردیم. پیش از شروع بکار یا در هنگام کار از ما می‌خواستند به بازی لوریز (نوعی بازی با ورق) پردازیم. این مدتی که ظاهراً تعطیلی به نظر می‌آمد همراه بود با بدخلقی و حسادت‌های ما و احساساتی که موقتاً وجود آفتاب را تاریک می‌کرد. درس‌های بسیاری به آرامی و در سکوت آموزش داده شد.

گروه ما شامل یازده تا سیزده نفر بود. ما امید روزهای پر از استراحت و پر از لذت را در سر داشتیم. روز دوم بابا فرمودند که کاری بزرگ و معنوی دارند که باید آن را انجام دهند. غاری مربوط به سینت فرانسیس را در شهر اسپسی باید پیدا می‌کردیم. در آنجا بابا به مدت بیست و چهار ساعت می‌خواستند در خلوت روزه اختیار کنند. به من گفته شد که اول اوت برای فراهم آوردن مقدمات این کار راهی گردم. این اولین اقامت من در ایتالیا بود و زبان ایتالیائی نمی‌دانستم. با خود کیسه خواب کلفتی همراه داشتم زیرا که فضای یک غار در داخل کوه سرد است. پس از یک سفر طاقت‌فرسا از مسیر فلورانس و پروگیا ساعت ۳:۳۰ بعدازظهر در دوم ماه اوت به اسپسی رسیدم. این ایستگاه در دره‌ای واقع بود که ۲/۵ کیلومتر تا دیوار شهر فاصله داشت.

در ورودم چیزی در مورد اسپسی یا آن ناحیه نمی‌دانستم. نام ساختمان‌ها و مکان‌های مختلف را بعداً فراگرفتم. اتاقی را اجاره کردم. از کلیسای بزرگ شهر دیدن نمودم و یک کشیش کاتولیک را یافتم که انگلیسی می‌دانست. به او گفتم می‌خواهم در غاری که با سینت فرانسیس ارتباط داشته باشد عبادت کنم. او تعجب کرده بود و وقتی دانست من یک پروتستان هستم از کمک نمودن خودداری کرد. عملاً تمام مکان‌هایی که به سینت فرانسیس مربوط می‌شوند از کلیسا و راهبه‌خانه و بناهای یادبود، ساختگی بودند و مانند سایر زیارتگاه‌ها، اسپسی نیز جنبه تجارتي به خود گرفته بود. من این مشکل را پیش‌بینی نکرده بودم و از این بابت ناراحت بودم.

با در نظر گرفتن نقشه‌ی شهر، طول شهر را طی کردم تا رسیدم به پورتانووا. بر آن شدم که از حومه‌ی سبز شهر گذشته و از کوه بالا روم. ساعت پنج بعدازظهر بود. به جاده‌ای به نام کارسری رسیدم. این جاده شیب داشت و خاکی هم بود و من هم خسته، از وجود راهبه‌خانه بی‌اطلاع بودم.

منظره زیبایی بچشم می‌خورد. سمت راست، دره اسپولتو قرار داشت. پشت سر، مزرعه‌های ذرت و درخت‌های زیتون دیده می‌شدند. شیب کوه بیشتر و پهن‌تر می‌شد. در این مسیر به دنبال غار می‌گشتم اما پیدا نمی‌شد. به در ورودی یک باغ رسیدم راهبه‌خانه‌ای بود، داخل شدم. آنجا تعدادی ساختمان‌های کوچک وجود داشت و با نقاشی‌های مذهبی آراسته شده بود، من زنگ در را به صدا درآوردم. کشیشی با لباس قهوه‌ای‌رنگ مرا به داخل برد. این یک راهبه‌خانه کوچکی بود که پر از درخت‌های بلوط بود. در حیاط آن یک چاه آب بود و در دو طرف آن ساختمان یک آشپزخانه و یک کلیسا که بر روی غار سینت فرانسیس بنا شده بود. سمت دیگر سنگ‌فرش بود. کف آن هنوز به هنگام غروب آفتاب گرم بود. منظره‌ی زیبایی از یک دره در آنجا به چشم می‌خورد. با زبان فرانسوی با آن کشیش صحبت کردم. آنجا دیگر

راهبه خانه نبود بلکه مکانی برای سیاحت توریست‌ها و زائرین بود.

غار کوچکی در داخل سنگ حفر شده بود (کوچک زیرا که سینت فرانسیس جثه بسیار کوچکی داشت) که او در آنجا مراقبه می‌کرد و سوراخی به شکل تابوت بود که در آن می‌خوابید. اینجا برای بابا مناسب نبود زیرا هر لحظه ممکن بود توریست‌ها برای سیاحت به آنجا بیایند. غار دیگری که در نزدیکی آنجا وجود داشت که آن هم مناسب نبود زیرا کنار جاده بود و خلوت نبود. من هم خسته شده بودم و هم اینکه امید خود را از دست داده بودم. به نظر می‌آمد که نخواهم توانست رضایت بابا را جلب نمایم. چون هوا تاریک می‌شد به هتل بازگشتم.

با صحبت نمودن با خانمی در هتل و کشیش فرانسوی آن‌ها را از علاقه‌ام به سینت فرانسیس آشنا نمودم و توانستم اطلاعاتی کسب نمایم. قانونی از سوی اداره پلیس بود که افراد ناشناسی که در هتل اقامت داشتند می‌بایستی از آن رعایت می‌کردند. وقتی بیان کردم که می‌خواهم مدت چهار ساعت مراقبه کنم کشیش به من هشدار داد. «حتی برای کشیش‌ها هم مراقبه طولانی خطرناک است و ممکن است شما دیوانه شوید» به هر طریقی بود او را از تصمیم و علاقه‌ی خود آگاه نمودم. سپس فهمیدم که وقتی سینت فرانسیس می‌خواست از مردم دور شود او و چهار تن از همراهان او جداگانه در دامنه‌های کوه ماتتو سوباسیو مراقبه می‌کردند ...

در آن اطراف کاوش نمودم و یک پناهگاه خراب شده یافتم، سنگی از بامی در یک طرف تپه به جلو آویزان بود در جلوی این سنگ یک دیوار محکم و سنگی قرار داشت اما آجر و چوب‌های سقف خیلی پیش از این‌ها افتاده بودند. ریشه‌های درخت به آن سنگ چسبیده بودند و حفاظی در مقابل باران وجود نداشت.

درخت‌های بلندی که در سطح پایین‌تر رشد کرده بودند اینجا را از دید عابرها مخفی نگه می‌داشتند. آنجا کثیف بود و پر از تکه‌های آجر، زباله و برگ‌های مرطوب، که بایستی آنجا را کمی حفر می‌کردم و بوته‌ها را می‌کندم تا ورود به آن را مخفی سازم و راه جدیدی پیدا می‌کردم تا کسی هنگام داخل شدن ما را نبیند.

دستورهایی که به من داده شده بود این بود که در مکان انتخاب شده روزانه چهار ساعت مراقبه کنم و روزی ناقص در پیش گیرم و روز قبل از ورود بابا، مدت مراقبه را به هشت ساعت افزایش دهم. توانستم امتحان بکنم و ببینم که آیا آنجا به قدر کافی از جاده اصلی فاصله دارد تا در بیست و چهار ساعتی که بابا لازم دارند مزاحمتی برای او ایجاد نشود. البته این مکانی ایده‌آل نبود اما به غیر از اینجا جای دیگر نمی‌توانستم بیابم.

هتل به غیبت‌های طولانی من عادت کرده بود من آتشی کوچک روشن می‌کردم تا حشرات را از آنجا برانم و همچنین غار را خشک‌تر نمایم؛ اما من باید دقت می‌کردم، هرگز مراقبه را آن قدر دشوار ندیده بودم که در آن روزها می‌دیدم. فکرهای مخالف، زمان‌های تاریکی، درخت‌های گرداگرد، رطوبت سرما و افسردگی اگر پلیس یا شخص ناشناسی مرا مانند یک مرتاض هندی در روی یک کوه ایتالیا به حالت نشسته بیابد چه کنم؟

همیشه برای من دشوار بود که دستوره‌های بابا را به روشنی به خاطر داشته باشم، چشم و فکر من

مشغول دنبال کردن انگشت‌های بابا بر روی تخته‌ی الفباء بود. در آن موقع ممکن است به نظر واضح بیاید اما دستورهای بابا معمولاً فاقد جزئیات هستند و ترتیبی برای روبرو شدن با اشکال‌هایی که در برنامه ممکن است روی دهد ذکر نمی‌شود. خط‌های اصلی تصویر با چند حرکت قلم‌مو اول ترسیم می‌شود و فرض بر این است که مانعی وجود نخواهد داشت.

روز جمعه که باید هشت ساعت مراقبه می‌کردم داشت نزدیک می‌شد و من احساس بیماری و افسردگی داشتم. در گرمای آفتاب، آن جاده خاکی را پیمودم. در خورجین خود اشیای لازم را قرار داده بودم. شیشه‌های آب، یک بارانی، چندین پتو، کبریت، شمع، چراغ‌قوه، عود به‌منظور راندن حشرات، یک کتری برای درست کردن چای برای بابا در هنگام روزه‌اش، یک چتر در صورتی که باران ببارد. من یک قالی ضخیم نیز از کشیش قرض نمودم. با مقداری نهال و برگ سبز جاده را مسدود کردم و جلوی در ورودی را گرفتم و به‌جای سقف از آن استفاده نمودم.

روز شنبه که پنجمین روز اقامت من در اسیسی بود قرار بود بابا ساعت ۲ بعدازظهر وارد شوند. در این صورت روزه‌ی بابا ساعت ۴ بعدازظهر یکشنبه به پایان می‌رسید. من بیمار و افسرده بودم. نزدیک پنجره ایستاده بودم تا وقتی بابا رسیدند ماشین او را ببینم. در آن بعدازظهر گرم هر صدایی حکایت از ورود بابا می‌کرد. ساعت سه شد و هیچ ماشینی نیامد. من خیلی ناراحت بودم چراکه او تقریباً همیشه سر وقت می‌رسید و تلگرافی نیز مبنی بر دیر کردن در برنامه دریافت نکرده بودم. آن‌ها سه ساعت بعد یعنی ساعت ۵ بعدازظهر به اسیسی رسیدند.

به هتل و کشیش تشریح کرده بودم که روز آخر برای مدت بیشتری مراقبه خواهم نمود. پس از شستشو و صرف غذا ساعت ۶:۳۰ بعدازظهر برنامه آغاز شد.

برای تباه نکردن وقت، مقداری از راه را با ماشین طی کردیم. سپس آن گروه را از جاده‌ی مخفی به غار رساندم. ساعت ۷:۳۰ بعدازظهر بود قرار بود بابا تمام مدت زمان روزه را در غار باشند و هیچ‌کس حق نزدیک شدن به او یا نگاه کردن به او را نداشت. به هر قیمتی شده ما باید مزاحمان را از آنجا دور می‌کردیم. اگر بابا چیزی می‌خواستند بنوشند آن را باید بیرون در ورودی قرار می‌دادیم. قرار بر این بود که من و چانچی بیرون غار نشسته و تمام شب تا ۱۰ صبح نگهبانی دهیم و سپس کاکا و کونتین جایگزین ما می‌شدند؛ اما ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر باید برمی‌گشتیم و ساعت ۵:۳۰ بعدازظهر یعنی هنگام ختم روزه‌ی بابا همه، با هم غذا می‌خوردیم. برگ‌های سبز ورودی، غار را مخفی و راه را نیز مسدود کرده بود.

ساعت ۸:۴۰ دقیقه شب کاکا و کونتین ما را ترک گفته به هتل بازگشتند. من و چانچی درحالی که از سرما می‌لرزیدیم در فاصله کمی از غار نشستیم. چانچی در مورد نگهبانی‌هایی که در غاری در پنجگنی داده بود صحبت کرد. فکرها و سؤال‌های عجیبی پدیدار شده بود. چقدر کم از ماهیت کار بابا سر درمی‌آوردیم. جسم او در داخل غار بود اما خود او کجا است؟ سنگینی خواب بر روی پلک‌های چشم ما سنگینی می‌کرد. آیا ما نمی‌توانستیم برای زمان کمی نگهبانی دهیم. سینت فرانسیس نیز حتماً حضور دارد. آیا ممکن نیست که عبادت هفت‌صدسال پیش او این مکان مقدس را آماده ساخته باشد؟ سرد، خواب‌آلود و خسته بودیم. حدود نیمه‌شب یک فوجان چای آماده کردیم و آن را نزدیک در غار

قرار دادیم. هوا سردتر شده بود و سپس آفتاب کم‌کم از لابلای درخت‌ها بیرون آمد. ساعت ۹ صبح دیگر آن‌ها جای ما را گرفتند و ما برای خواب پیاده به منزل رفتیم.

ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر ما با غذا برگشتیم. بابا بیرون آمدند زیرا که کار او زودتر از زمان انتظار به پایان رسیده بود. بر روی زمین به دور یک تخته چوب بسان کودکانی که به پیک‌نیک رفته‌اند نشستیم و با شادی بسیار غذا خوردیم. ساعت ۵:۳۰ بعدازظهر بابا ما را به داخل غار فراخواندند و بعضی کارهایی که باید انجام دهیم را توضیح دادند. ما هنوز شگفت‌زده بودیم. ما به‌دقت چیزها را جمع کردیم و آنجا را تمیز کردیم. کاغذها و زباله را آتش زدیم و پتوها و بطری‌های آب را به کشیشی که نسبت به ما خیلی مهربان بود باز گرداندیم.

اگرچه بابا از کار خود راضی به نظر می‌رسید اما رنج بزرگی را متحمل بود به هنگام پایین آمدن از کوه یکی در سمت چپ و یکی در سمت راست بابا بود و بابا به ما تکیه نموده بودند و در شیب کوه مجبور به دویدن بودیم. به نظر می‌آمد که حرکت و ورزش جسمانی کمکی بود تا بابا به عالم خاکی بازگردند. بابا شگفت‌زده به نظر می‌آمدند، گویی از سردرد شدیدی رنج می‌بردند.

مسافتی را از میان درخت‌ها رو به بالا طی کردیم تا به جاده رسیدیم. بالای تپه‌ای ایستادیم و به منظره‌ی اطراف نگاه کردیم، دره، سایه‌های بنفش و چراغ‌هایی که از دور چشمک می‌زدند و رنگ طلایی غروب آفتاب. بابا، با وجود رنجی که متحمل بودند (یک‌بار مجبور شدیم او را کنار جاده بخوابانیم) از زیبایی منظره‌ها لذت می‌بردند. سینت فرانسیس نیز مسلماً در این جاده قدم زده بود و از این منظره لذت برده بود. این احساس که ما در یک کار بزرگ و معنوی شرکت داشته‌ایم (هرچند از محدوده نیروی ادراک ما خارج بود) و حضور و رنج بابا و منظره‌ی طبیعت، صعود ما را از کوه خاطره‌انگیز و فراموش‌ناشدنی نمود.

از آن کوه پایین آمدیم، ستاره‌ها می‌درخشیدند. بابا چندین بار توقف کردند و استراحت نمودند ...

اکنون می‌پردازیم به شرح گزارش یکی از نگهبانانی که از ساعت ۹ صبح نگهبانی می‌داد:

ابتدای صبح به کلیسای سن فرانسیسکو رفتیم و این آغاز خوبی بود برای یک روز خاطره‌انگیز. سپس خورجین‌های خود را بر پشت خود گذاشته و به سمت کِرسری از کوه بالا رفتیم. همین‌طور که آفتاب از افق، بالا می‌آمد هوا گرم‌تر و گرم‌تر می‌شد و ما خوشحال شدیم که به سایه‌ی درخت‌ها رسیدیم. آن دو تن نگهبان را آنجا یافتیم. آن دو به اسپسی بازگشتند و اکنون ما به نگهبانی پرداختیم. پرندگان با صدای بلند آواز می‌خواندند و انگار به یاد سینت فرانسیس به دور ما پرواز می‌کردند و پروانه‌ها بر روی دست‌های ما می‌نشستند. خورشید بالاتر رفت و حتی در سایه نیز شدت گرما خیلی بود.

هنگام ظهر صداهایی از داخل غار به گوش می‌رسید. یک لحظه فراموش کردم که نباید نگاه کنم و از «لابه‌لای برگ‌های درختان نونهال بابا را دیدم به حال ایستاده و با چشمان بسته. چهره او رو به آفتاب بود. صداهای عجیبی از بابا شنیده می‌شد من که دیگر جرأت نگاه دوباره را نداشتم آرام نشستیم. ساعت ۱ بعدازظهر با صدای دست‌های بابا شاخه‌های در ورود را کنار زدیم. بابا تخته‌ی الفباء را به دست گرفتند و دستورهایی را هجی نمودند و به کاکا فرمودند به اسپسی رفته و به آن دو نفر بگوید که ساعت ۵:۳۰ بعدازظهر نزد بابا بیایند و من نیز بابا را ساعت ۵:۳۰ بعدازظهر صدا نمایم چشمان بابا حالت

معمولی نداشتند و انگار که ما را نمی شناختند. سکوت جنگل را کسی بر هم نمی زد. فقط گاه گاه صدای آواز دهاتی ها به گوش می رسید.»

بقیه مردم ساعت ۵:۳۰ رسیدند و من بی آنکه دست به بابا بزنم او را صدا نمودم. بابا روی تخته‌ی الفباء هجی نمودند: «چه سعادت‌ی نصیب شماست که پس از آنچه پشت سر گذاشتم شما نخستین افرادی هستید که با من صحبت می کنید.» به نظر می آمد که بابا با دشواری از حالت تازه‌ی آگاهی خود، نزول می نمودند و بازگشت به حالت معمولی به کوشش بسیار نیاز داشت. بابا همه‌ی ما را به داخل غار فراخواند و ما به دور او نشستیم. (او مرتب مکث می کرد و دست خود را بر روی پیشانی خود قرار می داد، مانند اینکه از سردرد شدیدی رنج می برد و سپس ادامه می داد) بابا دستورهای معینی را به ما دادند و برنامه‌ی کار را برای آینده مقرر داشتند. پس از یک ساعت صحبت به روزه خود در ساعت ۶:۳۰ بعدازظهر پایان دادیم.

در هجدهم ماه، بابا و گروه او به ونیز رفتند. او آنجا در مورد اهمیت سینت مارک صحبت داشتند. بابا در بیستم ماه با کشتی آسونیا راهی الگزنندریا شدند. مریدان انگلیسی راهی کشور خود شدند، یکی به فلورانس و دیگران به چین رفتند. مدت پنج روز در مصر توقف داشتیم که بابا از اهرام مصر و کلیسای کوپتیک در قاهره دیدن نمودند.

علت علاقه به اهرام مصر را بابا فاش نساختند؛ اما فرمودند که در کلیسای کوپتیک غاری هست که یوسف و مریم وقتی از هرود فراری شدند در آن اقامت کردند. دیدار از این غار هدف او از آمدن به مصر بود. خادم کلیسا نمی خواست در ورودی غار را باز کند اما بابا پافشاری نمودند و مدتی را در آنجا بودند. اوایل سپتامبر بابا به بمبئی رسیدند و مستقیم به ناسیک عزیمت نمودند.

چهارمین سفر به اروپا ۱۹۳۲-۱۹۳۳

بابا در اوایل زمستان برخی از مریدان خود را به کشورهای آلمان، اتریش، ایتالیا و مجارستان و بعضی دیگر را به چین و آمریکا فرستادند. پیش تر در همان سال دو تن از مریدان هندی خود را به استرالیا و نیوزیلند فرستادند. در بیست و یکم نوامبر ۱۹۳۲ بابا در کشتی کنت وردی به اروپا سفر نمودند. بابا در این سفر پیامی به شرح زیر برای هندوستان صادر نمودند:

هند کشوری روحانی است، هند از موقعیت بی نظیری برخوردار است زیرا که از زمان‌های قدیم سرزمین اولیاء و مرشدان روحانی بوده است؛ بنابراین فضای معنوی هند باید حفظ گردد. حتی اگر به قیمت اسارت و ضعف مادی او تمام شود.

مهم نیست که هند تا چه اندازه متحمل عذاب شود تا زمانی که قدرت معنوی او محفوظ باقی بماند. بعلاوه عذاب فعلی او آزادی و سعادت به دنبال خواهد داشت. تنها پس از تجربه اسارت و بدبختی است که می توان به ارزش واقعی آزادی و خوشحالی پی برد.

اما لازمه‌ی زودتر پایان دادن به این عذاب، دوست داشتن دوست و دشمن، خیرخواهی، صبر و بردباری است. در ضمن به جای فریاد برآوردن از عیب‌های دیگران، هند باید به رفع عیب‌های خود

بپردازد. نفرتی که بین جامعه‌ها و قوم‌ها وجود دارد، خرده نزاع و دعوا را به نمایش گذاشته است و اختلاف‌های کوچک اما با این وجود باید بسیار ناگوار توقف یابد و آنگاه سعادت هند تضمین خواهد شد.

دنیا به‌زودی تشخیص خواهد داد که فرقه، گروه، خرافات، مراسم مذهبی، سخنرانی و موعظه از یک‌سو و از سوی دیگر تلاش برای رفاه مادی یا لذت‌های جسمانی هرگز نخواهند توانست خوشحالی حقیقی را موجب شوند بلکه تنها محبت بدون خودخواهی و احساس برادری جهانی می‌تواند آن را به وجود آورد.

بابا در دوم دسامبر به ونیز رسیدند و پس از دیدار از میلان و پاریس، ۶ دسامبر در لندن بودند. در آنجا تا چهاردهم ماه در هتل نایتس بریج اقامت داشتند و مردم زیادی را دیدند. پس از آن به سوئیس رفتند و در هفدهم با کشتی اسپریا، ژنو را به مقصد مصر ترک گفتند. بابا تا سوم ژانویه ۱۹۳۳ در مصر بودند. پس از دیدار از اهرام مصر بابا در سوم ژانویه بندر سعید را با کشتی لورن به مقصد سیلان ترک گفتند. در دوازدهم بابا در سیلان بودند و تا سی ژانویه بابا در کلومبو بودند. وقتی آنجا بودند بابا با سه تن از مریدان خود برای اقامت کوتاه به بندارولا که بر روی کوه واقع است رفتند یک روز بابا اظهار تمایل نمودند که در مکانی به مدت بیست و چهار ساعت اعتکاف ورزند، درست همان‌طوری که در اسیسی چنین کرده بودند. آن‌ها به جاده‌ای باریک که به یک معبد بودایی منتهی می‌شد رفتند. خادم معبد دوست نداشت اجازه ورود به آن‌ها بدهد بنابراین آن‌ها به حیاطی که در کنار معبد قرار داشت رفتند. دری گشوده شد و پیرمردی که حداقل صدسال عمر داشت ظاهر شد. به نظر می‌آمد که او بابا را می‌شناخت آن مرد با اشاره دست گفت چه می‌خواهی. بابا هم با اشاره دست خود گفت، می‌خواهند در اتاقی برای بیست و چهار ساعت بی‌آنکه کسی مزاحم او شود خلوت نمایند. پیرمرد درک کرد و به خادم گفت در معبد را بگشاید و اتاق کناری را به بابا نشان داد که از آن استفاده شد. بازگشت به ناسیک در ششم فوریه صورت گرفت.

مقدمات سفر گروهی از مریدان زن انگلیسی به هند فراهم شد. قصد بر این بود که پس از آن به چین و کالیفرنیا سفر نمایند. در بیست و چهارم مارس ۱۹۳۳ شش تن زن به همراه یک مرید مرد (که پیش از این نقش منشی انگلیسی بابا را ایفاء می‌کرد) لندن را ترک کردند. آن‌ها در پاریس به سه خانم دیگر پیوستند و در بیست و هفتم با کشتی ویکتوریان از ژنو حرکت کردند. ۸ آوریل به بمبئی رسیدند که در آنجا چند نفر از پیروان هندی از جمله دوزن به استقبال آن‌ها آمده بودند. آن‌ها را به هتل بردند و در آنجا مردم دیگری را ملاقات کردند. سپس آن‌ها را نزد بابا بردند. منیژه (خواهر بابا) گل‌مای (مادر روحانی بابا) و مادران و همسران و خواهران مندلی‌ها نیز همراه بابا بودند.

خاطرات کیتی دیوی از سفر خانم‌ها به هند به شرح زیر است:

واضح است آن گروه از ما که پدر و مادر یا خویشاوندی‌های نزدیک داشتیم، آن‌ها را از برنامه خود رنجانده بودیم. آن‌ها با آنچه ما انجام می‌دادیم موافق نبودند اما این نمی‌توانست ما را از تصمیم خود منصرف گرداند. چه احساس خوبی است وقتی انسان زندگی و برنامه‌های خود را خود، مشخص و تعیین می‌نماید. انجام کار در برابر مخالفت‌ها نیازمند تباه کردن مقدار بسیاری از انرژی است.

مسافرت خیلی جالب، لذت بخش و بی حادثه بود. در بندر سعید و بندر عدن توقف داشتیم و بعضی ها برای رقصیدن رفتند. بابا دستوره‌های معینی داده بودند که در دریای سرخ حمام آفتاب نگیریم و مقدار زیادی شربت آب لیمو با آب یخ بنوشیم و غیره. تا زمان ترک لندن اجازه داشتیم ماهی بخوریم. بابا حتی یک نکته را هم به عهده‌ی ما واگذار نکرده بودند. بابا فکر همه چیز را کرده بودند. ما برنامه‌ها را نزد خود تا آخرین شب که کمی درز کرد مخفی داشتیم و آن‌ها را برای کسی فاش نساختم. من فکر می‌کنم علت فاش شدن آن‌هم گرفتاری زیادی که با مطبوعات داشتیم. ما توانستیم یک نمایش در کشتی با ارکستر اجرا کنیم زیرا که بیشتر شب‌ها در سالن درجه دو به رقص مشغول بودیم.

در بمبئی بسیاری از پیروان به استقبال ما آمدند. در آنجا ما باید در مورد چمدان‌ها تصمیم می‌گرفتیم زیرا که بارهای سنگین باید مستقیماً به کلمبو ارسال می‌شدند تا در مسیر ژاپن آن‌ها را از آنجا بگیریم. آن‌ها از این همه چمدان بسیار در تعجب بودند اما ما تهیه شش ماه سفر را دیده بودیم و هرچند چمدان‌های خیلی بزرگ برای مسافرت مناسب نیستند؛ اما به ما گفته شده بود که تعدادی از آن‌ها را خریداری نماییم. یک چمدان از پوشاک ما مستقیماً به آمریکا فرستاده شد.

بابا در فاصله ۴۰ کیلومتری از بمبئی در کندوی به همراه دوازده تن از مریدان زن اقامت داشتند. فکر می‌کنم مریدان مرد در جای دیگری بودند.

ساعت ۲ بعد از ظهر ماشین به هتل آمد تا ما را نزد بابا ببرد. هیجان ما را تصور کنید ما بهترین لباس‌های تابستانی خود را بر تن کردیم و این تنها موقعی بود که ما بهترین لباس‌هایمان را بر تن می‌کردیم. چنانچه بعداً معلوم شد این لباس‌ها نیز برای این موقعیت مناسب نبودند.

گردش خوبی بود، باغ‌ها و منظره‌های بمبئی را مشاهده کردیم اما بقیه سفر زیاد جالب نبود و در جاده‌ای مسطح حرکت می‌کردیم. سرانجام رسیدیم. ما را به سالن بزرگی در طبقه دوم هدایت کردند که به بالکنی منتهی می‌شد. دو اتاق سمت راست و چپ قرار داشت. من به اتاقی که در سمت راست واقع بود رفتم و خانم‌ها و لباس‌های ساری که روی تخت‌ها و زمین قرار داشتند را در آنجا دیدیم و خانم دالی روی تخت بستری بود اما بابا نبودند. بابا در اتاق دیگر در انتظار ما به سر می‌بردند. اولین کسی که نزد بابا رفت من بودم. هنگام ورود به علت لغزش چیزی نمانده بود تعادل خود را از دست بدهم اما مانند همیشه بابا به موقع به نجات من آمدند.

خانم‌ها خیلی با صفا و پر محبت بودند و به همه‌ی ما احساس خوشحالی می‌بخشیدند. ابتدا لباس‌های اروپایی را از تن بدر کردیم و لباس‌های زیبای هندی را بر تن نمودیم، هر یک آنچه برای او مساعد و مناسب بود را انتخاب می‌کرد. ما در مرکز اتاق به دور هم نشستیم. پس از یک ساعت دوباره لباس‌های خودمان را بر تن کردیم زیرا در طبقه پایین بیش از دو ساعت بود که گروه‌های زیادی برای ادای احترام به بابا آمده بودند، مردم از هر سن و سال، مرد و زن و بچه، هر یک حلقه‌های گل به همراه داشتند.

در زمان مشخص شده بابا به همراه همه‌ی ما به استثنای مهرا و آن خانم بیمار از پله‌ها پایین آمدند. بابا که لباس سفیدرنگ بر تن داشتند بر روی مبل نشستند و بقیه‌ی ما در اتاق پراکنده بودیم بعضی روی صندلی و برخی بر روی زمین. منظره زیبایی بود، مردها، زن‌ها و بچه‌ها. به بعضی‌ها بابا نصیحت نمودند و به بعضی‌ها فقط تبرک. فکر می‌کنم بیشتر آن‌ها به جای اینکه به خاطر عشق آمده باشند برای

دریافت کمک آمده بودند. حدود صد نفر آنجا بودند. وقتی آن‌ها رفتند بابا به طبقه بالا بازگشتند. حدود ساعت هشت ما را به بمبئی بازگرداندند و ما یکسره بخواب رفتیم. بعد از ظهر روز بعد مدت کوتاهی را با بابا گذرانیدیم. صبح آن روز ویزای چین را اخذ نمودیم و آن را به بابا نشان دادیم. من چیز زیادی از این بعد از ظهر به خاطر ندارم. نورینا سعی می‌کرد به خانم‌های هندی که از مسافرت‌های پی‌درپی بابا اندوهگین بودند، قوت قلب بدهد. بعضی از ما خسته بودیم و بخواب رفتیم. چندین مصاحبه‌ی خصوصی انجام گرفت و کارهای مالی مورد بحث واقع شد و ما آزادانه به صحبت با خانم‌های هندی پرداختیم تا اینکه بتوانیم آن‌ها را بهتر بشناسیم. بابا صبح زود یکشنبه قصد مسافرت به بندر دارا را داشتند.

چانجی و یکی دو تن از مندلی‌ها باقی ماندند تا روز دوشنبه ساعت ۶ صبح ما را به شهر ایگات پوری بدرقه کنند و از آنجا توسط ماشین به بندر دارا که خیلی زیبا بود رفتیم. ابتدا از یکی از بزرگ‌ترین پل‌های معلق عبور کردیم. ما راه را گم کردیم و مجبور بودیم سؤال کنیم. پس از عبور از پل از دریاچه آرتور که سمت راست واقع بود گذشتیم و به دو دروازه رسیدیم. سپس خود را در یک باغ زیبا یافتیم که در آن گل‌ها و درختان خوش‌رنگ و یک کلبه به چشم می‌خورد. کوه‌ها در پشت واقع بودند. این یک رؤیا بود و ما خیلی خوشحال بودیم، فرسنگ‌ها از مردم دور بودیم. این سه تا چهار روز از هر حیث ولحاظ کامل بودند.

آن‌ها پس از سه روز به آگرا رفتند، شبی را در ماشین گذرانند و روز دوم خبر غیرمنتظره و تکان دهنده‌ای به آن‌ها داده شد:

بابا مرا نزد خود فراخواندند و فرمودند ممکن است لازم باشد که ما پس از گردش به وطن خود بازگردیم. آیا ما از دستوره‌های او اطاعت خواهیم نمود و خواهیم رفت؟ بابا فرمودند که مردها پیش او خواهند ماند. فرمودند که برای چنین وقت‌هایی پول کنار گذاشته شده است و اینکه بعدها جزئیات دستورها را به ما ابلاغ خواهند نمود. من هرگز بابا را تا این اندازه اندوهگین ندیده بودم که به هنگام گفتن این چیزها ناراحت بود. بعد از نهار به دلیا، مارگارت، نورینا و من نیز همین موضوع ابلاغ شد و همه البته گفتیم که هرچه خواست بابا باشد و از آن اطاعت خواهیم نمود. به مینتا تا رسیدن به شهر اسریناگار و به بقیه تا رسیدن به شهر موری اطلاع داده شد.

گردش به شهرهای راوال پندی، موری و کشمیر ادامه یافت و همه‌ی جزئیات توسط بابا برنامه‌ریزی شده بود. مسافرت با قطار و اتوبوس‌های کرایه‌ای صورت می‌گرفت. پس از بازگشت به بمبئی آن‌ها یکسره به کشتی‌های خود رفتند. بابا آن‌ها را در سکوی کشتی ترک گفتند بدون آنکه به آن‌ها اطلاع دهند یا آن‌ها از او اطلاع داشته باشند. خاطرات چنین پایان می‌گیرد:

در این سفر چند تن از اشخاص بسیار جالب را ملاقات کردیم. ما بیشتر می‌خواستیم برنامه خودمان را برای کسی فاش نسازیم اما تقدیر چنین نبود. قبل از ترک بمبئی در نسخه‌ای از مجله دیلی میل خواندیم که چگونه ما به شرق آمده‌ایم و چگونه از یک مرشد هندی پیروی می‌کنیم و الی آخر. هر یک از ما را به طور جداگانه توصیف کرده بودند و آدرس ما در لندن نیز ذکر شده بود. ناراحتی ما را شما می‌توانید تصور کنید؛ اما بدتر از این‌ها می‌خواست اتفاق بیافتد. روز دوم از روزنامه‌های لندن تلگرافی

دریافت شد و با پرداخت هزینه پاسخ می‌خواستند که بدانند علت بازگشت ما چیست و چرا ما را اخراج کرده‌اند و آیا با ناامیدی روبرو شده بودیم یا اینکه پولمان کم آمده؟ در ماریسی با مزاحمت بیشتر روبرو شدیم. ده‌ها خبرنگار به کشتی ما آمدند، مقاله‌هایی که بعدها در روزنامه‌های فرانسوی درج شد بهتر و خیلی به واقعیت نزدیک‌تر بود تا مقاله‌هایی که در روزنامه‌های انگلیسی به چاپ رسید. روزنامه‌های اخیر در پی اخبار هیجان‌آور و داستان راسپوتین بودند. با وجود این همه احتیاط از تنی چند از ما عکس گرفتند و یکی از خبرنگاران با زیرکی و مهارت بر تاکسی که دو تن از گروه کرایه کرده بودند سوار شد و آن‌ها را تا سالن آرایشگاهی در ماریسی همراهی کرد.

وقتی به ماریسی رسیدند نورینا و الیزابت به آمریکا و بقیه به انگلستان بازگشتند

پنجمین سفر به غرب ۱۹۳۳

بابا تا چهارم ژوئن در ناسیک ماندند و سپس به بمبئی رفتند و دوازدهم از بمبئی با کشتی ویکتوریا به همراه چانچی، کاکا، ادی و پندو راهی اروپا شدند. کشتی در بیست و چهارم به ژنو رسید که در آنجا تعدادی از دوستداران انگلیسی و آمریکائی از جمله آن‌ها که از هند بازگشته بودند به نزد بابا آمدند و ویلایی در پورتوفینو کرایه کردند. به علت اینکه جا برای همه نبود بعضی‌ها باید در دهکده اقامت می‌کردند. هر یک از اعضای گروه کار مخصوص خود را داشتند. نگهداری از ویلا، تایپ کردن نامه‌ها، ترجمه و از این قبیل کارها. در هفتم جولای از رم دیدن کردند. شرح حال این دیدار به گفته‌ی یکی از شاهدان عینی به‌قرار زیر است:

جمعه ساعت ۸:۱۵ به رم رسیدیم و به هتل ایسی رفتیم. خانم‌ها در یک طبقه می‌خوابیدند و مردها در طبقه بالا نزدیک اتاق بابا.

بعد از صبحانه به کلیسای سینت پتر رفتیم. بابا یک کلاه شاپوی (کلاه بره) کوچک برای پوشش موهای بلند خود بر سر نهاده بود. بابا که در میان ما قدم می‌زد بی‌آنکه کلاه خود را از سر بردارد وارد کلیسا شد او پس از ورود به کلیسا زیر گنبد در مرکز آن ایستاد و سپس به چهار جهت چرخش نمودند و اشاره کردند. سپس در مسیر راهروی سمت چپ قدم زدند. او اجازه نمی‌داد که ما آهسته قدم زنیم. بابا برگشتند و تند به سوی در غربی حرکت کردند. (نزدیک آنجا مجسمه معروف مدونا و عیسی مرده اثر معروف مایکل آنجلو قرار داشت صورت نورینا در نمایشنامه «معجزه» از روی این مجسمه اقتباس شده بود). جلوی این کلیسا خیلی باشکوه است؛ اما داخل آن از فضای معنوی تهی می‌باشد. پس از آن از کپیتولین هیل، فوروم و کلوسیوم دیدن کردیم. برای چند دقیقه بابا داخل رفتند. ما با ماشین دومرتبه به دور دفتر موسولینی گردش کردیم.

آن روز بعد از ظهر بعد از دیدار با چند تن ملاقاتی، بابا به رستوران معروف آراگنوال کورسو در مرکز شهر رفتند و ترافیک سنگینی در نزدیکی آنجا وجود داشت. میز ما در پیاده‌رو قرار داشت. ما نان و کیک و شربت آب‌لیمو میل کردیم. بابا به مردم نگاه می‌کردند و با مارگارت و نورینا که در دو طرف او نشسته بودند صحبت داشتند. ناگهان انگار بابا دیگر آنجا نبودند. بعضی‌ها در گروه به این تغییر پی نبردند و

به صحبت با بابا ادامه می‌دادند.

وقتی در رستوران بودیم مردم به بابا خیره می‌شدند. پس از آن به سینما رفتیم (فیلم سایه‌های سفید، فیلمی بسیار زیبا است. بابا رقص هاوایی را دوست داشتند). این سینما سقف دایره‌ای شکل داشت که به هنگام اجرای برنامه مختلف به کنار می‌رفت. پرندگان بر روی این سقف باز پرواز می‌کردند، آسمان آبی و هوا تمیز و دل‌انگیز بود بابا به‌طور معمول کار می‌کردند حتی در هنگام پخش فیلم، آن شب ما زود به رختخواب رفتیم. بابا باید در طول شب کار انجام می‌دادند. صبح روز بعد بابا به ما گفتند که کار او زودتر از موعد مقرر به انجام رسید؛ بنابراین همان بعدازظهر باید به سنتا مارگاریتا باز می‌گشتیم. قبل از ترک ویلا بابا دستور اکید داده بودند که کسی به‌جز برای چای برای صرف غذا به منزل نیاید حتی حضرت جبرئیل، تلگرافی از رم رسید که در آن تقاضا شده بود «آیا فردی می‌تواند برای صرف غذا امروز بیاید؟» بابا پس از دریافت تلگراف فرمودند: «حتی حضرت جبرئیل نیز اجازه ندارد، اما با این وجود سؤال می‌کنند.» بابا پاسخ تلگراف را ندادند. این موضوع در بازگشت ما نتیجه جالبی داشت.

پس از صبحانه دوباره به دور شهر با ماشین گردش کردیم، این بار با دو ماشین و قطارهای کوچکی که در شهر استفاده می‌شدند، کلیسای جامع رُم و پلکان مقدس را دیدیم (بابا در ماشین ماندند)، فواره‌های رُم، موزه واتیکان و گالری‌ها، کمی که خسته شدیم در کلیسای سیستن استراحت کردیم. پندو در مورد پاپ‌ها، کاردینال‌ها و هنرمندان از بابا سؤال کرد، اما بابا جواب ندادند. بابا فرمودند: «این مکان امروز به معنی واقعی تبرک شده است.» آینه‌ی افقی، انعکاس نقاشی مایکل آنجلو را از سقف نشان می‌داد، تصویر تمام‌قد خدا با انگشت‌های کشیده که دست حضرت آدم را لمس می‌کند و جرقه‌ی زندگی را به آدم می‌دهد. در واتیکان ما باعجله از گالری‌ها دیدن کردیم ... بابا دوست نداشتند که ما حواس خودمان را به زیبایی‌های هنری بدهیم، بابا زیبایی‌های رم، ونیز، پاریس، مادرید، لندن، آگرا، کشمیر، هند و آمریکا را جلوی نظر ما می‌گذارد اما همین‌که می‌خواهیم آن‌ها را نگاه کنیم توجه ما را از آن‌ها برمی‌گرداند.

بعد از نهار هوا خیلی گرم بود و بیشتر ایتالیائی‌ها این موقع روز را استراحت می‌کنند. نورینا برنامه چند نفر ملاقاتی را ترتیب داده بود؛ اما متأسفانه چون ایتالیائی بودند دیر رسیدند. بابا گفتند آن‌هایی که دیر آمده‌اند را نخواهند پذیرفت. با مشکل‌های زیادی بعضی از آن‌ها توانستند بعد از زمان خود به اتاق بابا راه یابند.

آنیتا یک تصویر از رم سفارش داده بود. نیم ساعت پیش از اینکه آنجا را ترک کنیم بابا خود به همراه کیتی و مینتا برای خریدن این تصویر برای آنیتا رفتند. وقتی تاکسی ما به ایستگاه رسید راننده از اینکه ما خارجی بودیم سوءاستفاده کرد و مبلغ گزافی را از ما مطالبه نمود. خوشبختانه تینا ایتالیایی می‌دانست و از کلاهبرداری او به ما هشدار داد. یک نفر پلیس به صحنه آمد و جانب ما را گرفت و کرایه عادلانه پرداخت شد (البته بارهای ما زیاد بودند) و به ایستگاه قطار وارد شدیم. این رویداد یکی دیگر از اتفاق‌های ناگواری بود که در رم روی داد. بابا رم را دوست نداشتند و از اینکه سوار بر قطار بودند و شهر را ترک می‌گفتند خوشحال به نظر می‌رسیدند. در ایستگاه همه‌ی ما قهوه نوشیدیم و مسافرت خیلی خوش گذشت تا اینکه ساعت ۱۱:۴۵ شب به سنتا مارگاریتا رسیدیم. کسی آنجا به پیشواز ما نیامده

بود و بابا خسته به نظر می آمدند. باید ماشین دیگری کرایه می کردیم زیرا طول می کشید که الیزابت در نیمه شب، ماشین خودش را از گاراژ بیرون آورد. وقتی به پایین تپه ای که ویلا در بالای آن واقع بود رسیدیم کسی نبود که بارها و چمدان را یک کیلومتر از تپه بالا آورد. بابا مستقیماً به رختخواب رفتند. اتفاقی که در دهم جولای در پورتو فینو روی داد دارای اهمیت است و شرح آن از قول کیتی دیوی به قرار زیر است:

بعد از چای پانزده یا شانزده تن از ما در مسیر صخره ها با بابا به قدم زدن پرداختیم. او ما را از صخره ای نسبتاً خطرناک به طرف دریا پایین آورد. با وجود اینکه چندین بار بابا تکرار فرمودند که از یکدیگر دور نشویم چند نفر عقب ماندند. چندین نفر کنار جاده بر زمین افتادند. کفش و لباس و شاید اعصاب آنها مناسب نبود تا از سطح شیب دار به سوی دریا پایین بیایند. تنها بابا و دو نفر زن و دو نفر مرد توانستند به ساحل دریا برسند. به جای بازگشت از همان مسیر بابا راه دیگری را برای صعود برگزیدند. بقیه از همان مسیر بالایی به منزل بازگشتند. بابا با قدم های سبک از سنگ مسطح بالا می رفتند و ما نیز چاره ای جز پیروی نداشتیم. وقتی به نیمه راه رسیدیم جرأت نداشتیم پشت سر خود را نگاه کنیم یا اینکه فکر برگشت به خاطر خود راه دهیم. بابا با آن دو زن خیلی نرمی نشان می دادند و همواره در جاهای دشوار به آنها کمک می نمودند. اکنون دیگر دریافته بودیم که این ممکن است معنی نهفته داشته باشد و بنابراین با ایمان به بابا پیش رفتیم.

ما گیر کرده بودیم. بابا و اسی چندین مسیر را امتحان کردند. بالای آنها یک سنگ مسطح و درخت های باریک وجود داشت و سمت راست پرتگاهی بود که به طور عمودی به دریا ختم می شد. ما به دنبال جاده اصلی می گشتیم تا به دیگران ملحق شویم، اگرچه نمی دانستیم که جاده اصلی ۴۵ متر بالاتر از ما قرار دارد. اسی از پیچ و خم ها و تخته سنگ ها بالا رفت و به ریشه بوته ها آویزان شد. قلب او به تندی می تپید.

او تا اندازه ای انتظار داشت که معجزه ای رخ دهد یا اینکه بابا راه ساده ای را برای رهایی بیابد. پس از نیم ساعت کوشش بیهوده اسی پرتگاهی را یافت که ظاهراً برای پرتاب زباله و خاک از آن استفاده می شد. آن جای پای محکمی نبود و پنج متر بالاتر قطعه سنگی جلوی آن را گرفته بود. این قطعه سنگ آن قدر صاف بود که جایی برای آویزان شدن نداشت. این تنها راه فرار بود.

بابا که سبک وزن بودند اول بالا رفتند و کمی گرد و خاک از خود باقی گذاشتند. بابا دست های خود را به عنوان علامت به هم زدند و از ما خواستند که او را تعقیب کنیم و سپس از دیده ها محو شدند حال نوبت با اسی بود اما او بر روی تخته سنگ مضطرب مانده بود و دو نفر زن و یک مرد در پایین انتظار می کشیدند. چاله ای عمیق شاید به عمق ۱۲ متر پر از خاک و آهن پاره و شیشه های شکسته در بالای سر آنها قرار داشت. یک اشتباه کافی بود که سنگ ها را بر روی سر خانم ها سرازیر کند و شاید هم بهمن کوچکی از خاک و زباله به وجود آید. با یک حرکت دیگر اسی از تخته سنگ گذشت. او که از ریشه بوته ها آویزان بود قادر نبود چهل پای باقی مانده را طی کند. بابا کاملاً محو شده بودند. نفر بعدی جوانی بود کم وزن او با سهولت قطعه سنگ را پشت سر گذاشت.

آخرین اشاره بابا این بود «بیایید بالا»، اسی به وی وی پی گفت تعقیب کند. او به قطعه سنگ آویزان

شد و نیروی جسمانی او رو به کاهش گذارد. ما فریاد برآوردیم و از بابا کمک خواستیم اما پاسخی نشنیدیم. آیا او ما را در این تنگنا قرار داده و ما را ترک گفته بود؟ آیا این یک امتحان بود؟ یا اینکه به اسی اعتماد کرده بود که خانم‌ها را در مشکلات کمک نماید؟ اسی می‌خواست دست به کارهای شجاعانه بزند اما نمی‌توانست. خود او هم کم‌کم رو به پایین به لغزیدن افتاده بود هر کوشش نابخردانه‌ای موج ریزش خاک بر روی صورت وی‌وی‌پین خواهد شد. وی‌وی‌پین به مدت ده تا پانزده دقیقه و شاید هم بیشتر به‌طور آویزان باقی‌مانده بود. زمان به نظر طولانی می‌آمد. دو انگشت دست راست او به سوراخ کوچکی در سنگ آویخته بود و بدن او بر روی سنگ صاف قرار داشت و زانوی چپ او بر روی سنگی واقع شده بود.

دیگران به منزل بازگشته بودند آن‌ها متعجب بودند که پس از دو ساعت هنوز ما برنگشته‌ایم. در ضمن بابا به ارتفاعات بالاتر کوه صعود نموده بودند و برای جلب توجه کف می‌زدند. ما بیش از دو کیلومتر از منزل فاصله داشتیم کسی کف زدن‌های او را نمی‌شنید؛ اما یک پسر ایتالیایی به نام تینو که کارگر منزل بود کشیشی را دید که به او درباره‌ی صدای کف زدن بابا گفت. او به‌سوی بابا دوید و فهمید که بابا به طناب اشاره می‌کنند و بنابراین به سمت آشپزخانه دوید و به کاکا، ادی و پندو که شام ما را می‌پختند خبر داد آن‌ها غذاها را به حال خود در حال سوختن گذاشتند و شروع کردند به دویدن. اگر وی‌وی‌پین دست خود را رها می‌کرد از فاصله‌ی ۵ تا ۷ متر بالای سر خانم‌ها روی آن‌ها سقوط می‌کرد و از آنجا ۱۰۰ متر دیگر به طرف دریا.

اسی با زحمت می‌توانست دست او را لمس کند اما چون دست راست او به بوته وصل بود نمی‌توانست نیروی کافی وارد آورد یا اینکه برای کمک به وی‌وی‌پین دست خود را بیشتر دراز نماید؛ اما برای آن جوان که وزن او کمتر از نصف وزن وی‌وی‌پین بود این کار ممکن بود ... سرانجام صدا از بالا شنیده شد.

پندو با طناب و گروه نجات فرارسید. بابا که ظاهراً از این خطر خوشحال به نظر می‌رسیدند از گودال به سمت پایین حرکت کردند. حتی برای او هم دشوار بود که بر روی خاک نرم تعادل خود را حفظ نماید. اسی یک بوته دراز را خم کرد و ریشه آن را در دست راست خود نگه داشت و درحالی که سر دیگر بوته در دست راست بابا قرار داشت وی‌وی‌پین را از صخره بالا کشید.

پندو که از بازوان بسیار قوی و ورزیده‌ای برخوردار بود طناب را به‌سوی آنتا که هنوز در پایین انتظار می‌کشید فرستاد. به‌وسیله‌ی طناب همه‌ی ما به جای امن رسیدیم و ماجرای کوتاه ما پایان یافت. بابا مانند یک بچه‌مدرسه که به لانه پرنده دست‌یافته، خوشحال بودند.

من این را به تفصیل شرح داده‌ام زیرا که نمایانگر چندین چیز است، علاقه بابا به ورزش و بی‌پروایی او به هنگام روبرو شدن با خطر. موقعیت‌های عجیبی که مردم را در آن قرار می‌دهد، بکار گرفتن وسایل معمولی به‌جای استفاده از قدرت‌های اسرارآمیز و مافوق‌الطبیعه.

برای جشن گرفتن این اتفاق، بابا همه‌ی ما را به کتابخانه فراخواندند و داستان را دوباره تکرار نمودند به هر یک از ما با دست‌های خود جرعه‌ای از شراب ایتالیایی دادند. خدمتکار ایتالیایی که آنجا حاضر و به خطر آگاه بود اشک شوق از چشم‌های او جاری بود، بابا بسیار خوشحال بود و گفت او کار بزرگی را انجام داده است. انرژی‌های از بند رها شده، احساسات برانگیخته و شهامت آن‌ها در جهت کار معنوی

بابا، توسط او مورد استفاده قرار گرفتند. بدین ترتیب آن روز به خوشی پایان یافت. در بیست و چهارم جولای بابا با کشتی کنت وردی راهی بمبئی شدند.

ششمین دیدار از غرب ۱۹۳۳

اما به زودی بابا دوباره به اروپا آمدند و این بار قصد سفر به آمریکا را نیز داشتند. از بابا دعوت شده بود تا در کنگره مذهب‌های دنیا در ماه اکتبر در شیکاگو سخنرانی نماید. بابا در بیست و پنجم دسامبر با کشتی کنت وردی سفر را آغاز نمودند و در نهم اکتبر به لندن رسیدند. در آنجا به مدت سیزده روز اقامت نمودند و همه‌روزه بسیاری را می‌دیدند. برای او برنامه‌ای تفریحی در تئاتر کیو ترتیب داده شده بود و او از چندین تئاتر و سینما نیز دیدن نمودند. بابا همچنین از یکی از میدان‌های خود که در کنت زندگی می‌کرد دیدار نمودند.

مسافرت به آمریکا عملی نشد به‌جای آن در بیست و دوم اکتبر بابا به اسپانیا رفتند و شب را در اوایلا زادگاه سینت تریسا ماندند و یک هفته در مادرید بودند که پس از آن به بارسلونا و از آنجا به ماریسی عزیمت نمودند. در مادرید بابا از یک برنامه گلوبازی دیدن کردند. در زیر به شرح‌حالی از خاطرات کیتی دیوی از این سفر می‌پردازیم.

بابا از پنجره‌ها به دهکده‌ها نگاه می‌کردند، اسپانیا بیش از سایر کشورهای اروپایی به هند شباهت دارد. او از اینکه در اسپانیا بود خوشحال به نظر می‌رسید. ساعت ۶ بعد از ظهر به اوایلا رسیدیم.

این آخرین غذای ما برای مدت بیست و چهار ساعت بود. بابا در اینجا کار ویژه‌ای داشتند و در طول مدتی که روزه بودیم اگرچه با بابا بر روی تپه‌ها پیاده‌روی می‌کردیم اما اجازه نداشتیم به بابا دست بزنیم. روز بعد اندکی قبل از ظهر از میدان عبور کردیم و وارد کلیسا جامع شدیم. دیوارهای بلند و خاکستری، ستون‌های سنگی و سقف طلایی را در بالا نگه داشته بود. راهروهای جانبی به علت نداشتن پنجره به تونل‌های تاریکی شباهت داشتند. صلیب باشکوهی آنجا آویخته شده بود که از پنجره‌ها نور بر آن می‌تابید. ما خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بودیم. فضای روحانی آنجا بی‌شباهت به سینت مارک در ونیز یا اسپسی نبود. وقتی آنجا را ترک می‌کردیم بابا اشاره نمودند که چهار عدد سکه پول به خادم آنجا داده شود.

سپس در شهر به قدم زدن پرداختیم و آرامگاه سینت تریسا را که بر زمین منزل سابق او بنا شده بود مشاهده کردیم. این شهر، شهری است کوچک و چیزی نگذشت که از دروازه‌های شهر خارج شدیم و از آنجا منظره‌ی کوه‌ها به چشم می‌خورد. بابا به تپه‌ای در آن سوی شهر اشاره نمودند و فرمودند که با پای پیاده باید به آنجا برویم. از جاده‌ای که برای عبور چهار پایان بود بالا رفتیم و از آنجا در پشت خود، شهر اوایلا را می‌توانستیم ببینیم. خورشید بر دیوارهای شهر می‌تابید و کوچه‌های شیب‌دار آن به کلیسا که در نوک کوه واقع بود ختم می‌شدند. بابا فرمودند که خیلی پیش‌ها قبل از اینکه کلیسا بنا شود در آنجا بوده‌اند و اکنون ما به دنبال جایی بودیم که آن زمان‌ها بابا در بالای کوه می‌نشست ... برای یادبود کمی گل و گیاه‌های معطر را چیدیم. هنگام برگشت، روزه را شکستیم و میوه، چای و شراب نوشیدیم.

بابا در اوایلا بسیار خوشحال بودند، می فرمودند: که در اروپا مانند سایر کشورهای دیگر مکان مقدسی یافت می شود که با کارهای بزرگ معنوی ارتباط دارند. چهار مرکز اصلی در اروپا، سینت مارک در ونیز، مکانی در ساحل لیگورین در ایتالیا، اسیسی و اوایلا. اکنون ما از همه ی آنها دیدار کرده بودیم. آنها مکان های مقدسی بودند که اولیای خدا از آنجا ظاهر شدند. ما به یاد سینت فرانسیس، سینت تریسا و سینت جان افتادیم. به یکی از ما دستور داده شد که تا ده روز دیگر به اوایلا رفته و از این مکان به خصوص همه روزه به مدت هفت روز دیدن نماید ...

ساعت ۱۰:۳۰ شب در بیست و چهار ماه به مادرید رسیدیم و به هتلی که بابا برگزیده بود رفتیم. صبح روز بعد، شستشوی بدن بابا با آب گرم عملی نشد. ما همه کوشش نمودیم و با کارکنان هتل موضوع را مطرح کردیم. آنها فقط قول می دادند، در اسپانیا مردم ساعت ۱۰ شب شام می خورند و نیمه شب یا دیرتر بخواب می روند. مردم کارها را به فردا واگذار می کنند و دیر از خواب بیدار می شوند. بار دیگر دی احساس مسئولیت می کرد، نگران بود و خود را مقصر می دانست. از ناراحتی هایی که در راه دیده بودیم به آژانس مسافرتی شکایت کردیم اما سودی نبخشید. غذا مطابق با میل بابا نبود به طور کلی فضا، فضای تفریح نبود.

بابا دوست داشتند که با توده ی مردم در تماس باشند. تمام روز در خیابان های شلوغ مادرید قدم می زدیم تا اینکه خسته می شدیم. شهر زیبایی است، هوا تمیز و خنک است. خورشید می درخشد و مردم در خیابان های شهر غذا می خورند. مردم اسپانیا پوستشان کمی سبزه است و با ادب هستند، برخلاف شهرهای صنعتی اروپا، آنها خونسرد و در کارها عجله نشان نمی دهند. بناهای بزرگ اداری و خیابان ها باشکوه با مردم فقیری که در خیابان ها دیده می شود در تضاد هستند. از این جهت زیاد با مسکو تفاوت ندارد. به ویژه بابا دوست داشتند تا در میدان مرکز دی پور تادل سل (دروازه آفتاب) در میان جمعیت بایستند. هر روز و چندین بار در روز بابا آنجا می رفتند. گاهی وقتی قدم می زدیم با وجود ظاهر معمولی، لباس اروپائی و کلاه بره اسپانیایی که موهای او را می پوشاند مردم برمی گشتند و به او خیره می شدند، گویی نیروی مرموزی آنها را جلب کرده بود.

ما آن شب به یک کاباره (سالن رقص درجه سه) رفتیم. دور میزهای اطراف ما تعدادی فاحشه نشسته بودند و بر روی صحنه، رقص های زیبای اسپانیایی اجرا می شد. بسیاری از اعضای گروه دوست داشتند رقص های ملی و قدیمی را مشاهده کنند. آنها خوشحال بودند، حضور بابا در چنین مکانی ممکن است عجیب جلوه کند اما ما قادر به درک دامنه و وسعت کار بابا نیستیم.

صبح روز بعد به سوی شیرهای آب داغ شتافتیم. به ما قول آب داغ داده بودند و امید داشتیم آب داغ داشته باشیم اما چنین نبود. بار دیگر بابا نارضایتی خود را نسبت به دی بیان کردند. بابا نمی توانستند اینجا کار کنند و باید مادرید را ترک می گفتند و این چنین بود تفریح و تعطیلات ما.

چرا باید کسی که آرزویی ندارد در مورد موضوع های پیش پا افتاده ای چون حمام داغ و غذا این طور وسواس از خود نشان بدهد؟ مگر نه اینکه او خود این هتل را انتخاب کرده بود. پس چرا دیگران را مقصر می دانست؟ ما در پی هتل دیگری به جستجو پرداختیم. پس از تلگراف و تلفن های پی در پی هتل دیگری یافتیم.

عجیب اینجاست که آژانس مسافرتی همان هتلی را برگزیده بود که بابا پیش از این آن را نپذیرفته بودند. ما به هتل لاندس نقل مکان کردیم. از این بهتر نمی شد. از اتاق بابا می شد «دروازه آفتاب» را تماشا کرد.

بابا به (دی) گوشزد نمودند: او مقصر است، خودخواه است و نقاط ضعف دارد. این صحنه سازی ها به منظور پدیدار شدن احساسات بود و بنا بر عکس العملی که ما نشان می دادیم بابا بر روی شخصیت ما کار می کردند و از انرژی و احساساتی که رها می شد به گونه ای برای کار روحانی استفاده می نمودند. اگر دی نمی پذیرفت و عصبانی می شد و می گفت که این ها ضروری نیستید. «اگر می خواهی به ماریسی بروید، بروید» آن هنگام بابا برای پدیدار شدن احساسات باید دریچه دیگری را می یافتند. این ها بخشی از بازی بزرگ او بود. خورشید دوباره درخشید.

بابا اکنون خوشحال بودند. ما کیلومترها قدم زدیم. از نمایشگاه هنری پرادو دیدن کردیم. بابا خشنود بودند که نقاشانی نظیر ال گرکو، لاکوئز و گویا بر روی زندگی عیسی و اولیاء تمرکز کرده بودند، وقتی بابا به این نقاشی های زمان های قدیم نگاه می کردند ما احساس می کردیم که زمان به عقب بازگشته است. در تئاتر اسپانیول رقص آرژانتینی را مشاهده کردیم.

دیدار ما از کاخ سلطنتی با اتفاقی که مقصر آن خود ما بودیم تیره شد. وقتی می خواستیم به آپارتمان های سلطنتی داخل شویم از ورود بابا جلوگیری شد زیرا که بابا کلاه خود را بر نمی داشتند و نمی خواستند موهای بلند او کنجکاوای مردم ناشناس را برانگیزد. بابا از ما انتظار دارند نرسیده بدانیم؛ بنابراین وقتی بعضی ها پرسیدند که آیا پیش او بمانند یا اینکه به تندی از آنجا دیدن کنند بابا فرمودند: «بروید» سه نفر رفتند و از اتاق های کسل کننده دیدن کردند و وقتی بازگشتند متوجه شدند که بابا را در آن مکان در انتظار گذاشتن کار نادرستی بوده است.

هتل لاندس خیلی جالب توجه بود؛ اما بابا شکایت می کردند که غذا به قدر کافی سیر و لفل نداد. این مسئولیت با نورینا بود. پیش از غذا سر او خیلی شلوغ بود، از پله ها به بالا و پایین می رفت، به آشپزخانه می رفت و با خدمه به زبان های گوناگون صحبت می کرد. اهل هتل حتماً می پنداشتند که ما دیوانه هستیم اما با این وجود خیلی مهربان بودند. احساسات نورینا را بابا از این طریق برانگیخته بودند. البته هر وقت بابا با ما این چنین شوخی می کردند می فرمودند: دلواپس نباشید، عصبانی نشوید به این می ماند که کسی به بدن شما سوزن فرو کند و بگوید: «نگران مباش، نمی خواهم دردت بگیرد» نورینا همه ی این ها را به خوبی متحمل می شد؛ اما در چهار روز آخر از اقامت ما، همه غذاها پر بود از سیر، اما صرف نظر از این امر غذاها خیلی خوشمزه بودند.

هر شب به سینما می رفتیم. انتخاب فیلم و رزرو جا به عهده تاد بود. یک روز عصر به سینمایی رفتیم که در قسمت کوی کارگران واقع بود و قبل از آن در خیابان های فقیرنشین قدم زدیم. بابا خیلی خوشحال بودند. یک فیلم درجه سه کمدی و بی محتوی. ما که در ردیف جلو نشسته بودیم موضوع آن را به خوبی درک می کردیم. سرانجام صحنه های کسل کننده جای خود را به یک صحنه از آواز محلی و طول دراز دادند. بابا آن را خیلی دوست داشتند و پس از آن بابا به دیدن یک فیلم آلمانی که درباره زیردریایی ها بود رفتند. متأسفانه ما باید در ردیف دوم می نشستیم. این بهانه ای بود برای بابا تا احساسات تاد را برانگیزد،

چطور که او نمی گذاشت بابا فیلم موردعلاقه خود را ببیند: او صندلی های خوبی انتخاب نکرده بود و بابا او را فرستادند که آن ها را تغییر دهد. کاری بسیار دشوار به خصوص وقتی سینما پر است و انسان زبان اسپانیولی نمی داند.

بابا با هر یک از ما در مورد کار ویژه ای که پس از بازگشت به لندن باید انجام دهیم صحبت کردند. خورشید هر روز می درخشید. سه روز آخر بر روی دشتی که مادرید بر روی آن بنا شده قدم زدیم و از رودخانه مانزانارس گذشتیم و از تپه مقابل بالا رفتیم تا اینکه به دشت و پارک زیبایی رسیدیم.

در سفر ما به اسپانیا بعضی از اعضای گروه دوست داشتند به مسابقه گاو بازی بروند اما بقیه دوست نداشتند. در آخرین یکشنبه یک مسابقه گاو بازی در هیپودروم برگزار می شد. بابا از ما خواستند که جا رزرو کنیم. همین که اولین گاو وارد میدان شد یکی از خانم ها شروع کرد به فشار دادن بغل دستی خود و هر آنچه ممکن بود اتفاقی رخ دهد فریاد می زد. رنگ صورت یکی از پسرهای هندی زرد شده بود. بابا کسل بودند و آن را یک بازی بچه گانه می دانستند. بعد از کشته شدن دومین گاو یعنی پیش از اینکه برنامه ی اصلی شروع شود ما آنجا را ترک گفتیم. بابا فرمودند کار ایشان در آنجا انجام یافته و بنابراین اقامت بیشتر لازم نبود.

ما مادرید را در سی یکم ترک کردیم و صبح روز اول نوامبر به بارسلونا رسیدیم. آن روز دولت مادرید هیأتی را برای استقلال خود و نماینده ی ویژه ی کاتالونینا فرستاده بود و زمان و مکان آن هم همان جا بود. مقامات عالی رتبه در شهر رژه می رفتند و بابا از بالکن تماشا می کردند. یک ایالت جدید تولد یافته بود. این یکی دیگر از اتفاق های شانسی بود. هیچ یک از ما از برگزاری این مراسم اطلاع نداشتیم. با راهنمای خود با اتوبوس به قله کوهتی بی دائو (در ارتفاع ۵۲۰ متری) صعود کردیم. از آنجا منظره خیلی زیبا بود ...

در مرکز شهر بارسلونا پلازا دکتالونا قرار دارد. ترافیک سنگین است و شلوغی جمعیت سرسام آور. آنجا در میان مردم در یک کافه نشستیم. (مانند رم) سپس در خیابان های پر جمعیت قدم زدیم تا عصر گذشت و چراغ خیابان ها روشن شد. همیشه جمعیت زیادی بود اما آن ها غافل بودند که در میانشان چه شخصیتی وجود دارد. کار بابا به انجام رسید و به ایستگاه رفتیم و ساعت ۷ شب دوم نوامبر آنجا را ترک گفتیم. روز بعد ساعت ۷ صبح به ماریسی رسیدیم. انید از میلان و انا از زوریخ به پیشواز ما آمدند. به هتل بریستول رفتیم و پس از شستشوی بدن و صبحانه، بابا با هر یک ملاقات خصوصی داشتند. ما بسیار خوشحال بودیم و از یک جریان استثنائی عشق و قدرت آگاه بودیم؛ شدت آن تا به اندازه ای بود که سرور و شادی بیش از اندازه ای را که احساس می کردیم برای چندین روز ادامه داشت. هنگام ظهر در کشتی وایس روی هند بودیم. همه در اتاقک بابا نزدیک پاهای او نشستیم، دل هایمان آن چنان سرشار از محبت بود که قادر به صحبت نبودیم. اتاقک از سکوت لبریز بود، بیرون بر روی اسکله، شخصی با آکاردئون موسیقی می نواخت.

در دوم نوامبر بابا راهی هند شدند و در چهاردهم نوامبر به هند رسیدند. بابا به ناسیک رفتند و در پایان ماه مقرر خود را به مهرآباد بازگرداندند. در آنجا برای چندین ماه اعتکاف داشتند و ملاقاتی ها را فقط روزهای پنجشنبه صبح برای سه ساعت می دیدند.

هفتمین سفر به غرب ۱۹۳۴

او در ماه آوریل به بنگلور و ناندی هیل سفر نمود بین راه برای چند روز در بمبئی ماند و به ملاقات چند نفر رفتند. سپس با قطار سریع السیر مدرّس آنجا را ترک نمودند و مانند همیشه بلیت او درجه سه بود. بابا بار معمولی خود را همانند سایر مسافرت‌های خود، همراه داشت، وسایل آشپزی، سطل، چراغ و غیره. در آغاز ماه می بابا بازگشتند.

در نهم ژوئن بابا هند را به مقصد ماریسی با کشتی منگولیا ترک گفتند. این یک کشتی توریستی بود و با مشکل‌هایی توانستند ترتیبی دهند که بابا برابر با سنت خود، غذای خود را در اتاقک خود میل نمایند. بابا در بیست و دوم ژوئن به ماریسی رسیدند که در آنجا چند تن از پیروان انگلیسی و آمریکائی به استقبال او آمدند. بابا سه روز در پاریس بودند و بسیاری او را دیدند و در مورد مقدمات فیلمی که دوست داشتند ساخته شود صحبت نمودند. در بیست و ششم ژوئن بابا به لندن رسیدند و به منزلی خصوصی در همستد رفتند. شش روز آنجا بودند و پس از آن رهسپار زوریخ شدند و ده روز آنجا بودند. بسیاری به دیدن او آمدند. بابا یک روز را بر روی کوه فالن فلوه در نزدیکی میتن شویز گذراندند. بابا خیلی دوست داشتند آنجا باشند چراکه آنجا هفت صدسال پیش دولت فدرال سوئیس بنیان‌گذاری شده بود را مشاهده می‌نمود. بابا در قسمت شمالی کوه در دامنه آن نشستند. آنجا دریاچه‌های لوسون و اینگ به چشم می‌خوردند. خلوت‌نشینی دو ساعت به طول انجامید و در این مدت هیچ‌کس اجازه نداشت از فاصله معینی نزدیک‌تر گردد.

هنگامی که بابا در زوریخ بودند گبرئیل پاسکال به دیدن بابا آمد. فیلمی که موضوع آن در مورد کار بابا بود و بابا دوست داشت چنین فیلمی ساخته شود، افرادی چون نورینا مچپلی و دیگران در مورد آن با پاسکال در پاریس صحبت کرده بودند. او به‌طور جدی به این پروژه علاقه‌مند بود اما نمی‌توانست به خانم‌هایی که آن را پیشنهاد کرده بودند کنار بیاید. از آنجایی که شخص عجولی بود با آن‌ها نتوانست کنار بیاید و بنابراین وقتی شنید که بابا به پاریس می‌آیند بر آن شد که نزد بابا رفته و به او بگوید که وقت او (وقت پاسکال) بیهوده تلف می‌شود؛ اما او نتوانست بابا را در پاریس بیابد و بنابراین به زوریخ رفت تا موضوع را با بابا مطرح سازد. پاسکال در طول سفر بسیار عصبانی بود و وقتی به هتل بابا رسید عصبانیت او به نقطه‌ای اوج رسیده بود. او اصرار داشت که بگذارند به اتاق بابا برود. او ورود خود را پیش از این با یک تلگراف بلندبالا اطلاع داده بود. او وارد اتاق شد و قصد داشت بابا و دوستان او را محکوم نماید اما وقتی وارد اتاق شد و به‌سوی بابا آمد با چهره خندان بابا روبرو شد و خشم او آب شد و از بین رفت. او به بابا نگاه کرد و به آرامی گفت: «از من چه می‌خواهید برای شما انجام دهم؟» بابا از او خواستند که بنشیند و دست او را لمس نمودند و در مورد کار او صحبت داشتند. اشاره‌ای به فیلم شد اما پاسکال چیزی برای گفتن نداشت و همچنین بابا، فقط بابا گفتند که صبر باید کرد و روزی این کار باید بشود. مکالمه آرامی داشتند و پاسکال خوشحال‌تر از هر موقع دیگر حضور بابا را ترک کرد. پاسکال که تمام داستان را برای من نقل کرده بود گفت: من بی‌درنگ غلام او شدم. هر کاری بخواهد برای او انجام می‌دهم. من این فیلم را خواهم ساخت و این برگزیده‌ترین اثر من خواهد بود؛ اما من

نیازی به متن نمایشنامه ندارم من یک روز با هنرپیشه‌های خود به جنگل خواهیم رفت و در آنجا فیلم را شروع می‌کنم. خودجوش خواهد بود و من نشان خواهم داد که خدا چگونه با انسان‌ها زندگی می‌کند. البته این فیلم هرگز ساخته نشد. چندی بعد پاسکال به انگلستان آمد و حرفه‌ی کوتاه و پرجنجال کارگردانی را آغاز کرد که در آن به شهرت رسید. او یکی از پرتحرک‌ترین انسان‌هایی بود که من دیدم. او نابغه‌ای بود که انضباط نداشت و سر خود را به همین دلیل از دست داد. اگرچه او تماس خود را با بابا قطع نکرد اما بی‌آنکه بخواهد از بابا دور شد. پایان او در نیویورک اندوهناک بود.

بابا در بیستم جولای با کشتی استراتاناور ماریسی را به قصد هند ترک گفت و در دوم اوت به بمبئی رسید.

دومین سفر به دور دنیا ۱۹۳۵-۱۹۳۴

هشتمین سفر به اروپا را بابا در ماه نوامبر انجام دادند. او در پانزدهم نوامبر با کشتی توسکانیا حرکت کرد و در سی نوامبر به لندن رسید. این شب همزمان بود با جشن ازدواج دوک و دوشز کنت و گروه بابا از خیابان‌های شلوغ و از کنار قصر باکینگهام^{۱۴} و هاید پارک و وست‌اند گذشتند. در این چند روز بسیاری به دیدن بابا آمدند. او در پنجم دسامبر با کشتی مجستیک به سوی آمریکا حرکت کردند و دوازدهم دسامبر به نیویورک رسیدند که در آنجا دو روز اقامت داشتند و سپس به هالیوود رفتند و هجدهم دسامبر به آنجا رسیدند. بابا پس از دو سال و نیم به هالیوود باز می‌گشتند و بسیاری در انتظار دیدار او بودند؛ اما این سفر بابا تا حد امکان خصوصی بود. او وقت خود را بیشتر در رابطه با فیلم برای آینده صرف می‌کردند؛ اما سال بعد، ساختن این فیلم متوقف شد زیرا که ساختن چنین فیلمی تحت شرایط حاکم بر صنعت فیلم‌برداری امکان‌پذیر نبود.

در هجدهم ژانویه ۱۹۳۵ بابا از هالیوود به ونکوور رفتند و از آنجا با کشتی امپرس کانادا به هند عزیمت نمودند. برنامه کشتی یک روز به تأخیر افتاد و بابا چهار ساعت وقت داشتند که بر کشتی سوار شوند. بابا در دوم فوریه به هنگ‌کنگ رسیدند. بابا همان روز با کشتی ژاپنی فوشی می مارو به کلمبو رفتند و در سیزدهم فوریه به آنجا رسیدند. بابا از راه زمینی از طریق مدرس به احمدنگر آمدند و در شانزدهم فوریه در مهرآباد بودند. بنا بر خواست بابا، جشن تولد او برگزار نشد.

در اینجا باید اشاره کنم به دو کتابی که در لندن به چاپ رسید. این دو کتاب از تیراژ بالا برخوردار بودند و شرح حال کاملی از بابا در آن‌ها دیده می‌شود. خبرنگاری که در سال ۱۹۳۱ بابا را ملاقات کرد در سال ۱۹۳۳ کتابی تحت عنوان «جستجو در هند اسرارآمیز» را به چاپ رساند. در آن فصلی با تیترا «من مسیح را ملاقات کردم» وجود دارد. نویسنده توضیح می‌دهد که چگونه نزد بابا آمد و بابا در غاری نشسته بود و سیگار می‌کشید و از او خواسته شد سیگار خود را خاموش کند. تشریح او از مسیح چنین است: «پیشانی او آن قدر کوتاه است که از متوسط کوچک‌تر جلوه می‌کند و آن قدر فرورفتگی دارد که مرا به تردید وامی‌دارد.» این مرا نیز به شک و امی دارد که شاید او به توصیف شخص دیگری پرداخته است. او می‌گوید که بابا کسب تجربه‌های معنوی را به او قول داده است. وقتی نویسنده که رافائل هیرش

ملقب بود در لندن به دیدن من آمد چندی پس از آن گفت که تردیدی ندارد بابا شاید است چراکه او یعنی رافائل هیرش از او تقاضای معجزه کرده و بابا قادر به انجام آن نبوده است.

یک کتاب جدی‌تر در سال ۱۹۳۵ توسط رام لندا به نام «خدا سرنوشت من است» به نگارش درآمد. نویسنده از مصاحبه‌ای که با آقای جیمز داگلاس (که در صفحه‌های قبل نام او را ذکر کردیم) داشت با بابا آشنا شد و می‌گوید که چند هفته بعد در منزلی در لآنکستر گیت، بابا را ملاقات کرده است. آنچه او در مورد بابا نوشته به واقعیت نزدیک‌تر و کامل‌تر می‌باشد و روی هم‌رفته از کتاب دیگر بهتر بود. اگرچه بسیاری از مطالب این کتاب به نظر منطقی می‌آید اما لندا قادر نبود که بیش از جمله زیر بابا را درک کند: «در دنیایی که اشتاینر (فیلسوفی از اتریش) وجود دارد باید جایی هم برای مهر بابا وجود داشته باشد.» چنان‌که بابا برای آن عده که با تعصبات خشک به او می‌نگرند مرموز به نظر می‌رسد برای او نیز بابا چون یک راز باقی ماند.

بابا مقدمات اعتکاف یک‌ساله را تدارک دیدند. به مدت چهار ماه از مارس تا ژوئن برای مندلی‌هایی که در مهرآباد زندگی می‌کردند و برای صدها تن دیگر که به او وابسته بودند دستورهای صادر گردید. بابا در طول این مدت بدون ایست به احمدنگر، ناسیک، پونا، بمبئی، مدرّس و سایر جاهایی که مریدان او می‌زیستند سفر نمودند.

بابا خیلی ضعیف شده بودند و این نه فقط به خاطر سفر طول و درازی بود که به کالیفرنیا داشتند بلکه در مسیر هنگ‌کنگ به کلمبو دست به روزه‌ای زده بودند که تنها از شیر تغذیه می‌نمودند. او پس از رسیدن به مهرآباد به مدت یک ماه به روزه خود ادامه داد. بابا در این مدت به ندرت می‌خوابیدند. برای چند روز بابا به مکان آرامی در نزدیکی ایگات پوری حدود ۴۸ کیلومتر از ناسیک در کلبه گوتی داک در کوه‌ها رفتند اما پس از سه روز دوباره به ناسیک بازگشتند.

بابا برای خلوت‌نشینی مکان‌هایی انتخاب می‌کردند و برای اطلاعات بیشتر از این مکان‌ها، از نزدیکان خود می‌خواستند به او جزئیات و اطلاعات این کوه‌ها و تپه‌ها را بدهند. بابا بر تحقیقات کامل اصرار داشتند و معمولاً جزئیات نادیده گرفته شده و غیرضروری را می‌خواستند بدانند. او می‌گفت به شمال شرقی به سمت هیمالیا خواهد رفت اما تا لحظه‌ی آخر جزئیات آن را فاش نمی‌ساخت، فقط می‌گفت در بین راه توقف کوتاهی خواهد داشت.

او دو تن از مندلی‌ها را انتخاب کرد که با او بیایند. یکی از ایشان هفت سال بود که سکوت داشت و با اشاره و حرکت‌های دست و استفاده از الفبایی استوار بر حرکت‌های انگشت که اختراع خود او بود و تنها چند نفر از مندلی‌ها آن را درک می‌کردند صحبت می‌کرد، دیگری مردی بود قوی‌بنیه که سختی و کم‌غذایی را می‌توانست تحمل کند. وظیفه‌های این دو دقیقاً تعیین شده بود. یک همراه سوم نیز در آخرین لحظه برگزیده شد تا مقداری از راه را با دیگران همراهی کند.

گروه سه‌نفری به همراه بابا در هفتم ژوئن به بمبئی آمدند و بی‌درنگ آنجا را ترک کردند. تنها یک نفر بر جزئیات راه و مقصد آگاه بود. هیچ‌یک از دوستداران در بمبئی یا جای دیگر اجازه نداشتند مقصد بابا را بدانند، تنها همین را می‌دانستند که او به هیمالیا می‌رود. آن‌ها با قطار درجه سه در گرمای تابستان به سمت کوه‌های ابو حرکت کردند. روز بعد به ایستگاه جاده ابو رسیدند و هنگام غروب به ایستگاه

کوه رسیدند. آن‌ها شب را در یک مهمانخانه گذراندند و صبح به جستجوی مکانی برای اعتکاف بابا پرداختند.

کوه ابو که منزل خدایان نامیده شده حدود ۱۸۵ کیلومتر از احمدآباد و ۲۷ کیلومتر از خط راه‌آهن فاصله دارد. قله آن به نام گرو سیخار (قله زاهد) و در ارتفاع ۱۷۰۰ متری واقع می‌باشد. هوای آنجا لطیف و منظره‌ها زیبا هستند و در این رشته کوه‌ها بسیاری از بناهای قدیمی یافت می‌شود. بابا بر آن شدند که در کوهی به نام کوه امبیکا (مادر ابو) که معبد سفید و کوچکی در آن قرار دارد اقامت نمایند. در این تپه یک غار کوچک و زیبایی وجود دارد که به صورت یک اتاق کوچک حکاکی شده است و کلبه کوچکی نیز در کنار آن یافت می‌شود. این یکی از چندین غاری است که در آن ناحیه درویش‌ها و تارکان دنیا قرن‌ها عبادت و مراقبه کرده‌اند. به این علت است که این مکان‌ها را مقدس می‌دانند. ظاهراً یکی از پیروان بابا بنا بر دستور بابا از این غار به خصوص استفاده کرده بود و بدین لحاظ نام بابا برای آن‌ها آشنا بود و خادم آن معبد خیلی خوشحال بود که کسی از طرف بابا آمده است. بابا در آنجا مخفیانه و به عنوان یکی از پیروان خود اقامت نمودند و هیچ احدی را نمی‌دیدند. اینجا جایی نبود که به آسانی بتوان در آن زندگی کرد چراکه باد شدید و سردی می‌وزید و نمک آب زیاد و هضم آن دشوار بود. بابا فقط از شیر تغذیه می‌نمودند.

بعد از شش هفته بابا به سه همراه خود (نفر سوم هنوز با آن‌ها بود) بیان کردند که کاری که به خاطر آن به آنجا آمدند پایان یافته و اینک او بی‌درنگ آنجا را ترک خواهد گفت تا کار خود را در جایی دیگر دوباره از سر بگیرد. این خبر شنوندگان را متعجب کرد و پس از مشورت با آن‌ها که به کجا باید بروند بابا آن‌ها را به تعجب واداشتند وقتی گفتند که به مهرآباد باز خواهند گشت.

باید توجه داشت که پیش از ترک مهرآباد بابا دستورهایی داده بودند در رابطه با بنای یک اتاقک جدید زیرا که اتاقک قدیمی تقریباً فرو ریخته بود. این اتاقک باید چوبی باشد و در گوشه‌ای خلوت بر روی تپه بنا شود.

سفر بازگشت به طور ناگهانی و مخفی انجام گرفت بابا با یکی از همراهان، مسیر را بیشتر با قطار درجه دو طی کردند تا اینکه تا حد امکان در اعتکاف بوده باشند. دو نفر دیگر مانند همیشه با قطار درجه سه مسافرت کردند. بابا بی‌آنکه کسی بداند از بمبئی عبور نمودند و در ایستگاه دوند از قطار پیاده شده و برای اینکه شناسایی نشوند فاصله ۸۰ کیلومتر تا احمدنگر را با ماشین طی کردند. بدین ترتیب بابا به مهرآباد بازگشتند و فرمودند که زیربنای کار بزرگ روحانی شالوده‌ریزی گردید. سپس بابا گوشه‌نشینی اختیار کردند و به جز چند نفری اجازه ملاقات به کسی داده نمی‌شد.

در ماه فوریه ۱۹۳۶ بابا در روز تولد خود در مدرّس بودند. پیش از ترک مهرآباد دستور این بود که مراسم جشن تولد او برگزار نشود. این دومین سالی بود که چنین دستوری صادر می‌شد. در روز تولد بابا، مرشد او او پاسنی ماهاراج به احمدنگر به منزل یکی از مریدان خود رفته بود و مانند همیشه به اتاق مخصوص خود که در آن تصویر مهربابا قرار داشت رفت و سپس با تعجب همگان به سوی آن تصویر رفت و به گل‌مای گفت: «مهربابا فرزند دوست‌داشتنی من است. به او بگویند در روز تولدش اینجا بودم و آرتی او را خودم انجام دادم.» و سپس مراسم آرتی را بجا گذاشت. این اتفاق نشان می‌دهد که

چرا بابا اجازه ندادند دیگران دست به اجرای مراسم بزنند زیرا که گفته شده آنچه مرشد انجام می‌دهد از طرف همه انجام می‌دهد.

مرحله جدیدی از کار بابا آغاز می‌شد. او برای اعتکاف به راهوری رفت (شهری در فاصله ۳۷ کیلومتری از مهرآباد در راه بین احمدنگر و ناسیک) و در آنجا انجمنی را تشکیل دادند برای رسیدگی به اشراهای گوناگونی که در هند وجود دارد و سرپرستی خانواده‌هایی که به او وابسته می‌باشند. یک ساختمان نیز در ناسیک به منظور اشرا برای مریدان غربی خریداری شد.

بابا به همراه خود چند تن از اعضای منتخب از مندلی‌ها را به راهوری آورد و در آنجا تعدادی دیوانه و مست را گرد هم آورد و با دست خود به آن‌ها غذا می‌داد و با دست خود آن‌ها را شستشو می‌دادند و با دست خود بر تن آن‌ها لباس می‌پوشاند. این‌ها همه فقیر بودند به آن‌ها در کلبه‌های مخصوص جا داده شد، (شش نفر در یک کلبه) بابا قصد داشتند تعداد آن‌ها را به پنجاه تن برسانند. زندگی در راهوری خیلی ساده بود و سرپرستی از آن‌ها دشوار چراکه آن‌ها را جامعه طرد کرده بود. به جز توجهی که به آن‌ها معطوف می‌داشت، بابا در اعتکاف مطلق به سر می‌برد و به کسی اجازه‌ی مصاحبه یا زیارت داده نمی‌شد. فصل بعد این کتاب به این کار (کار با مست‌ها) اختصاص دارد.

نهمین دیدار از غرب ۱۹۳۶

میانه‌های اکتبر بابا بار دیگر راهی غرب شدند. چون زمان این سفر کوتاه بود بابا به همراه دو تن از مندلی‌های خود با هواپیما از کراچی به بغداد رفتند. بابا قصد داشتند از آنجا با قطار مسافرت کنند اما در خط راه‌آهن اشکال ایجاد شده بود و بابا مجبور شدند دو روز در بغداد توقف کنند. بابا در آنجا فقرای فلج و بیمار را نزد خود آورده و به آن‌ها غذا دادند. مسافرت دوباره از سر گرفته شد. به علت نامرتب بودن خط راه‌آهن آن‌ها در سوم نوامبر با سختی بسیار به لندن رسیدند. بابا خیلی خسته بودند زیرا پس از روزه و اعتکاف خیلی ضعیف شده بودند و دو تن همراه او در مورد سلامت بابا نگران بودند. یک روز پس از ورود به لندن بابا مانند همیشه تندرست به نظر می‌رسیدند و پس از سه روز اقامت به زوریخ و پاریس رفتند و از آنجا با کشتی ویسروی هند به ماریس سفر نمودند و قبل از پایان ماه به هند بازگشتند. این سفر بابا خیلی خصوصی بود.

بابا قصد داشتند مریدان خود را از انگلیس و آمریکا به اشرا در ناسیک فراخوانند.

اولین گروه در آغاز ماه دسامبر راهی ناسیک شد. بابا می‌فرمودند: «من آن‌ها را نزد خود می‌خواهم زیرا که زمان آن فرا رسیده که کارهای بسیاری به انجام برسانم و می‌خواهم آن‌ها در کار من شرکت جویند و سهیم باشند.»

پنج زن و یک مرد از آمریکا رفتند و چهار زن و دو مرد از انگلیس، چندی بعد سه تن دیگر از آمریکا به این جمع پیوستند. در این اشرا که در ۸ کیلومتری از شهر قدیمی ناسیک واقع بود آن‌ها کریسمس را گذراندند. آن‌ها در منزل راحتی بودند که به یکی از مریدان بابا تعلق داشت. این تنها زمانی بود که در هند زن و مرد در یک ساختمان و یک باغچه زندگی می‌کردند. هر یک از آن‌ها به بابا قول داده بود که

با دیگران هماهنگی داشته و مدت پنج سال در آنجا اقامت کنند. آن‌ها باید سه ماه، از ژانویه تا مارس در ناسیک باشند و سه ماه بعد در مهرآباد تا برای کار آینده آماده شوند. برای مدتی هر یک از آن‌ها فکرهای خود را در هنگام مراقبه بایستی می‌نوشت و بی‌آنکه کاغذ را به کسی نشان دهند می‌بایستی آن را پاره نماید. روز بعد خواب خود را باید می‌نوشتند و آن را فقط به بابا نشان می‌دادند. بابا فرمودند که معنی این خواب‌ها را توضیح خواهند داد و تنها بعضی از آن‌ها دارای اهمیت بودند. جشن تولد بابا در هجدهم فوریه برگزار شد و یک روز قبل از آن به ده هزار تن فقیر حبوبات و پارچه داده شد و بابا پای آن‌ها را لمس نمودند. در طی مدت ده روز قبل از آن، بابا روزه بودند و تنها دو فنجان چای و دو فنجان شیر در روز میل می‌نمودند. آن‌ها که نزد بابا بودند به‌نوبت در این کار شرکت می‌جستند. در هفدهم و نوزدهم فوریه مردم هند تحت قانون جدید به صندوق‌های رأی رفتند.

در ابتدا بابا آن‌ها را به حال خودشان می‌گذاشتند، فقط از محدوده‌ی باغ‌های اشرام نمی‌بایستی خارج می‌شدند. اگرچه چندین بار آن‌ها را بابا به بیرون از اشرام بردند. بعد از سه هفته آن‌ها به اشرام دیوانه‌ها در راهوری رفتند و در آنجا بابا در مورد این مردها و کار او با آن‌ها صحبت نمودند. در مهرآباد آن‌ها با مندلی‌ها که در ساختمان‌های کنار جاده و شش تن خانم شرقی که در ساختمان‌های بالای تپه زندگی می‌کردند آشنا شدند. یکی از این خانم‌ها خواهر بابا، منیژه بود و دو تن دیگر از ده، دوازده‌سالگی نزد بابا زندگی می‌کردند. سن سه بانوی دیگر بیشتر بود.

به همه‌ی آن‌ها بابا وظیفه‌های مشخصی را معین نموده بودند و همچنین برنامه‌ای برای مراقبه، نویسندگی یا کارهای دیگر و همچنین برنامه‌ای نیز برای بازی و موسیقی وجود داشت. همه‌روزه در ابتدا سخنرانی بود؛ اما هیچ‌چیز صورت عادت به خود نمی‌گرفت زیرا که همواره اتفاق‌های جالب و تغییراتی در برنامه پیش می‌آمد. جالب‌ترین این اتفاق‌ها موقعی بود که در پایان جولای مسافرت آن‌ها به انجام رسید و دیگر صحبتی از پنج سال اقامت نمی‌شد. بیشتر اعضای گروه به اروپا فرستاده شدند. در طول دو ماه آخر، بابا را کمتر می‌شد دید زیرا که او به کار مست‌ها مشغول بود.

دهمین سفر به غرب ۱۹۳۷

بنا بر خواست بابا آن‌هایی که برایشان امکان‌پذیر بود می‌توانستند به شهر کان در ناحیه ساحلی فرانسه رفته و به چند نفر از مندلی‌های زن و بابا بپیوندند. یک ویلا برای مردهای غربی و یک ویلا برای زن‌ها و سومی برای بابا کرایه شده بود. مردم زیادی به دیدار بابا آمدند، از جمله یک کارگردان سینما که با مریدان غربی آشنایی داشت و در نظر داشت فیلم‌های فرهنگی و روحانی تهیه کند که در مورد آن به تفصیل بحث شد. همه به کاری مشغول بودند و گوش به فرمان بابا. در ماه سپتامبر بابا مدت سه روز به پاریس سفر نمودند که با خود تنها خانم‌های شرقی را در دو ماشین به رانندگی خانم‌های غربی همراه داشتند.

این سفر در ماه اکتبر به پایان رسید و بابا با پیروان شرقی و سه خانم غربی بنام‌های نورینا، رانو و کیتی با کشتی سیرکاسیا به بمبئی بازگشتند. بقیه به منزل خود مراجعت کردند. بابا و همراهان او بی‌درنگ در دو گروه به مهرآباد رفتند و پس از چند هفته اقامت به نوساری در ایالت بارودا حرکت کردند و در آنجا مهمان خانواده‌ی دسای بودند. در آنجا چند روز اقامت کردند و سپس به نگپور پایتخت قبلی ایالات

مرکزی رفتند. در آنجا استقبال شایانی از بابا به عمل آمد و هزاران تن برای دیدار مرشد آمدند. در مورد جنگ قریب الوقوع صحبت‌های بسیار می‌شد و اینکه به هنگام آغاز جنگ چه باید کرد. هنگام بستن قرارداد مونیخ بابا فرمودند: «اکنون نخست وزیر انگلیس قهرمان روز بشمار می‌آید. او مرد خوبی است اما سن او بالاست و وقوع جنگ حتمی است. در آن تردیدی نیست. جنگ یا صلح، هر دو یکی است» در سی سپتامبر ۱۹۳۸ روز بستن قرارداد، بابا فرمودند:

«جنگ به وقوع خواهد پیوست، چه شروع آن در فوریه یا نوامبر یا دسامبر باشد، اتفاقی خواهد افتاد که باعث می‌شود آن‌ها همه وعده‌های خود را فراموش کنند، آن‌هم از جبهه‌های جدید، لهستان یا روسیه؛ بنابراین پنج ماه آمادگی برای جنگ و برای ظهور من. وقتی جنگ به قوت خود رسید آن هنگام سخن خواهم گفت. اگر در ماه فوریه شروع شود ممکن است در ماه جولای سخن بگویم.»

سخن از صلح جهانی به میان خواهد آمد، از نقطه نظر معنوی جنگ و صلح هر دو هیچ هستند اما جنگ از نقطه نظر ظاهری، بدترین چیز است، مگر اینکه وقوع آن برای دگرگونی معنوی دوری ناپذیر باشد در غیر این صورت من هرگز وقوع جنگ را اجازه نخواهم داد.

چندی بود که بابا در مورد تأسیس یک کانون روحانی و بین‌المللی و کانون‌های دیگر صحبت می‌نمودند. با این منظور بابا با مندلی‌ها و بعضی دیگر از جمله خانم‌های غربی به پنجگنی رفتند و سپس برای یافتن زمین برای این منظور سفری به بنگلور در میسور و بلگائتم در حیدرآباد داشتند. بابا با کمک ماهارا جای میسور تصمیم به تأسیس نخستین کانون در بیرامانگالا (در فاصله ۳۵ کیلومتری از بنگلور) نمودند.

تصمیم بر این بود که این کانون گنجایش دو هزار نفر از تمام مذاهب‌ها را داشته باشد و از شش بخش تشکیل گردد: آکادمی معنوی به منظور فراهم آوردن هماهنگی بین‌المللی، منزل روح‌های پیشرفته: برای عرفان عملی، خانه‌ی اولیاء: برای کسانی که حقیقت خدا را به مردم نادان آموزش می‌دهند، بخش مست‌ها: برای مستان خدا، بخش مراقبه: برای آن عده که تحت ارشادها و راهنمایی، دست به مراقبه‌های درازمدت می‌زنند، استراحتگاه برای بیماران: برای رسیدگی و درمان دردهای گوناگون.

جزئیات مقدمات این کار به نحو کامل اجرا شد. نقشه کامل این کانون طراحی شد و آنچه دقیقاً باید انجام شود را بابا مشخص نمودند، انجمنی شکل گرفته از نه عضو انتخاب شدند، طریق جمع‌آوری پول مشخص شد و روش صرف آن و بنای ساختمان شروع شد. مسئولیت اصلی به عهده پرنسس نورینا و الیزابت پترسون بود که وقت خود را بیشتر در آنجا می‌گذراندند و برای مدت طولانی‌ای هسته‌ی فعالیت شدیدی را تشکیل می‌دادند که در آن درگیر و دار، جنگ جهانی شروع شد. در هفدهم دسامبر ۱۹۳۹ اولین سنگ ساختمان توسط بابا با حضور دولت‌مردان ایالتی از جمله میرزا اسماعیل شاه و شاهزاده‌ی میسور بر زمین نهاده شد. تا ماه ژوئن سال بعد دو قسمت از کانون ساخته شد، رفت‌وآمد زیادی بین بنگلور و مهرآباد صورت می‌گرفت، هرچند بابا بیان داشته بودند که پیش از ختم سکوت دوازده کانون دیگر در هند تأسیس خواهند نمود اما ناگهان پیروان خود را از آن مکان فراخواندند و تمام پروژه متوقف شد.

در این بین یک طبقه جدید به ساختمانی که خانم‌های شرقی در تپه مهرآباد در آن زندگی می‌کردند

اضافه شد تا در آن خانم‌های غربی اقامت ورزند. در ضمن بیمارستانی به سرپرستی یک دکتر زن برای زنان نیز تأسیس یافته بود که در آن بانو ندین تولستوی (سرپرستار) که به همراه آیرین بیلو از زورینخ آمده بود مشغول خدمت بود. تجربه‌ی همزیستی همراه با کاستن زمان‌های تنهایی و محدودیت در آزادی و تمرکز بر وظیفه‌هایی که از سوی بابا به آن‌ها واگذار شده بود بیشتر بی‌معنی خود را نشان می‌داد که پس از چند ماه موجبات پیدایش مشکلات بسیار گردید. ناهماهنگی و کشمکش و از همه بیشتر حسادت به چشم می‌خورد زیرا که زن‌های غربی دارای شخصیت‌های قوی‌ای بودند.

بابا می‌گذاشتند که این ناهماهنگی‌ها گسترش یابد. سپس با آن‌هایی که درگیر ناهماهنگی بودند روبرو می‌شد و آن‌ها را با مسئله رودررو قرار می‌داد و بدون آشتی یا مرهم نهادن بر ناملایمات، آن‌ها را با عشق به یکدیگر نزدیک می‌نمود. اگرچه بابا اختلاف را برمی‌انگیخت اما بر هماهنگی تأکید داشتند. این تجربه‌ای بود که بارها تکرار می‌شد و آن‌ها که آن را پشت سر می‌گذاشتند هرگز فراموش نمی‌کردند. بابا صحبت‌های بسیاری در مورد اینکه زندگی به یک بازی شباهت دارد با آن‌ها داشتند. بابا می‌فرمودند: «زندگی به بازی شطرنج شباهت دارد» در هشتم ژوئن ۱۹۳۹ فرمودند: «من به دو چیز علاقه‌مندم، دیوانگان و پول، چگونه آن را به دست آورم و چگونه آن را به مصرف برسانم، این بازی بزرگ شطرنج من است، همه‌چیز برای من یکسان است، بازی پینگ‌پنگ، بازی با سگ، بازی با کودکان و استراحت» صحبت‌هایی نیز در مورد کتاب گیتا به عمل آمد. بابا فرمودند:

«اگر کریشنا جنگ را به وجود نمی‌آورد کتاب گیتا را به جهان عرضه نمی‌کرد زیرا که همه احساس جنگیدن داشتند. اگر او گفته بود «جنگ نکنید» آن هنگام کسی به صحبت‌های او گوش فرا نمی‌داد. وقتی گفت «جنگ کنید» آن زمان معنی واقعی حقیقت را به جهان عرضه نمود.»

دنیا اکنون می‌خواهد به حالت ددمنشی بازگردد. آنچه کریشنا در کتاب گیتا آورده خیلی عمیق است، او چیزی را بیهوده نمی‌گوید. او می‌گوید شما می‌توانید خدا شوید. اگر مرا دوست بدارید، از من پیروی کنید، راه دیگری وجود ندارد.

کسی پرسید: «آیا در جنگ شرکت کردن کار درستی است؟» بابا پاسخ دادند:

«اگر شما را به جنگ فراخواندند و راه گریز برای شما نبود در جنگ شرکت جوید اما تنها به خاطر کشتن جنگ نکنید. در میدان نبرد به دیگران کمک کنید و بدون دل‌بستگی بکشید و بدون ترس یا خشم نسبت به قاتل کشته شوید. تنها تعدادی از عهده‌ی چنین کاری برمی‌آیند. چرا من جنگ می‌خواهم؟ تا اینکه چیزها را برای پیشرفت معنوی هموار سازم.»

جنگ در ماه سپتامبر آغاز شد و آن همزمان بود با زمان شدت کار بزرگ بابا با دیوانگان و مست‌های خدا.

قسمت اول - فصل چهارم

مستهای هند

۱۹۴۹-۱۹۳۹

«آتش عشق پرگداز است و مست‌ها برای خداوندگار محبوب دارای اهمیت ویژه می‌باشند.»

اکنون به بخش مهمی از کار بابا می‌رسیم که تا آنجا که اطلاع دارم زندگی بابا از این لحاظ با زندگی هیچ انسان دیگری شباهت ندارد. در فصل گذشته به این قسمت از کار بابا در رابطه با آن‌هایی که از نظر عقلانی تعادل خود را از دست داده‌اند اشاره نمودیم و اکنون او وجود خود را کاملاً وقف این کار می‌ساخت. دیگر از مرکزهای جهانی روحانیت که در فصل گذشته بدان اشاره شد صحبتی نمی‌شد، به جای آن کاری که در اوت ۱۹۳۶ شروع شده بود شدت یافت و با چند وقفه تا اوت ۱۹۴۹ یعنی به مدت سیزده سال ادامه داشت. تردیدی نیست که این کار از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است چراکه مدت انجام آن طولانی و با رنج بسیار همراه بود و اینکه این کار در سال‌هایی صورت می‌گرفت که دنیا با دگرگونی شدیدی روبرو بود یعنی قبل از آن، در طول این کار و پس از جنگ جهانی دوم. در همین سال‌ها هند به استقلال رسید و مشکلات بزرگی را پشت سر گذاشت.

لازم می‌بینم که در شرح این ماجرا چند سال به عقب بازگردم زیرا که شرح این ماجرای پیچیده به سادگی میسر نیست. نخستین مرحله‌های کار، هشت ماه در راهوری به طول کشید یعنی تا پایان آوریل ۱۹۳۷. ساختمان‌های موقتی همان‌طور که پیش از این ذکر شد بنا گردید از جمله کلبه‌ای برای بابا و یک در مانگاه که دیوانه‌ها و بیماران می‌توانستن به رایگان از آن استفاده کنند. پلیدر در آن حوالی به جستجوی این افراد می‌پرداخت و آقا بیدول سرپرست این کار بود. در این مدت بابا ساعت ۴ صبح از خواب برمی‌خواستند و نیمه‌شب به بستر می‌رفتند. بابا به دیوانه‌ها خدمت می‌نمودند و مستراح آن‌ها را تمیز می‌کردند (کاری که تنها توسط طبقه نجس انجام می‌گیرد) و هرروز با بعضی از آن‌ها در خلوت می‌نشستند. وقتی این مردها به آنجا می‌رسیدند آرام نداشتند و بعضی از آن‌ها می‌خواستند بی‌درنگ آنجا را ترک کنند و تنها پس از اینکه بابا با دست خود آن‌ها را شستشو می‌نمودند آرزوی رفتن از سر آن‌ها بیرون می‌آمد. آن‌ها آزاد بودند که هر کاری می‌خواهند بکنند فقط اجازه نداشتند که از حیاط اشرام خارج شوند. هرچه می‌خواستند به آن‌ها داده می‌شد و غذای کافی نیز در اختیار آن‌ها قرار می‌گرفت.

در مورد این مردها که معمولاً آن‌ها را دیوانه می‌خوانند توضیح بیشتر لازم است. در جهان غرب آن‌ها را بیشتر در تیمارستان‌ها می‌توان یافت و جامعه آن‌ها را طرد گفته و توجهی به آن‌ها ندارد. آن‌ها همان‌طور که پیش از این یادآور شدم کسانی هستند که از ضعف فکری رنج می‌برند ابتدا در راهوری بیشتر از این قبیل انسان‌ها دیده می‌شد؛ اما بابا شروع نمودند که توجه خود را بر گروه برگزیده‌ای از آن‌ها

معطوف دارند. این‌ها اگرچه از تعادل فکری محروم بودند اما دیوانه نبودند. بابا می‌فرمودند: «این نوع افراد دیوانه نیستند بلکه از جان‌ودل عاشق خدا هستند و مست نام دارند.»

دکتر دانکین که بهترین مرجع برای این موضوع می‌باشد می‌گوید که لغت مست و مستی از واژه صوفیانه «مست‌الله» برگرفته شده است.

توصیف این مست‌ها به‌گونه‌ای که بیانگر حال آن‌ها باشد غیرممکن است چراکه آنچه از جنون بگوئیم از حقیقت به دور خواهد بود. دیوانه کیست و دیوانه بودن یعنی چه؟ یک صاحب‌نظر در این رشته می‌گوید: «به معنی واقعی یک آسیب یا اختلالات روانی نیست بلکه برگرفته از یک قدرت الهی و هویدایی است» آن‌هایی را که بابا مست می‌خواند از لحاظ جسمانی بیمار نیستند اگرچه از تعادل روانی محروم می‌باشند. آن‌ها از چیزی که بتوان آن را یک بیماری نامید رنج نمی‌برند. آن‌ها در حالتی از ناهماهنگی جسمانی و روانی به سر می‌برند چراکه ذهن آن‌ها قادر به کنترل انرژی‌های قوی روحانی نیست و در نتیجه آن‌ها مجبور به ترک دنیا، عادت‌ها، رسم‌های معمولی انسانی و اجتماعی می‌شوند و در بی‌نظمی زندگی می‌کنند. آن‌ها روانی هستند اما روانکاوان را دسترسی به آن‌ها میسر نیست و این بدان علت است که روش‌های معمول برای درمان آن‌ها کارگر نیست.

به عبارتی ذهن‌های آن‌ها متلاشی شده و عقل آن‌ها به نحو کامل کار نمی‌کند و به گفته‌ی بابا تنها یک مرشد روحانی که بر روح الهی که آن‌ها را قبضه نموده آگاه می‌باشد و از علل مطرود شدن آن‌ها از جامعه آگاهی دارد، می‌تواند به آن‌ها کمک نماید؛ اما حتی کمک او نیز با دشواری به آن‌ها می‌رسد زیرا که آن‌ها به‌کلی از تماس انسانی دور هستند. آن‌ها در دنیا هستند اما به آن تعلق ندارند. به قول بابا آن‌ها روح‌های مست الهی هستند. آن‌ها را نمی‌توان گمشدگان راه خدا نامید بلکه آن‌ها در این راه بینایی خود را از کف داده‌اند. آن‌ها روح‌های گمشده نیستند بلکه اسرار عشق الهی آن‌ها را شیفته خود ساخته و بنابراین آن‌ها دیوانه شده‌اند و به خاطر خدا مطرود جامعه گشته‌اند. بابا می‌فرماید: «شدت آتش عشق الهی تا به آن حد افزایش می‌یابد که آن‌ها در شادی آن غرق می‌شوند. تنها عشق می‌تواند به آن‌ها دسترسی یابد.»

دکتر دانکین می‌گوید اگرچه ما نمی‌توانیم یک مست را از یک دیوانه تمیز دهیم و تنها بابا از عهده این امر برمی‌آیند اما در هر صورت یکی از خصوصیت‌های مست‌ها این است که در حضور آن‌ها به انسان خوشی دست می‌دهد و اینکه حیوانات تقریباً همیشه با آن‌ها احساس همدردی دارند.

درجات این مست‌ها را بابا مشخص ساخته‌اند، بعضی از آن‌ها مبتدی هستند و برخی پیشرفته. بابا آن‌ها را واصل خدا، مست خدا، مجذوب خدا، مشغول خدا و دیوانه‌ی خدا می‌نامد و او می‌تواند آن‌ها را تفکیک نماید. جزئیات این موضوع در کتاب «رهروان راه حقیقت» نوشته دکتر دانکین به تفصیل بیان شده است. ناشر این کتاب ادی. ک ایرانی در احمدنگر بوده و این کتاب در ۱۹۴۸ در بمبئی به چاپ رسیده است. یک سال بعد مقداری بر مطالب این کتاب افزوده شد. این کتاب از ۴۰۵ صفحه تشکیل یافته و شامل نقشه‌ها و تصویرهای گوناگون می‌باشد و از اهمیت به‌سزایی برخوردار است در ادبیات شرق، کتابی نظیر آن وجود ندارد. کوچک‌ترین جزئیات در آن منعکس و مطالعه آن لذت‌بخش است. همه‌ی سفرهایی که برای کار با مست‌ها و کار با فقیرها و تارکان دنیا انجام گرفته ثبت شده است

و شرحی نیز از سران مست‌ها به چشم می‌خورد.

من مجموع این اثر را در این کتاب عرضه نخواهم کرد و برای این منظور از خواننده می‌خواهم به کتاب یاد شده مراجعه نماید. آنچه در زیر آمده بیشتر بر این کتاب استوار است. مست‌ها در مرحله‌های متفاوتی از آگاهی قرار دارند و در هر یک از آسمان‌ها می‌توانند باشند. این آن‌هایی را شامل می‌شود که کاملاً از زندگی مادی بی‌خبرند و هم آن‌هایی که اندکی از آن خبر دارند و هم آن‌هایی که کم‌وبیش از محیط اطراف و حرکات خود باخبرند. در زمره آن‌ها مرتاض‌ها و سالکان و روح‌های پیشرفته یافت می‌شود. واصل خدا و دیوانه‌ی خدا که از دیگران پیشرفته‌تر هستند مهم‌ترین مست‌ها به شمار می‌آیند. آن‌ها بر سه نوع‌اند. (۱) آنان که در اثر تمرکز پیوسته بر خدا فکرهايشان از تعادل خارج می‌شود به طوری که بر نیازهای عادی و معمولی انسانی پشت می‌نهند. (۲) آنان که در اثر تماس ناگهانی با یک روح بسیار پیشرفته توازن ذهن خود را از دست می‌دهند. (۳) آنان که در جستجوی تجربه‌های معنوی در موقعیتی قرار می‌گیرند که رهایی از آن برایشان ممکن نیست. نقطه‌ی مشترک همه‌ی آن‌ها تمرکز بر عشق خدایی است.

هرچند مست‌هایی که بابا با آن‌ها تماس برقرار نمودند معمولاً مرد بودند اما زن مست نیز یافت می‌شود که او را مستانه می‌نامند. برخی از آن‌ها را به حضور بابا می‌آوردند و بابا همان‌طور که با مردها رفتار می‌نمودند با آن‌ها نیز رفتار می‌کردند.

مقصود و منظور از این تماس‌ها را بابا در آوریل ۱۹۴۶ تشریح نمودند بابا به طورکلی فرمودند که دو دلیل عمده وجود دارد:

(۱) ادغام نیروهای موجود در طبیعت که از واحدهای گوناگونی از منابع معنوی انسانی بدست می‌آید و ارتباط دادن آن‌ها به یک کانال معنوی که همانا هر آنچه خوب و والا در انسان می‌باشد را تولید می‌کند. این عمل ممکن است از سوی آنان که بابا با آن‌ها تماس حاصل می‌کند دانسته صورت پذیرد. این جریان ممکن است با نابودی بخشی از جهان یا با تحولات و تبدیلات ناخواسته‌ای همراه باشد.

(۲) ترفیع معنوی و روحانی انسان‌های بی‌خیال و بی‌پناه، هرچند از نقطه‌نظر آن‌هایی که بابا با آن‌ها تماس برقرار می‌نماید این عمل ممکن است ناآگاهانه انجام پذیرد.

آنان که بابا را در این کار همراهی می‌کردند، شاهد پشت‌کار و تمرکزی که بابا برای این کار اختصاص می‌داشتند و به طورکلی طرز رفتار او بودند. بابا مست‌ها را غذا می‌دادند و به آن‌ها پول (به صورت سکه) می‌دادند و تا حد امکان با مست‌ها به طور انفرادی در خلوت می‌نشستند و هرگز با آن‌ها گروهی خلوت نمی‌نمودند. بابا هرگز به پول دست نمی‌زدند مگر اینکه این‌گونه بخشش نمایند. برای این منظور همیشه از پول فلزی استفاده می‌کردند و با اشاره می‌فرمایند که فلز وسیله‌ای است برای ایجاد و برقراری تماس. لازمه‌ی آن حمل کیسه‌های سنگینی از پول بود که مندلی‌هایی که بابا را همراهی می‌کردند آن را با خود حمل می‌کردند، معمولاً پول به فقیرها و درویشان داده نمی‌شد. بابا دست به پاهای آن‌ها می‌زدند و سپس پیشانی خود را لمس می‌نمودند. این کار در حضور همه انجام می‌گرفت.

این‌طور به نظر می‌آید که این مسافرت‌ها از قبل برنامه‌ریزی می‌شد هرچند اطلاعی از آن در دست نیست. بابا با سه یا چهار تن از مندلی‌ها به مکانی می‌رفتند و بی‌درنگ بعضی از آنان را مأمور می‌نمودند

تا به شهر یا مکان‌های به‌خصوص رفته و در مورد مست‌ها جويا شوند و همیشه بی‌آنکه نام بابا را ذکر کنند آن‌ها را ملاقات نموده و سپس به بابا گزارش دهند. پس از آن بابا نزد آن مست می‌رفتند و پس از انجام کار خود، پیش مست دیگری می‌رفتند. بابا در آغاز ممکن بود بگویند که می‌خواهند از بیست‌وپنج تن مست دیدن کنند اما بعد از ملاقات برای نمونه هفده تن از آن‌ها، بابا می‌گفتند که کار او به انجام رسیده و ملاقات با مست‌ها در آن موقع به پایان می‌رسید. به نظر می‌آید که بابا بر این امر به‌گونه‌ای آگاه بودند. وقتی تماس با مست‌ها موردنظر بود آقا بیدول، کاکا یا ایرج برای این کار گمارده می‌شدند. (تنها یا باهم) اما بسیاری از مندلی‌ها به‌گونه‌ای در این کار شرکت داشتند.

برای آن‌ها که شرکت می‌جستند این کاری بسیار طاقت‌فرسا بود مسافرت‌های طولانی با قطار و بیشتر وقت‌ها با پای پیاده بر روی دشت و جنگل، کوه، سوار بر شتر، چهارپایان و درشکه. تمام جزئیات دستورهای بابا باید اجرا می‌شد. وقتی مرید از سفر باز می‌گشت مسافرت دوباره با بابا انجام می‌گرفت. دکتر دانکین می‌گوید:

پس از دو تا سه روز کار از صبح زود تا شب با هیچ یا مقدار ناچیزی غذا و پس از دو یا سه شب بی‌خوابی یا کم‌خوابی، دنیا صورت غیرحقیقی به خود می‌گیرد و زندگی انسان به‌گونه‌ای غریزی صورت می‌گیرد به طوری که اجزای بدن انسان حرکت و کار می‌کنند اما لذت زندگی کردن و رفاه که به استراحت اعصاب و تغذیه بافت‌های بدن وابسته است وجود ندارد، این آهنگ کار و فعالیت ادامه می‌یابد و ادامه می‌یابد. بابا همواره همراهان خود را تا سرحد توان آن‌ها می‌کشاند (از کتاب رهروان راه حقیقت).

این سختی و فعالیت خستگی‌ناپذیر که بابا خود در آن به نحو کامل سهیم بودند و چیزی را از مندلی‌ها نمی‌خواستند که خود آن را انجام نمی‌دادند، ماه‌ها و سال‌ها ادامه داشت و آن همراه بود با استراحت در مهرآباد و روزه و اعتکاف برای بابا.

باید دانست که مست‌ها برای بابا مهم هستند و این نه تنها به خاطر این است که بابا می‌توانند به آن‌ها کمک کنند بلکه مقام روحانی آن‌ها نیز دارای اهمیت بسزایی می‌باشد. وقتی بابا آن‌ها را یاری می‌کنند در واقع از طریق آن‌ها به بشریت کمک می‌نمایند. آن‌ها کانال‌های مهم روحانیت هستند. اگر بخواهیم مست‌ها به نحوه برخورد ما عکس‌العمل نشان دهند باید برای خواست و هوس آن‌ها احترام قائل شد. اگر کار بابا با مست‌ها تنها به تماس جسمانی محدود می‌شد آن زمان کار چندان دشواری نبود اما خیلی بیشتر از این باید انجام می‌گرفت. از آنجایی که یک مست در حالتی از دگرگونی احساسی به سر می‌برد ذهناً و گاهی جسماً در نوسان است. آتش عشق الهی، او را به مخالفت وامی‌دارد، او به خدا در درون بشریت پشت می‌کند و کوشش او برای نجات خود اوست از بدبختی خودساخته‌اش. اگر او به درجه پختگی نرسیده باشد به هر نوع تماس با هرکسی پشت خواهد کرد و در نتیجه تماس بابا با او به سرعت و با عجله صورت می‌گیرد. مانند این است که وجود مست برای کارهای انسانی و هماهنگ قالب‌گیری می‌شود. تشریح یا تصور آن بسیار پیچیده و فراتر از عقل می‌باشد.

پس از بازگشت به مهرآباد در نوامبر ۱۹۳۷ بابا هفته‌ها توجه خود را به اشram مست‌ها و دیوانه‌ها معطوف می‌داشت و در آن میان به مکان‌های مختلف سفر می‌نمود. جشن تولد بابا در فوریه ۱۹۳۸ در مهرآباد برگزار شد و به مدت دو روز تعدادی زن از تمام هند دعوت شدند تا بر روی تپه اقامت کنند.

هر یک پتویی همراه خود آورده بودند. خانم‌ها غذای خود را با هم صرف می‌کردند اما غذای اصلی در قسمت پایین تپه و همراه با مردم از فرقه و کیش‌های مختلف صرف می‌شد. تعداد زیادی فقیر از نواحی اطراف نیز آمده بودند. در بیست و پنجم سپتامبر نمایشنامه‌ای بر اساس حماسه‌ی راجا گوپیچاند اجرا شد. هنرپیشه‌ها همه دیوانه و مست بودند. جملاتی را که باید ادا می‌کردند در ذهن‌های مخشوش آن‌ها تحت رهبری پلیدر و آقا بیدول جای داده شد و باکمال تعجب آن‌ها به نقش خود علاقه زیادی نشان می‌دادند. تعداد مست‌ها در آن زمان بالغ بر چهل تن بود.

پس از انجام این نمایشنامه ظاهراً کار بابا پایان گرفته بود. نیمی از آن‌ها به منزل‌های خود فرستاده شدند و در دسامبر ۱۹۳۸ بابا مهرآباد را برای یک مسافرت با ماشین به همراهی محمد مست ترک گفتند. نگهداری از اشرام به عهده آقا بیدول واگذار شده بود. بابا در این سفر کار بسیار دشواری را یعنی برقرار نمودن تماس با مست‌های پیشرفته آغاز نمودند. این سفر که با بیش از بیست تن از مریدان زن غربی و شرقی همراه بود در یک اتوبوس مخصوصی انجام می‌گرفت که برای این منظور ساخته شده بود تا اینکه رختخواب و اثاثیه آن‌ها از جمله وسایل آشپزی که در بین راه به آن نیاز بود در آن جای داده شود. از پانزده شهر بزرگ و دهکده‌های بسیار دیدن به عمل آمد. راننده اتوبوس خانم الیزابت پترسون بود که پیش از این رانندگی آمبولانس صلیب سرخ با او بوده است. چند تن از مندلی‌های مرد جلوتر با قطار حرکت کردند تا جای اقامت در شهرهای بزرگ را تهیه نموده و اطلاعاتی در مورد مکان مست‌ها در جاهای دور افتاده به دست آورند. این سفر تا حیدرآباد، کوه‌های نگپور، جبلپور، بنارس، کانپور، آگرا، دهلی و بعد از آن تاجپور، اجمر، پوشکار، یوجان ادامه داشت و پنج ماه یعنی تا ماه می ۱۹۳۹ به طول انجامید.

در این سفر از مکان‌های مقدس بسیاری دیدن به عمل آمد و با مست‌های زیادی تماس برقرار شد. بابا در وسط راه بین جبلپور و بنارس در کانتی در آپارتمانی که چندی قبل او پاسنی ماهاراج از آن استفاده کرده بود اقامت نمودند. در بنارس بابا بیان داشتند که از زمان‌های قدیم تاکنون بسیاری از روح‌های پیشرفته و تارکان دنیا برای چندین سال در آنجا زندگی کرده‌اند. رام، کریشنا و بودا در مرحله‌ای از زندگی خود در آنجا بودند. به خاطر وجود این روح‌های بسیار پیشرفته و صاحب‌دلان است که این مکان از فضای روحانی فراوان برخوردار است. در سارنات که چند کیلومتر فاصله دارد، بودا نخستین کانون خود را با مریدان خویش تأسیس نمود. آن موقع اینجا جنگل بود. بابا با چند تن از روح‌هایی که از حیث روحانی در حیرت به سر می‌برند و بعضی دیگر که لباس فقر بر تن داشتند تماس برقرار نمودند. در آگرا پیروان به همراه بابا از تاج‌محل دیدن کردند و در الله‌آباد بابا تنها بیرون رفتند و به نقطه اتصال دو رودخانه گنجیز و جومنا نظر نمودند.

یک روز نیز صرف دیدار از مکان‌هایی شد که به زندگی کریشنا مربوط می‌گردید:

موتارا که زادگاه او بود و بریندaban که کودکی او در آنجا سپری شد. در آنجا با نوای نی خود گویی‌ها «مریدان زن کریشنا» و گله‌های گاو را به سوی خویش جلب نمود. وقتی بابا و مریدانش به رودخانه بریندaban نزدیک شدند جوانی که کلاه شاپوری بر سر داشت بر روی دیواری نشسته و به نواختن نی مشغول بود. وقتی او بابا را دید توقف کرد و با صدای بلند فریاد برآورد «نوازنده نی آمده است اینجا» که

نام دیگری است برای کریشنا. او پول نمی خواست هیچ چیز نمی خواست فقط در جلوی بابا می دوید و می رقصید. راهنما از ترس اینکه این جوان ممکن است ایجاد مزاحمت کند سعی کرد با چوب او را از آنجا براند. بابا فرمودند: «با او کاری نداشته باشید.» کشیش که نزدیک معبد ایستاده بودند با قیافه‌ای جدی و نگاه‌های سرزنش آمیزی نگاه می کرد و آن جوان در حالی که بابا را تعقیب می کرد به نواختن نی ادامه می داد و فریاد می زد: «کریشنا اینجاست. کریشنا اینجاست.» همین که می خواستند به اتوبوس بازگردند علائم و اشارات غریبی بین بابا و آن جوان ردوبدل شد. چندی پس از آن بابا به گروه اطلاع دادند که او به خاطر این جوان که روح بسیار پیشرفته‌ای می باشد آمده است. بابا فرمودند که این دیوانه‌های خدا به این صورت ظاهر می شوند تا اینکه دنیا به آن‌ها بی اعتنا باقی بماند.

در حومه‌ی شهر دهلی از مقبره نظام‌الدین (یکی از اولیای مسلمان) دیدار به عمل آمد. در آنجا مردی که به یک پیغمبر شباهت داشت با چهره‌ای نورانی نزدیکی در یک کلبه ایستاده بود، برای لحظه‌ای آن مرد و بابا به یکدیگر نگاه کردند. چشمان آن مرد صحبت از چیزهایی داشت که از دسترس عقل به دور است. بعدها بابا فرمودند که آن مرد در آسمان پنجم آگاهی قرار دارد و در رابطه با کار بابا فعالیت معنوی می نماید.

گروه بابا در نظر داشت به مدت ده روز در هتلی در دهلی اقامت کند اما بعد از یکی دو روز بابا فرمودند که انجام کار در آن مکان برای او ممکن نیست و بنابراین به جایی دیگر نقل مکان کردند. مکان جدید شهر اجمر بود که بر کوه‌های آروالی واقع بود و مکان زیارت می باشد. بابا در اتاق کوچکی بودند و مست‌ها را به حضور بابا می آوردند که شستشوی بدن، اصلاح صورت می گرفت و خوراک به آن‌ها داده می شد. بابا پیش از این گفته بود که: «در دو سالگرد تولدم، من به فقیرها سجده نمودم اما این سالگرد تولدم کاملاً متفاوت خواهد بود؛ من بر انسان‌های متفاوتی سجده خواهم کرد و آن‌ها نیز به من سجده خواهند نمود؛ بنابراین من باید از گره، نان و کفش رها باشم.» این نمایانگر روش باباست که یک جمله جدی را با یک شوخی پایان می دهند. در این سالروز تولد، به دویست نفر که تعدادی از آن‌ها مست‌های متوسط و بیشتر آن‌ها دیوانه، چند نفری هم فقیر بودند غذا و شستشو داده شدند و در طول مدت این کار که تا ساعت ۲ ادامه داشت همه روزه داشتند. همه جا همین برنامه اجرا می شد. مندلی‌ها به دنبال مست‌ها به جستجو می پرداختند و آنان را نزد بابا می آوردند و بابا با برخی از آن‌ها در خلوت می نشستند. بیشتر آن‌ها یک تا دو روز نگهداری می شدند. در زمره‌ی آنانی که بابا پذیرفتند زن پیری بود به نام خالاماسی، او مستانه‌ای بود که بسیار پیشرفته بود و از شهر سوئنی در فاصله ۱۲۱ کیلومتری آورده شده بود.

همان‌طور که در پایان فصل قبل گفتیم بابا تا ماه می به مهرآباد مراجعت نمودند و خانم‌ها نیز با او بازگشتند. در اواخر ماه ژوئن ۱۹۳۹ بابا پی‌درپی به جنگ اشاره می نمودند و بیانات بابا طبق یادداشت‌های خانم آیرین بیلو به شرح زیر است:

مردم خواستار جنگ هستند، یک جنگ خونین که از جنگ قبل بدتر خواهد بود و بر هر گوشه‌ای از دنیا اثر خواهد گذاشت، حتی بر آمریکا و ایران یا یک جنگ اقتصادی در تمام دنیا که از جنگ خونین بدتر خواهد بود. نتیجه‌ی آن انقلاب درون‌مرزی خواهد بود. آلمان با آلمان خواهد جنگید و هیتلر به

قتل می‌رسد. ایتالیا با ایتالیا خواهد جنگید و موسولینی به قتل می‌رسد و الی آخر. بهتر آن است که جنگ باشد در غیر این صورت همه‌جا انقلاب مدنی خواهد شد.

می‌دانید در انقلاب فرانسه چه پیش آمد؟ همه‌جا همان‌طور خواهد شد.

تبلیغات ضد خدا و ضد دین در حال گسترش است، تبلیغات خدا و دین ضعیف می‌باشد. روسیه، فرانسه، ایتالیا و آلمان در درون و ناخودآگاه از معتقدان «ضد خدا» می‌شوند و همین‌طور نیز ایران، ترکیه و هلند.

آلمان هیتلر را ناجی خود می‌داند، ایتالیا موسولینی را ناجی خود می‌داند. روسیه چه کسی را؟ آیا می‌توانید تصور کنید که وقوع جنگ تا چه اندازه هولناک خواهد بود؟ لندن، پاریس، برلین در چند روز به یک صحرا مبدل خواهد شد. زن‌ها و بچه‌ها همه در رنج خواهند بود. هرج و مرج همه‌جا را فرامی‌گیرد. در اینجا ما در امان هستیم و من عذاب همه را بدوش می‌کشم.

به مدت چند هفته بابا توجه خود را به اشرام دیوانگان و مست‌ها معطوف داشتند و در جولای به بنگلور بازگشتند و مندلی‌های مرد از مهرآباد به آنجا آمدند. آن‌ها در منزل بزرگی بودند که در کنار آن در داخل حیاط بنای کوچکی برای بابا بنا شده بود تا اینکه بنا بر اراده و میل خود روزه اختیار نموده و در اعتکاف به سر برند. او یک اشرام اختصاصی فقط برای مست‌ها داشت و از کاکا و ایرج خواسته بود تا هسته‌ای از مست‌های پیشرفته تشکیل دهند و جزییات کامل آن تعیین و مقرر شده بود، برای نمونه آن‌ها نمی‌بایست می‌گفتند که از سوی مهربابا آمده‌اند. پس از چند هفته‌ای کوشش فراوان، با چند مست تماس برقرار شد.

اما بدون موفقیت بازگشتند و بر شکست خود اعتراف نمودند. بدین‌سان بابا خود به راه افتادند، با همان مردها و دو تن دیگر و در همان مکان به جستجو پرداختند. بابا با موفقیت بیشتری روبرو شدند و یکی از مست‌هایی که یافتند چاتی بابا بود که در مورد او خواهیم گفت.

یادداشتی در دست ندارم که به هنگام شروع جنگ جهانی دوم بابا چیزی گفته باشند.

در هفدهم دسامبر ۱۹۳۹ بابا در پیامی به مناسبت تأسیس کانون پیرامان‌گالا به آن اشاره نمودند و فرمودند که دامنه‌ی جنگ هر بخشی از زندگی را فرا خواهد گرفت و بقای فردی که از ترس تغذیه می‌شود، جسورانه به‌صورت‌های گوناگون به فعالیت خود ادامه می‌دهد.

گروه‌گرایی را ملی‌گرایی نام نهاده‌اند، سود شخصی را اقتصاد می‌شناسند. تعصب را با مذهب همسان می‌دانند، آزادی خواهی را با آزادی اجتماعی و اخلاقی یکی می‌دانند و به استثمار، لقب سیاست داده‌اند. گزینه بقای فرد در مرحله‌های تکامل زندگی، امری است طبیعی اما وقتی انسان آن را از خود نشان می‌دهد او را به چیزی مانند حیوان گویا مبدل می‌سازد ...

آیا تقصیر با اوست اگر شخص خود را در سمت درست یا در سمت نادرست می‌بیند؟ خیر، هر انسانی برای هدفی معین بدین‌جا آماده است و با اجرای نقش خود، راه رستگاری خود را هموار می‌سازد.

در برنامه‌ی الهی وقتی مردم یا انسان‌ها به جای پیشرفت به مرحله‌هایی بالاتر به صفات حیوانی گرایش می‌یابند رنج و عذاب است که آن‌ها را به راه راست هدایت می‌کند ...

یادداشت زیر از خاطرات دکتر دانکین است در تاریخ نوزدهم فوریه ۱۹۴۰ که در این برهه از زمان تصویری از بابا را ارائه می‌دهد:

او با موهای بلند و وقار شاهانه همچون آفتاب می‌درخشید. منظره‌ی زیبایی بود ...

قدرت شخصیت او فوق‌العاده بود و وقتی بر روی صندلی می‌نشست زیبایی مرموز و روحانی او انسان را به شگفتی وامی‌داشت. رخ زیبای بابا ترکیبی است از شادی معنوی و آرامش و درعین حال با اندوهی همراه است که به آن شکوه و جلال می‌بخشد. صورت بابا در قبضه نمودن توجه انسان و تغییرات سریعی که در حالت‌های آن رخ می‌دهد در طبیعت بی‌نظیر است ...

بین یازدهم تا بیستم مارس همه در مهرآباد باید روزه می‌گرفتند زیرا که بفرموده بابا اتفاق بسیار مهمی می‌خواست در جنگ رخ دهد. در واقع چنین نیز بود زیرا که تبلیغات گسترده‌ای در اروپا به سود آلمان در شرف تدوین بود و کشورهای کوچک لگدمال می‌شدند، فرانسه تحقیر شد و انگلستان، دانکیرک را تخلیه کرد.

در آوریل ۱۹۴۰ بابا به مهرآباد بازگشتند، به دنبال او مست‌ها و دیوانه‌ها نیز به همراه مندلی‌ها با قطار آمدند و در ماه می بابا بر روی کوه، خلوت گزیدند که در آنجا مست‌ها را نزد خود آوردند و دیوانه‌ها را در کلبه‌ای در نزدیکی دهکده باقی‌گذارند. بابا بی‌درنگ کار خود را با مست‌ها از سر گرفتند. روزهای اول برای شستشوی بدن آن‌ها، ساعت پنج و نیم صبح حاضر می‌شدند و پس از آن هرروز زودتر می‌آمدند تا اینکه سرانجام ساعت شروع کار صبح به دوازده و نیم شب رسید. این همزمان بود با شدت گرفتن جنگ و سرعت اتفاق‌ها در آن ماه‌ها که در این مکان دورافتاده به‌نوعی دیگر تکرار می‌شد. به جز این کار بابا در اعتکاف محض به سر می‌بردند.

پس از آن به مدت یک ماه بابا از گوا دیدن نمودند. گروهی شکل گرفته از چهل نفر با چند ماشین حرکت کردند که به هنگام عبور از جنگل با اتفاقاتی روبرو بودند. آن‌ها باید نام بابا را فاش نمی‌ساختند. آن‌ها از شهرهایی از جمله شیموگا، امبولی، بلگائیم، سکارپا و ماهاپلشور دیدن کردند.

وقتی به شهر گوا رسیدند پیرمردی که مقبره سینت فرانسیس اکسایر را به آن‌ها نشان می‌داد به زبان انگلیسی بسیار حرف زد به‌ویژه در مورد نمایشنامه‌هایی که خود نوشته بود. در تمام مدت نگاه او بر بابا بود. اندکی بعد بابا گفتند که این پیرمرد روز بعد آنجا را ترک خواهد کرد. می‌گویند که او از عاملان روحانی بابا بوده و صحبت او در مورد نمایشنامه معنی نهفته داشته و طرف صحبت او بابا بوده است. روز بعد خانم الیزابت پترسون این مرد پیر را ملاقات کرد که می‌گفت باید آنجا را بی‌درنگ ترک کند، او می‌گفت می‌خواهد به جاهای سردسیر برود چون که در آتش می‌سوزد. او می‌گفت که علت آن شاید ریش او باشد. بابا می‌فرمودند که او باید کار زیادی را در جزیره به انجام برساند. کاکا و زال (برادر بابا) برای یافتن یک مست فرستاده شدند. یکی از شب‌ها بابا در مورد نماز و دعا صحبت داشتند و یک‌شب دیگر در مورد تعادل و سکون. غذای خوب و شنا به وضعیت جسمانی آن‌ها کمک کرده بود.

بابا از خانم نورینا خواستند تا به دیدن استاندار رفته و در مورد خرید جزیره‌ای که بابا از آنجا می‌توانستند آن را ببینند سؤال نماید. بابا می‌فرمودند که این جزیره از اهمیت روحانی برخوردار است. استاندار با مهربانی خانم نورینا را تحویل گرفت و به او گفت که آن جزیره فروشی نیست و به دولت تعلق دارد.

آن‌ها همه با اتوبوس آبی‌رنگ در اوایل ماه می به مهرآباد بازگشتند.

در صبح سوم ماه می خبر رسید که بهرام‌جی اولین مرید بابا در یک سانحه موتورسیکلت در پونا درگذشته است. مانند همیشه بابا هیچ نوع احساسی از خود نشان ندادند. دو روز بعد در یادبود رابطه عمیق روحانی که بهرام‌جی با بابا داشت دستور روزه داده شد.

دستور برگزاری جشن هفت‌روزه تولد اوپاسنی ماهاراج داده شد. این اولین اتفاقی بود که در نوع خود روی می‌داد. بابا فرمودند که اوپاسنی تولد بعدی خود را نخواهد دید. در این موقع بابا فرمودند که او خود در بیست و نهم ماه می فوت خواهد نمود. این روزی بود که بلژیکی‌ها تسلیم آلمان‌ها شدند. بابا فرمودند که در ماه اوت آینده، او خود از راه ایران به روسیه خواهد رفت.

در سوم ژوئن بابا پیام زیر را صادر نمودند:

در مدت خلوت‌نشینی ده‌روزه مدت این جنگ و زمان دقیق پایان آن را تعیین خواهم نمود.

پیش‌ازاینکه صحبت کنم و پیش از برقراری صلح، جنگ جهانی واقعی باید روی دهد که هندوستان صد درصد در آن درگیر خواهد بود و کشورهای که حکومت اسلامی در آن‌ها حکم‌فرماست نظیر ایران، افغانستان، ترکیه و مصر نیز در تله خواهند افتاد درحالی‌که ایتالیا، روسیه و آمریکا نقش فعالی را به‌جای خواهند آورد.

اگر این جنگ برابر با آنچه در بالا گفته شد ادامه یابد در اوت ۱۹۴۱ سخن خواهم گفت که در آن صورت به مدت یک سال (از اوت ۱۹۴۰ تا اوت ۱۹۴۱) با بعضی از مریدان زن و مرد خود برای اقامت به مرز روسیه و هندوستان یا به جزیره‌ای در آن‌سوی اقیانوس خواهم رفت. اگر این جنگ ادامه نیابد آن هنگام تصمیم خواهم گرفت که به مرز یا اینکه به جای دیگر بروم.

سخن گفتن من تا حد زیادی به جنگ و صلح جهانی وابسته است. صلح به معنی صلح موقت نیست. صلح موقت الزاماً به وقوع نخواهد پیوست. صلح موقت مرا به صحبت وادار نخواهد کرد. پیش از پایان جنگ جهانی و زمانی که صلح در عرصه ظهور می‌باشد، آن هنگام سخن خواهم گفت. من درست پیش از صلح کامل سخن خواهم گفت.

در اوایل ژوئن دیدار غیرمنتظره‌ای از کلکته به عمل آمد که در آنجا بابا با کریم بابا، مست جلالی آسمان ششم ملاقات داشتند. سپس بابا بازگشتند و ماه بعد به رانچی واقع در دامنه مرکزی بیهار در ۳۲۲ کیلومتری کلکته و ۶۰۰ متری بالای سطح دریا رفتند. کریم بابا را به آنجا آوردند و در آنجا بابا با سه مست از مهرآباد و چند نفر از مندلی‌ها به مدت سه هفته اقامت نمودند.

این مست مهم به توضیح نیاز دارد. مندلی‌ها او را «بیر مرد» نام نهاده‌اند. وقتی بابا برای نخستین بار با او تماس گرفتند در شهر کلکته در پیاده‌رو نشسته و به دیواری تکیه داده بود. او جثه بزرگی داشت و لباس‌های آلوده به کثافت بر تن نموده بود و از کثافت و قوطی‌های حلبی احاطه شده بود. به دور گردن او سیم‌های فولادی آویخته شده بود و زانو و انگشت‌های پای او را پارچه‌های کهنه پوشانده بود. ناخن‌های او بلند و موی سر و ریشش بلند، سیاه، کثیف و نرم بود. با وجود آلودگی بدن، چهره و چشمان او از شکوه خاصی برخوردار بودند. چشمان او به‌مانند یک شمشیر تیز و برنده بود. می‌گویند او در آن مکان

در آفتاب و باران و باد می نشست. وقتی بابا به رانچی رسیدند. الف. س. باریا ملقب به کاکا که در تماس اولیه با کریم بابا، همراه بابا بود را در پی کریم بابا فرستادند تا او را از کلکته به رانچی بیاورد. وقتی از کریم بابا خواسته شد که آنجا را ترک کند تنها عکس العمل او یک خنده بود؛ اما کاکا که باروحیه مست‌ها آشنا بود مأیوس نشد و برای روبرو شدن با هر مشکلی خود را آماده ساخته بود. کاکا از پیش کریم بابا رفت و همراه خود یکدست لباس نو و سفید و یکپارچه و دو تن از مسلمان که در رستورانی در آن حوالی بودند را آورد و یک تاکسی کرایه نمود تا در آن نزدیکی آماده باشد. وقتی کاکا از کریم بابا خواست تا لباس‌های پاره خود را بالباس نو تعویض نماید این مست بی‌درنگ ایستاد و اجازه داد که در خیابان بر تن او لباس نو بپوشانند. در این موقع جمعیت اندکی در آنجا جمع شده بود چراکه کریم بابا به‌عنوان یک مرد روحانی معروف بود و مورد احترام قرار داشت. اگرچه کاکا ترس از این داشت که مردم نگذارند او کریم بابا را ببرد اما آن‌ها فقط با تعجب نگاه می‌کردند و کاکا، کریم بابا را به‌سوی تاکسی هدایت کرد.

کریم بابا ابتدا بر روی پله ماشین نشست اما اندکی بعد بر روی کف ماشین نشست چراکه او بر روی صندلی ماشین نمی‌نشست و بدین ترتیب او را به ایستگاه قطار بردند. کاکا در آنجا یک کوپه درجه سه پیدا کرد و جواهر خود را در آن قرار داد و از یکی از مستخدمین مسلمان خود خواست تا بلیت تهیه کرده و ااثاثیه او را بیاورد. همین‌که قطار می‌خواست حرکت کند کریم بابا برای اولین بار لب بر سخن گشود و گفت: «تیکت نیکل گایا آرگاری چوتی» یعنی بلیت فراهم شد و قطار حرکت کرد. چیزی نگذشت که کریم بابا بی‌تاب شد و یک پای خود را از پنجره بیرون گذاشت و دیگر حرف نمی‌زد. کاکا تعجب کرده بود اما پیش خود چنین فکر می‌کرد که کریم بابا می‌خواهد به توالی برود و در واقع چنین هم بود. وقتی کریم بابا از توالی خلاص شد از مدفوع خود سی تا چهار عدد سکه پول خارج نمود و زیر شیر آب شستشو داده و سپس آن‌ها را در دهان خود قرار داد و بلعید. بعدها معلوم شد که این عادت همیشگی او بوده است. آن‌ها بدون اتفاق دیگری به رانچی می‌رسند و بابا برخلاف معمول این مست را شستشو نمی‌دهند. دکتر دانکین می‌گوید:

در رانچی، کریم بابا را در یک اتاق مخصوص و کوچک قرار داده بودند و بابا چند بار در روز برای اینکه به او غذا بدهند و با او تنها بنشینند پیش او می‌رفتند. کریم بابا معمولاً صحبت نمی‌کرد اما گاه‌وبیگاه جمله کوتاهی را با انرژی و حرارت فوق‌العاده‌ای بر زبان می‌آورد. وقتی بابا پیش او می‌نشست می‌خندید و آواز می‌خواند و گاهی در نیمه‌های شب صدای دلگشای او به گوش می‌رسید که به آرامی برای خود آواز می‌خواند. انسان بسیار تحت تأثیر قرار می‌گیرد. وقتی پدیدار شدن چنین آوای شیرینی از شخصیتی صورت می‌گرفت که جنبه ظاهری او غیرقابل تحمل و نامود می‌نمود، انسان نتیجه می‌گرفت که این ندا پرتویی است از سرشت باطنی او. (رهروان راه حقیقت)

در پایان جولای ۱۹۴۰ بابا و گروه او به مهرآباد بازگشتند و مست‌های رانچی بر روی کوه جای داده شدند.

یک کلبه اختصاصی و حصیری برای کریم بابا ساخته شد. پس از دو هفته بابا فرمودند که کار او با مست‌ها پایان رسیده و از کاکا خواسته شد تا کریم بابا را به مکان او در پیاده‌روی کلکته بازگرداند.

یک درمانگاه در نزدیکی آن مکان قرار داشت و دکتری که تصدی آنجا را به عهده داشت مسئولیت غذا دادن به او را به طور مرتب تقبل کرد و برای این منظور پول کافی در اختیار او قرار داده شد. در دیدارهای بعدی از کلکته، بابا دیگر کریم بابا را ندیدند. آن اشرام من جمله اشرام دیوانه‌ها کم‌کم برچیده شد و فقط محمد و مست دیگری به نام چاتی بابا باقی ماندند.

با این مست یعنی چاتی بابا زمانی تماس حاصل شد که بابا در بنگلور بودند، او دعوت کاکا و ایرج را نپذیرفت همان‌طور که پیش از این توضیح داده شد بابا خود مجبور شدند برای او بروند. سه تن از مندلی‌ها در دو تاکسی به مکانی که معمولاً چاتی بابا در آنجا دیده می‌شد در فاصله ۸ کیلومتری شهر نگاپاتم رفتند. ابتدا او دعوت آن‌ها را نپذیرفت اما پس از مدتی او را به داخل تاکسی آوردند و به هتل انتقال دادند. در آنجا به او غذا داده شد و او موافقت کرد که با بابا به بنگلور برود. آن‌ها در راه در یک مهمانخانه عمومی شب را گذراندند و در طول شب چاتی بابا کیلومترها به پیاده‌روی پرداخت و با مشکل‌هایی توانستند او را بازگردانند. به هنگام بازگشت، بابا با پنجاه سطل آب به رسم هندی‌ها او را شستشو نمودند، کاری که روزانه برای مدت طولانی‌ای ادامه یافت.

اتفاق‌های دیگری نیز پیش از رسیدن به بنگلور روی داد. چاتی بابا در آنجا اقامت نمود و عادت شستشوی بدن و تغذیه او مقرر گردید. وقتی می‌خواستند تن او را بشویند او خودداری می‌کرد و می‌گفت که حال او خوب نیست و بیشتر به توهین آن‌هایی می‌پرداخت که برای این منظور پیش او می‌رفتند؛ اما اگر بابا می‌رفتند او با خوشحالی لبخند می‌زد و پس از اندکی تردید به دنبال بابا به داخل حمام می‌رفت؛ مانند همیشه بابا تأکید داشتند که همه‌ی انگیزه و هوس مست‌ها را باید محترم دانست. چاتی بابا از دراز کشیدن بر روی تخت خودداری می‌کرد و به جای آن بر روی زمین می‌نشست و بر روی زمین می‌خوابید و ساعت‌ها را تنها بر روی علف‌های پشت کلبه می‌گذراند. یکی دیگر از کارهای غیرمعمول چاتی بابا این بود که اجازه نمی‌داد موهای سر او را پس از شستن خشک کنند. او به جای آن بر زمین می‌نشست و مشت مشت خاک بر سر خود می‌ریخت. بابا سعی داشت که چاتی بابا را تشویق نماید تا با او نشستی داشته باشد و پس از چندین بار خودداری سرانجام یک روز موافقت نمود. دکتر دانکین می‌گوید:

آن دو در سکوت در اتاق بابا تقریباً به مدت تقریباً دو ساعت در خلوت نشستند و در پایان با شنیدن صدای حرکات بابا، ایرج در را از بیرون باز نمود. در این موقع چاتی بابا خارج شد و درحالی که از نزدیک ایرج می‌گذشت به سمت اتاق خود حرکت نمود. ایرج می‌گوید در این حین (گذشتن چاتی بابا از کنار ایرج) چیزی شبیه به شوک الکتریکی بر بدن او وارد آورد. سنت‌های بسیاری در هند از خطرهایی که از ایجاد مزاحمت برای اولیاء در هنگامی که آن‌ها در حالت جذبه (در حالت رفیع آگاهی) به سر می‌برند ممکن است در برداشته باشد حکایت می‌کند... (رهروان راه حقیقت)

به همین دلیل است که بابا هرگز اجازه نمی‌دهند، به هنگام خلوت‌نشینی با مست‌ها کس دیگری در آنجا باشد.

در ماه می ۱۹۴۰ چاتی بابا را به مهرآباد آوردند. او از سواد برخوردار بود اما تا آنجا که مشهود بود هیچ‌وقت روزنامه نمی‌خواند اما درعین حالی از رنجی که دنیا در اثر جنگ با آن دست‌به‌گریبان بود آگاه بود. در شب نهم ژوئن او ناگهان عصبی شد و باعجله از اتاق خود خارج شده و به اتاق بابا آمد و گفت

که منزل او نابود گشته و او به بابا پناه آورده است. او سروصدا به راه انداخته بود اما بابا اجازه دادند که پیش او بماند و او آرام شد. پس از آن بابا توضیح دادند که چاتی بابا با فرانسه رابطه معنوی دارد و اندوه او به خاطر اتفاقاتی بود که در فرانسه رخ می داد.

خانم‌های غربی و شرقی نزد هم بر روی تپه مهرآباد می‌زیستند و بابا بدون نظم معینی از آن‌ها دیدن می‌نمود اما در اواخر ماه اوت دو بار در هفته شروع به دیدار آن‌ها نمودند و این آن‌ها را خوشحال نمود. در میان آن‌ها مهرا، منیژه خواهر بابا، ناجا و خورشید به چشم می‌خوردند که همه‌ی آن‌ها از آغاز جوانی نزد بابا بودند و خانم‌های مسن‌تر هندی، گل‌مای، ماسی و والو، چهار تن نیز از آمریکا آمده بودند، رانوگیلی، ندین تولستوی، نورینا مجبلی و الیزابت پترسون به همراه آیرین بیلو که از سوئیس آمده بود. کیتی دیوی و مارگارت کرسک از انگلستان بودند. در طول این مدت برخلاف مسافرت‌هایی که پیش از این داشتند از حیث ظاهری فعالیتی نداشتند. همه تحت انضباط شدیدی در محدوده‌ی دیوارهای باغ اشرام قرار داشتند. ساعت ۵:۳۰ صبح برمی‌خاستند و ۷ شب می‌خوابیدند. آن‌ها در روز یک وعده غذا می‌خوردند. دستور بابا این بود که آن‌ها همه «موضوع الهی» (سفر روح به روح کل) را یک ساعت در روز مطالعه کنند و در زمان‌های مختلف مراقبه ورزند. هر یک از آن‌ها وظیفه به‌خصوص خود را داشت. باغبانی، آشپزی، خیاطی، نویسندگی و برخی نیز باید از حیواناتی که موردتوجه بابا بودند نگهداری می‌کردند.

در آغاز ماه نوامبر ۱۹۴۰ بابا به همراه چند نفر از مندلی‌ها و خانم‌های غربی و شرقی در اتوبوس آبی‌رنگ راهی سیلان شدند که در آنجا بابا در کلبه‌ای کوچک در حومه‌ی کندی خلوت نشستند؛ اما خبر حضور بابا پخش شد و بسیاری از مردم، همه‌روزه برای دیدن بابا می‌آمدند و ناموفق بازمی‌گشتند. صرف‌نظر از این موضوع بابا آنجا را برای کار خود ایده‌آل می‌دانستند و اگرچه قرار بود برای چندین ماه به طول انجامد اما ناگهان بابا بیان کردند که کار او به انجام رسیده است. در اول دسامبر آن‌ها با تعجب همگان بازگشتند اما نه به مهرآباد بلکه از چندین مکان دیگر دیدن نمودند.

در این سفرها چاتی بابا، بابا را همراهی می‌کرد. در سیلان چاتی بابا گفت که می‌خواهد بابا را شستشو دهد و همه‌روزه به مدت یک هفته با ده تا دوازده سطل آب بابا را شستشو می‌داد. در طول مسافرت در هند نگهداری از چاتی بابا کم‌کم دشوارتر می‌شد او می‌گفت: «من نخواهم ماند، من باید بروم. دیگر چیزی نمانده غرق شوم، من باید بروم» در جیپور در طول شب درحالی‌که از شکم به بالا لخت بود در سرمای شدید ژانویه در حیاط می‌نشست و فریاد می‌زد: «سرد است، سرد است» بعدها در کوتا که هوا بازهم سردتر بود آب یخ بر روی رختخواب خود می‌ریخت و بر روی آن می‌نشست. اتفاق‌های بسیار دیگری را دکتر دانکین نقل می‌کند. سرانجام در سپتامبر ۱۹۴۱ درحالی‌که هنوز در مسافرت بودند چاتی بابا از اقامت بیش از این خودداری ورزید. او درحالی‌که اشک می‌ریخت. به بابا گفت که زمان رفتن برای او فرا رسیده. بدین ترتیب او بعد از دو سال آن‌ها را ترک گفت؛ مندلی‌ها غیبت او را به شدت احساس می‌کردند.

در آوریل ۱۹۴۱ پیامی از سوی بابا به دوستداران او در سوئیس فرستاده شد که در آن آمده:
زمان ظهور من و شکستن جهانی و عمومی سکوتم اکنون تعیین می‌گردد و آن در پانزدهم فوریه

۱۹۴۲ خواهد بود.

در سپتامبری که گذشت اشرام دیوانه‌ها تعطیل شد و آن‌ها به مکان‌های خود بازگردانده شدند. مندلی‌ها از این بابت کمی آسایش یافتند.

برای این چند سال گزارشی در دست نیست، بابا بیشتر در این مدت در خلوت بودند. این سال‌ها همزمان بود با زمانی که آمریکا وارد جنگ شد و سرانجام جنگ پایان گرفت. در حال آنچه در زیر آمده اطلاعاتی است که در دسترس ما قرار دارد. در بهار ۱۹۴۲ وقتی ژاپن به مرز هند هجوم برد بابا پیام طویلی را در مورد: «اهمیت روحانی جنگ» (مارس ۱۹۴۲) صادر نمودند که در بخشی از آن آمده است:

کوششی که در جنگ صورت می‌گیرد با نتیجه‌هایی که از آن بدست می‌آید را نمی‌توان سنجید بلکه با هدف‌هایی که الهام‌بخش آن است قابل‌سنجش می‌باشد. دنیا باید با این جنگ روبرو شود و از شعله‌های آتش آن بگذرد حتی اگر خسارت آن جبران‌ناپذیر باشد و رنج و درد حاصل از آن درمان‌ناپذیر. این جنگ واقعی شومی است که ضروری می‌باشد ...

از نقطه‌نظر حقیقت یکتا و ازلی، همه‌ی روح‌ها ذاتاً و فطرتاً یکی هستند. جنگ نمی‌تواند جدایی و فاصله بین آنان که با یکدیگر در حال جنگ هستند به وجود آورد. مردم کشورهای در حال جنگ تنها به خاطر دارا بودن بدن و فکرهای گوناگون به نظر جدا از هم جلوه می‌کنند؛ اما از نقطه‌نظر روح، همه‌ی اختلاف‌ها و تفاوت‌ها نه تنها فردی هستند بلکه نادرست نیز می‌باشند. از دیدگاه حقیقت نهایی، هیچ روحی با روح دیگر در جنگ و جدال نیست ...

در زمان آزمایش بگذارید که اندیشه‌ی همه نه بر منیت محدود بلکه بر دیگران معطوف باشد، نه بر خواست‌های زندگی نفس بلکه بر خواست‌های الهی که به‌طور یکسان در همه جای دارد. به چشم‌پوشی از درد رنج انسانی تنها به‌عنوان اینکه جهان مجازی است یک اشتباه است، نه توسط نادیده گرفتن درد رنج انسانی بلکه با درمان آن از طریق عشق و محبت خلاقه، این دروازه‌ای است برای ورود به زندگی جاویدان و ابدی، نه از طریق بی‌تفاوتی سنگدلانه بلکه از طریق از خودگذشتگی فردی و فعالانه که این ضامنی است امن برای دستیابی به حقیقت متعال و بی‌پایان که در قلب عالم مجاز نهفته است.

بشریت باید از این جنگ خانمان‌سوز باشرافت معنوی سر بیرون آورد، با دل‌هایی تهی از نفرت و انتقام، با فکرهایی جدا از ضربات وارد آمده، با روح‌هایی که عذاب نتواند بر آن‌ها اثر گذارده و بدون چون‌وچرا تسلیم خواست الهی باشند. این جنگ با وجود بدبختی که ببار آورده نقش خود را در مأموریت من در کمک به بشریت به‌جای می‌آورد تا برنامه‌ی الهی در گره‌ی ارض به اجرا درآید و انسان دوران حقیقت، عشق، آرامش، برادری جهانی، ادراک معنوی و خلاقیت نامحدود را وارث گردد.

بابا دستورهایی زیر را به تمامی مریدان خود ارائه داشتند:

آن‌ها به هیچ گروه سیاسی نباید وابسته باشند و از نفرت و بدخواهی نسبت به هم‌نوع خود به دور باشند.

آن‌ها باید از اطلاعیه‌های عمومی زمان جنگ که برای پیشگیری از پیامدهای جنگ از سوی دولت

وقت وضع می شوند پیروی کنند.

آن‌ها باید مانند همیشه به انجام وظیفه‌های خود بپردازند و در راه روحانی من فعالیت کنند مگر آنکه دستوری برخلاف آن صادر نمایم.

آن‌ها باید مأموریت خود را تحت هر شرایطی در هر جای هند به انجام رسانند مگر آنکه دولت دستوری برخلاف آن صادر نماید.

آن‌ها می‌توانند پس از به انجام رسانیدن وظیفه‌های روحانی که از سوی من صادر می‌شود در صورت داشتن وقت بی‌آنکه خود را به یک گروه سیاسی وابسته کنند دست به کارهای امدادی و بشردوستانه بزنند.

آن‌ها باید تسلی بخش انسان‌هایی باشند که در دامنه‌ی تماس آن‌ها قرار دارند و با ارائه داروی روحانی، ذهن‌های ناآرام آن‌ها را آرام سازند.

شرایط و موقعیت‌های استثنایی که نیاز به تغییر و تحول در زندگی روزمره داشته باشد را می‌توانید به اطلاع من برسانید ...

وقتی آقای استفورد کریپس با پیشنهاد دولت انگلیس مبنی بر استقلال کامل بعد از جنگ به هند آمد بابا پیامی برای رهبران سیاسی در هند با تیترا: «عمل و ضد عمل» و «لزوم رهبری خلاقه در هند» صادر نمودند که در آن فرمودند که با رهبری مدبرانه می‌توان از عنصرهای دشمن در زندگی هند استفاده کرد تا فرهنگ غنی و جهانی را به وجود آورد که در آن نه تنها به هند زندگی دوباره بخشیده و ایجاد هماهنگی خواهد نمود بلکه آهنگ جدیدی به تمام جهان خواهد بخشید. دشمنی علیه حکومت حاکم انگلیسی افزایش یافت و در سال‌های بعد پیام‌های بیشتری در مورد اتحاد و گنجینه‌ی هستی و موضوع‌های دیگر ارائه گردید.

در سال ۱۹۴۳ مادر بابا در منزل خود فوت نمود. در آن موقع بابا در ماه‌پلشور بودند و این خبر شب‌هنگام به بابا رسید و بابا بی‌درنگ راهی پونا شدند. شیرین بانو شصت و پنج سال داشت. او بیشتر وقت‌ها، هفته‌ها نزد مندلی‌ها زن می‌ماند. این مکان یعنی ماه‌پلشور که پیش از این هم از آن ذکر به عمل آمد در کار بابا دارای اهمیت است. چراکه بابا بارها در آنجا اقامت داشتند، شهری کوچک در فاصله ۱۱۴ کیلومتری جنوب پونا در ارتفاعات قات‌های غربی و ۱۲۰۰ تا ۱۵۰۰ متری از سطح دریا، مکانی دلخواه برای انگلیسی‌ها در هند و با باران‌های بسیار.

بابا در آوریل ۱۹۴۶ از خلوت‌نشینی بیرون آمدند و منزلی در ماه‌پلشور اختیار نمودند که در حیاط آن مکانی برای مست‌ها بنا شد و جستجو برای مجذوبین و سالکین با نتیجه‌ای اندک شروع شد. پس از چند ماه کوشش چند نفر از این مردها و دیوانه‌های الهی و فقیرها جمع‌آوری شدند و بابا آن‌ها را شستشو داده و از آن‌ها نگهداری نمودند. با دیوانه‌های الهی بابا به مدت زیادی تنها می‌نشستند. گزارش دکتر دانکین در این باره جامع و قابل‌تحسین می‌باشد. این تا ماه می سال بعد ادامه داشت که در آن هنگام بابا، مندلی‌ها و مست‌ها را به ساتارا شهر تاریخی انتقال دادند که در آنجا یک اشرام درجایی که پیش از این اردوگاه نظامی می‌بود بنا گردید و مست‌های دیگر از جاهای دورافتاده به آنجا آورده شدند. در میان آن‌ها

مستی بود به نام چاچا که به توضیح نیاز دارد.

چاچا یک پتان بود و نام اصلی او نور علی شاه بود؛ مانند بیشتر مست‌ها او نیز مسلمان بود و بابا برای نخستین بار او را در فوریه ۱۹۳۹ در اجمر در تپه‌های آراویلا ملاقات نمودند در آنجا یک اشرام کوچک برای مست‌ها تأسیس شده بود. چاچا در یک گودال کثیف در نزدیکی مقبره خواجه معین‌الدین چیستی زندگی می‌کرد. کاکا فرستاده شده بود تا او را نزد بابا بیاورد. بابا بدن او را پس از سی سال شستشو دادند و برای این منظور لباس‌های او را باید با قیچی می‌بریدند. پس از آن لباس جدیدی بر تن او پوشاندند و غذایی را که دوست داشت به او دادند. سپس تقاضای درشکه نمود و در آن نشست و از بابا خواست تا پیش او بنشیند. بابا او را به گودال خود بردند و او اجازه نمی‌داد که آنجا را تمیز کنند. به مدت تقریباً دو هفته بابا همه‌روزه ساعت ۳:۳۰ صبح نزد چاچا می‌رفتند و به مدت یک ساعت پیش او می‌ماندند. سه سال بعد بابا دوباره به اجمر رفتند و دوباره هر شب نزد این مست می‌نشستند. دیدار دیگری نیز در جولای ۱۹۴۶ به عمل آمد. پس از آن در پایان ماه می ۱۹۴۷ آقا بیدول به اجمر فرستاده شد تا چاچا را به ساتارا بیاورد و او با مشکل‌های فراوان این کار را انجام داد. چاچا در ساتارا به مدت پنج هفته در گوشه‌ی اتاق کوچکی می‌نشست و بابا بیشتر زمان‌های خود را صرف دادن چایی و غذا به او می‌نمودند. بابا از این ملاقات‌هایی که در سکوت انجام می‌گرفت خیس از عرق بیرون می‌آمدند. چاچا از شستشوی بدن خودداری می‌کرد یا چایی می‌نوشید یا مانند کسی که چرت می‌زند با چشمان نیمه‌باز بی‌خبر از بدن خویش می‌نشست. در پایان هفته اول جولای بابا او را به اجمر باز فرستادند و او با خوشحالی رفت و به گودال که رسیدند آقا بیدول با خواهش و التماس او را از درشکه بیرون آورد، می‌گویند در غیاب او مردم به گودال او می‌آمدند و اشک می‌ریختند. تحمل غیبت او برای آن‌ها دشوار بود.

اشرام در ساتارا تعطیل شد. اوت ۱۹۴۷ بود و مسافرت‌های جدیدی آغاز شد. بابا ساتارا را ترک گفتند تا به مکان‌های گوناگون در حیدرآباد سفر نمایند. این ایالت که بیشتر به حالت بدوی بود و تنها از چند جاده‌ی خوب برخوردار بود. حاکم آنجا یک مسلمان بود و مردم آنجا بیشتر هندو، در این وقت نظام حاکم آنجا، هند را به رسمیت نمی‌شناخت و بی‌ثباتی سیاسی حکم‌فرما بود. بابا از جاهای بسیاری دیدن نمودند و با تعدادی از مست‌های مهم تماس حاصل نمودند و در پایان ماه به ساتارا بازگشتند. او تقریباً بی‌درنگ به مهرآباد حرکت نمود و در سپتامبر در مهرآباد بودند. در نامه‌ای از دکتر دانکین به فعالیت‌های بابا در سپتامبر ۱۹۴۷ اشاره شده است.

بابا در بیست و چهار ماه به مردم ساتارا اجازه زیارت دادند. فکر می‌کنم حدود ۳۰۰ تا ۴۰۰ نفر از این فرصت استفاده کردند و ما ظهر روز بیست و هفتم به آنجا رسیدیم.

روز اول یا دوم بود که بابا ناگهان بیمار شدند و سینه‌پهلو کردند. او تا چند روز تب داشت. من و نیلو به درمان او مشغول بودیم.

نمی‌دانم که آیا رابطه‌ای بین این بیماری و مسائل پنجاب وجود دارد یا خیر اما بیماری بابا همزمان بود با وخیم‌ترین روزهای پنجاب. بابا نه تنها بیمار بودند بلکه عصبانی نیز به نظر می‌رسیدند و به همه پرخاش می‌کردند. من و نیلو به مدت چند روز به خاطر بدخلقی بابا افسرده بودیم. روز دهم بابا اینجا را به مقصد پیمپالگائن ترک گفتند اما هنوز بهبودی نیافته بودند.

در هفدهم ماه بابا به سورت می‌روند که در آنجا برنامه‌ای برای زیارت پارسی‌ها ترتیب داده خواهد شد. از آنجا به سفر برای مست خواهند رفت ... او قصد دارد به اتارکشی بالای ریشی کش برود و صحبت از مکانی به ارتفاع ۳۳۵۰ متری می‌نماید. نیلو و من سعی کرده‌ایم او را از این سفر به خاطر بیماری او باز داریم. امیدوارم موفق بوده باشیم.

در پانزدهم ماه من به مهرآزاد می‌روم که در آنجا منیژه آنچه را من برای کتاب مست‌ها نوشته‌ام ماشین خواهد نمود. بابا صحبت از ساختن چیزی در مهرآباد می‌نماید اما هیچ‌یک از ما این موضوع را جدی تلقی نمی‌کنیم.

او همچنین می‌گوید ظرف شش ماه نود درصد احتمال دارد که بین روسیه و آمریکا جنگ شود اما نقش انگلیس در این میان چه خواهد بود. بابا چیزی در این باره نمی‌گویند. او همچنین در مورد هند می‌گوید که مشکل‌های اخیر از میان می‌رود اما پس از چند ماه با شدت از سر گرفته خواهد شد. او این روزها ضد روسیه می‌باشد و اروپا را در پنجه‌های عقاب (روسیه) می‌داند. من فکر می‌کنم جنگ جهانی دور نباشد و امیدوارم به خاطر سود دنیا به زودی اتفاق افتد.

در ماه سپتامبر او در کلبه‌ای واقع در بالای تپه‌ای به نام تمبی که حدود ۱/۵ کیلومتر از منزل فاصله داشت خلوت گزید. کلبه دیگری برای مستی به نام علی‌شاه (یک مست بزرگ جمالی) که در ماه دسامبر به آنجا آورده شده بود بنا شد و به مدت دوازده روز بابا هرروز صبح به مدت سه ساعت با این مست می‌نشستند.

در ژانویه ۱۹۴۸ خبر آمد که بابا به مدت چهل روز از هجدهم ژانویه تا بیست و پنجم فوریه بکار مهمی مشغول خواهند بود. او به مریدان خود در دنیا دستورهای زیر را ابلاغ داشتند تا از اول تا بیست و پنجم فوریه از آن‌ها پیروی شود:

از یکی یا بعضی یا تمامی دستورهای زیر پیروی کنید مشروط بر اینکه به مسئولیت‌های خانوادگی و کار یا شغل شما صدمه وارد نشود.

(۱) یک وعده غذا در طول هر شبانه‌روز (۲۴ ساعت) و چایی یا قهوه دو بار در روز، آب به مقدار نیاز.

(۲) سکوت اختیار شود.

(۳) همه‌روزه با دست خود به یک فقیر مرد یا زن غذا دهید (هرروز به فرد جدیدی غذا دهید).

(۴) از هر نوع رابطه جنسی مطلقاً خودداری کنید.

(۵) هرروز به مدت یک ساعت مراقبه کنید.

دریافت دستورهای بالا را پیش از اول فوریه باید با نامه به اطلاع بابا می‌رسانند و در آن قید می‌کردند که از کدام یا کدامین دستورهای پیروی خواهد شد. به جز این هیچ‌کس حق نداشت برای بابا نامه بنویسد یا اینکه مزاحم او بشود.

در هفتم فوریه برابر با برنامه قبلی بابا راهی الله‌آباد شدند. بین راه بابا در بمبئی توقف نمودند و در آنجا با خانواده‌ای که طبق اظهار دکتر دانکین اعضای آن‌همگی مست بودند تماس یافتند. این خانواده از دو

برادر و هفت خواهر تشکیل می‌شد که با هم در منزلی در نزدیکی مقبره مگدوم شاه در بمبئی می‌زیستند. برادر دیگری که بزرگ‌تر بود از آن‌ها سرپرستی می‌کرد. او نزد آن‌ها زندگی نمی‌کرد و مست نبود. این هفت خواهر و دو برادر به گفته‌ی بابا: «مادر مست» بودند یعنی مست متولد شده بودند. خواهرها قادر بودند برای خود و برادرهای خود غذا بپزند. یکی از برادرها خود را در یک اتاق زندانی کرده بود و کسی را نمی‌دید. خواهرها غذای او را بیرون اتاق قرار می‌دادند. برادر دیگر در بالکن در کثافت زندگی می‌کرد و تا اندازه‌ای از خود خشونت نشان می‌داد. بابا به مدت پنج دقیقه پیش او نشستند. بابا همچنین با مستی به نام پاتان بابا تماس حاصل نمودند. این مست در چادر کهنه‌ای که پشت توالت عمومی در گلابا در انتهای جنوبی شهر قرار داشت زندگی می‌کرد. بابا می‌خواستند که این مرد به پیمپالگائین بیاید اما او خودداری می‌ورزید و می‌گفت: «من همیشه نزدیک او هستم، اکنون بگذارد که او نزدیک من باشد» بابا دومرتبه با او نشست داشتند و هفت روپیه به او دادند.

او سپس به الله‌آباد رفت، جایی که هر شش سال یک‌بار جشنی به نام انداکومباملا برپا می‌شود. این جشن در واقع یک گردهمایی است از درویش‌های فرقه‌های مختلف. دو روز بعد بابا با مردان خود به آنجا رفتند. می‌گویند بین نیم تا دو میلیون نفر آنجا بودند و در آن جمع حدود سی هزار درویش به چشم می‌خورد. در ساعت ۷ صبح بابا از هر یک از این گروه‌ها دیدن نمودند، این دیدار به‌تنهایی صورت می‌گرفت و هیچ‌کس حق مشاهده این تماس‌ها را نداشت. ظرف مدت سه ساعت بابا این کار را به انجام رسانیدند و فرمودند که پای ۴۰۰۰ درویش و تارک دنیا را لمس نموده‌اند، از این همه درویش تنها هفت تن از آن‌ها روح پیشرفته هستند. آن روز همزمان بود با حلول ماه نو. سپس او با چهار تن مست در الله‌آباد تماس حاصل نمود و همان شب آنجا را ترک کرد. روز بعد خاکستر ماهاتما گاندی در محل تقاطع دو رودخانه مقدس (جوونا و گنجیز) به آب افکنده شد.

در صبح ۱۱ فوریه به محض ورود به بمبئی بابا بدون رفع خستگی بی‌درنگ برای تماس با عمر بابا رفتند. به نقل از کتاب «رهروان راه حقیقت» نوشته دکتر دانکین: «عمر بابا متصدی روحانی بمبئی می‌باشد. او مست آسمان ششم و در حالت جذب کامل به سر می‌برد. گاهی آن‌چنان خشونت از خود نشان می‌دهد که مردم از نزدیک شدن به او ترس دارند» او جانشین تیپو بابا می‌باشد که بابا سی‌وسه سال پیش به دیدنش رفته بود و در سال ۱۹۴۴ فوت نموده بود، عمر بابا در یک قبرستان قدیمی واقع در خیابان گرنٹ زندگی می‌کرد. بابا مدتی را با او گذرانند. سه مست دیگر مورد تماس قرار گرفتند و سپس بابا با ماشین راهی مهرآباد شدند.

اولین و دومین مرحله از برنامه بابا به انجام رسیده بود و اکنون او به سومین مرحله می‌پرداخت و آن پخش و توزیع حبوبات و پارچه بود (یک و نیم متر پارچه و سه کیلو و نیم گندم و حبوبات) به نیازمندان ناحیه احمدنگر تبرکی داده شد. این عمل بین هفدهم تا بیست و چهارم فوریه انجام گرفت. او پای آن‌ها را می‌شست و تبرکی را به آن‌ها می‌داد و به بعضی نیز پس از پایان برنامه مقدار کمی پول می‌داد. قرار بود بابا در دهکده‌ای به نام ویسپور، هزاران نفر را در یک اردوگاه آواره‌ها ملاقات نماید؛ به اهالی آنجا خبر رسید که مرشدی می‌خواهد پای آن‌ها را شستشو دهد (هویت بابا نمی‌بایست فاش می‌شد) آن‌ها نپذیرفتند و گفتند که آن‌ها به جای آن باید پای او را شستشو دهند و بدین ترتیب کاری در آنجا انجام

نگرفت به غیر از اینکه بابا به صندوق اردوگاه کمک نمودند. سهمیه‌ای که برای آوارگان منظور شده بود به جای آن در هفتم ماه مارس در شهری به نام ومبوری مصرف شد که در آنجا بابا پای شش صد تن زن و مرد را شستشو دادند. رویهمرفته بیشتر از ۴۰۰۰ تن فقیر بدین گونه مورد تماس واقع شدند.

پس از این فعالیت‌ها مسافرت دیگری در رابطه با کار مست‌ها انجام گرفت و آن به انرژی بیشتری از سفرهای قبل نیاز داشت. بابا راهی هیمالیا شدند و با خود گوستاجی، بیدول، کاکا، ایرج و چاگان را همراه بردند. روز بعد در بیست و نهم مارس به کلکته رسیدند. بابا به محض رسیدن با قطار راهی داکا، پایتخت بنگلادش شدند اما وقتی به ایستگاه رانافت رسیدند بابا از آن‌ها خواستند که از قطار پیاده شده و با قطار بعدی به کلکته بازگردند. بابا علت را توضیح ندادند. دو روز در کلکته گذشت و با چند مست تماس به عمل آمد. در عصر روز اول آوریل آن‌ها با قطار به هاریدور رفتند. روز بعد به آنجا رسیدند. دوباره با چند مست تماس برقرار شد و مقدمات مسافرت دیگری فراهم آمد. آن‌ها در چهارم آوریل با اتوبوس از ریشی‌کش حرکت کردند و نه نفر کولی از اهالی نپال، عهده‌دار حمل بارها بودند. بابا با همراهان خود با اتوبوس به تهری گاروال آمدند و کولی‌ها پیاده از یک مسیر کوتاه به آنجا رسیدند.

از تهری که عصر به آنجا رسیده بودند، باید ده فرسنگ با پای پیاده از کوه‌های دشوار عبور می‌کردند. آن‌ها یک روز استراحت کردن و در هفتم آوریل ساعت ۵:۳۰ صبح بابا و پنج تن از مردان او و نه تن کولی راهی اتارکاشی شدند. دو روز بعد، خسته و با پاهای زخمی به آنجا رسیدند. روز بعد تماس بابا با مست‌ها شروع شد. نه فقط مست بلکه پیر، سالک، درویش و جمعیاً با پنجاه تن تماس برقرار شد. اسامی و مشخصات بیشتر آن‌ها در کتاب دکتر دانکین آمده است. سفر بازگشت به تهری در سیزدهم آوریل شروع و در شانزدهم پایان گرفت و سپس کولی‌ها از کار برکنار شدند. آن‌ها روز بعد به دهلی رفتند و روز بعد به آگرا و بابا با مست‌ها و دیگران تماس حاصل نمودند. سپس آن‌ها به منزل راسی در احمدنگر بازگشتند.

در اوایل ماه می بابا بیان کردند که در دو ماه آینده از بیست و یکم می تا بیست و نهم جولای ۱۹۴۸ به یک کار مخصوص روحانی مشغول خواهند گشت و در این مدت نباید بی دلیل مزاحمت برای او به وجود آید، نه از طریق نامه و نه از طریق مصاحبه، مگر اینکه بابا خود آن را بخواهند. پیام زیر برای مریدان او در هند و در تمام دنیا صادر گردید.

تمام پیروان و مریدان (زن و مرد) باید یکی (نه بیش از یکی) از دستورهای زیر را در مدت یک ماه از بیستم و یکم ژوئن ۱۹۴۸ تا بیست جولای ۱۹۴۸ (این دو روز نیز شامل می‌باشد) به انجام برسانند چراکه این مدت از نظر معنوی حادثه‌انگیز است.

۱- سکوت اختیار شود از دهان صدایی نباید خارج گردد

۲- روزه اختیار شود و در طول ۲۴ ساعت یک وعده غذا و یک فنجان چایی یا قهوه میل شود. چایی یا قهوه به صورت معمولی تهیه شود یعنی با شیر، آب و شکر. آب (اما نه آب معدنی یا آب گازدار) به دلخواه نوشیده شود. زمان صرف غذا و چایی یا قهوه به دلخواه اختیار شود و آن را تغییر نیز می‌توان داد.

۳- فقری را هر روز با دست‌های خود لقمه‌ی غذا دهید. در طول این مدت به همان شخص نباید

بیش از یک بار غذا داد.

۴- همه روزه به طور شفاهی (نه فقط در ذهن) یک صد هزار بار یکی از نام‌های الهی که دلخواه شما باشد را تکرار کنید. هر روز می‌توانید همان اسم را تکرار کنید. این کار را مجبور نیستید در یک مرتبه انجام دهید.

۵- (الف) به پول دست نزنید. حتی خودتان هم آن را حمل نکنید.

(ب) به جنس مخالف دست نزنید این شامل کودکان زیر هفت سال نمی‌شود.

(ج) کسی را تحت هیچ شرایطی کتک نزنید، حتی اگر شما را برانگیخته کنند.

(د) به کسی توهین یا تهمت نزنید، حتی اگر شما را تحریک کنند.

تنها از یکی از پنج دستور فوق پیروی کنید اما پیروی از آن باید عیناً، صادقانه و بدون کم‌وکاست صورت پذیرد.

از آن‌هایی که این دستورها را پذیرفته بودند خواسته شد که قبل از پایان ماه می به بابا اطلاع دهند. بابا از دلیا دلپون در انگلیس و جین ادویل در آمریکا دعوت کردند تا از میانه‌های ماه جولای به مدت سه هفته نزد بابا بیایند. وقتی به بمبئی رسیدند به ایشان گفته شد که بابا آنها را تا دهم اوت نخواهد دید. ولی به زودی شنیدند که بابا آنها را یک هفته زودتر خواهد دید و از آنها به گرمی در مهرآباد پذیرایی شد. آن روز همزمان بود با ختم روزه بابا. آنها چهار نفر خانم را در حال تکرار نام خدا ۱۰۰/۰۰۰ بار در روز یافتند. این کار روز اول پانزده ساعت به طول انجامید ولی بعد از آن ۱۰ ساعت. بابا در بیستم و دوم جولای آمدند و در بیست اوت آنها را به کانون جدید خود در پیمپالگائین فرستادند. بابا به آنها گفتند که او هفت سال را با کودکان، هفت سال را با مردها و هفت سال را با زنها گذراندند و اکنون بر کار جهانی تمرکز خواهند نمود. آنها داستان محمد مست را شنیدند که یک روز بدون وقفه از بابا خواست که همسر او که کسی درباره او چیزی نمی‌دانست را برای محمد ظاهر سازد. سرانجام برای شوخی بابا زنی را از دهکده آورده و از او خواست تا به شکل عجوزه‌ای سالخورده لباس بپوشد و سپس او را به محمد به‌عنوان همسر او هدیه نمود و محمد آرام شد. بابا آنها را در تمام مدت سه ماه مشغول نگه داشتند و سپس آن دو بانو به وطن خود بازگشتند.

کانون جدید در پیمپالگائین به صورت مرکز اصلی بابا درآمد. پیمپالگائین که در ۲۹ کیلومتری از مهرآباد قرار دارد دهکده کوچکی است که در دره‌ای سبز و خرم واقع می‌باشد. این منزل که کاکا، نام مهرآباد را بر آن نهاد برای مهندسی ساخته شده بود که بر ساختمان یک سد نظارت داشتند. در این منزل مریدان زن و نزدیک بابا زندگی می‌کنند. هر یک از آنها اتاق متعلق به خود را دارا می‌باشند و در طبقه دوم اتاقی برای بابا قرار دارد. وقتی مندلی‌ها آنجا هستند در کلبه‌های بسیار ساده‌ای که در یک سوی حیاط بنا شده به سر می‌برند که کنار آن یک درخت و یک سکوی سنگی قرار دارد: آنها برخلاف زنها از هیچ‌گونه راحتی برخوردار نیستند.

چیزی نگذشت که بابا دوباره حرکت کردند. در هفته‌ی اول بابا راهی سفر کوتاهی به گجرات شدند و در هشتم ژوئن به برودا رسیدند که در آنجا سال گذشته دو مست بزرگ مورد تماس واقع شده بودند.

آن‌ها از نادیداد و احمدآباد دیدن کردند و دوباره به احمدنگر بازگشتند. ایشان دو هفته بعد راهی نصیرآباد، جالگائن و کلیان شدند و سپس به بمبئی رفته و در دوازدهم جولای به احمدنگر بازگشتند. در تمام این شهرها تماس‌هایی برقرار گردید.

مسافرتی به جنوب هند در هفته دوم اوت ترتیب داده شد و بابا می‌خواستند در مدرّس با چند مست تماس حاصل نمایند. او دو روز آنجا بود و سپس به تریچینوپالی، تیرووالو، اراتانگی، تیروپور رفتند و در شانزدهم اوت دوباره به مدرّس بازگشتند. سپس او به احمدنگر بازگشت و در ماه سپتامبر به کانون جدید در مهرآباد نقل مکان نمود.

وقتی ماه نوامبر فرا رسید بابا به شبه‌جزیره وسیع پینیسولا کتیوار که زمانی از ۲۲۲ استان تشکیل می‌شد آمدند اما اکنون آن را به نام سوراشرتا می‌شناسند. آن‌ها ابتدا به جوناگار که شهری است قدیمی و زمانی پایتخت و منزلگاه نواب بوده رفتند. در آنجا بابا با مستی به نام مونگاسین مستان تماس برقرار نمودند و بابا بر روی کوه داتار در خلوت نشستند. در دوازدهم نوامبر بابا در دهلی بودند و مشغول برقرار نمودن تماس، روز بعد راهی اجمر شدند. آن‌ها از شهرهای برودا، کمبی، ویرامگام و بعضی جاهای دیگر دیدن کردن و در نوزدهم نوامبر به راجکوت رسیدند که در آنجا بابا با ۱۵۰ تن فقیر تماس حاصل نمودند و در بیست و یکم نوامبر در احمدآباد بودند که در آنجا با ۱۴۰ درویش تماس برقرار داشتند. در تمام این مکان‌ها تماس با مست‌ها برقرار می‌شد. پیش از پایان سال بابا به مهرآباد بازگشتند.

این رشته از مسافرت‌های مست حدود ۹ سال از دسامبر ۱۹۴۰ به طول انجامید و حدود ۱۲۰۷۰۰ کیلومتر را در برگرفت. هدف از این مسافرت‌ها برقرار نمودن تماس با مست‌های مختلف در مکان‌های مختلف هند بود. به ندرت آن‌ها را نزد بابا می‌بردند بلکه او خود پیش آن‌ها می‌رفت. اشرام به خصوصی برای این منظور وجود نداشت. علاوه بر مست‌ها بابا با درویش‌هایی که از لحاظ روحانی پیشرفته هستند اما به ندرت از آگاهی الهی برخوردار می‌باشند و فقیرها که تمرین‌های یوگا را در پیش گرفته‌اند و بسیاری از آن‌ها که فقط برای نمایش این کار را می‌کنند تماس برقرار نمودند؛ اما علاقه‌ی اصلی بابا مست‌ها بود. قبل از به پایان بردن این مبحث موضوعی را باید روشن سازیم. چرا مست‌ها در کثافت و گاهی نیز در مستراح‌ها زندگی می‌کنند؟ پاسخ بابا این است:

وقتی فکر توجهی به بدن ندارد بدن به طور طبیعی حفظ شده و از خود نگهداری می‌کند ... نوعی جاذبه و کشش خودکار، فردی که به تمیزی توجه ندارد را به محیط آلوده و کثیف جذب می‌کند. او عمداً مکان آلوده را بر نمی‌گزیند بلکه به سوی آن کشیده می‌شود زیرا که او نسبت به تمیزی و آلودگی کاملاً بی‌تفاوت است. کثافت بر سلامت او اثر نمی‌گذارد ... (اقتباس از کتاب رهروان راه حقیقت)

مثالی در این مورد یکی از آخرین مست‌هایی است که مورد تماس قرار گرفت. نام او کیشاو بود او در داخل یک توالت عمومی در نزدیکی ایستگاه قطار در پونا زندگی می‌کرد و به‌عنوان یک شخصیت مورد پرستش در آن شهر بشمار می‌آمد. دکتر دانکین می‌گوید بسیاری از آن‌هایی که برای او احترام قائل بودند بدون نتیجه سعی داشتند او را در منزل‌های خود جای دهند. او کثافت را برگزیده بود چراکه خودکفایی ناشی از مستی‌خدایی او چنین ایجاب می‌کند. او دیوانه نیست اگرچه از دیدگاه معمولی به نظر دیوانه می‌آید. با کمی اصرار کیشاو را توانستند از توالت عمومی خارج کرده به کلبه بابا در شهر

بیاورند. وقتی بابا خواستند به او حمام آب گرم بدهند او سرباز می‌زد و می‌گفت: «من مانند فرزند شما هستم و نمی‌گذارم که شما به پاهای من دست بزنید» او اصرار داشت که او را با جیپ از آنجا ببرند و بابا با آن موافقت نمودند. به مدت یک ساعت بابا و مردان او به دور ماشین (جیپ) ایستاده بودند و درحالی‌که او در داخل جیپ بود سعی می‌کردند موافقت او را جلب کنند تا اینکه بابا پاهای او را شستشو دهند. سرانجام او پذیرفت و بابا بر روی پاهای او آب ریختند. سپس کیشاو به‌طور ناگهانی آرام شد و اجازه داد که بابا آنچه می‌خواهند با او انجام دهند. بابا به او غذا دادند و کیشاو تقاضای یک عدد کت و یک رویه نمود و بابا به او دادند و برای مدتی همراه او در جیپ نشست. سرانجام او را به توالی عمومی بازگرداندند. بابا فرمودند که کیشاو مست خوبی است، ۷۵ درصد جلالی (آن نوع از مست‌ها که در کثافت زندگی می‌کنند و عصبی هستند) و ۲۵ درصد جمالی (آن نوع از مست‌ها که همیشه آرامند و ناسزا به کسی نمی‌گویند و برخلاف نوع دیگر همیشه انگشت‌های دست و پای خود را حرکت می‌دهند) او چند هفته پس از آن درگذشت.

قبل از این اتفاق در اولین روز سال ۱۹۴۹ بابا پیامی از مهرآزاد به مریدان خود فرستادند و در آن از اتفاق ناگوار و شخصی صحبت به میان آوردند و فرمودند که مندلی‌ها با آزمایش‌های واقعی روبرو خواهند شد و تنها چند تن از مریدان قادر به تحمل خواهند بود. بابا فرمودند:

همه‌ی آن‌هایی که به من عقیده دارند، زن و مرد، باید ماه جولای ۱۹۴۹ را به‌طور کامل سکوت کنند. همه مریدان و پیروان من با کاستن از خودخواهی و افزودن بر فداکاری بیشتر به خدا مشغول باشند تا به مایا.

سال ۱۹۴۹ مشخص‌کننده پایانی است مصنوعی برای آغازی مصنوعی و آغازی حقیقی برای پایانی حقیقی.

اگرچه من در همه‌کس و همه‌چیز وجود دارم و کار من بیداری معنوی همه‌ی بشریت را در برمی‌گیرد اما از هر نوع سیاست به دور هستم. مریدان و پیروان من باید مانند گذشته از شرکت در فعالیت‌ها و مباحث سیاسی خودداری ورزند.

بابا در ماه‌های بعد از صدور این پیام به‌شدت مشغول بودند تا اینکه در ماه ژوئن خلوت‌نشینی را اختیار نمودند. او مدت چهار ماه را در کوه ابو در راجستان و مسافرت برای مست‌ها گذراند و شدت فعالیت بابا تا به آن اندازه بود که بر سلامت او صدمه وارد نمود.

این ما را به پایان کاری می‌برد که به شرح آن پرداخته‌ام، هرچند این شرح حال به‌طور خلاصه انجام گرفت. در این زمان بابا به کسی می‌ماند که در کار بزرگی توفیق یافته است. آرامش زیادی در اطراف او وجود داشت، چشم‌های او بانفوذ و درخشان بودند، ظاهر او پر از انرژی و موی سر او کوتاه و بافته‌شده بود.

انزوای کبیر

بابا در طول زندگی خود بارها خلوت نشسته‌اند اما آن خلوت‌نشینی که اکنون می‌خواست آن را شروع نماید به «انزوای کبیر» معروف است، علت آن اهمیت کاری بود که می‌خواست به انجام برساند. بابا ماه‌ها قبل بدان اشاره کرده بودند و به مندلی‌ها می‌فرمودند که هشیار باشند و هر عملی را ملاحظه کنند. او در این آمادگی می‌خواست از گذشته و آینده آزاد باشد.

این انزوا در مهرآزاد صورت می‌گرفت. بابا فضای کوچکی را منظور داشتند که از سه طرف به ساختمان متصل بود و طرف چهارم با چوب‌های نیشکر مسدود شده بود. در این فضا همان اتوبوسی که پیش از این بدان اشاره شد بر روی حلبی‌های پر از سیمان قرار گرفته بود. در آنجا او چهار روز به سر برد. از بیست و دوم ژوئن تا سی و یک جولای ۱۹۴۹ برنامه‌ی روزمره به‌دقت طرح‌شده بود و وظیفه‌ها و دستورها نیز کاملاً مشخص بودند، حتی دستور کار برای موارد اضطراری هم از قبل تعیین شده بود. همه به‌استثنای چند نفر که به دلیل‌هایی معذور بودند باید سکوت و روزه اختیار می‌کردند و این شامل کاکا نیز می‌بود که در آن محوطه برای بابا پاسبانی می‌داد و بابا او را با صدای یک زنگ فرامی‌خواندند. در بیست و یکم ژوئن بابا مندلی‌ها و مریدان خود را فراخواندند تا در ساعت ۷ صبح در مراسمی که او آن را «مراسم پاک‌سازی» نام نهاده بود شرکت جویند. این مراسم از خواندن کتاب‌های الهی تشکیل می‌شد و بابا در مورد هر یک از آن‌ها توضیح می‌دادند. بابا فرمودند:

این راه‌های گوناگونی است به‌سوی یک حقیقت و یک خدا، هدف هر کتاب یکی است. این راه‌ها بر دو نوع‌اند، مستقیم و غیرمستقیم یا فردی و غیرفردی؛ اما هدف همه راه‌ها یکی است. آنچه را که تجربه معنوی در یک لحظه می‌تواند در اختیار شخص قرار دهد قرن‌ها طول می‌کشد تا عقل بتواند آن را درک کند.

من به دلایل خودم این انزوا را اختیار کرده‌ام. علت آن را نباید مراقبه دانست زیرا که من از هر حیث و لحاظ آزادم؛ اما من خود را به اختیار در بند قرار خواهم داد. من بر سکوت خود شدت خواهم بخشید و نخواهم گذاشت که کوچک‌ترین صدا از دهانم خارج شود.

او روز بعد در ساعت ۵:۳۵ بعدازظهر وارد اتاق شد. همه باید بدون سروصدا می‌بودند. کاکا ممکن بود هر موقع از روز یا شب فراخوانده شود، حتی برای تأکید در برقراری آرامش از هر نوع صدایی. دو نفر مراقب دیگر در بعضی وقت‌ها جای کاکا را می‌گرفتند. کاکا نیز سکوت کرده بود. بابا معمولاً یک ساعت یا یک ساعت و نیم در شب می‌خوابیدند اما در این موقع بنا بر گفته مراقب‌ها، بابا بیش از چند دقیقه نمی‌خوابیدند چراکه از داخل اتاق پیوسته صدای پا و سایر صداها به گوش می‌رسید.

انزوا در بیست و ششم ژوئن متوقف شد و بیست و یک تن فقیر یک‌به‌یک داخل اتاق آورده شدند و بابا پای آن‌ها را شستند و به هر یک ۱۰ روپیه هدیه نمودند. در بیست و نهم ژوئن هفت تن مست و دیوانه آورده شدند و بابا موی سر آن‌ها را کوتاه و آن‌ها را شستشو داده و لباس بر تن آن‌ها نمودند و به هر یک بسته شیرینی هدیه نمودند.

در هشت روز اول بابا در روز یک بار چایی، یک بار قهوه و یک بار غذا می خوردند. از اول جولای بابا فقط عسل، آب و چایی بدون شیر میل می کردند اما این رژیم غذایی که گاهی به صورت روزه کامل در می آمد بعضی وقت ها افزایش می یافت. از آن موقع به بعد به کاکا مرخصی بیشتری داده می شد زیرا فشار کاری زیاد بود و بعضی دیگر از مندلی ها مسئولیت او را به عهده گرفتند. چندی بعد بابا فرمودند: «هیچ کس به جز خدا و خود من نمی داند که در این نه روز بر من چه گذشت» او به نه روز اول ماه اشاره می نمود. پس از این دوره بابا پیام هایی به مردم گوناگون می فرستادند و می خواستند که قسمت هایی از کتاب های الهی و عرفان مسیحی برای او خوانده شود. در شانزدهم جولای بابا به مدت هشت روز به پونا رفتند اما کسی اجازه نداشت او را بدرقه کند. از بیست و پنجم جولای روزه شدت گرفت. در ۷ صبح در روز اول اوت بابا از انزوا بیرون آمدند.

تمام مردم آن محل که در این مدت در سکوت و روزه بودند دعوت شدند تا پیش از ساعت هفت صبح قبل از صبحانه در مهرآزاد حاضر باشند. سجده و تعظیم به بابا و گفتن هر نوع کلامی ممنوع بود. بابا بر خلافی که انتظار می رفت پس از سختی هایی که متحمل شده بود با تبلوری از سلامتی و نور در نظرها جلوه می نمود. سپس دعای زیر به زبان های انگلیسی، مراتی، گجراتی و اردو خوانده شد:

ای خدایی که مسلمانان تو را الله خوانند و زرتشتیان اهورامزدا، هندوها ایشوار پاراماتما و بسیاری دیگر تو را با نام های دیگر می خوانند، ای آن که عاشقان، وصال تو را در فناء خویش جویند و شاهدان، تو را به صورت حقیقت یکتا می بینند و آن ها که آگاه از تو به عنوان خودی حقیقی هستند و عارفان که خود را با تو یکی دانند، ای وجودی که از بالاترین آگاهی برخورداری، ای جان جانان که از ازل به شکل اوتار و مرشد کامل ظهور نموده ای، از روی دلسوزی، نظری بر حال ما بفرما و تا پایان امسال (۱۹۴۹) به پایان برسان و برای بابا مقدور فرما تا سکوت خود را در آغاز سال جدید بشکند و تنها و آخرین کلمه ای را که الوهیت همه جاگیر را در بردارد بر زبان خود جاری سازد.

در پایان بابا شیرینی را در میان همه توزیع نمودند و بدین سان روزه عمومی شکسته شد. سپس اطلاعیه «زندگی نوین» خوانده شد و به این مرحله از زندگی بابا اکنون خواهیم پرداخت.

قسمت اول - فصل پنجم

زندگی نوین، در ماندگی و ناامیدی

(۱۹۴۹-۱۹۵۲)

از ژانویه ۱۹۴۹ علائم و نشانه‌هایی، حاکی از آغاز فصلی نو در زندگی مهربابا به چشم می‌خورد. از جمله مطالبی که بابا پیش از سفری که در پانزدهم فوریه به کوه ابو داشتند بیان نمودند به شرح زیر است:

من علاقه‌ای به آنچه می‌ماند یا آنچه از دست می‌رود ندارم ... امسال فقط فکر امسال باید بود ... من برای همیشه به تشکیلات موجود تا قبل از دسامبر و شاید هم زودتر تا ماه ژوئن و شاید هم تا ماه مارس پایان خواهم داد. پنجاه درصد از هزینه‌ها باید بی‌درنگ کاسته شود. از ماه جولای شما خود چیزهایی را خواهید دید و خواهید شنید ... نود درصد از مندلی‌ها مجبور به ترک من خواهند شد و تنها ده درصد باقی می‌مانند ... من سرپرست مالی نه برای خود و نه برای کسی دارم ... همه را من بخشیده‌ام و خدا نیز مرا خواهد بخشید اما از این پس کسی بخشوده نخواهد شد ... سال‌هاست که شما با من بوده‌اید بنابراین مسئولیت ضعف‌های همیشگی شما به عهده‌ی من بوده است اما من نمی‌خواهم از ضعف‌های شما سوءاستفاده نمایم، بنابراین به شما هشدار می‌دهم که به آن‌ها تن در ندهید و از آنچه در سال ۱۹۴۹ از دست خواهید داد پرهیز نمایید.

بابا پیش از رفتن از مندلی‌ها خواستند که خود را از جنس مخالف دور نگه دارند و حتی از فشردن دست آن‌ها خودداری ورزند و هیچ‌گونه مکالمه‌ای با آن‌ها نداشته باشند مگر اینکه آن‌ها از اعضای خانواده باشند یا اینکه در هنگام انجام وظیفه مجبور به آن شوند. او نورینا مچبلی و الیزابت پترسون را برای مصاحبه خصوصی فراخواند و مقرر داشت تا آن‌ها کانونی در ایالات متحده آمریکا فراهم آورند زیرا که به زودی بابا می‌خواستند از آن قاره دیدن کنند. برای این منظور یک قطعه زمین بزرگی در شهر مرتل بیچ ایالت کارولینا جنوبی در نظر گرفته شده بود. آن‌ها بی‌درنگ با هواپیما از بمبئی راهی نیویورک شدند.

فعالیت‌های زیادی در طول سال نزدیک به انجام بود. ترتیبی داده شد تا مندلی‌ها از پانزدهم اوت به بعد همه‌روزه در ساعت‌های مقرر در مهرآباد بابا را ملاقات کنند تا در رابطه با زندگی نوینی که بابا در پیش داشت تغییرات و تحولات را به اطلاع بابا برسانند و اگر قصد همراهی با او را دارند در محضر او حاضر باشند. «همچون یک زالو به من بچسب و سعی کن چیزهایی که این روزها به هرکسی می‌گویم را از قلم نیندازی» این دستوری بود که او به فرام داد. فرام هم شروع به نوشتن یادداشت‌هایی مختصری در این مورد کرد که این گزارش را تا اندازه‌ای مدیون او هستم.

بابا علاوه بر تأکید بر انضباط، به ویژه اصرار داشتند که مندلی‌ها در این جلسه‌ها حاضر باشند و به آنچه او می‌گوید و انجام می‌دهد توجه کنند و مقاصد و برنامه‌های بابا را جدی تلقی کنند. «هرچقدر هم که مشغول باشید در حضور یافتن غفلت نکنید... من از آن‌پس در اختیار شما نخواهم بود... دیگر چنین فرصتی نخواهید داشت... دیگر کاری کسی برای من مجبور نیست انجام دهد... خدا به آن‌هایی رحم کند که سخنان مرا جدی نمی‌گیرند و خودکامگی و خیالات آن‌ها را از راه بدر می‌کند...» قسمتی از هشدار بود که بابا به اطرافیان خود دادند.

بی‌درنگ پس از ورود در روز پانزدهم اوت در نخستین روز جلسه در مهرآباد، بابا گوستاجی و کیقباد را در آغوش گرفتند و به اتاق جدید اشراام قدم نهادند. تقریباً ساعت ۷:۱۵ دقیقه صبح بود؛ اما برخی از اعضا غایب بودند. فقط بعد از اینکه بابا قانع شدند که اشتباهی رخ داده است شروع جلسه را اجازه دادند اما به آن‌ها هشدار داده شد که روز بعد رأس ساعت ۷ حاضر باشند تا به مطالب بابا که بیشتر به زبان گجراتی بود گوش فرا دهند. رامجو و ویشنو باید همان‌جا آن گفتار را به زبان انگلیسی و مراتی ترجمه می‌کردند و ادی و بعضی دیگر سخنان بابا را از روی تخته‌ی الفباء می‌خواندند. گفته‌ی بابا چنین بود:

به آنچه به شما خواهم گفت خوب توجه کنید و گوش فرا دهید. آنچه را که این روزها در مورد آن صحبت می‌کنیم و تصمیم می‌گیریم باید به روشنی، دقیق و عیناً به آگاهی همه برسد. امروز به‌طور کلی صحبتی خواهیم داشت در مورد زیربنایی که تغییر و تحولات و ترتیبات ناشی از تصمیم یا تصمیم‌هایی که باید به آن‌ها رسید، بر روی آن بنا خواهد شد. سه نکته را من در مورد خود تصمیم گرفته‌ام. آنچه از شما می‌خواهم این است که به من کمک کنید تا به همه کمک کنیم که با تصمیم‌های من خودشان را وفق دهند. این سه نکته به شرح زیر است (۱) در اثر حادثه‌ای که برای من خواهد داد به معنی واقعی کلمه کاملاً درمانده خواهم شد. پیش از اینکه بعد از اول اکتبر چنین شود می‌خواهم با مقدمات موجود ترتیبات ممکن را برای مندلی‌ها بدهم زیرا که پس از آن دیگر به کارهای مادی کسی، کار نخواهم داشت. (۲) فقط به افرادی اجازه خواهم داد نزد من باقی بمانند که در انجام مقرراتی که بدین منظور وضع کرده‌ام آمادگی کامل داشته باشند. دست دیگران به من نخواهد رسید. (۳) اشراام مهرآباد و مهرآزاد برچیده خواهد شد و من آن‌ها را از نقشه خود پاک خواهم ساخت.

خدا را شکر که زمانی را که مدت‌ها در انتظارش بودم فرارسیده است. تمام دنیا خواهد دانست که چگونه و تا به چه اندازه من ناتوان شده‌ام و من خواهم دانست که تا چه حد مندلی‌ها با من همراهی خواهند کرد و این عصاره‌ای است از آنچه در موردش صحبت و تصمیم خواهم گرفت.

در این جلسه‌ها از همان روز اول بابا به‌دقت به مسئله فروش اجناس منقول و غیرمنقول و روزی خانواده‌های وابسته و آن‌هایی که در آینده نخواهند توانست با او باشند توجه داشتند. او می‌گفت: «من پول نقد ندارم، به‌جز مبلغی که برای کار معینی کنار گذاشته شده؛ هرچه به من تعلق دارد از جمله ساختمان‌های اشراام، مزارع و منزل‌ها و غیره، چه در اینجا (احمدنگر، ارنگائون و پیمپالگائون) و جاهای دیگر و تمام اثاثیه، ماشین‌ها، موتورهای برق، چارپایان و هر آنچه به من تعلق دارد باید بفروش برسد. هیچ چیز نباید به من تعلق داشته و به نام من باشد به‌جز تپه‌ی مهرآباد که مقبره‌ای برای تربت من بر روی

آن بناشده است و همه باید به خاطر داشته باشید که وقتی بدنم را رها کردم آن را باید در آنجا به خاک سپارید.» سپس دکتر غنی دعای زیر را خواندند: «خدایا، باشد که بابا جسم خود را در آینده نزدیک رها نسازد» و همه‌ی آن‌ها که حاضر بودند گفتند: «آمین» سپس بابا چنین ادامه دادند:

آنچه از فروش دارایی من به دست می‌آید در پرداخت قرض‌ها و رفع نیازهای کسانی استفاده شود که من خود آن‌ها را محتاج خود نموده‌ام. من و آن‌ها که همراه من خواهند آمد به چیزی نیاز نداریم. مسئله‌ی سود معنوی پیش نمی‌آید، آن به مسئله کمال یا عدم کمال من وابسته است. اگر من کامل باشم هیچ‌کس از نظر معنوی محروم نخواهد ماند، این‌طور که پیداست ما برای هر روپیه که در دست داریم ده روپیه باید خرج کنیم تا کمترین نیازها برآورده شود. در بیان عقیده، پاسخ و پیشنهادهای خود کاملاً صادق باشید، احساسات را کنار گذارید، در پس‌پرده حرف نزنید، آنچه را فکر و احساس می‌کنید آشکارا بگویید. شما نباید بگویید «بابا، خواست خواست شماست» تنها چند نفر از ما اینجا هستیم تا تصمیماتی را اتخاذ کنیم که به بسیاری از ما مربوط می‌شود. مندلی‌های زن نیز مرخص خواهند شد. هر تصمیمی که ما اتخاذ می‌کنیم باید توسط مندلی‌های زن پیروی شود و بر کسانی که با من رابطه دارند اثر خواهد گذاشت. در این ده روز همه‌چیز را مشخص خواهم کرد. به خاطر عادت‌های ظاهراً غیر معمولی که تا به حال داشتم سست نشوید. برای مثال، بدون تردید تصمیم دارم که در ماه اکتبر مهرآزاد را از دست بدهم اما به پادری دستور داده‌ام هرچه زودتر مشکل‌های برق آنجا را برطرف کند. این به خاطر روش من است که تا لحظه آغاز چیزی نو و طریق قدیم را حفظ می‌کنم. ممکن است جنون باشد، ممکن است یک روش باشد، اما هرچه هست عادت من است. اکنون به عادت‌ها و رسوم خود نیز پایان خواهم داد؛ بنابراین وقتی بگویم: «پایان» معنی آن چیزی جز پایان نخواهد بود. دیگر فکر نکنید که چیزی جز این خواهد بود. من می‌خواهم از همه‌چیز و همه‌کس کاملاً آزاد باشم. دیگر در مورد هیچ‌چیز سهل‌انگاری نخواهد شد. من دارم بسیار، سفت، بی‌عاطفه و بی‌پول می‌شوم. این ضرب‌المثل را به یاد داشته باشید، حتی خدا نیز از لخت و عوری واهمه دارد.

تا پانزدهم اکتبر فرصت بود تا همه‌چیز به فروش برسد و کارها به انجام برسند. این شامل باطل نمودن وصیت‌نامه بابا بود که در سال ۱۹۴۰ مندلی‌ها را وارث خود نموده بود و همچنین باطل نمودن وصیت‌نامه‌های مندلی‌های مرد که بابا را وارث خود قرار داده بودند. این‌ها را بابا در حضور آن‌ها با دست خود یکی‌یکی پاره نمودند و تکه‌های پاره‌پاره شده را به‌عنوان یادگاری به شخص مربوط دادند. مؤسسه‌ی نشر مهر تعطیل شد و تمام حق چاپ به نویسندگان واگذار گردید.

سروش، مهرجی و نریمان که خدمات باارزشی را برای بابا انجام داده‌اند بسیار تحت تأثیر این تصمیم‌ها قرار گرفته بودند. سروش اول کسی بود که تقبل مسئولیت سرپرستی همیشگی از مندلی‌های مرد و زن که اکنون نزد بابا بودند را پیشنهاد نمود. بابا تبسم نمودند و از شنیدن این مطلب خوشحال به نظر می‌آمدند اما به سروش گفتند: تو مطلب را درک نکرده‌ای مگر نمی‌دانی که آنچه از فروش دارایی من به دست می‌آید برای هزینه‌های آن‌هایی است که همراه من نخواهند آمد؟ نگهداری و سرپرستی از آن‌هایی که بعد از پانزدهم اکتبر با من خواهند بود. نه باید مطرح شود و نه باید مورد نظر قرار گیرد. من و آن‌ها که با من خواهند آمد سختی و رنج را باید تحمل کنیم و ما بدون حمایت از سوی کسی شروع

خواهیم کرد. ما به گدایی و بیچارگی خواهیم پرداخت.

مهرجی و نریمان مسئولیت اشرام مهرآباد و مهرآزاد، زمین‌ها و ساختمان‌ها و غیره را به عهده گرفتند. در این امر آن‌ها از خودگذشتگی نشان دادند زیرا وقتی بابا گفتند که اگر پیشنهاد خوبی به آن‌ها ارائه شد در فروش املاک تردید نورزند، نریمان گفت: «اگر مسئله‌ی فروش در میان بود ما خودمان را درگیر نمی‌کردیم» بابا پاسخ دادند: «این املاک اکنون به شما تعلق دارد نه به من. من هیچ مخالفتی با فروش یا حفظ آن‌ها ندارم.»

در روز سوم (هفدهم اوت) بابا راه‌های زیر را به مندلی‌های مرد پیشنهاد نمودند:

۱- آن‌ها که خود را واجد شرایطی می‌بینند که من وضع کرده‌ام و آن شرایط را می‌پذیرند همراه من خواهند آمد.

۲- آن‌ها که نمی‌توانند همراه من بیایند باید روزی خود را کسب کنند و اگر می‌توانند از درآمد خود به خانواده‌های وابسته بدهند و از دستورهایی که به آن‌ها داده‌ام یا خواهم داد مانند گذشته پیروی کنند.

۳- آن‌ها که نه می‌توانند همراه من بیایند و نه به دیگران کمک کنند و از دستورهایی من پیروی کنند باید راه خود را در پیش گیرند.

پیش از صحبت بیشتر، بابا از دکتر غنی خواستند تا دعایی را بخوانند:

باشد که خدا هوش و حواسی به مندلی‌ها بدهد و نیروی جداسازی کامل به بابا.

راه‌هایی را که بابا روز قبل به مندلی‌های زن ارائه داده بودند به شرح زیر است:

۱- اگر کسی وابستگی دارد که می‌تواند کمک مالی به او کند، می‌تواند در محدوده‌ی تپه مهرآباد زندگی کند اما هیچ‌یک از مندلی‌های مرد هیچ‌گونه کمک به او نخواهند نمود.

۲- آن‌ها می‌توانند برای امرار معاش خود کار کنند و در صورت امکان از درآمد خود چیزی به خانواده‌هایی که تابه‌حال به بابا اتکا داشته‌اند بدهند و همچنان به پیروی دستورها ادامه دهند و به دستورهایی که در آینده نیز وضع می‌شود هم جامعه عمل پوشانند.

۳- آن‌ها هرچه می‌خواهند بکنند و دیگر با بابا کاری نداشته باشند.

۴- آن‌ها می‌توانند همه‌چیز را به بابا بسپارند و از آنچه بابا می‌گوید به‌طور کامل پیروی کنند و با ایمان کامل تصمیماتی که او برای آن‌ها اتخاذ می‌کند را بپذیرند.

بابا در توضیح فرمودند که پیشنهاد او به زن‌ها در رابطه با اینکه بابا خود برای آن‌ها تصمیم خواهند گرفت به‌هیچ‌وجه شامل مردها نمی‌شود. مردها باید خود برای خود تصمیم بگیرند. بابا فرمودند: «در هر صورت هر یک از شما چه مرد و چه زن باید پیش خدا در حضور من قسم یاد کنید و مسئولیت تصمیم خود را به عهده بگیرید، خواه این تصمیم را مستقیماً اتخاذ کرده باشید یا از طریق من.»

دعاهای پی‌درپی بابا به خدا و در حضور او تقبل مسئولیت نمودند توسط هر یک و همه و تحت هرگونه شرایط، در هجدهم اوت به نقطه‌ی اوج رسید. به محض ورود در ساعت ۶:۵۰ صبح بابا از دانکین، خاک صاحب، کیقباد و کالیماما خواستند که پس از شستشوی بدن، با تورات، قرآن، اوستا و گیتا حاضر شوند. سپس بابا از آن‌ها خواست که سمت راست او بایستند. نوبت اول با کیقباد بود تا

مراسم کشتی را انجام دهد و دعاهای مرسوم را با صدای بلند به مدت پنج دقیقه بخواند. سپس دکتر دانکین قسمت‌هایی از تورات در مورد به صلیب کشیده شدن حضرت عیسی، از حدیث سینت متیورا خواند. پس از آن خاک صاحب اقامه نماز نمود و در سکوت دو رکعت نماز نفل را برگزار نمود. کال‌ماما با تکرار هفت شوکاس از دهمین ادھیایا از کتاب باگوا گیتا به مراسم دعا پایان داد. هر بار که هر یک از آن دعاها پایان می‌یافت بابا آن کتاب الهی را بر روی زانوهای خود قرار می‌داد و انگشت‌های خود را بر روی آن می‌نهاد. سپس او آن چهارکتاب را برداشته و با دست خود آن‌ها را بر روی میز پراکنده نمود. آن هنگام بابا از دکتر غنی، دعاگوی خود خواست تا این چهار پیام الهی را با دست‌های خود بیوشاند و دعا نماید، دعایی که بابا از روی تخته‌ی الفباء برای دکتر غنی هجی نمود:

خدایا بابا را یاری فرما تا این قدم را حتماً بردارد، قدمی که با برداشتن آن همه‌چیز را ترک می‌گوید و می‌رود و باز نمی‌گردد. به‌طوری‌که از شانزدهم اکتبر وقتی وارد زندگی نوین می‌شود بازگشتی برای او نخواهد بود.

این نخستین دعایی بود که در طول بیست‌وهشت سال از بابا شنیده می‌شد که در آن از خدا کمک می‌خواست. مندلی‌ها چنان تعجب کرده بودن که فراموش کردند آمین بگویند.

بابا بیشتر وقت‌ها مندلی‌ها را ستایش یا آن‌ها را سرزنش می‌نمود و اندکی بعد در همان روز علی اکبر را به خاطر عشق و جان‌نثاری ستایش و تحسین نمودند. اگرچه علی اکبر خوب می‌دانست که بابا، دست زدن به پاهای او و سجده و تعظیم را ممنوع ساخته‌اند با این حال علی اکبر که در آن هنگام نزدیک صندلی بابا نشسته بود بی‌اختیار دست خود را دراز کرد و بی‌آنکه کسی متوجه شود پاهای بابا را لمس نمود. بی‌درنگ جو موجود تغییر کرد و بابا ناراحت شدند و مندلی‌ها سکوت کردند. درحالی‌که انتظار می‌رفت که بابا عکس‌العمل شدیدی از خود نشان دهند، در حضور سایر مندلی‌ها علی اکبر را به حال ایستاده نگه داشتند و سپس بابا از صندلی خود برخاستند و به علی اکبر نزدیک شده و خم شدند تا پاهای علی اکبر را لمس نمایند. هیچ‌کس به‌روشنی به خاطر ندارد که چه شد، فقط فریادی برخاست علی اکبر به هوا پرید و باید او را می‌گرفتند تا بر زمین نیفتد. همچنین دیدند که بابا دست خود را گرفته بودند و اشاره می‌کردند که جراحی دیده‌اند اما بدون توجه به آنچه رخ داد بابا برای بار دوم خم شدند و پاهای علی اکبر را لمس نمودند.

به‌زودی معلوم شد که سقوط علی اکبر موجب مصدوم شدن انگشت دست راست بابا شده و آن را برای چند روز در گچ گرفتند. وقتی هیجان‌ات آرام شد بابا به علی اکبر فرمودند که او مورد عفو قرار گرفته و دیگر نباید به این حادثه بیندیشد یا خود را سرزنش کند. سپس بابا رو به حاضران نموده فرمودند: «پیروی از دستورها مهم‌ترین چیز می‌باشد، در مقایسه با آن، سجده نمودن من بر روی پاهای شما بدون اهمیت می‌باشد. شما چگونه خواهید توانست با من همراهی کنید اگر نتوانید این مقررات را بجا آورید؟ شاید یکی از آن‌ها این باشد که اولین کاری که مندلی‌ها هرروز صبح باید انجام دهند انداختن تُف بر روی صورت من باشد یا اینکه هرروز صبح من به پاهای شما دست زنم» آن هنگام بابا رو به علی اکبر نموده پرسیدند که آیا او این مقررات را می‌پذیرد؟ علی اکبر پاسخ گفت: «این به معنی تکه‌تکه شدن است» «خیر» بابا فرمودند: «این‌طور نیست. فقط لازمه آن انجام مقررات است.» سپس بابا

ناگهان از او خواستند تا گوش بابا را پیچ دهد. این موقع با لبخند بود که علی اکبر از فرمان اطاعت نمود. سپس فردی دیگر از شدت هیجان دست خود را بالا آورد و گفت که او نیز حاضر به پیچاندن گوش بابا می‌باشد، بابا با لبخند گفتند: «من فقط از علی اکبر خواستم که چنین کند اما اگر تو می‌خواهی دل خود را خنک کنی و خورده حساب‌های گذشته را تسویه نمایی برای من اشکالی ندارد که هر یک از شما بی آنکه من ناراحت شوم گوش مرا پیچ دهد» از میان خنده‌هایی که برپا شد بابا اضافه کردند: «گوش مرا پیچ دادن سهل است اما اطاعت از دستورهام دشوار.»

از آن‌هایی که می‌خواستند همراه بابا بروند انتظار می‌رفت خودشان را مرده تصور کنند، بدین مفهوم که مرده رابطه یا علاقه‌های مادی به چیزی یا کسی ندارد. بابا می‌فرمودند: «می‌خواهم بینم چه کسی می‌خواهد در همراه من آمدن بدون دلیل بمیرد»

در عین حالی که بابا همکاری صمیمانه مندلی‌ها را می‌خواستند به آن‌ها دوباره و دوباره هشدار داده می‌شد که تصورهای و خیالات واهی به ویژه در مورد آموزش‌ها و عقیده‌های روحانی را به کنار گذارند و از آن‌ها می‌خواستند که بدون هیچ‌گونه انتظار به همراه بابا بروند. در توضیح بیشتر بابا فرمودند:

فقط مسئله دشواری و سختی‌هایی که در سفرهای «مست» با آن روبرو بودیم مطرح نیست. اکنون دشوارترین کار، لزوم کنترل احساسات است و آمادگی کامل برای اطاعت برق‌آسا از هر آنچه ممکن است انجام یا عدم انجام آن را از شما بخواهم. از هیچ‌یک از شما انتظار ندارم که از واکنش به ضربه‌های خوب یا بد نظیر خشم، نارضایتی، پسندیدن یا نپسندیدن آزاد باشید اما از شما انتظار دارم از نشان دادن احساسات و عکس‌العمل‌های مستقیم یا غیرمستقیم خودداری کنید. من از هر حیث آزاد خواهم بود و شما از هر لحاظ در بند. من در میان شما مانند یکی از شما، مانند یک برادر زندگی خواهم کرد. حتی ممکن است بر روی پاهای شما بیافتم و از شما بخواهم بر روی من تف بیندازید. بدین علت است که گفته‌ام شرایط به‌گونه‌ای خواهد بود که تنها تعدادی تا به آخر با من باقی می‌مانند؛ اما همیشه و تحت هر شرایطی شما باید مطابق گذشته مرا مرشد خود بدانید و اطاعت مرا بدون چون و چرا به‌جای آورید. آن‌ها که با من خواهند رفت باید دقت کافی به عمل آوردند تا با حرف یا عمل چه مستقیم و چه با کنایه موقعیتی را ایجاد نکنند که دیگران به من یا شما تعظیم و تکریم کنند. اگر برحسب اتفاق بی‌آنکه شخص خود بخواهد تعظیم و احترام نسبت به او نشان داده شود این تعظیم و احترام بی‌درنگ و در همان جا باید توسط همان مندلی باز پس داده شود، به‌استثنای وقتی که من پای مندلی‌ها را دست می‌زنم یا بر پاهای آن‌ها سجده می‌کنم و به آن‌ها تعظیم می‌نمایم. از همه مهم‌تر اینکه برخلاف آنچه تا به حال انجام داده‌ام دیگر به سلامتی کسی نخواهم پرداخت و توجهی به حالت‌ها و اینکه چه کسی چه چیزی را دوست دارد و چه چیزی را دوست ندارد نخواهم داشت. آن عده از شما که در تمام این موقعیت‌ها، توفیق تا به آخر نزد من ماندن را کسب کنید، لیاقت این را خواهید یافت که من شما را پرستش کنم؛ بنابراین من خوشحال می‌شوم که هراندازه بیشتر از مندلی‌ها با من بیایند اما وقتی به مشکل‌هایی که در پیش است و شرایطی که می‌خواهم وضع نمایم می‌نگرم در روبرو شدن با موقعیت‌ها و شرایط ممکن، شک دارم که اگر ۵۰۰ تن با من همراهی کنند از میان آن‌ها پنج‌تن بتوانند تا به آخر باقی بمانند.

نکاتی که بابا بدان اشاره نمودند توسط دانکین و غنی یادداشت شد. پیش از انجام این کار در بیست

و یکم اوت بابا حدود ساعت ۵:۱۰ صبح دعای زیر را صادر نمودند:

بار الهی، به بابا قدرت مطلق عطا فرما تا به نکاتی که در مقررات او وضع شده تا به آخر عمل نماید. بابا دوباره به اهمیت و نکته‌های نهایی زندگی نوین و ماهیت و سرشت بدون تغییر این مقررات پرداختند.

هیچ‌گونه تغییری در تصمیماتی که اتخاذ نموده‌ام یا در ناتوانی و درماندگی من ممکن نخواهد بود. حقیقت این موضوع با مراسم سوگندی که چند روز قبل توسط چهار تن از مندلی‌ها انجام گرفت تثبیت گردید. من از زخم‌های وارد بر دستی که بر روی کتاب‌های مذهبی قرار گرفت بسیار خوشنودم. این درسی بود برای مندلی‌ها یعنی آنان که مرا همراهی می‌کنند باید عذاب بکشند.

بابا همچنین بر تعداد آن‌هایی که تا به آخر با او باوفا باقی خواهند ماند تردید نشان می‌دادند:

باعث تعجب است که آن عده از شما که باید بدانید و درک کنید به پرسش ادامه می‌دهید و این حاکی از درک ناقص شما از سرشت زندگی نوین است. چند روز قبل چاگان از من می‌پرسید که آیا باید مرا همراهی کند یا اینکه راه دیگری را باید اختیار کند؟ غنی نیز می‌گفت که من به او کمک خواهم نمود تا مرا ترک نکند. واقعیت این است که من مسئول هیچ‌کس نخواهم بود. من حتی مسئولیت گوستاجی را هم نخواهم پذیرفت اگرچه او تنها فردی خواهد بود که سعی خواهم نمود نزد خود نگه دارم البته علت این است که او پاسنی ماهاراج او را به من سپرده است، اما حتی این نیز بستگی دارد به گوش دادن از سوی گوستاجی، در غیر این صورت با او نیز خداحافظی خواهم نمود.

در ادامه این موضوع بابا به انگلستان مجروح خود که در گچ بودند اشاره نموده فرمودند: این بعلاوه سکوت کامل من و کارهایی که باید انجام دهم بهتر است به خیال شما سپرده شود تا اینکه شرح داده شود. اگر بعدها بازوی دیگرم فلج شود معنی آن این خواهد بود که از لحاظ جسمانی تقریباً در مانده خواهم بود. در آن صورت آن‌ها که نزد من باقی می‌مانند ممکن است مجبور شوند تنها از آب تغذیه کنند زیرا بنا بر یکی از مقررات وقتی به کسی غذا داده می‌شود باید آن را نزد من آورد و نمی‌توان آن را خورد مگر اینکه من خود آن را توزیع نمایم. اندکی بعد بابا فرمودند هیچ‌کس پایین سن بیست و پنج و بالای سن شصت جایی در این برنامه نخواهد داشت. باگذشت روزها از تعداد کسانی که بابا را در زندگی نوین همراهی می‌کردند کاسته و باز هم کاسته می‌شد. به‌جای اینکه از همه دعوت عمومی به عمل آید بابا مقرر داشتند که شرایط و مقررات تنها برای کسانی پست شود که بابا خود انتخاب می‌نمودند. پس از بررسی فهرست اسامی آن‌هایی که حتی به قیمت جان، آمادگی خود را در پیروی از مقررات اعلام داشته بودند از مجموع ۱۲۰۰ نفر تنها سی و دو نفر را بابا برگزیدند.

در بیست و پنجم اوت بابا توجه خود را به خانم‌هایی که بر روی کوه مهرآباد می‌زیستند معطوف داشتند. چند نفر از مندلی‌های مرد فراخوانده شدند و بابا به آن‌ها چنین گفت:

تصمیم در مورد خانم‌ها برعکس مندلی‌های مرد که باید خود تصمیم بگیرند به عهده‌ی من واگذار گردیده. ابتدا تصمیم بر آن شد که هیچ‌یک از مندلی‌های مرد نباید در مهرآباد یا بالای تپه مهرآباد باقی بمانند؛ اما اکنون در مورد قسمت پایینی مهرآباد استثناء قائل می‌شویم. برخی از مندلی‌های مرد به

مدت یک سال و بعضی نیز برای همیشه آنجا باقی می‌مانند. اکنون برخی از خانم‌ها باید بر روی تپه مهرآباد بمانند. قبل از اینکه تصمیم خود را بگویم به خانم‌ها اجازه دادم تا پیشنهاد خود را ارائه دهند که یکی از آن‌ها این بود که خانواده کیقباد و خانم منصوری اجازه اقامت داشته باشند. من با این پیشنهاد موافق هستم و این پنج‌تن اکنون به شرایط زیر می‌توانند اقامت داشته باشند.

(۱) هیچ‌یک انتظار نداشته باشد که مرا دوباره ببیند یا ملاقات کند یا انتظار داشته باشد که من دوباره به این تپه بازگردم.

(۲) از همه‌ی مقرراتی که برای اقامت آن‌ها بر روی تپه وضع شده پیروی کنند.

بار دیگر روشن شد که مسئولیت هر یک از مندلی‌های زن من جمله مهرا با خدا و خود آن‌هاست و هر یک از آن‌ها باید مسئولیت خود را در برابر خدا توافق نموده و آن را بپذیرد.

بابا بر آن شدند که چهار تن از مندلی‌های زن را در شانزدهم اکتبر به همراه خود ببرند و برای دیگران تدارکات لازم فراهم گردید. بابا به هر یک دستور مخصوص دادند و حرفه‌ای که هر یک برای گذراندن کارهای خود باید اختیار کند و اینکه عایدی خود را چگونه مصرف نماید و غیره را مشخص نمودند. به آن‌ها فهمانده شد که هر چند از لحاظ خاکی از یکدیگر جدا هستند اما با زندگی کردنی که بابا برای آن‌ها برگزیده بودند با جمع‌آوری نکردن پول یا از خرید یا قبول اجناس نو اجتناب ورزیدن یا به سینما رفتن و فقط پذیرفتن موارد ضروری همچون غذا و مسکن و توالت در زندگی نوین بابا سهیم و شریک خواهند بود. آن‌ها باید صد درصد از صمیم دل قطع امید می‌کردند که دوباره بابا را بتوانند ببینند یا او را ملاقات کنند. با قطع امید و پیروی از دستورهای او، آن‌ها در زندگی نوین شریک می‌شدند. بابا می‌فرمودند:

همه‌ی مشکل‌ها از امید سرچشمه می‌گیرد. وقتی امید نباشد ناامیدی هم نخواهد بود. هر یک باید خود را برای هر آنچه ممکن بود برایش رخ دهد مسئول می‌دانست. سپس بابا از هر یک از خانم‌ها خواستند که دست و صورت خود را شسته و در پیشگاه خدای بی‌شکل، در حضور بابا سوگند مسئولیت یاد کنند و آن‌ها چنین نمودند.

همه‌ی متعلقات شخصی، نظیر جواهرات و از این قبیل را خانم‌ها تسلیم نمودند تا به فروش برسد. بالغ بر ۱۰۰۰۰ روپیه اجناس و پول نقد از سوی پیروان بابا در بمبئی بر اساس شایعاتی که شنیده بودند جمع شده بود. بعضی از آن‌ها داروندار خود را در طبق اخلاص نهاده بودند. بابا تمامی این‌ها را به‌عنوان هدیه پذیرفتند و سپس ترتیبی دادند تا همه‌ی آن‌ها به‌عنوان تبرکی از سوی بابا به آن‌ها بازگردانیده شود. در سی و یکم اوت از همه خواسته شد ساعت ۸ صبح پس از شستشوی بدن و بر تن نمودن جامه‌های تمیز حاضر باشند. سالن ساعت‌ها قبل شسته شده بود و کسی حق ورود پیش از ساعت مقرر را نداشت. تدارکاتی نیز برای آن سی‌ودو تن که برگزیده شده بودند فراهم شده بود. رأس ساعت ۸ بابا وارد سالن شدند و از مندلی‌ها خواستند که پشت سر او وارد سالن شوند آن‌ها نیز چنین کردند.

به مدت چند دقیقه بابا روبروی صندلی خود در سالن ایستادند و از پادری خواستند که در جلوی او به جلو و عقب راه برود. «من اهمیتی نمی‌دهم اگر یک گربه در مسیر من قرار گیرد اما نمی‌خواهم هیچ مردی راه را بر من به بندد.» پس از نشستن بر روی صندلی و اطمینان از اینکه تمامی افرادی که دعوت شده بودند حاضر و در سالن هستند و هیچ اختلالی یا کسی برای فضولی داخل سالن نشده است بابا

برای اولین بار به علت تجمع پرداختند.

سپس از مندلی‌ها خواسته شد تا با صدای بلند قسمت‌هایی از اوستا، تورات، قرآن و باگوا گیتا را بخوانند و بابا گفتند که قبل از هر چیز می‌خواهند برای خود و برای مندلی‌های خود و برای همه به شیوه زرتشتی، هندو، مسیحی و اسلام طلب بخشش از خدا بنمایند. در پایان این خواندن و با اشاره به خواندن قرآن خاک صاحب، بابا اشاره کردند که اگر خدا با چنین کلامی تحت تأثیر قرار نگیرد یا باید ناشنوا باشد یا مرده. در ضمن بابا گفتند که این آخرین مراسم است: «از این پس دیگر به هیچ وجه مراسمی نخواهد بود»

از رامجو خواسته شد تا شرح حال مختصری از برنامه‌ها و تدارکاتی که برای پایان بخشیدن به همه چیز و آغاز زندگی نوین که در دست اقدام است را به اطلاع عموم برساند. سپس دکتر دانکین به سرعت مقررات را به زبان انگلیسی خواند و در چند جا بابا صحبت او را قطع نموده و بر نتیجه‌ها و نکته‌های مهم تأکید کردند. آن هنگام بابا بیان کردند. پس از سوگند نسخه‌ای از مقررات به همه داده شود و هر یک، مطالب آن را به دقت مطالعه نموده و ظرف مدت چهار ساعت آن نسخه‌ها را با جواب قطعی «آری» یا «خیر» بازگردانند.

سپس آخرین سوگندنامه‌ی بابا با اشاره از سوی بابا، باوقاری خاص توسط دکتر دانکین خوانده شد. بابا برای نخستین بار از صندلی خود برخاستند و برای مدتی به حالت ایستاده باقی ماندند و این در حالی بود که روبروی کتاب‌های الهی، روبه دیوار و پشت به مندلی‌ها ایستاده بود. سوگندنامه به‌قرار زیر بود:

در حضور خدای مطلق که اصلانش خود را او می‌دانند و معتقدانش به حضور همه‌جا گسترده او، دانش بی‌حد او، قدرت بی‌حد او، عشق بی‌حد او و رحم بی‌کران او معتقدند در حضور این هستی بی‌کران، بابا از طرف خود و پیروان خود طلب بخشش می‌کند برای تمام ضعف‌های فکری، جسمی و اخلاقی که گناه می‌نامند و برای تمام دروغ‌ها و کارهای نادرست و برای همه‌ی کارهای ناپاک و خودخواهانه.

در حضور این خدایی که همیشه بوده و همیشه هست و همیشه خواهد بود، بابا امروز برای زندگی نوین تصمیم می‌گیرد تا او و آن‌ها که او را همراهی می‌کنند از شانزدهم اکتبر ۱۹۴۹ بدان قدم نهند و تا پایان بدان ادامه دهند. این زندگی نوین به نحو کامل بر آنچه بابا در مقررات دیکته نموده، بنا خواهد شد و بابا از خدا می‌خواهد به او کمک نماید تا او نیز مانند همراهان خود در زندگی نوین همواره از آن‌ها پیروی نماید.

پس از آن بابا، بار دیگر به همه هشدار دادند که تصمیم او و تصمیمی که آن‌ها در این روز اتخاذ خواهند کرد بدون تغییر و همیشگی خواهد بود. سپس او خواست تا پیام زیر خوانده شود:

من تمام ضعف‌ها و نافرمانی‌هایی که تاکنون از هر یک از مندلی‌ها، مریدان و پیروانم سر زده است را می‌بخشم. خودم را از طرف خودم به خاطر هر رنج و بی‌عدالتی یا عمل نادرستی که ممکن است نسبت به عضوی از آن‌ها مرتکب شده باشم می‌بخشم.

از همه‌ی شما می‌خواهم برای همیشه بدانید که من در مورد زندگی نوین جدی هستم. هرچند چیزی از طرف من دریافت نداشته‌اید. شما با عشق، وفا، ایمان کامل و صمیمیت این همه سال را نزد من گذرانده‌اید، اگرچه شما آماده‌اید زندگی خود را برای من فدا سازید؛ با وجود این عادت من و شما در این همه سال در درک کردن و درک نکردن یکدیگر ممکن است موجب شود تا مرا جدی نگیرید، بنابراین از همه‌ی شما می‌خواهم مقررات را پیش از تصمیم‌گیری کلمه به کلمه و با دقت بخوانید. بهتر این است که شما مرا همراهی کنید و از مقررات و دستورهای من کاملاً پیروی نمایید؛ اما هرچند ایمان، عشق و خدمت شما برای من افزون‌تر است از آنچه که من می‌توانستم برای مرشد خود داشته باشم اما ممکن است از عهده‌ی این مقررات برنیایید، مگر اینکه آماده باشید که زندگی یک تارک دنیا را در پیش گیرید و اطاعت محض را به جای آورید در غیر این صورت بهتر است همراه من نیایید و از دستورهایی که به شما می‌دهم پیروی کنید؛ اما این‌ها همه، اعتراف به واقعیت‌هاست. اتخاذ تصمیم کاملاً به عهده‌ی شما و تنها شما خواهد بود. باشد که خدا قدرت لازم را به شما اعطاء نماید.

از شما می‌خواهم بدانید که من عمداً کاری نخواهم کرد که شما مجبور به ترک من شوید. در عین حال در اوایل تا اندازه‌ای شما را یاری خواهم داد اما این نباید شما را از عمل نمودن کامل و صد درصد به سوگند خود سست سازد. سرانجام برای آن‌هایی که همراه من خواهند آمد همه‌ی مقررات صد درصد به اجرا در خواهد آمد و من به سوگند خود کامل عمل خواهم نمود.

من از اکنون (روز اتخاذ تصمیم) تا پانزدهم اکتبر بر شتاب فعالیت‌های گذشته چیره خواهم شد و این با تمرکز و تشدید کار من با مست‌ها، فقیرها و خلوت‌نشینی و روزه عملی می‌گردد. تهیه گزارش‌ها ممنوع می‌باشد به غیر از فعالیت‌های مردها و اینکه فعالیت مردها در هفتم سپتامبر پایان می‌پذیرد. در طول این مدت هر آنچه می‌خواهید می‌توانید از من بطلبید به شرط آن که با تصمیم شما و مقررات مغایر نباشد.

من از امروز تا پانزدهم اکتبر به همان زندگی که تا به حال داشته‌ام ادامه خواهم داد. به مندلی‌ها و دیگران اجازه دادند غذای خود را صرف کنند اما بابا می‌فرمودند که تا دریافت پاسخ از همگان او دست به غذا نخواهند زد.

ظرف سه ساعت همه‌ی تصمیم‌ها در دست بابا قرار گرفت. بسیاری از تصمیم‌ها شگفت‌انگیز بود. بابا به جواب منفی پادری تعجب نشان دادند. بابا گفتند که خیلی دوست داشتند پادری می‌توانست همراه او بیاید و از این تصمیم منفی متأسف بودند، اما بابا ادامه داده، فرمودند که از این بابت خوشحال هم هستند چراکه پادری یکی از چهارستون مهرآباد می‌باشد. این چهارستون عبارت‌اند از ویشنو، پندو، ادی و پادری. بابا فرمودند: «در صورتی که سه ستون که همراه من خواهند آمد سقوط کنند یک ستون در رزرو خواهد بود.» در جمع آنان که جواب منفی داده بودند بابا به خصوص به گادکار و دشموخ چنین گفتند: «از خدا می‌خواهم که گادکار را همیشه در قلب من نگه دارد» و بعدی «دشموخ همیشه نزدیک من و عزیز من خواهد بود» سپس حاضران به سه گروه تقسیم شدند: «گروه مثبت، گروه منفی و گروه تشریفات.»

دستور کلی برای گروه منفی این بود که آن‌ها باید به زندگی خود مطابق معمول ادامه می‌دادند. گروه

مثبت همگی باید بین اول و پنجم اکتبر در مهرآباد حضور یافته و آمادگی کامل داشته باشند که بر زندگی و کارهای فعلی خود برای همیشه پشت کنند.

تا سی و یکم اوت بابا بیش از یکبار گفتند که او، خود نمی‌داند به کجا می‌رود. از ماه سپتامبر او به شرح توضیحات پرداخت. بر آن‌هایی که تصمیم به همراهی گرفته بودند بابا تأکید داشتند که از مقررات پیروی کنند هر چند پیروی از آن مقررات تا شانزدهم اکتبر واجب نبود. در توضیح بابا گفتند:

من بسیار سعی دارم که به شما کمک کنم تا همه بتوانید تا به آخر به من وفادار باقی بمانید و مرا ترک نکنید. مسئله امتحان و آزمایش به هیچ وجه مطرح نیست. بعد از این همه سال در نزد من بودن دیگر چه امتحانی باقی می‌ماند؟ این واقعیتی است که زندگی نوین بسیار دشوار و دقیق و از بعضی لحاظ حادثه‌انگیز خواهد بود. کوتاه‌فکری است اگر کسی تصور کند که من عمداً موقعیتی را به وجود خواهم آورد تا فردی را از خود برانم و همین‌که پا به زندگی نوین نهادیم همه باید به نتیجه‌ها و پیامدهای ضعف‌های خود مسلط باشند، اگر چنانچه نتوانند این ضعف‌ها را در کنترل خود قرار دهند و آن‌طور که انتظار می‌رود با آن‌ها روبرو شوند و به عهده بگیرند. هر چند روشن ساخته‌ام که مسئولیت هیچ‌کس را به هیچ وجه نخواهم پذیرفت با این وجود همان‌طور که پیش از این گفتم خواهان این هستم که آنان که پاسخ مثبت داده‌اند تا به آخر نزد من باقی بمانند و برای اینکه عملاً به آن‌ها کمک کنم تصمیم دارم اقامت دو ماه و نیم اول را در بلگام به عنوان دوره‌ی آموزش‌های ابتدایی به حساب آورم تا برای مقصد نهایی یعنی وارستگی کامل، راه را هموار سازم.

وقتی اشاره به پولی شد که کاکا باید همراه داشته باشد بابا گفتند که برای نگهداری از دو عدد حیوانی که همراه کاروان خواهد بود مورد نیاز است اما بعد از اول ژانویه ۱۹۵۰ تحت هیچ شرایطی هیچ‌کس حتی یک شاهی هم نباید مصرف کند به جز برای غذای حیوانات و تعمیرات دوری‌ناپذیر کاروان خانم‌ها. بابا در فاصله بین جلسه‌ها و فعالیت‌های مربوط به برنامه‌ی جدید به بازی و گوش فرا دادن به شوخی می‌پرداختند. یک‌بار فرمودند: «خدا را شکر که هنوز هم می‌توانیم بخندیم.»

جزئیات همه چیز مشخص بود. اینکه هر فرد چه چیز باید همراه خود داشته باشد را بابا کاملاً مشخص ساختند؛ وسایل همگی تعیین شده بودند. هیچ‌کس حق نداشت با خارج از آن محوطه در تماس باشد یا نامه و تلگراف دریافت دارد. وجوهی که باید همراه آورده می‌شد و چگونگی مصرف آن به دقت مشخص شده بود. دو ماه و نیم اول قرار بود آسان باشد اما در طول آن مدت همه باید مقررات را رعایت می‌کردند.

با نزدیک شدن روز موعود بر هیجان‌ات افزوده می‌شد. کسی نمی‌دانست که چه خواهد شد. بابا توجهی خاص به تدارک برای حرکت داشتند. شب قبل از حرکت همه باید ساعت ۷ شب به اتاق خود می‌رفتند. در صبح روز شانزدهم اکتبر آن‌ها باید ساعت ۲ صبح از خواب برمی‌خاستند و پس از شستشوی بدن لباس خود را بر تن کرده و با یکدست لباس اضافی ساعت ۳ صبح چای بدون نان نوشیده و سپس با پای پیاده از مهرآباد حرکت کرده و به ایستگاه قطار نزدیک احمدنگر می‌رفتند که در آنجا بابا و چهار تن از زنان منتخب هندی به آن‌ها ملحق می‌شدند. به خاطر ادامه‌ی باران‌های سنگین موسمی در لحظه‌ی آخر تصمیم بر آن شد که مردها با اتوبوس به ایستگاه قطار بیایند. آن‌ها ساعت

۴:۱۵ دقیقه‌ی صبح رسیدند. بابا و خانم‌ها می‌باید در جلو و مردها در پشت حرکت می‌کردند. پیش از حرکت بابا از همه خواستند که پشت او ایستاده و با او و در سکوت به مدت یک دقیقه زمین را با دست خود لمس کنند، سپس با دست‌های رو به آسمان، همه دعای زیر را ادا نمودند:

«خدایا این زندگی نوین را برای همه‌ی ما موفقیت‌آمیز و همراه با خوشی جاویدان بگردان.»

بیست تن همراهان بابا در زندگی نوین تشکیل یافته بودند از چهار خانم به اسامی: مهرا ایرانی، منیژه ایرانی، مهرو ایرانی و دکتر گوهر ایرانی و شانزده تن مرد به اسامی: ادی. ک ایرانی، دکتر ویلیام دانکین، گوستاجی هنسوتیا، دکتر نیلو، دکتر غنی منصف، پندو، ساداشیو پتل، ویشنو مورلی کیل، انا جکل، بابا داس دارمار، دولت‌سینگ، کاکا باریا، بیدولیان (آقای بیدول)، علی اکبر شاپور زمان (آلوبا)، ایرج جاساوالا.

آن‌ها زیر باران سنگین به قصد پیمودن مسافت ۵۱/۵ کیلومتر به سوی شهر قودنادی برآمدند اما هوا آن‌چنان بد بود که پس از مدتی بابا تصمیم گرفتند که با مینی‌بوسی به رانندگی ساواک دامانیا و دو عدد ماشین که سروش و برادر بابا (آدی) به علت وضعیت بد هوا با آن به دنبال آنها می‌رفتند به حرکت خود ادامه دهند. آن‌ها ساعت ۶ صبح روز بعد به سوپا رسیدند. مینی‌بوس و ماشین‌ها بازگشتند و آن‌ها در یک کلبه‌ی عمومی اقامت کردند، بابا و خانم‌ها داخل منزل بودند و مردها در گاراژ و در اتاقی در کنار آشپزخانه.

سپس بابا به شرح وظیفه‌های آن‌ها برای دو ماه آینده پرداختند:

شانزدهم تا بیست و پنجم اکتبر دوران استراحت ما را تشکیل می‌دهد، از بیست و پنجم اکتبر تا بیستم دسامبر در بلگائیم دوره‌ی آموزش خواهد بود، بیست و یکم تا سی نوامبر و یک دسامبر دوره‌ای خواهد بود که آن را خلأ می‌نامیم. از اول ژانویه ۱۹۵۰ به بعد دوران صد درصد نوامیدی و درماندگی برقرار می‌شود که حتی خدایان نیز به آن رشک خواهند ورزید.

تصمیم بر آن شد که دو روز در آنجا توقف کنند، بابا سر حال بودند و بیشتر نزد همراهان خود می‌نشستند و با آن‌ها شوخی می‌نمودند. صبح روز دوم بابا گفتند که استراحت و خواب خوبی داشتند اما با صدای در که کسی آن را به شدت می‌کوبید از خواب بیدار شدند. وقتی از خوابی بیدار شدند به علت اینکه تخت خواب او را یک میز نهارخوری تشکیل داده بود از روی میز افتاده و ضربه‌ی سختی بر او وارد شده بود. ایرج و بابا نتوانستند به عامل این مزاحمت پی ببرند.

سپس آن‌ها با پای پیاده از سوپا به قودنادی، مسافت ۲۶ کیلومتر را طی کردند و در آنجا بابا دستور دادند که مسافرت به بلگائیم به علت بارندگی با اتوبوس صورت خواهد گرفت. آن‌ها عصر روز بیستم اکتبر به دالاکوادی از حومه‌های بلگائیم رسیدند. اقامت آن‌ها در کلبه‌هایی بود که زمین آن پیش از این به بابا اهدا شده بود و بابا مالکیت آن را به مالک اولیه داده بودند.

مانند همیشه در برنامه‌ی اولیه تغییر ایجاد شد. بابا بر آن شدند که تا بیستم نوامبر آنجا بمانند و به تعلیماتی که بیشتر از فعالیت‌های بدنی تشکیل می‌شد بپردازند و پس از آن به بنارس رفته و تا ده دسامبر گدایی کنند. آخرین دوره از این آموزش‌ها پیش از این که سال پایان پذیرد بین راه هاریدور صورت خواهد

گرفت. صبح روز بیست و پنجم اکتبر بابا همراهان را فراخواندند و از هر یک خواستند تا مشکل‌های خود را بیان دارند. ادی با کمی حرارت اظهار داشت که در مورد هدف‌های بابا تردید دارد. با شنیدن آن بابا دوباره از همه خواستند تا بررسی دوباره به عمل آورده و همراهی یا عزم به بازگشت خود را اعلام کنند. بابا فرمودند: «خدا می‌داند که دیروز برای آخرین بار مجبور شدم حتی به مهرا بگویم که از بین تمام مردم حداقل او در دشوارترین شرایط شاد باشد و چهره خندان خود را حفظ نماید» بابا ادامه دادند: «بدخلقی نزدیک‌ترین دوستان و همراهان من را مجبور خواهد کرد که آن‌ها را از خود برانم. پیش‌ازاین که برای آخرین بار تصمیم بگیرید، ابتدا در مشکل‌ها به شما کمک خواهم نمود، سعی خواهم کرد، شما را راضی سازم و پس از آن شما تصمیم خودتان را باید بگیرید» آن هنگام بابا ناگهان رو به دولت‌سینگ نموده و از او خواستند تا به صورت بابا سیلی بزند دولت‌سینگ بی‌درنگ چنین کرد و بابا خوشحال بودند که او از اطاعت سرپیچی نکرده است. سپس بابا از همه خواستند جلوی او بایستند و او پای هر یک را با دست‌های خود لمس نمود. سپس او با هر یک از آن‌ها مصاحبه خصوصی داشت و همه تصمیم خود را در همراهی با بابا تأیید کردند. سپس بابا به همه گفتند که ادی درست متوجه نشده بود و اکنون او درست فهمیده است. «من از او خواسته‌ام که عقل و حالت‌های خود را تا به آخر تحت فرمان خود داشته باشد. ادی احساس رضایت می‌کند، من به او قولی نداده‌ام.»

روز بعد بابا دستورهای بیشتری دادند. آن‌ها از خواندن روزنامه و صحبت‌های سیاسی باید خودداری می‌کردند، غذای سالم می‌خوردند و سلامت خود را حفظ و با یکدیگر همکاری نموده و به وضعیت یکدیگر رسیدگی می‌نمودند. ساداشیو پتل و بابا داس به بنارس فرستاده شدند تا مکانی مساعد را برای بیست روز اقامت از بیست و پنجم نوامبر بیابند. فقط ۵۰۰ روپیه در دست بود. آن‌ها باید شخصی را می‌یافتند که با این مبلغ در این مدت به اعضای گروه بدون هیچ‌گونه قید و شرطی غذا می‌داد.

دولت‌سینگ که به بابا سیلی زده بود در رابطه با کارهای شخصی خود نگران بود و می‌خواست برای مدتی به منزل خود بازگردد. یک روز بعد از اینکه این خبر به اطلاع بابا رسید بابا در حضور دیگران به همراه خود گفت که به زندگی پیشین خود بازگردد.

«من تو را بی‌آنکه تقصیری از تو سر زده باشد و بی‌آنکه کوچک‌ترین نافرمان‌برداری کرده باشی می‌فرستم.» چیزی بود که بابا به او گفتند. دستورهای روشن به او داده شد تا در برگشت از آن‌ها پیروی کند. بابا برای نخستین بار به همه‌ی آن‌ها گفتند که برای هر یک از همراهان خود مبلغ هزار روپیه نزد مهرجی سپرده است. «در صورت مرگم و برای آن‌هایی که بدون کوتاهی آن‌ها را باز می‌فرستم.» پس از آن بابا یادداشتی برای اخذ پول به دولت‌سینگ دادند و او از بابا و همراهان خداحافظی کرد.

در این دوران، بابا جارو می‌کردند، ظرف می‌شستند، در آشپزی کمک می‌کردند و بار حمل می‌نمودند و به توضیح و تشریح آن زندگی که در پیش خواهند داشت می‌پرداختند. در یک موقعیت در هنگام مباحثه وقتی کلمات خشونت‌آمیزی ابراز شد بابا از نیلو و غنی خواستند که گوش بابا را پیچ دهند. در سی و یک اکتبر غنی به زبان هندی شعری را سرود که بابا بر آن مهر تأیید نهادند «ترجمه‌ی آن در زیر آمده است»:

سرود زندگی نوین

این سخنان، داستان همی عاشقان اوست

این سخنان، داستان همی عاشقان اوست

کار تو ترک این دنیای فانی است، بادل

قسم ما، گرمانش اراده‌ی ماست در این راه

بلا و مصیبت را فراخوانیم در این راه

این سخنان، داستان همی عاشقان اوست

بشنواز مهربابا:

نه عزت برای ما مطلبی است، نه زذلت پروا داریم

اکنون، این است رنگ زندگی ما

این سخنان، داستان همی عاشقان اوست

بشنواز مهربابا:

نه نخوت است، نه غصه، نه غم‌مال از دست رفته

اکنون شیخ و برهمن سوار یک کشتی اند

این سخنان، داستان همی عاشقان اوست

بشنواز مهربابا:

میرد و مرشد و مولا یکی است

به سخنان خاموش مهربابا گوش فراده

به سخنان خاموش مهربابا گوش فراده

تو که می‌گذرانی، زندگی نورا

همی ما به خدا توکل کنیم در این راه

غزل نامرادی سردیم در این راه

به سخنان خاموش مهربابا گوش فراده

نه بر امید رفته شیون، نه ز وعده‌ها شکوه کنیم

نه غمیت کسی را، نه از کسی احساس خطر کنیم

به سخنان خاموش مهربابا گوش فراده

نه خیالمان پریشان است و نه بندی باقی

نه ما را باند هب رسته ارتباطی است، نه در فکر تن و من

به سخنان خاموش مهربابا گوش فراده

برای من، کوچک و بزرگ

رشته‌ی جدانشدنی اخوت و با هم بودن ما
به سخنان خاموش مهربابا گوش فراده

درد و غم است که مزه‌ی زندگی ماست
این سخنان، داستان همه‌ی عاشقان اوست
بشنواز مهربابا:

نه دنیا، نه عجبی، نه دوزخ، نه جنت

همه‌ی نقش‌های باطل پاک شده و دل شده رخصت
به سخنان خاموش مهربابا گوش فراده

نه نیروهای بد، نه نیروهای خوب، نه کشف و کرامت
به هر حال آنچه مهم است، حال است که دارد قدر و قیمت
این سخنان، داستان همه‌ی عاشقان اوست
بشنواز مهربابا:

این الفاظ بابا شنو بادل، اسی دل‌بند

اما اگر حکم خوب، یابد یا استثنای دهم
به سخنان خاموش مهربابا گوش فراده

گرچه اینک با شما برابر به شمار می‌آیم
فورا به جا آور که بخشش خداوند است
این سخنان، داستان همه‌ی عاشقان اوست
بشنواز مهربابا:

اگر ز آسمان، آخر مصیبت بیارد

هر چند چمن را، یأس و حرمان می‌کند ویران
به سخنان خاموش مهربابا گوش فراده

دست از دامن صداقت رها نکنید
با توکل، آن را احیا و زیبا سازید
این سخنان، داستان همه‌ی عاشقان اوست
بشنواز مهربابا:

شره شره که شود دل، خنده باشد بر لب

در تنگدستی تو، دولت است پنهان

اینک، رمز می‌رابط می‌کنم هم‌میران
گردانی تو، رشک است بهر شاهان

به سخنان خاموش مهربابا گوش فراده
این سخنان، داستان همه‌ی عاشقان اوست
شنو از مهربابا:

بی‌شک خدا هست و نبی‌اش برحق
هر دوره‌ی اوتاری و هر دم هست ولی
برای ما فقط قناعت است و بی‌کسی
وگر چه گویمت که چیست، زندگی نو
به سخنان خاموش مهربابا گوش فراده
این سخنان، داستان همه‌ی عاشقان اوست
شنو از مهربابا...

صحبت بابا روزها ادامه داشت چراکه او به تمامی جزئیات می‌پرداخت.

روزی از او علت و لزوم پیگیری زندگی نوین را جویا شدند و او پاسخ داد: «علتی برای آن نیست» لغت ستیاناشی که بابا در رابطه با زندگی نوین آن را بکار می‌گرفت مورد بحث قرار گرفت، به جای آن لغاتی نظیر وارستگی و ترک دنیا پیشنهاد شد اما او گفت:

این کلام مفهوم روحانی دارند و این زندگی ما با معنویت و روحانیت رابطه ندارد. تفاوت بسیاری وجود دارد بین ترک دنیا و ستیاناشی. ترک دنیا را هرکس می‌تواند تمرین کند و خصوصیت آن بستگی به فردی دارد که آن را تمرین می‌کند؛ اما ستیاناشی را نمی‌توان تمرین کرد و به جستجوی فرد وابسته نیست. آن خودبه‌خود می‌آید و در مقابلش مقاومت نمی‌توان کرد.

مردم آن اطراف و آن نواحی به اقامتگاه بابا پی بردند و برای زیارت و کسب اطلاعات به آنجا می‌آمدند؛ اما به همراهان دستور داده‌شده بود چیزی نگویند و بابا را به‌عنوان مرشد و خود را به‌عنوان مریدان او معرفی نکنند و هیچ‌گونه توضیحات معنوی نیز ندهند.

بابا و همراهان او بعد از ظهر روز دوازدهم نوامبر ایستگاه قطار بلگائیم را ترک گفتند و از مسیر پونا، بمبئی و مغول‌سرا صبح روز پانزدهم نوامبر به بنارس (که اکنون آن را واراناسی نامند) رسیدند. وقتی در پونا قطار را عوض می‌کردند دو تن از مندلی‌های بابا در ایستگاه بودند اما آن‌ها روی خود را برگردانده و با اعضای گروه حرفی نزدند و بی‌درنگ آنجا را ترک کردند.

در مغول‌سرا که تعویض قطار صورت می‌گرفت در اثر یک اشتباه بابا را مدتی با اثاثیه تنها گذاردند و این موجب شد بابا نسبت به همراهان عصبانی شود اما بی‌درنگ بابا از آن‌ها خواستند که گوش او را پیچ داده و بر صورتش سیلی بزنند.

وقتی به بنارس رسیدند صبح زود بود و هوا خیلی سرد بود و به بابا گفتند که چند نفری از دوستان به مدت تقریباً دو ساعت است که در انتظار زیارت به سر می‌برند. این مخالف با دستورهای بابا بود و از آن‌ها خواسته شد تا آنجا را بی‌درنگ ترک کنند. منزلی که برای بابا و گروه او در نظر گرفته شده

بود، ساختمانی قدیمی و بزرگی بود با باغی وسیع. بابا و خانم‌ها در طبقه اول، مردها در بالکن و دکتر دانکین در اتاق کوچکی اقامت داشتند. اگرچه اهالی آنجا زحمت‌های فراوان برای این منظور متحمل شده بودند اما به دلیل‌هایی آن مکان به خوبی تمیز نشده بود و بابا و همراهان مجبور بودند آنجا را جارو و تمیز کنند. موقعیت آن‌ها از آنچه پیش از این در سفرها تجربه کرده بودند بهتر بود. دو خانواده‌ای که مسئولیت تدارکات با آن‌ها بود زحمت‌های فراوانی را متحمل بودند؛ هیچ‌یک از آن‌ها حق ورود به منزل را نداشتند؛ اما چون مسئولیت پخت و پز با آن‌ها بود آن‌ها با مشکل‌هایی روبرو بودند. در هر حال غذا در بیرون از منزل تهیه می‌شد. بابا بی‌درنگ کار بیشتری را به عهده این دوستان (دکتر نات، دکتر خیر و بستگان ایشان) قرار دادند و از آن‌ها خواستند که دو رأس گاو و دو رأس الاغ ماده تهیه کنند. قرار بر این بود که آن‌ها بیست و پنج روز اقامت کنند اما این مدت به هفده روز کاهش یافت. روز دوم یعنی هفدهم نوامبر به همراهان هر یک چهارده روپیه برای خرید کفش و پنج روپیه برای دستکش داده شد و طبق دستور هرچه از این پول باقی می‌ماند باید به فقیرها داده می‌شد. آن‌ها فقط برای این مقصود می‌توانستند به پول دست زنند. بابا به آن‌ها فرمودند:

از امروز به بعد خیلی مراقب باشید. من دیگر اشتباهات شما را تصحیح نخواهم کرد و به شما کمک نخواهم نمود. اگر مراقب نباشید و دقت نکنید محکوم می‌شوید. کوشش من بر این است که در حالت‌م تغییر ایجاد نشود.

جزئیات مسئولیت هر فرد مشخص شد. سه روز برای دیدار از شهر انحصار داشت و در بیست و چهارم نوامبر گدایی شروع می‌شد. بابا خود نیز در این امر شرکت می‌جستند. او با پای برهنه، پارچه سفیدی بر تن داشت و خورجینی در دست چپ خود و کیسه‌ای کتانی و کاسه‌ای برنجی. همراهان نیز به همینین. آن‌ها باید به صورت زوج به راه می‌افتادند و دستور اکید این بود که به زن‌ها بگویند: «مادر، چیزی به من بدهید» و به مردها بگویند: «برادر، چیزی به من بدهید» اگر چیزی دریافت می‌داشتند توقف جایز نبود و اگر هم به آن‌ها چیزی نمی‌دادند باز هم توقف شایسته نبود و به منزل بعدی باید می‌رفتند، آن‌ها خوراک‌های خام یا جامد و مایعات را نباید دریافت می‌کردن. اگر در خورجین آن‌ها سکه پولی قرار می‌دادند آن‌ها باید تقاضا می‌کردند که آن را بیرون آورند و اگر تقاضای آن‌ها رد می‌شد باید محتوی خورجین را بر روی زمین خالی نمایند. گدایی از آشنایان ممنوع بود. گدایی از مغازه‌ها نیز ممنوع بود. آن‌ها فقط می‌توانستند از منزل‌ها گدایی کنند. همین‌که هر دو چیزی دریافت می‌داشتند باید بی‌درنگ نزد بابا می‌آمدند.

هنگام شب پیش از گفتن شب‌به‌خیر، بابا از دکتر غنی خواستند تا چند بیت‌ی را با آواز بخواند.

ترجمه آن به شرح زیر است:

«زندگی قدیم به‌گونه‌ای دیگر گذشت

امروز نیز گذشت

فردا هرچه بادا باد»

هنگام صبح به هنگام شروع گدایی بابا از دکتر غنی خواستند که دعای زیر را بخواند.

امروز بیست و چهارم نوامبر روز پراهمیتی در زندگی نوین برای من به حساب می‌آید. از خداوند رحیم می‌خواهم مرا و همراهان مرا برای هر کوتاهی و هر اشتباهی که آگاهانه و ناآگاهانه فرداً یا جمعاً یا نسبت به یکدیگر در رابطه با مقررات و غیره مرتکب شده‌ایم مورد بخشش قرار دهد و همچنین برای هرگونه فکر، امیال شهوانی و آلوده به حرص مربوط به زندگی قدیم ما را مورد رحمت قرار دهد.

از خدا می‌خواهم به من و همراهان من قوت کامل عطا نماید تا صد درصد به سوگند و مقررات وفادار باشیم. او که بر همه چیز آگاه است می‌داند که از اول ژانویه ۱۹۵۰ برای من و همراهانم در رابطه با سوگند و مقررات ما انعطافی نخواهد بود.

ای همراهان، من شما را می‌بخشم و از همه‌ی شما می‌خواهم مرا ببخشید و من از خدا می‌خواهم همه‌ی ما را ببخشد، این تنها یک حرف نیست بلکه بخششی است از صمیم دل.

پس از دو روز اول که بابا شرکت جستند، همراهان گدایی را تا سی نوامبر ادامه دادند. بنارس شهری است که در آن گدایان فراوان یافت می‌شود، اما بابا و همراهانش کنجکاوای مردم را برانگیخته بودند و این کنجکاوای بر طرف نمی‌شد. فقط مردها گدایی می‌کردند. کار عجیبی بود و همراه با ناراحتی و با حادثه‌های بسیار همراه بود. چند تن از اعضای گروه از جمله زن‌ها به بیماری آنفولانزا مبتلا شدند.

در یکم دسامبر آن‌ها راهی سرنات، حدود ۱۰ کیلومتر شمال بنارس شدند. آن‌ها در این شهر که سرزمین بوداست در دو کلبه کوچک اقامت نمودند. در آنجا یک شتر، گاری، دو رأس گاو، دو رأس الاغ و یک اسب سفید را تحویل گرفتند. اضافه شدن این حیوانات بر مشکل‌های همراهان می‌افزود. پیش از ترک بنارس، بابا تصمیم گرفتند که لباس، پتو و چیزهای اضافی که همراه خود آورده بودند و به زندگی قدیم تعلق داشت را پشت سر بگذارند. او چنین گفت: «به هنگام ترک مهرآباد در شانزدهم اکتبر ما به عبارتی (سبک‌وزن) بودیم، در بنارس (مگس‌وزن) شدیم و بعد از اول ژانویه چه کسی می‌داند شاید (هوا وزن) شویم (قول نمی‌دهم).»

اتفاق قابل ملاحظه در سرنات، دیدار از خرابه‌هایی بود که در آنجا یک روز صبح بابا و همراهانش با لباس کم در سرمای شدید به مدت پانزده دقیقه در ذهن خود دعای زیر را تکرار نمودند:

خداوندا به من قدرت عطا فرما تا بتوانم از مقررات صد درصد پیروی کنم. خداوندا مرا یاری فرما تا حقیقت را بگویم و تحت هیچ شرایطی دروغ نگویم. خداوندا مرا یاری فرما تا خشم خود را کنترل نمایم و از امیال شهوانی و حریصانه دوری گزینم. خدایا مرا یاری فرما تا عادل باشم تا صادق باشم و نسبت به همراهانم و نسبت به آن‌هایی که با آن‌ها در تماس قرار می‌گیریم مهربان باشم.

پس از دعا بابا در قسمت ورودی خرابه ایستادند و از آن‌ها خواستند لباس‌های خود را بر تن نموده و قطعه کاغذی را که دعا بر روی آن نوشته شده بود را به او بدهند. او دست آن‌ها را به گرمی فشرد چهره‌ی بابا از خوشحالی می‌درخشید. بابا از بیرون خرابه از آن‌ها خواستند که هفت بار بگویند «تمام شد» و بابا خود با بالا آوردن دست راست خود به آن‌ها پیوستند.

آن‌ها در دوازدهم دسامبر آنجا را ترک کردند؛ اما پیش از ترک آنجا چون با کمبود پول روبرو بودند بابا پیشنهاد نمودند که همه به استثنای دانکین، پندو و ادی ساعت‌های خود را برای فروش ارائه دهند و

آن‌ها نیز چنین کردند. آن‌ها با پای پیاده حرکت کردند (خانم‌ها سواره بودند)، این کاروان به نظر عجیب می‌آمد اما به هیچ‌یک از سؤال‌هایی که مردم در دهکده‌ها و شهرها می‌پرسیدند پاسخ داده نمی‌شد. تنها چیزی که به آن‌ها گفته می‌شد این بود که آن‌ها راهی هاریدور هستند. بعضی از حیوانات در دسر زیادی را موجب شده بودند. بعد از روز اول به دکتر غنی دستور داده شد تا به علت بیماری به همراه راننده با کاروان خانم‌ها سفر کند و برای اجرای عدالت او با یکی از همراهان باید در هر شهر و دهکده‌ای که توقف می‌کردند به گدایی می‌پرداخت.

عصر روز پانزدهم دسامبر به جان‌پور (۵۸ کیلومتری بنارس) رسیدند و در مکانی به نام کای باغ در ۳ کیلومتری شهر اقامت گزیدند. به علت اشکال‌هایی که ایجاد شده بود از وجود شترها و گاوها خلاص شدند. در هجدهم دسامبر بابا مسئله به مصرف رسانیدن ۱۰۰۰ روپیه‌ای که برای هر یک نزد مهرجی بود را به منظور بکار گرفتن در زندگی نوین مطرح ساختند. هرکس که نمی‌خواست می‌توانست بی‌آنکه تقصیر او باشد آنجا را ترک کند. همگی بدون استثناء قبول کردن که ۱/۰۰۰ روپیه خرج کنند. در اینجا بابا در دستورالعمل گدایی تجدیدنظر نمودند. بی‌آنکه همراهان نوع به خصوصی از غذا را طلب کنند می‌توانند تقاضای خود را با صحبت‌های عرفانی و اخلاقی مطرح سازند اما به مقام روحانی خود نباید اشاره کنند و نام بابا را نیز نباید ذکر کنند. آن‌ها می‌توانند از آشنایان خود گدایی کنند. لباس‌های کتانی و پشمی را می‌توانند بپذیرند؛ اما پول، کفش، کلاه، خودنویس، ساعت، جواهرات و غیره غدغن می‌باشد. پذیرفتن حیوانات ممنوع بود. نفت، جای خواب و ماشین را می‌توانستند بپذیرند اما نمی‌بایست خود چنین درخواستی را عرضه کنند.

کسانی که برای زیارت می‌آمدند و به هویت بابا آگاه بودند، بابا از آن‌ها روی برگردانده و می‌گفتند: «از زیارت شما خوشحالم». یک روز صبح بابا به همراهان گفتند که معروف است پس از مرگ، چند روز به طول می‌کشد تا روح در محیطی جدید استقرار بیابد، همین‌طور نیز بین زندگی قدیم و جدید یک خلأ وجود دارد. این فاصله بین بیست و دوم تا سی و یک دسامبر خواهد بود که گدایی متوقف شده و دوره استراحت کامل حکم‌فرما می‌گردد.

آن‌ها در بیست و دوم دسامبر با قطار حرکت کردند و به مرادآباد رسیدند. در آنجا در مکانی به نام رام لیلا اقامت گزیدند. در آنجا تا اندازه‌ای از رفاه برخوردار بودند و خود را برای زندگی نوین آماده می‌کردند. در ۱ ژانویه ۱۹۵۰ آنجا را ترک گفته و با پای پیاده مسافت بیش از ۸۰ کیلومتر، به سوی هاریدور را طی کردند. این شهر کهن در ساحل رودخانه گنگ واقع است و می‌گویند جای پای ویشنو در آنجا یافت می‌شود. این شهر معروف است و مکان زیارتی می‌باشد.

آن‌ها پس از چند روز اقامت، ۴۸ کیلومتر دیگر را طی نموده به شهر درادون که در مرکز هندوستان قرار دارد و به خصوص به شیوای مقدس تعلق دارد رسیدند. بابا و همراهان او در دوازدهم ژانویه به آنجا رسیدند و در دهکده کوچکی به نام منجری مافی اقامت گزیدند. پس از چند روز بابا راه‌های گوناگونی را در پیشبرد زندگی نوین، پیش روی آن‌ها قرار دادند. هر یک از این راه‌ها همراه بود با «مسئولیت نزد خدا» و «نبودن سود معنوی» پس از بحث بسیار و سنجش دیدگاه‌های شخصی و جمعی که آزادانه ابراز می‌شد نتیجه این شد که هشت تن از همراهان، نیلو، پندو، بیدول، ایرج، مولی، ویشنو، پتل و علی اکبر

بر آن شدند که از شرایط اصلی پیروی کنند. چهار نفر این راه را گزیدند که زندگی نوین را در منزل‌های خود در پیش گیرند و به کار خود پرداخته و در مهرآباد یا مهرآزاد اقامت نکنند. جزییات مقررات مشخص بود و پیروی دقیق از آن‌ها واجب. آن‌ها عبارت بودند از: دکتر غنی، ادی، جکال و بابا داس. دکتر دانکین تصمیم گرفت به‌عنوان یک دکتر بکار اشتغال داشته و از مقررات پیروی کند، کاکا که بیمار بود و گوستاجی که برای کار مستقل خیلی مسن بود به دکتر دانکین پیوستند. آن‌ها همگی سوگندی که در ماه اوت در مهرآباد یاد نموده بودند را دوباره تأیید کردند. در بیست و پنجم ژانویه آن چهار تنی که باید آنجا را ترک کنند پس از در آغوش کشیدن بابا آنجا را ترک کردند.

در وظیفه‌های آن‌هایی که نزد بابا باقی ماندند تغییراتی به وقوع پیوست و جستجو برای کلبه‌ای در درادون برای حرفه‌ی پزشکی دکتر دانکین به عمل آمد. برای این منظور حیوانات بفروش رسیدند. هنگام عصر چند تن از پیروان خاص بابا که در زندگی نوین نبودند برای دیدار آمدند اما اجازه زیارت به آن‌ها داده نشد. چند روز بعد دانکین به‌منظور تهیه لوازم پزشکی و انجام وظیفه‌ها از سوی بابا به بمبئی اعزام شد. در دهم فوریه او بازگشت و در سیزدهم فوریه در مانگاه خود را در درادون تأسیس نمود. همان روز ساداشیو پتل پس از اخذ اجازه و تحت دستورهای اکید به‌منظور ملاقات با مردم متفرقه در رابطه با کارهای خود، آنجا را ترک کرد.

صحبت سفر بابا در ماه جولای آینده به آمریکا مطرح شد. او گفت که اگر دعوت شود خواهد رفت؛ اما به زندگی نوین خود ادامه خواهد داد یعنی اینکه نه مرشد، نه مرید، نه برکت، نه فیض، نه جشن و نه مصاحبه‌ای خواهد بود.

یک روز در ماه مارس بابا از ویشنو عصبانی شدند، چراکه پنج دقیقه دیر آمده بود و بنابراین از یکی از مقررات سرپیچی کرده بود. سپس به ویشنو گفته شد تا در حضور دیگران به‌صورت بابا کشیده بزند. روز بعد بابا به همراهان خود گفت که پاهایش را شستشو دهند و سپس بابا بر روی پاهای آن‌ها سجده نمود و از آن‌ها به خاطر خشم خود پوزش طلبید. سپس او گفت: «در فاصله بین شانزدهم اکتبر و اول مارس من آگاهانه و عمدتاً یک اشتباه بزرگ مرتکب شده‌ام و از همراهانم می‌خواهم به من لگد بزنند تا مورد عفو خدا قرار بگیرم» او همراهان را وادار به لگزدن نمود. او اشتباه خود را بازگو نمود؛ اما درعین حال از آن‌ها خواست تا از مقررات صادقانه پیروی کنند و در تمام مدت بیست چهار ساعت، هشیار باشند. بابا مانند همیشه کلبه خود را جارو می‌نمود، قاشق، بشقاب و لباس خود را خود می‌شست. در این مدت آن‌ها همگی یک وعده‌غذا در روز داشتند. در سوم مارس بابا و هفت تن همراه او به مدت ده روز به موتی چور رفتند و بعد در نهم مارس به ریشی‌کش رفتند که در آنجا بابا با اولیاء و ماهاتماها و درویش‌ها در کلبه‌هایشان و در غارها تماس حاصل نمودند، کاری که روز بعد نیز ادامه داشت. مجموعاً تعداد تماس‌ها بالغ بر یک‌صد و سی و پنج نفر بود و این از سنگینی کار حکایت می‌کرد. در راه ریشی‌کش به مرتاضی رسیدند که راهی لاکسمن زولا بود، مسافتی حدود ۱۰ کیلومتر، او این سفر را به این طریق انجام می‌داد که با هر قدم بر روی زمین سجده می‌کرد. او تقریباً لخت بود و بدن او از گل و عرق پوشیده بود. بابا بر روی پاهای این مرد سجده نمودند و سپس سر آن مرد را بر روی پاهای خود قرار دادند.

پس از اینکه آن‌ها به منجری مافی بازگشتند بابا اطلاع یافت که ویشنو و دکتر نیلو از اطاعت بابا سرپیچی کرده‌اند. آن‌ها به جای استفاده از آب چاه محوطه از خارج از آنجا آب آورده بودند. به آن‌ها دستور داده شد که بینی خود را بر زمین بمالند. آن‌ها بی آنکه از خود دفاع کنند یا برای عمل خود علت‌تراشی کنند چنین کردند. این برابر بود با این مقررات که آن‌ها در مورد کارهای خود نمی‌بایست بحث می‌کردند یا اینکه از آن دفاع می‌نمودند مگر اینکه بابا از آن‌ها غیرازاین می‌خواستند.

دکتر دانکین به علت کمبود لوازم و دارو در مورد پزشکی خود نگران بود؛ اما بابا به او گفتند که نگران نباشد. جبهه‌ای از هوای سرد همراه با رعدوبرق و باران‌های سنگین آنجا را فرا گرفت. همراهان گزارش می‌دهند که: «کف کلبه‌های ما با اینکه چندین بار علف‌های زیر تشک‌هایمان را عوض نموده‌ایم هنوز نم دارد.» بابا به کار خود در موتی چور، هاریدور، سات ساروویر و جاهای دیگر ادامه می‌دادند گاهی با یک نفر و زمانی با تعدادی از همراهان. بابا بدین طریق به تماس خود با درویش‌ها، اولیاء و ماهاتماها ادامه می‌دادند. او می‌گفت که این تماس‌ها با تماس‌های مشابه در زندگی قدیم تفاوت دارد. اکنون کار به‌خصوصی با آن‌ها صورت نمی‌گرفت و تفاوتی بین آن‌ها یا بین مست‌ها و دیوانه‌ها منظور نمی‌شد. او با آن‌ها تماس می‌گرفت تا آن‌ها را زیارت کرده باشد و این برای او دارای اهمیت بسزایی بود؛ اما او اهمیت آن را توضیح نمی‌داد و تنها می‌گفت که «آن با معنویت کاری ندارد.» تعداد زیادی از این مردها مورد تماس قرار گرفتند و این برای آن‌ها که شرکت می‌جستند و به ویژه برای خود بابا طاقت‌فرسا بود. در نوزدهم مارس بابا فشار ناشی از کار را احساس می‌نمود و این موقعی بود که تعداد مردهایی که مورد تماس واقع شده بودند بالغ بر ۱۳۲۵ نفر بود. او می‌گفت که هوای نامساعد و سایر چیزها با او همراهی نمی‌کند، اما او به مشکل‌ها و ناراحتی‌ها اهمیت نمی‌داد و تنها به کار خود می‌اندیشید. مانند همیشه بابا همه‌روزه از سلامت همگان جويا می‌شدند.

بخشنامه‌ای در بیست و یکم مارس فراهم آمد و به ۳۵۰ تن از دوستان فرستاده شد تا مبلغ ۳۵۰۰۰ روپیه فراهم آورده و به دکتر عبدالغنی منصف (یکی از همراهان که دور از بابا به زندگی نوین ادامه می‌داد) پرداخت گردد. این پرداخت برای ملکی بود که دکتر غنی در زندگی قدیم به بابا داده بودند. در بخشنامه آمده بود که این قرضی است از زندگی قدیم که در زندگی نوین پرداخت می‌شود. این پول باید به رامجو داده می‌شد که او آن را به دکتر غنی پرداخت نماید. بابا توضیح دادند: «من می‌خواهم همه درک کنند که این موردی است استثنایی در رابطه با یکی از همراهان زندگی نوین و این اولین و آخرین رویداد این‌چنینی در زندگی جدید خواهد بود.» همان‌طور که بعداً خواهیم دید چنین نبود.

بابا دوباره روز بعد برای تماس بیشتر به همراه چهار تن از همراهان به هاریدور رفتند. باران به‌شدت می‌بارید. آن‌ها با ۲۲۵ تن تارک‌دنیا تماس حاصل نمودند و به موتی چور بازگشتند. روز بعد دوباره با همین منظور حرکت کردند. در واقع تا پنجم آوریل این کار را همه‌روزه انجام می‌دادند و در آن هنگام به منجری مانی بازگشتند. هوا بین صاف و طوفانی و با باران سنگین در نوسان بود. این کار در هفتم آوریل پایان یافت. تا آن لحظه ۴۵۱۰ تن ماهاتما، درویش، پیر و ولی مورد تماس قرار گرفته بودند.

از هفتم آوریل به بعد گزارشی در دست نیست. برخی از همراهان گروه (موقتی) به دهلی رفتند و کار و کسبی را آغاز نمودند. آن‌ها تا بیست و چهارم ماه می فراخوانده شدند. دکتر دانکین کار پزشکی خود

را در درادون ترک گفت.

در اواخر ماه می، بابا مرحله‌ای از کارها را در زندگی نوین برای همراهان تشریح نمودند. ده نفر از همراهان تصمیم گرفتند پیشنهاد خدمت به بابا تا به آخر عمر را بپذیرند و اطاعت او را بمانند یک غلام به جای آورند. بابا می‌تواند دستور انجام هر کاری را به آن‌ها بدهد و آن‌ها به جای آن انتظار پاداش از او نباید داشته باشند. همه‌ی سختی‌های حاصله را باید به جان بخرند، اگر چنانچه بابا از هر یک از همراهان خود ناخشنود گردد می‌تواند او را اخراج نماید، گر چه فرد اخراج شده هنوز باید از مقررات زندگی نوین پیروی کند. اسامی آن‌هایی که چنین تصمیمی را در بیست و چهارم ماه می اتخاذ نمودند به شرح زیر است: ایرج، پندو، باریا کاکا، بیدول، دانکین، نیلو، ویشنو، مورلی، گوستاجی و علی اکبر. در ضمن به کیقباد اجازه داده نشد که در زمره «غلامان همراه» درآید. مانند گذشته او در منزل خود در زندگی نوین به سر می‌برد.

در بیست و هفتم می ایرج برای یافتن محل اقامت برای گروه به دیکان اعزام شد. زال، برادر بابا در این جستجو او را همراهی می‌کرد. آن‌ها به دنبال مکانی بودند با آب و هوایی مشابه، واقع در نزدیکی شهری نسبتاً بزرگ که دارای کوه و یک رودخانه باشد. دستورهای بسیار دقیقی داده شده بود و این باید برای اواخر ماه ژوئن آماده می‌شد؛ اما هنگامی که وقت آن فرا رسید بابا تصمیم گرفتند تا پایان فصل باران‌های موسمی در ساتارا بمانند و پس از آن به ماهاپلشور بروند. آن‌ها در شانزدهم ژوئن درادون را ترک گفتند. پس از اینکه به ساتارا رسیدند بابا علی اکبر را برای انجام کار مستقل روانه بمبئی نمودند.

در بیست و یکم جولای بابا بخشنامه‌ای به مریدان خود در مغرب زمین فرستادند و در آن از آن‌ها تقاضای فراهم آوردن ۵۰/۰۰۰ روپیه نمودند تا به چند تن از مندلی‌ها و مریدان زندگی قدیم پرداخت گردد تا آن‌ها بتوانند از مشکل‌ها بدر آیند. مأموریت فراهم آوردن این مبلغ با دکتر ویلیام دانکین بود. او بی‌درنگ برای انجام این امر آنجا را ترک نمود و در کار خود موفق گردید.

در بیست و پنجم جولای ۱۹۵۰ پیام زیر صادر شد:

در این روز سرنوشت‌ساز از زندگی نوینم به تمام یاران و مریدان مرد و زن در زندگی قدیمم و به تمام همراهان زندگی نوینم شادباش می‌گویم. از خدای بخشنده و مهربان درخواست دارم که همه‌ی ما را از خطاها، شکست‌ها و ضعف‌هایمان ببخشاید و مریدان زندگی قدیم را یاری نماید تا در ایمان و عشق خود و درکی که از خدا و تجلیات الهی او دارند پابرجا بمانند و به همراهان زندگی نوینم قوت بخشد تا به حقیقت وفادار بمانند و از مقررات زندگی نوین صادقانه و صمیمانه پیروی کنند. در آن هنگام آن‌ها در ماهاپلشور بودند.

در میانه‌های سپتامبر بابا تصمیم گرفتند که پس از دوازده ماه تجربه، دیگر سستی در اطاعت از سوی افراد، قابل تحمل نخواهد بود. مانند همیشه وقتی تقصیر با دیگران بود بابا به ضعف خود در اجرای شایسته‌ی مقررات اعتراف می‌نمودند. ضعف شخصی او در تن دادن به احساساتی که برای همراهان خود داشت موجب خدشه وارد شدن به قسم‌نامه اصلی در مهرآباد گردید. همراهان در شانزدهم اکتبر آزاد بودند تا بار دیگر فرصت اختیار زندگی نوین یا بازگشت به زندگی قدیم را داشته باشند. بابا بیان نمودند:

این زندگی نوین را پایانی نیست و حتی پس از مرگ جسمانی من زنده باقی خواهد ماند توسط آن‌ها که در زندگی خود دروغ، نفرت، خشم، حرص و شهوت را به نحو کامل ترک گفته‌اند و توسط آن‌ها که در نیل به آن، اعمال شهوانی از آن‌ها سر نمی‌زند، به کسی آزار نمی‌رسانند، غیبت نمی‌کنند، دارایی یا قدرت مادی نمی‌خواهند، توسط آن‌ها که تعظیم و تکریم را پذیرا نیستند و نه در پی جاه و مقام‌اند و نه از بدنامی می‌هراسند و نه اینکه از کسی یا چیزی می‌ترسند، توسط آن‌ها که تکیه‌گاشان فقط و فقط خداست و آن‌ها که خدا را تنها به خاطر دوست داشتن دوست می‌دارند، آن‌ها که به عاشقان خدا و حقیقت‌ظهور معتقدند و در عین حال انتظار پاداش معنوی یا مادی ندارند، آن‌ها که دست حقیقت‌راها نمی‌سازند و آن‌ها که بدون ناراحتی از فاجعه‌ها، شجاعانه و از صمیم دل با تمام مشکل‌ها با صد درصد خوش‌رویی روبرو می‌شوند و برای مراسم قومی، مسلکی و مذهبی هیچ‌گونه اهمیتی قائل نیستند.

این زندگی نوین به خودی خود جاودانه زنده خواهد ماند، حتی اگر کسی به آن عمل نکند. در شانزدهم اکتبر مریدان زندگی قدیم و زندگی نوین به ماه‌بلشور دعوت شدند. به آن‌ها گفته شده بود که در جلسه مبلغی برای کار مست‌ها و فقیرها جمع‌آوری خواهد شد و اینکه بعد از آن تاریخ دیگر بابا از کسی پول دریافت نخواهند داشت.

جمعاً با همراهان زندگی نوین، حدود دویست تن گرد آمدند. آن‌ها ۷ صبح بعد از شستشوی بدن باید حاضر می‌شدند. بابا بر جایگاه خود نشسته و بیان کردند که او و همه‌ی آن‌هایی که در زندگی نوین هستند به مدت چهار ساعت یعنی تا ساعت ۱۱ صبح به زندگی قدیم فرود می‌آیند. او از خدا به خاطر ناتوانی در زندگی نوین زندگی کردن، به نحوی که مطلوب خود او باشد، طلب آمرزش نمود. او تمامی همراهان زندگی نوین را به خاطر ناتوانی در پیروی از مقررات بخشید و از همراهان خواست که او را ببخشند که آن‌ها نیز چنین نمودند. سپس دکتر دانکین کلام بابا را خواند که پایان آن چنین بود:

بیایید فارغ از امید باشیم زیرا که دانش خدایی فراسوی امید و خواستن است. بیایید منطق را رها کنیم زیرا که این دانش در عقل نگنجد. بیایید تردید را کنار گذاریم زیرا که این دانش یقین‌الیقین می‌باشد. بیایید دست از حس وجود بشویم زیرا که ذهن شهوانی، حریص، نادرست و ناپاک دسترسی به این دانش نخواهد داشت. بیایید خدا را به‌عنوان جان‌جانانمان دوست بداریم زیرا که این دانش در منتهای اوج این عشق قرار دارد.

ترجمه‌ی هندی مطالب فوق نیز خوانده شد و بابا با دست خود نسخه‌ای از آن را به هر یک از حاضران توزیع نمودند. سپس او به مریدان زندگی قدیم شادباش گفته و کمک مالی برای کار مست‌ها و فقیرها که در بیست و یکم اکتبر آغاز می‌شد را پذیرفتند. روز قبل، از شرکت‌کنندگان خواسته شده بود فهرستی از مشکل‌های خود در انجام دستورها فراهم آورده و به بابا بدهند. چند فهرست به بابا داده شد و بابا پاسخ گفتند. پیامی به زبان انگلیسی و هندی خوانده شد که در آن بابا از همراهان خود می‌خواست که در پیوستن دوباره به زندگی نوین تجدیدنظر کنند. به‌عنوان غلام بیبوندند یا اینکه بروند و مریدان زندگی قدیم شوند یا اینکه کاملاً آزاد شده و زندگی مستقلی را در دنیا در پیش گیرند. او از آن‌ها خواست که همان روز تصمیم بگیرند و مقررات را به‌روشنی بیان نمودند و فرمودند:

زندگی قدیم من، مرا بر محراب الوهیت مطلق و کمال ربانی می‌نهد. زندگی نوینم ایجاب می‌کند

که خدمت‌گزاری متواضع برای خدا و مردم او باشم. در زندگی نوینم کمال الوهیت جای خود را به کمال افتادگی داده است. در زندگی نوینم من طالب، عاشق و یار هستم. هردوی این خصوصیت‌ها: کمال الوهیت و کمال افتادگی با مشیت و خواست خدا ابراز شده‌اند و هردوی آن‌ها جاودانه به زندگی ابدی خدا متصل‌اند. هرکسی هر اعتقادی که می‌خواهد نسبت به من می‌تواند داشته باشد اما هیچ‌کس نباید از من طلب تبرک و معجزه‌ها یا هرگونه پاداشی بنماید. زندگی نوین من همیشگی است. علاوه بر خدمت‌گزارانم در زندگی نوین، هرکس دیگر در هر جا که باشد، اگر آرزوی زندگی کردن چنین زندگی را داشته باشد می‌تواند آزادانه و به‌طور مستقل آن را دنبال کند.

پس از نیم ساعت آن‌ها دوباره گرد هم آمدند و درها بسته شد. سپس بابا جلسه را ترک نمود تا سوگند زندگی نوین را بجا آورد و با یک لباس سفید به سالن بازگشت. او در دست خود یک خورجین نارنجی‌رنگ همراه داشت. او بیان داشت که دوباره به زندگی نوین وارد شده است. سپس از تمام کسانی که پیش از این رأی مثبت به زندگی نوین داده بودند خواست تا تصمیم خود را اتخاذ کنند. آن‌ها به‌قرار زیر بودند: زندگی قدیم: ادی، دکتر دولت‌سینگ به دستور بابا، انا جکال (او اجازه داشت به‌عنوان یک خدمت‌گزار معمولی نزد بابا بماند و با میل بابا آنجا را ترک کند)، علی اکبر (با مصلحت بابا)، مینو کارس (به دستور بابا)، بابا داس (با مصلحت بابا)، پندو، کیشان سینگ، بال ناتو، دکتر غنی، همراهان خدمت‌گزار در زندگی نوین: پندو، ویشنو، ایرج، دکتر نیلو، دکتر دانکین، کاکا باریا، آقا بیدول، گوستاجی، مورلی کیل، کیقباد دستور.

آنگاه بابا از خدا خواست به او قدرت دهد تا زندگی نوین را به نحو کامل زندگی کند. چهار دعا خوانده شد و پس از آن سرود زندگی جدید و دعایی با آواز یک گروه قوالی که برای این برنامه، آمده بودند. بابا جایگاه خود را ترک نمود و موی سر یک مست را اصلاح و او را شستشو دادند و بالاخره او همه‌ی حاضران را در آغوش کشیده و آنجا را ترک گفتند.

بیست و یکم اکتبر بابا به همراه ایرج، گوستاجی، بیدول و پندو به‌منظور کار با مست‌ها و فقیرها و درویش‌ها حرکت نمودند. این کار بی‌وقفه ادامه داشت. از ایالت آندرا پرادش، بیهار، بنگال غربی، اوریسا، مدرّس، بمبئی و همچنین نپال دیدن به عمل آمد. نام او در این مسافرت بزرگ بر کسی فاش نشد. او را «برادر بزرگ‌تر» صدا می‌کردند. جوهری که فراهم آمده بود (حدود ۲۳۵۶۶ روپیه) در بین مردم و خانواده‌های بی‌بضاعت به مقدار پنج تا پانصد روپیه توزیع شد. پیش از پرداخت وجه نقد بابا، پای دریافت‌کننده‌ی پول را شستشو داده و پس از سجده و قرار دادن سر خود بر روی پاهای آن فرد یکی از همراهان جملات زیر را ادا می‌کرد:

برادرم می‌گویند این وجه نقد از سوی افراد خوش‌قلب به شما پرداخت می‌شود. دریافت‌کننده نباید آن را خیریه بداند یا اینکه خود را مدیون احساس کند. او باید آن را هدیه‌ی عشق در نظر بگیرد.

وقتی یک مست مورد تماس قرار می‌گرفت بابا سجده نموده و از او می‌خواستند تا او را تبرک کنند و سپس چند روپیه به او پرداخت می‌شد و یکی از همراهان خطاب به مست می‌گفت: «خدایا منظور معنوی او (بابا) را برآورده ساز. و برای آن از خدا درخواست کمک می‌کردند.»

آن‌ها ابتدا سفر طولانی به شهر سیل‌زده پاتنا را در پیش گرفتند و در چند دهکده و جوهری به خانواده‌های

سیل زده پرداخت شد و به حدود دویست نفر نیز مبلغ‌های اندک پرداخت شد. سپس آن‌ها راهی شهر جانکپور که زیارتگاهی است در نپال، گردیدند. در راه کلکته در شهر کوچکی به نام گلگن توقف نمودند و در آنجا بابا با مستی تماس داشتند که اصرار داشت بابا و همراهانش مهمان او باشند. این برای آن‌ها مقدور نبود اما آن مست پافشاری می‌کرد و در ایستگاه قطار صحنه‌ای به وجود آورده بود که اهالی آنجا نیز ملحق شدند. از بابا بعید است که تقاضای یک مست را رد کند اما در این موقعیت او چنین نمود. آن‌ها در کلکته به مدت چند روز استراحت کردند. این استراحت پس از یازده شب بود که در آن مدت بیش از یک ساعت در شب خواب نداشتند. در معبد داکشینشوار در نزدیکی کلکته برای مدتی به گدایی نشستند. در همان مکان بابا خانه به خانه به گدایی پرداخت اما بیشتر مردم چیزی به او نمی‌دادند زیرا که چهار همراه او لباس معمولی بر تن داشتند و این گروه به نظر مشکوک می‌آمدند.

آن‌ها سپس به کوتاک و بعد از آن به مدرّس و بعد به حیدرآباد رفتند. در حیدرآباد ۹ روز توقف داشتند. هنگامی که در پی فقیرها جستجو می‌کردند به بابا گفتند که شخصی چندین میلیون روپیه ارث برده اما در اثر ولخرجی تمام آن پول را ازدست داده و اکنون بیمار و با همسر خود در یک خرابه زندگی می‌کند. بابا او را یافتند و مانند همیشه پاهای او را شستشو دادند و ۳۰۰ روپیه به او پرداخت نمودند که در آن هنگام آن مرد بی‌هوش می‌شود. بابا پیش او بودند تا آگاهی خود را بازیابد. آن‌ها سپس راهی کلاهور و میراج شدند. در میراج بابا دوباره به گدایی نشستند. سپس به بمبئی رفته و در ۶ دسامبر به ماهابلسور بازگشتند. این مسافرت طاقت‌فرسا بود و مسافتی حدود ۵۶۳۰ کیلومتر با قطار و مسافتی نیز با پای پیاده طی شده بود. آن‌ها خیلی خسته بودند.

در پایان ماه بابا گفتند که به مدت ۱۰۰ روز از سیزدهم فوریه ۱۹۵۱ در ماهابلسور خلوت‌نشینی خواهند نمود؛ اما پیش از آن می‌خواستند کار خود را با مست‌ها و فقیرها به پایان ببرند؛ بنابراین در پانزدهم ژانویه به همراه چهار تن از همراهان به مدت چهار روز به حیدرآباد (دیکان) رفتند و در بازگشت تا سوم فوریه در بمبئی توقف نمودند. به بارودا که جزو برنامه بود نرفتند. آن‌ها در هفتم فوریه در ماهابلسور بودند.

یک روز قبل از خلوت‌نشینی بابا تصمیم گرفتند که سفر به مغرب زمین امکان ندارد. او دستورهای جامع و کاملی را به همراهان خادم خود دادند.

اعتکاف با هفت روز، روزه آغاز شد و سی سه روز فقط با یک وعده غذا در روز ادامه یافت. در پایان چهل روز اول بابا بیان کردند که کار اصلی که از اهمیت فراوانی برخوردار است به انجام رسیده. شصت روزی که باقی مانده است بسیار دشوار خواهد بود و او طبق دلخواه خود فعالیت و مکان خود را تغییر خواهد داد. او هشدار داد که بین ده تا سی ژوئن «خدا از روی دانش و عنایت بی‌اندازه‌ی خود مرا بر آن خواهد داشت تا قدمی را بردارم که در زندگی من و همه‌ی آن‌هایی که مستقیماً یا به‌طور غیرمستقیم با من رابطه دارند موجبات دگرگونی فوق‌العاده‌ای را به وجود آورد.» در توضیحی که اندکی بعد ارائه دادند بابا فرمودند که او از ماهیت قدمی که بر خواهند داشت کاملاً بی‌خبر هستند. او تا اولین هفته‌ی ماه ژوئن به آن پی خواهد برد. آن هنگام بیان خواهند کرد: «آنچه خدا محققاً در درون من مشخص خواهد ساخت چیست و از آن روز تا شانزدهم اکتبر زمان آمادگی خواهد بود و در آن هنگام آن قدم برداشته

خواهد شد.»

مريدان و پيروان زندگي قديم از بيست و يكم ژوئن به حيدرآباد (ديكان) فراخوانده شدند و در بيست و هشتم ژوئن اعلاميه زير توسط دكتر غني خوانده شد:

در حضور خدا و پيران كامل گذشته و حال كه شاهد دل من هستند بيان مي كنم كه با ياري و خواست خدا محققاً در شانزدهم اكتوبر همين سال قدم نابودي و فنا را بر خواهم داشت. خدا مرا ياري نمود تا كار اعتكاف را صد درصد به رضاييت خودم به انجام برسانم و اطمينان كامل دارم كه تا روز شانزدهم فوريه ۱۹۵۲ خداوند مرا ياري خواهد نمود تا به حالت مهر باباي زندگي قديم نائل آمده و ظهور جهاني بنمايم. هر يك از شما كه اينجا به عنوان شاهد اين اعلاميه، حاضر مي باشيد به مدت بيست و چهار ساعت در شانزدهم اكتوبر از ساعت ۸ صبح آن روز، روزه اختيار كنيد. (نوشيدن چايي و آب آزاد است)

به دنبال اين اعلاميه اصلي، يك اعلاميه فرعي نيز با تيترا: «آنچه خدا مقرر داشته» توسط دكتر غني خوانده شد. بابا فرمودند كه «آن قدم، فناي كامل فكر است و اينكه او در سير طبيعي حادثه‌ها، بدون آن كه بخوادم، با فناي جسماني نيز روبرو خواهم شد.» او به همه هشدار داد كه اگر به اين فناي فكر دسترسي نيابد و در آن زمان زنده باشد چه اتفاقي روي خواهد داد. بابا فرمودند كه آن يعني «پايان همه چيز» در آن صورت همه را از برقراري هرگونه رابطه‌اي مستقيم با من آزاد خواهم ساخت و به خود آنها واگذار خواهم نمود تا هر نوع زندگي كه مي خواهند براي خود انتخاب كنند» در طول اين مدت او مي خواست كاملاً آزاد باشد. «آزاد براي مردن و آزاد براي زندگي كردن.» او اضافه نمود:

هر كه مي خواهد در اين مردن با من همراهي كند مي تواند به من ملحق شود؛ اما مي خواهم همهي شما به وسعت آمادگي فكري كه لازمه‌ي عمل نمودن به اين تصميم مي باشد كاملاً آگاه باشيد. من مي خواهم كه شما مشكل‌هايي كه در آغاز زندگي نوين در سال ۱۹۴۹ با آن روبرو بوديد را خوب به خاطر بسپاريد. مشكل‌هايي كه در راه شما و موانعي كه در راه من قرار داشت، من مي خواهم كه آن تكرر شود. اگر تنها بخواهد از روي احساسات مرا همراهي كنيد امكان پذير نخواهد بود. اگر با من بياييد با انواع و اقسام مشكل‌ها و سختي‌هاي ناگفتني بايد روبرو شويد و اين ممكن است گرسنگي، بي خوابي، بيماري، معلولي و نوميدي و در ماندگي محض در اوج خود را به همراه داشته باشد. من هيچ مسئوليتي نخواهم داشت و ممكن است نسبت به همراه خود بي تفاوتی را اختيار كنم.

بيست و يك تن پيش قدم شدند كه همراه بابا بروند كه از ميان آنها او هشت تن را برگزيد و سرانجام پنج تن را انتخاب نمود.

از همهي پيروان بابا در سراسر دنيا خواسته شد تا از ۶ صبح دهم جولاي به مدت بيست چهار ساعت سكوت كامل اختيار كنند. در ماه اوت دستور دادند جايي را بر روي كوهي در نزديكي حيدرآباد (ديكان) براي او بيايند. آنجا بايد خلوت باشد و چهل روز اول را بابا در آنجا خواهند گذراند. پس از آن او پيشهاد كرد كه به ارنگ‌آباد در فاصله ۵۶۰ كيلومتری خواهد رفت كه با پای پیاده و در سی تا چهل روز این مسافت را طی خواهد نمود. مکان و مرحله‌های سوم و چهارم مشخص نشد. بخشنامه زیر در شانزدهم اوت صادر شد:

بابا هرگز کاری با سیاست نداشته و نخواهد داشت؛ بنابراین او می‌خواهد که اگر کسی از پیروان او به کار سیاسی اشتغال دارد در این رابطه هرگز بابا را به میان نیاورد و نام او را بکار نگیرد.

بابا می‌خواهند که همه‌ی مریدان زندگی قدیم و سوسه قصدهای خودخواهانه نشوند.

بابا می‌خواهند که همه‌ی مریدان زندگی قدیم و همه‌ی یاران، برادران، خواهران و خادمین زندگی نوین شعله‌ی عشق خدا را در دل‌های خود برافروزند.

عصر روز بیستم اوت دکتر عبدالغنی منصف که از سال‌های نخست یکی از یاران نزدیک او بود در شهر پونا درگذشت. بابا بخشنامه ویژه‌ای صادر نمودند و در آن گفتند که از چیزهای بسیاری که در زندگی نوین باید از آن‌ها دل کنده و به خاطر آن زجر را تحمل نماید، درگذشت دکتر غنی بزرگ‌ترین آن‌ها می‌باشد و در پایان گفتند: اگر مشیت خدا ایجاب کند که در شانزدهم فوریه سال آینده ظهور جهانی بنمایم، باشد که دکتر غنی و مریدان زندگی قدیم که درگذشته‌اند نیز آن ظهور را آن‌چنان تجربه کنند و از آن مسرور گردند که گویی، هنوز در جسم خاکی می‌باشند.

در روز آغاز چهار ماه فعالیت برای فنای فکر (مانونش) بابا در بخشنامه‌ای گفتند که در تپه‌ای در نزدیکی حیدرآباد ۲۸ روز را، در اعتکاف خواهند گذراند و چهل روز بعد با پای پیاده با شش تن همراه به سوی تپه‌ی مهرآزاد خواهد رفت و ۵۶ روز باقی‌مانده را در آنجا خواهند گذراند. او در مهرآزاد از منزل و باغ کاملاً مجزا خواهد بود. در طول این مدت هیچ‌کس نباید سعی به دیدار او بنماید. در پایان او گفت که: «از همه می‌خواهد دوباره توجه داشته باشند که او از تمامی برنامه‌های طرح‌شده آزاد است و اینکه در طول این چهار ماه برای رسیدن به فنای فکر هر طور بخواهد عمل خواهد نمود.»

در بیست و چهارم دسامبر پیام زیر را از مهرآزاد صادر نمودند:

امروز در این زندگی نوین می‌دانم که قابلیت پرستش، عشق و خدمت به این درگذشتگان را ندارم. در کمال افتادگی از خدای رحیم طلب دارم که نظر عنایت خود را شامل حال این رفتگان بنماید.

این تقاضا را بیشتر از خود دارم تا از خدا تا اینکه غیبت جسمانی این عزیزان خود را یادآوری کرده باشم. چراکه خدایی که بیکران است و همه‌چیز را می‌داند بی‌آنکه بخواهیم همه کارها را انجام می‌دهد و نظر عنایت خود را بدون واسطه می‌بخشد.

به علت جاودانی روح، آنان که جسمشان به خاک سپرده شده هنوز روحاً زنده هستند و امروز احساس می‌کنم که باید شعله‌ی عشق الهی را زیارت کنم، عشقی که برای خدا بسیار عزیز است و در هر دل عاشقی می‌سوزد.

همان شعله‌ای که با شدت‌های متفاوت در دل این درگذشتگان برافروخته بود. برای نشان دادن این زیارت و در یادبود این عزیزان و بسیاری دیگر که درگذشته‌اند و با عشق و خدمت خود، زندگی مرا زینت بخشیدند، امروز ۱۲۴ روپیه به یک مرد فقیر که از شخصیت قابل‌برخوردار باشد خواهم داد و بر او سجده خواهم کرد.

اسامی ۸۷ مرد و ۳۷ زن مشخص و تعیین گردید. دعای زیر حدود ساعت ۹ صبح در هنگامی که بابا به مرد فقیر سجده می‌نمود توسط یکی از همراهان خوانده شد:

ای خدا، با سجده برپاهای این مرد برپاهای درگذشتگان سجده می‌کنم.

آن روز بابا احساس ضعف داشتند و درماندگی روحی، فکری و جسمی را تجربه می‌کردند. او از عشق، خدمت و پرستش همه‌ی آن‌هایی که در شرق و غرب به او ایمان بسته‌اند احساس ناقابل می‌نمود بنابراین به هنگام سجده برپاهای دومین مرد فقیر این جمله را خواست که خوانده شود:

خدایا، با سجده برپاهای این مرد برپاهای این زنده‌ها سجده می‌کنم.

او از تمام مریدان خود در سراسر جهان خواست تا از بیست و نهم دسامبر تا شانزدهم فوریه ۱۹۵۲ از صمیم دل یکی از نام‌های خدا را تکرار کنند: پارسی‌ها: اهورامزدا، ایرانی‌ها: یزدان، مسلمانان: الله، هندوها: پارابرهما، مسیحی‌ها: خدای پدر، خدای فرزند، روح‌القدس و سایر مذهب‌ها نام خدا را آن‌طور که بکار می‌برند.

در آخرین روز سال هنگام برافروختن آتش دونی در ساعت ۷ بعدازظهر بابا پیام زیر را خواستند خوانده شود:

ای سرچشمه دانش بیکران، خدای بزرگ، تو می‌دانی که من آنچه از یک انسان برمی‌آید در این حالت معمولی به انجام رساندم و نتیجه را به خواست و مشیت تو می‌سپارم. لحظه، ساعت، روز، ماه، سال و زمانی شکوفایی آن را به مقدرات تو می‌سپارم.

از این لحظه تو باید مرا هدایت نمایی که تا شانزدهم فوریه ۱۹۵۲ مقدرات تو را بیان نمایم. از هم‌اکنون، من خود را از مراسم ظاهری مذهبی که در طول زندگی نوین و دوره‌ی مانوش (فنا‌ی فکر) از آن‌ها پیروی می‌کردم آزاد می‌سازم.

سپس بابا مطالب زیر را دیکته نمودند:

خدای یکتایی که در همه‌جا حاضر، بر همه‌چیز آگاه و حدودی برای قدرت او وجود ندارد و هستی واقعی ما را تشکیل می‌دهد و جز او چیزی دیگر، حقیقت ندارد. در طول مدتی که بکار فنا‌ی فکر مشغول بودم مرایاری داد و هدایت کرد و اکنون از من می‌خواهد مطالب زیر را برای شما دیکته نمایم: سعی به درک عقلانی چیزی که عقل هرگز به درک آن نخواهد رسید کاری بیهوده و غیرممکن است و سعی به بیان این حالت والای روح با زبان و کلام کاری است بیهوده‌تر. آنچه می‌توان گفت و گفته شده و گفته خواهد شد توسط آنان که آن حالت را تجربه می‌کنند این است که وقتی خودی مجازی گم گشت خودی حقیقی یافت می‌شود. تولد حقیقت، تنها با مرگ مجاز امکان‌پذیر است و در خود مردن (تنها مرگ واقعی که به مردن پایان می‌دهد) تنها راهی است به مقصد زندگی جاویدان. این بدین معنی است که وقتی فکر به همراه آرزوها و خواست‌هایش در آتش عشق الهی کاملاً سوخت و نابودی یافت آن هنگام خودی بیکران، فناپذیر، بخش‌ناشدنی، ازلی و ابدی تجلی می‌یابد. این است مانوش یا فنا‌ی فکر، فنا‌ی من دروغین و محدود، بدبخت، نادان و نابودشدنی تا اینکه جای خود را به من حقیقی که وجودی است تغییرناپذیر و مالک جاویدان دانش، عشق، قدرت، آرامش، سرور و شکوه بیکران است بدهد.

فنا‌ی فکر به این حالت شکوهمند می‌انجامد که در آن کثرت می‌رود و وحدت می‌آید، جهل می‌رود

و دانش می آید، اسارت می رود و آزادی می آید. ما همه در این اقیانوس بیکران هستیم اما درعین حال از آن بی خبریم تا اینکه فکر که سرچشمه جهل است برای همیشه نابود گردد، زیرا که با فنای فکر، نادانی نیز از میان می رود.

مگر اینکه جهل از میان برداشته شود تا دانش بدست آید، دانشی که زندگی ربانی با آن تجربه و زندگی شود. هر چیز که به معنویت مربوط است شکل معما دارد.

خدا که ما او را نمی بینیم می گوئیم حقیقی است و جهان که آن را می بینیم می گوئیم مجازی است. در عمل آنچه برای ما هستی دارد در واقع هستی ندارد و آنچه هستی ندارد در واقع هستی دارد.

ما باید خود را گم کنیم تا خود را بیابیم، بنابراین زیان ما سود ماست.
ما باید در خود بمیریم تا در خدا زندگی داشته باشیم، بنابراین مرگ یعنی زندگی.
درون ما باید کاملاً تهی باشد تا منزل خدا گردد، بنابراین تهی بودن یعنی پر بودن.
ما باید لباس منیت را از تن بدر آریم و چیزی را تصاحب نکنیم تا در بیکرانی خدا جذب گردیم.
بنابراین هیچ چیز یعنی همه چیز.

این چهار ماهی که گذشت طبق مقیاس های معمولی و انسانی و با امکانات موجود بیشترین سعی خود را برای دسترسی به فنای فکر (مانونش) نموده ام و در واقع می توانم بگویم که از کاری که انجام یافته راضی هستم. این رضایت به خاطر احساسی است که دارم، حالت زندگی قدیم مهربابا را بازیافته ام و درعین حال حالت معمولی زندگی نوینم را نیز حفظ نموده ام.

من دانش، قدرت و عظمتی که در زندگی قدیم داشتم را دوباره بازیافته ام و جهل، ضعف و افتادگی زندگی نوینم را حفظ نموده ام. این وحدت بین زندگی قدیم و زندگی نوین موجب پیدایش زندگی ای شده که جاودانه هم قدیمی است و هم جدید. مفهوم زندگی اکنون برای من این است.

- (۱) زندگی آزاد و رها از مدیون بودن.
- (۲) زندگی یک مرشد در صدور دستورها و یک خدمت گزار در افتادگی و تواضع.
- (۳) احساس به این یقین مطلق که سرشت همه ی ما یکی و بخش ناپذیر است، نامحدود می باشد و درعین حال در اثر جهل و نادانی، احساس جدایی از هستی همه جا حاضر و حقیقی است.
- (۴) زندگی ذات خدا و زندگی یک انسان در عمل.
- (۵) زندگی ای که استحکام آن زاینده علم و وحدت است و زندگی همراه با ضعف که نتیجه ی آرزوهای اسارت آمیز است.

کوشش من در مانونش (فنای فکر) مثبت بوده و نتیجه نیز مثبت خواهد بود؛ اما ظهور واقعی و عملی این نتیجه را کاملاً به مقدرات الهی می سپارم؛ کجا، چگونه و چه موقع این نتیجه بدست خواهد آمد را کاملاً به مشیت الهی واگذار می کنم. هر لحظه ای، هر ساعتی، هر ماهی، هر سالی یا هر عصری ممکن است. در هر نقطه از جهان امکان دارد، در شرق یا در غرب، در شمال یا در جنوب اما در عمل، چهار ناحیه را در بر خواهد داشت. امکان آن در هر وضع یا شرایطی وجود دارد.

احساس می کنم به طور ناگهانی خواهد آمد و نتیجه اش عشق و یگانگی و شناخت خدا و الهام و تنویر

خواهد بود، در درجات مختلف برای من و برای همه‌ی آن‌هایی که با من رابطه دارند. در طول مدتی که بکار «فنا‌ی فکر» مشغول بودم چهار تن همراه که نزد من بودند و همچنین دیگران که نزدیک من هستند یا از من دور می‌باشند با بیشترین توان خود مرا یاری دادند. در طول دوره‌ی «فنا‌ی فکر» کاملاً در مانده‌ی در مانده بوده‌ام و در حالت معمولی انسانیم پر از ضعف و در واقع می‌توان گفت که خدا در تجلی خود و اولیاء و دعای همه‌ی آن‌هایی که مرا دوست دارند، کار درونی «فنا‌ی فکر» را برای من به انجام رسانده‌اند، در حالی که چهار تن همراه، ظاهر آن را شاهد بوده‌اند...

او گفت که قصد دارد در آغاز آوریل به غرب سفر نماید تا از بیست و یکم مارس «زندگی آزاد و پیچیده» را در پیش گیرد و از دهم جولای «زندگی کاملاً آزاد» و از پانزدهم نوامبر «زندگی آزاد و آتشین» همه‌ی آن‌هایی که می‌خواهند پیش او بیایند از بیست و یکم مارس می‌توانند چنین کنند:

اگرچه کار مانوش (فنا‌ی فکر) به نحو احسن و کامل به انجام رسیده و نتیجه‌های آن باید صد درصد بر وفق مراد من بدست آید و محققاً هم چنین خواهد شد، اکنون به همه‌ی آن‌هایی که با من در رابطه هستند آزادی انتخاب می‌دهم که از این پس هر نوع زندگی را که می‌خواهند بتوانند انتخاب کنند. آن‌ها آزادند که نزد من زندگی کرده و دستورها را به جای آوردند یا اینکه به‌دوراز من زندگی کنند و دستورها را به جای آوردند، آزادند چنان زندگی کنند که من می‌خواهم یا هر طور که دلخواه خودشان است زندگی کنند، یعنی از دستورهای من آزاد باشند. این شامل افراد «تدارکات» نیز می‌شود؛ اما در مورد آن‌ها تنها آزادی را که نمی‌توانم بهشان بدهم: آزادی از مسئولیت است که تا به آخر به دوش خود باید بکشند. انتخاب هر چه که باشد، به هنگام نزول فیض رحمت خدا که هر لحظه امکان آن وجود دارد، همگی در آزادی حقیقی سهیم خواهیم بود.

اعتکاف در شانزدهم فوریه پایان یافت و بابا پیام زیر را صادر نمودند:

خدایا، امروز که نخستین روز تولد واقعی من است دل من گواهی می‌دهد که شعار «زندگی» که از سوی من صادر شد کاملاً از آن توست و با خواست تو بوده است.

تمام جهل و دانش من، تمام ضعف و قدرت من، تمام آزادی و اسارت من چنان است که تو خواسته‌ای و تو مقرر داشته‌ای.

این زندگی ابدی را برابر با خواست تو زندگی خواهم کرد و هر کلمه‌ای در بیانیه «زندگی» با فیض و لطف تو به وقوع خواهد پیوست.

این چنین بود پایان زندگی نوین که در زندگی قدیم جذب گردید و زندگی آزاد پا به عرصه وجود نهاد. زندگی نوین وقفه‌ای بود داوطلبانه تا اینکه مرشد کامل یک انسان معمولی و یک طالب کامل گردد. چهار ماه خلوت نشینی و اعتکاف، نابودی ذهن طبیعی و فعالیت عادی آن را به دنبال داشت و همچنین تبدیل آن به صورت فکر بیکران یا الهی که عصاره‌ی عقل و الهام و فکر خلاقه می‌باشد؛ حال که این بدست آمد همان طور که بابا فرمودند اکنون او آزاد بود. اهمیت این مرحله مهم در زندگی بابا در نیمه‌ی دوم این کتاب مورد بحث قرار خواهد گرفت.

قسمت اول - فصل ششم

زندگی آزاد

(۱۹۵۲ - ۱۹۵۳)

آنچه از مرحله فنای فکر بیرون آمد چیزی بود که بابا آن را «زندگی پیچیده و آزاد» نام نهادند که در آن، اسارت بر آزادی غالب بود. این مرحله تا دهم جولای ۱۹۵۲ ادامه یافت و در پی خود «زندگی کامل و آزاد» را به دنبال داشت که در آن، آزادی بر اسارت غالب بود. در پانزدهم نوامبر «زندگی آتشین و آزاد» آغاز شد که در آن، آزادی و اسارت با عنایت‌های الهی در زندگی ربانی غرق شدند.

برای آماده سازی زندگی آتشین و آزاد او ایرج و پاندو را برای بازدید از مکان‌هایی در هند و پاکستان اعزام کرد و گفت: من به عکس‌العمل‌هایی که نسبت به من می‌شود توجه ندارم. آن‌ها همان اندازه متفاوت خواهند بود که خلق و خوی مردم متفاوت است. در زندگی آتشین و آزاد، علاقه‌ی من تنها به حقیقت الهی معطوف خواهد بود که بدان دست یافته‌ام و مایلیم کسانی را که در جستجوی آن هستند سهیم گردانم. از بین رفتن آزادی و اسارت (که از خصوصیت‌های زندگی آتشین و آزاد محسوب می‌شود) یعنی آمیزه‌ی کامل حالت الهی و حالت انسانی به گونه‌ای که زندگی یکی علیه دیگری بنا نگردد و دیگر مسئله سلطه‌ورزی یکی بر دیگری مطرح نباشد.

آزادی معنوی اساساً حالتی است مثبت از شادمانی ربانی و حفظ آن نیازمند چیرگی بر بندهای اسارت نیست چراکه آن‌ها سرشت و ذات روح را در بند قرار نمی‌دهند بلکه بندهایی هستند که موقتاً جسم و فکر را به اسارت درمی‌آورند و آن‌ها به هیچ‌وجه نمی‌توانند از سرور و قدرت و ادراک ربانی بکاهند؛ به عبارت دیگر زنجیر اسارتی که روح در آن گرفتار می‌شود به معنی واقعی، بند به حساب نمی‌آید. این اسارت تخیلی و مجازی است. پس از فنای فکر محدود، آگاهی بیکران روح، همراه با دانش، قدرت و سرور خود، تحت تأثیر بیماری‌ها و ضعف‌هایی که بدن ممکن است در نتیجه‌ی قانون‌های طبیعی بدان گرفتار شود قرار نخواهد گرفت.

آن عده از کاملان که پس از شناخت حقیقت مطلق و تغییرناپذیر، جسم و آگاهی عادی خود را حفظ می‌کنند جاودان در عشق الهی که فراسوی تضادها و ادراکات عقلانی است به سر می‌برند. آن‌ها از آرامشی پایدار برخوردارند زیرا که به مقصود نهایی آفرینش دست یافته‌اند.

من با سیاست کاری ندارم. تمام مذاهب‌ها در نظر من یکی هستند و تمام فرقه‌ها و مسلک‌ها برای من عزیزند؛ اگرچه از همه‌ی مذاهب‌ها و حزب‌های سیاسی به خاطر کارهای خوبی که انجام می‌دهند قدردانی می‌کنم؛ اما من نمی‌توانم به هیچ‌یک از این مذاهب‌ها یا حزب‌های سیاسی تعلق داشته باشم چراکه حقیقت مطلق اگرچه به‌طور یکسان همه‌ی آن‌ها را در برمی‌گیرد ولی فراسوی آن‌ها قرار دارد

و جایی برای دسته‌بندی‌ها و تقسیم‌های جدایی‌آفرین که از حقیقت به دور می‌باشد ندارد. وحدت زندگی، تقسیم‌ناشدنی است. با وجود تفاوت‌هایی که در ایدئولوژی‌های مختلف دیده می‌شود وحدت وجود خطاناپذیر و حمله‌ناشدنی است.

همه می‌توانند به‌سوی من راه یابند، کوچک و بزرگ، پیران و اولیاء که اوج می‌گیرند و گناهکاران که سقوط می‌کنند، از طریق راه‌های گوناگونی که ندای حق از آن‌ها شنیده می‌شود. من به‌طور یکسان برای اولیایی هستم که آن‌ها را دوست دارم و گناهکاران که از آن‌ها می‌باشم و به‌طور یکسان از راه‌های تصوف، ودا، دین مسیح، زرتشت، بودا و سایر مذہب‌ها و همچنین مستقیماً بدون هیچ‌گونه واسطه‌ای می‌توان به‌سوی من راه یافت.

زمانی که در آمریکا بودم مردم می‌پرسیدند چه وقت و چه زمانی سکوت‌م را خواهم شکست؟ از آن‌ها می‌پرسیدم: «اگر سکوت من نتواند سخن بگوید سخنانی که بر زبان جاری می‌شود را چه سود و چه حاصل؟»

وقتی خدا بخواهد که سخن من به‌طور جهانی شنیده شود مرا به شکستن سکوت‌م وادار خواهد داشت. در هر حال سکوت یا غیرسکوت، هر آن‌که عمیقاً به حقیقتی که من آن را ابراز می‌دارم بیندیشد سرانجام به زندگی ابدی راه می‌یابد.

همگام با دیگر فعالیت‌های زندگی آتشین و آزاد، به هرکجا که روم یک کار همیشه با من خواهد بود. به اولیایی که دوستشان دارم، به مستانی که آن‌ها را می‌پرستم و به فقیرها که از صمیم دل وقف آن‌ها هستم سجده خواهم نمود. هیچ چیز مرا از این خوشحال‌تر نمی‌کند که به خداوند در درون این شکل‌ها سجده نمایم. ترجیح می‌دهم بر مردم سجده کنم تا اینکه آن‌ها بر من. مهم‌ترین چیز در قالب من پرستش و خدمت به خدا در محیط اطرافم است.

در زندگی آتشین و آزاد، تمام ضعف‌های زندگی نفس به‌طور کامل از میان رفته‌اند و از همه‌ی خواست‌ها، آرزوها و وسوسه‌ها، رهایی کامل حاصل شده است. نتیجه‌ی این زندگی آتشین و آزاد این خواهد بود که دنیا خواهد دانست مهربابا و همه با خدا یکی هستند.

باید به خاطر داشت که پیش از شروع زندگی نوین در سال ۱۹۴۹ مهربابا پرنسس نورینا و خانم الیزابت پترسون را در رابطه با کانونی که در آمریکا می‌بایستی ساخته می‌شد به آنجا فرستادند.

در اینجا در مورد این دو مرید که چندین بار نام آن‌ها را ذکر نموده‌ایم باید توضیح‌هایی را ارائه داشت. پرنسس نورینا مچبلی متولد ایتالیا از ظاهری برازنده و شخصیتی بزرگ برخوردار بود. او سخنرانی ماهر و در انجمن گفتگو و در مباحث ید بیضایی داشت. او مهربابا را در نوامبر ۱۹۳۱ در نخستین سفرش به نیویورک ملاقات کرد. این نقطه عطفی در زندگی او بود. تحت نام ماریا کارمی در نقش مدونا در نمایشنامه «معجزه» که نخستین بار در ۱۹۲۲ در لندن به نمایش درآمد شهرت و محبوبیت یافت. علت واگذاری این نقش به او ظاهر روحانی او بود. در سال ۱۹۱۴ به همسری پرنس جورجیس مچبلی سیاستمدار و از حامیان استقلال ایالت جورجیا درآمد و در سال ۱۹۲۴ برای اجرای نمایشنامه «معجزه» به آمریکا عزیمت نمود، همسر او به نیویورک رفت و کارخانه‌ی عطرسازی پرنس مچبلی که با موفقیت چشمگیری روبرو گردید را تأسیس نمود و آن‌ها به تابعیت آمریکا درآمدند.

پس از ملاقات بابا در سال ۱۹۳۳ به هند رفت و پس از فوت پرنس مچپلی دوباره در سال ۱۹۳۶ به آنجا بازگشت و در ۱۹۳۷ در فرانسه همراه بابا بود. او با نویسنده‌ی نمایشنامه معجزه، کار ولمولر و گبریل پاسکار در مورد تهیه فیلمی بر اساس گفته‌ی مهربابا، گفتگوی بسیار داشت که نتیجه‌ای نبخشید. پس از آن به هند بازگشت. او در سال ۱۹۵۷ در شهر مرتل بیچ در ایالت کارولینای جنوبی درگذشت. خاکستر او در تپه مهرآباد دفن گردید.

الیزابت چپین پترسون که در رابطه با کار مهربابا رابطه‌ای نزدیک با نورینا داشت. در شیکاگو تولد یافت. پدر او آقای س.ب. چپین در آنجا ریاست یک شرکت سهام را به عهده داشت که بعدها در شهر نیویورک نیز شعبه‌ای از آن ساخته شد. در جنگ جهانی او رانندگی آمبولانس در صلیب سرخ آمریکا را داشت. پس از جنگ در زمانی که تعداد کمی از زن‌ها در مرکز تجاری نیویورک بکار اشتغال داشتند در رشته بیمه به فعالیت پرداخت. پس از ازدواج با کنت پترسون (۱۹۲۹) که دلال سهام بود به حرفه خود در شرکت بیمه ادامه داد و تعطیلات را در مسافرت به خارج می‌گذراند. همسر او در سال ۱۹۵۶ درگذشت. او برای بار اول مهربابا را در سال ۱۹۳۱ در هارمون در هیوستن ملاقات کرد و به مقصد و هدف معنوی خود رسید. نخستین سفر او به هند در سال ۱۹۳۳ و به همراهی نورینا انجام گرفت. او ساعت‌های بسیاری را با بابا گذراند و در سال ۱۹۳۸ نشر مجله مهربابا به او و نورینا واگذار شد که به مدت چهار سال انتشار می‌یافت.

به این دو خانم در سال ۱۹۴۱ دستورهای دقیقی داده شده بود تا مکان مطلوبی به‌عنوان کانون مهربابا در آمریکا بیابند. زمین آن باید بکر و هرگز ساختمانی در محدوده‌ی آن ساخته نشده باشد، هوای آن در طول سال ملایم، آب در آنجا فراوان و در صورت لزوم بتوان برای تعداد زیادی مواد غذایی به عمل آورد. آن‌ها به مدت سه تابستان بی‌آنکه به نتیجه برسند جستجو کردند. آن هنگام الیزابت پترسون به خاطر آورد (و در تعجب بود که چرا پیش از این به فکر او نرسیده بود) که سال‌ها قبل پدر او زمینی را در مرتل در سواحل کارولینای جنوبی تهیه دیده بود. آقای چپین برای شکار مرغابی به آنجا می‌رفت و به ترویج و آبادانی آنجا علاقه‌مند بود، چراکه ساحل عریض آنجا برای تأسیس یک شهر بیلاقی مساعد بود. او بعدها یک منزل بیلاقی در آنجا بنا کرد تا زمستان‌ها را در آنجا بگذراند. دختر الیزابت و دوست او به پیش او رفتند و توضیح دادند که در جستجوی چه چیزی هستند. حدود ۱۳ کیلومتر شمال شهر مرتل بیچ دریاچه‌هایی وجود داشت که در زمان‌های قدیم جاده‌ای به نام شاهراه پادشاه از آنجا می‌گذشت. یک دریاچه به نام دریاچه لانگ به نظر مساعد می‌آمد و آن از اقیانوس دور نبود. زمین آنجا بکر و انواع و اقسام گیاهان و حیوانات وحشی در آنجا یافت می‌شدند و درعین حال به بزرگراه ۱۷ وصل بود. هوای آنجا در طول سال ملایم بود. در مورد این زمین به بابا اطلاع دادند و ۵۰۰ هکتار مربع به‌صورت کانون مهربابا درآمد.

وقتی در سال ۱۹۴۹ الیزابت و نورینا بازگشتند در آن منزل در مرتل بیچ اقامت داشتند. کارهای بسیاری باید انجام می‌گرفت تا حتی قسمت کوچکی از زمین کانون، قابل زندگی کردن می‌شد. کلبه‌های اولیه ساخته شد. جاده‌ها هموار و آب، فاضلاب، برق و همچنین آشپزخانه فراهم گردید. کار به آهستگی اما با دقت پیش می‌رفت، تعدادی از مریدان شرکت داشتند که از جمله از آقایان داروین شا و فرانک ایتن

می‌توان نام بود. منزلی با آجر برای بابا و مندلی‌های مرد او بنا گردید و همچنین منزلی برای مندلی‌های خانم. یک سالن بزرگ چوبی در شهر کانوی فراهم آمد و به کانون انتقال داده شد و در میان درختان بلوط مستقر گردید و روی آن را با خزه‌های اسپانیای تزئین نمودند.

در آوریل ۱۹۵۲ بابا دکتر دانکین را برای آماده ساختن مقدمات سفر خود به این کانون اعزام داشتند. آن‌ها در بیستم آوریل با هواپیما وارد نیویورک شدند که بسیاری از مریدان آمریکایی برای پیشواز آمده بودند. همراهان بابا در این سفر عبارت بودند از ادی، سروش، مهرجی، گوستاجی و دکتر نیلو و چهار مرید زن: مهرا، منیژه، مهرو، گوهر و همچنین کیتی دیوی و رانوگیلی که در پیمپال گائن اقامت داشتند. بابا پس از دوره فنای فکر ضعیف بودند و مصاحبه‌ای صورت نگرفت. دکتر دانکین و الیزابت پترسون آن‌ها را ملاقات کردند و پس از یک شب استراحت همگی با قطار راهی فلورانس و از آنجا با چندین ماشین به سوی مرتل بیچ حرکت کردند. نورینا در منزل بابا در انتظار ورود بابا بود زیرا به علت ناراحتی قلبی که چند ماه پیش به وجود آمده بود قادر به مسافرت نبود. بابا او را در آغوش گرفت و گفت که این منزل و منظره‌ی دریاچه و اقیانوس را خیلی می‌پسندند و دوست می‌دارد.

مانند همیشه بابا جای اقامت افراد را در کلبه‌های گوناگون تعیین نمودند. او همچنین برنامه‌ی غذایی را مقرر داشت که ابتدا به گیاه‌خواری محدود می‌شد اما او گفت: «من به گیاه‌خواران اجازه می‌دهم رژیم غذایی خود را دنبال کنند و آن‌ها که می‌خواهند می‌توانند از گوشت تغذیه کنند، من به هیچ رسم یا مذهبی دخالت نمی‌کنم، در مقایسه با عشق خدایی، این موضوع‌ها ارزش ندارند. عشق خدا یعنی از خودگذشتگی، کنترل فکر و فنای نفس» فرانسیس برابازان از استرالیا رسید و انتظار داشت که با بابا به هند بازگردد، اما پس از دو روز ملاقات، بابا او را به استرالیا فرستادند.

بابا معمولاً ساعت ۵ صبح از خواب برمی‌خاستند و برای ساعت ۷ در سالن غذاخوری عمومی بودند. او بی‌آنکه چیزی میل کند توجه خود را بر همه‌ی حاضران معطوف می‌داشت. سپس به همراه خانم‌ها پیاده به سمت اقیانوس می‌رفت. پس از آن در خلوت بودند. بعد از این مرحله‌ی نخست، بابا از ساعت ۹:۳۰ صبح فرصت مصاحبه به حاضران می‌دادند که تا بعد از ظهر ادامه می‌یافت. او به بازی می‌پرداخت، در دریاچه قایق‌سواری می‌کرد و هنگام عصر همگی در اتاقی برای گوش دادن به حکایت‌ها جمع می‌شدند. بابا می‌خواستند همگی برای شنیدن داستان‌های اولیاء حضور یابند. سپس آنجا را ترک گفته و با پای پیاده به منزل خود باز می‌گشت. همه باید در طول روز حاضر و در دسترس می‌بودند. در یک روز معین بابا اجازه دادند که مردم از نقاط مختلف به دیدن او بیایند، بابا بعضی‌ها را به صورت انفرادی و بعضی‌ها را به صورت گروهی در سالن بزرگ ملاقات نمود. یکی از بیانات او این بود «عاشقان خدا را نزد من آورید تا بر آن‌ها سجده کنم. در غیر این صورت بر خود سجده خواهم کرد» او به الیزابت گفت که کانون باید برای هدف‌های زیر مورد استفاده قرار گیرد. یک آکادمی روحانی، منزلی برای روح‌های پیشرفته، خانه‌ای برای اولیا، تیمارستان، مکانی آرام برای مراقبه، جای استراحت برای بیماران.

در بیستم ماه می بابا چند نفر از مندلی‌ها را از پیش برای تدارک مقدمات ورود او به کوه مهر، به شهر اوهای کالیفرنیا روانه نمودند. روز بعد او با بقیه آن‌هایی که باید به همراه او می‌رفتند در دو ماشین

حرکت کردند. کوه مهر زمین کوچکی است که از محوطه‌ای زیبا و دلگشا برخوردار است؛ اما تقدیر نبود که آن‌ها به این مقصد برسند.

پیش از حرکت، بابا از الیزابت پترسون که قرار بود به همراه مهرا، منیژه و مهرو با ماشین او مسافرت کند سؤال نمودند که آیا برگه‌های بیمه ماشین را همراه دارد. الیزابت فراموش کرده بود و بنابراین بابا از او خواستند که در منزل خود در مرتل بیچ توقف نموده و آن برگه‌ها را بردارد. ماشین دوم به رانندگی سروش شامل افراد زیر می‌شد: کیتی دیوی، رانو، دکتر گوهر و دلیا دلپون. شب اول در شهر کلمبیا (در ایالت کارولینای جنوبی) و شب بعد را در مورفی تنسی گذراندند؛ و در بین راه از آبشارهای شهر راک دیدن نمودند. بابا فرمودند که این آخرین تفریح آن‌هاست. شب بعد را آن‌ها در پاند کرسر در کوه‌های اوزارک استراحت کردند. صبح روز بعد پیش از حرکت انگار که بابا به چیزی می‌اندیشد و آن عجله همیشگی را نشان نمی‌داد. او به سروش گفت که در بین راه از ماشین بابا فاصله نگیرد. بابا در بین راه ماشین را متوقف کردند و اندکی راه رفتند و سپس در جاده ۶۴ به سفر ادامه دادند. شب قبل باران آمده بود و جاده لغزنده بود. جاده باریک بود و همین‌که بالای یک تپه کوچک رسیدند با ماشینی که سمت چپ جاده حرکت می‌کرد روبرو شدند. الیزابت از سرعت ماشین کاست. او انتظار داشت راننده‌ی ماشین مقابل، آن‌ها را ببیند و خود را به کناری بکشد اما چنین نکرد و به‌جای آن با سرعت زیاد با ماشین بابا و همراهانش از روبرو برخورد کرد. بابا به بیرون پرتاب شدند. خون از سر او جاری و دست و پای او شکسته بود. مهرا و مهرو نیز به بیرون پرتاب شده و آسیب دیدند، الیزابت که پشت فرمان بود به شدت آسیب دید و دست و مچ و استخوان‌های قفسه سینه‌اش شکسته بودند. منیژه که خوابیده بود ظاهراً صدمه‌ای ندید. تنها بابا بود که از او خون جاری شده بود. پیش‌ازاین گفته بود که خون خود را بر روی خاک آمریکا جاری خواهد ساخت و اکنون خون او بر زمین جاری شده بود. اگر گودالی که در آن افتادند نرم نبود مسلماً عده‌ای کشته می‌شدند. راننده ماشین مقابل سربازی بود که در کره جنگ کرده بود. پاهای او هر دو مصنوعی بودند و این اولین روزی بود که او پشت ماشین مخصوص خود که برای معلولین ساخته شده بود، می‌نشست. هیچ‌گونه آسیب یا صدمه‌ای بر او و بر دو تن همراه او وارد نگردید. ماشین دوم گروه بابا هنوز به محل حادثه نرسیده بود. اولین ماشینی که از آنجا عبور کرد به سوی شهر پراگ در ایالت اوکلاهما که در فاصله ۱۱ کیلومتری از آنجا قرار داشت در حرکت بود. راننده این ماشین همسر خود را برای وضع حمل به درمانگاه می‌برد. او دو عدد آمبولانس فرستاد تا بابا و مجروحین را به بیمارستان شهر حمل کنند. در این حین سروش (راننده ماشین دوم) بدان جا رسید. چون آن روز خیلی گرم بود آن‌ها برای نوشیدن نوشابه در بین راه توقف کرده بودند. تصور نمایید که آن‌ها از سرپیچی فرمان بابا یعنی «فاصله نزدیک را حفظ نمودن» چقدر ناراحت بودند.

دست و پای شکسته بابا در گچ قرار گرفت. به زخم‌های الیزابت و دیگران نیز رسیدگی شد. آن‌ها مدت سیزده روز در این بیمارستان بودند. پس از آن با آمبولانس به منزل الیزابت در مرتل بیچ که در فاصله ۲۴۰۰ کیلومتری واقع بود انتقال یافتند. بابا و دیگران کم‌کم بهبود یافتند. بابا گفتند که عذاب او به خاطر جراحاتی که بر مهرا وارد شده بود دوچندان بود. بابا در سیزدهم ژوئن پیام زیر را دیکته نمودند:

فاجعه‌ای که سال‌ها پیش وقوع آن را پیش‌بینی کرده بودم سرانجام حین عبور از قاره آمریکا برای من

رخ داد و زخم‌های صورت، یک‌پا و یک‌دست شکسته عذاب فراوان جسمانی و فکری را باعث گردید. لازم بود که این حادثه در آمریکا اتفاق افتد. خدا چنین می‌خواست.

این رویداد برابر بود با نخستین قسمت از بخشنامه‌ای که پیش از این بابا آن را صادر نموده بودند یعنی تا دهم جولای (در زندگی پیچیده و آزاد) ضعف بر قدرت حاکم خواهد بود و گرفتاری بر آزادی، اما از دهم جولای در زندگی کاملاً آزاد، قدرت بر ضعف حاکم می‌شود و آزادی بر گرفتاری و پس از آن از پانزدهم نوامبر در زندگی آتشین و آزاد، قدرت و ضعف، آزادی و گرفتاری در آتش عشق الهی از بین خواهند رفت.

مسئله آمریکا دارای اهمیت است. بابا همواره به این قاره توجه بسیار داشته‌اند و خارج از هند بیشترین پیروان او در آن کشور می‌باشند. به نظر می‌آید برای او زندگی آمریکایی که هر چیزی که تصور کنید در آن یافت می‌شود؛ یک هسته مرکزی در زندگی انسان را تشکیل می‌دهد که زندگی نوین از میان آن سر بر خواهد آورد. البته بابا چنین نگفته‌اند اما این‌طور به نظر می‌آید. چند روز بعد بابا پیام زیر را صادر نمودند:

مهربابا به‌طور یکسان هم به اسلام مربوط است و هم به صوفیگری، هم به مسیحیت و هم به عرفان مسیحیت، هم آیین ودا، بودا، زرتشت، جینسیم و سایر مکتب‌ها و مسلک‌هایی که از حقیقت الهی صحبت دارند و به هدف الهی راهنما هستند. مهربابا همچنین از تمامی این راه‌های الهی جدا و بالاتر از آن‌هاست. وظیفه او ایجاب می‌کند با بخشیدن نظامی جدید پیروان این راه‌ها را به مفهوم واقعی این مکتب‌ها بیدار نماید و بدین منظور آیین تصوف را با نظام‌نامه‌ای جهانی، تحرکی تازه خواهد داد.

اواخر ماه ژوئن او مهرا و خواهر خود منیژه را برای دیدار از کانون مرتل بیچ بدان جا برد و گفت که آنجا چقدر زیباست و روزی دوباره به آنجا باز خواهد گشت. خیلی‌ها می‌آمدند و بابا را ملاقات می‌کردند. او میانه‌های ماه جولای راهی نیویورک شد که در آنجا خانم کیتی فریس منزل خود را در اسکاسدیل در اختیار او قرار داد. او با مندلی‌های خود در آنجا بود و در آپارتمان خانم آی وی دوس در نیویورک ملاقاتی برگزار شد. در آنجا بسیاری با او مصاحبه‌ی خصوصی داشتند. او همچنین فرمان‌ها مخصوصی به گروه صوفی‌ها دادند و گفتند که نظام‌نامه جدیدی برای آن‌ها تنظیم خواهد نمود و آن را در ماه نوامبر از هند ارسال خواهند داشت. بابا کار صوفی‌های آمریکا را به خانم آی وی دوس سپردند. در سی و یک جولای بابا نیویورک را به مقصد لندن با هواپیما ترک گفتند و در لندن به مدت شش روز در هتل روبنز اقامت گزیدند. مندلی‌های زن در اعتکاف به سر می‌بردند. مریدان بسیاری از جاهای مختلف انگلیس با بابا در هتل دیگری دیدار داشتند. من او را در آنجا دیدم و سپس صحبت زیادی در هتل با او داشتم. بابا ششم اوت راهی سوئیس شدند و در لوکارنو اقامت نمودند. در آنجا مریدان سوئیسی، فرانسوی انگلیسی همراه او بودند. در تمام این مدت بابا در رنج فراوان به سر می‌بردند. سپس راهی ژنو شده و از آنجا در بیست و یکم اوت به سوی بمبئی پرواز نمودند.

در ششم اکتبر زال کراوالا در نگپور درگذشت. بابا در نظر داشتند که او در زندگی آتشین و آزاد او نقش مهمی داشته باشد. در هفدهم اکتبر در یادبود زال او تعدادی فقیر را غذا داد و بر آن‌ها سجده نمود. در یک توقف کوتاه در پونا بابا به منزل ب. د. جاساوالا رفتند و در آنجا بسیاری برای زیارت آمدند. به مدت

سه ساعت انبوه مردم از قشرهای مختلف با بابا ملاقات می کردند.

او خیلی مشغول بود. بخشنامه‌هایی به پیروان او در اطراف هند ارسال شد و در آن سؤال شده بود که کدام یک از آن‌ها مایل‌اند بابا را در زندگی آتشین او همراهی کنند و در این راه چه چیزی را حاضرند ترک کنند. پاسخ‌های فراوان دریافت شد. بابا تغییر موضع دادند و خود تصمیم گرفتند که چه کسانی را در اول نوامبر به مدت چند روز به مهرآباد فرا خواهند خواند. آن‌ها می گفتند که این آرامشی است قبل از طوفان.

از اول نوامبر مکاتبه‌ها ممنوع شد. مندلی‌های او انتظار ندارند که علت کارهای گوناگون بابا را بدانند اما درک این زندگی آتشین و آزاد همه چیز را دشوارتر می نمود. او پیوسته می گفت که به زودی بلایی که هرگز نظیر آن اتفاق نیفتاده بر بشریت نازل خواهد شد.

در پانزدهم نوامبر بابا مهرآباد را به همراه حدود بیست تن مرد ترک گفتند. او ابتدا به بمبئی رفت و اگرچه تمام مدت شب را در راه بود اما به حدود ۵۰۰ نفر فرصت زیارت بخشید. روز بعد با بیست و یک تن مست تماس حاصل نمود.

سال‌ها بود که بابا به مردم اجازه زیارت عمومی نمی دادند؛ اما اکنون وضع طوری دیگر بود. از هجدهم نوامبر به مدت سی و پنج روز خود را در اختیار همه قرارداد و هرکجا که می رفت مردم به زیارت او می آمدند. در واقع او به دنبال مردم می رفت و از شهرهای بسیار و دهکده‌های دورافتاده دیدن می نمود. او از جنگل عبور می کرد از روی کوه‌ها و از روی رودخانه‌ها می گذشت. راه‌ها بیشتر ماشین‌رو نبودند. هرجا که توقف می کرد انبوه جمعیت سرازیر می شدند. بعضی‌ها برای دیدار او فرسنگ‌ها راه طی می کردند. آن‌ها با پای پیاده، با اسب و درشکه و با شتر می آمدند. بعضی‌ها سال‌ها بود که او را ندیده بودند.

یک زوج پیر در امرپورا در دخمه‌ای واقع در بیرون از دهکده زندگی می کردند. آن‌ها خود را برای ملاقات بابا آماده کرده بودند اما شهادت دعوت او را به دخمه‌ی خود نداشتند. وقتی مراسم زیارت در دهکده به پایان رسید روز بعد بابا به جای اینکه از جاده اصلی حرکت کند اصرار داشت که ماشین از جاده فرعی به سوی کلبه آن زوج پیر برود. در آنجا در مکانی که آن زوج در بیرون از کلبه‌ی خود برای بابا تهیه دیده بودند بابا نشستند و آن‌ها حلقه‌ی گل به دور گردن بابا آویختند و سپس بابا آن دورا در آغوش گرفتند. داستان‌های مشابهی از این دوره‌ی دشوار وجود دارد.

در هر شهر و دهکده‌ای که توقف می کرد ابتدا قبل از اینکه حضور او اعلام گردد. سرزده به همراه دو تن از مندلی‌های خود به جستجوی مست‌ها و اولیاء می پرداخت و بر آن‌ها سجده می نمود. سپس مردم آن ناحیه به او خیرمقدم می گفتند و او را به مکان تجمع می آوردند. در آنجا مردها جدا از زن‌ها می نشستند. پیامی از بابا خوانده می شد و سپس بابا به انبوه جمعیت سجده نموده و بر جایگاه خود می نشست. آنگاه سخنرانی مردم شروع می شد و بعد ساعت‌ها می نشست، درحالی که مردم، مرد و زن و کودک برای دریافت شیرینی یا میوه تبرکی از حضور او می گذشتند. این برنامه تمام مدت روز ادامه داشت و در پایان بابا به منزلی که برای او در نظر گرفته شده بود می رفتند. روز بعد او از منزل‌ها دیدن می نمود.

بابا در زندگی آتشین خود به هرکجا که می‌رفت ابتدا پای چندین فقیر را می‌شست و پس از سجده مبلغی را به آن‌ها می‌پرداخت. او می‌گفت که این مردم فقیر در کار سنگین ارتقاء معنوی بشریت سهیم‌اند و به کار او کمک می‌کنند بابا در ابراز قدردانی و سپاس بر آن‌ها سجده می‌نمود. پس از آن بابا در مکان‌های مختلف فرصت زیارت عمومی می‌دادند. در اینجا نیز او ابتدا به توده‌ی مردم سجده می‌کرد و سپس می‌گذاشت تا مردم او را زیارت کنند. به هر مرد و زن و کودک به‌عنوان تبرکی کمی میوه یا شیرینی داده می‌شد.

پیام و گفتار او به هرکجا که می‌رفت به زبان محلی ترجمه و خوانده می‌شد. هزاران تن از جاهای دوردست فقط برای دیدار و زیارت او می‌آمدند. شخصی مسافت ۴۳ کیلومتر را غلتید و بی‌آنکه لب به غذا زده باشد به حضور بابا آمد. بابا او را در آغوش گرفتند و به او میوه دادند که با آن به روزه خود پایان داد.

در شهر همپور بابا به مدت ده روز از جاهای مختلف دیدن نمودند. این شهری است عقب‌افتاده و در فصل باران‌های موسمی به خاطر احاطه شدن از دو رودخانه بزرگ و مقدس بنام‌های یامونا و بتوا، این شهر به مدت ۳ ماه از سال تماسی با دنیای خارج ندارد. اینجا بنا بر داستان‌های قدیم منزل موقت راما در طول مدت چهارده سال سرگردانی اجباری در جنگل، بوده است. در اینجا بود که رام کار خود را با مست‌ها به انجام رساند.

بابا نمی‌خواستند به دهلی بروند اما تحت فشار با این سفر موافقت کردند. اتفاق مهم و جلسه‌ای در کالج سیک بود که در آنجا حدود ۳۰۰۰ دانشجو با اجازه رئیس کالج برای ملاقات بابا گرد آمدند. بابا از این ملاقات خیلی خوشحال بودند. پیش از ترک آنجا بابا پیام زیر را به گروهی از دانشجویان دادند: هندوستان به آزادی ملی خود دست‌یافته است. حال بیایید آزادی روحانی خود را بیابیم که جز آن، نوع‌های دیگر آزادی نوعی گرفتاری و بند می‌باشد... منظور و هدف از زندگی، شناخت خداست در درون خودمان. این شناخت حتی در هنگام پرداختن به وظیفه‌های دنیوی میسر و ممکن است. در هر رشته از زندگی و در گیرودار فعالیت و کار باید احساس دل‌بستگی نداشته باشیم و کارهایمان را وقف خداوند محبوب بدانیم. به قدر کافی فکر غذا در ذهن‌های مردم جای گرفته، اکنون ذهن‌های انسان‌ها را باید اندیشه الهی فراگیرد.

عشق و تبرک را به شما می‌دهم تا درک کنید که خدای یکتا و نامحدود به‌طور مساوی در همه‌ی ما سکنی دارد و جز او باقی چیزها مجازی و غیرحقیقی است.

بابا از دهلی به احمدنگر بازگشتند تا از پای او آزمایش پزشکی به عمل آید. به مدت تقریباً ۱۰ روز از جاهای مختلف در ایالت آندرا پرادش دیدار نمودند که در آنجا کار اصلی او با مست‌ها بود. زیارت عمومی جز برنامه نبود. در ماه دسامبر بابا از امراتی و سونار و در ژانویه از نگپور، اللّه‌آباد، مدرّس و جاهای دیگر در آندرا پرادش دیدن به عمل آوردند. در امراتی علاوه بر زیارت عمومی، بابا از کالج هنر شیواجی دیدن کردند و سالنی که به نام ریشی رامانا ماها راشی (۱۹۵۰-۱۸۷۹) نام‌گذاری شده بود را افتتاح نمودند و از تصویر او بابا پرده برداشتند. او به نگپور رفت و از آنجا به اللّه‌آباد تا با مست‌ها و اولیاء و درویش‌ها تماس حاصل نماید. در اللّه‌آباد زیارت عمومی داده نشد و سپس او به مدت چند روز برای

کار مست‌ها به مَدْرَس رفت و به تَدپالی‌گودام در آندرا پرادش آمدند.

ده روز آخر، نقطه‌ی اوج این سفرها بود. کسی اجازه ورود به منزل بابا که دور از شهر بود را نداشت. مردم از صبح زود تا نیمه‌های شب فقط برای دیدار بابا می‌آمدند. از چندین دهکده و شهر در آن ناحیه دیدن به عمل آمد. در رجبوندی (شهری که دارای اهمیت معنوی و سیاسی است) ۴۰۰۰ نفر برای ملاقات آمدند. اگرچه مدت اقامت او در آنجا کوتاه بود ولی اجازه زیارت خصوصی به هر یک از آنها داده شد و پیام‌هایی نیز خوانده شد. آخرین جایی که از آنجا دیدن شد الورا بود که در روز آخر جمعیت انبوهی آنجا آمدند.

مهرجی که در آنجا حضور داشت چنین می‌نویسد:

مهم‌ترین چیزی که در این شهر شاهد آن بودیم ابراز عشق و اشتیاق الهی بود که مردم از قشرهای مختلف از خود نشان می‌دادند. از وکیل گرفته تا وزیر، معلم، کشاورز، دهاتی، طبقه مستضعف و همه و همه برای ملاقات بابا آمده بودند. بابا پیش از این اینجا نبودند. پس چطور است که این توده‌ی انبوه از مردم ناگهان به دیدار او می‌آمدند؟ هیچ‌یک از ما به زبان آنها که تلگو بود آشنا نبودیم اما درعین حال استقبال شایانی در این شهر از ما به عمل آمد. همه با هم صحبت می‌کردند. بعضی‌ها چیزهای عجیبی از بابا دیده بودند، بعضی‌ها وقتی که او در آمریکا بود او را دیده بودند. یک پسر ۹ ساله به حالت خلسه فرو می‌رفت و چیزهایی در مورد بابا می‌گفت. ظاهراً تجربه‌هایی از این گونه بود که آنها این چنین از ما استقبال می‌کردند. این‌ها مردم باهوشی هستند و سطح فرهنگ آنها در مقایسه با بسیاری دیگر از جاهای هندوستان بالاتر است. شاید کار بابا در پشت پرده بی‌آنکه کسی بداند انجام می‌گیرد.

آنها در سی و یک ژانویه ۱۹۵۳ بازگشتند. سپس در شانزدهم فوریه به همراه ده نفر از مندلی‌های مرد و شش نفر مندلی زن راهی درادون شدند. دیگر زیارتی وجود نداشت بلکه کار با مست‌ها، اولیاء و فقیرها ادامه می‌یافت. در بیست و دوم فوریه در رابطه با موضوعی بابا به مریدان خود چنین گفتند:

شایعاتی در رابطه با من و مندلی‌های من به گوش من رسیده است. می‌گویند که در سال ۱۹۴۲ در طول اقامت من و مندلی‌هایم در ریشی‌کش، بسته‌هایی با قطار برای ما ارسال شده که حین حمل در اثر صدمه‌ای که بر بعضی از این بسته‌ها وارد آمد معلوم شده که در آنها مشروبات الکلی وجود دارد و اینکه من و مندلی‌هایم برای فرار از خجالت‌زدگی و آبروریزی مجبور بودیم ریشی‌کش را بی‌درنگ ترک کنیم.

من عمیقاً از آن‌هایی که مسئول پخش این شایعات نادرست هستند قدردانی می‌کنم و آگاهم و احساس دارم تأثیر آن در جهت کار من، خدمت بزرگی را به انجام می‌رساند. در کار روحانی به آن اندازه که مخالف، شایعات و انتقاد کمک می‌کند چیز دیگری نمی‌تواند کمک کند، کاملاً که با حقیقت یکی هستند بر عامل‌هایی که در جهت مخفی نگه‌داشتن حقیقت و منحرف ساختن آن کوشش می‌کنند واقف‌اند و آن‌ها را تبرک می‌نمایند. قسمت عمده‌ای از کار من در این چند سالی که گذشت سجده نمودن بر اولیاء و تارکان دنیا و به اصطلاح گنه‌کاران و فقیرها بوده است. اکنون وقتی به ریشی‌کش و هاریدور می‌روم بر مسئولین پخش این شایعه و بر همه‌ی آن‌هایی که آن را باور داشته‌اند تعظیم و سجده خواهم نمود و من می‌خواهم به روشنی درک شود که این سجده نمودن من بر آن‌ها حرکتی

طنزآمیز نیست که از سودجویی خودپسندانه ناشی شده باشد بلکه نشانه‌ای است از عشقی که از صمیم دلم برمی‌خیزد و به خاطر کمکی است که آن‌ها در کار بزرگ و معنوی من ابراز داشته‌اند.

از آغاز بی‌آغاز تا زمان حال صرف‌نظر از ستایش و تحسین یا مخالفت جهانی، من همانم که هستم و تا پایان بی‌پایان این چنین باقی خواهم ماند.

در پایان ماه مارس آن‌ها به کشمیر و هیمالیا رفتند. این گشت‌وگذارها به مکان‌ها و جاهای دورافتاده که با ناراحتی و سختی‌های فراوان همراه بود از خصوصیت‌های زندگی آتشین و آزاد می‌باشد. در ماه آوریل او از همه‌ی مریدان خود در جهان و همه‌ی آن‌هایی که خواست بابا به گوششان رسیده، خواستند تا به مدت یک ساعت از ۴ تا ۵ صبح، روز دهم جولای نام خدا را برابر با عرف و مذهب خود با صدای بلند تکرار کنند.

باقی این سال را بابا کم‌وبیش در خلوت گذراندند و دوست نداشتند به هیچ بهانه‌ای کسی مزاحم او شود. از سیزدهم اوت تا دوم سپتامبر او بکار ویژه‌ای مشغول بود و در تمام این مدت همه‌روزه دعای ستایش در حضور او خوانده می‌شد. این دعا به‌قرار زیر است:

ستایش همگانی

(دیکته شده توسط مهر بابا - ۱۹۵۳)

پروردگارا! تویی پرورنده و تویی نگهبان.

نداری آغاز و انجام. نداری همتا و نه مانند.

بیرون از تصور و قیاسی و فهم ما نارسا به شناخت تو.

تویی بی‌رنگ و بی‌بیان، بی‌شکل و بی‌نشان و برتر از وهم و گمان.

تویی نامحدود و بی‌کران، نیستی ناپذیر جاودان، ماورای تصور و گمان.

تویی بخش ناشدنی و تویی نادیدنی، مگر به دیده‌ی دل باطنی.

تویی که همیشه بوده‌ای، همیشه هستی و همیشه خواهی بود.

تویی در همه جا و در همه چیز، و تویی آنسوی همه جا و همه چیز.

تویی در آسمان‌ها و در ژرف دریاها.

تویی آشکارا و نهان در همه‌ی طبقات و هم آنسوی طبقات.

تویی در عالم سه‌گانه و هم بالاتر از عالم سه‌گانه.

تویی بی‌نیاز و برتر از توانایی ادراک.

تویی آفریدگار، خداوند خداوندان و دانای رازهای نهان،

از دیدگان پنهان و در دل‌ها عیان.

تویی توانای کل و در همه حال و همه جا حاضر و ناظر.

تویی دانش بیکران، نیروی بیکران و سرور بیکران.

تویی دریای معرفت، دانای مطلق و دانش بیکران،
 دانای از گذشته، حال و آینده و تویی خود دانش و سرچشمه معرفت.
 تویی بخشاینده کل، سرور کاینات و خیرخواه جاودان.
 تویی جان جانان و دارای صفات جاودان.
 تویی بانشان و بی نشان.
 تویی ذات سه گانه راستی، معرفت و سرور.
 تویی سرچشمه حقیقت و اقیانوس مهر و محبت.
 تویی یگانه‌ی قدیم و برترین برتر.
 تویی پرابهو، پر مشور.
 تویی آنسوی خدا بلکه آنسوتر.
 تویی پر برهما، الله، الهی، یزدان، اهورامزدا، خداوندگار محبوب.
 نامت ایزد و تنها تویی شایسته پرستش.

قسمت اول - فصل هفتم

بالاترین بالاترها

(۱۹۵۳-۱۹۵۴)

در زمان اقامت در درادون در ماه سپتامبر ۱۹۵۳ زندگی آتشین و آزاد در هفتم همان ماه به سر حد اوج خود رسید. در آن روز که همزمان بود با تولد حضرت زرتشت، بابا یکی از مهم‌ترین بیانیه‌های خود را عرضه داشتند. در این بیانیه بابا به روشنی به اهمیت وجود خود به‌عنوان خدا-انسان می‌پردازد.

بالاترین بالاترها

آگاهانه یا ناآگاهانه، مستقیم یا غیرمستقیم هر مخلوقی و هر انسانی می‌خواهد اظهار وجود نماید. سرانجام زمانی که انسان آگاهانه تشخیص می‌دهد که بیکران است، ابدی ست و بخش‌ناپذیر است، آن هنگام با آگاهی کامل به وجود خود به‌عنوان خدا پی می‌برد و دانش بیکران، قدرت بیکران و سرور بیکران را تجربه می‌نماید. بدین‌سان انسان خدا می‌شود و به‌عنوان مرشد کامل یا قطب شناخته می‌شود. آن زمان که خدا بر گرهی ارض به‌صورت انسان ظهور می‌کند و ربانی‌ات خود را بر انسان فاش می‌سازد به‌عنوان اوتار شناخته می‌شود. بدین‌گونه خدا-انسان می‌شود...

اوتار همیشه یکی است زیرا که خدا همیشه یکی است، او همان یکتای ابدی، بخش‌ناپذیر و بیکرانی است که به شکل انسان و به‌صورت اوتار، مسیح، پیامبر، یگانه‌ی قدیم و بالاترین بالاترها خود را متجلی می‌سازد. همین اوتاری که همیشه یکی است، ظهور خود را در هر زمان و در دوره‌های مختلف تکرار می‌کند با شکل‌های گوناگون انسانی و نام‌های متفاوت و در مکان‌های مختلف حقیقت را در پوشش‌های گوناگون و زبان‌های متفاوت آشکار می‌سازد تا اینکه بشریت را از اعماق جهل و نادانی به درآورد و از بند اوهام نجات بخشد.

از نامی‌ترین تجلیات خدا به‌عنوان اوتار که بسیار مورد پرستش قرار گرفت زرتشت است که زمان او پیش از راما، کریشنا، بودا، عیسی و محمد بوده است. او هزاران سال پیش جوهر حقیقت را به‌صورت احکام سه‌گانه: پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک به جهانیان عرضه نمود. این احکام به نحوی یا مستقیماً یا به‌طور غیرمستقیم در هر دوره توسط اوتار زمان عرضه می‌شود تا اینکه بشریت به‌سوی حقیقت هدایت شود. عمل نمودن به این احکام سه‌گانه پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک آسان نیست، هرچند غیرممکن نیز نمی‌باشد؛ اما آن را شعار زندگی قرار دادن و صادقانه و به نحو کامل بدان عمل نمودن همان اندازه غیرممکن است که در میان زندگی همچون یک مرده زندگی کنید.

در دنیا درویش، ماهاتما، پیر، ولی و مرتاض بسیار یافت می‌شود هرچند تعداد آنان که واقعی هستند

بسیار محدود است. تعدادی از آنها که واقعی هستند بنا بر مقام معنوی‌شان به گروه خود تعلق دارند که نه در سطح یک انسان معمولی است و نه در سطح بالاترین بالاترها.

من نه یک درویش هستم، نه ماهاتما، نه پیر، ولی و مرتاض. آنان که با آرزوی کسب ثروت یا حفظ متعلقات خود نزد من آیند، آنان که از من می‌خواهند که از ناراحتی و رنج، آنان را رهایی بخشم، آنان که از من کمک می‌طلبند تا به آمل و آرزوهای دنیوی خود دست یابند به آنها بار دیگر بیان می‌کنم که چون من یک درویش یا ماهاتما یا پیر و ولی و مرتاض نیستم طلب این چیزها از من هرچند به ظاهر ناامیدی ببار خواهد آورد؛ زیرا که سرانجام این ناامیدی خود وسیله‌ای خواهد بود در تبدیل کامل خواست‌ها و آرزوهای دنیوی.

درویش‌ها، اولیاء و مرتاض‌ها و پیرها و از این قبیل که در صحنه هستند قادر به انجام معجزه‌ها می‌باشند و می‌توانند نیازهای مادی و ناپایدار افرادی که برای دریافت کمک نزد ایشان می‌روند را برآورده سازند.

بنابراین سؤالی که مطرح می‌شود این است که اگر من یک درویش یا پیر یا مرتاض یا ولی نیستم پس من چه هستم؟ فرض معقول این است که من یا یک انسان معمولی هستم یا بالاترین بالاترها؛ اما با اطمینان خاطر می‌گویم که هرگز نمی‌توان مرا در زمره کسانی دانست که به حق از مقام متوسط درویشی، پیری، اولیایی، مرتاضی و از این قبیل بهره‌مند می‌باشند.

حال من اگر یک انسان معمولی باشم توانایی و قدرت‌های من محدود خواهد بود و من نه از یک انسان معمولی بهتر خواهم بود و نه با او تفاوتی خواهم داشت. اگر مردم مرا این چنین بدانند نباید از من انتظار کمک‌های مافوق‌الطبیعه به شکل معجزه‌ها یا کمک‌های معنوی داشته باشند و اگر برای برآورده شدن آرزوهای خود نزد من آیند آن نیز امری بیهوده و بی‌نتیجه خواهد بود.

از طرف دیگر اگر من فراسوی سطح یک انسان معمولی باشم و از سطح اولیاء و درویش‌ها نیز بسی بالاتر باشم آن هنگام باید بالاترین بالاترها باشم؛ که در آن صورت مرا با عقل انسانی و فکر محدود خود قضاوت نمودن و با آرزوهای دنیوی نزد من آمدن نه تنها اوج نابخردی را می‌رساند بلکه نادانی محض نیز می‌باشد، زیرا کوشش عقلانی به هراندازه که باشد هرگز قادر نخواهد بود راه و روش مرا درک کند یا در مورد حالت بیکران من قضاوت کند.

اگر من بالاترین بالاترها باشم خواست من قانون است، خواست من بر قانون حاکم است و عشقم جهان را حفظ و نگهداری می‌کند. رنج زودگذر شما و عذاب ظاهری شما هرچه که باشد نتیجه‌ی عشق من برای عاقبت به خیری شما است؛ بنابراین اگر برای رهایی از مشکل‌های خود نزد من آید و انتظار داشته باشید که آرزوهای دنیوی شما را برآورده سازم عین آن است که از من بخواهید آنچه را مقدر داشته‌ام را لغو نمایم.

اگر شما صادقانه و با ایمان کامل بابای خود را به‌عنوان بالاترین بالاترها پذیرفته‌اید بر شماست که زندگی خود را بر روی پاهای او به نهید، نه اینکه ارضای آرزوهای خود را در سر پیروانید، نه یک زندگی بلکه اگر میلیون‌ها زندگی خود را برپاهای شخصیتی چون بابا که بالاترین بالاترهاست بگذارید ایثاری بس کوچک خواهد بود، زیرا که عشق نامحدود بابا تنها راهنمای مطمئن و همیشه حاضری است که

شما را به سلامت از تنگناهای بی شمار زندگی ناپایدارتان به منزل مقصود هدایت می کند. آن‌ها نمی توانند مرا مدیون خود بدانند، کسانی که همه چیز خود را تسلیم می دارند (جسم، فکر و متعلقات) چیزهایی که به ناچار روزی باید آن‌ها را ترک گویند، اما در پشت تسلیمشان منظور و نیتی نهفته است، آن‌ها خود را تسلیم می دارند زیرا می دانند برای کسب گنجینه‌ی جاویدان خوشی و سرور بایست متعلقات ناپایدار خود را ترک کنند. آرزوی رسیدن به چیزی بالاتر هنوز در پس تسلیم آن‌ها نهفته است و بنابراین این تسلیم نمی تواند کامل باشد.

بدانید که اگر من بالاترین بالاترها باشم نقش من چنین ایجاب می کند که شما را از بند متعلقات و خواست‌هایتان رهایی دهم، بر آرزوهایتان آتش اندازم و شما را از آرزوها تهی نمایم نه اینکه آرزوهایتان را بر آورده سازم. درویش‌ها، پیران و اولیاء آنچه را می خواهید می توانند به شما بدهند اما من خواست‌های شما را از شما می گیرم و شما را از دل‌بستگی‌ها رها کرده و از بند جهل و نادانی نجات می بخشم. من آنم که می گیرم، من آن نیستم که آنچه را می خواهید یا آن طوری که می خواهید در اختیارتان قرار دهم. عاقلان با عقل خود هرگز نمی توانند مرا درک کنند. اگر من بالاترین بالاترها باشم برای عقل غیرممکن می شود که بخواهد مرا بسنجد و راه و روش مرا درک کند.

دست کسانی که با عشق می ایستند و بیدیده تحسین مرا می نگرند به من نمی رسد. من برای کسانی نیستم که مرا مسخره می کنند و مرا بیدیده تحقیر می نگرند. من برای این نیامده‌ام که ده‌ها میلیون نفر را به دور خود گردآوردم. من برای تعداد اندکی هستم که در میان جمعیت پراکنده هستند و در سکوت و بی‌آنکه کسی بداند همه چیز خود، جسم، فکر و متعلقات را تسلیم من می گردانند. من بیشتر برای آن‌هایی هستم که پس از اینکه همه چیز خود را تسلیم ساختند دیگر به تسلیم خود نمی اندیشند. آن‌ها همه از آن من هستند که آماده هستند حتی آخرین اندیشه‌های خود را نادیده بگیرند و از آن چشم‌پوشی کنند و در گیرودار فعالیت مراقب هستند و در انتظار نوبت خود به سر می برند تا زندگی خود را با یک نظر یا اشاره‌ای از سوی من در راه حقیقت فدا نمایند. آنان که با چهره‌ای گشاده و خندان از ناگوارترین فاجعه و بلا استقبال می کنند و ایمانی ناگسستگی به من دارند و در برآوردن کوچک‌ترین خواسته‌ی من حتی به قیمت خوشی و راحتی خودشان، کوشا هستند چنین افرادی مرا به راستی دوست می دارند.

از نقطه نظر من، کافری که با اعتماد بر نفس به انجام مسئولیت‌های دنیوی خود می پردازد و آن را وظیفه شریف خود می داند خیلی بیشتر مورد تبرک الهی قرار دارد تا فردی که در ظاهر خود را معتقد به خدا جلوه می دهد اما از مسئولیت‌هایی که سهم اوست و قانون الهی به او واگذار نموده شانه خالی می کند و از پی درویش‌ها، اولیاء و پیران طریقت به دنبال رهایی از عذابی است که نجات و رستگاری ابدی او را می توانست ببار آورد.

یک چشم را بر لذت‌های جسمانی دوختن و با چشم دیگر در انتظار مشاهده پرتویی از شادی ابدی بودن نه تنها غیرممکن است بلکه اوج ریاکاری است.

من از شما انتظار ندارم که یک‌باره آنچه می خواهم که شما بدانید را درک کنید. به عهده‌ی من است که شما را در طول اعصار دوباره و دوباره بیدار نمایم و بذر آن را در فکرهای محدود شما بی افشانم که باگذشت زمان مراقبت و نگهداری لازم از سوی شما شکوفا شده و میوه‌ی دانش حقیقی که وارث آن

خود شما هستید را بیار آورد.

در صورتی دیگر، اگر نادانی بر شما حاکم شود و شما بخواهید راه خودتان را طی کنید، هیچ کس نمی‌تواند شما را از پیشرفتتان بازدارد، چراکه آن نیز پیشرفت محسوب می‌شود، اگرچه به آهستگی و با رنج، اما سرانجام و پس از واگشت‌های بی‌شمار به شما همان شناختی را خواهد داد که اکنون می‌خواهم داشته باشید. برای رهایی از گرفتاری بیشتر در عالم اوهام و رنج خودساخته که دامنه‌ی آن به وسعت جهل شما از هدف حقیقی است از هم‌اکنون بیدار شوید. توجه کنید و با تجربه نمودن نادانی از دیدگاه حقیقت در کسب آزادی بکوشید. با خود و خدای خود صادق باشید. انسان می‌تواند تمام دنیا و همسایگان خود را فریب دهد اما از دانش آنکه بر همه چیز آگاه است نمی‌توان گریخت. چنین است قانون خدایی.

به همه‌ی شما که به‌سوی من گام برمی‌دارید و آن عده از شما که آرزوی نزدیک شدن به من را در سر دارید و مرا به‌عنوان بالاترین بالاترها پذیرفته‌اید بیان می‌کنم که هرگز نباید با دل‌هایی سرشار از آرزوهای دنیوی نزد من آید. از پی من نیاید که شما را از مشکل‌ها رهایی بخشم بلکه بیاید تا خود را از صمیم دل به خواست من تسلیم گردانید. بیعت شما با من نباید بر اساس خوشی‌های دنیوی و راحتی‌های زودگذر باشد بلکه در هر شرایطی به من بچسبید و خوشحالی و راحتی‌های خود را بر روی پاهای من ایثار نمایید. بگذارید خوشی من خوشی شما باشد و راحتی من راحتی شما. از من نخواهید شغل خوب به شما بدهم بلکه آرزو کنید تا با پشتکار و صداقت بیشتر و بدون انتظار پاداش، بتوانید به من خدمت نمایید. هرگز نخواهید که شما و عزیزانتان را از مرگ نجات دهم. بلکه از من بخواهید تا شما را بپذیرم و اجازه دهم که زندگی خود را وقف من سازید. هرگز انتظار نداشته باشید شما را از بیماری‌های بدنی شفا دهم بلکه عاجزانه بخواهید تا شما را از جهالت و نادانی شفا بخشم. هرگز دست‌های خود را برای دریافت چیزی به‌سوی من دراز نکنید بلکه آن‌ها را برای پرستش من که به‌عنوان بالاترین بالاترها، به‌سوی من آمده‌اید بالا نگه دارید.

اگر من بالاترین بالاترها باشم غیرممکن برایم وجود ندارد. اگرچه برای ارضای نیازهای مردم دست به معجزه نمی‌زنم که ارضای آن‌ها موجب گرفتاری بیش از پیش فرد در بند هستی ناپایدار می‌گردد؛ اما گاهی در دورانی معین، قدرت بیکران را به شکل معجزه‌ها متجلی می‌سازم، اما تنها برای سود و ارتقای روحانی بشریت و همه‌ی آفریده‌ها.

اما بارها دیده شده، آن‌ها که مرا دوست می‌دارند و ایمانی خلل‌ناپذیر نسبت به من دارند از تجربه‌های معجزه‌آسایی برخوردار بوده‌اند و این‌ها را از نظر عنایت من می‌دانند؛ اما من می‌خواهم همه بدانند این چنین تجربه‌های معجزه‌آسایی را به مقام بالاترین بالاترها من نسبت دادن از شأن دوستدارانم به دور است. من اگر بالاترین بالاترها باشم فراسوی این بازی‌های مجازی مایا که در مسیر جریان قانون الهی روی می‌دهد خواهم بود.

بنابراین هرگونه تجربه معجزه‌آسایی که دوستدارانم که مرا چنین می‌شناسند یا آن‌ها که نادانسته مرا از راه‌های دیگر دوست می‌دارند تجربه می‌کنند همه و همه نتیجه‌ی ایمان محکمی است که به من دارند. ایمان محکم آن‌ها بیشتر بر بازی مایا غلبه می‌کند و تجربه‌هایی که معجزه می‌نامند را در اختیار آن‌ها

قرار می دهد. این چنین تجربه هایی که از ایمان محکم بدست می آید سرانجام مفید واقع خواهد شد و افرادی که آن را تجربه می کنند را در بند و گرفتاری بیشتر عالم مجاز قرار نخواهد داد.

من اگر بالاترین بالاترها باشم تنها جزئی از اراده ام کافی خواهد بود تا در یک آن، وصال خدا را در اختیار همه قرار دهم و بدین ترتیب همه ی موجودات آفرینش را از بندهای جهل و اسارت رهایی بخشم؛ اما آن دانشی متبرک است که با تجربه نمودن جهل و نادانی مطابق با قانون الهی به دست می آید. این دانش را می توانید حتی در گیرودار جهل و نادانی با کمک ارشادهای مرشدان کامل و تسلیم شدن به بالاترین بالاترها به دست آورید.

این بی پرده ترین و جامع ترین بیانیه ای بود که بابا تابه حال به طور عمومی در مورد خود بیان نموده بودند. این برابر است با آنچه در اوپانی شاد آمده: «همه روح کل هستند و روح با روح کل یکی است. روح همان خودی حقیقی است. من روح هستم، همان روح کل» ایراد چنین بیانی نیازمند بالاترین درجه شهامت بود.

او در ژانویه ۱۹۵۴ از مدرّس رو به شمال حرکت نمود و به آندرا رسید در آنجا دوازده روز اقامت نمود و به هزاران نفر (۱۵۰۰۰۰ نفر) فرصت زیارت دادند و بسیاری از دست او شیرینی تبرکی دریافت داشتند (۵۰۰۰۰ نفر). مقدمات برگزاری جشن تولد او در آنجا فراهم آمد. او با قطار، آن هم مطابق معمول با قطار درجه سه در بیستم فوریه حرکت نمود و در بین راه در چندین مکان توقف داشت، گونتور، بزوادا، ماسولی پاتام و الورن. در هر جایی زیارت عمومی برپا بود. در این مکان ها پیام هایی صادر شد که برخی از آن ها به چاپ رسیده اما هنوز صورت نهایی به خود نگرفته اند. شرح حال مختصری از آن در کتاب «مسافرت با خدا» نوشته فرانسیس برابرزون آمده اما این شرح حال به صورت جسته گریخته می باشد در بیست و یکم فوریه در بزوادا چنین گفت:

می خواهم احساس کنید که من یکی از شما هستم و بدین لحاظ است که اکنون با شما بر روی زمین نشسته ام. من با هر یک از شما هم سطح می باشم. خواه فقیر یا غنی، کوچک یا بزرگ. من به مانند هر یک از شما هستم اما تنها کسانی می توانند به من نزدیک شوند که مرا دوست می دارند.

در الورا در بیست و چهارم فوریه او به هنگام بعد از ظهر از مدرسه پسرانه دیدن نمود. در بیست و پنجم فوریه جشن تولد او در تادپالیگودام برگزار شد. برنامه کاملی تهیه شده بود که از ۵ صبح شروع و تا ۹ شب ادامه داشت، پیام زیر را صادر نمودند:

من هرگز زاییده نشده و هرگز نمی میرم؛ اما در عین حال هر لحظه تولد یافته و می میرم. زایش ها و مرگ های مجازی و بی شمار در پیشرفت آگاهی انسان به سوی حقیقت ضروری می باشد و آن مقدمه ای است برای مرگ حقیقی و زایش حقیقی. زایش حقیقی زمانی است که انسان به خود بمیرد و در خدا تولد یابد تا زندگی جاودان خداوندی را آگاهانه زندگی کند.

هنگام بعد از ظهر صحبتی در مورد فروتنی و تواضع به عمل آمد که در آن بابا گفتند: «فروتنی حاکی از ضعف است و تواضع نشانه قدرت. اگر احساس کنید متواضع هستید آن نشانه ای است از خودپرستی. سعی در جهت متواضع بودن نیز بیهوده است ... طبیعی باشید. اگر صادق و یکرنگ نیستید سعی نکنید

خود را زیر پرده صداقت مخفی سازید.»

ظهر روز بعد بابا آنجا را ترک گفتند و در جاهای دیگر زیارت و پیام‌های دیگری بیان شد. در رجموندی ساعت ۹ شب روز یکم مارس جلسه ویژه‌ای از کارکنان بابا در آندرا تشکیل شد و تا ساعت سه نیمه شب ادامه داشت. در اینجا خطاب به جمعیت انبوهی از پیروان پیامی تحت عنوان «منظور بابا از کار واقعی چیست» ارائه شد که در بخشی از آن چنین گفتند:

با اقتدار و مرجعیت ربانی خود به شما می‌گویم که آرتی مرا خواندن، پوجای مرا بجا آوردن، گل به دور گردن من آویختن، میوه و شیرینی به من دادن و بر من سجده نمودن به خودی خود هیچ است. در انجام مراسم پوجا پول صرف حلقه‌های گل، میوه و شیرینی نمودن کار نیست بیهوده و تنها آرتی مرا خواندن نیز تباه کردن انرژی محسوب می‌شود. از زمان‌های قدیم این مراسم را خدایان به نحو واقعی برایم انجام داده‌اند. آنچه من از تمامی دوستانم می‌خواهم عشق حقیقی و پاک است و از کارکنان واقعی خود انتظار انجام کار واقعی را دارم ...

من دیگر از این تخته‌ی الفباء و سکوت‌م خسته شده‌ام. باید سکوت‌م را به‌زودی بشکنم و وقتی چنین کنم همه آن را خواهند دانست. آنان که در تماس با من قرار می‌گیرند جلوه‌ای از مرا خواهند دید. بعضی کم، بعضی بیشتر و بعضی باز هم بیشتر ...

مرا از جان و دل دوست بدارید. زمان آن به قدری نزدیک است که تنها چیزی که اکنون به حساب می‌آید عشق است. بدین خاطر است که همواره به همه‌ی شما گوشزد نموده‌ام مرا بیشتر و بیشتر دوست بدارید. مرا دوست بدارید، مرا دوست بدارید، مرا دوست بدارید و آنگاه مرا خواهید یافت. از شما نه تسلیم می‌خواهم، نه فکر، نه جسم و نه متعلقات، تنها عشق می‌خواهم.

حال می‌رسیم به مطلب اصلی، آنان که اینجا گرد آمده‌اند کارکنان بابا نامید شده‌اند و بنابراین لازم است ابتدا بدانید که کار من چیست ...

قبل از هر چیز به خاطر بسپارید که شما نباید انتظار قدردانی از من یا از دیگران داشته باشید. هر چند این به نظر آسان می‌آید اما عمل نمودن به آن بسیار دشوار است. به خاطر داشته باشید که پاداش کار، خودکار است. لحظه‌ای که خواستار قدردانی فراوان هستید کار را از بین می‌برید؛ بنابراین برای کاری که برای من انجام می‌دهید انتظار قدردانی نداشته باشید.

نکته دوم اینکه در کاری که برای من انجام می‌دهید به کمک دیگری تکیه نکنید. بسیاری از شما در انجام کار برای من آمادگی دارید اما چون فقیر هستید و خانواده دارید نمی‌توانید وقت و نیروی خود را صرف کار من نمایید. پس چرا بیش از آنچه برایتان مقدور است کار انجام دهید؟ وقتی یک خدمت‌گزار به کسی یا چیزی تکیه کند آن کار صدمه می‌بیند؛ بنابراین تا آنجا که می‌توانید در انجام کار کوشا باشید اما آن را صادقانه انجام دهید.

نکته سوم اینکه اگر برای انجام کار پول جمع شود و به درستی مصرف نگردد و حساب و کتابی هم در کار نباشد تمام کاری که در راه الهی انجام می‌شود باید بی‌درنگ توسط به اصطلاح «کارکنان» متوقف گردد. بگذارید صداقت حاکم باشد.

نکته چهارم اینکه وقتی پیام ابدی عشق مرا بین دیگران پخش می‌کنید ابتدا به آن‌ها نشان دهید که شما به‌راستی مرا دوست دارید. تنها آن‌ها را به مطالعه کتاب‌ها و پیام‌هایم تشویق نکنید. بیش از این انجام دهید. چنان زندگی کنید که صفت‌های عشق، ایثار، بخشندگی، تحمل و بردباری موجب شود که دیگران مرا دوست بدانند. اگر به‌جای آن انجام کار واقعی یعنی عشق دست به تبلیغات بزنید آن را نمی‌خواهم، بلکه عشق و صداقت می‌خواهم. اگر نمی‌توانید با عشق و صداقت زندگی کنید باید دست از کار کردن برای من بشویید. من به‌تنهایی قادرم کار جهانی خود را انجام دهم.

نکته پنجم اینکه می‌خواهم همه‌ی شما خوب بدانید که کار بابا به پول نیاز ندارد... در کار بابا به پول تکیه نمودن یعنی کار را انجام ندادن. از مردم تقاضای پول کردن و به‌جای آن پیام عشق بابا را انتشار دادن اشتباه محض به حساب می‌آید؛ بنابراین خواه پول داشته باشید و خواه نداشته باشید مگذارید بر کار من تأثیر گذارد. پول می‌آید و می‌رود درحالی‌که کار من جاویدان است. اگر مرا حتی یک‌ذره هم دوست داشته باشید از شما می‌خواهم دل‌هایتان نسبت به یکدیگر پاک باشد و تفاوت‌های خود را فراموش کنید. خانه‌ی دل خود را پاک نمایید و برای بابا زندگی کنید.

در ظاهر شما ممکن است هیچ یا صدها کانون برای بابا تأسیس کنید. این‌ها مسئولیت‌های خود شماست؛ اما به خاطر داشته باشید که کار من نیازی به کانون یا دفتر کار و حسابداری یا جمع‌آوری پول ندارد. بگذارید عشق بابا کانون، دفتر کار و خودکار باشد.

می‌خواهم دوستداران و کارکنان بدانند که کانونی برای بابا، بزرگ‌تر از کانون دل دوستداران من وجود ندارد آن‌ها که مرا به‌راستی دوست دارند کانون‌های من در دنیا هستند.

یک بابا دوست هرکجا که باشد باید کانون متحرکی برای بابا بوده و پیام جاویدان عشق الهی را به همگان برساند و زندگی او مملو از محبت، ایثار و صداقت باشد.

وقتی من هر یک از شما را یک «کانون بابا» می‌نامم مفهوم آن این نیست که شما مجبور هستید به‌صورت انفرادی کار کنید، می‌توانید به‌طور جمعی به‌صورت کانون‌های بابا فعالیت داشته باشید. مفهوم آن این نیست که شما نباید به‌صورت انفرادی کار نمایید. من به شما نشان داده‌ام که چگونه دوست دارم کار انجام پذیرد. این با شماست تا راهی که برای شما مساعد می‌باشد را دنبال نمایید...

شما که مرا دوست می‌دارید محبت خود را به‌گونه‌ای ابراز داشته‌اید که مرا تحت تأثیر قرار داده و من احساس خوشحالی می‌کنم؛ اما من حتی یک نفر را هم نمی‌شناسم که مرا به‌گونه‌ای دوست داشته باشد که می‌خواهم دوست داشته شوم. حدود ۲۲۰ تن مرد و زن از شرق و غرب وجود دارند که آن‌چنان به نحو کامل خود را تسلیم من ساخته‌اند که هرچه بگویم انجام می‌دهند. هر دستوری که بدهم آن‌ها به انجام می‌رسانند حتی اگر به قیمت تکه‌تکه شدن آن‌ها بیانجامد. خود را تسلیم نمودن بالاتر از عشق ورزیدن است و هرچند چون معمایی به نظر می‌آید اما دوست داشتن من به‌گونه‌ای که باید دوست داشته شوم امری غیرممکن است، درعین حال اطاعت مرا بجا آوردن ممکن می‌باشد؛ بنابراین اگر بگویید مرا دوست دارید اما اطاعت مرا بجا نیاورید ریاکاری و دورویی را می‌رساند.

زمان شکستن سکوتم بسیار نزدیک است و آن هنگام در مدتی کوتاه همه‌چیز رخ خواهد داد تحقیر من، ستایش من، ظهور من و رها شدن جسم من. این‌ها همه به‌زودی و ظرف مدتی کوتاه رخ خواهد

داد؛ بنابراین از این لحظه مرا بیشتر و بیشتر دوست بدارید.

آنچه را احساس نمی‌کنید، انتشار ندهید. آنچه را دل شما می‌گوید و آنچه را وجدانتان در مورد من دیکته می‌کند بی‌آنکه تردیدی به خود راه دهید ابراز نمایید. وقتی حرف دل خود را در جانب‌داری از من یا علیه من به دیگران نشان می‌دهید توجه و اهمیتی ندهید که آیا مورد ریشخند قرار می‌گیرید یا مورد قبول.

اگر بابا را به‌عنوان خدا پذیرفته‌اید آن را بیان دارید. تردید به خود راه ندهید.

اگر فکر می‌کنید بابا شیطان است، آن را بگویید. ترس به خود راه ندهید.

هرچه که تصور کنید من همانم و در ضمن فراسوی همه چیز نیز هستم. اگر وجدان شما می‌گوید بابا اوتار است، آن را بیان نمایید حتی اگر به خاطر آن سنگسار شوید؛ اما اگر احساس می‌کنید که او اوتار نیست آن هنگام بگویید که احساس شما می‌گوید بابا اوتار نیست من خود دوباره و دوباره می‌گویم. «من یگانه‌ی قدیم و بالاترین بالاترها هستم.»

اگر کمترین جلوه‌ای از ربانی‌ات مرا تجربه می‌کردید تمامی شک و تردیدها از میان می‌رفت و در عشق «عشق حقیقی» استقرار می‌یافت. توهمات آن چنان شما را قبضه نموده که شما حقیقت را فراموش کرده‌اید، زندگی شما سایه‌ای بیش نیست، تنها یک حقیقت وجود دارد که جاودانه است، آن خداست. مسافرت تا بیست و چهارم مارس تا مقصد کاکینادا ادامه یافت که در آنجا آخرین پیام او در سالن بزرگی که بسیاری از مردم تحصیل کرده نیز در آنجا گرد آمده بودند ایراد گردید:

از راه عشق، انسان توانسته است خدا شود. وقتی خدا-انسان می‌شود به خاطر عشق اوست.

اگر مردم از من می‌پرسیدند: «آیا خدا را مشاهده کرده‌ای؟» پاسخ می‌دادم: «مگر چیز دیگری برای مشاهده وجود دارد؟» اگر از من می‌پرسیدند: «آیا شما خدا هستید؟ جواب این خواهد بود، چه کس دیگری می‌توانم باشم.» اگر از من می‌پرسیدند: «آیا شما اوتار هستید؟» پاسخ می‌دادم: «مگر علت دیگری برای قبول این شکل انسانی وجود دارد؟»

قسمت اول - فصل هشتم

بیانیه‌ی نهایی

(۱۹۵۴-۱۹۵۷)

فعالیت بابا با شتابی افزایش‌دهنده ادامه می‌یافت. وقتی که به ظاهر آرام می‌آمد در باطن به شدیدترین فعالیت مشغول بود؛ اما چنانچه پیش از این دیدیم گاهی فعالیت‌های بیرونی نیز برای مدتی طولانی، مقیاس وسیعی به خود می‌گرفت. در روز ده ژوئن ۱۹۵۴ طی بخشنامه‌ای از همه‌ی آن‌هایی که او را دوست داشتند، خواه او را دیده یا ندیده بودند به شرط اینکه صادقانه به او ایمان داشته باشند، دعوت به عمل آمد تا در مجلس‌های ویژه‌ای در روزهای بیست و نهم و سی سپتامبر در مهرآباد شرکت جویند. هیچ‌کس نمی‌بایست از روی کنجکاوی یا خودکامگی می‌آمد و بعد از آن همه باید بی‌درنگ به منزل‌های خود بازمی‌گشتند. این دعوت از گروه منتخبی از مردم هند و پاکستان به عمل می‌آمد. در این «جلسه‌ی جلسه‌ها» خانم‌ها و پسرهای زیر شانزده سال حق شرکت نداشتند. به همه اعلام شد این آخرین باری است که از سوی بابا پیامی ایراد می‌شود.

درعین حال از مریدهای مرد که در مغرب زمین بودند و علاقه به شرکت داشتند نیز دعوت به عمل آمد. آن‌ها می‌باید خود را تا ده سپتامبر به احمدنگر می‌رساندند و تا پایان گردهمایی مهرآباد باقی می‌ماندند. جای اقامت نیز برای آنان در نظر گرفته شده بود. هفده نفر از انگلیس، فرانسه، سوئیس، آمریکا و استرالیا دعوت را پذیرفتند. من که یکی از آن‌ها بودم به همراه دو دوست انگلیسی در بیستم اوت از راه دریا به بمبئی رسیدیم، چون می‌خواستیم با کشتی مسافرت کنیم مجبور بودیم سه هفته زودتر از موعود در آنجا باشیم و بابا با آن موافقت نمودند. با حلقه‌های گل برای استقبال ما به کشتی آمده بودند. این صفت مهمان‌نوازی در مردم هند و به ویژه در دوستداران بابا بسیار طبیعی است. ما یک هفته آنجا بودیم مهرجی، نریمان و خانواده‌های آن‌ها از ما پذیرایی شایانی به عمل آوردند و شهر را به ما نشان دادند. تجربه جالبی بود اما به علت باران‌های موسمی و گرمای شدید، من ناراحتی و رنج بسیاری را خودم متحمل شدم.

از کشتی که بیرون آمدیم در مرکز شهر بودیم. جایی که فقر و فراوانی با هم دیده می‌شود. غربی‌ترین شهر هند یعنی بمبئی به نظر غیرحقیقی می‌آمد.

این شهر بر روی زمینی بنا گردیده که زمانی باتلاق و گلزار بوده است. معماری این شهر در اثر نفوذ فرهنگ انگلیسی غیرشرقی می‌باشد. همان‌طور که همه می‌دانند، بیش از سه‌چهارم از هر یک میلیون مردم این شهر در خیابان‌ها زندگی می‌کنند. وسط روز مردم مسن در پیاده‌روها نیمه‌لخت دراز کشیده و سرخود را خارش می‌دهند. مادرها با سینه‌های لخت به گدایی می‌پردازند و به کودکان خود درس گدایی یاد می‌دهند. یک لحظه توقف در خیابان همان و جلب گدایان پیر و جوان؛ سالم و معلول همان،

که از این لحاظ با سایر شهرهای مشرق زمین تفاوت ندارد. زوج‌های تازه ازدواج کرده با لباس‌های برازنده در بلوار قدم می‌زنند، گاهی به اتفاق اما بیشتر وقت‌ها زن‌ها هستند که مردها را تعقیب می‌کنند. ساختمان‌های طوفان‌زده، باغ‌های زیبا، قصرهای شکوهمند، منطقه‌های فقیرنشین، فروشندگی‌های خیابانی که از بند کفش گرفته تا مبل، صندلی، لباس و تعمیر ساعت را عرضه می‌کنند و در کنار ساحل نسیم دل‌انگیز دریا. درجه رطوبت در آنجا بالاتر است، خیابان‌های اصلی مملو از اتوبوس‌های پر و ماشین‌های بزرگ آمریکایی و درشکه‌ها می‌باشد. احساسی که من از این منظره داشتم چنین بود که گویی صحنه بزرگی را برای فیلم‌برداری آماده ساخته‌اند و فیلم‌برداری در جریان است. در هر حال مقصود من توصیف شهر بمبئی نیست اما باید اضافه کرد که در این شهر گرم و شلوغ کلپ کریکت هندوستان، گردشگاه خوبی است.

پس از یک هفته برای چهار شب به پونا رفتیم و درجایی که یک‌زمان هتل غربی‌ها بود اما همانند خود شهر به سرعت رو به خرابی گذارده بود اقامت کردیم. در اینجا نیز خیابان‌های اصلی پر از فقیر و گدا بود. یک روز شاگردان یک مدرسه نظاهرات برپا کرده بودند و با آواز و فریاد مغازه‌ها را مجبور به بستن کردند. باغ‌های زیبای آنجا، قصر اُستانداری آنجا که زمانی از شکوهی خاص برخوردار بود، اردوگاه بزرگ نظامی و کارخانه‌های اسلحه‌سازی که هنوز طبق سنت‌های قدیم کار می‌کنند و همچنین استادیوم اسب‌دوانی، همه‌ی این‌ها علائم و نشانه‌هایی است از اهمیت این شهر.

مریدان بابا همیشه مهمان‌نواز بودند. پدر جاساوالا هر روز به دیدن ما می‌آمد و مکان‌های دیدنی را به ما نشان می‌داد. برادران بابا ما را در منزلی ملاقات کردند که بابا دوران خردسالی در آنجا بوده و پس از باز شدن چشم باطن، در آن منزل در رنج به سر برده بود. ما از مدرسه بابا دیدن کردیم و مقبره حضرت باباجان را زیارت نمودیم. بابا برابر با لطف و محبت همیشگی به شهر آمدند تا ما او را ملاقات نموده و در حضور او باشیم. دانشجویان کالج سینت مری، نمایشنامه «اهمیت کوشا بودن» را اجرا کردند و من آن را دیدم و باید گفت که حتی با مقیاس یک کالج جهان غرب اجرای این نمایشنامه در بالاترین حد بود. ما به منزل‌های بسیاری از مریدان بابا رفتیم و از حومه شهر دیدن کردیم. پیش از ترک این شهر، یکی از همراهان ما که مرد پیری بود و احساس می‌کرد از تحمل فشار برنامه‌هایی که در پیش است بر نخواهد آمد پس از ملاقات بابا و با اجازه او به بمبئی بازگشت تا به دیار خود بازگردد.

ما سایر مهمانان غربی را ملاقات نکردیم تا اینکه هنگام غروب روز ۱۱ سپتامبر به مهرآباد وارد شدیم. آن‌ها بیشتر با هواپیما آمده و روز قبل به بمبئی وارد شده بودند برای روشن شدن روش‌های بابا قصد دارم شرح کاملی از هیجده روز آینده را به‌عنوان یک شاهد عینی ارائه نمایم.

برنامه‌ی اولیه این بود که همه به‌عنوان مهمان منزل‌های پیروان بابا در احمدنگر اقامت کنند اما بابا تصمیم گرفتند اگر چنانچه همگی زیر یک سقف در مهرآباد اقامت داشته باشند با برنامه او بیشتر وفق خواهد داشت. بالای تپه یک منزل سنگی دوطبقه‌ای وجود دارد که سال‌ها مندلی‌های زن در آن به سر می‌بردند و بابا به استثنای پزشکان، تنها مردی بودند که داخل آن قدم نهاده بودند. طبقه‌ی فوقانی برای این منظور به‌صورت یک خوابگاه درآمده بود، دو اتاق دیگر در طبقه همکف قرار داشت و همچنین یک اتاق نهارخوری بزرگ، پشت این ساختمان، کمی آن‌سوی آشپزخانه‌ها، یک اتاق نهارخوری بود با

سقفی آهنی، یک آشپز، خدمه و پنج عدد توالت هندی و دست‌شویی با آب سرد و آینه برای اصلاح و پنج تا توالت فرنگی. صبح زود سطل‌های آب داغ را به حمام‌ها می‌آوردند. غذاها رنگارنگ و لذیذ بودند. لباس‌ها را برای شستشو و اتو به خشک‌شویی می‌بردند و نامه‌ها را پست می‌کردند و نامه‌های دریافت شده را تحویل می‌دادند. دارو در دسترس آن‌ها که بدان نیاز داشتند قرار می‌گرفت.

مسئولیت این امور به عهده سروش ایرانی و خانم او ویلو بود که از سیگار گرفته تا واگن قطار را فراهم می‌کردند و این دو با کمک سواک دامانیا به همه‌ی نیازهای ما رسیدگی می‌کردند. سواک کتوال که در ارنگائون زندگی می‌کرد در اشرام به سر می‌برد و به رسیدگی امور می‌پرداخت. او ساعت چهار صبح از خواب برمی‌خاست و ۱۰:۳۰ شب می‌خوابید. دکتر دانکین عهده‌دار امور بهداشتی همه بود. از چیزی که بر راحتی یا سلامت مردم می‌افزود چشم‌پوشی نمی‌شد. بابا ثابت نمودند که یک مرشد کامل در مهمان‌نوازی نیز کامل است.

صبح زود در روز یکشنبه دوازدهم سپتامبر اعضای گروه به پارک وادیا در احمدنگر برده شدند که در آنجا آخرین زیارت عمومی برگزار می‌شد. چادر بزرگی برای این منظور بر روی فضای محوطه کشیده شده بود. حدود ۱۰۰۰۰ نفر زیر چادر و بیرون آن جای داده شده بودند، مردها یک طرف و زن‌ها در طرف دیگر. سروش که در زمان مسافرت او با بابا در سال ۱۹۵۲ به سمت شهردار احمدنگر انتخاب شده بود ما را نزدیک جایگاهی که در انتهای چادر برای بابا فراهم آمده بود آورد و ما را به افراد سرشناس آن ناحیه، شهردار و اعضای مجلس که چندی بعد در ستایش بابا به سخنرانی می‌پرداختند معرفی نمود. همچنین در جایگاهی چهارده زن از مریدان او پاسنی ماهاراج (دومین مرشد بابا) دیده می‌شدند که از ساکوری آمده بودند و نیز تعدادی از پیروان و مندلی‌های بابا در جایگاه به چشم می‌خوردند.

رأس ساعت ۹ صبح بابا آمدند. او به سوی جایگاه قدم زده و بر روی تخته‌ی الفباء چنین دیکته نمودند «نه به‌عنوان انسان به انسان بلکه به‌عنوان خدا به خدا، بر شما تعظیم می‌کنم تا اینکه شما مجبور نباشید بر من تعظیم کنید». درحالی‌که این جمله به زبان انگلیسی و مراتی خوانده می‌شد بابا به لبه جایگاه نزول کرده و بر حاضران سجده نمودند. او دوباره از پله‌ها بالا رفته و چنین دیکته نمود: «برای اینکه همگی شما در این احساس که من با شما یکی هستم و یکی از شما می‌باشم سهیم باشید نزد شما می‌نشینم.» سپس او از جایگاه فرود آمد. ابتدا در جمع مردها نشست و سپس در جمع خانم‌ها، سپس به جایگاه بازگشته پای هفت فقیر را شستشو داد و به هر یک ۵۱ روپیه اهدا نمود و فرمود: «چون هر یک از شما تجسمی از خدا هستید با کمال خوشحالی بر شما سجده می‌کنم و این را به‌عنوان هدیه‌ای برای خدا بر روی پاهای شما می‌نهم.»

بابا در جایگاه خود نشستند و دو پیام به زبان انگلیسی و مراتی خوانده شد از جمله، پیام «دعوت بابا». بابا در این پیام چنین گفتند:

دوران بعد از دوران در میان ناهنجاری‌های ناشی از جنگ، وحشت و هرج و مرج ندای اوتار به گوش می‌رسد: «همه به سوی من آید»

گرچه به خاطر پرده‌ی اوهام، این ندای یگانه‌ی قدیم چون ندایی در بیابان به نظر می‌آید اما بازتاب و بازتاب دوباره‌ی آن در زمان و مکان طنین افکننده و ابتدا چند نفر و سرانجام میلیون‌ها نفر را از خواب

عمیق جهل و نادانی بیدار می‌سازد و در عالم اوهام به‌عنوان صدایی قوی‌تر از سایر صداها، بشریت را به خود می‌آورد تا به ظهور خدا در میان انسان‌ها شهادت دهند.

زمان تکرار این ندا فرا رسیده. من همه را به‌سوی خود فرا می‌خوانم. صرف‌نظر از شک‌ها و یقین‌ها و به خاطر عشق بیکرانی که برای همه دارم به ظهور خود به‌صورت اوتار ادامه می‌دهم تا بشریت، مرا در جهل و نادانی خود قضاوت کند تا اینکه در تفکیک بین حق از باطل به انسان کمک نمایم.

بزرگ‌ترین بزرگی و افتاده‌ترین افتادگی به‌طور طبیعی و بدون زحمت دست‌به‌دست هم می‌دهند. وقتی آنکه از همه بزرگ‌تر است می‌گوید: «من از همه بزرگ‌تر هستم» این خود بیانی است از یک حقیقت انکارناپذیر. قدرت عظمت و بزرگی او در مرده را زنده کردن نیست بلکه در تحقیر شدن او نهفته است. وقتی که اجازه می‌دهد آنان که جسماً و روحاً ضعیف هستند به او ریشخند زنند و به او آزار رسانند و او را به صلیب بیاویزند.

بشریت در هر عصر و هر زمان قادر به درک عمق واقعی صفت افتادگی اوتار که زیربنای عظمت او را تشکیل می‌دهد نبوده است و معیارهای مذهبی را در سنجیدن الوهیت او بکار می‌گیرد. حتی درویش‌ها و اولیای واقعی که تا اندازه‌ای دانش حقیقت را کسب کرده‌اند به هنگام روبرو شدن با افتادگی واقعی اوتار، در درک عظمت او با شکست روبرو می‌شوند.

دوباره تاریخ در هر عصر و هر زمان تکرار می‌شود وقتی که مردها و زن‌ها در جهل و محدودیت‌ها و غرور خود، بر مصدر قضاوت می‌نشینند تا در مورد ظهور خدا در شکل یک انسان که خدائی‌ات خود را ابراز می‌دارد قضاوت کنند و او را به خاطر حقیقت‌هایی که نمی‌توانند درک کنند، محکوم می‌دارند. او به اذیت و آزارها بی‌تفاوت است زیرا که در دل رحیم خود درک می‌کند و در تجربه‌ی پیوسته‌ای که از حقیقت دارد می‌داند و در رحم بیکران خود می‌بخشد.

خدا همه‌چیز است. خدا بر همه‌چیز داناست و کننده‌ی همه‌ی کارها نیز خداست. وقتی اوتار، یگانه‌ی قدیم بودن خود را اظهار می‌دارد، این خداست که تجلی خود را بر گره‌ی ارض آشکار می‌سازد. وقتی انسان در تأیید یا تکذیب وجود اوتار سخن می‌گوید، آن خداست که از طریق او سخن می‌گوید. تنها خداست که وجود خود را از طریق اوتار به بشریت بیان می‌دارد.

با اقتدار ربانی خود به همه‌ی شما می‌گویم که شما و من «ما» نیستیم بلکه «یکی» هستیم. شما ناخودآگاه اوتاری‌ات مرا درون خود حس می‌کنید. من آگاهانه آنچه را هر یک از شما احساس می‌کند، درون شما احساس می‌کنم بنابراین هر یک از شما اوتار هستید. بدین معنی که همه‌کس و همه‌چیز در عین حال و برای همیشه، همه‌کس و همه‌چیز می‌باشد.

به‌جز خدا چیزی وجود ندارد. اوست تنها حقیقت و همه‌ی ما در وحدت بخش‌ناپذیر این حقیقت مطلق یکی هستیم. وقتی آنکه به خدا رسیده می‌گوید: «من خدا هستم. شما خدا هستید و همه‌ی ما یکی هستیم.» و همچنین این احساس وحدت را در شکل‌هایی از خود او که در اسارت عالم مجاز به سر می‌برند، بیدار می‌سازد آن هنگام مسئله‌ی کوچک و بزرگ، فقیر و غنی، افتاده و فروتن، خوب و بد از میان می‌رود.

گوش فرا دهید وقتی که با اقتدار ربانی خود می‌گوییم وحدت حقیقت آن چنان بیکران و همه‌جا گسترده و مطلق است که نه تنها «ما یکی هستیم» بلکه حتی واژه‌ی «ما» جایی در وحدت بیکران و بخش‌ناپذیر ندارد.

از خواب غفلت بیدار شوید. دست‌کم سعی کنید بدانید که در وحدت مطلق و بخش‌ناپذیر، نه تنها اوتار خداست بلکه یک مورچه و یک گنجشک نیز همانند همه‌ی شما چیزی جز خدا نیستند. تنها تفاوتی که ظاهراً وجود دارد در حالت‌های آگاهی ست. اوتار می‌داند آنکه یک گنجشک است گنجشک نیست در جایی که گنجشک این را تشخیص نمی‌دهد و چون به جهل خود آگاه نیست به شکل گنجشک باقی می‌ماند.

در غفلت زندگی نکنید. زندگی پُربهای خود را در فرق قائل شدن و قضاوتِ ممنوع خود تلف نکنید. بلکه شوق عشق خدا را در سر پیورانید. حتی در میان فعالیت دنیوی فقط سعی کنید به وحدت خود باخدای محبوب پی‌برید.

پاک باشید، ساده باشید و همه را دوست بدانید چراکه همه، یکی بیش نیست. با وفا باشید، طبیعی باشید و با خودتان صادق باشید.

به دنبال این بیانیه؛ هفت سخنرانی در ستایش بابا و آرتی توسط شش تن خانم‌های جوانی که لباس ساری آبی بر تن داشتند ارائه شد. شعرهای عرفانی و خواندن دوباره‌ی آرتی توسط ر. ک گادکار مریدی از پونا انجام گرفت.

سپس برنامه‌ی اصلی آغاز شد که عبارت بود از زیارت عمومی و توزیع شیرینی تبرکی به تعداد زیادی مرد، زن و کودک که هشت ساعت از جلوی بابا عبور می‌کردند و بابا در لبه پایینی جایگاه نشسته بودند. او به هر نفر شیرینی می‌داد و مردم سعی داشتند با سر یا دست‌های خود پای بابا را لمس کنند. صف بلند مرد و زن توسط پلیس کنترل می‌شد و تا حد امکان از آن‌ها خواسته شده بود که سریع حرکت کنند. خیلی‌ها سعی داشتند پای بابا را ببوسند اما برای این کار وقت نبود. مردم از قشرهای گوناگون آمده بودند، خانم‌ها و آقایانی که لباس خوب بر تن داشتند و همچنین فقیرها و بینوایان.

حرکت مردم تا چند ساعت با نظم و ترتیب انجام شد اما نزدیک ظهر از حرکت عده‌ای زن و کودک توسط گروه‌های زیادی از مردها جلوگیری می‌شد. آن‌ها بی‌صبرانه به سوی جایگاه فشار می‌آوردند و کوشش پلیس احمدنگر و مندلی‌ها بی‌فایده بود. برای چند دقیقه به نظر می‌آمد که آن‌ها بر بابا غالب شده‌اند. شلوغی زیادی جایگاه و فضای چادر را فراگرفته بود و با بلندگو از مردها تقاضا می‌شد که به جاهای خود بازگردند. سرانجام بابا بر جایگاه خود نشستند و به آن‌ها اشاره عقب‌نشینی کردند و آن‌ها نیز چنین کردند و حرکت مردم دوباره با نظم و ترتیب به جریان افتاد.

همین‌طور که این جریان ادامه می‌یافت بابا گاه‌وبیگاه صورت طفلی را نوازش می‌دادند یا مرد یا زنی را نوازش می‌کردند یا خانمی که به جلو هل داده شده بود را برای دریافت تبریکی فرا می‌خواندند. هنگام بعدازظهر دست راست بابا خسته شده بود بنابراین شیرینی تبرکی را با دست چپ می‌دادند. وقتی مریدان از او خواستند استراحت نماید پاسخ داد: «این استراحت من است» او گاه به اطراف جایگاه نظر می‌افکند و گاهی تبسم و گاهی اشاره می‌نمود.

او برای غذا توقف نکرد اما ساعت سه جایگاه را به مدت پانزده دقیقه ترک گفت تا از بخش دیگری دیدن نماید، جایی که حدود ۲۰/۰۰۰ تن فقیر نشسته بودند و منتظر بودند تا غذای خود را که از گندم و کاری تشکیل می‌شد بر روی برگ‌های درخت میل کنند. آن‌ها منتظر بودند که ابتدا بابا شروع کنند. او نزد آن‌ها نشست و غذا خورد.

در طول مدت زیارت عمومی، گاجی ماهاراج از اولیای شهیر ماهاراشترا نزدیک بابا نشسته بود. هرچند وقت یک‌بار بین بابا و او حرف‌هایی ردوبدل می‌شد و گاهی نیز اتفاق‌های خنده‌آوری روی می‌داد. یک زن که می‌خواست تا می‌تواند تبرک کند، پس از لمس کردن پای بابا و دریافت شیرینی تبرکی سعی داشت پای گاجی ماهاراج را نیز دست بزند اما او با ناراحتی پاهای خود را جمع نمود. بابا به گاجی ماهاراج تبسم نمود و او آرام شد.

حدود ساعت چهار و نیم بابا از من خواستند پیش او بنشینم. من او را ملاحظه می‌کردم و واضح بود که با دادن این هدیه‌های کوچک، او خود را نیز هدیه می‌نمود. این فقط پخش و توزیع شیرینی نبود بلکه یک تماس شخصی بود که او برقرار می‌کرد. او ساعت‌ها به این کار مشغول بود و عرق صورت او هرچند دقیقه توسط پدر جاساوالا یا یکی از مندلی‌ها پاک می‌گشت. من حدود یک ساعت آنجا نشستم؛ اما دیگر تاب تحمل آن را نداشتم. بابا خسته نبود اما من خسته شده بودم.

یکی از چیزهای فوق‌العاده‌ای که آنجا بچشم می‌خورد حضور مندلی‌های خانم بود که به هنگام بعدازظهر در جایگاه حاضر شدند. آن‌ها تا به حال در انزوا به سر می‌بردند و این اولین باری بود که آن‌ها در جلوی دید عموم ظاهر می‌شدند.

کمی قبل از ساعت شش، نزدیک بود که انبوه جمعیت از کنترل خارج شوند. به‌زودی شب می‌شد و هزاران نفر هنوز شیرینی تبرکی دریافت نکرده بودند بنابراین به‌سوی بابا هجوم آوردند و پلیس نتوانست آن‌ها را متوقف کند و مراسم بی‌درنگ پایان گرفت. با مشکل‌های زیاد پلیس و مندلی‌ها بابا را در ماشین قرار دادند. او ابتدا بر روی سقف ماشین نشست و درحالی‌که ماشین به آهستگی از محوطه خارج می‌شد بابا به مردم تعظیم نمودند.

حتی بعدازاینکه بابا آنجا را ترک نمودند مردم تازه‌وارد به آنجا می‌رسیدند. آهنگ‌های مناجات تا ساعت ۱۰ شب به گوش می‌رسید و وقتی برنامه به پایان رسید می‌گویند ۱۰۰/۰۰۰ نفر در آن مراسم شرکت جسته بودند.

به دستور بابا، روز بعد برای مهمانان روز استراحت بود. روز سه‌شنبه چهاردهم سپتامبر، او صبح زود به آنجا آمد. او هر یک را در آغوش گرفت و سپس گفت که فقط در این روز همه را در آغوش می‌گیرد و اینکه قلب او تاب تحمل آن را نخواهد داشت. سپس آن‌ها که برای نخستین بار آمده بودند به بابا معرفی شدند. پس از معرفی، تخته‌ی الفباء را به دست گرفت و ایرج جاساوالا آن را ترجمه نمود.

امروز سه نکته را می‌خواهم به شما بگویم. نخست اینکه از شما می‌خواهم کاملاً خودمانی و رُک باشید. اگر غذا مطابق میل شما نیست بگویید. اگر چیزی هست که دوست ندارید بگویید. اگر کسالت دارید بگویید. سرپرستی اینجا به عهده سروش و نیلو می‌باشد، به آن‌ها بگویید. اگر آن‌ها بتوانند آن را تغییر می‌دهند. اگر نتوانند تغییر دهند خواهند گفت: «آری» و مسئله همین‌جا پایان می‌یابد.

دانکین عهده‌دار سلامت شماست. هر مشکلی که داشته باشید به او بگویید. شما باید مواظب سلامت خود باشید زیرا که جلسه‌های بیست و نهم و سی سپتامبر بسیار مهم هستند و برای اینکه بتوانید همه چیز را دریافت کنید باید سالم باشید.

نکته دوم: در طول مدتی که اینجا هستید، از هم‌اکنون تا لحظه‌ای که اینجا را ترک خواهید گفت از شما می‌خواهم اروپا، آمریکا و استرالیا را کاملاً فراموش کنید و تنها به بابا و آنچه اینجا تجربه می‌کنید بیندیشید. اگر پرتویی از حقیقت مرا مشاهده می‌کردید خود را کاملاً فراموش و تنها از خدا آگاه می‌بودید؛ بنابراین مدتی که اینجا هستید تنها از تجربه‌هایی که در اینجا کسب می‌کنید آگاه باشید.

نکته سوم: جلساتی که در بیست و نهم و سی سپتامبر برگزار می‌شود آخرین جلساتی است که قبل از رهایی جسم جسمانی خود تشکیل می‌دهم. حدود یک هزار نفر از تمام هند و پاکستان حاضر خواهند بود. آن‌ها همگی کارکنان بابا هستند. هرچه بگویم خودجوش و در لحظه خواهد بود. یک نفر باید همه چیز را یادداشت کند، چراکه فقط یکی از متن‌ها از پیش آماده خواهد شد اما گفتار من همگی دارای اهمیت‌اند. من به شما خواهم گفت که چرا اینجا هستم و چه کاری انجام داده‌ام و چه خواهم کرد و تا هفت صد سال آینده چه خواهد شد. در هر صورت شما برای شرکت در این جلسه‌ها مسافت زیادی را طی نموده‌اید و می‌خواهم که شما تا حد امکان از من دریافت دارید. پس از پایان، از شما می‌خواهم هرچه زودتر و از نزدیک‌ترین مسیر ممکن به کشورهای خود بازگردید تا آنچه دریافت داشته‌اید را تازه‌تازه با خود حمل نمایید.

آنگاه بابا به ما گفتند کلاه‌های آفتابی خود را برداشته و همراه او برویم. او ما را به مقبره خود بردند که توسط مندلی‌ها و به کمک دوستان بنا شده است. آن مقبره شاهکار معماری به حساب نمی‌آید اما از سادگی ویژه‌ای برخوردار است. آن را از سیمان سفید ساخته‌اند و در مرکز آن یک فضای باز برای قبر تعبیه شده که بابا هفته‌ها در روزه و اعتکاف در آن به سر برده‌اند. دیوارهای آن توسط هلن دهم اهل سوئیس نقاشی شده است. سپس بابا مقبره‌های مادر و پدر خود و نانی گیل و ندین تولستوی را به ما نشان دادند. در بین راه او توقف نموده و با اشاره اتاق حصیری که خودش را در آن سال‌ها پیش به مدت چند ماه حبس کرده بود و کسی را نمی‌دیدند و فقط از طریق منفذی که در دیوار آن قرار داشت با مندلی‌ها رابطه برقرار می‌کرد را به ما نشان داد. از آنجا او به سرعت ما را از تپه پایین آورد و به اشرام مندلی‌ها رسیدیم؛ و پرسیدند که آیا خیلی تند راه می‌روند و سپس با سرعت کمتر ادامه دادیم. در پایین تپه اتوبوسی که از مسافر پر بود و سرنشینان آن بابا را حین پایین آمدن مشاهده کرده بودند برای ادای احترام توقف کردند. زنان و مردان اطراف نیز برای ابراز ارادت به دور او جمع شدند. آن هنگام یک اتوبوس شخصی فرارسید و چهارده تن از مریدان اوپاسنی ماهاراج که از ساکوری آمده بودند از آن پایین آمدند. همه وارد اشرام شدند و خانم‌ها به نوبه‌ی خود جلوی بابا سجده کردند و از خاک زمین بر سر خود گذاردند. یکی از آن‌ها گودآوری مای بود. او مرید خاص اوپاسنی ماهاراج بود و اکنون مسئولیت اشرام ماهاراج در ساکوری که سی تن از مریدان خانم ماهاراج در آنجا زندگی می‌کنند با او می‌باشد. بابا از طریق ایرج خطاب به ما و ایشان فرمودند: « منم تنها حقیقت ».

سپس بابا ما را به یک اتاقک کوچک و چوبی آوردند. این اتاق آن قدر کوچک بود که انسان نمی‌توانست

در آن بایستد و او در سال ۱۹۲۵ چندین ماه در آن اعتکاف نموده بودند و شرح حالی از تجربه‌های عرفانی خود را به رشته تحریر درآوردند که تا به حال کسی آن را ندیده است.^{۱۵}

نزدیک این اتاقک، دونی یا آتش مقدس بابا قرار دارد. ویشنو، یکی از مندلی‌های بابا می‌گوید که در سال ۱۹۲۷ شدت خشک‌سالی چنان بود که کشاورزان نزد بابا آمدند و از او طلب باران کردند و بابا آتش دونی را روشن نمودند و وقتی کشاورزان به دهکده‌ی خود که در نزدیکی آن واقع بود بازگشتند ریزش باران شروع شد. بابا فرمودند: «آن‌ها این را معجزه می‌خوانند اما این فقط اتفاقی بیش نبود من تنها یک معجزه انجام خواهم داد و آن ادای یک کلمه خواهد بود کلمه‌ی الهی، در حقیقت معجزه من آن خواهد بود.»

آنگاه او ما را به اتاقی هدایت کرد که نخستین اعتکاف او در آن بوده است. سپس دوباره به بالای تپه حرکت کردیم. بابا از خانم‌ها خواستند که آهسته بیایند. در بین راه گروه غربی‌ها را زیر یک درخت به دور خود فراخواند و در جهت‌های مختلف سنگ پرتاب نمودند که آن را باید آن‌ها می‌گرفتند. وقتی به حرکت خود ادامه می‌دادیم. او چندین بار خم شد و سنگ برداشت و آن را به سوی مزرعه پرتاب نمود. وقتی به محل اقامت رسیدند او خوابگاه ما را به خانم‌ها نشان داد و سپس آن‌ها را به مقبره و جاهای دیگر هدایت نمود و سپس آن‌ها را بازگرداند و به آن‌ها گفت که روزی به اتفاق آنها به ساکوری خواهد رفت. سپس به اتاق نهارخوری رفتیم و در آنجا از طریق ادی گفتند که این اتاق به صورت یک آب‌انبار بنا شده بود و آن موقع فقط شکافی که بالای در دیده می‌شود وجود داشت. سابقاً او از پنجره وارد می‌شد و سپس در پنجره را بسته و در آنجا به خلوت می‌نشست. سپس بابا از طریق تخته‌ی الفباء از طریق ایرج و ادی شروع به صحبت نمودند. او دوباره بر رُک بودن و خودمانی بودن تأکید نمودند.

«من مرشد شما می‌باشم اما دوست شما نیز هستم. من یکی از شما هستم و با شما یکی می‌باشم.» او گفت که تا بیست و هفتم سپتامبر همه‌روزه به دیدن ما خواهد آمد مگر اینکه باران راه را بند آورد یا اینکه بیماری سرماخوردگی از یکی از ما به او سرایت کند. او توضیحات بسیاری ارائه خواهد داد در مورد طریق معنوی و شناخت خدا و در مورد کار خود و اینکه در کمک به او از دست ما چه کاری برخوردار آمد. او گفت که همه‌چیز باید یادداشت شود. هرروز همگی باید در ساعت‌های بین ۹ تا ۱۲:۳۰ حاضر باشند و هر یک به قدر گنجایش خود از آنچه بابا می‌دهند دریافت خواهد داشت.

بابا در ادامه گفتند که شناخت خدا از عشق ورزیدن به خدا و مشاهده خدا در همه‌چیز و از میان همه‌چیز بدست می‌آید. او از سه نوع یقین که عرفا در صوفی و ودانتا تعریف کرده‌اند صحبت داشت. اول علم‌الیقین است که از طریق استدلال به دست می‌آید و انسان به هستی خدا یقین می‌یابد. دوم عین‌الیقین و آن هنگامی است که انسان به همان روشنی که اجسام خارجی را می‌بیند خدا را در همه‌جا و در همه‌چیز اما با چشم باطن مشاهده کند، در این مرحله؛ انسان از همه‌ی شک‌ها و تردیدها رهاست و شادمانی را تجربه می‌کند؛ اما یقین حقیقی وقتی است که انسان خدا شود. آنگاه او می‌داند که تنها خدا هستی دارد و او و همه خدا هستند. تنها هنگامی که شخص چنین یقینی را کسب کرد بابا را به طور واقعی خواهد شناخت.

من با شما در هر سطحی که باشید، یکی هستم اما شما تنها هنگامی بدان پی می‌برید که نفس و عقل دخالت نکنند. آنگاه بابا همان‌طور که هست ظاهر می‌شود. من همانم که هستم، خواه دنیا به من تعظیم کند یا علیه من قیام کند. تفاوتی نخواهد داشت و آن تقصیر کسی نیست. به شناخت بابا رسیدن، به سادگی خوردن قند و نبات نیست. شخص باید در خود بمیرد تا مرا بشناسد. این شوخی نیست. این عشق است. خوشحال باشید و به جز تجربه‌هایی که در اینجا دارید سایر چیزها را فراموش کنید. جلساتی که در بیست و نهم و سی‌ام تشکیل می‌شود بی‌نظیر و تأثیرهای آن پایدار خواهد بود تا آن موقع در مورد چیزی نگران نباشید، خنده‌رو باشید، صادق باشید و از سلامتی خود نگهداری کنید. آنگاه بابا از هر یک خواستند چیزی بگوید. ملکوم از شعرهای کبیر نقل قول کرد که فرموده:

کلام را چه نیازی است وقتی که عشق به دل مستی می‌دهد؟

جائن باس گفت: «من نمی‌دانم چه بگویم. در فکرم چیزی نیست.» بابا پاسخ گفت: «در فکر چیزی نبودن عالی ست» لود دیمپفل چیزی گفت به این مفهوم که زبانش بندآمده و ما مانند یکدست چوب اینجا نشسته‌ایم! بابا تبسم نمودند و گفتند: «بگو من نگو ما» لود فکر می‌کرد بابا از او ناخشنود شده و چیزی به آن مضمون گفت و بسیار ناراحت به نظر می‌آمد. بابا به او اطمینان خاطر دادند: «من تو را دوست دارم و هرگز ناخشنود نخواهم بود. از دل خود سخن بگو. اگر احساس خود را مخفی نگه‌داری صادق نخواهی بود. من تو را به خاطر صداقت دوست می‌دارم. من به‌راستی تو را دوست دارم. هرچه دلت می‌خواهد بگو، اما همیشه بگو من، نگو ما. آیا خوشحال هستی؟» لود گفت آری و بابا پرسیدند: دیگر چه چیزی لازم است؟ فیلیپ گفت از زیارت عمومی بابا که در دوازدهم سپتامبر برگزار شد بسیار تحت تأثیر قرار گرفته و اینکه این مراسم زحمت زیادی برای جسم بابا بوده است. بابا پاسخ گفتند: «پیش از این که من جسم خود را رها کنم به خاطر بشریت، حمله‌ها و تکان‌های شدیدی را بر بدنم متحمل خواهم شد. تنها خوشی من این است به مردم بفهمانم، نه از طریق عقل بلکه از طریق تجربه که خدا تنها معشوقی است که به خاطرش زنده‌ایم. این موضوع را در جلسه به‌نحوی که هرگز پیش از این روشن نکرده‌ام روشن خواهم ساخت و آن عده از شما که از قدرت کافی برخوردار باشید و به این پیام عمل نمایید کار مرا انجام خواهید داد. تنها به خاطر این جلسه است که شما را فراخوانده‌ام.»

جوزف هارب چیزی بدین مفهوم گفت که در حضور بابا بودن سعادت و خوشی بزرگی است و اینکه امیدوار است او وسیله‌ای مناسب برای انجام کار بابا باشد. فرد وینتر فلد گفت وقتی دل لبریز باشد زبان بند می‌آید و اینکه او نمی‌تواند باور کند که به‌راستی آنجاست و پرسید که کسب عشقی که بابا آن را توصیف کرده‌اند با چه فیض و عنایتی امکان‌پذیر است. فرانک ایتن گفت که از صفای باطن مریدان بابا بسیار تحت تأثیر قرار گرفته. بیلا پیچ و جان بالانتین چیزی گفتند که از یادداشت افتاد اما این پاسخ را از بابا دریافت داشتند: «آنکه هیچ چیز نخواهد همه چیز به دست می‌آورد. هیچ چیز یعنی هیچ چیز و آنکه هیچ نخواهد هرگز مایوس نخواهد شد» سپس او روی خود را به سوی فرانسیس بارابازون نمود و گفته‌ی فرانسیس نیز از قلم افتاد اما بابا در جواب او بیت زیر را از حافظ نقل نمودند:

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنای

و آنگاه بابا ادامه دادند: «پیش از وصال خود با معشوقم همه چیز را از کف دادم، خودم را، عqlم را و آگاهی خاکی خود را اما خدا را شکر که طبع شوخ خود را از دست ندادم» داروین شا چیزی گفت که موجب شد بابا اتفاقی که در ۱۹۵۲ در نیویورک روی داده بود را به یاد آورد. مکس هفلیگر گفت: «من اصلاً شما را درک نمی‌کنم اما از اطرافیان شما خوشم می‌آید.» بابا پرسیدند: «یعنی اینکه تو مرا دوست نداری؟» مکس گفت که گاهی بابا را دوست دارد. بابا گفتند: «پس تو اطرافیان مرا همیشه دوست داری و مرا بعضی وقت‌ها» فرد فرای گفت که در ابرها پرواز می‌کند و اینکه بابا دقیقاً همان چیزی است که انتظار داشت و اینکه اطرافیان بابا به او گرمی می‌بخشند و اینکه اگر عشق بابا را می‌توانست به آمریکا بیاورد خیلی خوشحال می‌شد. ویل بکیت گفت که دل او همه‌ی آنچه گفته شده است را منعکس نموده و اینکه او در حضور بابا سرشار از وجد و شادمانی است.

وقتی نوبت به من شد گفتم: «وقتی شما از سه نوع یقین صحبت می‌داشتید من به یاد گفته حضرت عیسی افتادم که در رابطه با مشاهده خدا می‌گفت تنها کسانی می‌توانند او را ببینند که دل‌هایشان پاک است. آیا ممکن است یک موقع این مطلب را توضیح دهید؟» بابا قول دادند که آن را فردا توضیح خواهند داد و آنگاه دوباره رو به مکس نمودند: «مکس، تو مرا دوست نداری، اما من همیشه همه‌ی شماها را یکسان دوست دارم» سپس بابا ادامه دادند:

پیش از وصال خود با معشوقم همه چیز را از کف دادم، خودم را، عqlم را و آگاهی خاکی خود را اما همان‌طور که گفتم خدا را شکر که طبع شوخ خود را از دست ندادم. بدین علت است که در میان شما و در سطح شما این چنین ظاهر می‌شوم. مرتاض‌ها و اولیاء را در هند می‌بینید که با ریش‌های بلند به مراقبه مشغول‌اند. آن‌ها به شما اجازه نمی‌دهند که با کفش در حضورشان باشید یا سیگار بکشید اما با من شما می‌توانید همه‌ی این کارها را انجام دهید زیرا که من با شما یکی هستم و یکی از شما می‌باشم. از فردا کاری خواهم کرد تا مسافرت شما فقط سیاحت یا تفریح نباشد.

عاشقان خدا بر سه نوع‌اند: نوع اول مست می‌باشد که تنها خدا را دوست دارد و تنها خدا را می‌شناسد. او از خود و جسم خود و دنیا بی‌خبر است. خواه باران ببارد یا آفتابی باشد، خواه زمستان باشد یا تابستان برای او تفاوتی ندارد. برای او فقط خدا هستی دارد. او در خود مرده است.

نوع دوم کسی است که در دنیا زندگی می‌کند و به نحو کامل به تمام مسئولیت‌های دنیوی می‌پردازد اما همواره در دل خود می‌داند که این همیشگی نیست و فقط خدا وجود دارد و او خدا را بی‌آنکه کسی بداند، به‌طور درونی دوست می‌دارد.

نوع سوم که بالاترین می‌باشد بسیار نادر است. در اینجا عاشق خود را به نحو کامل به مسیح، به اوتار، به خدا-انسان تسلیم می‌دارد. او برای مرشد زندگی می‌کند نه برای خود. این بالاترین نوع از انواع عاشقان می‌باشد. مگر اینکه چنین عشقی داشته باشید در غیر این صورت انتقاد و قضاوت دیگران شما را بجایی نخواهد رساند.

آنگاه بابا برای صرف نهار به ما پیوست و ابتدا یکسوی میز نشست و سپس جای خود را به‌سوی دیگر انتقال داد. او از همه می‌پرسید که آیا غذا مطابق با میل آن‌ها می‌باشد و آن هنگام تخته‌ی الفباء خود را به دست گرفت.

نمی‌دانم درک می‌کنید که چقدر سعادت‌مند هستید مرا این‌گونه نزد خود دارید؟ به مردمی فکر کنید که در زیارت دوازدهم سپتامبر سعی و تلاش می‌کردند حتی برای یک ثانیه هم شده فرصت لمس نمودن پای مرا داشته باشند و چگونه از جان و دل آرزوی دریافت شیرینی تبرکی را داشتند. این‌ها هستند که مرا دوست دارند. دیگران، مردم اجتماعی، مردم سیاسی و مردم متفکر، آن‌ها سخنرانی خود را ایراد کرده و جایگاه را ترک می‌کنند.

در آن‌را به مدت پانزده روز همه‌روزه دو تا سه برنامه‌ی زیارت عمومی داشتیم که هزاران نفر از دهکده‌های اطراف با درشکه و با پای پیاده می‌آمدند. اقامت این‌گونه‌ی شما نزد من را، آن‌ها نمی‌توانند درک کنند. هندوستان سنت خود را دارد. همان‌طور که پیش از این به شما گفتم درویش‌ها و مرشدان به‌طور معمول در سکوت به مراقبه می‌پردازند و شما نمی‌توانید تماسی نتیجه‌بخش با آن‌ها داشته باشید. همواره به یاد داشته باشید که من مرشد شما هستم؛ اما رفیق شما نیز می‌باشم. من با شما یکی هستم و یکی از شما می‌باشم؛ بنابراین شما می‌توانید با من کاملاً خودمانی باشید و رُک و راست هرآنچه را که در فکر دارید به من بگویید.

وقتی من با درویش‌ها هستم هیچ‌کس چون من جدی نیست. وقتی با کودکان هستم با آن‌ها تیل‌بازی می‌کنم. من در همه هستم و با همه یکی می‌باشم. بدین علت است می‌توانم خود را با مردم گوناگون سازگاری داده و آن‌ها را در سطح خودشان ملاقات نمایم.

او بی‌درنگ بعد از نهار آنجا را ترک گفت و سفری به دره‌ی شادی در احمدنگر انجام گرفت در بین راه از یک کلیسای آمریکایی دیدن کردیم که در آنجا صدها زن و دختر استخدام شده بودند. آغاز کار این کلیسا موقعی بود که شهر را خشک‌سالی فراگرفته بود و از آن‌پس فعالیتش در کارگاه ادامه یافت. محصولات آن بیشتر به آمریکا صادر می‌شد. این مکان، محیط شاداب و روشنی داشت. حقوق بهترین کارکنان آنجا به‌صورت نیمه‌وقت از چهل و چهار روپیه تجاوز نمی‌کرد.

یک توپ جنگی بیرون قلعه احمدنگر که محوطه‌ای است بسیار وسیع و از خندق و دیواری بلند احاطه شده قرار دارد، روی آن به زبان انگلیسی نوشته‌اند: در آنجا آرتور وزلی که عهده‌دار عملیات نظامی در ناحیه دیکان در سال ۱۸۰۳ بود، پیش از تسخیر این قلعه در آنجا صبحانه صرف کرده است. امروزه این مکان را مردم مقدس می‌دانند و در یادبود نجات آن مکان برای زیارت به آنجا می‌روند. آن‌ها نارگیل‌ها را شکسته و شیر آن را بر روی توپ می‌ریزند. دسته‌های گل و حلقه‌های گل که به‌تازگی بر روی توپ قرار داده بودند به چشم می‌خورد. این مرا یاد آنچه افلاطون در مورد تصویرها در کتاب جمهوری آورده انداخت که آن‌ها که این تصویرها را بکار می‌گیرند در واقع به آن‌ها نمی‌اندیشند بلکه به اشیاء ناپیدایی می‌اندیشند که این تصویرها نتیجه‌ی آن‌هاست؛ زیرا بعید می‌آید که این مردم دهاتی و نادان، توپ جنگی را پرستند، به همان‌گونه که در معبده‌ها مردم در ظاهر به پرستش بت مشغول می‌باشند. آن‌ها در واقع یک مجهول را می‌پرستند. درهرحال، بت‌پرستی خطرناک است و البته به‌جز تصویرهای جسمانی بت‌ها، معبده‌های دیگری نیز وجود دارند. در یکی از یوپانی‌شادها آمده:

«برهما چیزی نیست که به عقل درآید بلکه همان‌طور که گفته‌اند چیزی ست که به وجودش تنها می‌توان اشاره نمود. بدانید که برهما آن است نه چیزی که انسان‌ها در اینجا پرستش می‌کنند.»

ما از قلعه‌ای که در آن جواهر لعل نهرو و یازده تن از یارانش از نهم اوت ۱۹۴۲ تا پانزدهم ژوئن ۱۹۴۵ زندانی بودند دیدن کردیم. نگارنده در شرح حال او می‌نویسد: «روی هم‌رفته اقامت در زندان دشوار نبود» اتاق‌های بزرگ با آشپزخانه‌های اختصاصی در زمین‌های مربع شکل با حیاط‌های زیبا به چشم می‌خورند. یک زندان راحت، اما در هر حال یک زندان که اکنون به صورت یک نمایشگاه درآمده است. روز بعد خیلی خاص بود؛ مصاحبه‌های خصوصی با بابا، یکی از راه‌هایی که از آن طریق بابا به انجام کار می‌پرداختند. من ملاقات خود را با بابا شرح خواهم داد. البته چنین مصاحبه‌هایی را پیش از این در انگلستان با او داشتم؛ بنابراین می‌دانستم که انتظار چه چیزی را باید داشته باشم. او ایرج را برای خواندن تخته‌ی الفباء همراه داشت. در موقعیت‌های دیگر یک یا چند نفر از مندلی‌ها ممکن بود حضور داشته باشند تا به درخواست بابا در مکالمه شرکت جویند اما در این مورد کس دیگری آنجا نبود. او از سلامت من پرسید که معمولاً نخستین سؤال را تشکیل می‌داد. او گفت که کمتر از سن واقعی‌ام به نظر می‌آیم. او برای من کاری در نظر گرفته بود اما آن را فاش نساخت. او در این ملاقات همه چیز را برای ما توضیح خواهد داد. بعضی‌ها یک جور و بعضی‌ها طوری دیگر درک می‌کنند. او گفت که من درک می‌کنم و باید با دیگران صبور باشم. او در مورد پسر من سؤال نمود و پیامی برای او ارسال داشت و گفت که همیشه با او خواهد بود. پرسیدم چرا دیروز سنگ‌ها را پرتاب می‌کردید اما او تبسم نمود و پاسخی نداد. او برخاست و مرا در آغوش گرفت و در این حال گفت که مردم تعجب می‌کنند که او خود را اوتار می‌خواند. پیش از این نیز وقتی او را در پونا ملاقات نمودم همین مطلب را به من گفته بود. در آن موقع بی‌آنکه سؤالی از سوی من مطرح شده باشد گفت: «تو واژه‌ی اوتار را دوست نداری. از این بابت ناراحت نباش، همه‌ی ما اوتار هستیم» او گفت معجزه‌ی اصلی حضرت عیسی مرگ او بوده است و بالاخره او گفت که ملاقات ما اتفاقی نبوده چراکه زندگی‌های ما، همیشه به یکدیگر متصل بوده است. این مصاحبه‌ها تا بعد از ظهر ادامه داشت. پس از ملاقات با بابا و با در نظر گرفتن آنچه بین او و مکس رخ داده بود فکر کردم پیش از مصاحبه‌اش با او صحبتی داشته باشم اما نمی‌دانم چگونه چطور شد باینکه مکس آخرین فردی بود که بابا را می‌دید این کار عملی نشد. وقتی بی‌درنگ بعد از مصاحبه او، یکدیگر را دیدیم به من گفت: «بابا مرا به وطن می‌فرستند» پرسیدم چه موقع؟ پاسخ داد همین الان. «اکنون باید چمدان خود را ببندم و دکتر نیلکت همراه من به بمبئی خواهد آمد. من و بابا توافق کردیم علت این مطلب را به کسی نگوییم. آنگاه مکس رفت و مرا بادل‌ی پر تنها گذاشت زیرا که او را خوب می‌شناختم و از تمام حاضران رابطه‌ام با او بهتر بود. علاقه فراوانی داشتم که با او باشم. پس از غذا در اتاق جمع شدیم اما در جمع حاضران اندوه احساس می‌شد و کسی نیز به آنچه روی داده بود اشاره‌ای نکرد.

روز بعد (پنجشنبه) صبح زود از خواب بیدار شدیم و ساعت ۷ صبح راهی مهرآباد شدیم. وقتی رسیدیم بابا ابتدا ما را به اتاقی که کیقباد دستور اقامت داشت بردند و او را به ما معرفی نمودند. او گفت که کیقباد دوازده سال است که مراقبه می‌نماید. او نام بابا را یک‌صد هزار بار در روز تکرار می‌کند. او هر سه ساعت در طول روز و هنگام شب مراقبه می‌کند و بیشتر زمان‌های خود را در خلوت می‌گذراند. بابا گذاشتند تا کیقباد بگوید که چگونه گاهی ستاره‌ها، خورشیدها و ماه‌ها را می‌بیند که از وجود خود او بیرون می‌آیند. وقتی ماه در فکر اوست همه چیز آرام‌بخش است و او می‌تواند از خوشی و آرامش این

تجربه مسرور شود. وقتی خورشید در فکر اوست حفظ آگاهی برایش دشوار است و بیشتر وقت‌ها آن را از دست می‌دهد.»

آنگاه به کاکا باریا معرفی شدیم. او بود که نام این مکان را مهرآزاد نامید.

بابا ما را به اتاق خود بردند و به ما گفتند که وقتی از مرحله فنای فکر بیرون آمدند پوست‌واستخوان بودند و رمق در خود نداشتند، انگار چیزی را از وجود او خارج کرده باشند. در این وضع به سر بردن برای او بسیار نادر بود. پیش‌ازین نیز یک‌بار دیگر در انگارپیشی پاهاد در کوهی در «ایالت مرکزی» چنین شده بود که مدتی را در یک غار در خلوت گذرانده بودند. کاکا اضافه کرد که در دوره فنای فکر چنین به نظر می‌آمد که بابا می‌خواهد در را باز نموده و از جهان خارج شوند.

بابا ما را به گوستاجی معرفی نمود. او از زمانی که اوپاسنی ماهاراج به بابا گفته بود بابا اوتار است نزد بابا بوده. ماهاراج به گوستاجی امر کرده بود از بابا پیروی کند و آنچه را او می‌گوید انجام دهد. گوستاجی برابر با دستوره‌های بابا مدت ۲۷ سال در سکوت به سر برده بود. کلبه دیگر اسبستوس بود که از دو اتاقک تشکیل می‌شد که در بالای تپه پیمپال‌گائن قرار داشت و بابا در دوره فنای فکر در طول روز در آن به سر برده بودند، او گفت که اکنون بعضی وقت‌ها در آنجا می‌خوابد و تخت خواب خود را نشان دادند که تشکیل می‌شد از یک بالش سفت و یک تشک نازک که بر روی زمین سنگی گسترده شده بود. او از ایرج خواست تا اتفاقی که در دوره فنای فکر روی داده بود را بازگو نماید. این اتفاق مربوط است به دستوره‌های متضاد. بابا در اتاقشان بودند و به ایرج که در طول شب نگهبانی می‌داد گفته شده بود در را باز نکند مگر با صدای کف زدن بابا. او بیرون محوطه با یک فانوس و چراغ‌قوه نشسته بود. در ساعت ۲ نیمه‌شب ماری می‌خواست از زیر در وارد اتاق شود. ایرج در را محکم نگه داشت. در همان هنگام صدای کف زدن بابا شنیده شد. اگر ایرج از دستور بابا اطاعت کرده و در اتاق را بی‌درنگ باز کرده بود آن مار می‌توانست وارد اتاق شود، بنابراین ایرج چند دقیقه صبر کرد و آن مار از آنجا دور شد؛ اما وقتی ایرج وارد اتاق شد بابا پرسیدند چرا او از دستور بابا بی‌درنگ پیروی نکرده بود. ایرج توضیح داد و بابا تبسم نمودند و فرمودند: «اما من همیشه گفته‌ام به هنگام مواجه شدن با دستوره‌های متضاد همیشه از دستور نخست پیروی کنید.»

داستان دیگری از تجربه گوستاجی در رابطه با دستوره‌های متضاد وجود دارد. بابا با چند نفر از مندلی‌ها برای کار با مست‌ها به کوه‌های گیرنار رفته بودند. آقا بیدول که بابا او را متخصص در رشته مست‌یابی می‌نامند، او طبق فرمایش‌های بابا می‌تواند با حس بویایی مست‌ها را بیابد و برابر با خواست بابا یا آن‌ها را نزد بابا آورد یا اینکه بابا را نزد آن‌ها ببرد، او یک مست را در گیرنار یافته بود و بابا با تعدادی از مندلی‌ها دیروقت به آن مکان آمدند. آن‌ها تنها چند عدد فانوس کوچک با خود داشتند. آن‌ها روزهای پی‌درپی در حرکت بودند، از یک مکان به مکان دیگر و شب‌ها را در ایستگاه‌های قطار به سر می‌بردند؛ اما در این شب بابا تصمیم گرفتند که آن‌ها همگی در کنار مقبره یک پیر مسلمان بخوابند. آن‌ها یک اتاق کوچک برای بابا یافتند. بیرون آن یک نیمکت سیمانی قرار داشت و آن مندلی که نوبت نگهبانی با او بود بر روی آن می‌نشست. در ۲۵ سال گذشته هرجایی که بابا شب را به سر می‌برد یک نگهبان در خارج اتاق بابا گمارده می‌شد. گاهی یک نفر تمام شب را نگهبانی می‌دهد و گاهی چند نفر و به نوبت نگهبانی

می دادند. آن شب دستور بابا این بود که آن‌ها بر روی نیمکت بنشینند و به نوبت یکدیگر را بیدار کنند و نگذارند کوچک‌ترین صدا برای بابا مزاحمت ایجاد کند.

گاهی حتی پر زدن‌های پشه و مگس نیز او را ناراحت می‌کند. ساعت ۳ نیمه‌شب نوبت نگهبانی با گوستاجی بود. آن‌ها تمام‌روز را بدون استراحت و خواب در حرکت بودند. آن‌ها می‌دانستند که از ساعت ۳ تا ۴ صبح بابا معمولاً در خواب هستند و اگر به کاری باید پردازند بهترین زمان برای انجام آن همان موقع می‌باشد، بنابراین گوستاجی بر آن شد تا چنین کند. او در این مکان غریب و در تاریکی مطلق شب می‌خواست جای مساعدی را برای پیشاب بیابد، همین‌که پای خود را برداشت که به طرف دیگر قدم گذارد صدای کف زدن بابا بلند شد. او به سرعت نزد بابا رفت و بابا علت تأخیر را جویا شدند و به او دستور دادند بنشینند و حرکت نکنند. اندکی بعد بابا ساعت را پرسیدند و به گوستاجی اجازه دادند برود. وقتی گوستاجی بیرون آمد و در پی مکانی برای رفع پیشاب به جستجو پرداخت آسمان روشن شده بود و گوستاجی با شگفتی دید که پشت جایی که پای خود را بلند کرده بود و می‌خواست در آنجا قرار دهد دریاچه‌ای قرار دارد که اگر بابا دست‌های خود را به هم نکوبیده بودند در آن می‌افتاد و از آنجایی که در سکوت به سر می‌برد. نمی‌توانست طلب کمک کند و به احتمال قوی در دریاچه غرق می‌گشت.

بابا، باغ زیبا و اتاق خانم‌ها که با قسمت مردها تفاوت داشت را به ما نشان دادند. رانو توضیح داد که مهرا و سایر خانم‌ها این باغ را به وجود آورده‌اند. در طبقه بالا به اتاق بابا هدایت شدیم که در آن به بالکن بزرگی باز می‌شد. اتاقی بزرگ و ساده با یک تخت چوبی که گاهی بر روی آن می‌خوابید.

سپس بابا ما را از منزل بیرون بردند و به بالای تپه هدایت نمودند و توضیح دادند که این مکان از گورخانات، جایی که کریشنا با گویی‌های «مریدان زن کریشنا» خود بازی می‌کرد چندان فاصله ندارد و در ضمن به معبد خندوبا نیز نزدیک است. در بین راه بابا برابر با سنت خود چهار عدد سنگ را پرتاب نمودند. او ابتدا ما را به نقطه‌ای درست زیر قله کوه هدایت نمودند، در آنجا زمانی یکی از اتاقک‌هایی قرار داشت که در مدت اعتکاف و کار با مست‌ها مورد استفاده واقع شده بود. اینجا جایی بود که مندلی‌ها در طول روز در آنجا اقامت کرده بودند. آنگاه همگی به دنبال بابا به قله کوه رفتیم، جایی که زمانی اتاقک دیگری برای استراحت بابا در آنجا قرار داشت. آنگاه او ما را به سمت پایین تپه آورد و در بالکن منزل چنین گفت: «در این تپه اکنون چیزی وجود ندارد اما زمانی خواهد آمد که سازندگی بسیار توسط مریدان صورت خواهد گرفت.» او از ما خواست به مدت پنج دقیقه در سکوت بنشینیم؛ که پس از آن همگی آب میوه خواهند نوشید. یکی از خانم‌ها با شال بزرگی ظاهر شد و آن را به دقت باز نمود. از این شال یک کت کهنه‌ی وصله‌دار بیرون آمد که رنگ اصلی آن قهوه‌ای بوده اما اکنون وصله‌های آبی و سیاه‌رنگ روی آن فراگرفته بود. بابا فرمودند که آن را پیوسته به مدت هشت سال از سال ۱۹۲۱ بر تن داشته‌اند. این مدت، مرحله‌ی اعتکاف سال ۱۹۲۴ در جوپتی را نیز شامل می‌شود. ایرج می‌گفت که بعد از کنار گذاردن این کت، بابا پیوسته لباس‌های خود را تعویض می‌نمودند و آن‌ها را به مردم می‌دادند اما این کت را به کسی نمی‌دهند. این کت پس از سال‌ها برای اولین بار به نمایش درمی‌آمد. حتی مندلی‌ها نیز مدت زیادی بود که آن را ندیده بودند.

روز بعد، جمعه هفدهم سپتامبر بابا بیست دقیقه بعد از ساعت ۹ صبح رسیدند و پس از عذرخواهی

از تأخیری که روی داده بود فرمودند:

در موقعیت‌های ویژه به همراه چند نفر از نزدیک‌ترین مندلی‌های خود جلسه‌های دعا تشکیل می‌دهیم. امروز یکی از این جلسه‌ها برگزار خواهد شد. تا اینکه همه‌ی شما در آن شرکت داشته باشید؛ بنابراین به همراه من از کوه به پایین بیایید.

ابتدا می‌خواهم چند کلامی در مورد مکس بگویم. یادداشتی از چارلز داشتم که در آن از من خواسته شده در صورت امکان علت خروج و ترک او را توضیح دهم زیرا که او از این بابت ناراحت می‌باشد. او در مصاحبه چیزی به من گفت و ما هر دو قول داده‌ایم که آن را افشاء نسازیم. او وضعیت فکری خود از زمان ملاقات من در دو سال پیش را تشریح کرد. سپس به من گفت که او علاقه‌ای به آمدن نداشته است اما چیزی او را وادار به انجام چنین کاری نموده بود.

او گفت: «اکنون بابا این را به شما واگذار می‌کنم که آیا بی‌درنگ اینجا را ترک کنم یا اینکه تا زمان برگزاری جلسه اینجا باقی بمانم.» من به او گفتم برو. او خیلی اندوهگین شد اما من به او گفتم که بی‌درنگ آنجا را ترک کند و بنابراین او در بیست و دوم سپتامبر بمبئی را ترک خواهد کرد. او مرد بسیار خوبی است و من او را بسیار دوست دارم. امروز در تلگرافی گفت: «بابای عزیز، با تواضع از اینکه شما را ناامید نمودم عذر می‌خواهم و از شما طلب بخشش می‌نمایم» در پاسخ به او تلگراف کردم: «نگران نباش. عشق من و عنایت‌های من همیشه با تو است» این را به شما می‌گویم زیرا که چارلز پر دم عزیزم می‌خواست بدانند چرا مکس اینجا را ترک گفته.

در بیستم سپتامبر به ساکوری می‌رویم. امروز سروش هنگام عصر ممکن است شما را به جایی ببرد اما از فردا از این قبیل گردش‌ها دیگر در کار نخواهد بود. شما اینجا خواهید ماند و آنچه از شما می‌خواهم را انجام خواهید داد. زمان زیادی باقی نمانده. یک کار ویژه را می‌خواهم همه‌ی شما به انجام برسانید. ما به دنبال بابا از کوه پایین آمدیم. او مانند همیشه با قدم‌های تند حرکت می‌کرد و ساعت ۹:۴۵ صبح به اشرام رسیدیم. ابتدا بابا بر روی صندلی بزرگ خود که در قسمت شرقی اتاق بزرگ واقع بود نشستند و بقیه بر روی زمین، پیش از آغاز به دستور او درها و پنجره‌ها بسته شدند. آنگاه (کیقباد دستور) را فراخواند و با هم به طرف مقابل اتاق در جلوی نقاشی بزرگی از بابا، دست و صورت خود را در کاسه‌ای که برای آن‌ها آورده بودند شستند. سپس دعای زرتشتی شروع شد، کیقباد دعا را می‌خواند و بابا با حرکت بدن خود او را همراهی می‌نمود. به یک‌جا که رسیدند کیقباد، کشتی «نخی مقدس که به دور کمر گره می‌زنند» که به دور کمر خود بسته بود را از خود جدا نمود. بعد هر دو دست‌های خود را بالا بردند و سپس کیقباد نخ را در جایش قرار داد. پس از آن بابا دوباره دست خود را شستند و دست‌های خود را روی دست کیقباد نهادند. آنگاه کیقباد پیشانی بابا و پیشانی خود را لمس نمود و دوباره پیشانی بابا را لمس نمود. در پایان بابا زمین را با دست‌های خود لمس نمودند.

سپس بابا پارچه‌ای را تقاضا کردند تا جلوی نقاشی او بر روی زمین پهن شود و یکپارچه قرمز تا با آن سر خود را بپوشانند. او و آلوبا (علی اکبر) سپس بر روی پارچه در جهت مکه ایستادند. آلوبا دعای اسلام را خواند که شامل مقدمه قرآن و پنج سطر اول آن بود.

در طول مدتی که این دعا خوانده می‌شد انگشتان بابا در حرکت بود و گاهی نیز دست راست خود را

حرکت می دادند. چندین بار آلبا دست‌های خود را بالا آورد، تعظیم کرد و بر روی زمین سجده نمود. آنگاه نوبت به دعای هندوها بود که توسط نیلو و ویشنو خوانده می‌شد. آن‌ها نزد بابا روبروی تصویر او ایستادند. این دعا به زبان سانسکریت بود. در طول این دعا بابا بدن خود را حرکت می‌داد، انگشتان دست راست خود را حرکت می‌داد و چندین بار دست راست خود را به حرکت درآورد. در یک‌جا دو دست خود را جفت نمود و چندین بار دست‌های خود را بر روی سر خود نهاد. در پایان این دعا او زمین را با دست‌های خود لمس نمود.

بابا آن هنگام ایرج و دانکین را فراخواند. هر سه روبروی تصویر بابا ایستادند و ایرج دعای مسیحی را خواند که بابا در پایان زمین را لمس نمودند.

دعای مسیحی

به نام پدر و پسر و روح القدس:

خدایا دعای مرا بشنو و بگذار فریادم به تو برسد.

تویی خدای خدایان، پدر توانا بر همه چیز، پدر جاویدان

خدایا! پدر بزرگوار! خدای خدایان! پادشاه پادشاهان

تمام زمین تو را می‌ستایند

به سوی توست فرشتگان، به سوی توست آسمان‌ها و نیروها

به سوی توست که اولیاء و همه‌ی موجودات با صدایی خاموش ناشدنی فریاد می‌دارند.

ای مقدس! ای مقدس مقدسان

زمین و آسمان‌ها از شکوه عظمت تو سرشار است

تویی شکوهمند! تویی نور عرش اعلی

تویی که در جمع پیامبران قابل ستایش هستی

تویی زیبایی ملکوتی! تویی آواز جاویدان برای عاشقان

تویی که دانایی در تمام دنیا

در تمام کلیساها، کنشت‌ها، مسجدها و معبدها تو را می‌پرستند و می‌ستایند و به تو با افتادگی کامل سجده می‌آوردند

تویی عظمت بیکران! تویی پدر آفرینش

یکتا پسر محبوب تو، عیسی

تویی پادشاه جلال، ناجی بشریت، یگانه‌ی قدیم، بالاترین بالاترها

یا عیسی! ای مسیح! تو که از پدر جاویدان هستی، پسر جاویدان می‌باشی

تو ای خدای مهربان، بر خود داشته‌ای که انسان را از بند اسارت به شکوه ابدی هدایت نمایی

ای یگانه‌ی قدیم! ناجی! تو که پس از چیره شدن بر جهل و نادانی، درهای قصر سرور و دانش و قدرت را بر روی همه گشودی

با افتادگی کامل تو را می‌پرستم ای خدای من
به هستی تو با اطمینان خاطر اعتراف دارم، ای خدای من
ای جان جانانم! به تو اعتقاد دارم چراکه تو خود حقیقت هستی
تو را می‌پرستم

ای بالاترین بالاترها، چون تنها تو لایق دوست داشتن هستی، تو را از همه چیز و همه کس بیشتر دوست دارم زیرا که تو خود عشق الهی هستی
از تو التماس دارم زیرا که تو رحیمی
تمام فکرها، گفتار و کردار خود را، عذاب و لذت‌های خود را به تو می‌سپارم زیرا که تو تنها محبوب هستی

بنابراین از تو التماس دارم خدای من! خدای خدایان! بالاترین بالاترها! یگانه‌ی قدیم! مطابق با رحم بیکرانت بر من رحم داشته باشی و بگذاری صدای من به تو برسد
ای محبوبم! مرا برای همیشه در عذاب دوری و جدایی از خودت قرار مده

آمین!

بابا دانکین را برای شستن دست‌های خود به بیرون فرستادند و تا بازگشت او در طول اتاق به قدم زدن ادامه دادند. سپس او و بابا هر دو جلوی تصویر بابا ایستادند و دانکین دعای توبه و طلب آمرزش را خواند که در پایان آن، بابا زمین و پیشانی خود را لمس نمودند و به تصویر خویش تعظیم کردند.

مقدمه

یا پارامتمای بخشاینده و جاویدان! یا رحمان الرحیم یا خدای بزرگ و مهربان! یا دهنده‌ی همه چیز، یزدان! با علم کامل بر استقلال کامل تو و بی تفاوتی کامل تو، بابا، با افتادگی کامل از تو می‌خواهد، ای خدای مهربان دعای توبه و طلب آمرزش را از جانب او به جای تمام دوستدارانش و به جای همه‌ی آن‌هایی که لیاقت آمرزش را دارند بپذیری.

دعای توبه و طلب آمرزش

(دیکته شده توسط مهر بابا - ۱۹۵۲)

پروردگارا، بخشایشگرا

از هر گناه و اندیشه ناپاک ناروا و نادرست خود و گفتارهایی که نایست به زبان آورد و اعمالی که نایست از ما سرزند پشیمانیم و آمرزش می‌طلبیم.

از کردار و گفتار و اندیشه‌ای که ناشی از خودخواهی و از کردار و گفتار و اندیشه‌ای که ناشی از کینه، فساد و نفرت بوده توبه می‌نماییم.

به ویژه از خیالات نفسانی و کردارهای شهوانی و دروغ و تزویر و روی و ریا و پیمان‌های شکسته و بدگویی‌ها و غیبت که مرتکب شده‌ایم، شرمنده‌ایم و توبه می‌نماییم.

به خصوص از کردارهایی که سبب زیان و خرابی دیگران گشته و گفتار و کرداری که باعث آزرده‌گی خاطر دیگران شده و هر خواهشی که سبب اندوه و درد دیگران گشته، شرمنده‌ایم و توبه می‌نماییم.

خداوندگارا از رحمت بیکرانت خواستاریم تمام گناهایی که از ما سر زده ببخشایی و از غفلت دایمی خود از پیروی رضایت تو در اندیشه و گفتار و کردار ما را بیامرزی.

در پایان این دعا بابا خواستند که درها و پنجره‌ها را باز کنند و در جای خود نشستند و با تخته‌ی الفباء گفتند: امروز شما در نیایش به درگاه خدا به خدا پیوستید. خدا و من یکی هستیم. حال می‌رویم بالای کوه.

در بین راه بابا در مانگاه دکتر دانکین را نشان داده و فرمودند: «اصلاً در مورد سلامتی نگران نیستیم. اینجا دکتری است که برای من خیلی عزیز است، ایمان و عشقی که با آن، این فرزند عزیزم به من تکیه نموده بی‌نظیر است.» همان‌طور که دیروز به شما گفتم اگر چیزی شما را اذیت می‌کند و حتی اگر کوچک‌ترین ناراحتی داشته باشید به دانکین بگویید.

ما به اتاق بالای تپه بازگشتیم و رانو گیلی که همراه بابا از پیمپال‌گائن آمده بود دو عدد نقاشی خود را که تحت نظر بابا کشیده بود به نمایش گذارد. بابا فرمودند:

از فردا از همه‌ی شما می‌خواهم نیم ساعت در روز به مدت هفت روز فقط به من بیندیشید. آسوده بنشینید، جایی را اختیار کنید، چشم‌های خود را ببندید و کوشش کنید. تصویر بابا را جلوی چشم دل خود بیاورید. اگر دیدید قادر به انجام آن نیستید آنگاه فقط به عکس من نگاه کنید و در باطن خود تکرار کنید «بابا». اگر فکرهای مزاحم شما شدند اهمیت ندهید. بگذارید آن‌ها بیایند و بروند اما بیشترین سعی خود را به کار بندید که تصویر بابا را به روشنی جلوی چشم دل خود نگه دارید. جایی را اختیار کنید که مزاحمتی یا اختلالی برای شما ایجاد نشود. می‌خواهم این کار را از صمیم دل انجام دهید. از ساعت ۹ تا ۹:۳۰ صبح همه‌روزه در روزهای (۲۵، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۱۹، ۱۸) این ماه. از بیست و ششم در دسترس نخواهم بود زیرا در رابطه با جلسه‌ها باید به کارهای زیادی رسیدگی نمایم.

سپس او سواک را فراخواند و به او گفت که در این نیم ساعت مراقبه مزاحمتی برای ما ایجاد نشود. آنگاه او روی به ما نمود و گفت: «این کار را از صمیم دل انجام دهید تا من در اینجا آن را احساس نمایم» و او به قلب خود اشاره نمود:

امروز فقط به بعضی نکته‌ها اشاره خواهم کرد و توضیحی در کار نخواهد بود. فردا اگر فرصت شود در مورد خدا و دنیا، حقیقت و مجاز، وحدت و کثرت، اصل و سایه، همه‌چیز و هیچ‌چیز، دانش و جهل، فاصله بین هفت مرحله صعودی و هفت مرحله نزولی توضیح خواهم داد.

مسیح و حلقه او و درویش‌های مسیحی همگی بر پاکی دل تأکید داشتند. محمد و امامان او نیز بر پاکی دل تأکید نمودند. همین‌طور نیز زرتشت و اصحاب او، همین‌طور نیز کریشنا و نزدیکانش و ودانتیست‌ها. همین‌طور نیز بابا بر پاکی دل تأکید دارد. امروز خواهیم دید مفهوم آن چیست؟ دل

چیست؟ فکر چیست؟ آیا آن یک عضو جسمانی است یا چیزی است عمیق تر؟ به قول حافظ:

حریم عشق را در که بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بود که جان در آستین دارد

مفهوم آن این است که عقل هرگز به سطح آن چه ورای عقل قرار دارد نمی رسد؛ بنابراین کسی که از حجاب آرزوها یا نفس پوشیده نیست، آن بی نهایت قابل رؤیت می باشد. همان طور که در کتاب «خدا سخن می گوید» به شرح کامل آن پرداخته ام عقل دو کار انجام می دهد. کار اول آن تفکر است. نقوشی که نهفته هستند باید به مصرف برسد و بنابراین به صورت فکرها ظاهر می شوند. این کار تفکر عقل را ودانیتست‌ها مون نامند. کار دوم عقل احساسات است. این را انتاکارانا نامند. مفهوم آن دل می باشد؛ بنابراین آنچه به عنوان دل می شناسند در واقع کار دوم عقل است. تأثیرات که آن را سانسکارا نامند از طریق تفکر و احساس مصرف می شود. کار اول عقل از انواع و اقسام فکرها تشکیل یافته. کار دوم عقل یعنی دل، از همه‌ی احساسات و آرزوها تشکیل یافته: احساس لذت و غم، ناامیدی، خوشحالی و هیجان این به انتاکارانا تعلق دارند.

در خواب عمیق، تأثیراتی که در عقل ثبت شده‌اند به حالت نهفته باقی می ماندند. ما اکنون در مورد رؤیایها صحبت نخواهیم کرد. آن‌ها در کتاب «خدا سخن می گوید» تشریح شده‌اند. چه انگیزه‌ای موجب می شود شما از خواب عمیق بیدار شوید؟ تأثیرات اعمالی که انجام شده و این تأثیرات ابتدا توسط فکرها مصرف می شوند و سپس توسط آرزوها و پس از آن توسط کارها؛ بنابراین کریشنا در گیتا چیزی به این مضمون می گوید که «تأثیرات باید تنها توسط فکرها به مصرف برسند» آنگاه تأثیرات جدید شکل نخواهند گرفت. اگر از عهده این کار بر نمی آید بگذارید تأثیرات از طریق آرزوها، اشتیاق و احساسات مصرف شوند نه اینکه توسط کارها. آن موقع تأثیرات جدید شکل خواهند گرفت اما چندان عمیق نخواهند بود. اگر تأثیرات به عمل بیانجامد. آنگاه بلا تردید تأثیرات جدید و محکم تر شکل می گیرد؛ یعنی اینکه کار اول عقل از لحاظ به مصرف رسانیدن تأثیرات از اهمیت ویژه‌ای برخوردار نیست. آن طبیعی است؛ اما کار دوم عقل که معمولاً آن را دل خوانند دارای اهمیت است زیرا که آن جایگاه آرزوهاست و مگر اینکه دل از آرزوها و احساسات تهی گردد، مگر اینکه دل پاک و بی آایش شود خداوند که در اعماق وجود شماست نمی تواند خود را آشکار سازد. آیا مطلب روشن می باشد؟

خداوند در اعماق وجود شماست؛ یعنی در پس این بدن محدود. شما در درون خود دارای انرژی و عقل (که هردوی آن‌ها کار ویژه‌ای انجام می دهند) هستید. شما به صورت شما یا نفس وجود دارند. فراسوی همه‌ی این‌ها خداوند را به صورت یک فضای لایتناهی تجسم کنید. سعی کنید مفهوم این مطلب را درک کنید. شما فکر می کنید که این بدن هستید، شما احساس خوشحالی می کنید، اندوهگین می شوید، گرسنه می شوید. شما، شما، شما. این شما فکر می کند که شماست، اما فراسوی این شما چیزی است که از دست آن خلاص نمی توان شد، حتی وقتی بدن شما در میان نباشد. اگر هر دو دست و هر دو پای شما را قطع کنند شما هنوز هم هستی خواهید داشت؛ بنابراین شما این بدن نیستید. در خواب عمیق، شما از بدن خود بی خبرید اما هنوز وجود شما باقی است، بنابراین شما این بدن نیستید. پس این شما کیست؟ این شما در اعماق وجود شماست. ما باید این من که دارای اهمیت می باشد را درون خود بیابیم.

من کیستم؟ من این جسم نیستم. پس من کی هستم؟ ممکن است من انرژی باشم، اما وقتی حرکتی نداشته باشم و دست بکاری نزنم، وقتی ناآگاه هستم، انرژی خود را نشان نمی‌دهد اما درعین حال من هنوز وجود دارم بنابراین من انرژی نیستم.

ممکن است من عقل باشم؛ اما همین مطلب در اینجا نیز صادق است. وقتی من در خواب عمیق ناآگاه هستم و عقل به حالت سکون درآید، عقل از فعالیت باز افتاده است اما هستی من هنوز باقی است، بنابراین من عقل نیز نیستم. پس من کیستم؟ سعی کنید این مطلب را درک کنید. بیایید سعی به درک چیزی کنیم که درک ناشدنی است. من آنم که جسم نیست. انرژی نیست، عقل نیست.

در خواب عمیق تجربه‌ی شما چیست؟ هیچ چیز. شما آن هستید. چرا؟ من اگر جسم نیستم، انرژی نیستم، عقل نیستم. پس من آنم که جسم و انرژی و عقل ندارد و تنها خواب عمیق این مفهوم را می‌رساند. فقط خواب عمیق سؤال را پاسخ می‌دهد. در خواب عمیق، شما جسم نیستید. انرژی نیستید. عقل نیستید؛ اما درعین حال جسم وجود دارد، انرژی وجود دارد، عقل وجود دارد. فقط آگاهی از جسم، انرژی و عقل وجود ندارد.

حال به نکته اول رجوع می‌کنیم و سپس بازمی‌گردیم به این مبحث. حالت اولیه آغاز بی‌آغاز، حالت خواب عمیق و بیکران یکتای لایتناهی بود. در آغاز بی‌آغاز، زمانی که نه آفرینش بود و نه عالم حتی هیچ هم نبود، تنها آنجا خدا وجود داشت.

و آنگاه ده حالت خدا آغاز شد و شرح آن را در کتاب «خدا سخن می‌گوید» خواهید یافت. در طول جریان تکامل و مرحله واگشت، تأثیرات انباشته شدند، بدن، انرژی و عقل رشد یافت و روح به خاطر این تأثیرات، با وجود حالت لایتناهی خود، خود را به صورت بدن محدود، انرژی محدود و عقل محدود تجربه کرد.

حال بازمی‌گردیم. در خواب عمیق «مولکم» از بدن، انرژی و عقل بی‌خبر است و تنها مولکم به صورت مولکم حقیقی وجود دارد. نکته مهم این است که در حالت خواب عمیق، مولکم به صورت «من مولکم هستم» وجود دارد و از این منیت بی‌خبر است. نفسی را که در خواب عمیق یا حالت بی‌خبری محض وجود دارد نفس طبیعی نامند. سه نوع نفس وجود دارد. نوع اول را نفس طبیعی گویند.

آن چیست که شما را از خواب بیدار می‌کند؟ تأثیراتی که در عقل شما قرار دارد. آن‌ها می‌گویند: «مولکم بر خیز. ما می‌خواهیم به مصرف برسیم» بنابراین مولکم بیدار می‌شود و تأثیرات را توسط فکر نمودن، آرزو نمودن و عمل نمودن به مصرف می‌رساند و مولکم در هنگام مصرف این تأثیرات فکر می‌کند که «من این بدن هستم» این من را «نفس مجازی» نامند. نمی‌خواهم بیش از این وارد این مبحث شوم. مولکم یعنی همان مولکم واقعی و نه این بدن، بدن‌هایی پی‌درپی را برابر با تأثیرات اختیار می‌کند و به مصرف نمودن تأثیرات جدید ادامه می‌دهد؛ اما این مبحث جداگانه ایست.

با به مصرف رسانیدن تأثیرات قدیمی، تأثیرات جدید شکل می‌گیرند که آن‌ها نیز الزاماً باید به مصرف برسند، بنابراین بنا بر اینکه تأثیرات خوب هستند یا بد، بدن‌های جدید و بی‌شمار شکل می‌گیرند: مرد، زن، زیبا، زشت، غنی، فقیر، قوی، ضعیف و الی‌آخر. این‌ها به لباس‌های گوناگونی می‌ماند که به نوبت بر تن می‌کنید و از تن درمی‌آورید و در تمام این مرحله‌ها این نفس مجازی یا دروغین تداوم می‌یابد.

سپس زمانی فرا می‌رسد که تأثیرات کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر، کمیاب‌تر و کمیاب‌تر می‌شوند. آن‌ها سرانجام آن‌چنان کم‌رنگ می‌شوند که کاملاً از میان می‌روند و وقتی آرزویی در میان نیست، اشتیاق وجود ندارد و از احساسات نیز اثری نیست اما درعین حال آزاد است و حدودی برای او وجود ندارد. او اکنون حالتی را تجربه می‌کند که بالاتر از عقل است، دیگر عقل وجود ندارد. او حالت اولیه و بیکران من حقیقی را تجربه می‌کند. آن نفس را نفس حقیقی نامند و همان‌طور که مولکم با نفس مجازی خود می‌گفت «من این بدنم، من این انرژی هستم یا من این عقل هستم» اکنون مولکم می‌گوید «من خدا هستم.»

این چنین است نفس طبیعی، نفس مجازی و نفس حقیقی. تنها آن‌که دلش پاک است می‌تواند خدا را ببیند. این چیزی بود که پوردم در مورد آن سؤال نموده بود «پاک‌دل» بودن یعنی چه؟ هر آنچه توضیح دادم پیشرفتی در شما ایجاد نخواهد کرد؛ زیرا چگونه می‌توان کسی را که عقل به درک او در مانده است، تشریح نمود؟

پرنده‌ای در بهشت وجود دارد که می‌گویند هرگز به زمین نمی‌آید.

حافظ می‌فرماید:

کأنما همیشه با دبه دست است و ام را

عفا شکار کس نشود و ام باز چین

«خدا به این پرنده بهشتی شباهت دارد. سعی نکنید او را با افکندن دام فکرها به چنگ آورید. در این دام چیزی جز عقل نخواهید یافت بنابراین گفته‌اند، فقط عشق ورزید و خدا از آن شما خواهد بود. فکر ورزیدن خیر، اما عشق ورزیدن آری بنابراین هرچقدر هم که شرح دهم خدا غیرقابل توضیح باقی خواهد ماند، اما اگر اراده کنم در یک آن شما خدا را رؤیت خواهید کرد و شما خواهید دانست.»

اما کریشنا به جز زبان بنگالی زبان دیگری نمی‌دانست. او خواندن نمی‌دانست و به اصطلاح بی‌سواد بود؛ اما در یک آن به دانش بیکران دست یافت. مردم بسیاری که از سواد و تحصیلات عالیه برخوردار بودند به دور او جمع می‌شدند اما کلمه‌ای از گفتار او را درک نمی‌کردند؛ بنابراین عشق بورزید. اسرار در چند کلمه خلاصه می‌شود. وقتی شما وجود دارید خدا نیست. هرچه بیشتر عقل و منطق را بکار بندید کمتر درک خواهید کرد، زیرا که وجود شما برای این منظور الزامی است و وقتی شما هستید خدا نیست. پس توضیحات و ادراکات یعنی به جای اینکه خدا را به سوی خود جذب کنید شما از خدا رانده می‌شوید. وقتی دانستید، بدانید که هنوز نمی‌دانید.

کل یوما صورتش در شکل و شان دیگر است

یار ما را هر زمان نام و نشان دیگر است

شما باید به آنچه هم‌اکنون هستید تبدیل یابید. شما خداید اما باید به خدا مبدل گردید و خدا بشوید. مسیح خود را تحقیر نمود، خدا خود را به صلیب آویخت تا این درس را به مردم بیاموزد. از طریق عشق، بشوید آنچه هم‌اکنون هستید.

امپراتور جانک، پدر سی‌تا مرشدی کامل بود. در دوره سلطنت او، جوانی بود که بیرون از امپراتوری او زندگی می‌کرد. او شوق زیادی برای مشاهده‌ی خدا داشت. او می‌گفت: «من باید او را به همان روشنی که این اشیاء بیرونی را می‌بینم مشاهده کنم» و او تصمیم گرفت جانک را ببیند و کمک او را بطلبد.

مدت دو ماه زیر آفتاب و باران بدون غذا راه رفت. صحبت ما از چیزی است که هفت هزار سال پیش اتفاق افتاد است. در آن زمان ماشین و هواپیما نبود. او سرانجام به قصر جانک رسید. نگهبانان او را متوقف کردند. او از پشت دیوار با فریاد بلند نام جانک را صدا می کرد و از شکوه و شهرت او می گفت. سرانجام فریاد او به گوش جانک رسید و او از وزرای خود خواست ببینند چه کسی آمده. او پاسخ داد: «من یکی از عاشقان خدا هستم. من می خواهم خدا را ببینم. جانک باید خدا را به من نشان دهد» جانک او را به داخل قصر فراخواند و به وزرای خود دستور داد: «او را زندانی کنید» بدین ترتیب او به زندان رفت. جوان فکر می کرد: «این جانک که مدعی است همه چیز می داند باید بداند که من طالب خدا هستم اما به جای آن مرا زندانی می کند» پس از چند روز که این جوان بدون آب و بدون غذا در زندان به سر برد جانک دستور داد او را به میان جمع بیاورند جانک با دست های جفت شده به او تعظیم نمود و به وزرای خود دستور داد تن او را بشویند و به او غذا بدهند و همچون یک شاهزاده با او رفتار کنند. او را به قصر آورند و بر تخت جانک نشاندند. جانک گفت: «بگذارید که او به مدت سه روز در این حالت خوش به سر برد.»

جوان نمی دانست که جانک چه نقشه ای برای او کشیده و البته از عهده ی مملکت داری نیز بر نمی آمد. فقیرها برای گدایی، وزرا برای مشورت پیش او می آمدند. او نمی دانست چه باید بکند و بنابراین چیزی نمی گفت. سرانجام از وزرا التماس کرد که از جانک تقاضا کنند او را از این موقعیت نامطلوب آزاد گردانند. جانک وارد شد و به او فرمان داد از تخت شاهی فرود آید و از او پرسید که کدام یک را بیشتر دوست دارد، زندگی در زندان یا زندگی بر روی تخت شاهی. جوان گفت: «این ها هر دو زندان اند اما زندان های متفاوت» آنگاه جانک از او خواست که آنجا را ترک گفته و پس از دوازده سال به آنجا بازگردد. جوان پس از اینکه قصر را ترک کرد در هندوستان به گردش پرداخت و ثروتمند شد و نام خود را کلیان نهاد که معنی این نام خوش بودن از هر حیث و لحاظ است. او پس از دوازده سال نزد جانک بازگشت. این بار غنی و ثروتمند. نگهبانان دوباره او را بازرسی نموده و هویت او را جویا شدند. او گفت: «من کلیان ثروتمند هستم» وقتی جانک این را شنید برای او پیغام فرستاد که دوباره برای چند سال آنجا را ترک کند. بدین ترتیب کلیان به منزل خود بازگشت و پس از مدتی همه ی دارایی خود را از دست داد. بعد از دوازده سال نزد جانک بازگشت و دوباره هویت او را سؤال کردند. او پاسخ داد: «من کلیان بیچاره هستم» جانک دوباره او را به مدت دوازده ماه دیگر از آنجا دور داشت.

در این مدت کلیان پیش خود فکر کرد «مفهوم این چیست؟» وقتی ابتدا نزد جانک رفتم هیچ چیز نداشتم اما می خواستم خدا را ببینم. آنگاه مرا به زندان انداختند. سپس مرا بر تخت شاهی قرار داد و بعد ثروتمند شدم و سپس فقیر شدم. مفهوم همه ی این ها چیست؟

وقتی بعد از دوازده ماه به قصر جانک بازگشت یکی از نگهبانان دلش برای او به رحم آمد و به او گفت: «تو چقدر ساده ای، این بار وقتی جانک هویت تو را پرسید بگو نمی دانم» کلیان این راهنمایی را بکار گرفت. آنگاه جانک نظر خود را بر او افکند و او آگاهی خود را از همه ی بدن ها و عالم از دست داد و به وجود خود به عنوان خدای لایتناهی پی برد.

مفهوم این داستان این است این «من» را فراموش کنید، در غیر این صورت نمی توانید خدا را مشاهده

کنید و نمی‌توانید خدا بشوید، زیرا آنجا که شما یید خدا نیست.

اکنون در مورد خودم می‌گویم. وقتی خردسال بودم چیزی نمی‌دانستم. کاری با معنویت نداشتم. پدرم درویش بود او ایران و هند را با ذکر و گدایی گردش کرده بود. او بیت‌هایی از حافظ و شاعران دیگر را به من یاد داد اما من علاقه‌ای به این قبیل چیزها نداشتم. بازی را ترجیح می‌دادم و من خود را رهبر دیگران می‌دیدم.

روزی دوستی کتاب کوچکی در مورد بودا به من داد و من آن را باز کردم و جایی آمد که در مورد ظهور دوباره‌ی بودا به صورت میترا یا خدای مهربانی صحبت می‌شد و ناگهان تشخیص دادم که «در حقیقت من همان هستم» و این مطلب را عمیقاً در وجود خود احساس نمودم و بعد آن را فراموش کردم و سال‌ها سپری شد. روزی هنگامی که با دوچرخه از جلوی درخت حضرت باباجان می‌گذشتم او مرا نزد خود فراخواند و بر پیشانی من بوسه زد و به مدت ۹ ماه خدا می‌داند در حالتی به سر بردم که افراد بسیار تعدادی آن را تجربه می‌کنند. من از بدن خود یا هر چیز دیگری بی‌خبر بودم. بدون غذا گردش می‌کردم. مادرم فکر می‌کرد دیوانه شده‌ام و بر سر بالینم پزشک آورد. پدرم می‌فهمید اما چیزی نمی‌گفت. کاری از دست پزشکان بر نمی‌آمد. من نمی‌توانستم بخوابم و آنگاه آنچه روی داد بسیار نادر است و این تنها برای اوتارها ست که رنج و عذاب عالمی را بر دوش می‌کشند. من غذا نمی‌خوردم بلکه تنها چای می‌نوشیدم و آن را برادر بزرگ‌ترم جمشید که مرا خیلی دوست داشت برایم می‌آورد. یک روز به‌طور ناگهانی احساس کردم باید به دست‌شویی بروم. می‌خواستم مزاج خود را بکار اندازم اما غیرممکن بود چراکه مدت‌ها بود چیزی نخورده بودم. در دست‌شویی نشستم ولی مزاجم کار نکرد. آنگاه دیدم با همین چشم‌های خاکی خود، دایره و دایره‌ها را، تمام عالم‌ها را دیدم. از آن لحظه به جای شادمانی ربانی که از آن مسرور بودم به مدت ۹ ماه در عذابی به سر بردم که هیچ‌کس در دنیا از عهده‌ی درک آن بر نمی‌آید برای کاهش این درد، سرم را می‌کوبیدم، سرم را آن‌قدر بروی زمین‌ها و دیوارها کوبیدم که زخم می‌شد. نمی‌توانستم خود را کنترل کنم. مانند این بود که تمام عالم بر روی سرم قرار داشت آن‌چنان محکم با پیشانی خود بر پنجره‌ها می‌کوبیدم که آن‌ها باز می‌شدند.

آنگاه به‌سوی سای بابا جذب شدم، انگیزه‌ای قوی موجب آن شد. سای بابا مرا نزد اوپاسنی ماهاراج فرستاد. او سنگی را به‌سوی من پرتاب کرد و بر پیشانی من برخورد کرد. بی‌درنگ آرامش یافتم. سپس هفت سال گذشت و یک روز ماهاراج با دست‌های جفت شده گفت: «مهربان، شما اوتار هستید.»

من اکنون بی‌اندازه از سرور بهره‌مند هستم و درعین حال بی‌اندازه در رنج و عذابم. همین‌که بدن خود را رها کنم به منزلگاه سرور بیکران خود خواهم رفت. من رنج می‌کشم و باز هم رنج می‌کشم. از ماه اکتبر مدت سه ماه اوج عذاب من خواهد بود و سپس دنیا مرا خواهد شناخت.

گاهی احساس می‌کنم چه نیازی به توضیح است؟ نمی‌دانم کدام بهتر است. به چه چیز پردازیم؟ آیا به توضیح ادامه دهیم یا چیزی نگوئیم؟

ما نیز نمی‌دانستیم کدام را انتخاب کنیم بنابراین بابا تصمیم گرفتن یک روز را به توضیح پردازند و روز بعد با ما در سکوت بنشینند:

کار شما باید مشخص باشد، باید عملی باشد و درعین حال الهی، عملی بدین مفهوم که در زندگی

روزمه بتوان آن را پیاده کرد، نه اینکه فقط در سکوت بنشینید و دنیا را ترک کنید.

هر چهار دعا، همین مطلب را بیان می‌دارد. از زمانی که باباجان پیشانی مرا بوسید بر وجود خودم سجده می‌کنم. چرا؟ آنچه لازم است تبدیل یافتن است، نه فقط دیدن. شما باید به آنچه هم‌اکنون هستید تبدیل یابید. شما خدایید اما باید بدانید که خدا شدن چگونه امکان دارد. حضرت مسیح برای آموزش این مطلب خود را تحقیر کرد. از طریق عشق، همان شوید که به‌راستی هستید.

آنچه در بالا آمد یکی از مکالمات بابا را نشان می‌دهد که در سکوت انجام گرفت و از تخته‌ی الفباء توسط ایرج خوانده شد. در صفحه‌های بعد به مثال‌های دیگری خواهیم پرداخت. روز شنبه هجدهم سپتامبر از ساعت ۹ تا ۹:۳۰ صبح همه آرام نشستیم و برابر با دستور بابا فقط به بابا اندیشیدیم. در ساعت ۱۰:۰۵ بابا به‌سوی بالای تپه در حرکت بود، در بین راه سه بار خم شد و هر بار یک عدد سنگ را از زمین برداشته و به‌سوی سبزه‌زار پرتاب نمود. او در بالای تپه هر یک از ما را به گرمی ملاقات نمود و دست‌های مرا محکم فشرد. سپس او از هر یک در مورد مراقبه سؤال نمود. آنگاه چنین گفت:

امروز در مورد مسرور شدن «حال» یا چشم درونی «سمادی» توضیح می‌دهم. مسرور شدن که عرفای صوفی آن را حال و در ویدانتیتا آن را بهاو نامیده‌اند توضیح خواهم داد. حال وجدی است موقت و ناپایدار که از نقطه‌نظر معنویت از اهمیت ویژه‌ای برخوردار نیست. در طول زمانی که به انسان حال دست می‌دهد شخص از محیط اطراف و بدن خود بی‌خبر می‌گردد و از خوشی و وجدی که بر روح او سرازیر می‌گردد آگاه می‌باشد. همین‌که این حال پایان می‌یابد او دوباره شخصیت معمولی خود را بازیابی می‌کند. حال بر چهار نوع است: یوگا سمادی، تانتریک سمادی، نیرواکالپا سمادی و ساهاج سمادی.

یوگا سمادی و تانتریک سمادی از لحاظ معنوی مهم نیستند. در این سمادی یا حال، شخص خود را با همه چیز و همه کس در صلح و صفا می‌یابد و سرانجام عقل خود را متوقف می‌سازد؛ اما همین‌که این حال پایان می‌گیرد او دوباره شخصیت معمولی خود را بازیابی می‌کند. بیشتر مرتاض‌ها پس از این حال یا سمادی فشار و نیروی مجاز را بیشتر از پیش احساس می‌کنند. این به حالت مستی شبیه است، فرد برای مدتی خود را با همه چیز هماهنگ احساس می‌کند اما وقتی مستی پایان گرفت انسان دچار سردرد می‌شود بنابراین یوگا سمادی و تانتریک سمادی به مست شدن شباهت دارند. انسان احساس می‌کند یک امپراتور است و هر کاری از دستش برمی‌آید اما همین‌که پایان یافت فشار زندگی دوباره باز می‌گردد.

در نیرواکالپا سمادی که عرفا آن را فنا نامند (فنا‌ی نفس که نتیجه‌ی آن وصال خداست) روح هویت خود را خدا می‌شناسد. این یک حال حقیقی است. در اینجا انسان خدا می‌شود. دانش خدا؛ دانش اوست، سرور خدا؛ سرور اوست، قدرت خدا؛ قدرت اوست، زیبایی خدا؛ زیبایی اوست. در این حال او از بدن، انرژی و عقل و جهان بی‌خبر است و خود را فقط خدا می‌شناسد. بسیار محدودند آن‌هایی که بر این حالت از استقرار حال دست می‌یابند.

گفته شده: «دوره‌ها باید سپری شود تا اینکه انسان بتواند به فنا برسد» این را فنا‌ی الله گویند یعنی کسی که با خدا یکی شده است. از این‌ها تعدادی دوباره آگاهی عادی را بازیابی می‌کنند اما آگاهی

عادی را باز یابد از ساهاج سمادی برخوردار می‌گردد. ساهاج سمادی همان نیرواکالپا سمادی است که به مرحله‌ی عمل درآمده است و انسان از جهان آگاهی کامل دارد. چنین فردی وقتی سخن گوید، غذا بخورد، حرکت کند، بازی کند یا هر کار دیگری که انجام دهد همیشه از حالت نیرواکالپا سمادی برخوردار می‌باشد. او را مرشد کامل یا قطب خوانند یعنی مرکز همه‌چیز. اکنون او در هر سطح آگاهی با خدا یکی ست، حتی در سطح یک مورچه و در آن واحد در عالم‌های خاکی، لطیف و ذهنی فعالیت می‌کند، او فراسوی همه‌چیز است. ساهاج سمادی یعنی وحدت بدون سعی و کوشش. به همان سادگی حرکت دادن دست یا پلک زدن.

قول نمی‌دهم ولی اگر فردا یادآوری کنید، به شما خواهم گفت که چگونه می‌توانید به کارهایی که باید در دنیا انجام دهید پردازید و درعین حال به من بیندیشید. این ساهاج سمادی نیست بلکه ساهاج دیان می‌باشد. حتی به هنگام خوردن، نوشیدن، کار، حتی هنگام مشاهده یک فیلم سینمایی یا در کار و کسب حضور بابا را در دل خود احساس خواهید کرد.

فردا وقتی به صفحه‌های موسیقی هندی گوش دادید اگر حالم خوش باشد قصد دارم چیزهای زیادی را شرح دهم. امروز سکوت می‌کنیم اما درعین حال به صفحه‌های انگلیسی گوش می‌دهیم. من موسیقی را خیلی دوست دارم اما اخیراً وقت گوش دادن نداشته‌ام. دخترها مرا وادار کردند که این صفحه‌ها را همراه بیاورم. درحالی که این صفحه‌ها پخش می‌شوند ذهنتان اینجا در این اتاق باشد نه در جای دیگر، کبیر می‌فرماید: «هر نوع موسیقی هفتمین سایه همان یک کلمه است.» همین که ختم سکوت نمایم آن نخستین کلمه، دل‌هایتان را به ارتعاش در خواهد آورد.

چندین صفحه موسیقی پخش شد، از جمله آهنگی از یوما سوماک که آقای دانافیلد آن را چنین ترجمه کرد: «فقط تو را دوست دارم، فقط تو را می‌پرستم، کلید گنج خود را فقط به تو تسلیم می‌دارم.» و بابا ادامه دادند:

آنکه بتواند چنین کند مرا خواهد شناخت. این مرا به یاد این مطلب می‌اندازد که هنگام ترک این بدن که در اثر حمله صورت خواهد گرفت کسی در آن لحظه نزد من نخواهد بود. هیچ‌یک از دوستانم، هیچ‌یک از مندلی‌هایم، تنها کسانی که این بدن را خواهند کشت آنجا خواهند بود. شرایط به گونه‌ای خواهد بود که بابا در این سردرگمی کسی را نزد خود نخواهد یافت. آن‌ها فقط پس از واقعه خواهند آمد. این را به روشنی در مقابل خود می‌بینم. ممکن است پیش از پایان سال روی دهد: شکستن سکوت، رها نمودن بدنم و همه‌ی این‌ها. در جلسه به تفصیل در این باره صحبت خواهم کرد.

آنگاه صفحه‌ای دیگر از یوما سوماک نواخته شد و بابا روی به من نموده فرمودند:

چارلز عزیز آیا کسی می‌تواند تصور کند که چگونه من در آن واحد اینجا و در همه‌جا حضور دارم و هر لحظه به صلیب کشیده می‌شوم؟ حاضرم میلیون‌ها بار بمیرم اگر می‌توانستم یک نفر را بیابم که خداوند محبوبمان را دوست می‌داشت.

من در جواب گفتم می‌توانم تصور کنم، فقط همین را گفتم.

در هنگام پخش شدن صفحه‌ی یوما سوماک برگه‌ای به بابا دادند که در قسمتی از آن نوشته شده بود:

«اگر بتوانم تنها یک لحظه شما را ملاقات کنم تا ابد سپاسگزار خواهم بود.» امضایی که روی آن برگه به چشم می خورد امضای یک جوان ژاپنی از اهالی توکیو به نام ک. هیتاکر بود. ایرج او را به داخل هدایت نمود و او جلوی بابا سجده کرد. بابا از او خواستند برخیزد. بابا فرمودند: «من به کسی اجازه نمی دهم به بالای تپه بیاید» آنگاه بابا لود را نزد خود فراخواند و او را در آغوش گرفت. لود اشک ریزان به صدلی خود بازگشت. بابا آنگاه آب گریپ فروت خود را به هیتاکر دادند تا آن را بنوشد و فرمودند: «تو از راه دور آمده ای، همه ی آن را بنوش» پس از اینکه هیتاکر نوشیدنی خود را نوشید بابا از او پرسیدند: «شما چرا این مسافت زیاد را طی کردید؟ بابا همه جا هست» هیتاکر پاسخ داد: «دوست دارم شما به ژاپن بیایید» بابا فرمودند: «پس از هفت صد سال من به ژاپن خواهم آمد.»

بعدها هیتاکر به ایرج گفت که در مورد بابا سال ها پیش از رهبر گروه تئوسوفی در ژاپن شنیده بود و از آن موقع آرزوی دیدار او را داشته است. دعوت او به هند توسط سفیر ژاپن که از خویشاوندان اوست صورت گرفت و او از این موقعیت استفاده کرد تا با بابا تماس حاصل کند. اکنون او باید به کلکته بازگردد تا ویزای اقامت خود را تمدید کند بنابراین بابا به او گفتند که به کلکته برود و در بیست و دوم به آنجا برسد و بیست و چهارم آنجا را ترک کرده و در جلسه بیست و هشتم سپتامبر در مهرآباد حاضر گردد.

دو جوان استرالیایی بنام های بیل لاپیچ و جان بالانتین طبق دستور بابا باید از نیمه شب به مدت نیم ساعت در مقبره ی بابا می نشستند و با چشمان باز و دهان بسته نام بابا را در ذهن خود تکرار می کردند. او به فرانسیس بارابازان گفت که اگر آن ها در قبر بیافتند مسئولیت با او خواهد بود و از فرانسیس سؤال نمود که در این صورت چه خواهد کرد. فرانسیس گفت: «آنچه من انجام می دهم مهم نیست بلکه آنچه شما بر من روا می دارید مهم است»

اندکی بعد بابا فرمودند که پس از جلسه ای که در سی سپتامبر برگزار خواهد شد ممکن است از هیتاکر بخواهد در یک مکان تنها و بدون غذا و آب به مدت هفت روز بنشیند. بابا فرمودند «اگر این را انجام دهد ممکن است جلوه کوچکی از خودم را به او بنمایانم. او جوان خوبی است و بسیار شیفته حقیقت می باشد. من او را به سوی خود جذب نموده ام. او از چگونگی آن بی خبر است.»

روز یکشنبه بابا ساعت ۱۰:۲۵ صبح وارد شدند. آن روز هوا ابری بود بابا تبسم نمودند اما ناراحت به نظر می آمدند. او فرمود که امروز ساعت ها نزد ما خواهد نشست. «امروز وقتم زیاد است، عجله نداریم. از فردا دیگر وقت نخواهم داشت.» او در مورد سلامت هر یک از افراد جو یا شد. برخی شکایاتی داشتند او فرمود: «من می خواهم شما همه برای بیست و نهم و سی سپتامبر سالم و قوی باشید. امروز احساس عجیبی دارم. برای نمونه گاهی، وقتی اینجا می آمدم بین راه سنگ پرتاب کردم. سال ها پیش سنگ پرتاب می کردم. در هر قدم خم می شدم و سنگی را برمی داشتم و آن را پرتاب می کردم. اکنون نیز گاهی چنین می کنم. علت این عمل را نمی توانم بگویم. شما چه فکر می کنید؟ بازی الهی؟»

او پرسید: «وقتی من می آیم به شما چه احساسی دست می دهد؟» یک جوان استرالیایی گفت: «یک احساس عجیب» بابا مقصود او را درک نکردند. پرسیدند: «آیا دیشب که به مدت نیم ساعت نشسته بودی چشمان خود را باز نگه داشتی؟» آری «چه احساسی به تو دست داد؟»

«قلبم می‌زد و نمی‌توانستم اسم شما را بگویم». «مگر آنجا چه چیزی بود که ترسیده بودی؟» «تصویرهایی از دنیای خارج داشتم» آن جوان دیگر استرالیایی گفت: «وقتی در بسته شد احساس کردم که منفذی برای تنفس وجود ندارد. من هیچ احساسی نداشتم» بابا پرسیدند که آیا آن‌ها این کار را برای هفت شب انجام خواهند داد. آن‌ها گفتند «آری» بابا فرمودند: «ترس به خود راه ندهید. چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. با زور تمرکز نکنید. بیدار بمانید و حرکت نکنید. حتی اگر مار بیاید بگذارید بگذرد، بابا را در این نیم ساعت‌ها دوست بدارید. ترس یعنی اینکه عشق وجود ندارد. از صمیم دل به بابا بیندیشید. پس از هفت شب جلوه‌ای از بابا را خواهید دید. فرانسیس، چرا باید این ترس وجود داشته باشد؟ فرانسیس اسیسی و فرانسیس اکسایر مسیح را با تمام وجود دوست داشتند و رنجی را که آن‌ها متحمل شدند هیچ‌یک از شما نمی‌توانید مجسم کنید، اما برای آن‌ها ترس وجود نداشت. نترسید، مرا دوست بدارید. خودتان را ناراحت نکنید، به بابا بیندیشید، خوشحال باشید؛ بنابراین تو فرانسیس مراقب باش که آن‌ها از امشب آنجا بنشینند و در را ببند.»

پسری با یک پاکت وارد شد. بابا پاکت را گرفتند و به او گفتند که برود. بابا چنین ادامه دادند: فرانسیس، تو همه چیز را بفروش و از صلیب پیروی کن. من در حالت عجیبی هستم. ما یک صحبت سرپوشیده خواهیم داشت، از یک موضوع به موضوع دیگر خواهیم پرداخت. من به ندرت بعد از ساعت ۳ نیمه شب در خواب به سر می‌برم. وقتی در اعتکاف هستم تا آن ساعت نگهبان شب را هر چند دقیقه یک بار فرامی‌خوانم. شماها کی بخواب می‌روید؟ ساعت ده. به آن دو جوان اجازه نده که امشب با هم صحبت کنند زیرا که تو باید صبح خیلی زود بیدار شوی، از فردا شب بابا به لود چند عدد قرص خواب دادند: آن‌ها چیزی بود که آن پسر به بابا تحویل داده بود.

او خطاب به مولکم گفت: تو درباره‌ی آسمان‌ها پرسیده‌ای، آسمان‌ها چیستند؟ مولکم پاسخ داد: حالت‌های آگاهی، بابا مطالبی در مورد عالم‌ها، آسمان‌ها و آگاهی پاسخ دادند و در پایان فرمودند: حال به موسیقی گوش می‌دهیم. موسیقی هندی همه‌اش در مورد عشق است. بعضی از شما ممکن است آن را دوست نداشته باشید اما من توضیح خواهم داد. من هرگز در مورد خدا سؤال نمی‌کنم. من از شما در مورد سلامت و غذای شما سؤال می‌کنم اما هرگز در مورد خدا نمی‌پرسم.

بعد از اولین صفحه موسیقی بابا فرمودند: «این حالت بسیار زیبایی از عشق است. عاشق را کاری با آسمان‌ها و حالت‌های گوناگون آگاهی نیست. علاقه‌ی او تنها خداست و اینکه چگونه باید او را دوست داشت. او به مرحله‌ای می‌رسد که عشق، دنیای او را پر می‌کند و درد جدایی آن‌چنان غیرقابل تحمل می‌شود که می‌گوید: «حال می‌خواهم تو را فراموش کنم؛ اما هرچه بیشتر سعی می‌کنم بیشتر تو را به خاطر می‌آورم. این عذاب غیرقابل تحمل است». او به تعبیر جملاتی پرداخت که در صفحه‌های موسیقی خوانده می‌شد:

خدای محبوبم، تنها کسی خوشبخت و شیردل است که در عشق خود بی‌اختیار اشک می‌ریزد. ای شما که آموزش می‌بینید تا عاشق خدا گردید هوشیار باشید، به شما انواع و اقسام منظره‌های مافوق‌الطبیعه را نمایش خواهد داد اما هوشیار باشید، فقط خدا را دوست بدارید و با این قدرت‌ها گمراه نشوید.

ای شمایی که از صحبت کردن در مورد عشق لذت می‌برید آیا به مشکلات و سختی‌هایی که در راه

شما قرار دارد آگاه هستید؟ مرشد در هر قدم در این راه عشق، شما را می‌آزماید.

بابا پرسیدند که آیا این موسیقی را دوست داریم؟ تقریباً همه گفتند دوست دارند و تحت تأثیر واقع شده‌اند. فقط من بودم که گفتم برای من هیچ مفهومی ندارند. بابا فرمودند: «اما اکثریت لذت می‌برند. با من در مورد موسیقی صحبت نکنید. نخستین ترانه‌ای که من خواندم رنج تمام این عالم را بر دوش من نهاد.»

او به صحبت خود ادامه داد: «خدا ابدی است، اوهم نیمه ابدی است. خدا تغییر نمی‌کند، اوهم تغییر می‌کند. سایه‌ی شما همیشه با شماست اما در طول روز تغییر می‌کند و هنگام ظهر، شما آن را نمی‌بیند، سایه نیمه ابدی ست.»

مولکم پرسید: «آیا خدا از این اوهم لذت می‌برد؟» بابا پاسخ دادند: «خدا به صورت خدا-انسان از اوهم لذت می‌برد اما از آن آزاد است زیرا که عالم اوهم در اختیار اوست. این‌ها کلامی بیش نیستند اما کلامی استوار بر تجربه‌ی شما. حداقل این پشت گرمی را دارید.» مولکم پاسخ داد: «پشت گرمی‌ام بیشتر خواهد بود اگر چنانچه تجربه‌ی آن را به ما بدهید.» بابا پاسخ ندادند. موسیقی و تعبیر آن ادامه یافت:

در اینجا درویشی که اهل تجربه است می‌گوید: تو به مقصود رسیده‌ای و به سر خدا پی برده‌ای، این سر را تنها برای چند تن از افراد خاص، فاش ساز.

بابا گفتند: «وقتی منصور گفت اناالحق، مسلمان‌ها خشمگین شدند و او را بدار آویختند.» ای منصور حتی اگر به خاطر بر زبان آوردن وحدت با خدای محبوب تو را بدار آویزند اسرار را هویدا مساز. ای شمس تبریز، تو مرده را زنده کردی و مسلمانان تو را زنده‌زنده پوست کنند با این وجود اسرار را فاش مساز.

ای عاشقان خدا، اجازه ندهید آنچه در دلتان هست بر زبان آید. به یاد داشته باشید که آنکه به راستی خدا را دوست دارد خدا او را فنا می‌سازد، خدا او را با خاک مخلوط می‌نماید.

بابا فرمودند: «این موضوع در مورد حواریون حضرت عیسی و سایر ناجیان بشریت صدق می‌کند» ای عاشق، هوشیار باش، خدا به تو ظلم روا می‌دارد تا تو را امتحان کند، امیدهای واهی به تو می‌دهد و حتی ممکن است تو را تکه‌تکه نماید.

کلیان می‌گوید: «مرشد لباس کامل بر تن شما می‌کند بعد دست و پای شما را گره می‌زنند و بر روی تخته چوبی در میان ژرفای دریا، شما را رها می‌سازد و به شما می‌گوید اگر شما به راستی به من عشق می‌وزید نگذارید حتی یک قطره آب از دریا بر روی لباس شما بریزد. چرا مرشد چنین می‌کند؟ پاسخ همان است که حضرت مسیح به مرید نزدیک خود پیترو گفت: تو مرا انکار خواهی کرد چرا؟ عیسی از این طریق رنج عالم را بدوش گرفت و پیترو را در آن سهیم گرداند. عشق ورزیدن یعنی وجود خود و هر آنچه به آن وجود وابسته است را به ورطه فراموشی سپردن این یعنی عذاب، درد، شوق و اگر باین همه شخص در عشق خود پابرجا بماند با معشوق یکی می‌شود. منتهای عذاب برای پیترو چه بود؟ که او مرشد عزیز خود را انکار می‌کرد. این انکار بدان جهت بود که او در عذاب عیسی سهیم شود.

عاشق می‌گوید: «اکنون اثر عشق تو آن قدر دامن‌های دید مرا باز نموده که هر جا که می‌روم چیزی جز تو نمی‌بینم. محبوبم می‌دانم که تاب تحمل، شکوه و جلال تو را نخواهم داشت؛ اما برای مردن آماده هستم. چهره‌ی خود را به من بنما.»

بابا ادامه دادند و در مورد سانسکریت و فارسی صحبت نمودند. او فرمود: همه‌ی شما سعی کنید دهان خود را محکم ببندید و چیزی بگویید. صدا همان کلمه «اُم» خواهد بود. این هفتمین سایه همان یک کلمه است. زبان سانسکریت بر لغت «اُم» بنا گردیده، من خودم زبان فارسی را ترجیح می‌دهم. او در مورد یکی دیگر از صفحه‌های موسیقی گفت: بعضی از شما ممکن است از صدای خواننده خوشتان بیاید و بقیه ممکن است خوششان نیاید. او بزرگ‌ترین خواننده قوالی هندی می‌باشد. او همیشه درباره عاشقان خدا آواز می‌خواند. او در اینجا در مورد مست‌هایی که در عشقشان برای خدا همه‌چیز را ترک گفته‌اند و به نظر دیوانه می‌آیند آواز می‌خواند. مست به معشوق می‌گوید:

اگر می‌خواهی مرا دیوانه بخوانی اشکالی ندارد؛ اما مرا مورد ریشخند مردم قرارم مده. ای مردم دنیا که مرا دیوانه می‌دانید و به من سنگ پرتاب می‌کنید. اگر سعادتِ دارا بودن این عشق را داشتید، شما نیز همچون من مست می‌شدید.

ای شمایی که دم از عشق خدا می‌زنید، شما باید به او سجده کنید، انگار که در هر قدم و هر ذره‌ای از خاک، آستانه‌ای است به سوی معشوق.

یک صفحه موسیقی فارسی از شعرهای حافظ نواخته شد و بابا تعبیر نمودند:

معشوق را حتی یک خط هم فراموش مکن
به تعویق مینداز از همین خط عاشق شو

بابا توضیح دادند که مرشد حافظ فریدالدین عطار بود. عطار گیسوی بلند و سیاه‌رنگ داشت. حافظ در بیت زیر می‌گوید:

زلف بر بادده تانده‌ی بر بادوم
ناز بنیاد مکن تا کنی بنیادوم

محبوبم! اشک‌هایی که می‌ریزم اشک‌های خون است و ارزش آن تا آن حد است که چون مروارید می‌توانی بر گوش‌های خود بیاویزی.

خدا می‌گوید، ای عاشق من، اگر می‌خواهی به راه من راه‌یابی ابتدا سر خود را زیر پای من قرار ده و بگذار که همچون یک توپ به آن ضربه وارد آورم.

عاشق می‌گوید: من از عشقت مرده‌ام و تو ای معشوق بی‌رحم حتی نظری هم به من نمی‌افکنی.

بابا فرمودند: «پس امروز سعی کردیم به خدا عشق ورزیم. در مورد عشق صحبت کردیم و به آهنگ‌های عاشقانه گوش دادیم. من از همه در این دنیا مشغول‌ترم. من باید به جزییات این جلسه‌ها پردازم و در تمام آسمان‌ها کار نمایم؛ اما درعین حال بی‌کارترین فرد نیز من هستم. امروز تصمیم گرفتم که ما باید به هر قیمتی شده خدا را دوست بداریم و عملی‌ترین راه برای آن را در جلسه بعد توضیح خواهم داد.» بابا به هنگام نهار حاضر بودند. او چند نفر از اعضای گروه را ملاقات نمود و آنگاه آنجا را ترک گفت و با پای پیاده از تپه پایین رفت.

روز بعد، دوشنبه بیستم سپتامبر همگی باید ساعت ۵ صبح از خواب برمی‌خاستند و ساعت ۷ در احمدنگر می‌بودند که در آنجا همراه بابا و مندلی‌ها راهی ساکوری می‌شدند.

ماشین‌ها برای مدت کوتاهی در راهوری توقف کردند، جایی که اشرام مست‌ها در آنجا بود. صدها نفر در آنجا در انتظار دیدار بابا بودند. او از میان شهر پرازدحامی که مرکز تولید شکر است و از سه کارخانه شکرسازی تشکیل می‌شد عبور نمودند. مندلی‌ها رسیدند اما بر روی سقف یک اتوبوس عمومی، چراکه اتوبوس کوچک آن‌ها خراب شده بود. در حالی که منتظر بودیم، طبق پیشنهاد بابا، حکایت‌هایی را نقل کردیم و او با ذوق و شوق به آن‌ها گوش می‌نمود.

ساعت ۹:۳۵ به ساکوری رسیدیم. انبوهی از اهالی ده با طبل و دُغُل از اشرام به ملاقات ما آمدند و دو گروه موزیک نیز با سازهای برنجی و پرچم و یک کره‌اسب و یک کره‌الاغ آنجا بودند. گروه ما با موزیک به سمت اشرام هدایت شد. این اشرام که مؤسس آن اوپاسنی ماهاراج بود مقبره او را نیز شامل می‌شد. این ناحیه مکان سوختن اجساد بود اما اکنون بناهای بسیاری در آنجا به چشم می‌خورد که مریدان زن و مرد ماهاراج در آنجا می‌زیستند. گله‌ای از گاو و گوسفند نیز در آنجا دیده می‌شد. در این اشرام همه باید کار کنند. با کره‌اسب و کره‌الاغ آب از چاه بیرون می‌آوردند. سرپرست این اشرام گودآوری می‌باشد؛ که پیش از این او را ملاقات کرده بودیم. او خانمی است کوتاه‌قد و گاهی جدی و زمانی گشاده‌رو می‌باشد. حلقه‌ی گل به دور گردن بابا قرار دادن. دو گروه ما را ابتدا به مکان خانم‌ها آوردند و سپس به مقبره و معبد ماهاراج و ساختمان لینیات و سایر ساختمان‌ها. او اصرار داشت که هرکجا که می‌رود پیش او باشیم. جمعیت زیادی در آنجا بود. بابا فرمودند:

«این پیرمرد (اوپاسنی ماهاراج) خدا بود. در سفر قبل در اینجا گفتم که دیگر به ساکوری نخواهم آمد؛ اما به خاطر آمد که او یک بار گفته بود مردم برای نیایش از کشورهای دیگر به اینجا خواهند آمد و برای اینکه این امر به مرحله‌ی عمل درآید من باید می‌آمدم و شما را به اینجا می‌آوردم. اکنون کار من در اینجا پایان یافته. بعد از جلسه‌های بیست و نهم و سی‌ام، سه ماهی که به دنبال خواهد آمد برای کار نهایی من خواهد بود تا سکوت‌م را شکسته و ظهور کنم و سپس با مرگی خشونت‌آمیز بمیرم. همه‌ی این‌ها به سرعت روی خواهد داد. شما باید به مقبره‌ی ماهاراج سجده کنید. من یگانه‌ی قدیم هستم. وقتی او به سوی من سنگ پرتاب کرد من دانستم که یگانه‌ی قدیم هستم.»

آنچه بابا به زبان انگلیسی گفته بودند به زبان مراتی ترجمه شد و آرتی توسط یک خانم کوتاه‌قد خوانده شد. بابا فرمودند: «شما نمی‌توانید تصور کنید که تا چه حد در اینجا خوشحالم. گودآوری در اینجا مادر است و همه همراهان او هستند. او ماهاراج را در سن دو و نیم سالگی ملاقات کرد. ماهاراج او را روی زانوهای خود نشاند و گفت: همه‌ی این‌ها به تو تعلق دارد زندگی آن‌ها همه وقف مرشد من می‌باشد. من او را بسیار دوست می‌دارم.» راهبه‌ها لباس‌های زرد و سفید بر تن داشتند.

بابا فرمودند: اوپاسنی ماهاراج، مرد بلندقد و سنگین‌وزنی بود. او معمولاً برهنه بود و وقتی بیرون می‌آمد لباسی از جنس گونی بر تن و کفش صندل بر پا داشت. یک بار به مدت چهارده ماه و دوازده روز خود را در یک قفس (که از چوب نیشکر ساخته شده بود) حبس کرد و خوراک او فقط یک فنجان قهوه در روز بود. ابعاد این قفس یک متر در یک متر و بیست سانتیمتر بود بنابراین نمی‌توانست در آن

دراز بکشد. او در این اتاق فوت کرد و آن را به اعضای گروه نشان دادند. بر سنگی که بالای در این اتاق نصب گردیده، خواسته‌های ماهاراج حکاکی شده است. در این اتاق یک صندلی قرار داشت که بر روی آن فوت نموده بود. بابا زیارت نمودند و برابر با راهنمایی بابا ما نیز یکی بعد از دیگری سجده کردیم و آن سنگ را بوسیدیم.

به مندلی‌ها و دیگران در اتاق پایینی غذا داده شد و بابا برای چند دقیقه نزد آن‌ها نشستند اما ما را به اتاق بالا بردند و بر روی یک میز کوچک به ما غذا دادند. غذای بسیار لذیذی بود. بابا به حالت بازیگوشی از میز خود میوه پرتاب کردند تا افراد مختلف آن را بگیرند. این تبرک او بود. بابا به غذای خود فقط دست زده بودند. او به نظر رنجور می‌آمد و او در تمام مدت این دیدار چنین بود. آوازی در ستایش او خوانده شد. در پایان فرمودند: «برای یافتن من، شما باید خود را گم کنید؛ اما این‌ها فقط کلامی است که گفته می‌شود و شنیده می‌شود. خود را گم کردن و خود را یافتن تنها برای تعداد اندکی از عاشقان است که جان خود را در آستین دارند.»

بابا از یک دختر بیمار عیادت کردند و در دهان او برگ گل سرخ قرار دادند. او اعضای گروه را به ساختمان خانم‌ها برد و بر روی یک تاب نشست و یکی از دخترها شعری را که بابا برای ماهاراج نوشته بود خواند. دوباره از ساختمان‌ها دیدن کردیم و او با اعضای گروه در معبد نشست و به آن‌ها عصا و چُپُق سَای بابا را نشان داد که در ظروف نقره‌ای نگهداری می‌شدند. قرار بود از مقبره سَای بابا در شیردی نیز دیدن کنیم، اما برای این منظور وقت نبود.

ما بعد از یک روز خاطره‌انگیز آنجا را ترک کردیم. در راه بازگشت بابا توقف نموده و از ماشین بیرون آمدند تا از حال فرد مارکس که سرش به در خورده بود و بابا آن را باندپیچی کرده بودند جویا شود. شال‌گردن دانافیلد از پنجره ماشین آویزان بود بابا برای خطر احتمالی به او هشدار دادند و بعد بابا بی‌درنگ آن را باز کردند. دیگر چهره‌ی بابا از رنج و عذاب حکایت نمی‌کرد. او در ضمن مندلی‌ها را فرستاد تا کتاب و جزوه‌هایی که در اشرام به ما داده بودند را جمع کنند، او نمی‌خواست ما این چیزها را داشته باشیم.

روز بعد یعنی سه‌شنبه بابا ساعت ۱۰:۱۵ رسیدند و فرمودند که در این روز بیشتر نزد ما می‌مانند. بعد از جویا شدن از سلامت افراد او گفت که او خود خسته می‌باشد و سه شب خوابیده است. او عذاب عالم را احساس می‌نمود. او فرمود: «من قول داده بودم تیله‌بازی را به شما بیاموزم. من فراسوی قول و قرار هستم، به من یادآوری کرده‌اند و این کار را خواهم کرد» او توضیح داد که دو نوع بازی وجود دارد و آن را به ما نشان داده و با ما بازی نمود. ما وارد اتاق شدیم و اگرچه یک مبل با قالیچه و گل برای او فراهم شده بود اما او بر روی آن نشست و بر روی یک صندلی که در گوشه اتاق بود نشست. او گفت که ابتدا در مورد ساکوری که دیروز آنجا بودیم سخن خواهد گفت و همین‌طور که فکرها به فکر او خطوط می‌کند صحبت خواهد نمود و ممکن است ترتیبی در صحبت او دیده نشود:

ابتدا می‌پردازیم به معجزه‌ها و اینکه چرا فکر می‌کنم معجزه‌ها از نقطه‌نظر معنوی‌ای کاری بی‌ارزش و بیهوده است. وقتی عیسی گفت: «من و پدرم یکی هستیم» منظور او این بود که او خداست. آیا این درست است؟ آیا او به‌راستی چنین گفت؟ خدا پدید آورنده این عالم است. این معجزه‌ی خداست و

معجزه عیسی؛ یعنی اینکه موجودات بی‌شمار توسط عیسی آفریده شدند و او خود برابر با خواست و مشیت خود درگذشت؛ اما می‌گویند که عظمت عیسی در زنده نمودن چند تن مرده پنهان است. چقدر مسخره است، مگر اینکه یک معنی نهفته داشته باشد. می‌گویند او ناجی بشریت است؛ زیرا که چند نفر مرده را زنده نموده و به نابینایان نیروی بینایی بخشیده و توهمات بی‌اهمیتی را در این اوهام بزرگ به وجود آورده. چرا می‌گویند او چنین معجزاتی را انجام داده است؟

اگر عیسی مرده را زنده نمی‌گرداند، اگر معجزه‌ای از او سر نمی‌زد، او را به صلیب نمی‌آویختند. او می‌خواست به صلیب آویخته شود. او این معجزه‌ها را انجام داد تا به صلیب کشیده شدن او حتمی گردد.

معجزه‌های بسیاری به من نسبت داده شده اما من معجزه نمی‌کنم. وقتی مردم فکر می‌کنند معجزاتی روی داده است آن ایمان آن‌هاست که انجام آن را عملی ساخته است. من یک معجزه انجام خواهم داد و زمان آن معجزه بسیار نزدیک است. گفته‌ام که معجزه من شامل مرده را زنده نمودن نخواهد بود. بلکه انسان را وادار می‌کنم که در خود بمیرد تا در خدا زنده گردد. بارها گفته‌ام که به نابینایان نیروی بینایی نخواهم داد بلکه آن‌ها را به دنیا کور خواهم ساخت تا خدا را ببینند.

حال چرا در مورد معجزه‌ها سخن گفتم؟ این مطلب مربوط است به سفر ما به ساکوری. دیروز فرصت نداشتیم از شیردی گذر کنیم. در آنجا شما جو حاکم را طوری دیگر می‌دیدید. مردم از سراسر هند به مقبره‌ی سای بابا می‌آیند. در هند تقریباً در هر منزلی تصویری از سای بابا به چشم می‌خورد، از سینماها تا بر روی قوطی کبریت‌ها. این موجود الهی جنبه‌ی تجارتی به خود گرفته. سای بابا تجسم کمال بود و من آنچه در شیردی روی می‌دهد را دوست ندارم. به زودی جو موجود در آنجا را تغییر خواهم داد.

وقتی من در آن حالت فوق‌آگاهی بودم به شیردی کشیده شدم تا نزدیک سای بابا باشم. وقتی سای بابا می‌خواست به دستشویی برود، مردم با طبل و دُغُل او را همراهی می‌کردند. او لیاقت این کارها را داشت. او ممکن بود یک ساعت در مستراح بماند و بعد مردم با طبل و دُغُل او را به جایگاه خود باز می‌گرداندند. من به آنجا جذب شدم. چشم‌هایم پر از خون بود و چندین شب نخوابیده بودم. وقتی او با گروهی از مردم در حال حرکت بود من برپاهای او سجده کردم. او فریاد برآورد: پروردگارا یعنی «تو خدایی» پس از آن او به جهتی اشاره کرد که در فاصله‌ای بسیار دور، او پاسنی ماهاراج نشسته بود.

پس من رفتم نزد او پاسنی ماهاراج. او ضعیف و لاغر بود. همین‌که مرا دید سنگی برداشت و به طرف پیشانی من پرتاب کرد و من بی‌درنگ آگاهی عادی را بازیافتم. سپس به همراه او به ساکوری رفتم و هفت سال آنجا ماندم. ساکوری در آن زمان این طوری نبود که شما دیروز مشاهده کردید. بیابان بود و در آنجا کلبه‌ی کوچکی برای او پاسنی ماهاراج قرار داشت. در آنجا زنی بود. یک زن مسن به نام دورگامای که ماهاراج و مرا به طور یکسان دوست داشت. مردم آنجا جمع شدند، بیشتر برهنه‌ها زیرا که ماهاراج یک برهنه‌زاده بود.

در اینجا بابا صحبت خود را قطع کردند تا چیزی که دیروز روی داده بود را شرح دهند. رئیس انجمنی در جنوب هند در نامه‌ای از بابا تقاضای یک ورد نموده بود زیرا که آن‌ها وردها را جمع می‌کردند و او می‌خواست دستخطی نیز از بابا داشته باشد. «آن‌ها یک دفتر یادداشت نویی را فرستاده بودن که من بر

روی آن بنویسم. من جمله زیر را دیکته کردم. من بالاترین بالاترها هستم. من یگانه‌ی قدیم هستم. من آن را با دست خود امضا کردم» ایرج اضافه کرد که این نخستین باری بود که بابا چنین بیانی‌ای را با دست خود امضاء می‌کردند و او یک نسخه از آن را که به امضای بابا رسیده باشد برای اداره تقاضا نمود و بابا آن را به او دادند. بابا در ادامه فرمودند:

یحیی تعمیدی انسان جالبی بود. او سر خود را از دست داد. او مرشد عیسی بود. شما خوانده‌اید که چگونه مریدان یحیی از یاران عیسی عیب می‌گرفتند که آن‌ها در راحتی به سر می‌برند و غذای خوب می‌خوردند. در حالی که آن‌ها هیچ‌یک از این چیزها را ندارند. من به شما خواهم گفت که چطور تاریخ تکرار می‌شود. عیسی خود را به صلیب کشید. من دیشب میلیون‌ها بار مُردم و امروز صبح سرم آن‌چنان سنگین بود که فکر کردم ملاقات خود را با شما لغو کنم؛ اما به‌طور ناگهانی حالم خوب شد. بابا صحبت خود را در مورد اوپاسنی ماهاراج از سر گرفتند.

مردم برای زیارت او سرازیر شدند. آن‌ها بیشتر برهمن بودند. ساختمانی ساخته شد و جو برهمن بر آنجا حکم‌فرما بود. من و ماهاراج هرروز نزد هم می‌نشستیم و برهمن‌ها حسادت می‌کردند. آن‌ها می‌پرسیدند: «چرا این زرتشتی تا بدین حد مورد توجه ماهاراج قرار گرفته؟» ماهاراج اندک‌اندک اشاراتی از ربانی‌ات من به آن‌ها می‌کرد تعدادی از آن‌ها این مطلب را هضم می‌کردند. بسیاری به آن توجه نداشتند اما نشست روزانه ما ادامه می‌یافت. آن‌ها یک معبد هندو در آنجا بنا کردند و به انجام مراسم معمولی می‌پرداختند تا اینکه یک روز ماهاراج به تمام مندلی‌های خود گفت که مهربان اکنون کامل شده است.

از مندلی‌هایی که این مطالب را از بابا می‌شنیدند، رامجو و ادی بودند که در آن صحنه حضور داشتند. رامجو گفت که برداشت آن‌ها این بود که ماهاراج از آن‌ها می‌خواست تا از بابا پیروی کنند و دستورهای مهم و نامهم او را بجا آوردند، حتی اگر آن‌ها را دشوار می‌دیدند. ادی گفت: «او می‌خواست که ما در خوشی و ناخوشی به بابا بچسبیم.» رامجو گفت ماهاراج گفته بود که او همه چیز را به بابا واگذار کرده، کلید را به او داده است. بابا ادامه دادند:

از آن روز دیگر به ساکوری نرفتم و از آن زمان جو هندو در آنجا رو به شدت گذاشت. ماهاراج آن‌ها را تشویق می‌کرد که نسبت به من رشک ورزند و مرا آزار و اذیت کنند؛ اما ماهاراج به دورگامای و یشوانترا گفت که مهربان مالک عالم است. وقتی برهمن‌ها شنیدند که مرا مالک لقب نهاده می‌خواستند مرا بکشند ولی این چیزها بر هردوی ما بی‌اثر بود.

آنگاه گودآوری آمد و ماهاراج گفت: من این جوی را که مردها به وجود آورده‌اند دوست ندارم و ماهاراج دخترهایی که شخصیت آن‌ها پاک بود و فقط می‌خواستند به خدا عشق ورزند را به دور خود جمع نمود. شاگردانی که لباس سفید بر تن دارند کنیاس نامیده می‌شوند.

بعدها ماهاراج از طریق مادر ادی (گل‌مای) پیغام فرستاد که: «به‌زودی من این بدن را رها خواهم کرد بنابراین به مهربان بگو که برای دیدار من بیاید» من گفتم که پای خود را در ساکوری نخواهم گذاشت و بنابراین ملاقات درجایی دیگر در یک کلبه برقرار شد. ما یکدیگر را در آغوش گرفتیم و من سر خود را زیر پای او نهادم. او گفت: «تو قدرت بیکران هستی». او شروع به گریه کرد و به من گفت: «نظر

خود را بر ساکوری داشته باش) سپس هر دوی ما از آنجا رفتیم و ماهاراج سه تا چهار ماه پس از آن بدن خود را رها کرد و مسئولیت راهبه‌ها به عهده‌ی گودآوری واگذار شد. گودآوری بر این سِر آگاه بود اما کلمه‌ای در مورد من نگفت؛ اما جو حاکم در آنجا هندو بود و مراسم‌ها به خود آن‌ها اختصاص داشت. من آمده‌ام تا مراسم مصنوعی در جهان را نابود سازم. گودآوری به من در خفا عشق می‌ورزید. مردها در آنجا طوری وانمود می‌کردند که گویی من جانشین روحانی ماهاراج نیستم و تنها جانشین باباجان می‌باشم و این خبر را پخش کردند که گودآوری مسئول اشرام و جانشین روحانی ماهاراج می‌باشد. دختر بیچاره، او دختر خوبی است، یک روح ارجمند در جمع زنان. او نمی‌دانست چه بکند اما سرشت خوب او به او استقامت می‌بخشید.

آنگاه بر تعداد مریدان من افزوده شد و برهمن‌های ساکوری بیشتر و بیشتر ناراحت شدند، مانند مریدان یحیی تعمیدی. آنگاه معجزه‌ای صورت گرفت و آن به خاطر گودآوری بود. نفوذ محبت‌آمیز او بر جو برهمن چیره شد. او سرانجام مرا در احمدنگر دید و از من خواست تا یک‌بار به ساکوری بروم. چون به ماهاراج قول داده بودم که نظرم بر ساکوری خواهد بود دعوت یشواترا را پذیرفتم.

گودآوری به من خیرمقدم گفت و برپاهای من سجده کرد، حلقه‌ی گل به دور گردنم آویخت و مرا بر روی تاب قرار داد، همان تابی که زمانی ماهاراج بر روی آن می‌نشست. من همه‌ی اعضای گروه را در آغوش گرفتم و آن‌ها آب شدند. گودآوری عشق خودش را آن‌چنان به‌روشنی نشان داد که جو حاکم تغییر کرد. همان‌طور که در زیارت دوازدهم سپتامبر دیدید، گودآوری و مردها آنجا بودند. اکنون آن‌ها همه مرا دوست دارند و مرا به‌عنوان اوتار می‌شناسند.

در هر حال می‌خواهم شما بدانید که جو معجزه هنوز در ساکوری وجود دارد و در شیردی آن‌طور دیده نمی‌شود. مردم می‌خواهند با این چیزهای کوچک مقام ماهاراج را بالا ببرند. نیت آن‌ها خوب است اما من به همه‌ی این چیزها پایان خواهم داد. خدا، عشق، حقیقت و پاکی از این چیزهای واهی و بیهوده به دور است و بخصوص از مراسمی که از روی سنت انجام می‌شود و از روی قلب یا فهم صورت نمی‌گیرد جدا می‌باشد.

آنگاه بابا بر روی مبلی نشستند و گفتند: «به مدت پنج دقیقه استراحت کنید» او از مطالب دیگر صحبت کرد. او پرسید: «آیا می‌خواهید که من به صحبت‌م در مورد آسمان‌ها ادامه دهم؟» بعضی پاسخ دادند: «آری» او آنگاه به ادامه صحبت قبلی خود پرداخت و این چنین به سخنان خود پایان داد:

به‌طور خلاصه ما باید در اعماق دل خود احساس کنیم که فقط خدا حقیقت دارد که تنها او هستی دارد که او درون همه‌ی ما هست که فقط او را باید دوست داشت، خدا و فقط خدا.

از اکنون دیگر به نشستن آن دو مرد جوان در شب نیازی نیست و مراقبه روزانه نیز نخواهد بود. در بیست و چهارم سپتامبر در ساعت ۱۲ شب همه باید بیدار باشند و به مدت نیم ساعت به من بیندیشند. این کار را از ته دل انجام دهید. همه‌ی شما یا دست‌کم یکی از شما مرا خواهید دید. من آنجا هستم. مرا دیدن یعنی مشاهده جلوه‌ای از من در فاصله‌ی دور، تصویر مرا در جلوی چشم دل خود قرار دهید. چشم‌ها می‌تواند باز باشد یا بسته اما مرا روبروی فکر خود قرار دهید.

او از ما خواست که به مدت یک دقیقه با چشمان بسته بنشینیم آنگاه ابتدا به او نگاه کنیم و بعد او را

تجسم کنیم. پس از آن او از ما پرسید چطور شد. فرانسیس پاسخ داد: «می آید و می رود». بابا جواب دادند: «زیرا تو می آیی و می روی، من پیوسته آنجا هستم» بابا ادامه دادند:

آیا می دانید سینت فرانسیس اهل اسپانیایی چگونه عیسی را دوست داشت و به او وصل شد؟ او عیسی را دوست داشت آن طور که باید دوست داشته شود؛ اما در گروه فرانسیس یک نفر بود که خیلی پرخور بود به نام جونپیر، او فرانسیس را بسیار دوست داشت، هر چند نه مراقبه و نه تفکر می کرد. او پیش از دیگران برای فرانسیس ایجاد دردسر می کرد اما در عین حال فرانسیس را از جان و دل دوست داشت. وقتی ما از ته دل عشق بورزیم هر چه که خوب و بد در وجودمان هست را می دهیم، حتی مشکل های خود را. عاشق همه چیز را می دهد و چیزی طلب نمی کند. من همه چیز می دهم و چیزی طلب نمی کنم. مرا آن طور دوست بدارید آنگاه بابا غلام شما خواهد بود. حتی اگر از عهده ای انجام این کار بر نیاید نگران نباشید. مادام که از آن من هستید نیازی به نگرانی نیست. شما از آن من هستید. بدین علت است که از مسافت های دور شما را به خود جذب کرده ام. اگر نمی توانید مرا تجسم کنید نگران نباشید. اگر مرا دوست ندارید نگران نباشید. من شما را دوست دارم. در نیمه شب بیست و چهارم سپتامبر بر خودتان فشار بیاورید. طبیعی باشید، آرام باشید، مانند مرتاض ها نشینید.

در مورد من گفته شده که من بسیار لغزنده هستم.

اکنون، سِری را بر شما فاش می سازم. سعی کنید همسر و فرزند خود را تجسم کنید. در یک چشم بر هم زدن آن ها در اینجا حضور خواهند داشت. این اهمیت فراوانی ندارد اما کمی کمک می کند. شما می توانید آن ها را از استرالیا بیاورید اما نمی توانید بابا را از اینجا بیاورید.

روز چهارشنبه بابا ساعت ۱۰:۳۰ رسیدند. او آن طور که همیشه پیاده از تپه بالا می رفتند، آن را انجام ندادند و با ماشین رفتند. او به نظر خسته می آمد. او پس از اینکه از همه احوال پرسى نمود مستقیماً به اتاق رفت و گفت: «امروز چیزی برای توضیح نیست. امروز نمی خواستم بیایم؛ اما می خواستم شما عزیزان را بینم بنابراین تصمیم به آمدن گرفتم. من قبل از جلسه ها باید به بسیاری از چیزها بیندیشم. اندیشیدن من فقط اندیشیدن نیست، تمام عذاب بر دوش من است.»

او مانند همیشه از سلامت هر یک از افراد سؤال کرد. «همه ی شما برای دو روز جلسه باید سالم باشید» او رو به یکی از ما نمود و گفت: ویل عزیزم، من تو را فرشته بزرگ خود می خوانم تو خود را با تمام وجود به من سپرده ای و من به شدت به تو عشق می ورزم ولی من نمی توانم بفهمم که چرا هر روز می گویی من امروز بهتر هستم؟ «ویل در توضیح گفت که هر شب بهتر از شب قبل می خوابد». بابا چیزی نگفتند اما به دیگران فرمودند: من شما را باور ندارم وقتی می گوید حال خوب است.

«پیش از این به مندلی ها می گفتم که در کار خدا مایا همیشه مخالفت می کند. آن ضروری است. همان طور که اوهام برای وصال خدا ضروری است نیروی مایا نیز در مخالفت با کار خدا به آن کار قوت می دهد. هر چه مخالفت از سوی مایا بیشتر باشد نتیجه نیز مطلوب تر خواهد بود.» او ادامه داد:

پیش از زیارت عمومی در دوازدهم سپتامبر، ریش باران در احمدنگر بی سابقه بود؛ سروش نزد من آمد و گفت که اگر ریش باران متوقف نشود زیارت عمومی را باید به تعویق انداخت. من گفتم، هر چه خدا بخواهد همان می شود، وقتی وضعیت هوا تغییر کرد همه فکر کردند بابا معجزه کرده. این حرف

کاملاً بی ربط است. من این را برای ابراز تواضع نمی گویم، این یک واقعیت است. من گفتم که به ریزش باران اهمیت نمی دهم. خدا ممکن است باران بخواهد، اما جلسه تشکیل خواهد شد. اگر باران بیارد آن‌ها خیس خواهند شد و لباس خود را مجبور خواهند بود عوض کنند و من نیز باید لباس خودم را عوض کنم. جلسه‌های بیست و نهم و سی سپتامبر در نوع خود اولین و آخرین جلسه‌ها خواهند بود. با نزدیک شدن روز جلسه‌ها، عذاب نیز بر روی سر من رو به پایین آمدن می‌گذارد، درست همان‌طور که ابرهای آسمان پایین می‌آیند. اگر شما سلامت خود را حفظ نکنید، آن یک عذاب اضافی برای من خواهد بود.

گاهی به نظر می‌آید که نظم و ترتیبی در صحبت من نیست اما در واقع من در جای دیگری بکار مشغولم.

وقتی می‌گویید: «من بیمارم، من گرسنه‌ام، من پیرم، من جوانم یا من گرسنه نیستم و من این غذا را نمی‌خواهم» و الی آخر، وقتی همه‌ی این من، من، من‌ها را بکار می‌گیرید به خاطر آورید که وقتی دست و پای شما قطع شود منیت شما همان‌طور باقی می‌ماند، هر اتفاقی که روی دهد شما همان‌طور باقی می‌مانید. پس چرا باید هویت خود را بدن بدانید؟ با این همه شما بیست چهار ساعت در روز چنین می‌کنید. ویل پیش از این می‌گفت: «من تشنه‌ام» اکنون در سن پیری می‌گویید: «من حالم بهتر است» اگر چنین بود مفهوم آن این بود که ویل همان بدن محدود است. او هام در کار هویت شناسی ایجاد خطا می‌کند. چرا ما چنین می‌کنیم؟ حتی وقتی به این مطلب پی می‌بریم هنوز خود را با آن یکی می‌دانیم. چرا؟ آنچه را که «من» می‌خوانید نه بدن است و نه آن کسی است که غذا می‌خورد یا زدو خورد می‌کند. در دوره‌های بسیار، خودی نامحدود در او هام بوده است زیرا که آگاهی و عقل به رشد نرسیده بودند. در قالب انسانی، آگاهی و عقل به رشد رسیده‌اند اما به خاطر عادت‌های کهن، شناسایی با او هام صورت می‌گیرد.

حافظ می‌گوید:

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا به کوی طریقت کذر توانی کرد

به درستی گفته شده که خدا نه آغاز دارد و نه انجام. به این موضوع بیندیشید. اگر او آغاز نداشت قبل از خدا چه بود؟ پاسخ خداست. شما در خیال خود نمی‌توانید به جایی برسید که آغاز نداشته باشد. پاسخ تنها می‌تواند خدا باشد. بعد از بیلیون‌ها سال چه خواهد بود؟ خدا. همیشه خدا؛ یعنی اینکه در ابدیت، زمان وجود ندارد. هیچ چیز هرگز روی نداده و چیزی نیز روی نخواهد داد. بیلیون‌ها سال پیش شما بودید. امروز شما اینجا هستید و برای همیشه شما خواهید بود. امروز هر آنچه رخ می‌دهد رخ نمی‌دهد، اگرچه اکنون این‌طور به نظر نمی‌آید.

وقتی فرد از تجربه ابدیت برخوردار شد می‌داند که خدا هست. اگر بگوییم خدا بود، هست و خواهد بود اشتباه گفته‌ایم. تمام ابدیت اکنون در این لحظه حاضر است؛ بنابراین من می‌گویم «خدا هست». آنچه دیروز اتفاق افتاد یک ناراحتی موقت از خود برجای گذارده اما خود اتفاق دیروزی متوقف شده است، یعنی اینکه دیروز هیچ اتفاقی رخ نداده است. ناراحتی موقت حقیقی نیست بلکه مجازی است

و همین طور ادامه می‌یابد.

خدا و اوهام به موازات یکدیگر پیش می‌روند. اوهام می‌گوید همه چیز روی می‌دهد، خدا می‌گوید هیچ چیز روی نمی‌دهد.

وقتی شما در چنگال «من» مجازی قرار دارید و خود را با آنچه رخ می‌دهد می‌شناسید آن هنگام اوهام بر شما حاکم است؛ اما وقتی شما به شناخت حقیقت رسیدید، خود را با آن شناسایی نخواهید نمود. همه‌ی آنچه را که در دنیا می‌بینیم، می‌شنویم و تجربه می‌کنیم، خدا نیست. هر آنچه شما درک می‌کنید خدا نیست. هر آنچه تشریح می‌شود خدا نیست. هر آنچه بیان می‌شود خدا نیست. شاعر می‌گوید:

عاشق به مرشد می‌گوید: تو به من چیزی آموخته‌ای که موجب شده همه چیز را فراموش کنم. تو در من هوسی به وجود آورده‌ای که می‌گوید چیزی را هوس مکن. تو به من آن یک کلمه‌ای را بخشیده‌ای که می‌گوید کلام معنی ندارند.

و عاشق می‌گوید: ای مرشد، من طالب خدا بودم و فکر می‌کردم که او چنین و چنان است اکنون تو به من چیزی داده‌ای که نیروی تخیل من قادر نیست حتی سایه‌ای از آن را به وجود آورد.

این‌ها همه کلامی بیش نیست. وقتی شما می‌گویید: خودی حقیقی، خدا، لایتناهی، این‌ها هیچ مفهومی ندارد. سعی و کوشش در کسب ادراک از راه مطالعه یا شنوایی، توهینی است به خدای محبوبمان که فراسوی هر نوع ادراک می‌باشد. تنها راه حل، عشق است. اگر به خدا عشق ورزیم خدا می‌شویم. دیگر سؤالی وجود ندارد؛ اما باید خدا را از ته دل دوست بداریم تا اینکه فقط خدا برای ما وجود داشته باشد.

به دنبال آن، موسیقی نواخته شد و در آن حال دکتر بن هیمن از تگزاس رسید. بابا فرمودند: «من تو را اینجا می‌خواستم و بنابراین آمدی.» بابا به او گفتند که راحت باشد و احساس نکند که در بخشی از برنامه حضور نداشته است.

بابا ادامه دادند: «دیگر بیش از این توضیح نخواهم داد. من با شما تیله بازی خواهم کرد! من آن قدر شوخ طبع و انسان هستم که حتی برای اولیاء و درویش‌ها دشوار است مرا آن طور که هستم بشناسند. من در هر سطح هستم و برابر با آن سطح عمل می‌کنم. با کودک، من کودک هستم، با بالاترین اولیاء من یکی هستم. سرشت من این طور است که کاملاً طبیعی باشم، حتی با خداوند محبوب که با من یکی است و من با او یکی هستم.» او ادامه داد:

اگر گفتار اخیر مرا درک کنید در آن صورت راه حل همه‌ی مسائل شما، در دست شماست. خدا بی‌نهایت صادق است. باید او را صادقانه دوست داشته باشیم در غیر این صورت به شناخت او نخواهیم رسید. اگرچه او فراسوی ادراک است اما دلی که از عشق لبالب باشد می‌تواند آنچه درک ناشدنی است را درک کند. اگر شما خدا را دوست بدارید با او یکی می‌گردید، همین و بس.

وقتی پای هفت تن فقیر را شستشو می‌دادم و بر آن‌ها سجده می‌کردم این کار را از ته دل انجام دادم. من فقط نقش کسی که سجده می‌کند و هدیه می‌دهد را ایفاء نکردم، من با این نقش یکی بودم. شما آن را چگونه دیدید؟ طبق سنت هندوها این سجده کردن‌ها به خاطر کاملان انجام می‌گیرد و همچنین

هدیه دادن‌ها. با این عمل، من مرید هفت تن کاملان زمان شدم. من سرم را برپاهای آن‌ها قرار داده و هدیه به آن‌ها می‌دهم. من همه چیز هستم اما من همه‌ی این‌ها شدم و صداقت ایجاب می‌کند که آنچه هستم را ابراز نمایم.

روز بعد بابا ساعت ۹:۳۰ رسیدند. مانند همیشه فرمودند: «همه باید برای بیست و نهم و سی‌ام سلامت باشند. این باد برای گلوی ما خوب نیست. خودتان را گرم نگه‌دارید. از امروز دیگر توضیحی نخواهد بود. فردا شما را به دهکده خواهم برد. من این مردم فقیر دهکده ارنگائون را دوست دارم. فردا یک ربع مانده به ساعت چهار اهالی این دهکده می‌خواهند مراسم آرتی انجام دهند و من به آن‌ها اجازه داده‌ام. این دهکده پر از میکروب است اما با من همه چیز امن و امان است، زیرا که من فقیرترین فقیرها هستم. من این را می‌گویم و به‌راستی همان هستم.» امپراتور و فقیر در یکی و همزمان

مردم این دهکده برای من خیلی عزیزند. شما خواهید دید که آن‌ها چگونه در خانه‌های گلی زندگی می‌کنند. من این را می‌گویم زیرا فرانک و بن را در حال حرکت به سوی دهکده دیدند و من پیغام فرستادم که آن‌ها نباید بروند. شما باید برای بیست و نهم و سی‌ام سالم باشید؛ اما فکر کردم این مردها، زن‌ها و کودکان برای من عزیزند و چرا نگذارم که شما آن‌ها را ببینید؟ من خودم این روزها حتی وقت شستشوی بدن ندارم، سه ماه است که موهای سرم را شستشو نداده‌ام. من وقت ندارم و خواب ندارم.

در این جلسه‌ها، مردمی که مرا دوست دارند از سراسر هند و پاکستان خواهند آمد. این آخرین جلسه من است و من می‌خواهم چیزهایی را بگویم که تا ۷۰۰ سال یعنی تا ظهور دوباره‌ام باقی خواهد ماند؛ بنابراین سالم باشید و گوش فرا دهید.

ماه‌اراج به یشوانترا گفت: مهربان الله است. پس هر آنچه مهربان به تو می‌گوید را به انجام رسان. همان‌طور که به شما گفتم به مدت ۹ ماه نخوابیدم. سپس تا ساعت ۱ یا ۲ بعد از نیمه‌شب نزد ماه‌اراج بودم و به کلبه‌ای در نزدیکی آنجا رفتم. یشوانترا در آنجا با من بود. ماه‌اراج پای مرا ماساژ داد و به من برگ تبال می‌داد. من آن را نمی‌خوردم اما هر پنج دقیقه تقاضای برگ تبال می‌کردم. او خوابش نمی‌آمد زیرا من خوابم نمی‌آمد. به مدت هفت سال این مرد با چنان عشقی به من خدمت کرد که به‌ندرت یافت می‌شود. وقتی جو حاکم که پیش از این توضیح دادم برقرار بود، یشوانترا به خاطر رسیدگی کردن به من مورد حمله این برهمن‌ها قرا می‌گرفت؛ اما یشوانترا دلیر بود. او با اطاعت من، از ماه‌اراج اطاعت می‌کرد و بنابراین رنج بسیاری را هم جسمانی و هم روانی متحمل شد؛ اما اکنون جَو باز و روشن شده است. او کسی را به یاد روزهای قدیم نمی‌اندازد. گویی او همه چیز را فراموش کرده. او به آن‌ها با گندم و پول، کمک می‌کند. یشوانترا اکنون ماه‌اراج و بابا را در دل خود یکی می‌بیند. نوشیدنی‌هایی که در ساکوری داشتید با کمک او فراهم شده بود.

ما همه باید چون خدا صادق باشیم. چون خدا مهربان باشیم و چون خدا خوشحال باشیم. فقط عیسی برای بشریت رنج می‌کشد، هرچند او خود سرچشمه‌ی تمام خوشی‌هاست. شما در این جسم جسمانی مشاهده می‌کنید اما من هر لحظه به صلیب آویخته می‌شوم. فقط آن‌هایی که خوش اقبال هستند بر این مطلب واقف‌اند. من عذاب می‌کشم. به‌گونه‌ای که هیچ‌کس تاب تحمل آن را ندارد، من عذاب می‌کشم زیرا که عشق می‌ورزم...

گودآوری مرا خیلی دوست دارد. او دختر پاکی ست. او به مادرِ کریشنا شباهت دارد. چندی قبل یک منجم مشهور برای زیارت، نزد ماهاراج آمد. من به مغرب زمین و جاهای دیگر خبر داده بودم که باید سکوت را بشکنم و با مرگی خشن روبرو شوم.

گودآوری آن بخشنامه را در اختیار خود داشت و خیلی اندوهگین شد. تاریخ تولد مرا به آن منجم دادند و او گفت که ماه‌های نوامبر و دسامبر برای من بسیار دشوار خواهد بود. گودآوری تقاضای تسکین نمود. این مرد گفت که به مدت پانزده روز آن‌ها باید به ذکر پردازند. نامه‌ای از کشیش معبد برای ما رسید که در آن این اتفاق تأیید شده بود و اینکه آن‌ها با اشتیاق و محبت این مراسم را انجام داده‌اند و خاکستر آن را برابر با سنت خود حفظ نموده‌اند. من به خاطر عشق فراوان آن‌ها از آنچه می‌خواستند پیروی کردم. هیچ چیز نمی‌تواند از آنچه که باید رخ دهد، جلوگیری کند. من باید سکوت را بشکنم و ظهور نمایم و این بدن را رها سازم. هرچه تقدیر است همان خواهد شد. اگر مردم خدا را آن‌طور که می‌خواهم دوست بدانند، کار من انجام یافته است ...

بابا روز جمعه ساعت ۱۰ صبح رسیدند. چهره او پریده و خسته به نظر می‌آمد اما تبسم داشتند. او فرمود:

امروز دیگر توضیح نخواهم داد. امروز آخرین روزی است که اینجا می‌آیم. امروز با هم می‌نوشیم. این آخرین شام نیست بلکه آخرین نوشیدنی است و من خوشحالم که از میان شما هیچ کدام مرا نخواهد فروخت، هرچند یک نفر باید این کار را بکند. فرجام جسمانی من خشن خواهد بود. من یگانه‌ی قدیم هستم و شما همه پس از رها نمودن بدنم مرا بیشتر و بیشتر دوست خواهید داشت و مرا آن‌چنان که در حقیقت هستم خواهید دید. امروز چیزی را شرح نخواهم داد. مگر چیزی هست که باید آن را تشریح نمود؟ شما همگی می‌گویید «آری بابا» اما چنین نکنید.

روش‌های من آن‌چنان درک‌ناشدنی هستند که گاهی من نیز نمی‌توانم آن‌ها را درک کنم؛ اما اگر شما جلوه‌ای از مرا، آن‌طور که هستم، مشاهده می‌کردید بی‌هوش می‌شدید. به من عشق بورزید که به خدا عشق ورزیده‌اید. خدا را باید با صداقت دوست داشت، کوچک‌ترین ریاکاری و دروغی ما را از خدا دور می‌دارد. خداوند محبوبمان اکنون در اینجا درون همه‌ی شما هست و اوست که می‌داند شما فردا به چه خواهید اندیشید. او دانش کل است و وقتی به او صادقانه عشق ورزیم او با ما یکی می‌شود. این طور نیست که ما باید با او یکی شویم بلکه او با ما یکی می‌گردد. آخرین پیام من به شما عزیزان این است که به خدا عشق ورزید آنگاه در خواهید یافت که من با خدا یکی هستم.

زمانی برای مصاحبه‌ی خصوصی در آن روز در نظر گرفته شده بود. در برگشت، بابا به تصویری از خود او به شکل یک مرد جوان نگاه نمود و فرمود: «من او را خیلی دوست دارم». او دستور نوشیدنی داد. او گفت که غذای فقیرها اندک است و آن عده از آن‌ها که در آسمان و جاهای دیگر هستند از سیلاب در رنج می‌باشند. «من در همه هستم و من به خاطر خدا در سرور جاویدان به سر می‌برم و از طریق این روح‌ها همیشه در عذاب می‌باشم. من می‌خواهم مردم نه تنها به غذا بیندیشند بلکه خدا نیز در اذهانشان باشد. بدین علت است که این جلسه‌ها را ترتیب داده‌ام» او فرمود:

من بی‌اندازه بی‌قرار و بی‌تاب هستم و درعین حال بی‌اندازه نیز در سکون و آرامش به سر می‌برم.

عیسی خدا بود و قدرت مطلق داشت ولی به خود اجازه داد که درمانده و تحقیر شود و به صلیب آویخته گردد. او بر همه‌ی این چیزها دانا بود اما چون مدت‌ها پیش همه‌ی این برنامه‌ها را تهیه دیده بود به خاطر سود همگان چنین نمود؛ اما برای کسب نتیجه‌های مطلوب او مجبور بود عجز و عذاب را تجربه کند. فکر نکنید که چون او خود قدرت مطلق بود از تحقیر و به صلیب کشیده شدن رنج نمی‌برد؛ زیرا در غیر این صورت نتیجه مطلوب بدست نمی‌آمد. بعضی فکر می‌کنند که چون من با خدا یکی هستم هیچ چیز تأثیر بر بدنم نخواهد گذاشت. گاهی برای اینکه بر احساسات آن‌ها لطمه وارد نسازم باید طوری بنمایانم که احساس سرما یا گرما به من دست نمی‌دهد. شخصی که سرمای شدید خورده بود آمد و نزد من نشست و فکر کرد «چون بابا خداست این بر او اثر نخواهد داشت.» اما من در سطح انسان هستم و رفتارم باید انسانی باشد؛ بنابراین وقتی دیدم آن خانم سرماخورده است و تب دارد می‌دانستم که اگر روی خود را از او برگردانم خوشش نخواهد آمد، بنابراین صدایم را درنیاوردم. نخستین باری که در لندن بودم هوا سرد و بارانی بود همه، لباس‌های گرم بر تن داشتند و آن‌ها می‌خواستند از من در این لباس‌های نازک فیلم‌برداری کنند. آن‌ها فکر می‌کردن که برای من اهمیت ندارد؛ بنابراین من مجبور بودم احساس شادی نمایم و پس از آن، تقاضای یک کت گرم نمودم. تمام مندلی‌ها می‌دانند که وقتی در مهرآباد تیمارستان، بیمارستان و غیره وجود داشت من خیلی لاغر اندام بودم و وقتی آن کت قدیمی خود را کنار گذاشتم، می‌رفتم و به حال همه رسیدگی می‌کردم و به همه لبخند می‌زدم و همه جا حضور داشتم و تندرست نیز بودم. حتی اکنون نیز احساس تندرستی می‌کنم اما فکر می‌کنم از همه‌ی شما سرماخوردگی به من سرایت خواهد کرد.

آب میوه آورده شد و جلوی بابا قرار دادند. فقط غربی‌ها بودند. مندلی‌ها همگی به جز ایرج حضور نداشتند، درها بسته بود. در آنجا سکوت حکم‌فرما بود. بابا گفتند: «به مدت یک دقیقه چشم‌های خود را ببندید و از خدا که در اعماق وجود همه حاضر است بخواهید تا ما را یاری کند تا او را با خلوص دوست بداریم» او آنگاه از هر لیوان مزه نمود و به هر یک از ما یک لیوان داد. او گفت: «آهسته بنوشید» وقتی تمام شد درها گشوده شد، مندلی‌ها وارد شدند و هر یک لیوانی را به دست گرفتند، بابا آن‌ها را مزه نکرده بودند. او برخاست و گفت: اکنون ما به مقبره می‌رویم. ما از مقبره دیدن کردیم، از سایر قبرها و اتاق بابا و سپس او زیر یک درخت با ما نشست. آنگاه از تپه پایین آمدند، تنها یک پسر هندی با او بود. ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر بابا از اشرام مردها بازگشتند و با ما از تپه نزول نمودند و ما به مندلی‌ها و تعدادی از مریدان که از نقاط مختلف هند آمده بودند پیوستیم. وقتی آن‌ها در اتاق بزرگ به دور بابا گرد آمدند او از ویشنو خواست که ستایش (ده) اوتار را بخواند. آنگاه یکی از مریدان او از اهالی آندرا، آقای رامالینگا شستری به زبان سانسکریت قطعه زیر را از کتاب باگواد گیتا خواند که کریشنا می‌فرماید:

در دوره‌های متمادی، از زمان‌های دوردست برای نابودی جهل و به‌منظور حفظ و حراست از حقیقت من شکل انسانی به خود گرفته‌ام.

وقتی او این را پایان داد بابا فرمودند: «تو این را طوری می‌گویی که انگار در هنگام شنا در میان اقیانوس، کوسه‌ها به تو حمله‌ور شده‌اند» آنگاه بابا ادامه دادند: «همه چیز را من آفریده‌ام و درعین حال به زبان سانسکریت آشنایی ندارم. من فقط سرم را تکان می‌دهم و وانمود می‌کنم می‌دانم» او ظاهراً تسلط

کافی بر زبان‌های فارسی، انگلیسی، هندی، گجراتی، اردو و مراتی را دارد. سپس او مرید دیگری به نام سیدو کمبل را از اشرام فراخواند تا مداحی کند. سیدو با لحنی زیبا آن را اجرا کرد و بابا بعضی از آن را ترجمه نمودند و بر آن نکاتی را اضافه کردند:

آنکه عشق می‌ورزد نمی‌تواند در مورد عشق ورزیدن سخن براند و معشوق من توجهی به من ندارد. وقتی قفل‌های در معشوق، قلب مرا به خود جذب کردن فکر می‌کردم این قفل‌ها نزدیک هستند اما اکنون در طول مدت زندگی راه رفته‌ام تا اینکه پاهایم زخم شده و آن‌ها هنوز از من خیلی فاصله دارند. در اینجا بابا آواز را قطع نمودن: «بابا نیز بسیار نزدیک است و درعین حال بسیار فاصله دارد!» آنگاه آواز ادامه یافت.

وقتی لب‌های هجران می‌خواستند جام وحدت را لمس کنند صدها و صدها تن از عاشقان سوختند. بابا با شنیدن این کلام دست زدند و از جای خود برخاستند و اعضای گروه را به سمت دونی هدایت نمودند جایی که پوست چوب صندل آغشته به روغن و کره آنجا نهاده شده بود و انبوهی از اهالی ارنگائون در انتظار بودند تا بابا آتش دونی را برافروزند و مراسمی را که آن‌ها به‌عنوان نشانه‌ای از عشقشان برای او تهیه دیده بودن را آغاز نمایند. بعد از افروختن آتش دونی کدخدای ارنگائون و چند نفر زن آرتی بابا را انجام دادند و حلقه‌ی گل به دور گردن بابا آویختند و خاک روی پاهای بابا را تمیز کردند.

ندای بابا ندای خداست.

فرمان بابا فرمان خداست.

تبرکی بابا حضور خداست.

عشق بابا فیض رحمت خداست.

هدف بابا وصال خداست.

آنگاه یک پیرمرد محلی که یک بوق شیپوری از عاج فیل را که در دست داشت به جایگاه دونی آمد و بابا با گرمی او را در آغوش گرفتند و از او خواستند تا شیپور کهن را به صدا درآورد. این علامتی بود برای حرکت دسته به‌سوی دهکده. مردها با همراهی طبل و زنگوله و زنجیر شروع به رقصیدن کردن و بوق شیپوری نیز گه‌گه به صدا درمی‌آمد. در مسیر جاده‌ای که از دونی به دهکده راه داشت مسافتی در حدود نیم کیلومتر زنان و کودکان در کنار جاده ایستاده بودند و سعی داشتند بابا را لمس کنند و در صورت امکان خاک پای او را به پیشانی خود بمالند.

دهکده‌ی ارنگائون شهری است که در قرن شانزده میلادی تأسیس یافته و اکنون تقریباً از بین رفته است. شواهدی از تمدن که زمانی از آن برخوردار بود در مثبت‌کاری‌ها و رنگ‌آمیزی‌ها در معبدها و بناهای قدیمی به چشم می‌خورد زیرا که زمین آنجا در آن زمان‌ها حاصلخیز بوده است. اکنون جمعیت ۲۰۰۰ نفری آنجا در خرابه‌ها زندگی می‌کنند. در دروازه غربی آن هنوز مقبره‌ی خدای میمون (هانومان) دیده می‌شود.

وقتی به دهکده رسیدیم انبوهی از مردان، زنان و کودکان را می‌دیدیم که در خیابان‌های باریک شهر در انتظار ورود بابا ایستاده بودند. با شعار «اوتار مهربابا کی جی» به بابا خیرمقدم می‌گفتند و کوشش

می کردند برای آویختن حلقه‌ی گل و سجده کردن برپاهای بابا، خودشان را به بابا نزدیک کنند. چیزی نگذشت که بابا از گل یاس و رُز پوشیده شد و باوجود گرمای بعدازظهر، آن‌ها را از تن بدر نمی کرد. او اعضای گروه را از معبدها و منزل‌ها عبور داد و آن‌ها را به خانواده‌های مریدان خود معرفی می نمود، از جمله طبقه‌ی نجس‌ها. بابا فقر آن‌ها را به ما یادآور می شد و از عشق او برای آن‌ها و اینکه چگونه آن‌ها با جان و دل بابا را می پرستند صحبت کرد. همه‌ی این‌ها به روشنی دیده می شد. این حرکت از میان دهکده ارنگائون خاطرات حضرت عیسی را زنده می کرد که از دهکده‌های گالیله عبور می کرد و مردم به دور او جمع می شدند، او را لمس می کردند و کودکان خود را پیش او می بردند. در هر پیچ و خمی قلب انسان از ابراز محبت گرم می شد انگار رودخانه‌ای از عشق در اقیانوس عشق خود را محو می ساخت و تنها عشق بیکران وجود داشت. در یکی از خانه‌های کاگلی، پیرمردی برپاهای بابا سجده کرد و به گریه افتاد. بابا او را به آرامی بلند کرد و در آغوش گرفتند. در کوچه‌های شلوغ، بابا در حرکت بودند و انبوه جمعیت به دنبال او، بعضی از زنان، کودکان خود را کنار خیابان می گذاشتند و باعجله به سوی بابا می آمدند تا پاهای او را لمس کنند. یکی که می خواست حلقه‌ی گلی به دور گردن او بیاویزد سعی می کرد به او دست یابد؛ اما موفق نمی شد تا اینکه بابا توقف نمودند و دست خود را دراز نموده و آن را پذیرفتند و سپس به حرکت خود ادامه دادند.

بعد از تقریباً یک ساعت و نیم که از ملاقات، اهدای گل و زیارت می گذشت. بابا اعضای گروه را در فضای کوچکی گردآوردند و در آنجا سه دختر جوان به همراهی سازدهنی، زنگوله و طبل رقصیدند. آنگاه بابا به حدود ۲۰۰ نفر شیرینی تبرکی دادند. سپس دوباره حرکت در شهر آغاز شد، بابا آن‌ها را به مکان گروه نجس‌ها هدایت نمودن و در پایان به منزل‌هایی که بعضی از اعضای خانواده‌های مندلی می زیستند رفتند. در آنجا در جلوی پای بابا نارگیل شکستند و دسته‌گل‌های بیشتری به دور گردن او آویزان کردند.

در این مدت با وجود مشغولیت بابا با اهالی این شهر، توجه و نظر او بر گروه غربی‌ها به روشنی دیده می شد. او گاه و بیگاه توقف می نمود تا مطمئن شود که همه نزدیک او هستند. به ما یادآوری نمودند که هنگام ورود از درهای کوتاه دقت به عمل آوریم و بر روی سنگ‌ها یا چاله‌ها نیفتیم. یک بار بابا به یک پسر بچه دستور دادند که بر روی یک کنده درخت که در وسط جاده قرار داشت بایستند تا اینکه پای ما به آن برخورد نکند.

در حدود ساعت شش بابا مقرر داشتند که ما به اشرام مردها در مهرآباد بازگردیم و در انتظار او باقی بمانیم. در این حال او از بیماران مبتلابه سل در بیمارستانی در آن حوالی دیدار می نمود. وقتی او بازگشت ما را در یک اتاق بزرگ به دور خود جمع نمود و به هر یک دستور داد که قبل از خواب دو عدد قرص ضد مالاریا بخوریم. آنگاه او طبق گفته خود برای آخرین بار ما را در آغوش گرفت زیرا که از آن پس نخواهد توانست ما را به طور خصوصی ملاقات نماید.

روز بعد یعنی روز یکشنبه برنامه دیگری بود. بابا چند روز قبل تصمیم گرفته بودند تا به آن عده از اهالی احمدنگر و حومه که نتوانستند در زیارت عمومی شرکت جویند فرصت زیارت بدهند و بنابراین جایگاهی در حیاط منزل خسرو که ایدی زندگی می کرد و اداره‌ی او هم آنجا بود برپا شد. از اعضای گروه

خواسته شده بود که ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر در آنجا حاضر باشند. وقتی آن‌ها حاضر شدند انبوهی از مردها، زن‌ها و کودکان را دیدند که در خارج از محوطه در انتظار به سر می‌برند. با وجود آنچه روز قبل گفته شده بود. بابا همه‌ی ما را دوباره در آغوش گرفتند. آنگاه او بن هیمن و فرانک هندریک مسن‌ترین اعضای گروه غربی‌ها و بنده را نزد خود در روی جایگاه جای دادند.

به تندی سیل خانم‌ها در ساری‌های رنگارنگ که با سرعت چهل و پنج نفر در دقیقه بود از حضور بابا می‌گذشتند، بسیاری از آن‌ها کودکان خود را همراه داشتند. تمام فرقه‌ها، مسلک‌ها و مذهب‌ها از قشرهای مختلف جامعه حضور داشتند. در زمان‌های متفاوت بابا بر روی صندلی، بر روی سکو، بر روی پله‌هایی که به سکو منتهی می‌شد و بر روی زمین می‌نشستند و یک‌بار نیز برای مدتی به حالت ایستاده بودند. بعد از خانم‌ها نوبت با آقایان و جوانان بود. او بر روی تخته‌ی الفباء چنین دیکته نمود: هیچ اندازه توضیح و گفتار با این تماس شخصی قابل مقایسه نیست. احساس من این است که در همه هستم. این بابا است که بر بابا سجده می‌کند، در یک لحظه بابا به غربی‌ها اشاره نمودند تا از زیر آفتاب کنار رفته و پیش او در سایه بنشینند. او خم می‌شد و یک سنگ برمی‌داشت و آن را به یکی از اعضای گروه غربی‌ها پرتاب می‌کرد.

یک ربع به ساعت شش مانده بود و صف طویلی به چشم می‌خورد. سروش سعی داشت بابا را راضی کند تا یک ربع یا نیم ساعت دیگر در آنجا باشد اما بابا رأس ساعت شش آنجا را ترک نمود و از ما خواست تا به مهرآباد بازگردیم.

روز بعد بابا به‌طور غیرمنتظره وارد شدند و این در حالی بود که تعدادی از اعضای گروه حاضر نبودند. او گفت که قصد آمدن نداشت زیرا سرگرم انجام کارهای دیگری بود اما خانم‌ها هدیه‌هایی داشتند که می‌خواست او با دست خود به آن‌ها بدهد و تصویرهایی را که آن‌ها را خود امضاء نموده بود را توزیع نماید. هیتاکر (جوان ژاپنی) فراخوانده شد و به او گفته شد که فردا شب از ساعت ۱۲ تا ۶ صبح سکوت اختیار کند و پیام بابا را مطالعه کند.

آنگاه بابا به شرح برنامه‌ی بیست و نهم و سی‌ام پرداختند. روز اول صحبت‌های عمومی و مصاحبه خواهد بود و ما باید حاضر باشیم و با حاضران صحبت کنیم اما نیازی به اقامت در آنجا نیست. ما باید روز بعد ساعت ۸:۴۵ صبح حاضر باشیم و طبق دستور بابا آنجا را ترک کنیم. او دوباره همه را در آغوش گرفت و آنجا را ترک گفت.

از ساعت ۴ صبح سه‌شنبه تا صبح چهارشنبه ریزش باران ادامه داشت. این ریزش باران با شدت و با باد همراه بود که از شمال غربی می‌وزید بنابراین آن قسمت از حفاظی که به دور مهرآباد کشیده شده بود از بین رفت و آب به آشپزخانه، خوابگاه و جاهای دیگر سرایت کرد اما رطوبت به‌زودی خشک شد. پایین تپه نزدیک جاده چادر بزرگی برپا شده بود که هزاران نفر در آن جا می‌گرفتند. برای آن‌ها خوابگاه و مکانی برای صرف غذا و آشپزخانه‌ی صحرایی نیز تهیه شده بود. به علت باران‌های شدید زمین گلی بود و نه‌صد و چهل و هشت تن مرید و کارکنان بابا که هنگام روز و شب از سراسر هند آمده بودند، ناراحتی زیادی را متحمل شدند. در هر صورت تدارکات به نحوه خوبی انجام گرفت. برای همه آب گرم و غذای خوب وجود داشت. جریان برق برای چادرهای بزرگ و سایر ساختمانها از طریق آسیب‌های

آردی کشاورزان تامین شده بود. آسایش همه فراهم آمده بود و مندلی‌ها برای اینکه کارها به درستی انجام پذیرد به شدت فعالیت می‌کردند.

چادر تزئین شده بود و در انتهای آن جایگاهی برای بابا که صبح زود روز چهارشنبه وارد شدند تهیه شده بود. وقتی همه در چادر حاضر شدند بابا خواستند که بیانیه زیر از پشت بلندگو خوانده شود:

من همه‌ی شما عزیزان را برای این جلسه فراخوانده‌ام. جلسه یعنی چه؟ جلسه یعنی مکان ملاقات بنابراین قبل از آغاز یکدیگر را برای آخرین بار در آغوش می‌گیریم بنابراین مرا با تمام وجود در آغوش بگیرید اما نه با آن شدت که استخوان‌های قفسه سینه‌ام خرد شود.

دیشب تمام شب فکر می‌کردم، به چه علت باران در بیست و هشتم یعنی روز ورود شما به اینجا باریدن گرفته است؟ در بیست و هشتم، روز گذشته هوا آفتابی بود و برنامه‌ها به خوبی و خوشی برگزار شدند.

برنامه زیارت در دوازدهم سپتامبر، توضیح‌هایی که به گروه غربی‌ها در اینجا دادم و برنامه دیگری در ساکوری که برای سجده نمودن بر مزار مرشدم بدان جا رفتم و زیارت کوچکی که روز یکشنبه برگزار شد همگی به خوبی انجام گرفت. آنگاه برای اولین بار از خود پرسیدم که آیا من اوتار هستم؟ پاسخ درست و روشن این بود «آری، من یگانه‌ی قدیم هستم، بالاترین بالاترها» آنگاه از اوتار مهر بابا پرسیدم که چرا این باران باید بیارد، این ناراحتی برای دوستدارانی که برای ملاقات تو مسافت زیادی را طی کرده‌اند به وجود آورده است؟ اوتار مهر بابا پاسخ گفت: «آن‌ها که تو را به راستی دوست دارند با سرهای بر کف دست نهاده خواهند آمد و این ناراحتی برای آن‌ها خوشی خواهد بود.»

در همه جای هند همه‌ساله هزاران تن از زائرین به زیارت مکان‌های مقدس و مقبره اولیاء و کاملان می‌روند و سختی‌های گوناگونی را در این راه به جان می‌خرند. گاهی مسافت زیادی را پیاده طی می‌کنند و بسیاری در بین راه از بیماری‌های گوناگون جان می‌سپارند اما باین حال از مقصود خود دست نمی‌کشند. همچنین شما بیشتر باید تحمل سختی و ناراحتی را داشته باشید وقتی به حضور مرشد زنده می‌رسید؛ زیرا به جای زیارت مقبره و مکان‌های مقدس قدیمی شما امروز در حضور اوتار گرد آمده‌اید. اکنون بعد از اینکه همه‌ی شما را به نوبت برای آخرین بار در آغوش گرفتم، شجاع باشید و بر ضعف‌های خود اعتراف کنید چراکه من به زودی بندهای ناشی از مراسم مذهبی را نابود خواهم ساخت.

چون به زودی بدن خود را رها خواهم ساخت این آخرین موقعیتی خواهد بود که مرا در آغوش خواهید داشت. بخواست خدا باشد که همه‌ی شما قابلیت عشق مرا داشته باشید و مرا نفروشید.

حاضران همه به جایگاه دعوت شدند تا بابا را برای آخرین بار در آغوش بگیرند.

یکی از مردها قبل از اینکه به بابا برسد گریه شدیدی را آغاز کرد. بابا خوشحال بودند و با تعداد زیادی از آن‌هایی که پیش او می‌آمدند شوخی می‌کردند و شانه دیگران را لمس می‌نمودند.

ساعت ۹:۳۰ صبح دعای زرتشتی، اسلام، مسیحی و هندو که در جمعه‌ی گذشته خوانده شده بود خوانده شد. با این تفاوت که اکنون دعای گرو نانک برای مذهب سیک‌ها نیز که توسط دکتر دولت‌سینگ خوانده می‌شد بر آن اضافه شده بود. بابا دوباره در این دعاها شرکت می‌جستند. در قسمتی از این

مراسم، شخصی برای بابا شعار داد و بابا او را ساکت نمودند.

بعد از این دعاها بابا پرسیدند که آیا کسی می‌خواهد رفع خستگی کند زیرا پیش از خواندن دعای آمرزش و توبه مدتی برای استراحت در نظر گرفته شده. همه گفتند که خسته نیستند. آنگاه بابا فرمودند: «خوب توجه داشته باشید و این دعا را از اعماق دل برای خودتان و برای تمام دنیا بخوانید. خدا زبان عقل را نمی‌شنود و تنها به زبان دل گوش فرا می‌دهد. اگر این دعا را از روی قلب بخوانید خدا محققاً شما را عاشق خود می‌گرداند.» این مطالب را مانند سایر بیانات بابا به زبان‌های هندی، مراتی، گجراتی و تلگو ترجمه کردند. بابا فرمودند: «آنچه را تقوا و گناه نامند چیزی جز قدرت و ضعف نیست» آنگاه دعای آمرزش به زبان سیک‌ها خوانده شد.

آنگاه بابا فرمودند: شما آزادید که جی یا هر چیزی دیگری را که دوست دارید بگویید و او فرانسیس بارابازان را به سمت بلندگو فراخواند و او فریاد برآورد. «اوتار مهر بابا کی جی»؛ که آن را حاضران با صدای بلند تکرار کردند. پس از آن بابا پایان جلسه را اعلام نمودند و گفتند که از ساعت ۲ به بعد گروه‌ها را نزد خود فرا خواهد خواند و برای آن‌ها صحبت خواهد نمود و چندین صحبت خصوصی نیز خواهد بود. او از گروه غربی‌ها خواست تا به بالای تپه بروند و در آنجا باشند. او همچنین گفت: «خواه باران بیارد یا نیارد فردا ساعت ۹ صبح و همچنین ۳:۳۰ بعد از ظهر در اینجا باشید و من برای آخرین بار آنچه را باید بگویم خواهم گفت.»

پنجشنبه هوا ابری و خنک بود، کمی آفتابی اما باران نمی‌بارید. دستور این بود که هیچ‌یک از مریدان نباید به بالای تپه بروند. انبوه جمعیت بیرون از چادر در انتظار بابا بودند وقتی بابا ساعت ۹ صبح به آنجا رسیدند راه را برای او باز کردند. آنگاه او همه را به بالای تپه هدایت نمود. وقتی آن‌ها به آنجا رسیدند بابا زیر درختی نزدیک دروازه نشستند و به پایین تپه نگاه می‌کردند. او اجازه داد که از او و جمعیت عکس‌برداری شود و بعد از اینکه از طریق ایرج و کاکا و دو مرد دیگر به چهار زبان متفاوت توضیح دادند که او می‌خواهد حاضران آخرین استراحتگاه او را ببینند. آن‌ها را به سوی مقبره خود هدایت نمود، سپس به چادر بازگشتن و بابا وارد چادر شدند و در جایگاه خود قرار گرفتند. بابا بر روی مبل نشستند و در حالی که به حاضران نگاه می‌کردند چنین گفتند:

پیش از این که بیانیه‌ی نهایی خود را به شما عرضه کنم می‌خواهم کلامی چند در مورد مطالب دیگری با شما سخن بگویم. بعد از جلسه من بی‌درنگ اینجا را ترک خواهم گفت. همه‌ی آن‌هایی که می‌خواهند استفاده کامل از این جلسه ببرند و جو این مکان را همراه خود به منزل‌هایشان ببرند پس از پایان جلسه باید مستقیماً به مکان خود بازگردند. اگر کسانی بخوانند در بمبئی یا مکان‌های دیگری توقف داشته باشند مفهوم آن این است که آن‌ها فقط به خاطر بابا نیامده‌اند بلکه برای صحبت یا بازی یا پرداختن به کارهای خود اینجا آمده‌اند، بنابراین از همه می‌خواهم بی‌درنگ به منزل خود بازگردند. یکی از مریدان اهالی جبَلپور سؤال می‌کرد که آیا می‌تواند به پنجگنی برود؟ به او گفته شد که باید به منزل خود بازگردد و در صورت لزوم پس از آن به پنجگنی برود.

پیش از بیانیه چند کلامی در مورد مرشدان خود خواهم گفت. امروز در طی هر دو جلسه در آنچه که می‌خواهم به شما بگویم دقیق و صریح خواهم بود.

سپس او مردهای ساکوری را نزد خود فراخواند. پنج‌تن به جایگاه آمدند و نشستند. او گفت: «من آنچه هستم، من آنچه بودم و آنچه به‌صورت یگانه‌ی قدیم خواهم بود همیشه به خاطر پنج‌تن مرشدان کامل وقت می‌باشد. سای بابا، اوپاسنی ماهاراج، باباجان، تاج‌الدین بابا و ناریان ماهاراج اینان پنج‌تن مرشدان کامل وقت برای من هستند.»

او یکی از ترجمه‌کنندگان این جمله را متوقف ساخت و به او گفت که به نظر آشفته و هیجان‌زده می‌آید. «چون فکر می‌کنی من این بدن را رها خواهم کرد، بابا ادامه دادند: اما این بدن را امروز رها نمی‌کنم» بابا در ادامه گفتند: «فقط ماهاراج و باباجان نقش اصلی داشتند.» «باباجان در کمتر از یک میلیونیم ثانیه مرا به شناخت خدا رساند و اوپاسنی ماهاراج در مدت هفت سال دانش الهی که من اوتار هستم را به من داد». پیش‌ازین که ماهاراج بدن خود را رها کند در یک مکان دورافتاده جسماً یکدیگر را ملاقات کردیم. در اینجا بابا دوباره به مترجم هشدار دادند و از او خواستند تنها کلامی که از روی تخته‌ی الفباء دیکته می‌شود را تکرار کند و آن‌ها را تعبیر نکند. او ادامه داد: پیش‌ازین که بدنم را رها کنم باید او را ملاقات می‌کردم و بنابراین به ساکوری رفتم و بر معبد او سجده نمودم و به او گفتم: تو میدانی که من یگانه‌ی قدیم هستم بابا دوباره مترجم را متوقف ساختند و نفر دیگری را جانشین او نمودند. او ادامه داد: «ماهاراج تجسم کمال بود. در رأس اشرام ساکوری گودآوری مای قرار دارد که من او را یاشودا می‌نامم. شخصیت این زن بی‌نظیر است و مرا بیش از آنچه بتوان گفت دوست می‌دارد و او برای من عزیزترین عزیزهاست.»

بابا آنگاه مردان ساکوری را معرفی نمودند. او ابتدا از یشوانترا خواست که بایستد و گفت: «او رابط بین ماهاراج و مهربان است» سپس واگ برپا ایستاد و بابا گفتند: «این واگ است که سال‌های با خلوص و ایمان کار اداره و تدارکات اشرام ساکوری را انجام داده است. او را می‌توان یکی از چند ستون اصلی ساکوری نامید» و اسانت دشموخ برپا ایستاد و بابا فرمودند: «این کشیش بالا مقام ساکوری است. حتی کشیش بودن او نیز مرا از مرگ خشن نجات نخواهد داد» پور ندهری برپا خاست و بابا فرمودند: «یکی از درست‌کارترین و باوفاترین کارکنان ساکوری» سپس باروچا برپا خاست و بابا فرمودند: «در ساکوری نزدیک پای ماهاراج بود، این پدر سال‌خورده پارسی، خدا را از صمیم دل دوست می‌دارد و برای خدا شوق دارد،» و آنگاه مردان ساکوری جایگاه را ترک کردند. بابا فرمودند:

اکنون خواهش می‌کنم خوب توجه کنید، کاملاً بیدار باشید، خواب‌آلود نباشید. از آن زمان که سخن گفتن را کنار گذاردم و نوشتن را نیز متوقف نمودم، تنها امضاء کرده‌ام و آن هم وقتی که ضروری باشد، در این سال‌های سکوت، تنها از تخته‌ی الفباء استفاده می‌کردم، از هفتم اکتبر ۱۹۵۴ این تخته‌ی الفباء را نیز کنار خواهم گذاشت؛ اما برای انتقال افکارم مانند گوستاجی از انگلستان خود استفاده نخواهم کرد. از هفتم اکتبر نه صحبت خواهم کرد و نه خواهم نوشت، نه تخته‌ی الفباء را بکار خواهم گرفت و نه با انگشتانم به اشاره خواهم پرداخت. به عبارتی در درونم خلوت خواهم کرد. این بدان علت است که سرانجام زمان مژده داده شده‌ی شکستن سکوت خیلی نزدیک است. من از هفتم اکتبر ۱۹۵۴ از فعالیت‌های کنونی خود کناره‌گیری کامل خواهم نمود. زیارت عمومی برگزار نخواهد شد، برنامه‌ای نخواهد بود، پیامی نخواهد بود و نامه‌نگاری صورت نخواهد گرفت. این را جدی تلقی کنید و از هفتم

اکتبر دیگر به من نامه ننویسد چراکه به نامه‌ها توجه نخواهم داشت؛ اما گاج ماهاراج اگر مرا با خود به پندرپور ببرد خواهم رفت. اگر سعادت انجام این کار را داشته باشد، زیرا که این بدن را به زودی رها خواهم نمود. مندلی‌ها امروز از من خواسته‌اند که در چند جمله بگویم که دقیقاً چه اتفاقی برای من روی خواهد داد بنابراین به شما می‌گویم آن را یادداشت کنید.

در ماه اکتبر در ساتارا به نظر خواهد آمد که من بازنشسته شده‌ام و یک زندگی معمولی را در پیش گرفته‌ام، غذا می‌خورم، راه می‌روم و الی آخر. همان‌طور که به شما گفته‌ام تا پایان آوریل ۱۹۵۵ این بدن را رها خواهم کرد. در طول شش ماه از نوامبر تا آوریل، سه مرحله یا فاز از زندگی اوتاری خود را نمایان خواهم کرد. اول آنکه بیماری عجیب و وخیمی بر من غالب می‌شود که علت تحقیر مرا شکل خواهد داد، تحقیری که در موردش صحبت نکرده‌ام. دوم آن‌که این تحقیر به شکست ناگهانی سکوت و بر زبان آوردن آن یکتا کلمه‌ای که تنها خدا قادر به ادای آن می‌باشد خواهد انجامید. سوم آنکه ستایش جانشین تحقیر خواهد شد. آن لایتناهی که در من وجود دارد لبریز می‌گردد و تمام عالم را فرا خواهد گرفت. بابا دکتر دانکین را فراخواند و گفت آنچه گفته می‌شود مهم است و او باید آن را درک کند و از پشت بلندگو آن را ابلاغ کند. آنگاه دانکین پیام زیر را خواند:

بابا می‌خواهند از مثال بمب اتم استفاده کنند. همان‌طور که بمب اتم که بسیار کوچک است و به هنگام انفجار تخریب فراوانی را ببار می‌آورد همان‌طور نیز وقتی او سکوت خود را بشکند انقلاب جهانی و معنوی که روی خواهد داد چیزی خواهد بود که کسی را توانایی توصیف آن نیست. در یک ثانیه رخ خواهد داد. در زمانی که هیچ‌کس انتظار آن را ندارد. همان‌طور که وقتی یک زلزله به‌طور ناگهانی اتفاق می‌افتد و کسی آمادگی آن را ندارد و از دست کسی کاری بر نمی‌آید اما درعین حال در آن ناحیه بر همه تأثیر می‌گذارد، به همین سان شکستن سکوت او یک انقلاب معنوی به وجود خواهد آورد و همه آن را در قلب خود احساس خواهند کرد و اگرچه از باور به دور است اما او می‌گوید که ستایش جهانی من هرجایی که در آن لحظه باشم در نزدیکی حضور جسمانیم متجلی خواهد شد. هنگام تجلی‌ام، همه در دنیا آن را احساس خواهند کرد اما کسانی که در اطراف من هستند تحت تأثیر قرار نخواهند گرفت. آن‌هایی که آنجا خواهند بود نه تنها به بابا علاقه نشان نخواهند داد بلکه دشمنی نیز نشان خواهند داد. برای مثال، در آن موقع ممکن است من در پونا باشم و هیچ‌یک از مندلی‌ها نزدیک من نباشند اما سی تا چهل تن از گروه ضد و مخالف ممکن است آنجا باشند و آن‌ها این ستایش و دگرگونی را احساس نخواهند کرد. باقی دنیا آن را احساس خواهند کرد. هیچ‌یک از مندلی‌ها یا دوستان من هنگامی که مورد حمله قرار می‌گیرم و سرانجام چاقو می‌خورم نزدیک من نخواهند بود.

اما درعین حال، من هرگز نمی‌میرم. من همیشه یگانه‌ی قدیم هستم. شما همه باید به خاطر بسپارید که تنها خدا حقیقت دارد و باقی چیزها وهم و خیال است.

شرکت شما در این جلسه و گوش فرادادن به جزئیات این اتفاق‌ها مؤثر قرار خواهد گرفت اگر چنانچه همه‌ی شما یا بعضی از شما، دست کم چند نفر از شما پیام عشق مرا به دیگران ابلاغ کنید.

آنچه در بالا آمد در سکوت محض شنیده شد. آنگاه بابا گفتند که در ساعت ۳ بیانیه‌ی نهایی او به چهار زبان خوانده خواهد شد و اینکه از ساعت ۵ همه آزادند که آنجا را ترک کنند و همه باید تا ظهر

فردا آنجا را ترک کرده باشند. از آن‌ها خواسته شد سعی نکنند هنگام ترک بابا، او را در آغوش بگیرند یا حلقه‌ی گل بر گردن او قرار دهند یا چیزی از او بخواهند. او از گروه غربی‌ها خواسته که بی‌درنگ به بالای تپه بروند و ساعت ۳ بعدازظهر پایین آیند.

هنگام بعدازظهر وقتی همه جمع شدند بابا بیرون از چادر بودند و ساعت دو و پنجاه دقیقه به داخل چادر وارد شدند و در جایگاه خود قرار گرفتند. از حاضران خواسته شود که برنخیزند. او آنگاه پنج‌تن از مردان جوان را فراخواند و به آن‌ها گفت: «این چیزی بود که شما می‌خواستید بنابراین ده دقیقه به شما وقت می‌دهم» آن‌ها در ستایش بابا آواز خواندند. بابا با حرکت‌های دست قدردانی نمودند و آن‌ها را به جای خودشان فرستادند.

رأس ساعت ۳ ایرج بیانیه‌ی نهایی مهربابا را خواند که به نحو کامل در زیر آمده است:
از اینکه همه‌ی شما اینجا هستید بسیار خوشحالم.

می‌دانم بسیاری از شما تحت شرایط بسیار دشوار به مهرآباد آمده‌اید. بعضی از شما هزاران فرسنگ راه طی نموده‌اید و حتی از قاره‌ها عبور کرده‌اید تا امروز در مهرآباد باشید. عشق عمیق شما بر مشکل‌ها قالب شده و باعث گردیده که راحتی خود را در پذیرفتن دعوت من فدا سازید تا اینکه امروز را نزد من باشید.

شدت پرستش شما مرا عمیقاً تحت تأثیر قرار داده و از قلب‌هایی که از این عشق و از این وفاداری برخوردارند بر خود می‌بالم.

قلب‌های بسیاری نیز چون شما مشتاق حضور در اینجا هستند اما امروز آن‌ها را در جمع خود نمی‌بینید. من می‌دانم که با وجود اشتیاق شدید آن‌ها برای اینکه نزد من باشند اما به دلیل‌هایی آن‌ها قادر نبودند که بیایند بنابراین آن‌ها از شما انتظار دارند که در این دو روز فرصت بی‌ظنیری که نصیب شما شده هر آنچه را می‌بینید و می‌شنوید را به آن‌ها ابلاغ نمایید. امیدوارم آن‌ها را مأیوس نکنید.

اگرچه شما با عشق و ایمان کامل به من در اینجا حضور دارید و اگرچه از تماس شخصی من احساس تبرک می‌کنید اما من می‌دانم که امروز شما آن‌طور که باید نمی‌توانید به اهمیت دعوت من و حضور شما در اینجا و در این برهه از زمان پی ببرید. فقط زمان لازم است تا بسیاری از شما ظرف مدت چند ماه به اهمیت این گردهمایی آگاه شوید.

زمان آن به سرعت فرامی‌رسد که همه‌ی چیزهایی که در زمان‌های گوناگون بارها بر آن تأکید داشته‌ام روی دهد. بسیاری از شما شاهد آن اتفاق‌ها خواهید بود و آنچه در این دو روز اقامت شما در مهرآباد می‌گذرد را به‌روشنی به خاطر خواهید آورد.

من برای بنیاد نهادن چیزی نو نیامده‌ام. من آمده‌ام زندگی را به‌صورت قدیم درآورم. من برای تأسیس اشرام یا استراحتگاه‌های معنوی نیامده‌ام. من آن‌ها را برای کار جهانیم برپا می‌سازم و همین‌که آن مقصود بدست آمد دوباره آن‌ها را از میان برمی‌دارم.

تمام عالم اشرام من است و هر دلی خانه من؛ اما من تنها در دل‌هایی ظهور می‌کنم که از همه‌چیز به‌جز من خالی باشند.

وقتی مذهب جهانی عشق می‌رود که اهمیت خود را از دست دهد، من ظهور می‌کنم برای زندگی بخشیدن به آن و برچیدن یک‌رشته از خرافات واهی که با برچسب دین آن را به فساد می‌کشاند و با یک سلسله مراسم آن را خفه می‌سازند.

آشفستگی و نابسامانی که در حال حاضر جهان را فراگرفته دل انسان‌ها را بیش‌ازپیش از شهوت، قدرت‌طلبی، حرص، مال‌طلبی و نام‌طلبی پر ساخته است و با خود بدبختی، نفرت، حسادت، عدم‌رضایت و ترس که آن را وصف نتوان نمود را به دنبال داشته است. با وجود کوشش‌هایی که از جهت‌های مختلف برای گسترش صلح و رفاه به‌منظور برقراری شادمانی جاویدان به‌عمل آمده رنج و عذاب در دنیا به نقطه‌ی اوج خود رسیده است.

برای اینکه انسان پرتو و جلوه‌ای از آن شادمانی جاویدان را تجربه کند ابتدا باید بداند که خدا در درون همه حاضر است و بر همه چیز آگاه می‌باشد و اینکه تنها موجودات جاندار و بی‌جان که عدد آن‌ها از شمارش خارج است پدیده‌های گوناگون و بی‌شماری از عذاب و خوشحالی را تجربه می‌کند و اینکه خدا خود تمامی این اتفاق‌های مجازی را تجربه می‌کند بنابراین خداست که رنج و عذاب را در تجربه‌ی بشری به نقطه‌ی اوج رسانده است و تنها خداست که این عذاب مجازی را از میان بر خواهد داشت و اوج خوشحالی مجازی را جانشین آن خواهد ساخت.

خواه به شکل آفرینش جلوه کند یا در وحدت حقیقت محو شود، خواه آن را دارای هستی و حقیقی تجربه کنیم یا آن را باطل و نیست شده بدانیم، اوهام همواره اوهام باقی می‌ماند. آن را پایانی نیست، همان‌طور که تصورها را پایانی نیست.

در عالم اوهام دو چیز تجربه می‌شود: کثرت و وحدت. در جایی که کثرت بر چندگانگی دامن می‌زند، وحدت به بزرگ‌نمایی خود ادامه می‌دهد. کثرت مذهب عالم است که اوهام هستی خود را از آن بدست می‌آورد.

در آغاز مجازی زمان، آن‌طور که امروزه وجود دارد هرچند و مرج نبود. زمانی که تکامل آگاهی آغاز شد با وجود چندگانگی در عالم اوهام، وحدت حکم‌فرما بود. به همراه رشد آگاهی، کثرت نیز توسعه یافت تا اینکه امروزه می‌رود که از مرز خود عبور کند؛ مانند موجی که به اوج خود می‌رسد این ارتفاع کثرت، خود را حل خواهد کرد و موجب پیدایش آغاز وحدت در عالم اوهام می‌گردد. رنج که به نقطه‌ی اوج خود رسید نابودی این اوج کثرت در عالم اوهام را ایجاد می‌کند.

زمان مقدر برای نابودی جدایی‌های فراوان که انسان را از تجربه احساس وحدت و برادری باز می‌دارد فرار رسیده. این نابودی که به‌زودی روی خواهد داد نابودی سه‌چهارم جهان را موجب می‌گردد. یک‌چهارم باقیمانده، گرد هم آمده و زندگی همراه با هماهنگی و تفاهم را در پیش می‌گیرند و بدین ترتیب احساس وحدت در همه‌ی انسان‌ها برقرار می‌گردد و آن‌ها به‌سوی خوشحالی پایدار هدایت می‌شوند.

پیش‌ازاین که سکوت خود را بشکنم یا بی‌درنگ پس‌ازآن، سه‌چهارم جهان نابود می‌گردد. من به‌زودی سخن خواهم گفت تا تمامی آنچه که به‌زودی اتفاق خواهد افتاد را جامه‌ی عمل بپوشانم.

مهر تأیید بر مذهب‌ها نهادن، تأسیس انجمن‌ها یا برگزاری اجلاس هرگز احساس وحدت و یگانگی

در زندگی انسان‌هایی که اکنون به نحو کامل در کثرت عالم اوهام جذب می‌باشند را بیدار نخواهد کرد. احساس وحدت در ژرفای چندگانگی‌ها تنها زمانی امکان‌پذیر است که هسته و مغز دل مورد لمس قرار گیرد. این همان کاری ست که به خاطر آن آمده‌ام.

من آمده‌ام بذر عشق را در دل‌های شما بکارم تا با وجود همه‌گونه چندگانگی‌های ساختگی که زندگی شما در عالم اوهام آن را باید تجربه نموده و متحمل گردد، احساس وحدت از طریق عشق در میان تمام کشورها، دسته‌ها و فرقه‌های مذهبی در جهان برقرار گردد.

برای این منظور من خود را آماده می‌سازم تا سکوت خود را بشکنم. زمانی که سکوت را می‌شکنم گوش‌های شما را از موعظه‌های روحانی پر نخواهم ساخت. من تنها یک کلمه خواهم گفت و این کلمه بر قلب‌های همه‌ی انسان‌ها نفوذ خواهد کرد و موجب خواهد شد که حتی یک گناهکار نیز احساس کند که هدف او تقرب الهی ست و در همین حال یک ولی خواهد دانست که خدا همان اندازه در باطن خود او وجود دارد که درون گناهکار هستی دارد.

وقتی آن کلمه را بیان کنم بنیاد آنچه در طول هفت صد سال آینده روی خواهد داد را شالوده‌ریزی خواهم نمود. وقتی دوباره پس از هفت صد سال ظهور نمودم تکامل آگاهی به آن چنان اوجی خواهد رسید که گرایش‌های مادی خودبه‌خود جای خود را به اشتیاق‌های معنوی خواهد داد و احساس برابری در برادری معنوی حکم‌فرما می‌گردد؛ یعنی اینکه ثروت و فقر، باسوادی و بی‌سوادی، حسادت و نفرت که امروزه به‌روشنی دیده می‌شود در آن زمان از طریق احساس وحدت بشری از میان می‌رود. رفاه و خوشحالی در آن زمان در اوج خود خواهد بود.

این بدان معنی نیست که یگانگی در عالم اوهام تا ابد پایدار می‌ماند؛ یعنی اینکه هر آنچه هست مجازی است. آگاهی وحدت و نیز کثرت در عالم اوهام بخشی از مرحله‌ی تکامل می‌باشد. زمان آن دوباره فرامی‌رسد که همان آغاز، رشد و منتهای اوج کثرت و وحدت در عالم اوهام به وقوع بپیوندد.

ظهور بعدی من پس از رها نمودن این بدن، پس از هفت صد سال صورت خواهد داد و آن نشانگر پایان و آغاز دوره‌ی دوره‌ها خواهد بود. تمامی دوره‌ها در عالم اوهام پس از ۷۰۰ تا ۱۴۰۰ سال پایان می‌گیرند و آغاز می‌یابند و میلیون‌ها و بیلیون‌ها از این دوره‌ها در دوره‌ی دوره‌ها بوده و خواهد بود. بدین ترتیب پایانی برای اوهام که همواره به‌صورت اوهام باقی می‌ماند نخواهد بود.

دوره بعد از دوره به میان بشریت می‌آیم تا آفرینش مجازی خود را حفظ کنم و درعین حال بشریت را به مجازی بودن آن بیدار گردانم. چهارچوب عالم اوهام همیشه یکی است اما نقوش و طرح‌های اوهام بی‌شمار و همواره در حال تغییر می‌باشند. ظهور من به‌منظور نابودی عالم اوهام نیست چراکه عالم اوهام خودبه‌خود هیچ است. من آمده‌ام تا شما را به هیچ بودن عالم اوهام آگاه گردانم. من از طریق شما خودبه‌خود عالم اوهام را حفظ می‌نمایم، اوهامی که چیزی جز سایه‌ی هستی لایتناهی من نیست و شما از طریق من وقتی به مجازی بودن آن پی بردید اوهام را خودبه‌خود کنار می‌گذارید.

ظهور من به‌صورت اوتار کوتاه‌مدت خواهد بود. این مدت کوتاه به ترتیب و به‌سرعت: تحقیر من، شکستن سکوت من، ستایش من و پایان خشن مرگ جسمانی مرا در بر خواهد گرفت. من جاودانه همراه با سرور الهی که درون من برای ابد هست برای همگان رنج می‌کشم بدین ترتیب همواره و پیوسته

برای همگان به صلیب آویخته می‌شوم.

در این مدت کوتاه شاه کلام من بر قلب‌های تمام انسان‌ها اثر می‌گذارد و این تماس الهی خودبه‌خود احساس وحدت بشریت را در انسان بیدار می‌سازد. این احساس کم‌کم در طول هفت صد سال آینده بر گرایش‌های جدایی‌بخش چیره شده و بر قلب‌های همگان حاکم می‌گردد. نفرت، حسادت و حرص که بر رنج و عذاب دامن می‌زند را از دل‌ها پاک نموده و خوشحالی حاکم می‌گردد.

این بیانیه و چهار ترجمه آن در سکوت محض شنیده شد. کوچک‌ترین حرکتی در حاضران دیده نمی‌شد. در هنگام خواندن نخستین ترجمه، یکی از مندلی‌ها که در ردیف اول جای داشت ظاهراً بخواب رفته بود. بابا متوجه شدند و ایرج را فرستادند تا او را بیدار نماید و او را به جایگاه بیاورد که در آنجا بابا با او صحبت نمودند و او را تا پایان تمام ترجمه‌ها به حال ایستاده نگه داشتند.

بابا از پادری خواستند که در هنگام خواندن دومین ترجمه چهار بار پشت او را لمس کند. یک‌بار او با اشاره تقاضای یک لیوان آب نمود که برای او آوردند. او با دقت به آنچه خوانده می‌شد گوش فرا می‌داد. در هنگام خواندن سومین ترجمه بابا آرام‌تر بودند و ایرج را مورد تأیید قرار دادند. دشموخ چهارمین ترجمه را خواند و بابا از ایرج پرسیدند که آیا همه می‌توانند آنچه خوانده می‌شود را به‌روشنی بشنوند. بابا بر روی لبه نیمکت نشستند و سپس بر روی پله‌ها. آن هنگام بابا شیرینی تبرکی توزیع نمودند و جمعیت متفرق شدند و بابا آنجا را ترک نمودند.

بدین‌سان مهم‌ترین رویداد در زندگی آن‌هایی که حاضر بودند پایان یافت. گروه غربی‌ها و مریدان هندی با یکدیگر صحبت‌هایی دوستانه داشتند اما تمام حاضران به‌سرعت متفرق شدند. اکثریت در این جمع با مردان جوان بود، اما مردان پیر و جوان از هر قشر و طبقه دیده می‌شدند. نظم و آرامشی که در این دو روز، جمعیت انبوهی از انسان‌های علاقه‌مند، همه از خود نشان دادند و سادگی، خلوص و فقدان خودنمایی و جدیتی که در آن‌ها دیده می‌شد قابل تحسین می‌باشد. اینکه بابا همه‌چیز را در کنترل وجود داشت در آن تردیدی نیست.

آن روز عصر، گروه غربی‌ها مهرآباد را با قطار ترک کردند و راهی بمبئی شدند و از آنجا با هواپیما یا کشتی راهی منزل‌های خود شدند. پیش‌ازاین که ما احمدنگر را ترک کنیم من به دنبال کسی بودم که در این سفر همراه من باشد و آقای مولکم اسکولز را یافتیم. در کوپه قطار دو تن دیگر نیز بودند و چون برای یک نفر جا بود بنابراین من وارد آن کوپه شدم. من دوست داشتم با او سفر کنم چراکه احتمالاً دیگر نمی‌توانستم او را ببینم. او به لوس آنجلس و من به لندن باز می‌گشتیم. ما در کوپه درجه‌دو بودیم و هرچند کمی استراحت کردیم اما زمان‌های بیشتری را صرف صحبت در مورد آنچه در مهرآباد روی داده بود نمودیم. فیلیپ دوپوس و فرانک هنریک آن دو نفر بودند. هر دوی آن‌ها همراهان جالبی بودند و مسافرت بسیار لذت‌بخشی بود.

مولکم مستقیماً از ایستگاه قطار به فرودگاه رفت. من در انتظار پرواز، مجبور بودم یکی دو روز در بمبئی توقف داشته باشم. مدت توقف ما را مریدان بابا با محبت پر کردند. به همراه فیلیپ به پاریس بازگشتم و در آنجا او را ترک کردم. در واقع دلم برای وطنم تنگ شده بود. احساس نمی‌کردم بابا را ترک کرده‌ام، هرچند فکر می‌کردم دیگر او را نخواهم دید اما کشور بسیار جالبی را ترک می‌کردم که با وجود

فقدان رفاه مادی و طرز فکر به خصوص مردمانش که تفاوت آن‌ها با مردم ما آن‌چنان فاحش بود که آنچه دیده و شنیده می‌شد به سادگی می‌توانست مورد سوءتعبیر قرار بگیرد، کشوری غنی، مهد عرفان و حقیقت باستانی.

من بدون حادثه به کشور رسیدم؛ اما مولکم در بین راه چند روز در پاریس توقف داشت و وقتی به نیویورک رسید قصد داشت چند روزی نیز در آنجا توقف کند ولی روز دوم او را در یک آپارتمان مرده یافتند.

پس از این ملاقات نهایی ظاهراً بابا بیشتر و بیشتر در وجود خود خلوت می‌نمودند. او در هفتم اکتبر تخته‌ی القباء را نیز کنار نهادند. تعداد بسیاری از مندلی‌ها حضور داشتند و او برپاهای هر یک از آن‌ها سجده نمود. او از آن‌پس تمامی ارتباط‌ها را از طریق اشارات انجام می‌داد. در موارد به خصوص ساعت‌ها وقت صرف می‌نمود تا یکی از حاضران حروف القباء انگلیسی را دوباره و دوباره تکرار کند و هر بار که بابا به حرف موردنظر می‌رسید او را متوقف می‌نمود و بدین‌سان کلمه‌ای می‌ساخت یا نشانه‌ای می‌داد از آنچه می‌خواهد منتقل کند. این روش ارتباطی در شروع آن خسته‌کننده و سخت بود ولی بعداً او روش خاصی از خود برای ارتباط و سخن گفتن از طریق انگشتان و حرکات صورت بوجود آورد.

بابا در جلسه مهرآباد در مورد سفری به پندرپور اشاره نموده بودند. سفری که آخرین حضور او در میان مردم را تشکیل می‌داد. او بدین‌سان بر قولی که به گاج ماهاراج سالخورده داده بود وفا کرد و در ۶ نوامبر از آنجا دیدار نمود.

پندرپور در ساحل سمت راست رودخانه بهیما در فاصله ۲۵۷ کیلومتری از احمدنگر واقع شده و مکانی مقدس در دیکان می‌باشد. مردم دو بار در سال از سراسر هند به آنجا می‌آیند. بابا روشن ساخته بودند که اگرچه او به مدت یک روز به پندرپور خواهد رفت اما زیارت عمومی نخواهد بود؛ اما به تقاضای مصرانه ماهاراج او چنین نمود و گفت که در مدت بیست و چهار ساعت اقامت در اختیار ماهاراج خواهد بود؛ اما او خواب و غذا نخواهد داشت و خود را در دسترس زائرین قرار خواهد داد. ماهاراج تقریباً هشتادوپنج سال داشت و در پنجاه سال گذشته زندگی خود وقف فقیرها و مردم مستضعف نموده بود و آن‌ها را به راه پرستش کریشنا هدایت می‌کرد.

بابا پس از این سفر در سیزدهم نوامبر در ساتارا توضیح زیر در مورد بیانیه‌ی نهایی را به مندلی‌های خود دادند:

توجیه و تأیید بیانیه‌ی نهایی

به‌راستی بسیار دشوار است که کسی بتواند آنچه را من می‌گویم باور داشته باشد و آن را درک کند، زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند به مفهوم کلام من پی‌برد. طبیعی است که حتی مندلی‌های نزدیک من نیز نتوانند آن را درک کنند، اما من از شما می‌خواهم که همه‌ی آنچه در مهرآباد در هنگام جلسه‌ی گفت‌وگو را بسیار جدی تلقی کنید زیرا آنچه‌ی گفت‌وگو حقیقت بود، آن‌ها کلام خدا بودند و هرچه گفته شد دقیقاً همان‌طور که شرح دادم به وقوع خواهد پیوست.

از آن روز که در مهرآباد گفت‌وگو سه‌چهارم جهان نابود خواهد شد؛ و اینکه بدن من به بیماری عجیبی مبتلا می‌گردد، تحقیر خواهم شد و سکوت خود را خواهم شکست و آن‌یک کلمه (شاه کلام) را بر زبان خواهم آورد و بعد ستایش من پیش خواهد آمد؛ اینکه سرانجام وقتی از پشت خنجر خوردم بدنم را رها خواهم ساخت، دوستدارانم و دیگران آشفته‌خاطر شده‌اند و به گونه‌های مختلف به تعبیر کلام من پرداخته‌اند.

همه آزادند که کلام مرا به هر طریق که فکر می‌کنند و احساس می‌کنند تعبیر کنند؛ اما یک چیز را به شما می‌گویم، هرگاه چیزی را می‌گویم طبیعی است که باید از «زبان» خودم استفاده کنم و هرچه را که گفته‌ام حقیقت بوده است؛ اما «زبان» من به‌گونه‌ای است که هیچ‌کس به مفهوم نهفته‌ی گفتار من پی‌نمی‌برد؛ بنابراین وقتی می‌خواهم چیزی بگویم مجبور هستم درعین حال زبان شما را نیز بکار گیرم، با علم بر اینکه اگر تنها از زبان خود استفاده کنم چیزی دستگیر شما نخواهد شد.

برای اینکه به شما در جهت درک بیانیه‌ی نهایی‌ام کمک نمایم و به خاطر آشفته و نگرانی شما پایان دهم می‌خواهم همه‌ی شما بدانید که وقتی در جلسه‌های مهرآباد مرا دیدید که از روی تخته‌ی الفباء دیکته می‌نمودم که:

(۱) بدن من به بیماری عجیبی مبتلا خواهد شد: این مطلب به زبان شما گفته شد

(۲) تحقیر خواهم شد: این مطلب به زبان شما گفته شد

(۳) شکستن سکوت و ادای شاه کلام: آن مطلب به زبان خودم و درعین حال به زبان شما گفته شد، زیرا وقتی آن کلمه را ادا نمایم شما آن را خواهید شنید.

(۴) ستایش من: این مطلب به زبان خودم و درعین حال به زبان شما گفته شد

(۵) نابودی سه‌چهارم جهان: این مطلب فقط به زبان خودم گفته شد

(۶) ضربه خنجر از پشت: این مطلب فقط به زبان خودم گفته شد

(۷) رها نمودن بدن من: این مطلب فقط به زبان خودم و درعین حال به زبان شما گفته شد.

در نتیجه هر آنچه را به زبان شما گفته‌ام شما می‌توانید آن را درک کنید و به آنچه گفته‌ام آگاه گردید اما آنچه به زبان خودم گفته شده هرچقدر هم در تعبیر مفاهیم نهفته‌ی آن کوشش ورزید، فهم آن برای شما غیرممکن خواهد بود.

تنها به‌مرور زمان، وقوع حادثه‌ها می‌تواند از مفهوم آنچه به زبان خودم گفته‌ام پرده بردارد؛ بنابراین

نمی‌خواهم بی‌مورد نگران یا آشفته‌خاطر شوید. فقط باور داشته باشید که هرچه گفته‌ام حقیقت است و همه‌ی آنچه در بیانیه‌ی نهایی‌ام گفته‌ام دقیقاً همان‌طور که دیکته کرده‌ام تا پایان آوریل ۱۹۵۵ به وقوع خواهد پیوست؛ و شروع اتفاقاتی که در شش ماه آینده برای من روی خواهد داد اول دسامبر ۱۹۵۴ خواهد بود از آن تاریخ تا شانزدهم ژانویه ۱۹۵۵ افراد مربوطه باید بدانند که:

(۱) هر آنچه را که گفته‌ام تغییرناپذیر است و مقدر می‌باشد و نظر خدا بر آن خواهد بود تا همه‌چیز برابر با آنچه مشیت او مقدر نموده به وقوع بپیوندد.

هر آنچه مقدر است اتفاق می‌افتد و از آن پرهیز نمی‌توان کرد اما تأثیرات ناشی از آن را در خور شرایط می‌توان به دو صورت گوناگون تغییر داد. تغییرات در تأثیرات یک برنامه از پیش تعیین شده یا می‌تواند بر شدت، دامنه، شکل یا اندازه زنجیره‌ی حادثه‌ها اثر گذارد یا اینکه تغییر قابل ملاحظه‌ای در عامل زمان به وجود آورد. در هر صورت در این تأثیرات می‌توان به همان اندازه در رابطه با من تغییرات ایجاد نمود که در رابطه با کسانی که رابطه نزدیک با من دارند یا به‌طورکلی در رابطه با جهان هستند، ایجاد نمود. برای مثال، دنیا می‌تواند به‌خوبی یک حول‌وتکان معنوی و مادی را در آن واحد جذب کند به‌شرط آنکه یا در کیفیت و کمیت حادثه‌ها تغییراتی به وجود آید یا اینکه در عامل زمان تغییرات قابل ملاحظه‌ای پدید آید. اگر زمان مقرر (آوریل ۱۹۵۵) که در جلسه‌های مهرآباد آن را یادآور شدیم تغییر نیابد آن هنگام برای اینکه دنیا بتواند به‌نحو کامل حول‌وتکان بزرگ را جذب کند زنجیره‌ی حادثه‌ها می‌تواند از حیث درجه و نوع تغییر کند؛ اما اگر در زمان مقرر تغییرات قابل ملاحظه پدید آید حادثه‌ها بدون هیچ‌گونه تغییر روی خواهند داد.

در آن صورت مهم‌ترین نکته این است که از آوریل ۱۹۵۵ بی‌شک و با تأکید رابطه بین بدن خاکی من و همه‌ی فعالیت‌های بیرونی من که تا به حال انجام گرفته قطع خواهد شد و تغییرات غیرقابل‌سنجش در رابطه بیرونی بین من و آن‌ها که با من رابطه نزدیک دارند به وجود خواهد آمد. من اگر بدن خاکی خود را رها نسازم به عبارتی خواهم مرد زیرا که در آن صورت تا پایان محدوده‌ی زمانی تغییر یافته؛ عملاً به دنیا خواهم مرد. در طول محدوده زمانی تغییر یافته، به‌طورکلی تمام فعالیت‌های بیرونی خود که تا به حال در مرحله‌های گوناگون در زندگی‌ام به‌مورد اجرا گذارده شده، از جمله زندگی زمان حال از بازنشستگی در میان آن‌هایی که برای همیشه نزد من زندگی می‌کنند را متوقف خواهم ساخت.

در این صورت من در طول این مدت زمانی که تغییر پذیرفته؛ جسماً گسسته از همه‌چیز و همه‌کس زندگی خواهم نمود. به‌جز افراد کمی که وجود آن‌ها برای شرایط طبیعت من در زندگی کردن یک زندگی بسیار ساده ضروری می‌باشد.

(۲) من از دوستدارانم می‌خواهم که به مدت ۲۴ ساعت از ساعت ۸ شب شنبه، دوازدهم فوریه تا ۸ شب یکشنبه سیزدهم فوریه (زمان محلی در هر کشور) روزه بگیرند و تنها به آب اکتفا کنند (که در طول روزه به هر اندازه می‌توانند بنوشند) و در این مدت ۲۴ ساعت، تمام وقت خود را صرف دعا به خدا کنند (هر یک به هر طریقی که دوست دارد به خدا دعا کند)

(۳) راستی و صداقت مهم‌ترین جنبه ربانی‌ات است. آنکه بتواند خدا را با صداقت دوست بدارد می‌تواند خود را در خدا گم نموده و خود را به‌صورت خدا بیابد.

بابا یک‌روزه‌ی چهل شبانه‌روزی را در ۱ دسامبر آغاز نمودند، یک وعده‌غذا در روز برای ده روز اول و سپس روزه‌ی کامل‌تر که تنها شامل نوشیدنی‌ها بود. پیش از آغاز روزه او تمام شب را با مندلی‌های خود بیدار بود، در این مدت مندلی‌ها هر یک به مدت بیست و چهار ساعت به ذکر نام خدا پرداختند. وقتی در نهم ژانویه ۱۹۵۵ رأس ساعت ۱۲ شب روزه پایان یافت همگی بیرون در اتاق بابا ایستادند و وقتی او بیرون آمد آن‌ها نام خدا را با صدای بلند بر زبان‌های خود جاری نمودند. در آن روز به پنجاه‌وشش تن فقیر غذا داده شد، به دخترهای یتیم‌خانه‌ی ساتارا لباس‌های نو داده شد و به ۵۰ جذامی یا بیشتر، لباس‌های نو داده شد. بابا به نظر خیلی گرفته و خسته می‌آمدند.

در چهاردهم ژانویه بابا به گروه‌های زیادی در پونا فرصت زیارت دادند و به‌جز یک استراحت کوچک به مدت ده ساعت زیارت ادامه یافت و او چیزی به‌جز آب ننوشیده و نخورد. از بیست و پنجم ژانویه بابا از مکان‌های گوناگون دیدن نمودند و در ۶ فوریه در بمبئی به عموم فرصت زیارت دادند. در ده آوریل او در ساتارا بود و پیام زیر را صادر نمود:

تصمیم نهایی

دنیا از ژرفای خدا بیرون آمده. خدا از ژرفای دنیا بیرون نیامده. عالم اوهام از حقیقت بیرون آمده. حقیقت از عالم اوهام بیرون نیامده است. تنها خدا حقیقت دارد. دنیا به‌خودی‌خود مجازی است. زندگی خدا در عالم اوهام به‌صورت اوتار و مرشدان کامل مجازی نیست درحالی‌که زندگی واقعی خدا که در میان آفرینش زندگی می‌کند هم حقیقی است و هم مجازی. اوهام، زندگی مجازی و زندگی خدا در عالم اوهام نمی‌توانند یکی باشند. عالم مجازی زندگی ندارد. اوهام، اوهام است و به‌خودی‌خود هیچ. زندگی مجازی یعنی زندگی در عالم اوهام، همراه با اوهام، احاطه شده از اوهام، آن زندگی مجازی است. زندگی خدا زمانی که در عالم اوهام زندگی می‌کند مجازی نیست زیرا با وجود اینکه زندگی مجازی را زندگی می‌کند خداوند از حقیقت خود آگاه باقی می‌ماند.

خدا از همه‌چیز مستقل است و جهان کاملاً به او وابسته است. وقتی مرشدان کامل به ظهور خدا در گره‌ی ارض به‌صورت اوتار جامه‌ی عمل می‌پوشانند. حقیقت و اوهام را به یکدیگر متصل می‌گردانند و بدین ترتیب است که مهربانی بیکران و عشق نامحدود او؛ غرق‌شدگان عالم اوهام را جذب خویش می‌سازد.

رابطی که بین خدا و دنیا وجود دارد مهربانی بیکران و عشق نامحدود است که انسان‌هایی که خدا می‌شوند (قطب‌ها یا مرشدان کامل) و خدا که انسان می‌شود (اوتار، مسیح یا رسول) جاودانه آن را بکار می‌گیرند. بدین‌سان دنیا همبازی همیشگی خدا می‌گردد. از طریق این رابطه است که اوتار نه‌تنها در بازی الهی خود، زندگی آفرید بلکه قانون را نیز در عالم اوهام برقرار نمود؛ و این قانون که توسط خدا - انسان یا اوتار وضع گردید قانون بی‌قانونی لایتناهی است و آن جاودانه حقیقی است و درعین حال مجازی می‌باشد. این همان قانونی است که بر جهان حاکم است. تمام فراز و نشیب آن؛ سازندگی و تخریب آن توسط این قانون اداره می‌شود.

با تکرار هر دوره، مطلق بودن خدا توسط خدا-انسان و به صورت مشیت الهی بر روی این قانون کارگر می شود و مفهوم آن این است که هر چیزی را که او تار اراده کند توسط خدا مقرر گردیده. در نتیجه همه‌ی آنچه من در بیانیه و تأییدیه‌ی نهایی گفته‌ام توسط خدا مقرر گردیده و باید اتفاق افتد و اتفاق خواهد افتاد.

در بیست و دوم مارس من در خُلدآباد بودم. در آنجا شب و روز به شدت بکار خود مشغول بودم. شدت کار روحانی من، فشار زیادی بر جسم خاکی و فکر من وارد ساخت و در آنجا بود که من تصمیم گرفتم که همه‌ی آنچه در بیانیه‌ی نهایی گفته بودم باید دقیقاً و به همان ترتیب و با همان شدت اثر، اجرا شود اما در عامل زمان تغییراتی پدید خواهد آمد. «بنابراین به جز تغییری که در محدوده‌ی زمانی در نظر گرفته شده، شدت دامنه، شکل و مقیاس زنجیره‌ی حادثه‌ها بی هیچ‌گونه کم‌وکاست به وقوع خواهد پیوست تا برنامه‌ای که از پیش تعیین شده به مرحله‌ی عمل درآید.»

در طول این مدت بشریت باید مطابق با این تصمیم نهایی صبر کند تا شاهد باشد بر همه‌ی آنچه مطابق با تقدیر الهی پیش خواهد آمد. این زمانی است که انسان باید خدا را بیشتر و بیشتر دوست بدارد. او باید برای خدا زندگی کند و برای خدا بمیرد. در همه‌ی فکرهای او، در همه‌ی گفتار او و در همه‌ی کردار او عشق خدا باید حاکم باشد.

به دنبال این بیانیه، سی و شش تن از پونا، احمدنگر، بمبئی و جاهای دیگر به همراه مندلی‌ها فراخوانده شدند تا دستوره‌ای ویژه‌ای را دریافت دارند. آن‌ها باید ساعت ۷:۳۰ صبح به مدت شش ساعت حاضر باشند. بابا تا ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر بی‌وقفه (به جز برای نشان دادن اتاقی که در آن اعتکاف داشتند) با آن‌ها بودند. او گفت که خوب است آن‌ها آمده‌اند و گفت امیدوار است همه او را ترک نکنند اما اگر همه او را ترک کنند برای او اهمیت نخواهد داشت. برای آن عده که می‌خواهند با او باشند سختی‌ها و دلسردی‌های بیشتری در پیش خواهد بود. از آن‌ها خواسته شد بدون اینکه چیزی از او بخواهند و بدون اینکه از او انتظار انجام کار مهم یا نامهم را داشته باشند به پیروی از او ادامه دهند. در ساعت ۱۲ پیام زیر تحت عنوان: «دستورها برای افراد مربوطه» خوانده شد:

بنا بر تصمیم نهایی‌ام به جز عامل زمان، همه چیز طبق جزئیات و ترتیبی که توسط من بیان گردید، توجیه شد و به تأیید رسید و رخ خواهد داد.

اکنون نه محدودیتی برای یک نقطه معین از زمان وجود دارد و نه تماسی با نقطه‌ای از زمان. اتفاق‌ها ممکن است بعد از یک ماه یا سه ماه، بعد از سه سال یا بیست سال به وقوع بپیوندند. به طور خلاصه ممکن است فردا سخن بگویم یا اینکه ممکن است سکوتم بعد از ۱۰ سال شکسته شود.

من از هرگونه وعده و قول و قرار آزادم؛ بنابراین هیچ‌کس، هیچ‌وقت و تحت هیچ شرایطی نباید از من طلب چیزهای مادی یا معنوی داشته باشد. من آنچه را که فکر می‌کنم به صلاح همه می‌باشد و آن را در زمان مناسب انجام خواهم داد.

تنها بر اساس آنچه در بالا گفته شد افراد مربوطه باید اکنون تصمیم بگیرند که آیا می‌خواهند دامن مرا رها کنند یا اینکه با پیروی از فرمان‌ها و دستورهایم دامن مرا محکم بگیرند یعنی اعتقاد خود را به من حفظ کنند، مرا پرستند و خلوص خود را نسبت به من ثابت نگه دارند.

مدت سه ماه از اول می تاسی و یک جولای ۱۹۵۵ برای من بحرانی خواهد بود. من به سه دلیل باید کناره‌گیری کنم: (۱) به خاطر خودم. (۲) به خاطر آن‌هایی که مرا دوست دارند. (۳) به خاطر همه. (الف) در طول مدت اقامتم در جاویلا (در ساتارا) از اتاق‌های اصلی آن منزل پا بیرون نخواهم گذاشت.

(ب) ممکن است در طول این مدت بحرانی به صورت منظم خواب و خوراک داشته باشم یا نداشته باشم.

(ج) در ماه اول از کناره‌گیری یا بعد از آن مجبور نخواهم بود که در یک مکان بمانم، من هر لحظه ممکن است برنامه‌هایم را تغییر دهم و ممکن است با پای پیاده از یک مکان به مکان دیگر بروم یا اینکه خود را در انزوای بیشتر قرار دهم.

تا پایان ماه جولای ۱۹۵۵ هیچ کس تحت هیچ شرایطی نباید به دیدن من بیاید یا اینکه بهر دلیلی مستقیم یا غیرمستقیم با من ارتباط برقرار کند.

همه‌ی آن‌هایی که با من رابطه نزدیک دارند، همه‌ی آن‌هایی که مرا دوست دارند و همه‌ی آن‌هایی که می‌خواهند از دستوره‌های من اطاعت کنند در این دوره‌ی بحرانی یعنی از اول ماه می تاسی و یکم جولای بایست کاملاً صادق باشند. باید کاملاً از اعمال شهوانی پرهیز کنند و باید سعی کنند پیام عشق و حقیقت مرا تا آنجا که ممکن است پخش کنند.

در طول مدتی که این جلسه ادامه داشت بابا به چند مطلب مهم اشاره داشتند که مطالب زیر از آن جمله است:

من اگر آنم که هستم طبیعی است که شما قادر به درک بیانات من و علت بیان آن‌ها نخواهید بود. هزاران هزار سال این طور بوده است. من اگر بالاترین بالاترها باشم می‌دانم چرا عیسی به صلیب کشیده شد و چرا محمد سنگسار گردید. با وجود این همه چیزهای به اصطلاح خوب و بدی که توسط دنیا به اصطلاح خوب و بد در مورد ایشان گفته شده مردم هیچ‌گونه درک و استنباطی از عیسی و محمد، رام و کریشنا، زرتشت و بودا و در مورد چیزهایی که گفتند و کارهایی که انجام دادند ندارند ...

گاهی بی‌اختیار در مورد چیزهایی که می‌گویم و انجام می‌دهم از خود سؤال می‌کنم و در مورد چیزهایی که عمداً نمی‌گویم و به سادگی فراموش می‌کنم. در آخرین جلسه‌ای که در مهرآباد داشتیم بیانیه‌ی نهایی خود را اظهار داشتیم، اما این بیانیه در عین حال توجیه و تأیید و سرانجام تصمیم نهایی را به دنبال داشت.

تا دیروز به این موضوع فکر نکرده بودم ... آنگاه هنگام استراحت از خود پرسیدم که چرا بیانیه صادر نمودم. چه کسی از من تقاضای توجیه نموده بود؟ چه نیازی به تأییدیه بود و چه شد که من تصمیم نهایی خود را عرضه نمودم؟

من قانع شدم که همه چیز کاملاً ضروری بوده است و همواره مطابق با قانون عادی طبیعت برای هر چیز چهار مرحله وجود دارد؛ بنابراین روزی که بیانیه‌ام را ابلاغ داشتم می‌دانستم تصمیم در مورد آن باید از طریق مرحله‌هایی که به دنبال خواهد داشت توسط من اتخاذ شود.

بدین ترتیب بیانیه‌ی من در واقع تصمیم من بود، اما برای اینکه بیانیه به صورت تصمیم ظاهر شود می باید از مرحله‌های توجیه و تأیید می گذشت ...

در آغاز آغازها انگیزه ناگهانی خداوند به صورت این سؤال که «من کیستم» بیانیه‌ی خدا را تشکیل داد و آنگاه آفرینش برای توجیه آن ضروری می نمود، رشد آگاهی کامل در انسان تأییدیه آن می باشد و تکامل باطنی - تبدیل آگاهی انسانی به آگاهی الهی - به این تصمیم منجر می شود که در همه‌ی مرحله‌ها، خدا، خدا بوده و هرگز چیزی جز خدا نبوده است ...

حاضران پراکنده شدند؛ تاریخ آن روز بیست و چهارم آوریل بود. منیژه خواهر بابا می گوید: «مطابق معمول، بعد از اینکه این کار با موفقیت به انجام رسید باران غیرمنتظره‌ای باریدن گرفت. تأثیر آن بسیار دلپذیر بود.»

در اول ماه می او به مدت سه ماه در خلوت بود. آن‌ها به مهر آزاد بازگشتند و بابا اعتکاف خود را چندین بار قطع نمودند تا گروه‌هایی را که از مکان‌های دور آمده بودند را به حضور خود پذیرند. ایشان گاه و بی‌گاه به مهرآباد نیز می رفتند.

در ماه نوامبر یک مهندس آمریکایی به نام دان استیونز مدتی را با بابا گذراند و شرح حالی از آن در کتاب «گوش فرا دهید، بشریت» آمده است. کتاب «خدا سخن می گوید» در سپتامبر گذشته در نیویورک به چاپ رسیده بود. ناشران آن کتاب، دان استیونز و خانم آیوی دوس می باشند شرحی از آن در صفحه‌های بعد از نظر خوانندگان خواهد گذشت.

از هفتم نوامبر تا سوم دسامبر زیارت‌هایی در مهرآباد ترتیب داده شد. دو جایگاه برای خواب و خوراک همانند قبل فراهم آمده بود. چهار هفته برای این برنامه در نظر گرفته شده بود، هفته‌ای دو بیست نفر مرد متعلق به یکی از گروه‌های گجراتی، تلگو، هندی و مراتی حضور می یافتند. پیش از شروع، بابا از آن‌ها می خواستند که با او مانند مندلی‌ها، خودمانی و راحت باشند، او می گفت: «من نیز با شما خودمانی و راحت خواهم بود، اما انتظار نداشته باشید که فقط چیزهای دلپسند از من بشنوید» او ادامه داد: «سعی کنید آنچه فکر می کنید و می دانید را فراموش کنید» او گفت: «لزومی ندارد که هر بار فریاد اوتار مهر بابا کی جی را سر دهید». اگر می خواهید می توانید این کار را در دل‌های خود انجام دهید. مگذارید دیگران آن را بشنوند.

در جمع آنان که حضور یافتند مردی بود به نام: مونی بوآ که سال‌ها سکوت اختیار کرده بود، بابا پرسیدند که آیا او هنوز در سکوت می باشد. بوآ با اشاره سر گفت: «آری» بابا به او دستور صحبت دادند. او با کلمه «پارابراما، پارابراما» به سکوت خود پایان داد. آنگاه بابا ادامه دادند:

شما مدعی هستید که طالب وصال خدا می باشید. این مصنوعی است، من می خواهم به همه‌ی کسانی که نزد من می آیند هشدار دهم که از من نباید انتظار سلامتی، ثروت، همسر یا فرزند داشته باشند. به شما می گویم آن‌ها که با من رابطه عاشقانه داشته‌اند از رنج فراوان مادی در عذاب بوده‌اند. این موضوع در تاریخ منعکس است. آنچه من می دهم خداست. من فقط عشق می خواهم.

این داستان بازگو شد که چگونه کیقباد، اشتیاق خدا را در سر داشت. او مدت یازده سال نزد بابا بود و

داروندار خانواده خود را وقف بابا ساخت. بابا او را از مندلی‌ها دور نگه می‌داشتند. از اول اوت ۱۹۴۴ او به تکرار یک‌صد هزار مرتبه‌ای نام بابا در روز پرداخت. در سال ۱۹۴۶ او بر روی تپه مهر تجربه‌ای داشت. او بابا را دید. این تجربه چند بار تکرار شد. او یک‌بار از هوش رفت و چیزی نمانده بود از دنیا برود. او می‌گفت بابا را همیشه در همه‌جا مشاهده می‌کرد، اما نه در شکل خاکی؛ او می‌گوید هر وقت در تاریکی در اتاق خود می‌نشیند نور می‌بیند و شکل واقعی بابا را مشاهده می‌کند.

بابا تذکر دادند:

این وصال خدا نیست. این فقط جلوه‌ایست. برای کیقباد طبیعی است که بابا را دوست داشته باشد چراکه او جلوه‌ای از من را مشاهده کرده است. یک چیز از عشق بالاتر است و آن اطاعت است. یک چیز از اطاعت بالاتر است و آن تسلیم است. هیچ‌کس آن‌طور که باید و شاید خود را تسلیم من نساخته است. شما می‌توانید ثروت، زندگی، بدن و همه چیز را تسلیم نمایید اما ذهن خود را نمی‌توانید. وقتی ذهن تسلیم شد چه چیز باقی می‌ماند؟ «بابا»

داستانی دیگر نقل شد در مورد مردی که سال‌ها پیش نزد بابا آمد و گریه‌کنان گفت: «چهل سال است در جستجوی خدا هستم. مراقبه نیز انجام می‌دهم و اکنون نزد شما هستم، بابا پرسیدند حاضر به اطاعت هستی؟» آن مرد گفت: «من سرم را بریده و بر روی پاهای شما قرار خواهم داد»، بابا «نیازی به بریدن سر نیست اما از تو می‌خواهم برهنه شوی و در شهر احمدنگر به قدم زدن پردازی؟» آن مرد پاسخ داد: «بابا این کار خیلی دشوار است چراکه من در آنجا بزرگ شده‌ام، خیلی‌ها را در آنجا می‌شناسم، آن‌ها چه خواهند گفت؟» بابا فرمودند: «اگر تو قادر به انجام این کار نیستی چرا صحبت از بریدن سر می‌کنی؟»

از جمله مطالبی که بابا در این مراسم زیارت بیان داشتند در زیر آمده است:

پس از اینکه جسم خاکی خود را رها نمایم هزاران هزار نفر اینجا خواهند آمد و بنابراین در هر عصر و هر زمان همین تکرار می‌شود. همین‌که بدنم را رها کردم، مردم به مزار من می‌آیند. وقتی فرصت زیارت به مردم می‌دهم هزاران نفر به دور من گرد می‌آیند. این چه سودی دارد؟ اگر من بزرگ باشم، بزرگی در گردآوردن جمعیت نیست. آنچه از شما می‌خواهم اندکی عشق است.

من از واژه‌های صوفی و درویشی بیزارم. پس چرا این واژه‌ها را بکار می‌گیریم؟ من به خودی خود جاودانه آزادم. من در وجود شما در بند هستم.

سه نوع طالب وجود دارد (۱) آنکه می‌گوید: «من می‌دانم خداوند درون من هست و من باید او را بجویم و او را بیابم» اما او شهامت ندارد و زندگی‌های پی‌درپی او ادامه می‌یابد. (۲) آنکه می‌گوید: «من می‌دانم خداوند درون من هست و من باید او را بجویم و او را بیابم» او از شهامت برخوردار است، او در رودخانه فرو می‌رود و غرق می‌شود. او احساس می‌کند نیازی به مرشد ندارد. (۳) آنکه می‌گوید: «من می‌دانم خداوند درون من هست و من باید او را بجویم و او را بیابم» او شهامت دارد و اطاعت مرشد را بجا می‌آورد. اگر مرشد بگوید: «غرق شو» او خود را به داخل رودخانه پرت می‌کند اما مرشد او را نجات می‌دهد زیرا که در آنجا حاضر می‌باشد.

هر فرد چه در اینجا یا چه در جای دیگر، همان خدای یکتا و همیشه بخش ناشدنی ست. من این را می‌گویم زیرا مسئولیت تمام آفرینش با من است. اگر من اینجا نباشم نه تنها شما اینجا نخواهید بود بلکه تمام آفرینش با کره‌های خاکی، لطیف و ذهنی خود نیز وجود نخواهد داشت. به‌طور خلاصه، همه چیز هست زیرا که من هستم.

در مورد شما نیز تمام آفرینش هستی دارد زیرا که شما هستید. وقتی شما بخواب عمیق فرو می‌روید. آنگاه همه چیز برای شما محو شده و به حالت خواب عمیق شما (حالت اولیه وراء‌الورای خداوندی) جذب می‌شود.

پس از اینکه در حالت وراء‌الورای خداوندی رفع خستگی به عمل آمد آگاهی ابتدا شما را به حالت رؤیا فرو می‌برد و سپس شما دوباره به رؤیای آفرینش بیدار می‌شوید؛ بنابراین شما پی‌درپی یا در خواب هستید یا در رؤیا به سر می‌برید، رؤیاهایی در عالم خواب یا رؤیاهای در آفرینش ... تمام آفرینش بازی فکرها است، از فکر به وجود آمده. این فکر شماست که شما را در بند می‌نهد و نیز فکر است که وسیله‌ی آزادی شما را فراهم می‌آورد. شما جاودانه آزاد هستید. شما به هیچ وجه در بند نیستید.

اما شما تنها با شنیدن این مطلب نمی‌توانید به آزادی خود پی‌برید چراکه فکر شما دوباره شما را در بند اوهام گرفتار می‌گرداند؛ بنابراین شما فقط آنچه می‌گویم را درک می‌کنید؛ درک عقلانی با تجربه نمودن حقیقتی که من آن را بیان می‌دارم یکی نیست. به خاطر آن حقیقت شما باید بگذارید که فکرتان متوقف شود. آنگاه همین که مرا آن‌طور که به‌راستی هستم، دیدید در خواهید یافت که شما خود خودی لایتناهی و جاویدان خود می‌باشید.

شنیدن با ادراک یکی نیست. ادراک با قبول عقلانی یکی نیست. قبول عقلانی با بینش یکی نیست. بینش با تجربه یکی نیست. تجربه با وصال خدا یکی نیست.

پیش از این به شما گفته‌ام که عشق ورزیدن به خدا و اطاعت مرشد به اختیار انسان بدست نمی‌آید و اینکه تسلیم محض تقریباً غیر ممکن است. بهترین کار برای انسان این است که دل خود را پاک سازد. بهترین روش برای پاک‌سازی دل و فراهم آوردن زمینه برای توقف فکر، زندگی عادی و معمولی را در دنیا پیش گرفتن است. زندگی کردن در گیرودار وظیفه‌ها، مسئولیت‌ها و چیزهای خوشایند و ناخوشایند، خود وسیله‌ای می‌گردد برای پاک‌سازی دل.

برای پاک ساختن دل، فکرها را به حال خود بگذارید اما همواره مراقب کارهای خود باشید. بگذارید فکرها بی‌آنکه به مرحله‌ی عمل درآیند بیایند و بروند.

بهتر است که انسان گاهی احساس عصبانیت داشته باشد تا آنکه تنها بر روی خشم خود سرپوش به نهد. هرچند فکر شما ممکن است خشمگین گردد اما اجازه ندهید دل شما از آن خبردار شود، تحت تأثیر قرار نگیرید. اگر هیچ‌وقت احساس خشم نداشته باشید به سنگ شباهت خواهید داشت که در آن شکل، عقل از کمترین رشد برخوردار است.

بگذارید فکرهای آلوده به خشم، شهوت و حرص بی‌آنکه به مرحله‌ی زبان و عمل درآیند، آزادانه

بیایند و بروند. آنگاه نقوش و تأثیرات مربوطه در ذهن شما رو به نابودی می گذارند و از زیانی که به فرد وارد می سازند کاسته می شود.

آنگاه که احساس خشم دارید یا فکرهای شهوانی به شما دست می دهد بی درنگ بابا را یاد کنید. بگذارید نام من همچون توری باشد به دور شما.

یک نفر از مشاهده های روحانی خود سخن گفت و به شرح آن پرداخت. بابا او را ستودند اما فرمودند که مشاهده های معنوی هرچند هم حیرت آور باشند نیازی نیست که آن را برای دیگران بازگو نمایم، زیرا با این کار نفس خود را پرورش می دهیم. اگر عشق را به نمایش درآوریم به عشق اهانت کرده ایم.

وقتی سؤال شد آن ها که مرشد دیگری دارند آیا باید از تکرار نام مرشد خود دست بردارند و به جای آن به ذکر نام بابا پردازند، بابا پاسخ دادند: بدان نیازی نیست، بابا در اسم بابا نیست، او در همه هست. همه باید در هنگامی که کار در شرف انجام است به ذکر نام خدا مشغول باشند و وقتی کار پایان یافت به ذکر نام بابا پردازند. در اینجا مقصود از کار شستن پاهای ۲۵۰ تن فقیر بود که بابا آن را انجام می دادند، این کار یک ساعت به طول انجامید.

در این فاصله گودآوری مای و دخترهای او که از ساکوری آمده بودند وقتی به حضور بابا رسید که اهالی دهکده ارنگائون نیز دعوت شده بودند.

در پایان این برنامه ها بعضی از اعضای گروه آندرا خود را جلوی ماشین بابا نقش زمین ساختند به طوری که ماشین بابا از حرکت باز ایستاد. بابا از ماشین پیاده شدند و دستور آرتی دادند. پس از پایان نیایش درحالی که بابا می خواستند به سوی ماشین حرکت کنند به آن ها فرمودند هر جا که هستند بایستند. دستور بابا مورد اطاعت قرار گرفت و بابا آنجا را ترک گفتند.

زیارتی در ساکوری به درخواست گودآوری و گروه او در ۲۶ ژانویه ۱۹۵۶ ترتیب داده شد که به مدت هشت روز به طول انجامید. این مراسم در بعضی جاهای دیگر نیز تکرار گردید و از او تقاضا شد که از شیردی (شهر سای بابا) دیدن نماید اما او نپذیرفت. خیلی از این مراسم های باشکوه و خاص برگزار می شد. او آنگاه در ساتارا دوباره به خلوت رفت و در پانزدهم فوریه ۱۹۵۶ گفت که به مدت یک سال در اعتکاف کامل به سر خواهد برد تنها مسافرتی که آن را در ماه جولای به مغرب زمین قول داده بود انجام خواهد داد. او گفت که با یک روزه جدی آغاز خواهد نمود اما برنامه های خود را به دلخواه تغییر خواهد داد.

بیست نفر مرد، از چهار گروه از زائرین ماه نوامبر برگزیده شدند تا در این روزه سهیم باشند و در اعتکاف به سر برند، شب اول رأس ساعت ۱۲ چهارده بار نام بابا را تکرار کنند و شب بعد بیست و هشت بار و به جز این در طول روز حتی یک بار هم نام بابا را بر زبان نیاورند و به مدت هفت روز دراز نکشند. در سیزدهم مارس به دو نفر مست فرصت ملاقات داده شد و بابا با آن ها به شدت کار نمودند و سپس آن ها به مکان های خود فرستاده شدند.

تدارکات برای سفر به مغرب زمین در حال پایان یافتن بود و در این بین بابا در دوم جولای پیام زیر را صادر نمودند:

همان طور که در گذشته گفته‌ام من از وعده و قول آزادم و محدودیت زمان و مکان برای من وجود ندارد. هرچند وقوع حادثه‌ها همگی در عالم اوهام می‌باشد من و دوستدارانم با یک به اصطلاح بلای بزرگی روبرو هستیم. تحقیر من که مدت‌هاست انتظار آن می‌رفت بسیار نزدیک است. این ممکن است فردا باشد یا یکی از روزهای همین سال یا ممکن است در سال آینده باشد.

عشق، شهامت و ایمان دوستدارانم به شدت مورد آزمایش قرار خواهد گرفت، نه توسط من بلکه توسط قانون الهی. آن‌ها که در اوج این بحران به من محکم بچسبند یا فراسوی اوهام نهاده و در حقیقت استقرار می‌یابند.

من می‌خواهم دوستدارانم بدانند که محتوی این بخشنامه هرچقدر هم که ناامیدی در آن باشد نباید بر اشتیاق و همت آن‌ها، در آماده شدنشان برای آمدن و حضور من تأثیر گذارد زیرا بلایی که از آن صحبت می‌دارم هرچند ضروری اما مرحله‌ای است گذرا و چنانکه مقدر است پایانی شکوهمند همراه خواهد داشت.

پیش از حرکت بابا از دوستداران و علاقه‌مندان خود خواستند که از نیمه‌شب نهم جولای تا نیمه‌شب دهم جولای به وقت محلی سکوت کنند و در طول این بیست و چهار ساعت روزه جزئی اختیار کنند و بیش از دو فنجان چای یا یک فنجان قهوه و یک وعده غذا در عصر دهم جولای چیز دیگری نخورند. او در زوریخ تغییر هواپیما داد. همراهان او به‌قرار زیر بودند: ادی ایرانی، دکتر نیلو، ایرج جاساوالا و مهرجی کاکا باریا. در سوئیس چند نفر از دوستداران، او را ملاقات کردند. بعضی با او به پاریس رفتند که چند نفری نیز در آنجا به آن‌ها پیوستند و در هفدهم جولای هنگام عصر به لندن رسیدند. آن‌ها در هتل روبنیز اقامت داشتند.

صبح روز بعد ساعت ۹:۳۰ بابا مصاحبه را آغاز کردند و بعد از ظهر جشنی برپا بود. او بر روی یک صندلی نشسته بودند و حدود ۲۰۰ نفر که از سراسر دنیا، سوئیس، فرانسه، بلژیک، دانمارک و جاهای دیگر آمده بودند را به حضور پذیرفتند. سپس او سخنرانی کوتاهی را ایراد نمود و هنگام بعد از ظهر تکرار گردید. تمام روز بعد را مصاحبه‌های خصوصی پر می‌کرد و هنگام عصر، گروه بابا فرودگاه لندن را به قصد نیویورک ترک گفتند. مریدان آن شهر به او خیرمقدم گفتند و او هفت روز در آنجا بود که در آن مدت مصاحبه‌های اختصاصی و جشنی در منتهن هاس با شرکت ۱۳۵ نفر برگزار شد. تمام وقت، او در حالت نیمه اعتکاف به سر می‌برد و بسیار خسته به نظر می‌آمد؛ اما وقتی در لندن و نیویورک مردم را ملاقات می‌کرد ظاهری پر بنیه، خندان، سرحال و صبورانه‌ای را نشان می‌داد؛ که کوچک‌ترین نشانه‌ای از خستگی در آن دیده نمی‌شد. او پیام یا بیانیه‌ای ایراد نکرد. به همراه بیش از پنجاه نفر از مریدان در بیست و چهارم جولای راهی کانون مرتل بیچ گردید. او به مدت شش روز آنجا بود که یک روز مصاحبه تلویزیونی داشت و سپس آنجا را به مقصد کالیفرنیا ترک گفت و از آنجا بعد از اقامت کوتاه در استرالیا در میانه‌های ماه اوت به ساتارا رسید. اعتکاف به شدت ادامه داشت و تنها در موارد به خصوص برای کار با مست‌ها و فقیرها در آن، وقفه به وجود می‌آمد.

تقاضای غیرمنتظره‌ای در ۸ نوامبر از سوی بابا به عمل آمد. وقتی که اطلاعیه‌ای به شرح زیر به دوستداران آمریکایی خود ارسال داشتند:

هر بابادوست باید بی‌درنگ و مستقیماً یک نامه کوتاه به بابا بنویسد و در طول اعتکاف او تنها همین یک بار چنین خواهد بود. هیچ‌کس نباید مستقیماً یا به‌طور غیرمستقیم انتظار پاسخ به نامه خود را داشته باشد.

روز یکشنبه دوم دسامبر او برای یک روز به پونا رفت و در سفر بازگشت به ساتارا در مکانی به نام اdata در فاصله ۲۳ کیلومتری در ساعت ۵:۱۵ دقیقه بعد از ظهر سانحه‌ی اتومبیل به وقوع پیوست. ایرج که هزاران کیلومتر برای بابا رانندگی کرده بود پشت فرمان بود و همراه بابا، پندو، ویشنو و دکتر نیلو نیز در ماشین بودند. سرعت ماشین متوسط بود اما یکباره از اختیار خارج شد و با لبه سنگی جاده برخورد کرد. ماشین وارونه شد و در یک گودال افتاد. در آن موقع ماشین دیگری در جاده نبود و عابری نیز دیده نمی‌شد. بعد از ظهری ابری و غم‌آلود بود. همه به بیرون از ماشین پرت و به شدت مجروح شده بودند. مردی راهی پونا بود. او پیش آمد و بابا و ویشنو را در ماشین خود قرار داد و آن‌ها را به ساتارا منتقل کرد. کمترین جراحات را ویشنو متحمل شده بود، اندکی بعد یک ماشین باری فرا رسید پندو، ایرج و نیلو توسط آن به بیمارستانی در ساتارا منتقل شدند. نیلو آگاهی خود را بازیافت و پیش از این که به بیمارستان برسد جان سپرد. ایرج از شکستن چهار استخوان قفسه سینه رنج می‌برد و پندو از پای شکسته.

جراحاتی که بر بابا وارد آمده بود عمیق بودند. سروصورت او به شدت آسیب دیده بود، زبانش بریده شده بود، در کتف راستش در اثر شکستگی انحراف حاصل شده بود. ابتدا چنین فکر می‌کردند که در قسمت فوقانی ران بابا ترک ایجاد نشده اما یک ترک جزئی مشاهده شد. دکتر دانکین با دکتر گوهر با کمک یک جراح ارتوپد به او رسیدگی می‌کردند. با متخصص‌های انگلیسی مشورت شد و اشعه ایکس برای آن‌ها ارسال گردید و امکان عمل جراحی مورد بحث قرار گرفت؛ اما بابا با عمل جراحی موافقت نکردند.

وقتی خبر مرگ نیلورا به بابا دادند او چنین فرمود: «او تبرک یافته و نزد من است.» بابا پیام زیر را صادر نمودند: «نگران نباشید، همه چیز خوب خواهد شد، با ایمان از دستوره‌های من اطاعت کنید.»

هرچند در ساتارا از بابا به خوبی مراقبت می‌شد اما بابا پیشنهاد دکترها را پذیرفتند و به پونا که در آنجا وسایل پزشکی بهتری وجود داشت انتقال یافتند. استخوان‌ها به نحو مطلوب جوش می‌خوردند اما بابا در رنج شدیدی به سر می‌برد. در یک مرحله از بیماری، انقلاب مجارستان در اوج خود بود که بابا یکی از تذکره‌های نادر خود را در مورد اوضاع سیاسی بیان کردند و فرمودند: «اهالی مجارستان در کشمکش اخیر خود رنج بسیاری را متحمل شدند. بسیاری از آن‌ها زخمی و درمانده در جاده‌ها افتاده‌اند و از عزیزان خود و از درمان و مراقبت محروم‌اند. من حداقل بر روی یک تخت قرار دارم و دکترهای خوب و ماهری از من مراقبت می‌کنند و دوستانم چه حاضر و چه غایب به من عشق می‌ورزند.» او پیوسته و پیوسته می‌گفت: «من خوشحالم، همان‌طور است که می‌خواستم.»

در ماه دسامبر گاج ماهاراج و مست علی‌شاه که سال‌ها نزد بابا بود به ترتیب در بیست و یکم و بیست و هفتم دسامبر جان سپردند.

توانستند بابا را در دوازدهم فوریه به مهرآباد انتقال دهند و در پانزدهم آن ماه یعنی آخرین روز از یک سال اعتکاف در آنجا پای ۸۰۰ فقیر را لمس نمود و سپس دست خود را بر پیشانی خود زده و یک قطعه شیرینی تبرکی و یک قطعه پارچه به هر یک از آن‌ها مرحمت نمودند.

پیش از سانحه‌ی اتومبیل در اواخر ماه اکتبر، بابا دستور داده بودند که همه‌ی آن‌هایی که او را دوست دارند و در صورت امکان آن‌هایی که حتی فقط به او علاقه‌مند هستند روز پانزدهم فوریه وقتی او از اعتکاف بیرون می‌آید به مدت بیست و چهار ساعت از ساعت ۱۲ شب قبل روزه بگیرند. این روزه باید کامل باشد و حتی آب هم نخورند. آن‌ها که شرکت می‌جستند باید به بابا می‌اندیشیدند و در ساعت‌های کار تا حد امکان نام بابا را ذکر می‌کردند.

در هجدهم آوریل او به ساکوری رفت تا اینکه گودآوری مای دلسرد نشود. او در بیست و هشتم آوریل به پونا رفت و در مدرسه سینت میرا برابر با قولی که به واسوانی داده بود فرصت زیارت را در اختیار عموم قرار داد. مردم از همه جای هند آمده بودند، جمعاً هزاران نفر آنجا بودند. برای کسی که از درد جسمانی در عذاب است چنین کارهای طاقت‌فرسا می‌باشد. در واقع حرکت او با کمک عصای زیر بغل چنان بود که همه شگفت‌زده شده بودند اما بهبودی پندو به آهستگی انجام می‌گرفت و به نظر می‌آمد که مدت‌ها به طول خواهد کشید تا بتواند دوباره راه برود.

در بیست و پنجم می و نهم ژوئن او در هر یک از این روزها حدود پنجاه تن از مریدان خود را از بمبئی و جاهای دیگر نزد خود فرا خواند. این ارتباط با مردم تا پایان تابستان ادامه داشت. در دهم جولای در سی و سومین سالروز سکوت بابا، همه در شرق و غرب، روزه‌ی سکوت گرفتند.

در ماه سپتامبر مقدمات زیارت برای شرقی‌ها و غربی‌ها برای ماه‌های ژانویه و فوریه سال آینده مورد بررسی قرار گرفت. هیچ‌کس نمی‌دانست که آیا این تجمع‌ها ممکن خواهد بود؛ زیرا که درد بابا زیاد بود و حرکت‌های او بسیار محدود. برای یکشنبه ۸ سپتامبر او مریدان نزدیک و مندلی‌های خود که جمعاً بالغ بر سی تن می‌شدند را از ساعت ۹ صبح تا ۳ بعدازظهر به مهرآزاد دعوت نمود. آنگاه با توزیع شیرینی شروع نموده و گفت: «پیش‌ازاین که قرص‌های تلخ به شما بدهم بگذارید ابتدا دهان شما را شیرین نمایم...»

من قصد دارم مطالب را از ته دل به شما بگویم و از شما انتظار دارم که بگذارید آن‌ها به دل شما رخنه کنند نه فقط به گوش‌هایتان.

من یک پیر طریقت نیستم؛ زیرا که من فراسوی آن هستم؛ بنابراین من بالاتر از همه‌ی اولیاء هستم. دنیا همین‌که به وجود من پی‌برد آنچه را که من اکنون می‌خواهم شما دریابید درخواهد یافت؛ که من از همان آغاز بی‌آغاز یگانه‌ی قدیم و ابدی و تغییرناپذیر می‌باشم. شما ممکن است از صمیم دل به اوتار بودن من ایمان داشته باشید اما ایمان هرچقدر هم عمیق باشد یقین مطلق نمی‌شود.

در اینجا کسی صحبت بابا را قطع کرد: مسئله یقین برای ما که برای همیشه شما را قبول کرده‌ایم مطرح نیست زیرا یقین ما مطلق است. بابا ادامه دادند:

بهرتر این است که این قبول تحت همه‌ی شرایط ثابت باقی بماند. دنیا به‌طورکلی وجود خدا را قبول دارد اما اهمیت چندانی برای علت این قبول قائل نیست. این نیز واقعیتی است که تعدادی در دنیا خدا را آن‌طور که باید مشاهده می‌کنند و معدودتر آن‌هایی هستند که خدا را آن‌طور که باید می‌شناسند.

پیش‌ازاین در مورد ابرهای تیره و تاریکی که بالای سر خود می‌بینم به شما هشدار داده‌ام. سال‌هاست که

به طریقی مختلف بدان اشاره نموده‌ام. این واقعیتی است که هر بار که می‌آیم، فقط صورت چیزها تغییر می‌کند و به همین علت است که همان چیزها را دوباره و دوباره می‌گوییم. در زمان عیسی هشدارهای بسیاری را بر زبان آوردم اما هیچ‌کس از پیش نمی‌توانست به لزوم به صلیب کشیده شدن من پی‌برد.

ابر تاریک به نقطه‌ی انفجار بسیار نزدیک شده و من باید تمام نیروی آن را خود تحمل نمایم. شما هیچ نمی‌توانید حدس بزنید برای من چقدر گران تمام خواهد شد، به مانند فرود آمدن دوزخ است بر روی من در گُره‌ی زمین و انفجار آن. با خود عهد کنید که محکم به دامن من بچسبید؛ حتی وقتی این ابر منفجر شود، در آن صورت شما در کار من سهیم خواهید بود.

به سلاح‌هایی که دانش و علم بشری برای تخریب به وجود آورده‌اند بنگرید. یک کشور، کشور دیگری را مقصر می‌داند و برای جنگ خود را آماده می‌سازد و واقعه‌ی شوم جهانی هر لحظه بدون مقدمه ممکن است رخ دهد. اتفاق‌های جهان نتیجه‌های کار درونی مرا منعکس می‌سازند. در زمان نوح سیل آمد و دوزخ بر این دنیا سرازیر شد. دانشمندان و سیاستمداران اکنون می‌گویند که اگر جنگ جهانی پیش آید تمام دنیا نابود می‌گردد. آن‌ها حرف مرا تکرار می‌کنند اما تمام دنیا نمی‌تواند نابود شود چراکه من دوباره بعد از ۷۰۰ سال باید بیایم.

برای اینکه همه‌ی آنچه مقدر گردیده جامه‌ی عمل به خود بپوشد من کار می‌کنم و این کار نیروی بزرگی را رها می‌سازد که ظهور مرا مشخص می‌کند. تأثیر این نیرو بر بشریتی که در تاریکی به سعی و تلاش مشغول‌اند را به‌طور عموم بیدار می‌سازد و به‌طور فردی به خودشناسی می‌رساند.

اما چقدر دشوار است که بر مشکل‌ها پیروز شد و کاری که در دست می‌باشد را باوجود مانع‌ها به انجام رساند. درست همان‌طور که من اکنون با وجود داشتن یک بدن سالم بدون کمک از عهده انجام بسیاری از کارهای جسمانی بر نمی‌آیم. ممکن است در زمان بحرانی بی‌آنکه دیوانه شوم حتی از لحاظ ذهنی نیز درمانده شوم. در آن موقع ممکن است نتوانید دامن مرا در دست نگهدارید زیرا که شرایط ظاهراً بر رها کردن آن تأیید می‌گذارند. من بی‌اندازه رحیم هستم و همین را دوباره و دوباره تکرار می‌کنم تا اینکه شما کلام مرا به خاطر بسپارید و در چسبیدن به من آن‌قدر که در توان شماست همت ورزید.

هر آنچه باید اتفاق افتد اتفاق خواهد افتاد. این یک اصل است یا چیزی است که من آن را قانون «باید» می‌نامم، قانونی که عالم اوهام بر آن بنا گردیده. به آن می‌ماند که تمامی فیلم عالم اوهام، از آغاز بی‌آغاز تا پایان بی‌پایان، پیوسته و پیوسته بر روی پرده‌ی سینما نمایش داده می‌شود. اگر تقدیر باشد که دامن من از دست شما رها شود، خواهد شد، اما با من است که به شما هشدار دهم و شما هشیار باقی بمانید. در عالم اوهام هر آن ممکن است شما بمیرید. زندگی مجازی را تضمینی نیست؛ زیرا که کسی نمی‌داند لحظه‌ی بعد چه پیش خواهد آمد. به جز خدا باقی چیزها مجازی است. این جهان و کارهای آن تا به آن حد پوچ است که حتی گفتن اینکه آن‌ها پوچ هستند نیز مفهوم ندارد.

بشناخت من رسیدن شوخی نیست. آن‌ها که بینائی باطنی دارند و حتی آن‌ها که اولیای راستین می‌باشند به درک من توانا نیستند. این بدین خاطر است که فنا بین همه‌ی مجازها، از پست‌ترین گرفته تا بالاترین قرار دارد و یک حقیقت. پیروی از شریعت یعنی برابر با احکام و قانون‌های مذهب خویش زندگی کردن؛ ممکن است انسان را به طریقت (راه عرفان) هدایت کند که از شش مرحله تشکیل یافته،

اما طریقت به فنا می‌انجامد. برای مثال تصور کنید که بدن شما، خود شماست و اینکه شما باید در شش مرحله طریقت، بدن خود را از سر تا پا بخورید. شما این کار را در هر مرحله باید قطعه، قطعه به‌وسیله دهان خود انجام دهید. سرانجام در مرحله‌ی نهایی دهان شما باید خودش را بخورد. منظور من از فنای نهایی همین است و به این علت است که به شما می‌گویم وصال من بدون کمک من از غیر ممکن‌ها است.

هر چند که من در هر دوره‌ی اوتاری به نظر متفاوت می‌آیم اما من از آغاز تا پایان همیشه یکی هستم و همیشه یکی خواهم بود. من همان زندگی دنیوی که مردم زندگی می‌کنند را زندگی می‌نمایم تا اینکه به آن‌ها کمک کنم که زندگی الهی که در عین حال آن را زندگی می‌کنم زندگی کنند. برای اینکه در دل‌های مردم جای بگیرم نیازی به تشکیلات مذهبی ندارم. برعکس، تشکیلات مذهبی به من نیاز دارند تا پس از من تأسیس گردند. آن‌ها که مرا دوست ندارند به درک من توانا نیستند و آن‌ها که الوهیت مرا تشخیص نمی‌دهند به آن پی نمی‌برند.

من بسیاری از وقت‌ها از فوران عشق، ایمان، فداکاری و خدمت آن عده‌ای از پیروانم که تعداد آن‌ها در اینجا و در غرب رو به افزون است تحت تأثیر قرار می‌گیرم و به رفتار آن عده که به من علاقه ندارند یا حتی آن‌هایی که با من مخالف‌اند توجه ندارم؛ اما من همیشه توجهم به اطاعت شما از من می‌باشد؛ چراکه بیهوده است اگر محبت و عشق تمام عالم را داشته باشم اما از سوی شما حد لازم از اطاعت را نداشته باشم.

مقصود من این نیست که درجایی که این همه بر اطاعت تأکید دارم شما باز می‌خواهید از اطاعت من سرپیچی کنید یا اینکه به ویژه اطاعت مرا بجا نمی‌آورید. برعکس، من وظیفه و مسئولیت شما را فراموش نمی‌کنم.

نکته‌ای که خوب باید درک کنید این است که اطاعت از من هیچ‌وقت دیر نیست و اینکه شما باید تا به آخر فرمانبردار من باشید و اینکه شما باید با شهامتی که با هر بلایی بتواند روبرو گردد از من فرمان‌برداری کنید و اینکه بالاتر از هر چیز، وقتی که من با ابرهای تاریک روبرو هستم شما باید اطاعت مرا بجا آورید.

به مدت شش ماه آنچه به شما می‌گویم را باید به انجام برسانید و پس از آن من از شما نگهداری خواهم نمود. دوباره می‌گویم، مرا ترک نکنید چراکه در آن صورت بعدها پشیمان خواهید شد و دیگر جبرانی برای زیان شما نخواهد بود.

به مدت شش ماه به هر قیمتی شده از اطاعت من سرپیچی نکنید، هر چه بادا باد، مرا به یاد داشته باشید و آنچه می‌گویم را انجام دهید. سایر فکرها را تحت لوای پیمان خود قرار دهید که همانا خشنود نمودن من از صمیم دل است ...

اکنون به مدت شش ماه تا مارس ۱۹۵۸

- (۱) آماده و مصمم باشید که هر آنچه از شما می‌خواهم را به انجام برسانید.
- (۲) هیچ‌گونه عمل شهوانی از شما سر نزنند، حتی زن و شوهر هم بهتر است هم‌خوابی نکنند.

(۳) صادق باشید. صداقت ایجاب می‌کند که کسی را گول نزنید، امید واهی ندهید یا قول‌های توخالی به کسی ندهید.

(۴) تا آنجا که در توان شماست به احساس دیگران لطمه وارد نسازید، اما نه تا به آن حد که مرتکب اعمال شهوانی شوید.

آن‌ها که خود را تسلیم من نساخته‌اند یا اینکه از عهده‌ی آن برنمی‌آیند اما درعین حال می‌خواهند اطاعت مرا بجا آوردند باید سه دستور آخر مرا عمل نمایند.

او در پایان هر یک را در آغوش گرفت و پیش‌ازین که هر یک را در آغوش گیرد، به او یادآوری می‌کند که بر عهد و میثاق خود با شدت تمرکز نماید.

یکی از مندلی‌های بابا به نام گوستاجی در سی اکتبر بعد از چند روز کسالت جان سپرد. او هرگز از بابا جدا نشده بود مگر با دستور بابا و از سال ۱۹۲۷ سکوت نموده بود. او در چند سفر به مغرب زمین همراه بابا بود.

در اواخر ماه نوامبر بابا بیان کردند که اگر حال او بدتر نشود فرصت زیارت در ماه فوریه در مهرآباد و در ماه می مرتل‌بیچ برای اهل مغرب و سپس در ماه ژوئن در استرالیا داده خواهد شد. او تحت درمان چند تن متخصص بود و اکنون در ماه نوامبر یک دکتر شکسته‌بند آمریکایی به نام دکتر هری کنمور از اهالی نیویورک به درمان او می‌پرداخت. دکترها گفته بودند که به خاطر وضعیت مفصل استخوان ران؛ بابا دیگر نخواهد توانست مانند سابق راه برود اما اکنون روزنه‌ی امید باز شده بود. دکتر کنمور اطمینان داشت او بابا را نه تنها به عنوان یک فرد حرفه‌ای بلکه به صورت یک مرید مورد درمان قرار می‌دهد. نتیجه اینکه در بیست و هشتم نوامبر دعوت‌نامه‌ها برای زیارت ارسال شدند. بابا فرمودند:

من به هری می‌گویم تا زمانی که او اینجاست و به درمان من می‌پردازد هرچه بگوید انجام می‌دهم و در غیاب او سعی خواهم کرد دستورهای او را اجرا کنم؛ اما من نمی‌توانم قول دهم که آن را به نحو کامل انجام دهم زیرا من کارهایی دارم که باید به انجام برسانم. او به نحو مطلوب بکار خود پرداخته است و من باید بکار خود پردازم. من این بدن را به خاطر بشریت اختیار نموده‌ام و در طول این سال‌ها از بدنم برای کاری که در عشقم برای بشریت باید انجام دهم، باید استفاده نمایم؛ بنابراین نباید تا آن حد که بکارم لطمه وارد آورد از آن نگهداری کنم. از سوی دیگر باید به قدر کافی از آن نگهداری کنم تا اینکه تاب تحمل فشار کاری که در پیش است را داشته باشد.

بابا در گرو پراساد اقامت داشتند و مراسم زیارت برای چیزی در حدود چهارصد نفر به مورد اجرا درآمد و تمام روز ادامه داشت. از جمله کسانی که آمده بودند یک دختر نابینای بنگالی بود که به همراه پدر و مادر خود آمده بود بابا به او دستور دادند که به مدت چهل روز با شیر، چای، قهوه و موز روزه بگیرد و در آن مدت روزانه ۱۰۰۱ بار نام بابا را تکرار کند. به او گفته شد که در مراسم ماه فوریه شرکت جوید و به روزه خود همان روزی که مراسم آغاز می‌شود پایان دهد. بابا برای آن دختر و پدر و مادر او روشن ساختند که او معجزه انجام نمی‌دهد و آن‌ها نباید تصور کنند که با انجام دستورهای او، آن دختر بینایی خود را باز خواهد یافت. بابا فرمودند:

چشم‌های انسان چیزهایی را مشاهده می‌کند که ارزش مشاهده ندارد و آنچه حقیقی است با چشم‌های ظاهر قابل‌رؤیت نیست. دستوره‌های من به این دختر کمک می‌کند تا با چشم باطن تنها چیزی که ارزش مشاهده دارد را مشاهده کند.



فصل نهم

سهاواس ۱۹۵۸

سرانجام زیارتی که بارها به بعد موکول شده بود ابتدا برای مریدان شرقی در مهرآباد صورت می گرفت. در آنجا مانند چهار سال پیش ساختمان‌های موقت برای خوراک و جادادن به ۹۰۰ نفر برپا شد. دو گروه موردنظر بود و این تقسیم‌بندی بیشتر بر اساس زبان مادری بود. ابتدا گروه هندی و مراتی و سپس گروه تلگو و گجراتی. به هر یک از این گروه‌ها پنج روز فرصت زیارت داده می شد. گروه اول روز پانزدهم فوریه به آنجا می رسید و در بیستم فوریه آنجا را ترک می گفتند. گروه دوم روز بیست و یکم می رسید و بیست و ششم از آنجا می رفتند. روز بیستم برای نظافت در نظر گرفته شده بود. پندو عهده‌دار تدارکات بود. در این مراسم، قطارهای ویژه در نزدیکی مهرآباد توقف می کردند، درحالی که نزدیک‌ترین ایستگاه در احمدنگر در فاصله ۵/۵ کیلومتری واقع بود. زائرین از هر شغل و آیین و سن و نژاد دیده می شدند. یکی از مریدان به نام رام داس از اهالی همیرپور در شمال هند، فاصله‌ی ۱۶۱۰ کیلومتری را در چهل روز با پای پیاده از میان جنگل‌ها و کوه‌ها و رودخانه‌ها طی کرده بود. بابا همه‌روزه از مهرآباد می آمدند. در بیست و چهارم فوریه بابا چنین فرمودند: «این آخرین فرصتی است که برای زیارت به شما می دهم و فردا آخرین جشن تولد من خواهد بود. حتی ممکن است این مطلب را برساند که بدن من رها خواهد شد؛ اما من همواره درون شما عاشقانم زندگی خواهم کرد. پس از بازگشت من از غرب دیگر برنامه سهاواس نخواهد بود. این قطعی است؛ بنابراین مرا بیشتر و بیشتر دوست بدارید. در عشق خود برای من صادق باشید. بکوشید تا به دیگران با عشق خدمت کنید.»

«اگرچه من اوتار هستم اما سنم از شصت گذشته و مانند هر انسان دنیوی که سن او از شصت تجاوز کرده باشد دیگر نمی توانم به خاطرات خود تکیه کنم. جالب اینجاست که شما به دنبال خاطرات هستید درحالی که در مورد من، خاطرات هستند که مرا جستجو می کنند.»

برای آن‌ها که در طریق روحانی هستند من آفتابی هستم که به آن‌ها نور و زندگی می دهم. خیلی‌ها در طریق روحانی هستند که خود را کاملاً در شکوه نور من می سوزانند. برخی خود را در پرتوی از نور من می سوزانند. برخی خود را دور نگه می دارند و بعضی دیگر در پناهگاه باقی می مانند و از پرتوی شکوه نور من خود را محروم می سازند.

از آنجاکه مراسم زیارتی که در آمریکا برگزار می شد و من خود در آن شرکت داشتم از همین شکل و فرم برخوردار بود توضیح بیشتر در این مورد را به بعد موکول می نمایم. در پایان بابا بی درنگ به ماهابلیشور رفتند تا استراحت کنند و خود را برای سفر به غرب آماده سازند. ایشان در منزلی به نام شاپورهای در یکی از مرتفع‌ترین نقاط کوهستان اقامت نمودند. اوزمان‌های خود را بیشتر بر روی صندلی می گذارند و چند قدمی بیشتر راهپیمایی نمی نمود و آن‌هم برای سوار شدن بر اتومبیل. در نزدیکی آن منزل یک

کلیسای آمریکایی قرار دارد و در روز پاک در آنجا مراسمی در فضای باز برگزار شد و آن‌ها در فاصله‌ای در نزدیکی اتاق بابا مناجات می‌خواندند و دعا می‌کردند. در پایان ماه آوریل بابا به پونا رفتند تا پس از چند روز برای پرواز به غرب راهی بمبئی گردند.

ایشان پیش از این، پیام زیر را به غرب ارسال داشته بودند:

«شدت عذاب من روزانه در افزایش است و سلامت من هر روز بدتر می‌شود اما بدن خاکی من این بار را تحمل می‌کند؛ اما با این همه ساهواوس برگزار خواهد شد. از شما انتظار دارم این عذاب که بر خود تحمیل نموده‌ام و ناشی از عشق و دلسوزی من برای بشریت می‌باشد را عمیقاً درک کنید؛ و بنابراین این را نیز بدانید که در آمریکا و استرالیا، تن به انجام آزمایش‌های پزشکی یا درمان پای مجروحم نخواهم داد. نه هیچ دکتری و نه هیچ‌گونه درمان پزشکی اثر نخواهد داشت مگر اینکه مقصود این عذاب بدست آید.»

این ساهواوس بی‌نظیر خواهد بود، بدین مفهوم که شما شاهد و سهیم در عذاب کنونی و جهانی من خواهید بود، وقتی که به‌عنوان همراهان خوش‌اقبال در کنار من به سر می‌برید و نزد یگانه‌ی قدیم که با شما کاملاً در سطح انسانی قرار خواهد داشت خواهید بود. خوب است آن‌ها که در ساهواوس شرکت می‌جویند بر یادآوری‌هایی که به نزدیکان خود داده‌ام آگاه باشند و به آن‌ها بیانیه‌ی مرا یادآوری کنید که گفته‌ام ستایش من پس از تحقیرم خواهد بود و اشاره کنید که این ساهواوس در محدوده‌ی عذاب و ناتوانی جهانی من واقع می‌باشد ...

من به شما ممکن است خیلی بیش از آنچه انتظار دارید بدهم یا اینکه اصلاً چیزی ندهم و همین هیچ‌چیز، ممکن است به همه چیز تبدیل یابد؛ بنابراین می‌گویم که بادل‌های باز بیابید تا از معشوق ربانی خود خیلی زیاد یا اینکه هیچ چیز دریافت نمایید. نزد من بیابید تا بیشتر از سکوت دریافت کنید تا کلام من.

گروه‌های آمریکائی و استرالیایی پول لازم برای هزینه‌های مسافرت بابا و چهار تن از مندلی‌ها، دکتر ویلیام دانکین، ادی ک ایرانی، ایرج جاساوالا و نریمان داداچانجی و هزینه‌های ساهواوس را فراهم آوردند. اروپایی‌ها از شروع ورود به کانون مهر در مرتل بیچ واقع در ساحل کارولینای جنوبی، مهمان دوستان آمریکایی بودند.

همه‌ی آن‌ها که برای ساهواوس آمدند تمام وقت را در آنجا بودند و نمی‌بایست از محوطه خارج می‌شدند و در زمان معین باید آنجا را ترک می‌کردند و اطاعت بابا را بجا می‌آوردند. تبلیغات نمی‌بایست انجام می‌گرفت و ویزیتورها اجازه ورود نداشتند.

در هفدهم ماه می ساعت ۹:۵۰ صبح پس از دو ساعت تأخیر، هواپیمای بابا در فرودگاه ایدل ویلید نیویورک بر زمین نشست و بنا بر خواست بابا کسی برای پیشواز نیامده بود. می‌گویند او از روحیه بالایی برخوردار بود و ناراحتی ناشی از سفر را به خوبی متحمل شده بود. او بی‌درنگ راهی کانون گردید. او دستور داده بود که همه در نوزدهم می به آنجا وارد شوند نه پیش از آن. همه آزاد بودند به دلخواه خود سفر کنند بنابراین مردم و گروه‌ها از صبح از انگلستان، فرانسه، سوئیس، اسرائیل جمعاً ۲۲۵ نفر به آنجا وارد شدند. ساعت ۱۰ صبح آن روز بابا در کابین لاگون حضور یافتند تا به تازه‌واردین به کانون،

خیرمقدم گویند و بیشتر روز را در آنجا بودند.

روز بعد، سه‌شنبه، روز اول از سهاواس همه در اتاق بزرگ حاضر شدند. وقتی همه در یک نیم‌دایره نشستند بابا را بر روی یک صندلی مخصوص به داخل آوردند. او درحالی که ایرج حرکات او را تعبیر می‌کرد فرمود: «خونسرد باشید، آسوده باشید، احساس راحتی کنید چراکه من به سطح شما آمده‌ام. من می‌خواهم شما هم روحاً اینجا باشید وهم جسماً.»

آنگاه او در مورد اتفاقی که سال گذشته در هند رخ داده بود سخن گفت و در مورد سهاواس هند صحبت نمود. او درحالی که بر همه نظر داشت چنین فرمود: «دلواپس نباشید. شما اینجا نیامده‌اید که بمیرید مگر اینکه یک مار شما را نیش زند، امیدوارم چون مرا دوست دارید در اینجا خوشحال باشید، امیدوارم شما به ناراحتی اهمیت ندهید، فقط به خاطر داشته باشید که به علت رنج و عذاب است که سه روز خوب غذا نخورده‌ام. این عشق شماست که مرا اینجا آورده، من همه‌ی شما را یکسان دوست دارم.»

بابا همچنین فرمودند که در سهاواس اگر بابا کسی را بارها نزد خود بخوانند و دیگری را اصلاً فرانخوانند نباید موجب پریشانی شود. این طریق کار او را می‌رساند. نگرانی در مورد اینکه چه کسی را نزد خود می‌خواند بر عشق آن‌ها برای او لطمه وارد می‌سازد.

پس از یک استراحت کوتاه همه از جمله بابا از جا برخاستند و دکتر کمور ستایش همگانی و دعای طلب آمرزش را خواند. بابا ادامه دادند: آیا همه اینجا آمادگی برای اطاعت صد درصد را دارا می‌باشند؟ شما باید خیلی صادق باشید. به نظر می‌آید زن و مرد، همه دست خود را بالا برده‌اند. بابا دوباره پرسیدند: «آیا می‌توانید صد درصد از من اطاعت کنید؟» یک مرد جوان گفت: «آن غیرممکن است!» بابا فرمودند: «شخص باید سعی خود را به عمل آورد. هری کمور بحث طویلی در این نکته داشته است و او می‌گوید شخص باید اطاعت کند نه اینکه سعی نماید. این یکی از دلیل‌هایی است که او آمده است...»

آنچه می‌خواهم عشق و اطاعت است. اگر شما آن‌ها را دارا باشید. ممکن است در شما ظهور نمایم. مقالات و پیام‌ها خوب هستند اما آن‌ها کلامی بیش نیستند... آنچه من می‌خواهم عشق و اطاعت شماست، صد درصد من کسی را می‌خواهم که منتهای کوشش خود را به عمل آورد. زمان عیسی من همین را گفتم. همه چیز را ترک گوید مرا پیروی کنید! و همین‌طور در زمان کریشنا و زرتشت. منظور من این نیست که از مسئولیت‌های خود چشم‌پوشید بلکه مقصود من این است که خواست من با خواست شما یکی گردد. خواست من باید رضای شما شود. خدا صداقت بیکران است. برای دوست داشتن خدا باید صادق باشید.

بابا فرمودند: «در طریق روحانی جایی برای تخفیف نیست. کسانی که نمی‌توانند اطاعت مرا بجا آوردند دست خود را بالا نگه دارند» هیچ دستی بالا نرفت. «اکنون آن‌ها که در اطاعت من کوشا خواهند بود دست خود را بالا نگه دارند!» همه دست خود را بالا بردند. او فرمود:

اگر مرا صد درصد دوست بدارید خواهید توانست به من بچسبید. به هر قیمتی که شده از من اطاعت کنید. به خصوص تا دهم جولای. شما دیگر مرا در جسم نخواهید دید- بعد از دهم جولای همه چیز

به ترتیبی که گفته‌ام به سرعت اتفاق خواهد افتاد.

بابا تذکر دادند یک روزنامه گجراتی که عادت به چاپ مقالاتی علیه او دارد دست به انتشار یک پیشگوئی زده که یک مرد مقدس پارسی در این سال ظهور خواهد کرد؛ اما بابا اضافه داشتند: «من یک پیر نیستم، من یگانه‌ی قدیم هستم و من به شما می‌گویم که زمان آن فرا رسیده. وقتی جسم خود را ترک گفتم در همه‌ی آن‌هایی که مرا دوست دارند، باقی می‌مانم. من هرگز نمی‌میرم. مرا دوست بدارید، از من اطاعت کنید و مرا خواهید یافت. از این به بعد هیچ‌کس نباید هدیه‌های نقدی یا غیرنقدی به من بدهد. فقط عشق شما پذیرفته می‌شود. من فقط عشق شما را می‌خواهم. اکنون کمی موضوع را عوض می‌کنیم. بالا رفتن دست‌ها مرا خیلی خوشحال نموده.»

اطاعت بر چهار نوع می‌باشد:

(۱) اطاعت میهنی، سربازی که حاضر است زندگی خود را فدای میهن خود نموده و به خاطر آن

بمیرد.

(۲) اطاعت مزدی که همان اطاعت یک نوکر باشد.

(۳) اطاعت یک برده، اطاعت اجباری فردی که از خود اختیار ندارد.

(۴) اطاعت داوطلبانه و استوار بر عشق. اطاعت استوار بر عشق بر چهار نوع است: (الف): اطاعت کلمه به کلمه و تحت اللفظی. (ب): اطاعت تفکیکی یا اطاعت استوار بر حس‌های شخصی. (ج): اطاعت کامل و بدون لذت. (د): اطاعت کامل و با لذت. یک اطاعت پنجم نیز وجود دارد که بسیار نادر است و آن اطاعت مطلق می‌باشد که آنجا روز، شب می‌شود به لحاظ اینکه مرشد چنین گفته است. اطاعت از من به نحو کامل و به طور صد در صد، به‌عنوان تجسم خدا را بپذیرید؛ بنابراین با شماست که با بالا نگه داشتن دست خود بخواست من عمل نمایید. «منظور من از آمدن به غرب برآورده شده. فردا به مقالات خواهیم پرداخت. اکنون به شوخی می‌پردازیم.»

پس از این تجمع، بابا به کابین لاگون رفتند و گروه‌های مختلف را به حضور پذیرفتند. آنگاه گفته شد که روز بعد گردهمایی در اتاق بزرگ صورت نخواهد گرفت. هنگام عصر ریزش باران شروع شد و شب شدت یافت. روز بعد بابا ساعت ۹:۳۰ تا ۴ بعد از ظهر به مصاحبه با مردم و گروه‌های مختلف پرداختند.

روز پنجشنبه اندکی پس از ساعت ۹ بابا وارد کابین لاگون شدند. به نظر می‌آمد که او بیش از معمول در عذاب است. در حالی که در اتاق گردآمده بودیم و باران به ریزش خود ادامه می‌داد بابا فرمودند که دیشب بدترین شب او بوده است. کار زیاد او را خرد کرده بود، درد او شدت یافته و حرارت بدن او بالا بود. کیتی و مندلی‌ها از او خواسته بودند که این روز را استراحت نماید اما او گوش نمی‌داد. او می‌گفت: «من باید بروم، زمان آن خیلی نزدیک است. ما در این اتاق می‌خوابیم.»

او به مندلی‌ها فرموده بود که ممکن است ساهاو‌اس را متوقف سازد و همچنین برنامه‌ی استرالیا را و مستقیماً به هند باز گردد. اگر اقامت او در اینجا ادامه یابد به استرالیا نیز خواهد رفت. لزومی ندارد که کسی در این مورد نگران باشد چراکه دو روز قبل همه دست‌های خود را به علامت اطاعت بالا برده

بودند. هرچند با شنیدن این خبر کسی چیزی نگفت اما بعضی‌ها متعجب بودند. بابا خطاب به همه فرمودند که دستور نخست او این است که خواه سهاواس متوقف گردد یا ادامه یابد آن‌ها باید خوشحال باشند. تا آن زمان که اینجا هستید در مورد منزل و کارهای خود فکر نکنید بلکه به بابا بیندیشید. من با مرجعیت ربانی خود می‌گویم که من خدا هستم در جامه‌ی انسانی، بنابراین مرا دوست بدارید. من همه چیز را می‌دانم.

آنگاه بابا در مورد تدارکاتی که در استرالیا برای ورود او به عمل می‌آید صحبت داشتند. او به فرانسیس برابرآزان اطلاع داده بود که سهاواس در بریزبن خواهد بود و فرمود: «من می‌آیم و به مدت شش روز حضور خواهم داشت.» فرانسیس پاسخ داد: اگر یک روز هم بیاید کافی خواهد بود بابا اشاره نمودند: این مرا به یاد حافظ می‌اندازد که می‌گوید:

یک لحظه در حضور مرشد کامل بودن برابر است با صد سال مناجات و دعایی که با جان و دل صورت می‌گیرد.

بابا پرسیدند: «شما همه خوشحال هستید؟» همه از جمله بابا دست خود را بالا بردند. او در ادامه فرمود: «هیچ چیز به من کمک نخواهد کرد. من خوشحالم چراکه من نیز دست خود را بالا بردم» آنگاه مقاله زیر اقتباس از نخستین روز سهاواس هند توسط دان استیونز خوانده شد:

سهاواس

من یگانه معشوق هستم و شما همه عاشقان من یا من تنها عاشق هستم و شما همه معشوق‌های من. من می‌خواهم که در این مراسم همه‌ی شما خوشحال باشید، من اقیانوس عشق هستم. تا آنجا که در توان شماست از این اقیانوس عشق دریافت دارید، این فرصت را غنیمت بدانید. این با شماست که تا چه اندازه از اقیانوس عشق دریافت دارید. این با من نیست که به شما بگویم چگونه باید عشق ورزید؟ یک چیز حتمی است، من می‌خواهم عشق خود را به شما بدهم. این با شماست که آن را دریافت دارید. راه ساده برای دریافت آن این است که وقتی اینجا هستید منزل و بستگان و تمام کارهای دنیوی را از یاد ببرید و عشق مرا پذیرا شوید. این نکته اول است، نکته دوم اینکه شب را خوب استراحت کنید. شب را خوب بخوابید تا هرروز که نزد من می‌آید سرحال باشید. من خدا هستم؛ اگر در حضور من خواب‌آلود باشید مرا نخواهید دید و خواب‌آلودگی شما باعث می‌شود که در حضور من غایب باشید، حتی اگر هرروز در مراسم شرکت جویید.

سهاواس یعنی در کنار یکدیگر بودن. برای اینکه این نزدیکی برقرار شود باید با من راحت باشید. سهاواس تقریبی است که در آن؛ دادوستد عشق بین عاشقان و معشوق صورت می‌گیرد. لزومی به تشریح و توضیح این دادوستد نیست، اگر بخواهیم آن را توضیح دهیم بر منزلت عشق که تنها با تقرب استقرار می‌یابد خدشه وارد ساخته‌ایم.

من چگونه در سهاواس شرکت می‌جویم؟ من بر خودم سجده می‌کنم، خودم را در آغوش می‌گیرم. منم که می‌خندم، گریه می‌کنم، باباست که بر صندلی اینجا می‌نشیند و باباست که داخل چادر بر روی زمین می‌نشیند. بابا، بابا را ملاقات می‌کند، بابا با بابا مشورت می‌کند، بابا را نوازش می‌کند، بابا را

سرزنش می‌کند. همه‌اش باباست، بابا با بابا چنین است این است تجربه‌ی من از شرکت جستن در ساهاواس.

خود را از چشمه عشق سیراب کنید؛ اما آگاهی خود را از دست ندهید. اگر بتوانید حتی قطره‌ای از این عشق را بچشید چه تجربه زیبایی خواهد بود! آیا هیچ می‌دانید که این ساهاواس چیست؟ آنکه با دلی لبریز از عشق نزد من آید مرا زیارت کرده است. پس ازاینکه این بدن را رها نمودم و از نظر شما محو گشتم چیزهای زیادی در مورد این ساهاواس گفته خواهد شد. از این فرصت، در حضور زنده‌ی اوتار، بیشترین بهره را نصیب خود سازید. همه چیز به جز ساهاواس را فراموش کنید و حواس خود را بر من متمرکز گردانید. من یگانه‌ی قدیم هستم.

بابا صحبت را قطع نمودند تا ایرج در مورد مردی بگوید که در هند با شنیدن این کلام بر روی صندلی بی‌هوش شد. بابا مجبور شدند از خادمین داوطلب بخواهند تا او را از آنجا ببرند. او به مدت دو روز بی‌هوش بود. بابا را به چادری بردند که آن مرد در آن خوابیده بود. او با عصای خود به شکم آن مرد زد و آن مرد برخاست و بابا را در آغوش گرفت و آنگاه بابا دستور نوشیدن شیر به او دادند. خواندن ادامه یافت:

من سکشت پاراماتما هستم. اگر کسی حتی فقط جلوه‌ای از حال حقیقی مرا مشاهده می‌کرد آرزو می‌داشت که به خاطر من هزاران بار قطعه‌قطعه شود.

اگر من کلید را بچرخانم آن‌ها که با من مخالف هستند در یک آن به عاشقان حقیقی تبدیل می‌گردند. در هر حال، آنان که در اثر مخالفت به من می‌اندیشند از موقعیت بهتری برخوردارند تا آنان که هرگز به من نمی‌اندیشند.

داشتن تصویر من بر روی کاغذ چه سود و چه حاصلی برای شما دارد؟ بهتر آن است که مرا در کانون دل خود جای دهید.

اگر من بر همه چیز آگاه نباشم. ارسال یادداشت چه سودی خواهد داشت؟ و اگر من بر همه چیز دانا باشم، همه چیز را می‌دانم و نیازی به نوشته و برگه‌های یادداشت نخواهد بود. به شما می‌گویم: من همه چیز را می‌دانم، من دانای کل هستم.

بی‌شک من درون همه هستم و شکوه آفتاب‌ها هفتمین سایه‌ی حالت حقیقی حقیقت من است. حتی جلوه‌ای از این شکوه کافی است که شخص تمام آگاهی خود را از دست بدهد. آنگاه چیزی جز نور باقی نخواهد ماند که همواره دیده شود.

دان استیونز توضیحی خواست در مورد مفهوم «هفتمین سایه» بابا پاسخ گفتند: «اگر شما درخشش هفت آفتاب را ترکیب کنید شکوه آن حتی با نخستین سایه شکوه من برابر نخواهد بود» نوشته دیگری خوانده شد:

مفهوم عشق

عشق را حدودی نیست اما عقل مانع آن است. برداشتن این مانع بدون نظر فیض من میسر نیست. غیرممکن است زیرا که عقل باید خود را نابود سازد. برای مثال اگر از شخصی بخواهید از روی خود بپرد بیشترین کاری که او می‌تواند انجام دهد یک پشتک است؛ بنابراین از روی خود پریدن از غیرممکن‌ها است. شخص می‌تواند از روی دیگران پرش کند اما از روی خود نمی‌تواند بنابراین انسان ممکن است بخواهد بابا را آن‌طور که هست بشناسد اما این مانع وجود دارد.

کتاب‌ها و رساله‌ها نمی‌توانند بیداری معنوی را بوجود آورند. عقل را نمی‌توان با عقل نابود ساخت چراکه انسان نمی‌تواند از روی خود بپرد. تنها با دوست داشتن من به‌گونه‌ای که باید دوست داشته شوم می‌توان عقل را نابود نمود. هرکس می‌تواند برای من عشق داشته باشد اما نه آن عشقی که من می‌خواهم. دوستدارانم را می‌توان به کسی تشبیه کرد که شیرها را دوست دارد و آن‌ها را تحسین می‌کند تا بدان حد که شیری را در منزل خود نگه می‌دارد؛ اما چون از شیر می‌ترسد آن را در قفس قرار می‌دهد، شیر همیشه در قفس قرار دارد حتی وقتی به او غذا می‌دهد، اما حیوان اهلی را بیرون از قفس غذا می‌دهد. دوستداران من نیز با بابا مانند آن شیر رفتار می‌کنند. عشق هست، تحسین هست، همه از جان و دل دوست دارند که بابا راحت و خوشحال باشد و بابا، بارها از عشق دوستداران تغذیه می‌شود؛ اما در انجام همه‌ی این کارها بابا را از وجود خود جدا نگه می‌دارند. آنچه از دوستداران انتظار می‌رود این است که آن‌ها، قفس را بگشایند و با عشق آتشین، خود را به داخل قفس بی‌افکنند و برای شیر عشق؛ خوراک و غذا شوند. عاشق باید به خود اجازه دهد که در عشق خود برای معشوق کاملاً بسوزد.

با وجود این همه توضیحات و کتاب خواندن‌ها، کلام چیزی جز کلام نیستند. آن‌ها انسان را به بالاتر از ارضای عقلانی سوق نمی‌دهند. فقط عشق به خدا معجزه می‌کند، چراکه عشق فراسوی عقل و استدلال می‌باشد. پس چه نیازی به مطالعه و خواندن وجود دارد؟ من با مرجعیت می‌گویم: من یگانه‌ی قدیم هستم. من این را به تمام جهانیان گفته‌ام. اگر شما مرا از صمیم دل دوست بدارید برای همیشه آزاد می‌گردید.

کارهای عالم بکار خود ادامه می‌دهند. بی‌آنکه کوچک‌ترین باری برای من تولید کنند اما مقالات و توضیحات در مورد کارهای عالم برای من دردسر است. کارهای عالم بی‌آنکه توجه به خصوصی به آن‌ها داشته باشم ادامه می‌یابند. همان‌طور که عمل تنفس انسان به‌طور طبیعی انجام می‌گیرد و نیازی به توجه ویژه ندارد آن‌ها نیز بکار خود ادامه می‌دهند؛ اما وقتی فشار وارد می‌شود یا وقتی انسان را وادار می‌کنند در مورد تنفس، مطلب و رساله ارائه دهد آنگاه انسان از عمل تنفس آگاه می‌گردد.

به همین روال وقتی زمان ارائه توضیحات می‌رسد، احساس می‌کنم مانند کسی می‌مانم که از کوه بالا می‌رود و تنگی نفس به او دست می‌دهد. برای من ارائه مقالات و توضیحات باری است بر دوشم و به لحاظ اینکه بحث و مقالات و توضیحات نیز بخشی از کارهای عالم به حساب می‌آیند، تمام این کارها بر شانه‌های من بیش‌ازپیش فشار وارد می‌سازد. تیله‌بازی و بازی گیلی داند و کریکت و بادبادک در هوا پرواز دادن نیز بخشی از کارهای عالم است اما این‌ها از بار سنگین می‌کاهد و آن را خنثی می‌سازد. به

آن می ماند که شخص از کوه پایین می آید، آن بیشتر به استراحت می ماند تا سعی و تلاش. شوخی نیز چیزهایی هستند که به من استراحت می دهند.

اما خواه من در فشار باشم یا استراحت تفاوت ندارد، چراکه ذات حقیقی من بالاتر از این حرفهاست. فردا کمی در مورد کار خود و خادمین خود به شما خواهم گفت. خادمین منتخب باید آنهایی باشند که کار واقعی انجام می دهند. من می خواهم بر خادمین و کار تأکید نمایم. کار باید به عنوان کار انجام شود؛ در غیر این صورت کار نخواهد بود، من نمی توانم خودپرستی و ریاکاری را تحمل کنم. آنکه برای من کار می کند، مرا مدیون خود نمی سازد. چراکه او برای خودش کار می کند.

تجربه‌ی نهایی زمانی امکان پذیر است که دل کاملاً پاک شده باشد. خدا همه چیز را می بخشد مگر ریاکاری.

من نور عالم هستم. روزی همین که جلوه‌ای از حقیقت مرا دریافت داشتید مرا خواهید شناخت و شما آن جلوه را دریافت خواهید داشت. به ندرت انسان می تواند مرا چنانکه به راستی هستم، ببیند، شما همه چیز را می بینید مگر مرا، شما حجابی را می بینید که حقیقت مرا احاطه نموده. سعادت مندند آن‌ها که حتی این حجاب را می بینند.

وقتی در ساهواوس هند، شهریار، برادرزاده بابا نزد بابا آمد تا بابا را در آغوش گیرد شخصی گفت که او برادرزاده‌ی باباست. وقتی بابا این را شنیدند فرمودند: «همه‌ی شما که اینجا گرد آمده‌اید بستگان نزدیک من هستید»

وقتی در آنجا شخصی را به حضور بابا معرفی کردند و مدارک او را برشمرند بابا فرمودند: «من اهمیتی برای این مدارک قائل نیستم. تنها مدرکی که می خواهم شما داشته باشید عشق است. توجه من بر این است که بینم آیا شخص مرا دوست دارد یا نه. تو مرا دوست داری و من از تو خوشنودم.» وقتی شخصی در نکوهش احساسات و عاطفه سخن گفت بابا فرمودند: «احساسات چیز بدی نیست، اما عشق کاملاً با آن متفاوت است.»

پس از اشاره به ساهواوس هند، صحبت ادامه یافت:

یک مست در مهرآزاد هست. او از بدن خود بی خبر است؛ و در یک مکان بی آنکه کوچکترین حرکتی از دست‌های او دیده شود ساعت‌ها می نشیند. به نظر مرده می آید؛ اما او خاک زیر پای خداوند محبوب خود شده است. او فرزند عزیز من است. حتی او که خاک شده بر حالت حقیقی من آگاه نیست. بعضی از زائرین او را دیده‌اند، او دیوانه نیست اما به نظر این طور می آید. او همچون یک کودک است، اگر او را به ایستادن وادار کنید ایستاده می ماند تا اینکه دوباره به او بگویید بنشیند. ذهن او به مانند ذهن یک انسان معمولی کار نمی کند و درعین حال ذهن او تهی نیست. ذوق و شوق و عشق آتشین برای خدا، او را به خاک مبدل ساخته. این مست به این دنیا تعلق ندارد، هرچند که در آن زندگی می کند. مفهوم آن این نیست که من می خواهم همه‌ی شما مانند او شوید. من می خواهم در حالت کنونی و معمولی ذهنی خود، مرا تا حد ممکن دوست بدارید.

در اینجا بابا حرف را قطع کردند و فرمودند: «این مرا به یاد ماهویرا وردامانا می اندازد که در موردش

کتاب‌ها نوشته‌اند و آموزش‌هایش مبنا و اساس جینسیم را تشکیل می‌دهد. به مدت پانزده سال، ماها ویرا مانند این مست رفتار می‌کرد. مردم او را دیوانه می‌پنداشتند و به او سنگ پرتاب می‌کردند. بچه‌ها سر به سر او می‌گذاشتند و سگ‌ها به او پارس می‌کردند؛ اما بعدها او آگاهی معمولی را بازیافت و مرشد کامل شد.»

خواندن چنین پایان یافت:

ولی و گنه‌کار، بالا و پست، غنی و فقیر، سالم و بیمار، مرد و زن، جوان و پیر، زیبا و زشت همه در نظر من یکی هستند. چرا؟ چون که من درون همه می‌باشم. هیچ‌کس به خود نباید تردید راه دهد که نزد من آید، مرا ملاقات کند و مرا با محبت در آغوش کشد.

بابا بین ستایش و عشق فرق قائل شدند. ایشان فرمودند: «پایان ستایش، عشق است. وقتی ستایش انسان به منتهای خود برسد او در حقیقت، عشق ورزیدن به بابا را آغاز می‌کند؛ و هنگامی که عشق، عاشق را سوزاند یعنی زمانی که عشق شدت یافت حجابی بین عاشق و معشوق باقی نمی‌ماند» در حالی که به حاضران اشاره می‌کردند بابا فرمودند:

اما شما نباید فرض کنید که در این مرحله از عشق هستید. تنها چند نفری، هستی خود را محو می‌سازند و به من می‌پیوندند؛ بنابراین می‌گویم: مرا بیشتر و بیشتر دوست بدارید، دوران سختی در پیش است. دامن من ممکن است از دست‌های شما رها گردد. فکر می‌کنم تا یک سال دیگر این بدن را رها خواهم کرد. این فرصت را از دست ندهید، با وجدانی پاک، صادقانه به من عشق ورزید و نیازمندان را یاری کنید. من ابدی هستم.

در عالم اوهام هیچ‌کس نمی‌داند که من چگونه بازی خودم را بازی می‌کنم. این واقعیتی است که در عالم اوهام، زمان و فضا وجود دارد. در حقیقت نه زمان هست و نه فضا. با دقت گوش کنید این دارد به یک رساله تبدیل می‌شود، هرچند که دوست نداشتم چنین شود. به شما می‌گویم که تا این لحظه هیچ‌چیز روی نداده است. پس از این لحظه هیچ‌چیز روی نخواهد داد. هر لحظه از زمان حال، لحظه‌ی حقیقی است. حالت ازلی و حقیقی من، زمان حال، گذشته و آینده را در بردارد. من یگانه‌ی قدیم هستم و آفرینش سایه‌ی من است؛ بنابراین من بر آنچه میلیون‌ها سال پیش روی داده و میلیون‌ها سال پس از این روی خواهد داد واقفم و آن چیزی جز اوهام نیست. آنچه می‌خواهم به شما بگویم این است که من بر همه‌چیز دانا هستم. من در هر یک از شما و در همه‌جا هستم به‌عنوان کسی که آگاه و حقیقی است. در درون این «من» مجازی شما، من بر همه‌چیز دانا می‌باشم. شما همان‌طور که بودید هستید زیرا که بودید و هستید و خواهید بود. در اینجا شما در پنجه‌های مایا گرفتار آمده‌اید و انباشتن سانسکاراها شما را بیش از پیش در مایا گرفتار می‌سازد. برای مثال، شخصی را تصور کنید که در خواب است. او در خواب دزدی را می‌بیند که می‌خواهد او را به قتل رساند. او از ترس و وحشت از خواب بیدار می‌شود. او دیگر هراس دارد که دوباره بخواب رود زیرا که ممکن است دوباره همان خواب ببیند. جالب اینجاست که او همواره می‌داند که آن‌ها همه در خواب رخ داده‌اند. همین‌طور نیز تمام این زندگی یک رؤیا و خوابی بیش نیست. گذشته و آینده وجود ندارد. تنها زمان حال جاویدان وجود دارد و آن تا ابد چنین خواهد بود.

به شما می‌گویم نگران نباشید هر غذایی که بر شما نازل شود باید آن را با ایمان کامل و عشق به بابا تحمل کنید. بیشترین چیزی که ممکن است رخ دهد چیست؟ اینکه ممکن است شما بمیرید؛ و آن واضح است که روزی باید بمیرید. دیر یا زود باید این بدن را رها کنید. پس چرا فرض نمی‌کنید که هم‌اکنون بدن شما وجود ندارد و بنابراین به دور از رنگ تعلق و دل‌بستگی دست به فعالیت بزنید. یک چیز دیگر را باید به خاطر داشته باشید و آن این است، صادق باشید. من درون همه‌کس و همه‌چیز هستم. خدا درون همه‌کس و همه‌چیز هست؛ و چون خدا درون همه‌کس و همه‌چیز وجود دارد. بر همه‌چیز داناست. پس یکپارچه تسلیم خواست و اراده‌ی او باشید.

زمانی شما کودک بودید. حال بزرگ شده‌اید. از کودکی تا حال، لحظه‌هایی پر از خوشی و اندوه را پشت سر گذارده‌اید. آن‌ها همه کجا رفته‌اند؟ واقعیت این است که نه خوشی وجود دارد و نه اندوه. به خاطر مایاست که شما به چیزهایی که پایه و اساس ندارند می‌اندیشید و آن‌ها را تجربه می‌کنید. ۲۰ یا ۳۰ سال دیگر، فکرها و رویدادهای امروز را نیز فراموش خواهید کرد؛ بنابراین بهترین کاری که شما می‌توانید انجام دهید این است که مرا دوست بدارید. مرا صادقانه دوست بدارید، برای من کار کنید، فقط من باقی می‌مانم، مابقی چیزها نمایشی گذرا هستند! در کاری که برای من انجام می‌دهید نباید کوچک‌ترین اثری از خودنمایی دیده شود. در هر کاری که برای من انجام می‌دهید به هیچ‌وجه نباید انتظار پاداش داشته باشید. در واقع من از عشق و کار شما بسیار خوشحال هستم. نگران نباشید.

یک چیز را به خاطر بسپارید. زمان آن فرارسیده. شهادت خود را در این دوره نشان دهید. اکنون زمان آن است که وقتی جسماً اینجا نیستم دنیا کار مرا انجام خواهد داد. در اینکه من تجسم خدا هستم تردیدی نیست. شما به‌عنوان خادمین من یکدیگر را دوست بدارید و آنگاه این محبت را به دیگران بدهید. من بر مشکل‌های خانوادگی و مادی و دیگر گرفتاری‌های شما واقفم. چیز دیگری باقی نمانده که به شما بگویم. ابر تاریک به نقطه‌ی انفجار نزدیک شده، همین‌که از آمریکا و استرالیا بازگشتم شما در خواهید یافت که آنچه می‌گویم روی خواهد داد. این بدن شما پدیده‌ای است ناپایدار و از دست شما کاری بر نمی‌آید؛ اما اگر در این عالم خاکی نزدیک من باشید بسیار مهم است. به همه‌ی شما می‌گویم؛ همه‌ی این‌ها یک رؤیاست. شما این را تشخیص نمی‌دهید. وقتی شما خواب هستید و خواب می‌بینید آن وقت من در عالم رؤیا به‌صورت شما کشیده‌ی محکمی می‌زنم، شما کاملاً بیدار می‌شوید. فقط آن موقع تشخیص می‌دهید که این‌ها همه رؤیایی بیش نبوده. اگر به دیگران خدمت می‌کنید، بگذارید خدمت شما صادقانه باشد، همیشه به من بیندیشید^{۱۶}.

بابا در پایان پرسیدند: بن، اکنون چه باید کرد؟ بن هم پاسخ داد: «من از هر کاری که شما انجام می‌دهید لذت می‌برم» او گفت که ممکن است فردا نیاید زیرا که فردایی وجود ندارد! بهتر است یک مقاله خوانده شود:

۱۶ - توجه داشته باشید که این یک مقاله از پیش نوشته‌شده نبوده است و به‌صورت فی‌البداهه بیان شده است. تعداد زیادی از این اظهارات موجود می‌باشد که بعدها به آن‌ها عنوان و اسم داده می‌شود.

نفس چندگانه یا من چندگانه

حتماً در مورد شخصیت چندگانه (چند شخصیتی) شنیده‌اید. در این باره داستان‌ها نوشته شده است. برای مثال داستان دکتر جکیل و آقای هاید را می‌توان نام برد که ترکیبی از شخصیت‌های خوب و شیطانی را در یک شخص نشان می‌دهد.

چنین حالتی تا اندازه‌ای در همه هست. یک روز شخص احساس خوشحالی دارد و سرزنده و سرحال است و همان شخص روز بعد ممکن است افسرده و غمگین باشد. یک روز کارهای خوب از او سر می‌زند روز بعد کارهای ناپسند.

همان‌طور که شخصیت چندگانه وجود دارد نفس چندگانه نیز هست. همه، شخصیت چندگانه ندارند اما همه نفس یا من چندگانه دارند. من حقیقی همه یکی است. من مجازی یا دروغین نیز در هر فردی وجود دارد که موجب پیدایش هستی مجزای او می‌شود. من حقیقی و لایتناهی که یکی است و در همه هست در ظاهر به من‌های محدود و مجازی و بی‌شمار تقسیم می‌گردد... آن من یکتا و حقیقی نقش من‌های محدود و مجازی بی‌شمار را به شیوه‌های گوناگون و به درجات مختلف بجای می‌آورد.

تکیه‌گاه اصلی برای من مجازی، جهل و نادانی است. من مجازی برای ابراز خود از سه وسیله یا کانال استفاده می‌کند - بدن خاکی، بدن لطیف (انرژی) و بدن ذهنی (فکر).

به عبارت دیگر با تکیه بر جهل، من حقیقی خود را من مجازی تصور می‌کند و سعی دارد از این وضعیت لذت ببرد؛ اما در این راه، من مجازی پیوسته با شکست روبرو می‌شود و رنج بسیاری را متحمل می‌گردد. سرانجام من حقیقی خسته می‌شود و دست از ایفا نمودن نقش من مجازی می‌شوید. همین‌که من حقیقی دست از ایفای نقش من مجازی برمی‌دارد به حالت حقیقی خود، آگاه می‌گردد. این آگاهی ابدی است. او همچنین تشخیص می‌دهد که به لحاظ خوشی جاویدانی که از آن بهره‌مند می‌باشد تجربه‌ی خستگی او ناشی از نادانی بوده است...

من حقیقی در هنگام ایفای نقش من مجازی هر آنچه را که به صورت من مجازی انجام می‌دهد، می‌بیند، احساس می‌کند، می‌اندیشد، درک می‌کند و می‌گوید مجازی است زیرا که من مجازی در واقع خود مجازی است.

هدف انواع یوگاها یکی است. هدف آن است که نفس مجازی یا مجاز بودن نفس چندگانه محو شود و نفس حقیقی آن‌طور که در واقع هست متجلی گردد.

به عبارت دیگر، من حقیقی که نقش من مجازی را بازی می‌کند باید نقش خود را بجای آورد و خود را چنانکه در حقیقت هست ابراز دارد.

برای من حقیقی غیر ممکن می‌گردد که فراموش کند نقش من مجازی را بجای می‌آورد اما من حقیقی از طریق عمل (کارما یوگا) سعی دارد ایفای نقش من مجازی را به ورطه‌ی فراموشی بسپارد.

برای مثال ایرج را در نظر بگیرید. من حقیقی درون اوست اما او به صورت ایرج همان من مجازی است. حال، من حقیقی در درون ایرج سعی دارد فراموش نماید که به عنوان ایرج فقط نقش من مجازی

را بجای می‌آورد و در این مسیر، من مجازی به‌عنوان ایرج همت می‌گمارد تا به من‌های مجازی بسیار خدمت نماید؛ اما جالب اینجاست که یک من مجازی در کوشش خود برای خودفراموشی، درحالی‌که در خدمت به دیگران کمر خود را خم نموده، بسیاری از من‌های مجازی را به یاد می‌آورد.

آن من یکتا و حقیقی که جاودانه آزاد است ظاهراً در این جریان به دام می‌افتد و همواره سعی دارد که در یک آن‌هم فراموش کند و هم به خاطر آورد.

در نوع دیگری از یوگا (باکتی یوگا یا یوگای پرستش) من حقیقی درحالی‌که نقش من مجازی را بازی می‌کند کوشش به ستایش حقیقت می‌نماید. من مجازی چیزی جز مجاز نمی‌تواند باشد و نمی‌تواند هیچ درکی از من حقیقی داشته باشد. من حقیقی وقتی به‌صورت من مجازی عمل می‌کند، ادراکی مجازی از من حقیقی خواهد داشت. پس من مجازی چه می‌گوید؟ می‌گوید: «ای من حقیقی، تو را در همه می‌ستایم»

اما آنچه تأسف‌انگیز است این است که وقتی من مجازی دست به دعا می‌زند و من حقیقی را ستایش می‌کند فقط با من‌های مجازی بی‌شماری روبرو می‌گردد. در واقع به‌جای من یکتا و حقیقی، به ستایش دیگر من‌های مجازی می‌پردازد.

اما طریق عشق (پریم یوگا) فوق‌العاده بی‌نظیر است، چراکه در آن؛ من حقیقی نقش من مجازی را بجای می‌آورد و این در حالی است که به‌عنوان معشوق در پشت پرده مخفی باقی می‌ماند؛ و درحالی‌که به ایفای این نقش می‌پردازد نفس مجازی خود را می‌سوزاند تا سرانجام به‌صورت معشوق باقی بماند. در درون ایرج، برای مثال من حقیقی، نقش من مجازی را بازی می‌کند و به من حقیقی عشق می‌ورزد. از یکسو من حقیقی وجود دارد و از سوی دیگر من مجازی به‌صورت ایرج؛ اما این دو من مجزا نیستند. ایرج به‌صورت من مجازی سعی دارد به من حقیقی عشق ورزد؛ و بدین علت است که با افزایش تدریجی عشق و با افزایش شدت اشتیاق، من مجازی کم‌کم توسط عشق می‌سوزد و از میان می‌رود. در تمام این مدت، من حقیقی به‌صورت معشوق در پشت پرده همان‌طور که در حقیقت هست باقی می‌ماند. سرانجام با نابودی کامل من مجازی، نه من مجازی باقی می‌ماند و نه عشق. تنها معشوق است که به‌صورت من حقیقی و خودی بیکران و بخش‌ناپذیر برجا می‌ماند.

در عالم‌های لطیف، تجربه‌های باطنی من حقیقی را می‌توان خیالات الهی نامید. در عالم‌های ذهنی، تجربه‌های باطنی من حقیقی را می‌توان کابوس روحانی نام نهاد، تجربه‌های باطنی به بیداری الهی می‌انجامد.

وقتی شخصی از بابا سؤال کرد که آیا بدن خاکی همان من مجازی است. بابا فرمودند: آنکه این سؤال را می‌پرسد من مجازی است آنکه ترجمه می‌کند و آن‌ها که به ترجمه گوش فرا می‌دهند همه من مجازی هستند.

وقتی شخص می‌گوید: «من ایرج هستم»، «من گرسنه‌ام»، «من خوشحالم»، «من یک مسلمان هستم» این همان من مجازی است که سخن می‌گوید. شخصی به سجده می‌رود و الله را به‌عنوان تنها حقیقت ستایش می‌کند، در همان وقت؛ در هنگام سجده؛ ذهن او از چیزهای دنیوی؛ وابستگان خود،

شغل خود و غیره پر می‌باشد؛ بنابراین او به‌جای سجده نمودن بر من حقیقی بر فرم‌هایی از من مجازی که در هنگام ستایش در فکر خود دارد سجده می‌کند.

بابا توضیح دادند که شریعت از دعاها و سنت‌های انسان دنیوی تشکیل یافته، خداوند توجهی به آن‌ها ندارد. طریقت، تجربه‌ی من چندگانه می‌باشد. حقیقت و معرفت نیز وجود دارد؛ اما در خدا جدایی وجود ندارد. بابا ادامه دادند:

ایشان آقای فرد مارکز از اهالی لندن هستند. در واقع او خداست. او قدرت بیکران است؛ بر همه چیز داناست و در همه جا حاضر می‌باشد؛ اما خدا در مارکز می‌گوید: من یک انسانم، خدا در خانم دیلاسیو می‌گوید: «من یک زنم» اما خدا نه مرد است و نه زن. این جدایی در اثر خیال‌بافی‌ها صورت می‌گیرد. برای مثال دان استیونز ذهن دارد، فکرها یا تقسیم‌های بی‌شماری در آن ذهن وجود دارد، اما آن یک ذهن بیشتر نیست. دان با این ذهن یک مار افعی با ده سر را تصور می‌کند. او آن مار افعی را می‌آفریند. حفظ می‌کند و آنگاه نابود می‌سازد، اما در حقیقت ماری وجود نداشت.

به همین طریق، خداوند در آغاز تصور می‌کند آن وقت کثرت و تقسیم‌های بسیاری را به وجود می‌آورد. همه‌ی آنچه انسان می‌بیند و انجام می‌دهد بازی‌تصورها است. در آسمان‌های رفیع‌تر؛ انسان تجربه می‌کند که کثرت وجود ندارد. کیکباد کثرت را می‌بیند اما بابا را در آن مشاهده می‌کند. او باید پافراسوی این‌ها گذارده و مطلقاً کثرت و بخش‌پذیری را نبیند بلکه فقط خود را در همه‌جا مشاهده کند. از میلیون‌ها تن مرد خدا؛ یکی به شناخت خدا می‌رسد. بسیار دشوار و بسیار غیر ممکن است. حتی پیتروقتی که من به‌صورت مسیح در بدن بودم به شناخت من نرسید.

اما به یاد داشته باشید که این‌ها کلامی بیش نیست. آنچه باید رخ دهد این است که شخص کاملاً ناآگاه شود، مانند خواب عمیق. وقتی شما به ناآگاهی کامل رسیدید، آن‌همان حالت خدایی است؛ اما شما درعین حال باید از همه‌چیز نیز آگاه باشید؛ بنابراین شما باید ناآگاه باشید اما درعین حال صد درصد آگاه نیز باشید. در خواب عمیق، شما به حالت اولیه بازمی‌گردید، اما از آن آگاه نیستید. وقتی شما همواره در آن حالت به سر برید و درعین حال آگاه نیز باشید، آن هنگام مرا یافته‌اید.

هنگام بعد از ظهر بابا و همراهان به سینمای جین بری در مرتل بیچ رفتند تا فیلمی را که چارمیان کارنت از سفر ۱۹۵۶ بابا به آمریکا تهیه دیده بود مشاهده کنند. بابا از آن بسیار خوشنود بودند. فیلم کوتاهی از ساهواوس اخیر هند را نیز ملاحظه نمودند.

روز بعد یعنی جمعه ۲۳ می، بابا به رفع یک سری سوءتفاهم‌ها پرداختند. ایشان فرمودند: «من نمی‌خواهم مصاحبه بدهم، می‌خواهم تمام مصاحبه‌ها را متوقف نمایم؛ اما این بدن مرا پایبند نخواهد کرد. در شروع کارم روشن ساخته بودم که ممکن است یک فرد را برای نیمی از روز نزد خود فراخوانم یا ممکن است کسی را نزد خود نخوانم. ممکن است گروه کوچکی را به منزل خود فراخوانم یا ممکن است دخترها را به منزل خود بخوانم. مفهومش آن است که تصمیم من نمی‌تواند مرا پایبند سازد.» احساس می‌کنم بعضی از شما فکر می‌کنید؛ چرا بابا پنج‌تن را نزد خود می‌خواند یا چرا آنیتا یا مارگارت را هرروز صدا می‌کند؟ چرا بقیه نه؟ این‌ها همه بخواست من بستگی دارد.

مفهومش این نیست که آن‌ها را بیشتر دوست دارم یا دیگران را کمتر. شاید کسی را که اصلاً نزد خود

نمی‌خوانم بیش از دیگران دوست دارم. به نریمان گفتم به دان بگوید که همه‌روزه من بین ساعت ۹ تا ۱۲ در اتاق بزرگ خواهم بود. ممکن است ۹ باشد یا ۹:۳۰ یا ۱۰ اما در آن اتاق رأس ساعت ۹ منتظر من باشید، سپس ساعت ۲ به کابین لاگون خواهم رفت. ممکن است کسی را به خاطر کارم فراخوانم یا ممکن است چنین نکنم. وقتی به منزل می‌روم ممکن است کسی را بخوانم یا ممکن است ساعت ۹ تا ۵ را به مصاحبه اختصاص دهم و ساهواوس را با مصاحبه پایان دهم. دو راه وجود دارد و هر دو را دوست دارم. باید تصمیم بگیریم. دست‌ها بالا برای اتاق بزرگ؟ (دست‌های زیادی بالا رفتند). «دست‌ها بالا برای مصاحبه؟» (هیچ دستی بالا نرفت).

«اگر من بر همه چیز دانا باشم چه چیز برای گفتن به من وجود خواهد داشت؟ من قبل از اینکه شما به من بگویید میدانم. فقط دست‌هایی که برای اطاعت بالا نگه داشتید را به یاد داشته باشید. من با خود اسامی آن‌هایی که دست خود را بالا نگه داشته‌اند را به هند خواهم برد و اگر ناگهان دستورهایی را صادر نمایم چه فردی یا جمعی، سعی کنید از آن‌ها پیروی کنید. هر چیز دیگری در مقام مقایسه با دستورهایی که ممکن است صادر نمایم بی‌اهمیت می‌باشد» بابا ادامه دادند:

امروز صبح با تصمیمی روبرو بودم. دیشب کارهای بسیاری انجام شد. ایرج می‌گوید تا حدود ساعت ۱۱ من خیلی بی‌قرار و بی‌تاب بودم. دانکین؛ نریمان و ادی نیز همین را گفتند. تصمیم این بود که آیا مرتل بیچ را ظرف دو یا سه روز ترک کنم یا اقامت خود را به هفت روز دیگر به عقب اندازم. امروز صبح تصمیم گرفتم که تا سی‌ام اینجا باشم. در روز سی‌ام راهی استرالیا خواهم شد و بنابراین ساهواوس را چهار روز زودتر به پایان خواهم برد. من جمعه آمدم تا اینکه ۱۴ روز اینجا باشم.

عوامل بسیاری موجب اتخاذ این تصمیم گردید. بالاتر از همه، من باید پیش از دهم جولای در هند باشم. این برای من و دوستدارانم بسیار مهم است. به خاطر دوستدارانم در هند و به خاطر همه باید قبل از دهم، یک ماه را در اختیار داشته باشم.

درباره‌ی اطاعت

حافظ در یکی از ابیات خود می‌گوید:

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا به کوی حقیقت کذر توانی کرد

راه خداشناسی سختی‌ها و عذاب‌های وصف‌ناپذیر و غیرقابل تحمل دارد. حتی مرتاض‌ها و اولیاء به درک حقیقت من توانا نیستند؛ اما طبیعت انسان یعنی چه؟

من به تکرار موضوع تکامل شکل و آگاهی که به تفصیل در کتاب «خدا سخن می‌گوید» تشریح شده نخواهم پرداخت. بهتر است مطلب را با تولد یک کودک شروع کنیم. کودک برابر با کارمای گذشته خود تولد می‌یابد. کارها، فکرها و احساسات او برابر با سانسکاراهایی است که در زندگی‌های گذشته جمع کرده است. برای این کودک راه فراری نیست. این همان چیزی است که من آن را قانون «باید» نام نهاده‌ام. این قانون از زایش تا مرگ با این کودک خواهد بود. طبیعت کودک را همین فرمول تعیین نموده و طبیعت این کودک همین است. علاوه بر این قانون غیرقابل انعطاف «باید» و شرایط محیطی کودک

به‌گونه‌ای است که او چاره‌ای ندارد، جز اینکه برابر با تأثیرات از تجربه‌های زندگی‌های گذشته عمل و احساس داشته باشد. وقتی نوزاد تولد می‌یابد باید گریه کند. مادر باید به نوزاد شیر دهد، جنسیت او توسط قانون باید مقرر گردید. اگر نوزاد پسر باشد بدین خاطر است که باید پسر باشد، اگر دختر است به این لحاظ است که باید دختر باشد و وقتی کودک بزرگ می‌شود و به شکل مرد یا زن درمی‌آید همان می‌شود که باید بشود. این طبیعت را با طبیعت کُره‌ی زمین و فصل‌های آن اشتباه نکنید. طبیعت شما طبیعی است که توسط شما آفریده شده و توسط شما نیز تغذیه می‌شود. طبیعت خود شخص است که موجب پیدایش بدنی می‌شود که شخص دارا می‌باشد: شکل، رنگ، سلامت، بیماری، اشتها، اخلاق و غیره. به‌اختصار هر چیزی که به خود شخص مربوط می‌شود: خاکی، لطیف و ذهنی.

حال باز می‌گردیم به مشکل‌های طریقت، من به شما می‌گویم که حتی برای آن فرد که طی طریق می‌کند پی‌بردن به حالت اصلی من از غیر ممکن‌ها است. چرا غیر ممکن است؟ حافظ می‌گوید:

**تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا به کوی طریقت کز توانی کرد**

منظور و مقصود حافظ این است مادام که در محدوده‌ی طبیعت خود در بند و اسیر هستید به شناخت خودی حقیقی رسیدن، امری است غیر ممکن؛ یعنی اینکه شما باید برخلاف طبیعت خود رفتار کنید، برخلاف طبیعت بدن‌های خاکی، لطیف و ذهنی خود.

بنابراین اگر گرسنه هستید نباید لب به غذا بزنید. اگر گرسنه نیستید باید غذا بخورید. وقتی خوابتان می‌آید نباید بخواهید. وقتی خوابتان نمی‌آید باید بخواهید. منظور و مقصود حافظ از «سرای طبیعت بیرون آمدن» همین است، برخلاف طبیعت رفتار کردن و باز اگر می‌خواهید چیزی را ببینید نباید ببینید و اگر دوست ندارید ببینید باید ببینید. وقتی تقلا می‌کنید و به نفس نفس زدن می‌افتید نباید نفس بزنید. بلکه باید حالت عادی داشته باشید. تنفس شما باید یک تنفس معمولی باشد، درست در همان لحظه‌ای که نفس شما بالا نمی‌آید! شما نشسته‌اید و به آرامی به این مطالب گوش می‌دهید و تنفس شما معمولی است، نباید این‌طور باشد، بنا بر شعر حافظ، از مطالب فوق درمی‌یابید، چقدر غیر ممکن است که علیه طبیعت خود رفتار کنید و مرا آن‌طور که در حقیقت هستم بشناسید؛ اما در اینجا حافظ خود به نجات شما می‌آید و می‌گوید که راه‌حلی برای این مشکل وجود دارد. این راه‌حل نیز بسیار دشوار است اما درجه‌ی غیر ممکن بودن آن کمتر است. حافظ در یکی از ابیات چنین می‌گوید:

**کرد در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک در که اهل هنر شوی**

در اینجا حافظ لغت هوا را به معنی جنون بکار می‌گیرد تا غیر ممکن بودن شناخت این حالت از حقیقت را نشان دهد. سؤالی که اکنون مطرح است این است که چگونه می‌توان خاک پای یک مرشد کامل شد.

خاک به خود نمی‌اندیشد؛ خواه لگدمال شود یا بر روی پیشانی انسان قرار گیرد یا اینکه در هوا یا آب معلق بماند. این‌ها همه برای خاک یکی است. به شما می‌گویم که برای اطاعت کامل، مثالی درست‌تر و بهتر از خاک شدن نیست.

آن عده که به درک این مطالب توانا نیستند نباید نگران باشند، فقط بر من تمرکز کنید، کلام ارزش

حقیقی ندارند. خوب ست اگر بتوانید درک کنید؛ اما اگر نمی‌توانید چرا باید نگران باشید، بابا با نقل قول از یک شاعر صوفی مسلک چنین جمع‌بندی نمودند: «پس از سالیان سال تشنگی و اشتیاق برای وصال خدا تنها یکی از میلیون‌ها تن از مردان خدا به شناخت خدا نائل می‌آید» بابا با جمله زیر پایان دادند: «شهامت داشته باشید، خوشحال باشید، من و شما یکی هستیم و بی‌نهایتی که جاودانه از آن من است روزی به هر یک از شما تعلق خواهد گرفت.» ایشان صحبت یک نفر را تصحیح نمودند و اشاره داشتند که درست نیست بگوییم. «شما و من یکی هستیم» حقیقت این است که «من و همه‌ی شما یکی می‌باشیم.»

بابا در ادامه فرمودند:

در ساهواواس شرقی‌ها چهار پیر بودند. دو تن از آن‌ها پیر واقعی بودند و دو تن دیگر را ما اصطلاحاً پیر می‌خوانیم. یکی از آن‌ها یوگا سوداناندا باراتی بود. او در جایگاه نزد من بود، او مرا دوست دارد و می‌خواهد پیام عشق مرا همه‌جا پخش کند. گودآوری مای از اهالی ساکوری نیز شرکت داشت. گودآوری پیروان بسیاری دارد، مردم برای ادای احترام نزد این خانم می‌آیند و او را به جاهای گوناگون دعوت می‌کنند. من او را یاشودا (مادرخوانده کریشنا) می‌نامم. وقتی او را در هر مراسمی فرامی‌خوانم نزد من می‌آید و به هرچه می‌گویم عمل می‌کند. او از من به نحو کامل فرمان‌برداری می‌کند.

گوش فرادادن به آنچه می‌خواهم بگویم خیلی مهم است. کودک خردسالی در هندوستان مرکزی تولد یافت و او را «بالک باگوان» نام نهادند. چیزی نگذشت که او را خدا لقب دادند. هزاران نفر برای شفا یافتن به دور این نو نهال تجمع می‌کردند تا از بیماری‌های فلج، نابینایی و غیره بهبودی یابند و او به این مردم خاک یا آب می‌داد.

خبرنگاران نیز می‌آمدند و ازدحام جمعیت به اندازه‌ای بود که پلیس مجبور بود برای مردم نوبت تعیین کند. مقاله‌هایی در مورد او نوشته‌شده بود. او را بالک باگوان (خدای کوچک) لقب دادند. این کودک بزرگ شد، او فقط با یک قطعه پارچه که به دور کمر خود بسته است حرکت می‌کند. او خیلی خوش‌قلب است، او مرا می‌شناسد. او اکنون عادت دارد که مردم را به دور خود جمع کند تا به او احترام بگذارند و بر او سجده کنند و حلقه‌های گل به دور گردنش بیاویزند. یک روز اتفاقی افتاد و او می‌خواست با من تماس حاصل کند. او ۱۷ سال داشت. من در پیمپال‌گائن بودم و او ناگهان آمد و برپاهای من افتاد. او گریه می‌کرد، مرا در آغوش گرفت و بسیار فشرد. من او را نزدیک خود نشاندم. او با من صحبت کرد و مرا مهرماهان (خدای بزرگ) خواند.

به او گفتم که دقت کند و نگذارد کسی بر او سجده کند؛ و اگر باین حال مردم در اثر ایمانشان به او شفا پیدا کردند فکر نکند که از قدرت او بوده است. او قول داد و رفت. سپس او به ساهواواس آمد. من او را در جایگاه نشاندم، من صبح‌ها در جمع صحبت می‌کردم و عصرها مهرآباد را به مقصد پیمپال‌گائن ترک می‌گفتم. او نیز صحبت می‌کرد و می‌گفت. «اگر از من اطاعت کنید بابا شما را تبرک خواهد کرد» اما آن‌ها همه دوستداران من بودند. وقتی روز بعد بازگشتم از آن اتفاق خبر یافتم. او از من تقاضای بخشش کرد و گفت: «از اکنون بابا فقط شما را دوست خواهم داشت.» اما او عادت دارد که پیروان

خود را داشته باشد^{۱۷}.

یک روز دانستم که پیری از اهالی نگپور برای ساهواس آمده است. او در جمع می‌نشست و به سخنان من گوش می‌داد و سپس در غیاب من گروهی را تشکیل می‌داد و موعظه می‌کرد. من او را فراخواندم و به او گفتم که اطاعت کند. از او پرسیدم که آیا آماده هست از من فرمان‌برداری کند سپس به او دستور دادم بی‌درنگ آنجا را ترک کرده و به مدت ۴۰ روز روزه بگیرد و فقط آب بنوشد و تمام مدت را به من بیندیشد. او قول داد اطاعت کند و سپس او به من سجده کرد و از اینجا رفت. ۱۲ روز روزه گرفت و سپس من به او دستور دادم که روزه را متوقف کند و به او گفتم تا دهم جولای سکوت اختیار کند.

مقاله‌ای در مورد «بازی نفس» خوانده شد که در پایان آن، بابا اشاره نمودند:

در هند کسانی هستند بدون اینکه مرجعیت روحانی داشته باشند به مردم اجازه می‌دهند بر آن‌ها سجده کنند. حتی یکی از مریدان قدیمی من پس از سال‌ها تماس، سی سال پیش مرا ترک کرد و یک اشرام در ناسیک بنا نهاد شما در مورد آن به‌عنوان مکانی برای زیارت روحانی یا شنیده‌اید یا اینکه آن را خود دیده‌اید. او به مردم می‌گفت: «بابا مرا خلیفه خود قرار داده» مردم به زیارت او می‌رفتند. این خبر به گوش من رسید و من شخصی را فرستادم تا به او بگوید که از این نمایش و چرندیات دست بردارد و نزد من آید، او گوش نداد. او از آنچه در اطرافش می‌گذشت خوشحال بود. سه سال گذشت و او پیروان بسیاری را به دور خود گردآورده بود، در میان آن‌ها یک زن بسیار زیبا وجود داشت. ازدواج قانونی نبود و آن زن حامله شد. پلیس از آن اطلاع یافت و آن مرد به وحشت افتاد. او آنجا را ترک کرد و دوان‌دوان نزد من آمد. آنگاه من به او یادآوری کردم که سه سال پیش وقتی او را نزد خود خواندم نیامد. حال یا باید بازگردد و دعوای خود را با پلیس حل کند یا اینکه نزد من بماند که در این صورت به مرض جذام مبتلا خواهد شد.

این مطلب در هیچ کتابی نیامده اما در دفتر خاطرات چانچی ثبت می‌باشد. او نزد من ماند و به بیماری جذام مبتلا شد و در تمام این مدت به توبه مشغول بود. من او را بخشیدم و به او گفتم که برود و برای معاش خود به گدایی پردازد و پول و زن نداشته باشد. در هیچ مکانی نباید توقف کند و پس از یک سال بازگردد. او حدود دو سال به گردش پرداخت و نزد من بازگشت. او از بیماری خود شفا یافت و اکنون مرا کاملاً دوست دارد و آرزو دارد به همه در مورد من بگوید.

بابا زمانی برای استراحت دادند و تقاضای موسیقی نمودند. مکس هفلگیر یک صفحه سوئسی گذاشت و توضیح داد که وقتی در سال ۱۹۳۵ بابا به اروپا سفر نموده بودند پس از اعتکاف در کوه‌های سوئیس از این موسیقی لذت می‌بردند. مکس گفت: این موسیقی فقط هفتمین سایه موسیقی حقیقی است، آنگاه آهنگی که مردهای اپنزل «دهکده‌ای در سوئیس» پیش از رأی دادن می‌خوانند نواخته شد که ترجمه آن به شرح زیر است:

زندگی جاویدان از تو سرچشمه می‌گیرد

و رودخانه‌های بی‌انتهای جاری می‌شود

۱۷ - این مرد جوان در گردهمایی شرق و غرب حضور داشت. چهار سال بعد هم در کنار سکوی دارشان نزدیک پاهای بابا نشست. او امروزه معروف است به بالاک مهر یعنی فرزند مهر.

و در تمام عالم‌ها، روح آفرینش تو را حفظ می‌کند
 چه خوشم که ترا می‌شناسم، ای بالاترین بالاترها
 چه عشقی از تو دریافت داشته‌ام، ای آموزگار روح من
 حضورت رهنمای من باشد
 نامت هادی من

پاهای مرا محکم در راه زندگی الهی قرار ده

پس از این آهنگ بابا فرمودند: «این مرا به یاد دهم جولای می‌اندازد. در آن روز هیچ‌کس نباید روزه بگیرد یا سکوت کند بلکه فقط رأس ساعت ۱۲ شب بین نهم و دهم جولای مطابق با زمان محلی با صدای بلند هفت بار بگویید: «خداوندگار محبوب، خواست تو این است و می‌گذرد.» آنگاه دان استیونز مقاله زیر را خواند:

عشق و پرستش

عشق عاشق را می‌سوزاند

پرستش معشوق را می‌سوزاند

عشق رضای معشوق را می‌طلبد

پرستش عذاب را به معشوق تحویل می‌دهد

عشق می‌دهد، پرستش می‌خواهد

عشق خاموش و زیباست و خود را ظاهر نمی‌کند

پرستش خود را ظاهر می‌سازد

عشق برای عشق ورزیدن نیازی به حضور معشوق ندارد

پرستش به حضور معشوق نیاز دارد تا احساس خود را برای معشوق ابراز نماید.

آنگاه بابا به کابین لاگون رفتند که بر بام آن پرچم هفت‌رنگ بابا که مهرا آن را فرستاده بودند برافراشته بود. دوباره او مردم و گروه‌های کوچک را فراخواندند. او از همه‌ی آن‌ها که او را ندیده بودند خواست تا دست او را ببوسند. آنگاه او را بر روی صندلی مخصوص از کابین به کابین در محوطه‌ی کانون حمل کردند. بابا حدود ساعت ۳ آنجا را ترک گفتند.

روز شنبه بیست و چهارم می‌بابا وارد اتاق بزرگ شدند و ساعت را پرسیدند. او گفت: بابا، ساعت ۹ است، بابا ادامه دادند: «امروز دوباره در خواندن دعای آمرزش با خلوص نیت به من ملحق شوید و خداوند در رحم بیکران خود تمامی نقاط ضعف و کوتاهی و شکست‌های شما را تا به این تاریخ خواهد بخشید. بگذارید این دعا عمیقاً بر شما نفوذ کند و بر من تمرکز کنید.»

پس از دعا، دان استیونز مقاله زیر را خواند:

من پسرِ خدایِ پدر و خدایِ مادر هستم

خدا یکی است. او هم پدر است و هم مادر. او در همه‌کس و همه‌چیز هست اما خداوند و رای این

نیز می‌باشد. من به شما در مورد خداوند در حالت ماوراء خواهم گفت. خداوند در حالت ماوراء در عین حال هم خدای پدر است و هم خدای مادر.

اکنون در مورد پدر و مادر دنیوی صحبت می‌کنیم. فرض کنید زوجی دارای هفت پسر می‌باشد. طبیعی است که پدر، پسرهای خود را که سالم، باهوش و باذکاوت هستند را بیشتر دوست دارد چون آن‌ها برای او بیشتر مفید هستند. واضح است که پدر از این قبیل پسرهای خود راضی می‌باشد. حال شش تن از پسرهای این پدر دنیوی سالم، تنومند، باهوش و از هر حیث خوب هستند. پسر هفتم معلول، ضعیف، معصوم و ساده می‌باشد. پدر محبتی برای این فرزند هفتم خود ندارد و تنها شش تن دیگر را دوست می‌دارد؛ اما مادر، پسر هفتم خود را بیش از دیگران دوست دارد زیرا که او ضعیف، بیمار، معلول و ساده می‌باشد.

خدا هم پدر است و هم مادر. اوتارها پسرهای خدا در حالت ماورایی او هستند. تمام دوره‌های اوتاری در گذشته شاهد حضور اوتار، در شکل پسر سالم، هوشیار و عاقل بوده است؛ یعنی اینکه اوتار همواره به صورت پسر محبوب پدر، باقی می‌ماند. توجه داشته باشید که اوتار همیشه شکل مذکر به خود می‌گیرد و در میان بشریت به شکل مرد ظاهر می‌شود.

تا این زمان خداوند در حالت ماورای خود فرصتی نمی‌یافت که نقش خدای مادر را بازی نماید. در این دوره‌ی اوتاری؛ خدای پدر از من بسیار راضی می‌باشد چون که بی‌اندازه هوشیار؛ عاقل، پرکار و از هر حیث استاد می‌باشم؛ درست همان‌طور که پدرم از من انتظار دارد، من پسر محبوب پدرم هستم. در عین حال من در این شکل از لحاظ جسمانی معلول هستم. در آمریکا در سال ۱۹۵۲ سمت چپ بدن خاکی من از پا تا صورت مجروح شد. در هندوستان در سال ۱۹۵۶ سمت راستم از سرتاپا صدمه دید. علاوه بر اینکه از لحاظ جسمانی معلول هستم بی‌اندازه ساده نیز می‌باشم؛ بنابراین در این شکل‌پذیری به صورت اوتار؛ خداوند هم نقش پدر را بجای می‌آورد و هم مادر.

دو بار در طول مدتی که مطالب فوق خوانده می‌شد بابا به پای راست خود دست زدند و ابرو خود را لمس نمودند. مقاله دیگری خوانده شد:

عشق علاج کار است

بیش از اندازه برای توضیحات و مقالات اهمیت قائل نشوید. کلام نمی‌تواند به حقیقت معنی دهد؛ زیرا که وقتی شخص فرض می‌کند درک کرده است درک نکرده است، آگاه شدن از حقیقت برای او ملموس نیست. حقیقت فراسوی درک انسانی است زیرا که آن بالاتر از استدلال می‌باشد. ادراک مؤثر قرار نمی‌گیرد زیرا که خدا بالاتر از ادراک است. لحظه‌ای که سعی به درک خدا دارید او را درک نخواهید کرد. وقتی کوشش به درک او می‌کنید، او را گم می‌کنید. پیش از طلوع معرفت، استدلال باید از میان برود.

این‌ها همه یک نمایش جالب است، یک بازی است. عقل باید رخت بربندد، چراکه این بازی در عقل انجام می‌گیرد؛ مفهوم این بازی این است که عقل باید خود را نابود سازد. تنها فنای فکر (مانوش) شخص را به حقیقت می‌رساند. برای فنای فکر یک راه وجود دارد و آن راه، عشق است. کافی است عشق معمولی و انسانی را در نظر بگیرید.

وقتی یک مرد و یک زن عمیقاً عاشق یکدیگر می‌شوند. نه تحسین وجود دارد و نه عیب‌جوئی. حتی تبادل فکرها نیز مطلقاً صورت نمی‌گیرد. عشق از فکر تهی است. عقل برای مدتی از کار بازمی‌ماند؛ زیرا در این چنین عشق انسانی و آتشین، عقل نقشی ندارد. ظاهراً عقل برای مدتی کمتر از یک ثانیه، زمانی که عشق و عشق‌ورزی به اوج خود رسیده است نابود می‌گردد. این حالتی شبیه به حالت خلسه را به وجود می‌آورد. اگر عشق انسانی تا به این حد می‌تواند پیشروی داشته باشد در مورد اوج عشق الهی چه می‌توان گفت؟

منم آن یکتای قدیم، یکتایی که در همه دل‌ها سکنی دارد؛ بنابراین دیگران را دوست بدارید، دیگران را خوشحال کنید، به دیگران خدمت نمایید حتی اگر به ناراحتی شما بیانجامد، این مرا دوست داشتن است. رنج و عذاب عالم بدوش من است. من بی‌اندازه باید رنج بکشم، من اگر عذاب نکشم چگونه می‌توانم از دوستدارانم بخواهم تا برای دیگران عذاب بکشند؟ من با همه در هر سطحی یکی هستم. من با همه در هر یک از آسمان‌های آگاهی یکی می‌باشم و من فراسوی تمام آسمان‌های آگاهی هستم. پس از خواندن مطالب فوق بابا تذکر زیر را اضافه نمودند:

آیا داستان مجنون و لیلی را شنیده‌اید؟ آن‌ها از عشق انسانی به اندازه‌ی اوج خود برخوردار بودند، مجنون در فاصله‌ای بسیار دور از لیلی زندگی می‌کرد. او همواره سعی داشت به لیلی عشق ورزد و نام او را هر جا که می‌رفت تکرار کند؛ اما لیلی در جایی دیگر به سر می‌برد. یک روز تیغی به پای مجنون رفت و از پای او خون آمد. در همان لحظه لیلی تکانی را احساس کرد و خون از پای او سرازیر شد. حتی این چنین عشق انسانی نیز به عشق الهی نمی‌رسید. عشق انسانی در اوج و سرحد خود عشق مجازی است. عشق الهی عشق حقیقی است. زندگی مجنون سراسر لیلی بود. او لیلی را در همه مشاهده می‌کرد. البته او به لباس، سلامت و غذای خود توجه نداشت. او هر جا که می‌رفت به یاد لیلی بود. آنگاه او یک مرشد روحانی که زیر درختی نشسته بود را ملاقات کرد. مرشد او را فراخواند و گفت: اگر به همان شدتی که لیلی را دوست داری سعی داشتی خدا را دوست بداری، خدا را در همه جا و در

همه چیز مشاهده می‌کردی مجنون جواب داد: «من به دنبال خدا نیستم، من در پی لیلی هستم و او را در همه می‌بینم.» مرشد او را نزد خود آورد و او را در آغوش گرفت و در یک آن به تجربه خدا در همه جا و همه چیز رسید. آنگاه او به جای لیلی فریاد *أنا الحق* یا من خدا هستم را سر داد.

سپس مقاله زیر خوانده شد:

خدا

خدا در مرحله‌ی قبل از شکل انسانی، آگاهی خودی مجازی یا من مجازی که بسیار اندک است، زمینه را برای تکامل آگاهی فراهم می‌سازد. در شکل انسانی، تکامل آگاهی به انتها می‌رسد و آگاهی کامل می‌گردد. عشق برای نخستین بار به صحنه‌ی عمل وارد می‌شود. وقتی عشق نقش فعال‌تر و کامل‌تری را بازی کرد من مجازی بیشتر و بیشتر راه فنا را می‌پیماید. سرانجام وقتی عشق به سر حد اوج خود رسید، من مجازی به نحو کامل از میان می‌رود. نتیجه اینکه هم عاشق و هم عشق در معبد معشوق فنا می‌شوند. نه عاشق عاشق می‌ماند و نه اینکه عشق بر عاشق حاکم می‌شود و دسترسی به هدف امکان‌پذیر می‌گردد. معشوق بر نفس او حاکم است، دیگر چیزی جز معشوق نخواهد بود، باقی چیزها نابودی یافته است. بابا اشاره نمودند: «اکنون چیزی را شرح خواهم داد که قابل شرح نیست. شما همه باید بسیار بکوشید تا چیزی را درک کنید که شرح آن ممکن نیست. بریل در اینجا نشسته است، بریل؛ تو اقیانوس بیکران هستی اما به صورت قطره‌ای از آن اقیانوس دارای سه لایه می‌باشی. تو می‌بینی؛ می‌شنوی و می‌بویی؛ این کار و آن کار را انجام می‌دهی؛ نه از درون بلکه از طریق چشمان خود؛ بینی خود؛ لایه و پوشش بیرون خود. بریل نمی‌تواند بیکرانگی خود را به دلیل لایه‌های بیرونی ببیند. بریل انرژی را بکار می‌گیرد، فعال می‌شود و چیزهایی از این قبیل، تو آن نیستی. تو جایی نمی‌روی، تو بیکرانی. این قطره است که می‌بیند، حرکت دارد و تو به صورت یک قطره محدودیت‌ها را احساس می‌کنی.»

بابا یک کلاه، یک بالش، یک قلم، یک جعبه و یک دفتر یادداشت تقاضا نمودند. این بریل است، همان نامحدود و بیکران، در شکل یک کلاه. بریل نامحدود است. او بیکران است. او انتها ندارد؛ اما بریل از طریق این لایه‌ها (بابا به دفتر یادداشت، قلم و جعبه و بالش اشاره نمودند) غذا می‌خورد، می‌نوشد و همه کار انجام می‌دهد. آنچه لازم است این است که به جای انجام کارها در جهت بیرونی (لبه کلاه) بریل به سمت درون بچرخد. و همه چیز را به صورت لایتناهی ببیند. فقط یک چرخش (بابا کلاه را به سمت دیگر می‌چرخاند به طوری که حفره آن در سمت دیگر واقع می‌شود) و او خود را نامحدود و بیکران می‌بیند. اگر شما یک لایه را کنار زنید لایه‌ای دیگر وجود دارد و الی آخر. شما از طریق لایه‌ها به مشاهده عالم اوهام ادامه می‌دهید؛ اما اگر یک چرخش کامل بزیند خود را به صورت لایتناهی تجربه می‌کنید. بابا کلاه را بر سر خود قرار دادند و در ادامه فرمودند:

حال نکته اینجاست که بریل چگونه باید این کار را انجام دهد؟ این غیرممکن است، زیرا که او در بیلیون‌ها زندگی عادت نموده که در یک جهت نگاه کند. درست همان طور که وقتی شما تولد می‌یابید، آنچه در جلوی شما قرار دارد می‌بینید و به مشاهده آن ادامه می‌دهید و وجود آن را حتمی می‌دانید.

بیشترین کاری که می‌توانید بکنید این است که یا با کوشش خود یا از طریق ارشادات اولیای طریقت زاویه دید خود را تا اندازه‌ای تغییر دهید. شما چرخش کامل نخواهید داشت بلکه جهت دید خود را تغییر می‌دهید. این سطح خاکی است (بابا به دفتر یادداشت اشاره نمودند) این سطح لطیف است (بابا به جعبه اشاره نمودند) شما عادت کرده‌اید که عالم خاکی را از سطح خاکی نگاه کنید. اکنون اگر بریل با یک ولی تماس ایجاد کند او نمی‌تواند به بریل کمک کند تا چرخش کامل داشته باشد بلکه می‌تواند او را یاری دهد تا یک قدم به عقب‌رفته و از سطح لطیف چیزها را ببیند. عالم خاکی از دیده محو می‌شود (بابا دفتر یادداشت را برداشتند) اما یک مرشد کامل او را به جهش وامی دارد و او چرخش کامل خواهد داشت و آن پایان کار است. با کمک یک مرشد کامل او مجبور نیست برای پیشروی به عقب پا گذارد. این توضیحات به من سردرد می‌دهند. در واقع عیناً همین‌طور است که شرح دادم. آن‌ها که در آسمان‌های لطیف هستند تجربه‌های متفاوتی دارند تا آن‌ها که در عالم خاکی به سر می‌برند. زاویه دید کاملاً تغییر می‌کند اما آن‌ها هنوز هم اوهم هستند. در عالم ذهنی چیزهای زیبایی می‌بینید. بینش شما تغییر می‌کند و شما اوهم را از زاویه دیگری می‌بینید؛ اما شما باید پافراسوی اوهم گذارید، آن هنگام خاکی، لطیف، ذهنی و خدا همه همین‌جا خواهند بود. فکر نکنید که خاکی، لطیف و ذهنی بالاتر یا پست‌تر از یکدیگر می‌باشند، همه‌ی آن‌ها همین‌جا هستند. آن زاویه دید شماست که تفاوت ایجاد می‌کند. شما کم‌کم اعماق لطیف و سپس اعماق ذهنی را مشاهده می‌کنید، آنگاه چرخش کامل نموده و خود را بیکران می‌بینید. هیچ چیز باقی نمی‌ماند مگر خود شما.

آیا می‌توانید آن سرور را تجسم کنید؟ آن سرور، پیوسته، بی‌وقفه، ابدی و پایان‌ناپذیر است.

بابا در ادامه فرمودند: «در یک گروه بزرگ تفاوت‌های بزرگ وجود دارد؛ بنابراین در آن‌ها مجبور بودم شبی را تا صبح با راجا موندری در مورد کار صحبت کنم؛ اما با وجود اینکه آن‌ها منتهای کوشش را از خود نشان می‌دادند اشکالات باقی بود؛ بنابراین آن‌ها در ساهواوس شکایات خود را بازگو کردند. به‌جای اینکه با آن‌ها به‌طور فردی صحبت کنم با آن‌ها یک صحبت پنج دقیقه‌ای در مورد کار داشتم.» او آنگاه ساعت را پرسید و فرمود: «بابا، زمان ده و ده دقیقه است» (در واقع یازده و ده دقیقه بود) و سپس مقاله زیر خوانده شد:

فعالیت و سکون

- ۱- در حالت وراء‌الورای خداوند، سکون ناآگاهانه حکم‌فرماست.
- ۲- در حالت وصال خدا، سکون آگاهانه حکم‌فرماست. این حالت کمال نیست بلکه نجات را می‌رساند. در این حالت از سکون مطلق، دانش و سرور بیکران پدیدار می‌گردد.
- ۳- در حالت میان (بین حالت‌های ۱ و ۲) فعالیت آگاهانه وجود دارد. اعمال، سانسکارا تولید می‌کنند. سانسکاراها به‌نوبه خود به اعمال بیشتر دامن می‌زنند و بندها و قیود به وجود می‌آیند. در این حالت، اسارت وجود دارد.
- ۴- در این حالت از مجذوب آسمان هفتم، فعالیت ناآگاه وجود دارد.

۵- در این حالت از مرشد کامل، سکون فعالانه و آگاهانه حاکم است.

در اینجا بابا سخنرانی را قطع نموده و فرمودند:

مرشدان کامل از سانسکاراها آزادند، آن‌ها از تأثیرات تهی هستند. بدین لحاظ آن‌ها از خودشان کاری انجام نمی‌دهند، زندگی آن‌ها در سکون سپری می‌شود اما آن‌ها به خاطر شرایط محیطی دست به فعالیت می‌زنند. کارهای مرشدان کامل در نتیجه جو حاکم صورت می‌گیرد.

سخنرانی دوباره ادامه یافت و مثال‌هایی برای آنچه پیش از این گفته شد بیان گردید:

۱- حالت وراء‌الورای خداوند را می‌توان با طفلی مقایسه کرد که در گهواره در خواب به سر می‌برد: این مثالی است برای سکون ناآگاهانه.

۲- حالت یک فرد به خدا رسیده (نه یک مرشد کامل) را می‌توان با طفلی مقایسه کرد که کاملاً بیدار است اما هنوز در گهواره به سر می‌برد این مثالی است برای سکون آگاهانه.

۳- حالتی که میان ۱ و ۲ قرار دارد را می‌توان با طفلی مقایسه کرد که بیدار می‌باشد و از گهواره بیرون آمده است، این مثالی است برای فعالیت آگاهانه.

۴- حالت مجذوب آسمان هفتم را با شخصی که در خواب راه می‌رود می‌توان مقایسه کرد او در خواب راه می‌رود یا به انجام کارهای دیگر دست می‌زند اما از آنچه در این حال انجام می‌دهد بی‌خبر است. همین‌طور نیز مجذوب آسمان هفتم اعمالی را انجام می‌دهد اما از آن‌ها آگاه نیست. وضع او را فعالیت ناآگاهانه توصیف می‌کند. او غذا می‌خورد، نوشیدنی می‌آشامد، صحبت می‌کند والی آخر؛ اما این‌ها همه فعالیت ناآگاهانه اوست.

۵- حالت یک مرشد کامل را می‌توان با طفلی مقایسه کرد که کاملاً بیدار است اما داخل گهواره قرار دارد و گهواره پیوسته توسط بشریت به جنبش در می‌آید. این سکونی است فعالانه و آگاهانه. سکون او در این است که داخل گهواره قرار دارد و سکون فعالانه او همین است که دیگران گهواره را می‌جنبانند. خدا در واقع سکون آگاهانه می‌باشد؛ و آرامش این سکون آگاهانه به قدری ژرف و عمیق است که به خداوند صفات قدرت بیکران، دانش بیکران و سرور بیکران می‌بخشد.

بابا در توضیح فرمودند:

این را باید دو یا سه بار خواند تا از آن آگاه شد. دشوار است. حافظ می‌گوید:

هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

جهان و کار جهان جمله بیج بر بیج است

اسارت ما به خاطر فعالیت ماست. عمل خوب بند است و عمل بد نیز بند است. انسان باید به فراسوی فعالیت قدم نهد و در آنجا هیچ‌گونه قید و بندی نیست. انسان نمی‌تواند به بالاتر از فعالیت دست یابد مگر اینکه در خواب عمیق باشد و این به خاطر تأثیراتی است که باید ابراز شوند. ابراز آن نیز به نوبه خود اعمال را می‌آفریند و اعمال ایجاد بند می‌کنند. دان، وقتی تو در خواب عمیق هستی تو در حالت اولیه خدا می‌باشی. در آنجا نه اعمال وجود دارند و نه بند؛ اما اعمال گذشته ایجاب می‌کنند که تو بر خیزی و بدین گونه تو تأثیرات خود را به مرحله‌ی عمل در می‌آوری. هدف این است که به آن حالت اولیه‌ات دستیابی یعنی دست یافتن به سکون اما آگاهانه. شما در خواب ناآگاهید و آن سکون ناآگاهانه می‌باشد.

شما چگونه از قید اعمال می‌توانید آزاد شوید؟ دوباره بازمی‌گردیم به عشق. عشق علاج کار است. نه در این دوره از ظهورم بلکه هر بار که می‌آیم تأکید من این است که عشق علاج کار است. ما مست‌ها را دیده‌ایم. آن‌ها مرا با چنان شدتی دوست دارند که فرصتی برای خوابیدن، حرف زدن یا غذا خوردن پیش نمی‌آید. بر خودتان فشار وارد نسازید که آن‌گونه مرا دوست بدارید. آن به‌طور طبیعی خواهد آمد. آنچه من می‌خواهم همین است. با دقت گوش فرا دهید. این برای عاشقان من بسیار مهم است.

آنگاه مقاله زیر خوانده شد:

عاشق باید رضای معشوق را بطلبد

خواست من از عاشقانم به‌قرار زیر است:

- ۱- از مسئولیت‌های خود شانه خالی نکنید.
 - ۲- با خلوص نیت به وظیفه‌های دنیوی خود بپردازید اما در پس فکر خود همیشه بدانید که این‌ها همه به بابا تعلق دارد.
 - ۳- وقتی احساس خوشحالی به شما دست می‌دهد فکر کنید: «بابا می‌خواهند من خوشحال باشم.» زمان رنج و عذاب فکر کنید: «بابا این عذاب را برای من می‌خواهند.»
 - ۴- به هر موقعیتی تن در دهید و صادقانه و با اخلاص فکر کنید: «بابا مرا در این موقعیت قرار داده‌اند.»
 - ۵- با این درک که بابا درون همه‌کس وجود دارد در یاری و خدمت به دیگران کوشا باشید.
 - ۶- با مرجعیت ربانی خود به یک‌یک شما و به همه‌ی شما می‌گویم آن‌که نام مرا در آخرین نفس بر زبان آورد نزد من خواهد آمد، بنابراین فراموش نکنید در واپسین لحظه‌ها مرا در یاد داشته باشید. مگر اینکه از هم‌اکنون مرا یاد کنید در غیر این صورت وقتی پایان شما نزدیک می‌شود دشوار خواهد بود که مرا در یاد خود داشته باشید. شما از هم‌اکنون باید تمرین کنید. حتی اگر نام مرا تنها یک‌بار در روز بر زبان آورید در لحظه‌های مرگ از یاد نخواهید برد که به یاد من باشید.
- پس از این خواندن، بابا به چند داستان خنده‌آور گوش دادند. سپس خواستند دوباره مقاله «خواست من» خوانده شود. او فرمود: «این مازاد بر دستورهایی است که در فاصله دهم ژوئن و دهم جولای از هند ارسال خواهم داشت.» این مقاله برای بار سوم خوانده شد. دوباره بابا فرمودند: «می‌خواهم شما نکته به نکته از همه‌ی این‌ها پیروی کنید اما در این مقاله یک نکته از قلم افتاده و آن هم اطاعت است. هر دستوری که بین دهم ژوئن و دهم جولای می‌دهم باید دقیقاً از آن پیروی کنید و به هر قیمتی که شده آن را به انجام برسانید.»
- بابا اتاق بزرگ را ترک گفتند و مصاحبه‌های خصوصی در کابین لاگون تا ساعت ۲ برقرار بود. آنگاه به همراه موسیقی او را بر روی صندلی به مکانی مقابل یک میز بزرگ حمل کردند که بر روی آن یک عکس برجسته از جوانی بابا قرار داشت. چند تن از خردسالان به دور گردن بابا گل‌های صورتی‌رنگ آویختند. او هر یک از ۴۰ تن خردسال را در آغوش گرفت و سپس او را به نزدیک یک کیک سه‌طبقه حمل کردند

که بر روی آن نوشته شده بود: «هدف وصال اوست در عشق» بابا آن را بریدند؛ و شربت آب‌لیمو در لیوان‌های کاغذی ریخته و به خردسالان دادند و همه شیرینی تبرکی دریافت داشتند. او حدود ساعت ۳ آنجا را ترک نمود و خردسالان در دریاچه به قایق‌سواری پرداختند.

وقتی بابا در روز یکشنبه بیست و پنجم می‌وارد اتاق بزرگ شدند همه برپا خواستند و با صدای بلند: «اوتار مهر بابا کی جی» گفتند و این در حالی بود که بابا را در صندلی مخصوص خود حمل می‌کردند. باران به شدت می‌بارید و بابا حاضران را با جمله زیر ملاقات نمودند: «امروز هوا خوب ست. این حال مرا نشان می‌دهد، شما نمی‌توانید حدس بزنید که دیشب چطور در عذاب بودم. امروز صبح من خیلی خوشحالم. من می‌خواهم همه‌ی شما از سلامت خود مواظبت کنید، سرما نخورید، از یک نفر به نفر بعدی سرایت می‌کند و همه دچار آن می‌شوند و سپس به سراغ من خواهد آمد. در ساه‌اواس هند بعضی از مریدان به آنفولانزا مبتلا شدند، به ویژه اولین گروه و آن به تمام اردوگاه سرایت کرد»

«دیشب باور نکردنی بود. امروز با وجود این هوا، من احساس خوشحالی می‌کنم. امروز پس از جلسه مستقیماً به منزل خواهم رفت. گروهی از خانم‌ها هستند که می‌خواهم از ساعت ۱ تا ۱:۳۰ آنجا باشند. بعد از اینکه آن‌ها منزل مرا ترک کردند سایر خانم‌ها در آنجا به من ملحق خواهند شد؛ بنابراین امروز تا ساعت ۴ هیچ‌کس نباید کانون را ترک کند. فردا گروه رقص مارگارت کرسک برنامه اجرا می‌کنند. پس فردا مایک لوفتوس برنامه‌ای را برای مردها ترتیب خواهد داد. در بیست و هشتم، تمام مردها را به منزل دعوت خواهم نمود. بیست و نهم به بستن چمدان‌ها اختصاص دارد. بعد از ظهر آن روز برای همه تعطیل اعلام می‌شود. من ممکن است به اتاق بزرگ بیایم، به ساحل دریا بروم... آیا برای همه روشن می‌باشد؟ آنگاه مقاله زیر خوانده شد»:

باید انعطاف‌ناپذیر

همه‌کس و همه‌چیز در جهان در مسیری حرکت دارد که گذشته‌اش آن را مشخص و تعیین نموده. «باید» انعطاف‌ناپذیر، بر همه‌ی چیزهای کوچک یا بزرگ حکم فرماست ...

آن آزادی که انسان از آن برخوردار است خود به فشارهای درونی بستگی دارد و فشار محیط که دامنه واکنش‌ها را محدود می‌سازد یا اینکه انسان را پرورش می‌دهد، خود از «بایدی» انعطاف‌ناپذیر که در گذشته؛ حال و آینده کارگر می‌باشد پیروی می‌کند.

لقب شخص، جنسیت او، شخصیت او، رنگ او، ملیت او، خصوصیت‌های او، رنج و لذت او و تمام متعلقات او همگی به این خاطر از آن او هستند که باید چنین باشد.

این نیرو، نتیجه‌ی فشار تأثیرات بی‌شماری است که در گذشته انباشته شده‌اند. این مجتمع تأثیرات در هر مرحله و در هر یک از زندگی‌های آینده (که به زندگی زمان حال فرد وابسته هستند) آگاهی فرد را ابرآلود می‌سازد.

«باید» که انعطاف‌ناپذیر است به‌عنوان قانون به سرنوشت انسان در هر زندگی شکل می‌دهد و این تا زمانی که انسان از تأثیرات آگاه است، ادامه دارد. اصلی را که آن را اصل «باید» می‌نامیم نقشه‌ها و

برنامه‌های انسان را نقش بر آب می‌سازد و بر قانون الهی که تأثیرات تکاملی را تنظیم می‌گرداند و توسط آن‌ها تنظیم می‌شود استوار است. فقط خواست الهی است که می‌تواند بر این قانون الهی چیره شود. مرگ‌های بی‌شمار در طول یک زندگی واحد، از شروع مرحله‌ی تکامل آگاهی تا پایان مرحله پیش‌آگاهی به تعداد خواب‌هایی شباهت دارد که در طول یک زندگی تجربه می‌شود. آن‌که برای خود زندگی می‌کند به معنی واقعی کلمه مرده است و آن‌که برای خدا بمیرد به معنی واقعی کلمه زنده می‌باشد.

بابا آنچه را که روز قبل گفته بودند به شرح زیر مربوط نمودند:

اینکه چگونه خدا فراسوی تصویرها قرار دارد را در چند کلمه شرح خواهم داد.

خداوند آغاز ندارد. آیا می‌توانید زمانی را تصور کنید که خدا نبوده است؟ فرض کنید تصور شما، شما را میلیون‌ها و تریلیون‌ها سال به عقب بازگرداند و پاسخ دوباره همان خواهد بود. خدا بوده است؛ اما قبل از خدا چه بوده است؟ و باز پاسخ این است، خدا بوده است بنابراین آیا کسی می‌تواند تصور کند که پیش از خدا چه بوده است؟ یا اینکه آغاز همه چیزها چگونه بوده است؟ حتی در تصور هم نمی‌توان به کوچک‌ترین ادراکی از آغاز خداوند رسید که شروع چیزها چگونه بوده است؟ همواره پاسخ این است که خدا بوده است. حال در عالم اوهام شما می‌بینید که دارای آغاز هستید؛ و هر چیزی که آغاز دارد انجام هم خواهد داشت؛ بنابراین شما که اوهام را تجربه می‌کنید چگونه می‌توانید چیزی را تصور کنید که نه آغاز دارد و نه انجام؟ ولیکن شما به عنوان قطره‌ای از اقیانوس بیکران خود، نه آغاز دارید و نه انجام. شما دارای این بدن هستید. شما تولد می‌یابید. شما به عنوان یک قطره دارای آغاز هستید، شما پیر می‌شوید و می‌میرید، این پایان شماست. آغاز و انجام شما در عالم اوهام صورت می‌گیرد. شما به صورت بدن، هم آغاز دارید و هم انجام. شما نامحدود و بیکرانید اما به صورت بدن هم آغاز دارید و هم انجام. به صورت اقیانوس بیکران که به صورت بدن، قطره‌ای از آن هستید؛ نه آغازی هست و نه انجام...

به تجربه‌ی خود حقیقی رسیدن، هدف است. شما هستید و همیشه خواهید بود. کس دیگری به جز شما نیست. همچون برق در یک لحظه همه چیز را خواهید دانست از جمله اینکه چرا شما آغاز و انجام ندارید؛ اما این دانش و معرفت رابطه‌ای با عقل، منطق و استدلال ندارد بلکه بالاتر از عقل است. شما به پاسخ همه چیز آگاه می‌شوید شما خواهید دانست که چیزی اتفاق افتاده و چیزی نیز اتفاق نخواهد افتاد. آنگاه سرور را تجربه خواهید کرد، قدرت و دانش شما نامحدود خواهد گشت.

مقاله‌ای به شرح زیر خوانده شد:

همه جا حاضر

چیزی را نمی‌توان از آن‌که در همه‌جا حاضر است، مخفی داشت و از آنجایی که چیزی را نمی‌توان از او مخفی نگه داشت بنابراین او باید بر همه‌چیز دانا باشد. او بر همه‌چیز دانا است. بر همه‌چیز آگاه است.

بنابراین نتیجه می‌شود که او باید بر انجام هر کاری توانا باشد. او خواهد گفت، من می‌دانم چگونه همه‌چیز را بیافرینم، من می‌دانم چگونه همه‌چیز را نابود سازم. من می‌دانم چگونه همه‌چیز را حفظ نمایم. من از انجام هر کاری برمی‌آیم.

بنابراین آن‌که از عقل کل بهره‌مند است از قدرت بیکران نیز برخوردار است. حضور همه‌جا گسترده‌اش، او را بر همه‌چیز دانا ساخت و این نیز به او قدرت بیکران بخشید.

به‌طور خلاصه، در همه‌جا حاضر بودن یعنی در عین حال بر همه‌چیز دانا بودن و قدرت بیکران داشتن. هر سه این صفات خداوند به یکدیگر متصل می‌باشد و موجب پیدایش سرور بیکران خداوند می‌گردد. آن‌که در همه‌جا حاضر بر همه‌چیز دانا و از قدرت بیکران بهره‌مند است چاره‌ای ندارد جز اینکه در حالت سرور بیکران به سر برد.

بابا در توضیح فرمودند:

دیروز چه شد؟ هیچ. فردا چه خواهد شد؟ هیچ. همه‌چیز هم‌اکنون روی می‌دهد. این تجربه که همه‌چیز در همین لحظه روی می‌دهد را معرفت گویند. این رابطه‌ای با عقل و استدلال ندارد. آن‌که از این تجربه‌ی معرفت ازلی برخوردار است عارف می‌باشد. عقل می‌گوید: «دیروز بود که بابا اینجا بودند. بابا مقاله ارائه داشتند و همه‌ی ما گوش فرا دادیم و بچه‌ها در جشن شرکت جستند.» و باز هم عقل می‌گوید: «فردا برنامه‌ای اجرا خواهد شد» اما یک فرد نادر می‌داند که چیزی به‌عنوان دیروز یا فردا وجود ندارد. زمان حال جاویدان از آغاز بی‌آغاز تا پایان بی‌پایان وجود دارد. فقط یک لحظه هست زمان حال جاویدان. آن‌که زمان حال جاویدان را تجربه می‌کند درمی‌یابد که همه‌ی تردیدها و دلواپسی‌ها و همه‌چیز مانند شبنم محو می‌شوند و او در سرور ابدی باقی می‌ماند.

علم غیب

(الف) علم غیب یک فرد معمولی به خاطره‌ی او که بر تجربه‌های گذشته‌اش استوار است بستگی دارد:

(۱) وقتی او فردی را بر سر قله کوه می‌بیند، علم غیبش به او می‌گوید که اگر آن فرد از کوه سرنگون شود مطمئناً خواهد مرد.

(۲) وقتی یک فرد، یک ردیف اسب را در نقطه شروع مسابقه می‌بیند، علم غیب او به او می‌گوید که به محض اینکه علامت شروع داده شود اسب‌ها شروع به دویدن خواهند کرد.

(۳) وقتی یک فرد یک بطری ویسکی می‌بیند، علم غیبش به او می‌گوید که آن مایع مستی می‌آورد.

او ویسکی را به مستی ارتباط می دهد.

هزاران مثال از این قبیل در مورد علم غیب یک فرد معمولی می توان برشمارد.

(ب) علم غیب مردان کامل وابسته است به تجربه‌ی جاویدان و بخش ناپذیر:

(۱) جاویدان، بدون اینکه در پیوستگی آن وقفه‌ای باشد.

(۲) جاویدان، در آنجایی که برای او گذشته، حال و آینده وجود ندارد حتی به طور نسبی.

بدین طریق است که مرشدان کامل و اوتار ابراز می دارند: «من بر همه چیز دانا هستم.»

به خاطر تجربه‌ی جاویدان و بخش ناپذیر آنهاست که جایی برای هیچ چیز وجود ندارد مگر هستی بیکران، بخش ناپذیر و در همه جا گسترده و حاضر یعنی همان هستی ابدی.

بابا در توضیح فرمودند: «من بر همه چیز دانا هستم؛ یعنی اینکه گذشته، حال و آینده را می دانم، تعداد زندگی های شما در گذشته و تعداد آنها در آینده و من می دانم که وقتی بعد از یک میلیون بار دوباره تولد یافتید به چه چیز خواهید اندیشید. من این را در زمان حال جاویدان خود می دانم. این است مفهوم عقل کل من.»

بابا وقت را پرسیدند (ساعت ۱۱) «می بینید که چگونه همه‌ی ما در عالم اوهام به ساعت و زمان علاقه مند هستیم. وقتی به فراسوی مرز اوهام قدم نهادیم نه زمان می ماند و نه فضا، آنجا سرور بیکران می باشد.»

بابا ادامه دادند: «حال به موسیقی گوش می دهیم» ماگدالینا الوردو، دختر هشت ساله‌ای بود که یک شعر خواند. خانم باچینز سؤال کرد آیا امروز همزمان است با روز سال گشت پنتوکاست «عید پنجاه مسیحیان یا عید گل ریزان» و اهمیت آن چیست؟ بابا از پاسخ خودداری نمودند.

بابا فرمودند: «هری کنمور شخص بسیار خوش قلبی است او صد درصد طرفدار باباست و تنها مردی است که به مهرا اجازه داده شد به مدت پنج دقیقه با او صحبت نماید. من به مهرا اجازه نداده‌ام با هیچ مردی صحبت کند. هری در مورد مهرا چه احساسی داشتی؟» هری پاسخ داد: «از مهرا نور عشق و پاکی می درخشد. احساس من این بود که او همتای مؤنث بابا است.» بابا برگشتند و هری را بوسیدند. آنگاه صفحه موسیقی بیگن دِ بیگین «آغاز آغازها» نواخته شد. بابا فرمودند که آن معنی ابدی دارد. او با انگشتان خود بر روی صندلی می نواخت. «من همیشه وقتی به بمبئی می روم در منزل نریمان به این صفحه گوش می دهم.»

چند عدد صفحه هندی نواخته شد. در بین آنها بابا توضیح دادند: «در هند موسیقی کلاسیک وجود دارد. من آن را زیاد دوست ندارم. مردم می آیند و موسیقی کلاسیک برای من می خوانند و من زیاد آن را نمی پسندم. من آهنگ‌های قوالی را خیلی دوست می دارم. آنچه آنها می گویند و کلامی که بکار می برند خیلی عمیق است. قوالی در مورد من است، در مورد عظمت من و کار من ...»

اینجا چهار عدد صفحه هندی هست. اگر آن را درک نمی کنید به یاد داشته باشید که هندی‌ها نیز موسیقی انگلیسی را دوست ندارند. صفحه‌ی اول در مورد خواجه (مرشد وقت) می باشد. مردم برای زیارت مقبره او به اجمر می روند. خواننده به ستایش خواجه می پردازد یعنی ثنای مرا می گوید. آهنگ

دیگر در ستایش حضرت محمد است: «پادشاه محبوب خدا در قالب یک انسان، شکوه خود را در کُره‌ی ارض در تمام گل‌ها و پرندگان یافته است» معنی آن بسیار عمیق است.

در اینجا خواننده از نور سخن می‌راند. این نور را نمی‌توان شرح داد. درخشش آفتاب فقط هفتمین سایه‌ی خداست. او در مورد خدا که نور لایتناهی است سخن می‌گوید. خواننده از نور بیکران خدا صحبت می‌کند که در قالب انسانی به شکل حضرت محمد، عیسی مسیح و بابا وجود دارد. لایتناهی در قالب انسانی جای گرفته است. اگر شخصی بتواند به عمق کلام پی‌برد می‌تواند از عمق آنچه گفته می‌شود بهره‌مند گردد، به ویژه در قوالی زیر:

«خدا - انسان دریای وحدت است و اولیاء مرواریدهای این دریا هستند» خوشبختانه بعضی از صفحه‌ها در پیمپال گائن جای مانده، وگرنه من مجبور بودم هر کلمه را شرح دهم، آهنگ‌های قوالی شعرهای مذهبی نیستند بلکه شعرهای عرفانی هستند. آن‌ها شعرهایی برای ستایش هستند و ستایش رابطه‌ای با مذهب ندارند؛ مانند عرفای مسیحی که هر یک از آن‌ها جواهرهای من بودند، هر یک از آن‌ها عاشق خدا بودند. عیسی معشوق آن‌ها بود و کار آن‌ها فقط دوست داشتن معشوق بود. آن‌ها در آتش عشقی که گناهان آن‌ها را به خاکستر مبدل می‌ساخت می‌سوختند.

در اینجا خواننده در مورد قطب زمان آواز می‌خواند. آیا مفهوم قطب را می‌دانید؟ او مرشد کامل است محور و مرکز تمام عالم. سد گرو و خدا-انسان. آیا شما این واژه را فرا گرفته‌اید؟ خواننده می‌گوید: «مرا نیازی نیست که از کسی گدایی کنم. اگر کسی بتواند چیزی به من بدهد آن قطب می‌باشد؛ بنابراین من برپاهای او می‌افتم؛ و چیزی نمی‌خواهم.» در اینجا ما لغت «منگ نا» را می‌شنویم که معنی آن گدایی است. او می‌گوید من نمی‌خواهم از خدا چیزی بخواهم یا از او گدایی کنم زیرا که قطب، دانش الهی دارد؛ و هر چیزی را به من می‌دهد، از جمله خدا را، او می‌گوید: «هرچه دلتان می‌خواهد از قطب بخواهید و او به شما خواهد داد اما عاقل باشید و از او خدا را بخواهید زیرا که او تنها فردیست که می‌تواند وصال خدا را بدهد.»

طرف دیگر در مورد خدا - انسان است، همان کسی که در انتظارش هستند. وقتی او می‌آید هیچ‌کس او را نمی‌بیند. هیچ‌کس نمی‌تواند در مورد او بداند؛ اما او با خود ابری ضخیم از رحمت را به همراه می‌آورد؛ که می‌ترکد و باران رحمت می‌بارد. همه در انتظار او هستند: انسان‌ها، پادها، ابرها، درخت‌ها، همه اما هیچ‌کس او را نمی‌بیند همه در رؤیت او نابینا هستند اما او باران عشق و رحمت خود را بر همه‌ی موجودات و اشیاء می‌بارد.

به هنگام بعدازظهر، او دو گروه از خانم‌ها را برای دریافت پراساد نزد خود فراخواندند. گروه نخست از بیست نفر تشکیل می‌شد که در اتاق نشیمن در منزل بابا گرد آمدند. آن‌ها کسانی بودند که مهرا آن‌ها را می‌شناخت یا اینکه با آن‌ها مراسله داشت. او برای هر یک از آن‌ها هدیه‌های کوچکی فرستاده بود و به بابا گفته بودند که هر یک از آن‌ها برای چه شخصی می‌باشد. او گفت که در آن موقع سر خود را تکان داده بود اما اکنون به خاطر نمی‌آورد. او مسائل جهانی را می‌تواند حل نماید اما از عهده حل این مسئله برنمی‌آید.

بابا بر روی صندلی نشستند و خانم‌ها بر روی زمین و بر روی صندلی‌ها به دور او حلقه زدند. او

گفت که در عشق او نخست مهرا آمد و سپس منیژه. مهرا معشوق اوست. منیژه خواهر واقعی او در کار است. او بابا را دوست دارد و از صبح تا آخرین ساعت‌های شب در نامه‌نگاری و سایر کارها برای او کار می‌کند، هرچند در حال حاضر تندرست نیست. او بابا را دوست می‌دارد و خود را صد درصد به بابا تسلیم نموده است.

آنگاه بابا به هر یک هدیه‌های مهرا را دادند. او می‌گفت که مهرا ۱۷ سال داشت وقتی برای نخستین بار پیش او آمد. سپس جعبه کوچکی را که در داخل آن موهای دوران جوانی او قرار داشت را دست‌به‌دست گرداند. آن قهوه‌ای‌رنگ و فِری بود. او همچنین برای تمام کانون‌ها و گروه‌های خود تصویرهای بزرگ و رنگی که بهرام تهیه دیده بود را هدیه نمود. او به هر یک از خانم‌ها از جعبه‌ای دیگر کمی از موهای خود را داد و این یک تبرک ویژه بود. او به آن‌ها فرمود که پس از دریافت موی سر بی‌درنگ آنجا را ترک کنند. یکی از حاضران می‌گفت که احساسی که هر یک از آن‌ها تجربه می‌کردند را نمی‌توان با زبان بیان داشت. در نزدیکی او بودن لحظه‌هایی سرشار از عشق بود.

دوشنبه ۲۶ می بابا ساعت ۱۰ وارد اتاق بزرگ شدند. «امروز برای نخستین بار سر وقت آمده‌ام. وقت من ساعت ۹ را نشان می‌دهد. از ساعت ۶ تا ۸ با مندلی‌ها در مورد ساهاواس صحبت می‌کردم، از ساعت ۸ تا ۹ با مردم در مورد کار، از ساعت ۹ تا ۱۰ در کابین لاگون با آن‌هایی بودم که امروز اینجا را ترک می‌کنند و همچنین تازه‌واردها. این اتاق را ساعت ۱:۴۵ ترک گفته به کابین لاگون خواهم رفت. من باید بعضی‌ها را ببینم. ساعت ۲ اینجا باز می‌گردم. کیتی آیا به‌غیر از این بازهم تازه‌وارد هست؟ فقط دو نفر؟» (برای هفته دوم انتظار چند نفر را دارید؟) کیتی پاسخ داد «سه یا چهار نفر»، «آن‌ها اگر مرا فقط یک ثانیه ملاقات کنند برای تمام زندگی آن‌ها کافی خواهد بود. حال به مقالات گوش می‌کنیم.»

خدا و جهان لایتناهی

خدا حقیقت لایتناهی است. جهان لایتناهی است، اوهم لایتناهی است. در اوهم لایتناهی بی‌نهایت خورشید، ستاره و سیاره یافت می‌شود و آفرینش همواره به تکامل خود ادامه می‌دهد.

برای مثال سر یک انسان را در نظر بگیرید. سر یکی است و عقل نیز یکی؛ اما موهای بی‌شمار بر روی این سر رشد می‌کند. حتی وقتی تمام این موها تراشیده شود رشد موی سر متوقف نمی‌شود. موها دوباره ظاهر می‌شوند و سر را می‌پوشانند.

بر روی این سر، هرچند موهای بی‌شمار قرار دارد اما آن‌ها فاقد ارزش‌اند چراکه حتی وقتی همه‌ی این موها ریزش کنند و سر کچل شود بازهم سر باقی می‌ماند. هر ارزشی که برای موی سر قائل شویم تنها جنبه تزئینی دارد. موی سر ممکن است به سر جذابیت بخشد و حتی ممکن است احساس رضایت در شخص به وجود آورد اما وقتی موی سر را با خود سر مقایسه کنیم که بر روی آن ظاهر و محو می‌شوند به بی‌ارزشی آن پی می‌بریم.

یک عقل منفرد که فکرهای بی‌شمار را پدید می‌آورد را می‌توان با سری مقایسه کرد که موهای

بی‌شماری بر روی آن رشد می‌کند.

یک عقل منفرد می‌تواند هر تعداد از فکرها را در خود جای دهد و از خود بیرون آورد و جذب خود سازد. انرژی و ماده به‌طورکلی نتیجه‌ی خود عقل هستند.

برای اینکه به اهمیت بسزای خدا که حقیقت لایتناهی است پی بریم این اهمیت بسزای با اهمیت عقل مقایسه نموده و اهمیت آفرینش را با موهای روی سر مقایسه می‌کنیم.

من به شما می‌گویم که خداوند بی‌اندازه مهم‌تر است تا عالم لایتناهی، عالمی که ارزش آن به قدر موهای سر است. موهایی که انسان را می‌فریند و احساس رضایت مجازی تولید می‌کنند.

زایش حقیقی و مرگ حقیقی

زایش حقیقی یکی بیش نیست و مرگ حقیقی نیز یکی، شما یک‌بار تولد می‌یابید و در حقیقت فقط یک‌بار هم می‌میرید.

زایش حقیقی چیست؟

تولد یک قطره در اقیانوس حقیقت. منظور و مقصود از زایش یک قطره در اقیانوس حقیقت چیست؟ پیدایش فردیت که تولد آن از نخستین اشعه‌ی آگاهی بسیار محدود صورت می‌گیرد و درک محدود بودن را به نامحدود می‌دهد.

منظور از مرگ حقیقی چیست؟

آزادی آگاهی از بند محدودیت‌ها، آزادی از تمام محدودیت‌ها، مرگ حقیقی است. در واقع مرگ تمامی محدودیت‌ها می‌باشد. این همان نجات است. در حفاصل بین زایش حقیقی و مرگ حقیقی، حقیقتی به‌عنوان زایش‌ها و مرگ‌ها وجود ندارد.

در این بین، آنچه را زایش‌ها و مرگ‌ها می‌نامیم این است که محدودیت‌های آگاهی کم‌کم از میان می‌رود تا اینکه آگاهی از محدودیت‌ها آزاد می‌گردد. سرانجام آگاهی که از محدودیت‌ها کاملاً آزاد شد جاودانه حقیقت نامحدود را تجربه می‌کند. مرگ حقیقی مساوی است با زندگی کردن حقیقی؛ بنابراین تأکید می‌دارم. برای خدا بمیرید تا به‌صورت خدا، زنده بمانید.

بابا در توضیح فرمودند: «ابتدا شما یک کودک هستید، سپس پیر شده و قالب جسمانی رارها می‌کنید؛ اما شما هرگز نمی‌میرید و هرگز تولد نیافته بودید. در شرق ودانتیست‌ها به واگشت روح معتقدند یعنی زایش و مرگ‌های بی‌شمار تا اینکه انسان به خدا برسد. مسلمان تنها بر یک تولد و یک مرگ معتقدند. مسیحی‌ها و زرتشتی‌ها نیز همین‌طور همه‌ی آن‌ها درست می‌گویند.»

اما مقصود عیسی، بودا، محمد، زرتشت همان است که من در مورد زایش حقیقی و مرگ حقیقی می‌گویم، من می‌گویم که شما یک‌بار تولد می‌یابید و یک‌بار می‌میرد. تمامی زایش‌ها و مرگ‌ها چیزی جز خواب‌ها و بیداری‌ها نیستند. تفاوت بین خواب و مرگ در این است که وقتی شما می‌خوابید به هنگام بیداری خود را در همان بدن می‌بینید اما بعد از مرگ در بدنی دیگر بیدار می‌شوید. شما هرگز نمی‌میرد. فقط آنان که تبرک شده‌اند می‌میرند؛ و با خدا یکی می‌شوند.

بابا پیش از خواندن مبحث فنا فرمودند:

«این مختصر است اما دشوار، کسانی که نمی‌توانند درک کنند نباید نگران باشند. این چیزی جز کلام نیست. فقط عشق به حساب می‌آید. اگر بی‌ذکاوت‌ترین شخص بتواند مرا آن‌طور که باید دوست داشته شوم دوست بدارد بی‌نهایت سعادت‌مندتر خواهد بود تا پر ذکاوت‌ترین شخصی که نمی‌داند چگونه باید مرا دوست داشته باشد.»

فنا

فنا حالت آگاهی ناآگاهانه است. به دنبال آن فنا فی الله است که روح از همه چیز بی‌خبر می‌شود مگر وجود خودش به‌عنوان خدا.

پیش از این که روح از حالت انسانی خود بدرآمده و به حالت الهی فنا فی الله دست یابد، باید حالت خلأ مطلق یا فنا را تجربه کند.

فنا حالت خلأ بیکران است و آن زمانی است که روح بر هیچ حقیقی کاملاً آگاه است. فنا بی‌درنگ و به‌ناچار فنا فی الله را به دنبال دارد که روح در آن بر همه چیز حقیقی کاملاً آگاه می‌باشد. فنا و فنا فی الله آن چنان جداناپذیر و به یکدیگر متصل‌اند که هر یک از آن‌ها را می‌توان هدف الهی نامید.

هیچ دروغین - همه چیز مجازی

هیچ حقیقی - نه همه چیز و نه هیچ چیز

همه چیز حقیقی - خدای لایتناهی

هیچ دروغین به همه چیز دروغین می‌انجامد و هیچ حقیقی به همه چیز حقیقی منتهی می‌شود. هیچ دروغین به همه چیز دروغین متصل است و هیچ حقیقی به همه چیز حقیقی متصل می‌باشد. سرانجام هیچ دروغین در همه چیز دروغین تمام می‌شود و هیچ حقیقی به همه چیز حقیقی. در عالم تضاد، هیچ دروغین همه چیز دروغین است. در عالم وحدت، هیچ حقیقی و همه چیز حقیقی یکی است.

بابا تذکر دادند: «اگر هفت بار گوش دهید امکان دارد شروع به درک کنید. یا اینکه ممکن است خود را در هیچ گم نمایید. هیچ حقیقی چیست؟ بین هیچ و هیچ حقیقی تفاوت وجود دارد. هیچ حقیقی یعنی اینکه حتی هیچ هم به حساب نمی‌آید. در آسمان ششم، انسان چیزی نمی‌بیند مگر مشاهده‌ی خدا در همه جا. او هم هیچ را می‌بیند و هم همه چیز را ولی تضاد هنوز پای برجاست، بیننده و آنچه که دیده می‌شود. بیننده چیزی جز خدا نمی‌بیند. وقتی بیننده با کمک یک مرشد کامل از آسمان ششم عبور کرد و به سوی پرتگاه سوق داده شد خلأ بیکران را تجربه می‌کند. آن را نمی‌توان شرح داد. نه بیننده می‌ماند و نه آنچه دیده می‌شود، نه هیچ نه همه چیز» این همان هیچ حقیقی است؛ اما این هیچ حقیقی بی‌درنگ وصال خدا که همه چیز است را به دنبال دارد. خلأ بیکران است و باید از بیکران پر شود. این تجربه کسی است که به آسمان هفتم سوق داده می‌شود بنابراین حتی اولیای آسمان ششم آگاهی که خدا را در همه جا مشاهده می‌کنند، نمی‌دانند که هیچ حقیقی چیست.

در مورد پاسخ به سؤال‌هایی در مورد این مقاله، واقعیت را به شما می‌گویم. من سؤال و جواب را دوست ندارم. از آغاز بی‌آغاز من یک سؤال را پرسیدم: من کیستم؟ و یک جواب دادم: من خدا هستم،

سایر سؤال‌ها و جواب‌ها مورد علاقه من نیست؛ اما برای خشنودی شما به سؤال‌ها گوش می‌دهم و آن‌ها را پاسخ می‌گویم. هری پر از سؤال است، آنگاه به مقاله بعدی پرداخت.

آسمان‌های آگاهی در واگشت بعدی

آیا کسانی که در آسمان‌های معنوی و آگاهی هستند از آگاهی آن آسمان به هنگام تولد بهره‌مند می‌باشند؟ آری اما این آگاهی بسیار تدریجی است. به همان نحو که فردی که آگاهی خاکی دارد پس از مرگ با آگاهی خاکی تولد می‌یابد. آن کودک کم‌کم بزرگ می‌شود و برابر با تجربه‌های گذشته و خاکی خود از عالم خاکی باخبر می‌شود. کودکی که با آگاهی از یک آسمان به خصوص تولد می‌یابد بی‌درنگ از آن آسمان آگاه نمی‌گردد. آن آسمان با رشد کودک کم‌کم پدیدار می‌گردد. بعدها این کودک در زندگی خود به صورت یک انسان در زندگی در آسمان آگاهی خود استقرار می‌یابد، درست به همان نحو که انسانی که آگاهی خاکی دارد در زندگی دنیوی خود مستقر می‌شود؛ بنابراین انسان خاکی پس از مرگ به عالم خاکی واگشت می‌کند. همین‌طور نیز شخصی که در یک آسمان به خصوص از آگاهی قرار دارد به همان آسمان آگاهی واگشت می‌کند و سپس کم‌کم در آسمان آگاهی گذشته‌ی خود استقرار می‌یابد. او ممکن است در آسمان‌های رفیع آگاهی پیشرفت بیشتری داشته باشد یا اینکه نداشته باشد. پیشرفت وابسته است به کمک یک هادی روحانی از آسمان رفیع‌تر یا نظر یک مرشد کامل یا اینکه کوشش خود او در طول زندگی در آن آسمان به خصوص آگاهی.

بابا توضیح دادند:

همان‌طور که چند روز پیش گفتم عالم‌های خاکی، لطیف، ذهنی و خدا همگی در خود شما است، در قالب انسانی شما قرار دارد. سعی نکنید آن‌ها را در جایی دیگر بجوید. آن‌ها در درون شما هستند این آگاهی شماست که به شما تجربه عالم‌های دیگر را می‌بخشد. در عالم خاکی، عالم لایتناهی، هستی دارد، همین‌طور نیز در عالم‌های لطیف و ذهنی تجربه‌های بی‌شماری وجود دارند؛ اما تجربه‌هایی که در عالم خاکی دارید با تجربه‌های عالم لطیف تفاوت دارد. شما خود تغییر نمی‌کنید. همه چیز درون شماست. شما از لحاظ جغرافیایی به سطح‌های رفیع‌تر نمی‌روید. وقتی زاویه بینش آگاهی تغییر کرد شما تحولات را تجربه می‌کنید. در پایان شما خود را به صورت خدا می‌یابید که تجربه‌ی نهایی است، تجربه‌ی حقیقی. سایر تجربه‌های عالم‌های خاکی، لطیف و ذهنی مجازی هستند. همین‌طور است حالت‌های بهشت، دوزخ، برزخ، آسمان‌ها. آن‌ها را در هیچ مکانی مجوید مگر در وجود خودتان. در پایان برای اینکه به خود آید مرا دوست بدارید. راه حل دیگری نیست.

مقاله کوتاه دیگری خوانده شد:

تسلیم

کسی خالصانه خود را تسلیم یک استاد کامل کرده است که بدون آنکه اجازه تسلیم شدن را بگیرد این کار را بکند. او حتی منتظر قبول کردن تسلیمش به استاد کامل نیست. تسلیم کامل در خود، اجازه شخص برای تسلیم شدن را آن طوری که باید انجام شود به همراه دارد.

بابا کلام را قطع نموده فرمودند: «اگر از من بپرسید» بابا چگونه می توان شما را دوست داشت به عشق توهین کرده اید من چگونه می توانم پاسخ دهم؟ هری پاسخ شما چیست؟ دکتر کنمور پاسخ داد: «تشکر می کنم که مرا در بن بست قرار دادید به شخص نمی توان گفت که چگونه باید بابا را دوست داشت. او باید راه آن را خودش بیابد. چنین سؤالی نشانگر این است که عاشق بر عشق پشت نموده است.» بابا ادامه دادند:

«اگر عیسی به پیترو گفته بود که چگونه باید او را دوست داشت پیترو به او پشت نمی کرد. من می توانم به شما بگویم که چگونه اطاعت مرا بجا آورید اما پاسخی برای اینکه چگونه باید مرا دوست داشت وجود ندارد. مرا به گونه ای که عشق را درک می کنید دوست بدارید.»

«من می توانم به شما بگویم که چگونه از من اطاعت کنید، هر چه به شما می گویم انجام دهید حتی اگر به قیمت زندگی شما تمام شود و اگر از صمیم دل و به هر قیمتی صد درصد از من اطاعت کنید آن بالاتر خواهد بود از عشق ورزیدن به من. اطاعت بالاتر از عشق است؛ اما چه کسی می تواند از من اطاعت کند؟ تنها یک فرد قادر می تواند از من اطاعت کند اما شما همه به من اطمینان داده اید. فقط هر چه به شما می گویم انجام دهید. شما همه دست هایتان را بالا بردید، خواهیم دید.»

عاشق و معشوق

خداوند محبوب در وجود همه هست، پس وظیفه ی عاشق چیست؟ رضای معشوق را با تمام وجود بدست آوردن است. عاشق بی آنکه به خوشحالی خود بیندیشد طالب رضای معشوق است. تنها اندیشه ای که یک عاشق خدا باید داشته باشد این است که چگونه می توان معشوق را خشنود نمود.

بنابراین اگر به خوشحالی خود بیندیشید و دیگران را خوشحال کنید آنگاه نقش یک عاشق خدا را بجای آورده اید چراکه خداوند محبوب درون همه هست.

اما وقتی دیگران را خوشحال می کنید اگر ذره ای به خود فکر کنید آن وقت آن عشق نخواهد بود بلکه عاطفه می باشد چراکه در هنگام خوشحال کردن دیگران، شخص در پی خوشحالی خود می باشد.

برای نمونه: (۱) عاطفه یک شوهر برای همسر خود. شوهر می خواهد همسر خود را خوشحال کند اما در این راه به خوشحالی خود نیز می اندیشد (۲) عاطفه یک مادر برای فرزند خود. مادر با خوشحال نمودن و در پی خوشحالی فرزند خود بودن از این عاطفه، خوشحالی بدست می آورد.

بابا اشاره فرمودند: «شما اقیانوس هستید که به صورت منفرد درآمده اید» او به لبه کلاهی اشاره نمود

که در دست داشت و فرمود: «تصور کنید شما این کلاه هستید. شما این عالم خاکی را می بینید. (اشاره به یک جعبه می کنند) و با کمک یک ولی شما به عقب جهش می کنید و به تجربه عالم لطیف می پردازید (جعبه را پشت کلاه قرار می دهند و به دفتر یادداشت اشاره می دارند) سپس دوباره با کمک یک ولی دیگر شما عالم ذهنی را مشاهده می کنید نه عالم لطیف یا خاکی؛ اما یک مرشد کامل چه عملی انجام می دهد؟ او وادار می کند که خودی کاملاً چرخش نموده و یک چرخ کامل بزند و خودی محو می شود. خودی از میان می رود و خدا می ماند.»

«سؤال اینجاست که فردیت چگونه برجا می ماند؟ فردیت باقی می ماند، آن عقب قرار می گیرد تا بگوید: من خدا هستم «بریل خداست» عیسی گفت: «من خدا هستم» این نشان یا علامت باقی می ماند؛ اما آن فردیت، حقیقی است. به خاطر داشته باشید که خودی حقیقی در درون قرار دارد. با کمک یک مرشد کامل خودی حقیقی کنار می رود، اثری که برجا می ماند همان فردیت اصلی است. تا بدین حد می توانم شرح دهم یا نیروی درک شما را تحت تأثیر قرار دهم. خودی حقیقی کنار می رود و فردیت حقیقی به شکل یک اثر باقی می ماند.

تصور کنید این اقیانوس بیکران است. پر از قطره ها می باشد. تا زمانی که هر قطره جدا نشده است، همان اقیانوس می باشد؛ بنابراین قطرات بی شمار در اقیانوس وجود دارد. یکی می گوید: من سنگ هستم یکی دیگر می گوید من مرد هستم، من زن هستم من این هستم و من آن هستم، فرضاً سه قطره وجود دارد که خودی حقیقی آن ها کنار رفته و خدا باقی مانده است؛ اما فردیت وجود دارد؛ بنابراین پوردم (یک قطره) می گوید: «من خدا هستم» و تجربه اقیانوس سرور خود او، پیوسته و نامحدود می باشد. قطره ای دیگر به نام لود به همان اقیانوس تعلق دارد. خودی حقیقی او کنار رفته است، فردیت باقی مانده است و همان چیز را می گوید: «من خدا هستم» و بریل می گوید: «من خدا هستم» سه قطره از اقیانوس یک چیز را می گویند اما تجربه ای آن ها انفرادی است. درک آن چقدر ساده است؛ و به آن رسیدن چقدر دشوار.

«بنابراین وقتی شما به آسمان هفتم سوق داده می شوید چه اتفاقی رخ می دهد؟ شما خودی مجازی و همچنین خودی حقیقی خود را ترک می گوید و در یک لحظه خود را به عنوان خدا تجربه می کنید»
بابا به حاضران فرصت استراحت دادند. بعضی ها به خصوص خردسالان به دور صندلی بابا ماندند. بعد از استراحت بابا فرمودند:

آیا در مورد سینت میرا شنیده اید؟ در هند همه او را می شناسند. مردم آوازهایی که میرا در ستایش کریشنا سروده می خوانند. میرا دختر بسیار زیبایی بود. او همسر یک شاهزاده بسیار ثروتمند از اهالی شمال هند بود که این شاهزاده بعدها پادشاه شد. میرا، کریشنا را با تمام وجود دوست داشت اما در زمان کریشنا نمی زیست (کریشنا حدود ۵۰۰۰ سال پیش می زیسته) میرا ۲۰۰ تا ۳۰۰ سال پیش زندگی می کرد. همسر او از اینکه او این گونه به کوچه و خیابان می رفت ناراحت بود چراکه او ملکه بود و ملکه نباید به میان مردم برود. او درحالی که نام کریشنا را بر زبان داشت با آواز به کلبه فقیرها قدم می گذاشت. عشق او برای کریشنا با رنج های بسیار و سوءقصد ها به محک آزمایش درآمد، او را در یک اتاق زندانی کردند، در غذای او زهر ریختند، یک مار افعی در دسته ی گل مخفی کردند اما او

همه‌ی این‌ها را به‌عنوان هدیه‌هایی از سوی خدای خود، کریشنا می‌پذیرفت و اتفاقی برای او نمی‌افتاد. کریشنا از او حفاظت می‌کرد. او نمی‌خواست با کسی دیگری جز کریشنا سروکار داشته باشد. سرانجام پادشاه عذر او را خواست، میرا گفت: «اگر پادشاه مرا از نزد خود براند جای دیگری برای من خواهد بود اما اگر خدای عالم از من ناراضی باشد برای من جایی باقی نخواهد ماند» مردم علیه او برخاستند. با گذشت زمان او در لباس فقر، نورانی جلوه می‌کرد. آنگاه پادشاه آمد و برپاهای او افتاد. در هندوستان اگر مردی بر زنی سجده کند گناه محسوب می‌شود و سجده کردن بر همسر خود غیرقابل بخشش است؛ اما او برپاهای میرا افتاد زیرا که میرا در عشق خود خالص بود. پس از مرگ، همه به تکریم و ستایش او پرداختند و اکنون مردم آوازهای او را تکرار می‌کنند.

من کریشنا هستم و می‌خواهم همه‌ی شما مرا به‌گونه‌ای که میرا مرا دوست داشت دوست بدارید. عشق مهرا تفاوت دارد و عشق میرا را نمی‌توان با عشق مهرا مقایسه کرد. صفحه‌ای از آوازهای میرا نواخته شود. او کلمه‌هایی را بکار می‌گیرد که معنی عمیق دارند: کریشنا ازان من است، من به کریشنا تعلق دارم. مرا با کسی کاری نیست شما کلمه گوپال (شبان) را می‌شنوید زیرا کریشنا به هنگام خردسالگی از گاوها نگهداری می‌کرد.

بابا بعد از موسیقی از دان استیونز پرسیدند که آیا درباره سینت تریسا اهل اویلا چیزی می‌داند و دکتر کمور گفت: «او تمام زندگی خود را وقف عیسی کرد. فقط همین را به خاطر دارم.» بابا پاسخ دادند: «مهم‌ترین چیز همین است، او مرا دوست داشت و زندگی خود را کاملاً وقف نمود.» صفحه‌ای از آهنگ‌های معنوی با صدای ماریان اندرسون نواخته شد. بابا انگشت سبابه و شست خود را به هم متصل ساختند و این دایره، علامت رضایت بابا می‌باشد.

وقتی آهنگ: «او تمام عالم را در دست دارد» خوانده شد بابا با دست راست خود اشاره نمودند: «من تمام عالم را بر روی کف دست خود دارم» آخرین آهنگ: «قوم مرا آزاد کنید»، چهره‌ی بابا اندوهگین شد و اتاق از سروصدا خاموش گشت. او دومرتبه پای راست و سپس پیشانی خود را لمس نمود.

از ساعت ۱۲ تا ۲ بعدازظهر بابا در کابین لاگون فرصت مصاحبه دادند. هنگام بعدازظهر گروه باله مارگارت کرسک برنامه‌ای اجرا کردند. بعدها گفتند که آن‌ها هیچ‌وقت آن‌طور رقص باله نکرده بودند. سه‌شنبه بیست و هفتم می‌بابا ساعت ۱۰ صبح وارد اتاق شدند. خردسالان به او گل هدیه کردند. دو مقاله در مورد رحم و مهربانی خوانده شد و بابا ادامه دادند:

توضیح‌هایی که اینجا ارائه می‌شود بی‌نقص است به شرط آن‌که انسان بر عملکرد قانون کارما آگاه باشد. در هندوستان به مندلی‌ها گفتم: «اکنون من از لحاظ جسمانی ناتوان هستم. من از لحاظ عقلانی ناتوان و از هر حیث معنوی ناتوان هستم» درک این مطلب برای مندلی‌ها دشوار بود که چگونه اوتار زمان می‌تواند از لحاظ معنوی ناتوان باشد. دیشب ایرج از من می‌پرسید: «چگونه امکان دارد که خدا از لحاظ معنوی ناتوان باشد؟ ما ناتوانی جسمانی و عقلانی شما را درک می‌کنیم» اکنون توضیحی که به او دادم را برای شما تکرار می‌نمایم:

من از قدرت ازلی آگاهم و بر کل دانش آگاه. من بر همه چیز دانا هستم. من آگاهم که از عهده‌ی

انجام هر کار و همه‌ی کارها برمی‌آیم؛ اما اکنون در این لحظه من نمی‌خواهم کاری انجام دهم. اگر قدرتم را بکار گیرم منظور من از عذابم برای عالم بدست نخواهد آمد. عیسی قدرت ازلی داشت و همه‌چیز را می‌دانست. او می‌دانست که باید به صلیب آویخته شود و برای جلوگیری از آن می‌توانست از قدرت خود استفاده کند اما نمی‌خواست آن را بکار گیرد. در حال حاضر من ناتوانی معنوی دارم. هری آیا این مطلب برای تو روشن است؟

هری سر خود را تکان داد «اگر برای تو روشن باشد برای همه روشن خواهد بود» آنگاه بابا از هری خواستند که توضیح دهد. وقتی او صحبت می‌کرد بابا تبسم داشتند. سپس او از من سؤال نمود و من پاسخ گفتم: «عیسی و بابا کارما ندارند. آن‌ها به اختیار خود انسان شدند.» بابا در ادامه فرمودند: حافظ از یک مرشد کامل نقل قول کرده، می‌گوید:

من دوست خود را کتم و دشمنم را پرورش دادم حتی خدا نیز مرتجعیت ندارد که برسد چرامرشد کامل چنین می‌کند یا چنان می‌گوید

برای توضیح این مطلب مجبور خواهم بود به اقامت خود چند روز بیفزایم معنی آن عمیق است. وقتی در رنج هستید نگران نباشید بگویید: «این نظر لطف باباست» آنگاه من از عشق شما خشنود خواهم بود. اکنون شما چه می‌خواهید؟ یک مبحث دیگر یا اینکه موسیقی یا شوخی؟ من به‌شخصه شوخی را دوست دارم اما بخواست شما عمل می‌کنم. من می‌خواهم شما همه خوشحال باشید. من به شما می‌گویم تحت هرگونه شرایط مجازی خوشحال باقی بمانید. هری آیا درک می‌کنی؟

هری سر خود را تکان داد. پس از چند صفحه موسیقی سومین مقاله در مورد مایا و هاله خوانده شد و بابا فرمودند:

شما همه نابینا هستید، مگر اینکه مرا چنانچه هستم ببینید. منظور من از این مقاله در مورد مایا همین است. آیرین سابقاً به من می‌گفت که غربی‌ها معنویت دارند و اینکه درک آن‌ها از معنویت بیش از شرقی‌هاست. من به او گفتم که راست می‌گوید، شرقی‌ها درک ندارند اما عشق آن‌ها بیشتر است، البته آیرین از حرف من خوشش نیامد، بنابراین مجبور شدم مطلب را برای او توجیه نمایم و او خوشحال شد و خدا خوشحال گشت.

یک نکته را به خاطر بسپارید سعی کنید آن را درک کنید. این نکته جدید است و دشوار می‌باشد. چرا من می‌گویم همه‌چیز همین‌جا و در درون شماست؟ بالاتر از شما نیست و پایین‌تر نمی‌باشد. تفاوت فقط در حالت آگاهی است. برای مثال یک مورچه در اینجا بر روی کف اتاق قرار دارد. او آزاد و فعال است. شما نیز بر روی همین زمین فعالیت دارید؛ اما آگاهی مورچه در مقام مقایسه با آگاهی شما قابل قیاس نیست. شما از هواپیماهایی که بر آسمان پرواز می‌کنند آگاهید. شما همچنین در مورد پرواز در آسمان و بسیاری چیزهای دیگر می‌دانید؛ اما این مورچه که با شما بر روی کف اتاق قرار دارد از هواپیما بی‌خبر است. تفاوت فراوانی بین تجربه‌ی آن مورچه و تجربه‌ی شما وجود دارد، هرچند هر دو شما در یک سطح خاکی قرار دارید. همین‌طور نیز تفاوتی که بین تجربه‌ی شما و تجربه‌ی من وجود دارد به تفاوتی شباهت دارد که بین شما و آن مورچه دیده می‌شود؛ ما اینجا همراه یکدیگر در یک اتاق و بر روی یک زمین قرار داریم اما از دیدگاه من شما همان‌طور به نظر می‌آید که مورچه‌ها به نظر

شما می آیند.

هنگام بعد از ظهر برنامه ای توسط مردها در اتاق بزرگ برگزار شد. ریاست این برنامه با هری فلور شایم بود. او یک سوسمار پلاستیکی که به زدن طبل مشغول بود را به بابا هدیه کرد. آنگاه مردها همه آواز: «او تمام عالم را در دست خود دارد.» را خواندند. این نمایش مورد توجه همه قرار گرفت و در پایان بابا اشاره فرمودند: «برنامه ی امروز یکی از معدود چیزهایی است که در ظهور بعدیم دلم برایش تنگ خواهد شد.» او مجریان برنامه را در آغوش گرفت.

همین که بابا می خواستند اتاق را ترک گویند ناگهان حال او تغییر نمود. او در عذاب شدیدی دیده می شد و چشم های او بر افق های دوردست خیره بود. او بر صندلی خود بی حرکت ماند و همه خاموش شدند. برای مدتی اجازه نمی داد او را حرکت دهند. وقتی او را به کابین لاگون بردند بیرون آن اتاق به حال نشسته باقی ماند و نگاهی از رنج و عذاب در چهره او دیده می شد. بسیاری از اعضای گروه خاموش در آنجا ایستاده بودند. او پس از ده دقیقه که در این حال بود به داخل ماشین رفت و به مهمان خانه رفتند. او از ماشین پیاده شد و یک صندلی برای او آوردند. ایشان حدود هفت دقیقه آنجا نشستند و سپس به منزل خود بازگشتند.

چهارشنبه بیست و هشتم می ساعت ۹:۵۰ بابا وارد اتاق بزرگ شدند و فرمودند: «بالاترین تجربه ی معنوی، تجربه ی وحدت است و بالاترین مقام معنوی مقام کسی است که وحدت را در کثرت متجلی می سازد.» او ادامه داد: «بالاترین تجربه، تجربه ی وحدت است که آن را وحدت نیز نمی توان نامید و بالاترین مقام معنوی مقام کسی است که وحدت را در کثرت متجلی می سازد؛ یعنی کسی که پس از وصال خدا، از طریق عشقی که برای همگان دارد خداوند را به گرهی زمین فرود می آورد.»

«امروز از خدا می خواهم که در رحم بیکران خود تا این لحظه همه ی دوستداران مرا در تمام دنیا، حتی آن ها که جسماً در اینجا حضور ندارند را ببخشد.» بابا از همه خواستند نشسته باقی بمانند تا هری کنمور دعای طلب آمرزش را بخواند. بابا فرمودند:

حافظ چیز زیبایی می گوید و آن عین حقیقت است. او می گوید:

آنان که خاک را به نظر کمیانکنند
آیا بود که گوشه چشمی به ماکنند

مرشد کامل می تواند خاک را نه طلا بلکه به کیمیا تبدیل گرداند (کیمیا می تواند، همه چیز را به طلا مبدل سازد) یعنی مرشدان کامل می توانند با یک نظر آن هایی را که در پست ترین سطح هستند به بالاترین سطح ارتقاء دهند؛ یعنی اگر مرشد کامل اراده کند حتی در حالی که در این اتاق نشسته است و بخواهد کسی را در هندوستان به خدا وصل نماید یک نظر کافی است. حافظ همچنین می گوید: «اما متأسفانه مرشد کامل به ندرت به من نگاه می کنند و من او را خیلی دوست دارم اما متأسفانه او حتی گوشه چشمی هم به من نمی کند»

امروز از ساعت ۲ تا ۳ بعد از ظهر می خواهم مردها به منزل من بیایند و آنجا را ببینند و آن ها را برای آخرین بار در آغوش گیرم و پراساد دریافت دارند. فردا برای من روز تعطیل است. تعطیلی برای من یعنی کار بیشتر؛ پس فردا کسانی که به فرودگاه می روند باید ساعت ۳ از خواب برخیزند و آماده باشند

که ساعت ۵:۳۵ صبح اینجا را ترک کنند. مندلی‌ها و من ساعت ۳ بیدار خواهیم بود؛ بنابراین فردا روز بستن چمدان‌ها است. ایرج همواره در کابین و در منزل با من خواهد بود... تا نیمه‌شب. او همیشه ساعت ۵ از خواب بیدار می‌شود؛ بنابراین فردا ایرج آزاد است. کیتی به من می‌گوید که همه به فرودگاه خواهند آمد. آیا ضروری است؟ آیا فقط خانم‌ها می‌روند یا اینکه همه می‌روند؟ کیتی می‌گوید: «همه بابا» «من امروز خوشحالم، خیلی خوشحالم. امروز نریمان به گوهر در نامه‌اش نوشت تا به مهر اطلاع داده شود که من در اینجا بیش از ساهاواس مهرآباد عشق خود را داده‌ام. این یک واقعیت است. ایرج می‌گوید که من در اینجا زمان‌های بیشتری را می‌گذرانم. مهر مرا خیلی دوست دارد. او مرا آن‌طور که باید دوست داشته شوم دوست می‌دارد. او یک دوبیتی به زبان مراتی برای کیتی نوشته است تا در حضور بابا برای همه خوانده شود.» کیتی به زبان مراتی این دوبیتی را خواند و بابا به اِدی اشاره نمودند که آن را بخواند.

بابا فرمودند: «در این شعر رام داس لغت گرو (مرشد) را بکار می‌برد؛ اما مهر کلمه مهربابا، گرو نایاک (مهربابا، مرشد مرشدان) را جانشین نموده است.» ترجمه آن خوانده شد:

با حضور خود مرا تبرک فرما.

من حضور ترا در هر لحظه از زندگی خواستارم

و فقط در راه تو این بدن باید فدا گردد

تویی که نامحدود و بیکران هستی و صفات بی‌شمار داری

نسبت به من بی‌اعتنایی روا مدار

مهربابا، ای مرشد مرشدان

از تو چیزی نمی‌خواهم مگر این آخرین آرزو

از درگاه تو، خدایا وصال خدا یا قدرت و مرجعیت نمی‌طلبم.

تنها آرزوی من این است خواهشمندم نسبت به من بی‌اعتنایی مکنی.

بابا فرمودند: «همه آزادند فردا به شهر بروند اما برای من چیزی مشخص نیست. من ممکن است به کابین لاگون بیایم یا اینکه ممکن است اصلاً نیایم. من ممکن است فقط با آن اسباب‌بازی سوسمار بازی نمایم. اگر در اینجا به کابین بیایم ایرج همراه من نخواهد بود. کسی برای ترجمه نخواهد بود. فقط از من دیدار کنید و نزد من باشید. این بدین مفهوم نیست که اصلاً نخواهم آمد. ممکن است از مردهای قوی بخواهم مرا به ساحل اقیانوس حمل کنند. برای من برنامه‌ی مشخصی وجود ندارد. دیشب از نریمان خواستم تلفن کند که کسی از پیاده‌رو پا بیرون نگذارد» نریمان گفت فراموش کرده است تلفن کند. بابا فرمودند «عالی شد تقصیر با نریمان نبوده زیرا که او به خاطر رفتن به ویلمینگون در برنامه دیروز حاضر نبوده است. من می‌خواهم که شما بیرون از جاده در تاریکی به این سو و آن سو نروید. اگر مار دیدید نترسید. نام بابا را تکرار کنید و اگر شما را گزید خونسرد باشید. با تمام وجود بگویید بابا.» یادم آمد که دیروز در منزلم به کیتی، مارگارت و الیزابت گفتم که در مهرآباد چه اتفاقی افتاد.

الیزابت با این مطلب داستان را شروع کرد که مارها از نفس انسان لذت می‌برند. سال‌ها پیش بابا به

منصوری یک چوب داده بودند تا از دزدها، خود را محافظت کند؛ اما او می‌گفت: «بابا، تمام دهکده شما را می‌پرستد و جرأت ندارند به حریم اشرام قدم گذارند» بابا ادامه دادند:

منصوری شخص خونسردی است. او از هیچ چیز ترس ندارد فقط از مار، از منظره‌ی مار. شبی او از خواب بیدار شد و یک مار افعی بر سینه او نشسته بود. چشم‌های او به چشم‌های مار خیره شد. من همواره به او گفته بودم که در مشکل‌ها یا شرایط اضطراری نام مرا با تمام وجود تکرار کند؛ اما او از ترس منجمد شده بود و به مدت پنج دقیقه چیزی نمی‌توانست بگوید. آنگاه آن چوب کوتاه را به دست گرفت و نام مرا بر زبان آورد و مار را از تخت به پایین انداخت. آنگاه دید که مار دوباره از تخت بالا می‌رود. آن وقت با تکرار نام من، مار را با آن چوب کشت. او پس از آن به مدت دو روز می‌لرزید. وقتی مرا دوباره دید اشک می‌ریخت و می‌گفت که چگونه من زندگی او را نجات داده‌ام.

بابا وحشت و لرزش او را تقلید می‌کردند و اینکه چگونه به چشم‌های مار خیره شده بود و غیره. او سؤال نمود:

«فکر می‌کنید تا ساعت ۱۱:۴۵ چه کنیم؟ شما چه می‌خواهید؟» هر چه که شما را خوشحال می‌سازد؟ همه چیز مرا خوشحال می‌سازد. من خیلی خوشحالم. برنامه دیروز مرا خوشحال کرد نه تنها به خاطر اینکه مرا به خنده واداشت، بلکه به این خاطر که شما همه مرا دوست دارید. خانم باجاجیان رُوز برخاست و ارشاد و کمک بابا را طلب کرد. بابا سؤال نمودند: «من بسیار خوشحالم که این را از شما می‌شنوم اما آیا گفتن آن ضروری بود؟»

بابا اضافه نمودند: «او به عمه‌ی من شباهت دارد. او نام مرا به هنگام ترک جسم خاکی بر زبان داشت. برادر من جمشید وقتی بچه بودیم با من دعوا می‌کرد. وقتی بزرگ‌تر شد عشق مرا در دل گرفت. بعدها در مهرآباد او نمی‌توانست بخوابد زیرا که همواره به من می‌اندیشید. وقتی به پونا رفت ناگهان به سردرد شدیدی مبتلا شد و قلبش سنگین گشت. درست پیش از حمله مغزی احساس مسرت به او دست داد. او نام مرا فریاد زد و سپس بی‌هوش شد و در آن سه ساعت، لب‌های او با کلمه بابا، بابا، بابا در حرکت بود.» منیژه آنجا بود و سپس جان سپرد. او نزد من آمد. تمام خویشاوندان من، دوستان دوران مدرسه، شما نمی‌دانید برای آن‌ها تا چه اندازه دشوار بود که بعد از اینکه با من دعوا و تیله‌بازی کرده بودند مرا به‌عنوان اوتار بپذیرند.

من از او پرسیدم: «ممکن است منظور خود را از واژه نزد من آمدن توضیح دهید؟»

بابا پاسخ دادند:

نزد من آمدن یعنی مرا چنانچه هستم تجربه نمودن؛ یعنی پایان اسارت ناشی از زایش‌ها و مرگ‌ها؛ اما این حالت کامل، یک مرشد کامل را نمی‌رساند. این حالت فقط در بدن خاکی به دست می‌آید؛ بنابراین اگر از این حالت از کمال برخوردار نیستید، حداقل می‌توانید به حالت نجات برسید. اگر لحظه‌ای که بدن خود را رها می‌سازید نام مرا بگویید نزد من خواهید آمد. آری، همه کس. نام مرا در لحظه ترک بدن بر زبان آوردن کار ساده‌ای نیست. آنگاه شما سرور بیکران را به‌طور فردی تجربه خواهید کرد. شما پس از نجات به تجربه‌ی سرور بیکران برای همیشه ادامه می‌دهید. چرا؟ زیرا که جاودانه به شما تعلق دارد. شما آنچه را تجربه می‌کنید که جاودانه ازان شماست. حتی وجد روحانی نیز با سرور الهی قابل قیاس

نیست. این را به یاد داشته باشید.

«هری، آیا از اتاق خارج بشوم؟ هری: بابا، مگر شما نمی‌توانید خودتان تصمیم بگیرید؟ بن، پیشنهاد تو چیست؟ بن پاسخ داد: هرچه شما بخواهید. هرولد راد از جا بلند شد و یک حکایت خنده‌آور را بیان کرد. آیوی دوس پرسید که آیا می‌تواند نمودار را به نمایش گذارد. بابا فرمودند خیر. یکی دو تن دیگر که می‌خواستند سؤال کنند توسط بابا متوقف شدند.» او فرمود:

برای مثال فرض کنید خورشید خداست. خورشید خدا نیست. خورشید گاز است، تصور کنید که خداست: قدرت بیکران، سرور بیکران، دانش بیکران. آن‌ها همه در خورشید هستند. آن عده که در عالم ذهنی هستند نزدیک خورشید قرار دارند و مستقیماً اشعه‌ی خورشید را دریافت می‌دارند. آن‌ها که در عالم لطیف هستند کمی دورترند. اشعه‌ی دانش و سرور که از یک منبع (خورشید) می‌آید به وسیله عالم ذهنی پالایه شده و تنها آنچه باقی می‌ماند توسط آن‌ها که در عالم لطیف هستند دریافت می‌شود. عالم خاکی بسیار دور است. آن خیلی ضحیم است. فقط آخرین بقایای سرور و دانش بیکران به عالم خاکی راه می‌یابد. آن‌ها که در آسمان لطیف هستند از اشعه‌ی من مقدار کمتری دریافت می‌دارند. آن‌ها که در عالم خاکی هستند فقط پرتوی از قدرت، سرور و دانش بیکران مرا دریافت می‌کنند. در آسمان ذهنی، اشعه‌ی دانش بیکران مستقیماً دریافت می‌شود و آن‌ها که در این آسمان هستند بر ذهن‌ها و فکرهای همه واقف‌اند. اشعه‌ی دانش بیکران وقتی به آسمان ذهنی برخورد می‌کند مستقیماً توسط اولیاء دریافت می‌گردد. اکنون معرفت تبدیل می‌گردد به خواندن فکرهای ذهن‌های خاکی و لطیف. در خورشید، دانش بیکران همه‌چیز خدا را می‌داند. در عالم ذهنی، اشعه‌ی آن دانش بیکران، فکرهای همه را فاش می‌سازد. آن‌ها وقتی بازهم پالایه شده و به عالم لطیف می‌رسند. آن‌ها که در آسمان‌های لطیف قرار دارند بر فکرهای کسانی که با آن‌ها رابطه دارند آگاه می‌باشند. همان دانش بیکران که از خورشید بدست می‌آید از عالم‌های ذهنی و لطیف گذشته و با برخورد به عالم خاکی به ذهن، هوش، قدرت تفکر و منطق و هر آنچه به عقل مربوط می‌باشد را می‌بخشد. بنابراین این عقل خاکی و انسانی که این همه قدرت دارد و می‌تواند بیندیشد و هنرنمایی کند و این همه‌چیز را اختراع نماید و می‌تواند هر چیزی را تصور کند در واقع چیزی نیست مگر ذره‌ای از آن دانش بیکران خورشید.

حال بس است! سر مرا درد آورده است. بن می‌گوید: «بابا بر خودتان آسان بگیرید» (بن چیز دیگری نگفت). بریل نگاه کن: این عقل خاکی و انسانی که می‌تواند هر چیزی را اختراع کند، تصور کند و به آن بیندیشد، نمی‌تواند فکرهای همه را بداند؛ اما انسانی که به آگاهی ذهنی رسیده است می‌تواند تمام فکرهای انسان‌ها را بداند، قدرت آن تا به اندازه‌ای است که می‌تواند مرده‌ای را که چندین سال خاک شده است را زنده گرداند. این درگذشته اتفاق افتاده است. این قدرتی که کسب می‌شود، اشعه‌ی قدرت ازلی خورشیدی و خداوندی است. در اینجا اشعه‌ی خورشید می‌تواند مرده را زنده گرداند، من تکرار می‌کنم، عالم‌های ذهنی، لطیف و خاکی همگی مجازی هستند. حقیقتی وجود ندارد مگر خداوند. مابقی چیزها اوهام است؛ بنابراین مرده را زنده نمودن، به نابینا، بینایی دادن نمایشی بیش نیست.

بعد از موسیقی بابا از اتاق بزرگ به کابین لاگون رفتند و بعد از ظهر مردها برای ملاقات به منزل او رفتند. آن‌ها وارد اتاق نشیمن شدند. بابا در گوشه‌ای نشسته بودند و کت صورتی‌رنگ بر تن داشتند. او

خیلی خوشحال بود و نمایش خنده‌داری را به یاد می‌آورد که روز قبل مردها برای او اجرا کرده بودند. رابطه‌ای بود بین انسان با انسان. پس از در آغوش گرفتن، بابا یک شیرینی بسته‌بندی شده در دست راست هر یک قرار دادند. مقاله‌ای خوانده نشد، مجلس ساده و کوتاه بود. او آنگاه از منزل بیرون آمد و آهسته در باغ راه رفت و نزدیک یک درخت مگنولیا در سایه ایستاد. یک صندلی آوردند و بابا نشستند. ایشان به مردها فرمودند که کمی دور بایستند تا شیرینی که پرتاب می‌کنند را بتوانند بگیرند و او مانند همیشه شروع به پرتاب نمود یعنی به یک جهت نظر می‌افکند و در جهت دیگر پرتاب می‌نمود. وقتی شیرینی به دست کسی نمی‌افتاد آن را برمی‌گرداندند زیرا بابا می‌فرمودند که آن فاقد تبرک است. او می‌فرمود: «این یک بازی نیست.» بلکه رابطه‌ای است بین او و هر یک از عاشقان او برای آینده «اگر آن را با این احساس بخورید که این هدیه‌ای است از سوی خداوند، بهره‌مند می‌شوید اما اگر آن را تنها به‌عنوان شیرینی بخورید معنی و مفهومی نخواهد داشت. این شیرینی را به کس دیگری ندهید. آنکه دریافت می‌دارد باید آن را بی‌درنگ بخورد» او فرمود:

کریشنا نخستین اوتاری بود که رسم پراساد (شیرینی تبرکی) را بنا نمود. او یک‌بار نزد چهار تن از یاران یا دوستداران خود بود که یک درویش که در نقاط دورافتاده‌ی کوهی زندگی می‌کرد برای دریافت پراساد نزد کریشنا آمد. این درویش تا به اندازه‌ای مراقبه کرده بود که مژه‌های او به سمت پایین خم شده بودند و مورچه‌ها بر روی بدن او می‌زیستند. کریشنا پاسخ گفت که پراساد برای دوستداران اوست نه کسان دیگر. این شیرینی نوعی شیرینی هندی بود که آن را لاڈ می‌نامند. سرانجام این درویش که خیلی باهوش بود از پندیا، مرید خاص کریشنا که معلول و فلج بود التماس کرد تا از کریشنا برای او تقاضای پراساد نماید. کریشنا پذیرفتند (زیرا که او غلام عاشقان خود بود) و در نتیجه آن درویش به کسب نور الهی نائل شد.

آنگاه حاضران آنجا را ترک کردند. بابا در پایان به نظر جدی می‌آمدند و بیشتر حالت وارستگی و عدم تعلق از خود نشان می‌دادند. ظاهراً کار او به پایان رسیده بود.

هرچند گفته بود که ساعت ۱۰ در روز پنجشنبه بیست و نهم می‌در کابین لاگون حاضر خواهد بود اما ساعت ۹:۲۰ دقیقه بود که در آنجا حضور یافت.

او چندین مصاحبه خصوصی داشت و سپس بیرون آمدند تا به بخشی از نوار هرولدرداد بانام نور آسیا گوش فرا دهند که بودای جوان برای نخستین بار با مرگ و بیماری روبرو می‌شد. تا اندازه‌ای غم‌انگیز بود چهره‌ی بابا جدی به نظر می‌آمد مانند روزهای قبل، انگشتان او گاه‌وبیگاه در حرکت بودند.

سپس بابا را با ماشین به ساحل اقیانوس بردند و دیگران یا با ماشین یا پیاده به ساحل آمدند. دری که به سوی ساحل باز می‌شد قفل بود اما پیش‌ازین که بابا به آنجا برسند، زنجیر آن را مردها باز نموده بودند. آن وقت اتفاق کوچکی روی داد. او از من خواست از اتومبیلی که در آن بودم پیاده شده و در اتومبیل بابا پهلوی او بنشینم.

نمی‌دانم چه شد که انگشت شست من لای در رفت. بابا بی‌درنگ اتومبیل را متوقف ساختند و تقاضای یخ نمودند. در این حال همه به دور اتومبیل گرد آمدند. بابا فرمودند:

«به خاطر چارلز شما بیش از پنج دقیقه در حضور من خواهید بود» ایشان پیش از این فرموده بودند

که به مدت پنج دقیقه به ساحل خواهند آمد. او در ساحل بر روی صندلی تالیه آب حمل شد و در آنجا بابا صندل خود را از پا درآوردند و پای خود را در آب گذاشتند. وقتی او را به کابین لاگون حمل کردند ایشان از من خواستند پیش او بنشینم و من به ایشان گفتم که همیشه گفته‌ام نزدیک بابا بودن خطرناک است. من او را دوباره در این موقعیت ندیدم.

روز جمعه سی‌ام می‌بابا هنگام سحر منزل خود را ترک گفتند. اعضای گروه در سه اتوبوس جلوتر به ویلینگتون رفته بودند. وقتی آن‌ها او را در فرودگاه ملاقات کردند او شخصی را در آغوش گرفت و با اشاره فرمود: «به کسی نگو که امروز مرا در آغوش کشیدی» ایشان از یک‌یک حاضران پرسیدند که آیا شب را خوب خوابیدند و اینکه با چه وسیله‌ای به شهر خود بازمی‌گردند. چند نفری دیر آمدند و علت را برای او توضیح دادند. او فرمود: من درون همه‌ی شما هستم؛ اما تنها هنگامی می‌توانم به دل شما راه یابم که سایر چیزها را از دل خود بیرون کرده باشید؛ اما من خجالت می‌کشم و اگر کوچک‌ترین اثری از ناپاکی بیابم به دل شما قدم نمی‌گذارم. در آن موقع او دست خود را به پای راست خود زدند و سپس پای چپ و سپس دوباره پای راست.

هوایما راهی واشنگتن شد که آنجا پس از تعویض به‌سوی لوس‌آنجلس و سپس سانفرانسیسکو پرواز نمودند و از آنجا بابا و مندلی‌ها روز بعد راهی استرالیا شدند.

آن‌ها دوم ژوئن به استرالیا رسیدند و بی‌درنگ به ملبورن در کوئینزلند در فاصله ۱۱ کیلومتری از شمال بریزبن رفتند که هشت ایگر زمین در کوه کیل خریداری و به بابا اهدا گردیده بود. تحت رهبری فرانسیس برابرزان چند تن از خادمین، کلبه‌ی اصلی را برای خوابگاه خانم‌ها به پایین تپه انتقال داده بودند و یک منزل جدید برای بابا و چهار تن از مندلی‌های او بنا نموده بودند و اتاق جلسه و جاده‌های جدید را ساخته بودند. جای زیبایی بود و آنجا منظره زیبایی داشت. مهمانان مرد در چادر اقامت داشتند. بیش از پنجاه نفر از ویکتوریا، نیوسات ویلز و کوئینزلند روز دوشنبه وارد شدند؛ و صبح روز بعد بابا و مندلی‌های او در آنجا حاضر شدند. آن‌ها در اتاق جلسه بابا را ملاقات کردند و بابا فرمودند که هر صبح و هر عصر آن‌ها سه ساعت در آنجا در حضور بابا خواهند بود. او در مورد کانون سؤال نمود و گفتند که به او تعلق دارد اما بابا فرمودند که باید به اسم فرانسیس برابرزان باشد چراکه هیچ ملک و شیئی نباید به نام بابا ثبت شود. بابا خواستند بدانند چه کسانی در خرید و نوسازی آنجا سهم داشتند و مقرر نمودند که سهمیه آن‌ها به خود آن‌ها باز پس داده شود. آنگاه اعضای گروه به‌طور انفرادی به بابا معرفی شدند و بابا آن‌ها را در آغوش گرفتند و سپس دعای طلب آمرزش خوانده شد.

هنگام بعدازظهر بابا نام کسانی را که در ساختن آنجا سهم بودند را پرسیدند. سپس او در مورد ساهاواس در هند و آمریکا صحبت داشتند. سپس مقاله‌ای در مورد اطاعت خوانده شد و بابا آن را توضیح دادند. ایشان پرسیدند که آیا مطالبی که خوانده می‌شود قابل درک می‌باشد و آن‌ها که برای اطاعت آمادگی دارند دست‌های خود را بالا برند، آن‌ها که چنین نکردند به جلو فراخوانده شدند و دو نفر پسر و یک مرد به جلو آمدند. یکی از پسرها می‌گفت که او درک نمی‌کند و مادر او گفت که نمی‌توانست آن را برای پسرش تشریح کند. دو تن دیگر می‌گفتند که مطمئن نیستند که آیا از عهده‌ی اطاعت برمی‌آیند. به آن‌ها اجازه داده شد باقی بمانند.

بابا به صحبت خود در مورد اطاعت ادامه دادند. سؤال‌های بسیاری مطرح شد و بحث داغی پیش آمد. پس از ده دقیقه استراحت، مقاله دوباره خوانده شد. در پایان بابا فرمودند که این آخرین باری است که او را در بدن می‌بینند. آن‌ها باید مشکل‌های خود را فراموش کنند و در حضور او شاد باشند چراکه او بر آن‌ها آگاه است. جلسه دوباره در ساعت یک از سر گرفته شد و بابا بیان کردند که مهم‌ترین بخش از کاری را که برای انجام آن آمده است به انجام رسیده. صبح روز بعد به مصاحبه‌های خصوصی اختصاص داشت و بعدازظهر حاضران در اتاق بابا جمع شدند و مقالات دیگری خوانده شد و بابا در مورد آن‌ها توضیح دادند. تمام روز باران به نرمی می‌بارید.

صبح پنجشنبه هوا مه‌آلود بود و همه دوباره به اتاق بابا رفتند و بار دیگر دعای طلب آموزش خوانده شد. به همه دستور داده شد که جمله زیر را در نهم جولای هنگام نیمه‌شب هفت بار تکرار کنند. «خداوند محبوب، خواست تو آمده است تا جامه‌ی عمل به خود بپوشاند» آنگاه بابا بقیه ساختمان و چادرها را بازرسی نمودند و سپس دوباره در اتاق گرد آمدند و هدیه‌هایی از خانم‌های هند به خانم‌هایی که حضور داشتند توزیع شد.

در پایان مقداری موی سر بابا و سنگ‌های تبرکی از مهرآباد توزیع گردید. بعدازظهر اختصاص داشت به فیلم‌برداری و اجرای برنامه‌های هنری.

آن‌ها روز آخر یعنی جمعه ساعت ۹ صبح به منزل بابا خوانده شدند و در آنجا مقاله «من مجازی و من حقیقی» خوانده شد. سپس آواز خوانده شد اما به علت نبودن برق، صفحه موسیقی نواخته نشد. هنگام بعدازظهر از بابا خداحافظی کردند. بعدازظهری آفتابی بود هرچند سرشار از غم و اندوه. سپس بابا و مندلی‌ها با اتومبیل به پریزبن رفتند تا به سیدنی و از آنجا به هندوستان پرواز کنند. به گروه گفته شد که تا روز بعد آنجا باقی بمانند، به جز یک نفر که به او اجازه داده شد هنگام بعدازظهر با هواپیما پرواز کند. روز شنبه در حالی که باران می‌بارید حاضران متفرق شدند و به شهرهای خود بازگشتند. این کانون هنوز باقی ست.

در ۲۶ ژوئن بابا برای هر یک از کسانی که از تمام دنیا در ساهاواس‌ها شرکت جسته بودند خودشان نامه نوشتند:

آنچه در زیر آمده دستورهایی است که گفته بودم بین دهم ژوئن و دهم جولای ارسال خواهم داشت: به مدت چهل روز از چهاردهم جولای ۱۹۵۸: (۱) پانصد بار در روز در هر ۲۴ ساعت در یک مکان با صدای آرام تکرار کنید. «خداوند محبوب، خواست تو آمده است تا جامه‌ی عمل به خود بپوشاند؛ یعنی هرچه را که بابا بیان نموده به‌زودی در این سال جامه‌ی عمل می‌پوشاند» (۲) یکی از دل‌بستگی‌های خود را کنار گذارید برای نمونه یک غذای مورد دلخواه یا نوشیدنی یا سیگار و از این قبیل. شما نباید در مورد این دستورها با هندوستان مراسله داشته باشید.

تغییراتی در این دستورها وجود داشت، از بعضی‌ها خواسته شده بود که ۱۰۰۰ بار در روز آن جمله را تکرار کنند و بعضی دیگر ۱۵۰۰ بار، در پایان چهل روز از آن‌ها که این دستورها را دریافت داشته بودند خواسته شد مستقیماً به بابا گزارش دهند؛ که آیا آن‌ها را انجام داده‌اند. فقط تعدادی نتوانسته

بودند. جای تعجب نیست که بسیاری بر معنی یا مفهوم آنچه انجام می‌دادند آگاه نبودند. ظاهراً تکرار آن جمله اهمیت ویژه‌ای ندارد، اما اهمیت آن در اطاعت و فرمان‌برداری نهفته است. بابا اهمیت آن را توضیح ندادند.

گروه ملایر در دستشان

فصل دهم

پیام جهانی ۱۹۶۲-۱۹۵۸

چند تن از مندلی‌ها در مهرآزاد باقی ماندند اما ایرج به مهرآباد اعزام شد، جایی که در نهم و دهم جولای گردهمایی صورت می‌گرفت. حدود ۲۰۰ نفر که بیشتر مرد بودند فراخوانده شدند. از معدود خانم‌هایی که آمده بودند، ماهارینی از برودا و دوگرانی از کورودواد را می‌توان نام برد. در نیمه‌شب نهم جولای دونی بابا برافروخته شد و بی‌درنگ بعدازآن باران سرازیر شد و کم‌آبی درازمدتی که خطر خشک‌سالی در ناحیه احمدنگر را به دنبال داشت درهم‌شکسته شد. درجه‌ی رطوبت در آن روز بالا بود. وقتی ساعت ۸ بابا به اتاق جلسه قدم نهادند به دو تن از مندلی‌ها اجازه داده شد به دور گردن بابا حلقه‌ی گل بیاویزند اما او بی‌درنگ آن‌ها را از گردن خود بیرون آورده و بر روی میزی که پهلوی او بود قرار داد. آسمان ابری بود و اتاق تاریک، بابا به صحبت و شوخی پرداختند.

آواز و آرتی بابا تا ساعت ۹ برگزار شد. در هنگامی که آواز خوانده می‌شد بابا دوباره حلقه‌های گل را به دور گردن خود قرار دادند. آنگاه دعای طلب آمرزش به زبان انگلیسی و سپس ترجمه‌های آن خوانده گردید. پیام جهانی به زبان انگلیسی و ترجمه‌های آن به زبان‌های گوناگون خوانده شد.

پیام جهانی مهر بابا

من نیامده‌ام آموزش دهم، آمده‌ام بیدار کنم؛ بنابراین به خاطر بسپارید که احکامی را شالوده‌ریزی نمی‌کنم.

اصول و احکام را طی دوره‌های گذشته پایه‌گذاری کرده‌ام اما بشر آن‌ها را نادیده انگاشته است. ناتوانی انسان در پیروی از گفتار خداوند، آموزش‌های اوتار را زحمتی بیهوده کرده است. به‌جای اینکه مهربانی که او تدریس کرده است را پیشه کنند، انسان‌ها جنگ‌های مذهبی را به نام او به راه انداخته‌اند، به‌جای اینکه زندگی را با پاکی، راستی و فروتنی چنانچه آموزش داده شده به سر برند به تنفر، حرص و خشونت روی کرده‌اند.

چون انسان اصول و احکام خداوندی را که در دوران گذشته وضع گردیده ناشنیده انگاشته است، در تجسم اوتاری کنونی سکوت اختیار کرده‌ام. در دوره‌های گذشته، گفتارهای بی‌شماری را که انسان می‌خواسته به او عنایت گردیده است، اکنون زمان آن فرا رسیده که به آن‌ها عمل شود. برای اینکه بیشتر و بیشتر به خدا نزدیک گردید: باید بیشتر و بیشتر از «من»، «مال من»، «به من»، «مرا» و امثال آن دوری گزینید. نباید دنیا را کنار بگذارید بلکه نفس خود را ترک کنید. این کار هرچند غیرممکن به نظر می‌آید اما بسیار آسان است و با نظر عنایت‌م ترک آن امکان دارد و مسلماً برای جاری نمودن موج‌های همین

فیض آمده‌ام.

تکرار می‌کنم که برای درست کردن احکام نیامده‌ام. هنگام رهایی موج‌های حقیقت که دلیل آمدنم می‌باشد زندگی انسان به احکام زنده‌ای تبدیل می‌گردد و گفتارهایی که به زبان نیاورده‌ام توسط آنان جان می‌یابد.

خود را در پرده‌ی نادانی مردم پنهان ساخته و جلوه‌ام را تنها به چند نفری نمایان می‌سازم. چون تجسم اوتاری کنونی‌ام آخرین ظهور این دوره است تجلیاتم از هر حیث نیرومندتر و فروغمندتر خواهد بود. هنگام شکستن سکوت، برخورد مهر و محبت جهانی خواهد بود. همه‌ی جهان‌های آفرینش آن را احساس و خواهند پذیرفت. هر یک از مردم نسبت به قابلیت خویش از آن برخوردار و به میزان کمک گرفتن از آن، خویش را از قیدوبند خودآفریده، آزاد خواهند ساخت. منم آن محبوب ربانی که مهرم بر جهانیان بیش از مهر خودشان بر خویشان است. شکسته شدن سکوت موجب رهایی امواجی است که انسان را در کار شناخت نفس حقیقی یآوری می‌نماید.

آشفته‌گی و برهم خوردگی فعلی جهان قابل اجتناب نیست و کسی را هم نمی‌توان مقصر اوضاع دانست. پیشامدهای پیش آمدنی پیش آمده است و پیش آمدهایی که بایستی پیش آید پیش خواهد آمد، راه‌گریزی از این پیش آمدها نه بوده و نه هست، مگر به وسیله من که بین شما ظاهر شوم. آمدنم حتمی بود و اینکه آمده‌ام. منم آن یکتای قدیم.

آنگاه بابا در ادامه فرمودند. سفر اخیر او به آمریکا و استرالیا آخرین سفر او به مغرب زمین است و هیچ‌کس نباید انتظار مقالات، ساهواوس، زیارت یا مصاحبه داشته باشد. زمان شکستن سکوت او نزدیک است و او از چهاردهم جولای ظرف مدت شش ماه باید همه چیز را تکمیل نماید. بابا اضافه فرمودند: «ممکن است مجبور شوم بدن خود را رها کنم.»

آنگاه مقاله زیر خوانده شد:

تنها خدا هستی دارد

از آگاهی بیکران هرگز در هیچ نقطه از زمان یا مکان کاسته نمی‌شود. آگاهی بیکران هر جنبه‌ای از آگاهی را در بردارد. ناآگاهی یکی از جنبه‌های آگاهی بیکران است و بنابراین آگاهی بیکران، ناآگاهی را نیز شامل می‌شود. آگاهی بیکران، ناآگاهی را حفظ می‌کند و آن را در برمی‌گیرد و بر آن رخنه کرده و به آن پایان می‌دهد. ناآگاهی از آگاهی بیکران جاری می‌شود و توسط آن نیز از میان می‌رود.

در ابراز آگاهی بیکران، بدون تردید می‌گویم که من از آگاهی بیکران برخوردار هستم و من می‌توانم در آن تأکید و رزم چراکه من خود آگاهی بیکرانم. من همه چیز هستم و من بالاتر و فراسوی همه چیز می‌باشم. من همواره آگاهم که درون شما هستم درجایی که شما هرگز آگاه نیستید که من در شما هستم. همه‌روزه شما را حمایت می‌کنم و در آگاهی شما شرکت می‌جویم. اکنون می‌خواهم شما مرا حمایت کنید تا روزی در آگاهی من سهیم گردید.

انسان ناآگاه است، در واقع او بی‌خبر است از تجربه‌ی بی‌پایان و پیوسته‌ای که خدا همه چیز است و

باقی چیزها هیچ هستند، برای او همه چیز همه چیز است، هوا هستی دارد، آب هستی دارد، آتش هستی دارد، زمین هستی دارد، نور هستی دارد، ظلمت هستی دارد، سنگ هستی دارد، آهن هستی دارد، گیاه هستی دارد، حشره هستی دارد، ماهی هستی دارد، پرنده هستی دارد، حیوان هستی دارد، انسان هستی دارد، خوبی هستی دارد، بدی هستی دارد، رنج هستی دارد، راحتی هستی دارد و بدین سان پایانی نیست برای آنچه هستی دارد تا اینکه او می‌رسد به اینکه «هیچ چیز هستی دارد» و در یک آن درمی‌یابد که «خدا هستی دارد».

آسان نیست که انسان تحت هرگونه شرایطی بپذیرد و قبول کند که خدا هست. حتی پس از اینکه از جان و دل پذیرفت که خدا هست برای او بی‌نهایت دشوار است، هرچند که غیرممکن نیز نیست به شناخت آنچه از جان و دل پذیرفته برسد، شناخت یعنی به جای اینکه از انسان بودن خود کاملاً باخبر باشد، انسان به آن آگاهی کامل می‌رسد که او خداست که او خدا بوده و اینکه او همیشه خدا بوده است و همیشه نیز خدا خواهد ماند ...

انسان پیش از این که بداند کیست باید دانسته‌های توهمی خود را که در سفر خود از ناآگاهی به آگاهی بر خود همراه نموده به ورطه‌ی فراموشی سپارد. تنها از طریق عشق می‌توانید فراموش کردن را آغاز کنید و بدین ترتیب سرانجام به همه‌ی آنچه نمی‌دانید پایان دهید. عشق خدایی بر او هام نفوذ می‌کند درحالی که او هام به هر مقدار که باشد قادر نخواهد بود بر عشق الهی نفوذ کند.

عشق ورزیدن به خدا را با دوست داشتن کسانی شروع کنید که نمی‌توانید آن‌ها را دوست بدارید. شما خواهید دید که در خدمت به دیگران به خود خدمت کرده‌اید. هرچه بیشتر دیگران را با مهربانی و سخاوت به یاد آورید کمتر خودتان را در یاد خواهید داشت و هرچه کمتر خود را به یاد آورید بیشتر خود را فراموش خواهید کرد و آنگاه که خود را کاملاً فراموش کردید مرا به صورت سرچشمه‌ی همه‌ی عشق‌ها خواهید یافت.

طوطی صفتی را به هر شکل و نوعی که باشد کنار گذارید. دست بکاری بزنید که عمیقاً درستی و عدالت آن را احساس می‌کنید. ایمان و اعتقادات خود را به معرض خودنمایی مگذارید. شما مجبور نیستید مذهب خود را ترک کنید بلکه تکیه بر پوسته‌ی ظاهری آن یعنی تشریفات و مراسم را از خود دور کنید. برای رسیدن به ریشه اصلی حقیقت مذهب‌ها، پافراسوی مذهب گذارید.

از زمان‌های ازل، بزرگ‌ترین هدیه خداوند پیوسته در سکوت داده شده است؛ اما آنگاه که بشریت به سکوت رعدا سآی او کاملاً ناشنوا می‌شود، خداوند به شکل انسان ظهور می‌نماید. آنکه نامحدود است محدودیت را تقبل می‌کند تا بشریت مبتلا به مایا را به آگاهی از سرنوشت واقعی خود بیدار سازد و با حضور جسمانی خود بر گره‌ی ارض، حرکتی معنوی به جهان می‌دهد. او بدن خود را برای کار جهانی بکار می‌گیرد و همین که مقصود بدست آمد، آن را به عنوان ایثار نهایی رها می‌سازد.

خداوند دوباره و دوباره در بدن‌های گوناگون ظهور نموده و در قالب کلام‌های مختلف و زبان‌های متفاوت همان حقیقت یکتا را بر زبان آورده است اما تعداد آن‌هایی که بدان عمل می‌کنند چند نفر است؟ به جای اینکه حقیقت را سرلوحه‌ی زندگی خود قرار دهند انسان سهل‌انگاری نموده و دوباره و دوباره از آن، یک مذهب ماشینی به وجود آورده است. عصایی برای تکیه به آن در بدبختی‌های خود،

دارویی آرام‌بخش برای وجدان خود یا سنتی که از جاپاهای قدیمی باید از آن پیروی نمود. انسان در عدم توانایی خود در زندگی کردن در کلام خداوند، آن را به مسخره می‌گیرد. چند نفر مسیحی از آموزش‌های عیسی پیروی کرده و به گونه دیگری زندگی می‌کنند یا اینکه همسایه خود را همچون خویشتن دوست می‌دارند؟ چند نفر مسلمان از احکام حضرت محمد پیروی کرده و خدا را بالاتر از همه چیز قرار می‌دهند؟ چند نفر هندو مشعل تقوی را به هر قیمتی شده به دست می‌گیرند؟ چند نفر بودایی زندگی پر از مهربانی داشته و مهربانی را در پیش می‌گیرند؟ چند نفر زرتشتی به پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک عمل می‌کنند؟ حقیقت خداوند را نمی‌توان نادیده گرفت و بنابراین نادانی و ضعف انسان به واکنشی بزرگ دامن می‌زند و دنیا خود را در آتش رنج و عذاب ناشی از جنگ، نفرت، مکتب‌های متضاد و دگرگونی‌های طبیعت به صورت سیل‌ها، قحطی‌ها، زلزله‌ها و دیگر بدبختی‌ها روبرو می‌بیند. سرانجام وقتی به اوج خود رسید خداوند در شکل یک انسان ظاهر می‌گردد تا در نابودی این دیو خودساخته، بشریت را رهبری نموده و او را دوباره در حقیقت الهی مستقر سازد.

سکوت من و شکستن قریب‌الوقوع سکوت من برای نجات بشریت است از نیروهای جهل و نادانی و برقرار نمودن برنامه الهی یعنی وحدت و یگانگی جهانی. شکستن سکوت من، وحدت جهانی خداوند را بر بشریت آشکار می‌سازد و آن موجب پیدایش برادری جهانی در بشر می‌گردد. سکوت من باید می‌بود. شکستن سکوت من باید به وقوع پیوندد، به زودی.

ساعت یک ربع به یازده بابا بیان کردند که ساعت یازده می‌باشد «به وقت بابا» و راهی مهرآزاد شدند. در بیست و پنجم اوت بابا هشدار زیر را به مریدان خود در دنیا با تلگراف مخابره نمودند:

شرایط موجود در این سه ماه، عشق و ایمان دوستداران مرا به آزمایش می‌گذارد، بنابراین منتهای کوشش خود را معمول دارید تا دامن مرا محکم در دست داشته باشید. بد دیگران را نگوئید و سعی کنید بد به دیگران نیندیشید. به خاطر داشته باشید که با من یا ایرج نباید نامه‌نگاری کنید.

او در خلوت باقی ماند و در نوزدهم اکتبر پیام زیر را به دوستداران خود فرستاد:

اعلام می‌دارم که به زودی اتفاقی بی‌نظیر و بی‌سابقه در عالم معنویت روی خواهد داد؛ اما صرف‌نظر از آن و بدون در نظر گرفتن اینکه بعد از پایان ماه نوامبر چه خواهد شد یا چه نخواهد شد می‌خواهم اعتماد کامل به من داشته باشید و سعی کنید به من اتکا کنید و اطاعت مرا تا پایان بجا آورید. آیا شما در انجام آن آمادگی دارید؟ به طور مختصر و فقط در این رابطه به من پاسخ مستقیم بدهید. صرف‌نظر از این پاسخ کوتاه نباید با من یا ایرج تا اطلاع ثانوی مکاتبه نمایید.

پاسخ مردم نباید از چهار سطر تجاوز می‌کرد. هزاران پاسخ دریافت شد و برای بابا خوانده شد. به هر یک از آن‌ها با بخشنامه‌ی زیر پاسخ داده شد:

اطاعت بیش از عشق است. عشق ار مغانی است از سوی معشوق به عاشق در حالی که اطاعت ار مغانی است از سوی عاشق برای معشوق.

در ماه دسامبر بابا به شهر پونا رفتند و تا میانه‌های ژانویه در گرو پراساد اقامت نمودند. در آنجا یک خانم آمریکایی به نام خانم آیوی دوس به ملاقات بابا آمد و به مدت پنج دقیقه در حضور بابا بود.

اوایل فوریه ۱۹۵۹ شخصی از مغرب زمین برای ملاقات به مهرآباد آمد. او می‌گفت که منظور از سفر او به هند زیارت مقبره‌ای است در اجمر و در آنجا به مراقبه نشستن و او علاقه‌مند بود در حضور بابا بر بابا مراقبه ورزد.

بابا به او فرمودند:

از دنیا مگریز بلکه به ترک نفس اماره و پست خود پرداز.

دنیا را ترک مکن بلکه به ترک نفس اماره و پست خود پرداز.

جایی را برای عزلت و گوشه‌نشینی جستجو مکن مگر در درون خود.

در درون خود در سکوت فریاد برآور: «ای معشوق یگانه و یکتا، خودت را به صورت خودی حقیقی بیکرانم آشکار ساز.»

تویی که بر سر راه کشف ذات حقیقیات مانع شده‌ای بنابراین بکوش تا در یاد پیوسته‌ی خداوند که خودی حقیقی توست، خود را گم سازی.

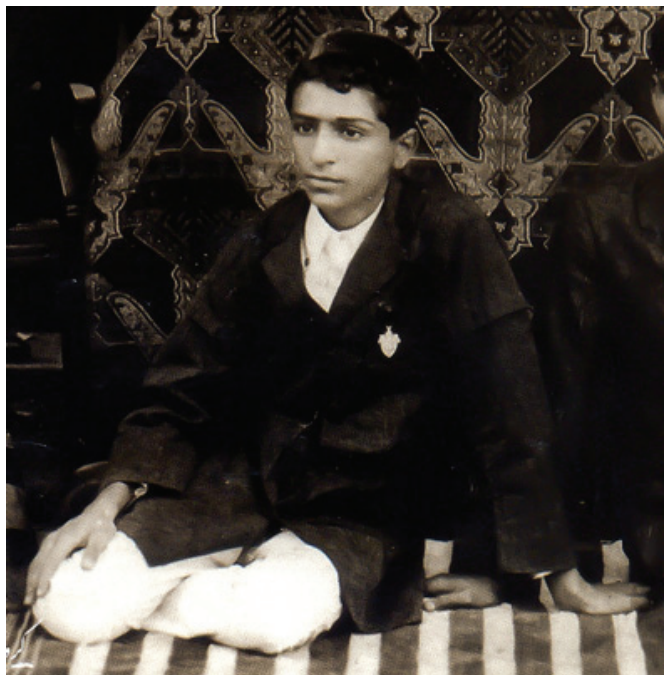
تا بر خود چیره نشده‌ای خود را برای دیگران مرشد معنوی جلوه مده.

او از مراقبه ورزیدن بر خدا صحبت داشت و آن را این‌چنین تعریف نمود: «مراقبه نه پرستش است و نه عشق. مراقبه یعنی کوشش فکر در ثابت نگه داشتن یک موضوع در ذهن شخص.»

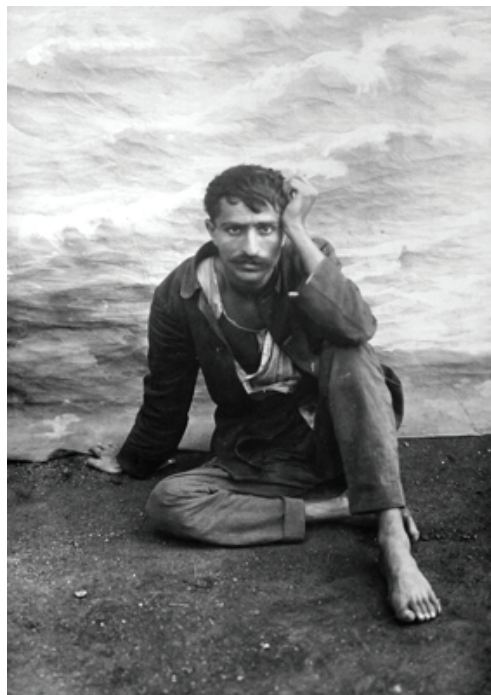
آن سال جشن تولد او در مهرآباد برگزار نشد. بهبودی او ظاهراً کم‌کم صورت می‌گرفت اما عملاً پیشرفت او سریع بود. او هنوز هم از دردی پیوسته رنج می‌برد اما کسانی که برای دیدن او می‌آمدند از نورانی بودن او حکایت می‌کردند. در آغاز ماه مارس ۱۹۵۹ او به مدت یک هفته به منزل نریمان دادا چانجی به بمبئی رفت و هر روز صبح از ساعت ۹ تا ۱۲ و گاهی بعدازظهرها مردم را به حضور می‌پذیرفت. صدها نفر می‌آمدند از جمله آن‌هایی که او را پیش از این ندیده بودند. این کاری طاقت‌فرسا بود چرا که پیش از این یادآور شدیم بابا از وجود خود مایه می‌گذاشتند. جای تعجب نبود که به نظر خسته می‌آمدند. بعدازظهر روز سیزدهم مارس او از دبیرستان سن جوزف در وادالا دیدن نمود و در آنجا او را به یک هزار و چهارصد تن دانش‌آموز معرفی کردند و آن‌ها هر یک از پیش او گذشتند. او همچنین از کانون صنعتی نابینایان دیدن نمودند و در آنجا مردان نابینا را در آغوش گرفتند. وقتی یکی از آن‌ها علت بخت بد خود را جویا شد که چرا باید نابینا باشد بابا پاسخ فرمودند: «تو به بخت خوب خودت آشنا نیستی، همه نابینایند، حتی آن‌ها که فکر می‌کنند می‌توانند ببینند. آن‌ها حقیقت را نمی‌بینند. همان‌طور که تو آن را نمی‌بینی اما تو مجاز را هم نمی‌بینی. آرزو و هوس تو برای مشاهده، تو را در بند اسارت قرار می‌دهد. چشم جسمانی از من نخواه بلکه چشم حقیقی را از من بخواه که مشاهده تنها هستی را برای تو ممکن می‌سازد. پیوسته به من بیندیش.»

او در پایان ماه به گرو پراساد بازگشت که آنجا صدها نفر او را ملاقات کردند، بعضی‌ها از جاهای بسیار دور به دیدن او آمدند. در دوم آوریل او تیم ملی کریکت هندوستان را که برای انجام مسابقات، راهی انگلستان بودند به حضور پذیرفت. او پیام ویژه‌ای برای آن‌ها ارائه داشت:

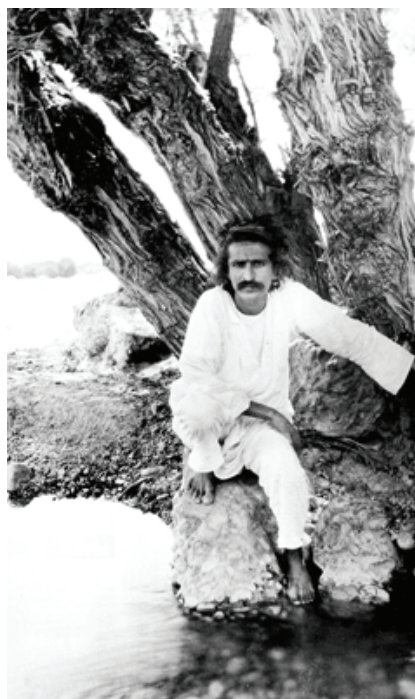
من از لحاظ روحانیت همه‌فن حریف هستم چراکه با همه، احساس خودمانی دارم، با اولیاء، مرتاض‌ها،



دانش آموز، (تقریباً سال ۱۹۰۹)



مهربابا، سال ۱۹۲۰



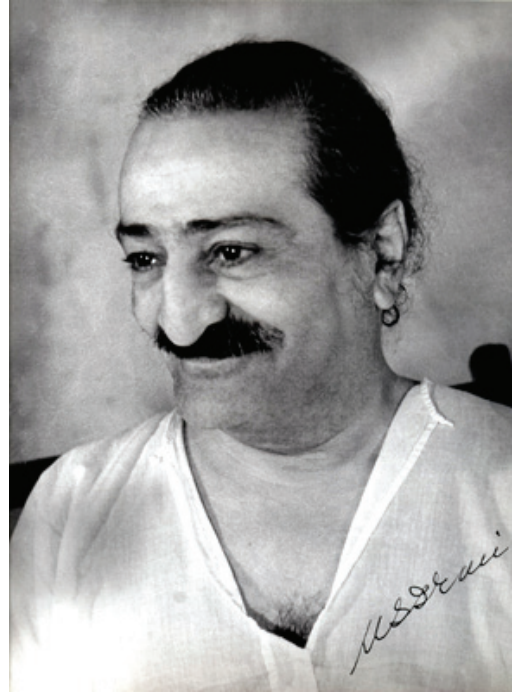
شهر کویته، سال ۱۹۲۳



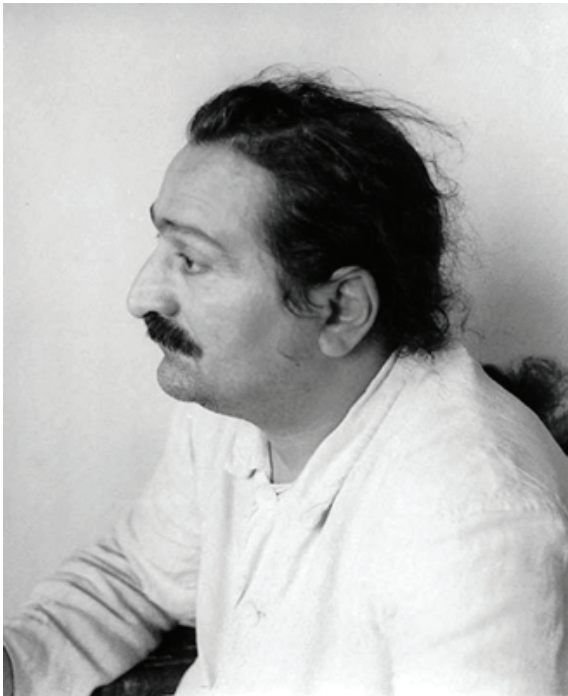
شهر کویته، سال ۱۹۲۲



اوپاسنی ماہاراج، سال ۱۹۲۰



خدا - انسان، ۱۹۵۷



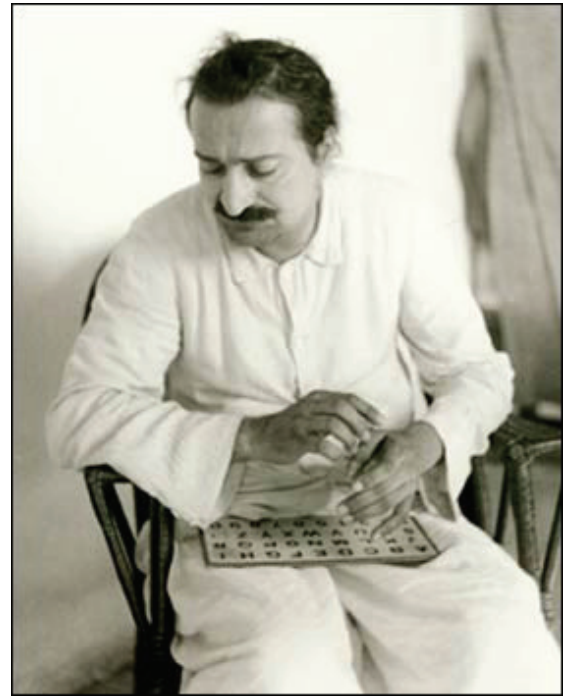
مہرآباد، سال ۱۹۴۱



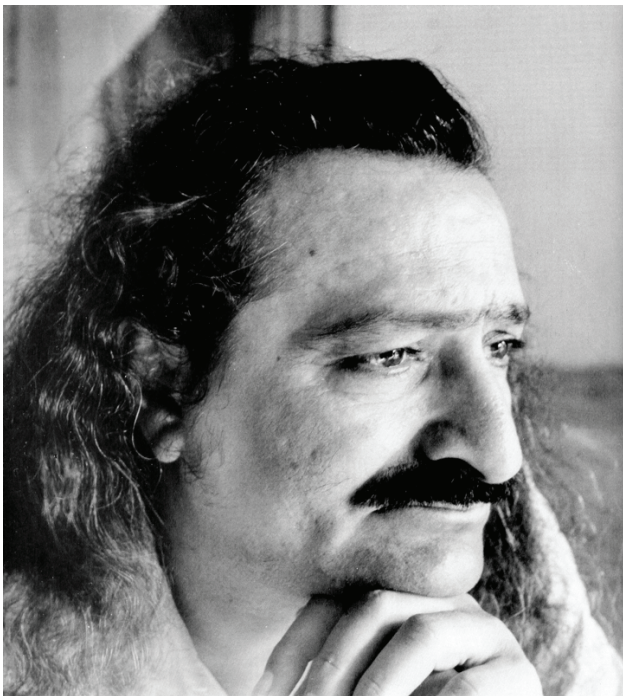
جبلپور، سال ۱۹۳۸



مهرآباد، سال ۱۹۳۷



مهرآباد، سال ۱۹۴۱



اعتکاف، مهرآباد، سال ۱۹۴۱



مکالمه از طریق تخته‌ی الفباء
اعتکاف، مهرآباد، سال ۱۹۴۱



مندلی ها، کویتہ، سال ۱۹۲۳



دارشان، احمدنگر، سال ۱۹۵۴



گردهمایی شرق و غرب، پونا، سال ۱۹۶۲



گردهمایی شرق و غرب، پونا، سال ۱۹۶۲



مهربابا، پونا، سال ۱۹۶۱



سمادی، اتاق‌های مراقبه، بیمارستان قدیمی، کابین بابا، مهرآباد

فیلسوف‌ها و بازیکنان کریکت و همین‌طور با به اصطلاح «گنه‌کاران و آدم‌های شرور» من تبرک خود را به شما می‌دهم تا در تمام اعمال خود بتوانید روحیه عشق و محبت را ابراز دارید.

یک نفر از کالج دیکان که به تمرین‌های یوگا علاقه داشت به دیدن بابا آمد و بابا فرمودند: منظور تو از یوگا چیست و با آن می‌خواهی به چه چیزی برسی؟ فقط یک یوگای واقعی وجود دارد و آن هم یوگو (که مفهوم آن به زبان انگلیسی یعنی تو برو) می‌باشد. من یوگای دیگری به جز یو (you) گو (Go) نمی‌دانم. مفهوم یوگا به همین سادگی است. تو خود حجاب خودت هستی. تنها زمانی که تو رفتی می‌توانی بیایی، مشکل اینجاست که چگونه می‌توانی بروی؟ تنها راه حل عشق است. وقتی تو از طریق عشق ورزیدن برای خداوند محبوب، از میان رفتی، آن‌طور که در حقیقت هستی خواهی آمد و جلوه خواهی کرد.

او در این مقطع زمانی، روزی فرمود:

شب‌ها که به بستر می‌روم احساس می‌کنم بدنم خسته و فرسوده می‌باشد... تندرستی من به‌طورکلی رو به وخامت می‌رود اما درعین حال فعالیت‌های من رو به افزایش است.

اما به دلیل تندرستی نیست که برنامه‌های دارشان (زیارت) را متوقف کرده‌ام؛ علت، کار جهانی من است که بر روی من سنگینی نموده و در مورد آن شما هیچ نمی‌دانید. زمان آن فرا رسیده، عالم آفرینش از من بیرون آمده و باید به من بازگردد.

او به‌زودی برنامه دارشان را کنار خواهد گذاشت و از چهاردهم ماه می از اطرافیان خود خواست در طول پنجاه و شش روز آینده با تسلیم شدن به خواست‌های او به او کمک کنند. سالگرد سکوت او یعنی دهم جولای برگزار نشد. در سیزدهم اوت بابا پیام زیر را ارسال داشتند:

از چهاردهم اوت تا پایان اکتبر ۱۹۵۹، مایا همه چیز را علیه من بر خواهد انگیخت.

مایا که در نمایش بازیگر هنرمند و چیره‌دستی است، چیزهایی را به نمایش می‌گذارد که در واقع علیه من برمی‌انگیزد و این به‌طور طبیعی، ایمان دوستداران مرا به آزمایش می‌گذارد؛ اما تنها چیزی که مایا نمی‌تواند علیه آن اقدام کند کار من است، چراکه مایا خود وسیله‌ای است در به انجام رسانیدن نتیجه‌های کار من.

مایا که وسیله و ابزار کار من است باید منتهای سعی خود را به عمل آورد تا اینکه منتهای نتیجه‌ی این کار بدست آید.

مایا که هستی‌اش تنها در عدم وجود یافت می‌شود سرانجام راه را برای حقیقت یکتا که همانا خداوند باشد باز می‌گرداند و بدین‌سان خداوند در شکوه خود تجلی می‌نماید.

من از تمام دوستدارانم می‌خواهم خود را از نیرنگ‌های مایا حفظ کنند و دامن مرا محکم در دست‌های خود بگیرند.

بازتاب پیام فوق از شمال هندوستان به‌صورت کسب اجازه برای تکرار بیست و چهار ساعت نام بابا جلوه نمود. شرکت‌کنندگان هر یک، سه ساعت به تکرار نام بابا می‌پرداختند. این کار در بسیاری از جاها انجام یافت.

خلوت نشستن و اعتکاف بابا کم‌وبیش تا پایان سال ادامه داشت و آنگاه او پاهای بیست و چهار و بیست و هفت جذامی را در دو روز مختلف شستشو دادند و پس از سجده نمودن بر روی پاهای هر یک از آن‌ها، به آن‌ها پول و لباس اهدا نمودند. در نامه‌ای از منیژه آمده است.

آنچه ما را به یاد روزهای قدیم می‌اندازد چیزی است که سال‌ها آن را ندیده‌ایم. چیزی که شاید هرگز فکر نمی‌کردیم آن را ببینیم. راه رفتن بابا به تنهایی به‌سوی مندلی‌های خود. صدای آن کف زدن‌های ناگهانی که برای ما صدای آشنا و دوست‌داشتنی می‌باشد و ما را به دویدن وامی انداخت و می‌بینیم که او درحالی‌که یک چتر باز شده در دست دارد با اندکی لنگ زدن به‌سوی کلبه‌ی ما می‌آید. ما به آن عادت نداشتیم و خوشی ما از حد و حساب خارج می‌شود وقتی که می‌بینیم او ناگهان برمی‌خیزد و به تنهایی به اتاقی دیگر می‌رود. این نه‌تنها با انتظارهای خوش‌بینانه ما مغایر است بلکه با نظرات و توصیه‌های پزشکان و متخصصین که به وسعت زخم‌های او واقف‌اند مغایرت دارد. یکی از آن‌ها که این تغییرات را مشاهده می‌کرد گفت: «این درست همان چیزی است که با پیشنهادی که برای عمل جراحی کرده بودیم بدست می‌آمد. به نظر می‌آید که او خود عمل جراحی را انجام داده است» و این‌طور بود که من به شوخی به دکتر کنمور که از ماه سپتامبر دوباره به او اجازه اقامت در اینجا داده شده گفتم: «اکنون شما باید عملاً به دنبال بابا بدوید.»

اما با وجود این پیشرفت غیرمنتظره و خوشحال‌کننده، تندرستی بابا خوب نبود. گاهی خستگی بزرگی در چشم‌های او دیده می‌شد و او می‌فرمود: «من نه‌تنها بی‌اندازه خسته‌ام بلکه از خسته بودن خود نیز بی‌اندازه خسته می‌باشم؛ اما کار من باید به انجام برسد و به انجام خواهد رسید.»

پنج ماه از آخر سال با فشار زیادی همراه بود. بابا خیلی خسته و ضعیف به نظر می‌آمدند. وقتی اعتکاف پایان گرفت او از دیدن ملاقاتی‌ها و نامه‌ها خودداری می‌ورزید.

در نهم دسامبر پیامی به شرح زیر صادر گردید:

این فرمان‌برداری از من و به من تکیه نمودن نیازمند تسلیم بدون شرط و کامل به خواست من می‌باشد و بدین ترتیب در رابطه با اهمیت یا نتیجه‌های کار جهانی من در این عالم یا در سه عالم یا فراسوی آن‌ها نیازی به هیچ‌گونه بیانیه یا توجیه یا اعلامیه وجود ندارد. هر آنچه ممکن است بگویم یا نگویم، انجام دهم یا انجام ندهم یا اینکه کار انجام شده‌ای را به حالت اولیه بازگردانم، اعتماد و تسلیم دوستدارانم ایجاب می‌کند که از من دلیل یا توضیح طلب نکنند؛ اما به علت عشق من برای شما عزیزانم که بخشی از خودی بیکران مرا تشکیل می‌دهید نکته‌های زیر را بیان می‌دارم:

مرحله‌ی بی‌نهایت حساس از کار من در بیست و هشتم اکتبر همان‌طور که گفته بودم با رضایت کامل من به پایان رسید. مرحله‌ای ضروری از کار من که در پیش خواهد بود به همین نحو در بیست و چهارم دسامبر با رضایت من به پایان خواهد رسید.

نتیجه کار من در بیست و چهارم دسامبر به نحو صد درصد مقرر می‌گردد.

این نتیجه در دو مرحله ظاهر می‌گردد. تحقیر من و ستایش من.

در مرحله‌ی تحقیر، مقدار و اندازه عشق شما به من و آمادگی شما در فرمان‌برداری از من به آزمایش

در خواهد آمد، نه اینکه توسط من بلکه توسط مرحله‌ی تحقیر. تبرک بر آن عده از میان شما که همواره دامن مرا محکم نگه می‌دارند و باشکوه الهی عشق من پیروز و قهرمان بیرون می‌آیند.

مرحله ستایش که به دنبال آن خواهد آمد زمانی است که من با کلمه‌ی الهی سکوت خود را می‌شکنم. کلمه‌ای که وجود خداوند را بدون بحث در ذهن و قلب انسان ابراز می‌دارد که به دنیا می‌فهماند که نه تنها خدا وجود دارد بلکه تنها اوست که به‌طور نامحدود و ابدی وجود و هستی دارد.

من سکوتم را خواهم شکست و آن کلمه را در سال ۱۹۶۰ در هرماه یا هرروز یا هر لحظه خواهم داد. کاری که در بیست و هشتم اکتبر پایان می‌گیرد را می‌توان با جمع‌آوری و انباشتن توده‌ای جهانی از اجتماع زباله‌های انسان به شکل نادانی انسان در عالم اوهام مقایسه کرد که او را در مجاز فرو می‌برد و او را از پی‌بردن به هویت حقیقی خود باز می‌دارد.

نتیجه‌ای که در بیست و چهارم دسامبر مقرر می‌گردد کبریت زدن بر این توده از زباله‌ها می‌باشد. مرحله‌ی تحقیر که در پیش است به دودی می‌ماند که در ابتدا بوجود می‌آید و به چشمان شما رفته و شما را کور می‌سازد و آشفته‌گی در شما ایجاد می‌کند و می‌خواهد شما را احاطه کند. نگذارید که شما را آشفته‌خاطر سازد یا اینکه به وحشت آورد.

آتشی که به دنبال خواهد داشت دوده‌های شک، تردید و آشفته‌گی را از میان برمی‌دارد و روشنایی آن حقیقت یکتا را که همیشه هست، آشکار می‌سازد و هر آنچه نیست در شعله‌های آن سوخته و نابود می‌گردد. این است ستایش من.

نگران نباشید، خوشحال باشید در عشق من و به دامن من تا به آخر محکم بچسبید. بدانید که از دیدگاه الهی همه چیز خوب خواهد بود. خدا بر کسانی که به او اعتماد کنند پشت نمی‌کند. آن‌ها که مرا دوست دارند و از من اطاعت می‌کنند آن‌طور که باید دوست داشته شوم و اطاعتم را بجا آورده‌اند، روزی همین‌گونه مورد عشق و اطاعت قرار خواهند گرفت. آن‌ها که امروز به دلخواه خود به بندگی من درآمده‌اند فردا مرشدان واقعی خواهند بود.

هرچند بابا پس از دسامبر در اعتکاف نبودند. با این حال نمی‌خواستند کسی به ملاقاتشان بیاید یا با نامه یا تقاضای مصاحبه مزاحمت برای او ایجاد کند.

در سال جدید، ۱۹۶۰ او دوباره در دوم ژانویه مهرآزاد را به همراه مندلی‌های خود ترک نموده به ارنگائون رفتند که در آنجا آرتی خوانده شد و آنجا در حضور او رقص‌های محلی انجام گرفت. در این موقع بابا هرچند در بین راه استراحت کردند اما مسافت سه کیلومتر را پیاده طی نمودند و این باعث شگفتی همه شده بود.

در پایان سال گذشته، کتاب شعری با نام «با خدا بمانید»^{۱۸} در شهر ومبی، کوئینزلند که توسط فرانسیس پرابازان شاعر استرالیایی به رشته تحریر آمده بود به چاپ رسید. فرانسیس از آغاز سال همواره نزد بابا بود و پیش از این نیز چندین بار به حضور بابا رسیده بود. این کتاب در پنج فصل در ستایش بابا نوشته شده و سبک آن به سبک شاعر معروف ویلیام بلیک در کتاب اورشلیم که در ستایش عیسی نوشته شده

شبهات دارد. این در ستایش کسی است که به زندگی شاعر مفهوم بخشیده. در پیشگفتار خود، شاعر می‌گوید که مذهب او همیشه جستجوی زیبایی بوده و این او را به تجسم زیبایی در بابا هدایت کرده است یعنی همان تجسم انسان کامل:

تویی آن بزرگ، خنثی‌کننده کارها و بنا بر این هر چه با اباد
مخوننده‌ای که پدید می‌آورد، نادانی که عقل را می‌آفریند.

بادی که جوانه‌های گندم را خم می‌سازد تا بقیه در نور آفتاب به قوت رسند، در حالی که تو در روزهای رشد آن با به کارهای دیگر می‌پردازی
و با چشمان خود داس را برای دو تیر می‌نمایی.

ای یگانه محبوب، تویی بی‌ایمان تر از همه ایمان‌ها،

تویی سنگ تراش و تراشنده سنگ‌های قیمتی. تویی کوزه‌گر و کوزه‌سگن.

تویی که چرخ می‌زنی و بازمی‌گردی. تویی که انقلاب می‌کنی و آرام می‌سازی.

تویی که آنچه راست است راجح می‌سازی و تویی راست‌کننده‌ی کجی.

تویی بابا.

در این کتاب پیام و مطالب زیبایی موجود است و بابا به نحوه بی‌نظیر جلوه می‌نماید.

در نامه‌ای به تاریخ فوریه ۱۹۶۰ فرانسیس می‌نویسد:

چه تفاوت فراوانی است بین نزد خدا اقامت داشتن و اندیشه‌های رماتیک، نزدیک پاهای مرشد نشستن، با خدا بودن دشوارترین کاری است که انسان می‌تواند انجام دهد. یکی از دلایل در اثبات عظمت بابا، عظمت آن‌هایی است که تمام عمر خود را با او گذرانده‌اند. حتی بابا نیز گاهی ارج‌گذاری را که نسبت به آن‌ها دارد آشکار می‌سازد. گاهی پیش خود فکر می‌کنم که چرا من در میان این مردها هستم. چرا اینجا هستم. قدر مسلم اینکه من در هیچ جا جواهر نیستم و مسلماً در اینجا معاش خود را هم نمی‌توانم کسب نمایم. بیشتر وقت‌ها به مانند یک گوزن نادانم و از آن‌هم بی‌فایده‌تر هستم. تنها به خاطر وجود باباست که این مردها توانسته‌اند یک عمر نزد بابا بمانند. چون مقام او از اولیاء بالاتر است. او تجربه‌ی باشکوه اولیاء را به آن‌ها نمی‌دهد بلکه تنها به آن‌ها کارهای دشوار داده است، حداقل نیازهای زندگی، غذای اندک، خواب کم، بار شکننده عشق الهی و رحم بی‌کران خود. آن‌ها فقط به این علت پیش او مانده‌اند که او انسان کامل است، یعنی خدا در لباس و جامه‌ی انسانی و او تنها فردیست در دنیا و فراسوی آن که می‌تواند آن‌ها را خوشحال سازد.

هنگام تابستان او در گرو پراساد بود و در شانزدهم ماه می سه جوان پارسی که پدر ایشان از مریدان بابا

در بمبئی بود به درخواست پدر و مادر خود در عشق بابا تعمید و غسل داده شدند و مانند مراسم زرتشتی لباس سفید بر تن آن‌ها پوشانده و کشتی به دور کمر آن‌ها بسته شد^{۱۹}. این را بابا خود انجام دادند و پس از آن فرمودند:

باشد که اهورامزدا، زرتشت، مهربابا شما را از بند مصنوعی شریعت آزاد ساخته و کمک نماید تا فکرهای نیک، گفتار نیک و کردار نیک را در پیش گیرید و فیض بابای دوست‌داشتنی را نصیب شما گرداند. من این سمبل بند مصنوعی را به شما داده‌ام تا شما را از این بند خلاصی دهم و بند حقیقی عشق را به شما بخشم.

او از مؤسسه بانوان هندو به نام نجات در پونا دیدن نمود و این بازدید به دعوت رئیس انجمن صورت می‌گرفت.

در آنجا بابا پیام زیر را صادر نمودند:

عشق، عقل را هرگز محکوم نمی‌کند بلکه درصدد کمک و تشویق برمی‌آید. مردها و زن‌ها از سنت و قانون‌های حقیقت و نیکی دور شده‌اند اما خداوند هرگز ما را محکوم نمی‌کند یا اینکه ما را از درگاه خود باز نمی‌گرداند؛ بنابراین حتی کسانی که ما را محکوم می‌کنند را نباید محکوم سازیم. نظر عنایت‌م را بر شما می‌دارم تا سعی به درک و دوست داشتن کسانی کنید که می‌خواهند شما را کمک کنند تا از طریق خدمت نمودن به مخلوق خدا، بکار خدا مشغول شوید.

بابا به پدر آنتونی، ناظم مدرسه سینت کترین در بمبئی که زندگی خود را در راه خدمت به کودکان فقیر و مطرود صرف نموده فرمودند:

با خدمت به طردشدگان به عیسی مسیح خدمت می‌کنی چراکه همه او را طرد کردند حتی حواریون او، صلیب همانا نشانه و علامت مطرود شدن است، بنابراین با خدمت به مطرودان به مسیح خدمت می‌کنی و بدون تردید من او هستم.

پدر آنتونی علاقه خود را به چاپ این پیام که بابا آن را ناگهانی ابلاغ داشتند بیان نمود، بنابراین بابا از او خواستند تا آن پیام را تکرار کند. او چنین کرد اما خط آخر را نگفت و بابا به او یادآوری نمودند که مهم‌ترین قسمت را فراموش کرده است، بابا تکرار فرمودند: «بدون تردید من او هستم» پیام دیگری در ۶ ژوئن به شرح زیر ارائه شد:

بہتر است وجود خدا را انکار کنیم تا نسبت به وجود او بی‌اعتناء باشیم.

گاهی ضعف ما قدرت تلقی می‌شود و ما از این بزرگی که به وام گرفته‌ایم به خود می‌بالیم.

خود را عاشق خدا جلوه دادن و آنگاه در برابر خدا، در دنیا و به خویشتن صادق نبودن، ریاکار بودن و دورویی محض را می‌رساند.

مشکلات فرصتی به ما می‌دهند تا با چیره شدن بر آن‌ها بزرگی خود را به ثبت برسانیم.

اعتماد یک کودک به مادرش کامل است زیرا نگرانی‌های خود را به او می‌سپارد. مادر مجبور است

۱۹ - آیین سدره پوشی یکی از آیینهای زرتشتیان است. سدره پوشی به منزله زایش نوین است و در گویش دری گجراتی NAVJOT نیز گویند. از همین رو این آیین را «نوزاد» یا «نوزات» نیز می‌نامند.

به آن‌ها رسیدگی کند، اما اگر به خداوند اعتماد کنیم و بگذاریم او به جای ما نگران باشد آنگاه قانع و خرسند زندگی خواهیم کرد.

وقتی رهبر یک مملکت بر خدا اعتماد کامل داشته باشد خدا او را وسیله می‌کند تا مملکت را به درستی رهبری نماید. ما باید نسبت به کسانی که به ما بد می‌اندیشند به نیکی فکر کنیم.

بابا در ۵ ژوئن به جمعیت بزرگی در حدود ۱۰/۰۰۰ نفر که از جاهای گوناگون هند آمده بودند در شان دادند و در نوزدهم ژوئن او ۱۶۰ تن فقیر را به حضور خود پذیرفت و بر پاهای هر یک از آن‌ها سجده نمود و مانند همیشه به آن‌ها پول بخشید.

فرانسیس برابران در برنامه‌ای در این زمان می‌نویسد:

مست بالا مقام، نیل کنت، همان کسی که گفت بدبختی بزرگی نازل خواهد شد و مردم مانند حیوانات وحشی به این سو و آن سو خواهند رفت، توسط کومر از کوه‌های ریشی کش در هیمالیا به پایین آورده شد. او در نزدیکی اینجا در منزلی خالی که به یک مرید اهل پونا تعلق دارد اقامت می‌کند. کومر و بیدول او را سرپرستی می‌کنند. بیدول عزیز اکنون خودش تقریباً مست شده است. بابا بعضی از ما را به دیدن نیل کنت بردند. او برهنه بود (هیچ وقت او در ریشی کش وقتی برف بسیاری می‌بارد لباس بر تن نمی‌کند) او بدنی چاق و زیبا دارد، اگرچه مو و ریش او رگه‌های خاکستری دارند ولی پوست او مانند پوست یک کودک نرم و روشن است. مو و ریش او بلند و منظم می‌باشد. او به ورود ما توجهی نکرد. به ما فقط یک دقیقه اجازه داده شد و سپس آنجا را ترک کردیم. بابا تقریباً مدت نیم ساعت پیش او بودند. او افزود که یک دانشمند و محقق سانسکریت وابسته به کالج دیکان که بابا در جوانی به آنجا می‌رفتند مرتب بدان جا می‌آید و یک روز که در جمع حاضران نشسته بود شخصی در حضور بابا به خواندن ابیاتی طنزآمیز به زبان سانسکریت پرداخت. پس از اندکی او برخاست به بابا سجده کرد و آنجا را ترک گفت. روز بعد پس از سلام مانند همیشه نشست و بابا سؤال نمودند که چرا روز قبل به طور ناگهانی آنجا را ترک کرده؟ او در پاسخ گفت که به علت کاری بود که باید انجام می‌داد. صحبت زیر ردوبدل شد:

بابا: آیا از آن خواندن ناراحت شدی؟

محقق: خیر، ناراحت نشدم، این طور نبود. من اینجا را ترک کردم زیرا باید از چند نفر مهمان خداحافظی می‌کردم.

بابا: آیا از این خواندن ناراحت شدی و احساس کردی که به زبان سانسکریت توهین شده است؟

محقق: من از آن خوشم نیامد اما این دلیلی برای رفتن من نبود.

بابا: حتی اگر احساس می‌کردی که به آن زبان توهین شده است تو نمی‌بایست تحت تأثیر قرار می‌گرفتی. من خدا هستم و هر لحظه به من توهین می‌شود.

محقق: من سعی دارم چیزهایی را که با سلیقه من سازگار نیست را تحمل نمایم.

بابا: چند کلام تشویق‌آمیز به او گفتند و بعدها آن محقق گفت: «بابا باید به راستی مرا دوست داشته باشند در غیر این صورت به خود زحمت نمی‌دادند که مرا اصلاح نمایند.»

فرانسیس خطوط زیر را به نامه خود اضافه می‌کند:

ما روزها نزد خدا می‌نشینیم و این در حالی است که او شکیبایی می‌کند.

شکیبایی می‌کند بر صحبت انسان‌های کوچک، نخست‌وزیرها و ریاست‌جمهورها.

شکیبایی می‌کند بر توهین‌های آن‌ها بر یکدیگر و غرور آن‌ها، هر یک، جنگی را که به‌زودی آغاز می‌کنند را منطقی جلوه می‌دهند، انسان‌های کوچک، بدون مقام و تهی از عشق.

چقدر صبورانه خداوند در انتظار می‌نشیند، اما باعث شگفتی نیست.

زیرا که انسان‌های کوچک اصلاً انسان نیستند.

بلکه عروسک‌هایی هستند که می‌رقصند و دست خود را حرکت می‌دهند و از دهانشان حرف بیرون

می‌آید در حالی که خیمه‌شب‌باز، بی‌آنکه دهانش حرکت کند حرف می‌زند و نخ‌ها را می‌کشد.

این هم‌زمان بود با زمانی که اجلاس پاریس بی‌نتیجه متوقف می‌شد.

تا پایان ماه، بازگشت به مهرآزاد دوباره انجام گرفت، وقتی که دوباره ۱۵۰ تن فقیر که بیشتر آن‌ها

جذامی بودند در احمدنگر پذیرفته شدند. پاهای آن‌ها را بابا می‌شستند و پس از سجده به هر یک پول

و لباس اهدا می‌نمودند. این بیش از دو ساعت به طول انجامید و خسته‌کننده بود. در سی‌ام ژوئن پیام

زیر صادر شد:

این برای همه‌ی شماست که مرا دوست دارید و از من اطاعت می‌کنید همچنین برای همه‌ی آن‌هایی

است که می‌خواهند چنین کنند. به‌ویژه برای همه‌ی شماست که پاسخ مثبت داده‌اید و عهد کرده‌اید از

من اطاعت کنید و تحت همه‌ی شرایط دامن مرا محکم بگیرید، صرف‌نظر از هرچه که ممکن است

رخ دهد یا ندهد تا پایان به من بچسبید. می‌خواهم شما دوستانم، این زمان از دوره‌ی انزوای مرا از

هر زاویه بسیار مهم بدانید. می‌خواهم با یاری دادن به یکدیگر از طریق تمرین تحمل، بیشتر نسبت به

همه، حتی نسبت به آن‌هایی که شما را عصبانی می‌کنند مرا یاری دهید. می‌خواهم این را از طریق عشق

انجام دهید نه اینکه با زور. می‌خواهم شما در هماهنگی زندگی کنید و رابطه‌ای محترمانه با همه داشته

باشید به‌ویژه در طول مدت این شش ماه از اعتکاف که بردباری شما را تا منتهای درجه مورد امتحان

قرار می‌دهد و این‌گونه شما به مقیاس عشق خود نسبت به من آگاه می‌گردید.

می‌خواهم بدانید که من بی‌شک سکوت را خواهم شکست و من می‌خواهم شما تا به آخر به دامن

من بچسبید، صرف‌نظر از اینکه صحبت بکنم یا صحبت نکنم. من بالاترین بالاترها هستم و از شما

می‌خواهم مرا نه برای سود معنوی یا مادی یا شکستن ناگهانی سکوت و ظهورم، دوست بدارید بلکه

می‌خواهم مرا به خاطر خودم یعنی به خاطر اینکه خدا در جامعه‌ی انسانی هستم دوست بدارید.

از شما می‌خواهم تحت تأثیر فشار جریانات زندگی قرار نگیرید زیرا که شرایط هر طور که باشند آن‌ها

نیز از آفریده‌های من هستند.

از شما می‌خواهم در طول این شش ماه اعتکاف تا حد امکان به من فکر کنید. در حالی که شرایط در

این مقطع زمانی طوری پدید می‌آیند که سعی خواهند کرد شما را از من دور کنند. به این علت است که

بارها در گرو پراساد تأکید داشتم که زمان آن فرا رسیده و من از شما می‌خواهم با هر دو دست دامن مرا

نگه دارید که اگر یک دست رها شد دست دیگر آماده باشد.

و نکته‌ی آخر اینکه از همه‌ی شما می‌خواهم به یاد داشته باشید که در مدت اعتکاف مزاحم من نشوید، حتی به‌منظور آگاه نمودن من از دریافت این بخشنامه یا ابراز دوباره‌ی عشق خود به من نامه ننویسید.

از اول جولای بابا در مهرآزاد دست به اعتکاف کامل زدند و فرمودند هیچ‌کس برای دیدار او نیاید به‌جز آن‌هایی که برای کار به خصوصی فراخوانده می‌شوند. کسی نیز تا پایان سال اجازه مکاتبه با او نداشت مگر در حالت‌های اضطراری. او تقاضا نمود: «همه‌ی آن‌هایی که او را دوست دارند و از او اطاعت می‌کنند و همه‌ی کسانی که می‌خواهند چنین کنند از ساعت ۸ شب نهم جولای تا ۸ شب ۱۰ جولای در سالگرد سی و پنجمین سال سکوت او سکوت کامل اختیار کنند.» او خود در آن روز فرمود: همه‌ی صداها را در سکوت من خاموش کنید تا شاه کلام مرا بشنوید.

دوره اعتکاف فقط با رویدادهای زیر قطع می‌شد دهم سپتامبر او پای ۲۲۰ تن فقیر را لمس نمود و سپس ۱۰۱ نفر را که همه‌ی آن‌ها از دهات اطراف آمده بودند، او بر آن‌ها سجده می‌نمود و سر خود را بر روی پاهای آن‌ها قرار داده و ۱۰ روپیه در کف دست هر یک از آن‌ها قرار می‌داد.

وقتی ماه اکتبر شروع می‌شد بابا به‌شدت بیمار بودند و در عذاب شدید به سر می‌بردند: «شما سر تا پا مسرت هستید. برای اینکه شما را از آن آگاه سازم، به میان شما می‌آیم و عذاب بی‌اندازه‌ای را متحمل می‌شوم.»

در پایان نوامبر پیام زیر صادر شد:

سکوت من باید بشکند راه‌گریزی از آن نیست.

من بدن خود را زیر خاک قرار نمی‌دهم مگر آن کلمه را به جهانیان عرضه گردانم.

من با اراده‌ی خودم سکوت را نخواهم شکست، منتهای دشواری‌های جهانی مرا بدان وادار خواهند کرد. وقتی این بلاها به انتهای خود رسید مرا در آن لحظه به ادای آن کلمه وادار می‌کنند.

شرایط با سرعت، آن لحظه‌ی با ارزش را پیش خواهند آورد و آن خبر نخواهد داد، هر موقع و هر ساعت و هرروزی ممکن است. آن لحظه زیاد دور نیست.

چون من محور عالم هستم، تمام فشار این دگرگونی جهانی بر روی من خواهد بود و در نتیجه عذاب من به اندازه‌ای شدید خواهد بود که آن کلمه از سکوت به بیرون جهش خواهد کرد.

به خواست من کاملاً تسلیم باشید و اجازه ندهید شرایط یا موقعیت‌ها، دست شما را از دامنم سست سازد. من از اعتکاف بیرون نخواهم آمد تا اینکه سکوت را بشکنم. آن لحظه‌ی الهی که کلمه‌ی خاص را آدا خواهم نمود زیاد دور نیست.

در آن موقع بابا از درد شدید اعصاب رنج می‌بردند و بنابراین جلسه ۴ دسامبر در مهرآزاد لغو شد اما پیش از پایان سال، بابا بهبودی یافتند.

اما پیش از آن بابا درخواستی به شرح زیر به همه‌ی کسانی که او را دوست دارند فرستادند:

(۱) آن‌ها باید یکی از اسمای خدا را به مدت ۲۱ روز از ۲۶ دسامبر ۱۹۶۰ تا ۱۵ ژانویه ۱۹۶۱ تکرار

کنند.

- این تکرار فقط باید تکرار یک اسم باشد، اسمی که به دل آن‌ها نزدیک‌ترین (ملموس‌ترین) است.
- (۲) آن‌ها باید در طول این ۲۱ روز یک‌بار به مدت ۲۴ ساعت روزه بگیرند.
- (۳) مردها می‌توانند در طول این ۲۱ روز هر تعداد روز که بخواهند یکسره روزه بگیرند، زن‌ها فقط تا پنج روز می‌توانند روزه بگیرند یعنی اینکه در طول این ۲۱ روز آن‌ها نباید بیش از پنج روز، روزه بگیرند. پس از ۲۴ ساعت روزه، آن‌ها که می‌خواهند به طول مدت روزه خود بیفزایند باید با مسئولیت خود بدان اقدام کنند، بی‌آنکه به تندرستی یا کار یا کار بابا صدمه وارد آید. بابا نمی‌خواهند که دوستداران او با افزودن بر مدت روزه، از مسئولیت‌های خود نسبت به خانواده و دوستان خود چشم‌پوشی کنند.
- (۴) خواه فرد، روزه ۲۴ ساعته بگیرد یا بیشتر، این روزه باید یکسره باشد و در آن درنگ نباشد. آنکه روزه می‌گیرد باید آب یا شربت یا چای کم‌رنگ بدون شیر هرچند بار که بخواهد در طول روز بنوشد.
- (۵) مصرف سیگار و صرف داروهای لازم در طول روز مجاز است. آن‌ها که بیش از ۲۴ ساعت روزه می‌گیرند در صورتی که عادت داشته باشند می‌توانند از تنباکو یا انفیه استفاده کنند.
- مانند همیشه بابا همه‌چیز را به‌روشنی بیان داشتند. آن‌ها که روزه‌هایشان از ۲۴ ساعت بیشتر بود در صورتی می‌توانستند بدان اقدام کنند که به سلامت یا کار یا مسئولیت به خانواده یا دوستان خود لطمه وارد نسازند. هیچ‌کس نباید در مورد روزه، نامه‌نگاری می‌کرد اما در پایان این مدت همه باید در یک صفحه بدون اینکه مطلب دیگری بنویسند بابا را از آنچه کرده‌اند مطلع می‌کردند.
- در فوریه ۱۹۶۱ آقای جوزف هارب از کالیفرنیا و دکتر بن هیمن از تگزاس اجازه حضور یافتند و یادآور شدند که بابا به نظر خیلی خوب می‌آیند. ادی، برادر کوچک‌تر بابا نیز که در پنج سال گذشته در انگلستان به سر می‌برد با بابا ملاقات داشت؛ اما او به اعتکاف خود ادامه می‌داد حتی از کسانی که به او از همه نزدیک‌تر بودند فاصله می‌گرفت. در هر حال، جشن تولد او در هر مکانی که او را می‌شناختند برگزار شد و او تلگراف زیر را ارسال نمودند:
- من آن یکتایی هستم که همیشه در میان بشریت گم شده و یافت می‌شود. این عشق شما برای خودتان است که مرا گم می‌کند و عشق شما برای من است که مرا پیدا می‌کند. مرا بالاتر از همه چیز دوست بدارید زیرا اکنون که در میان شما هستم به‌سادگی می‌توانید مرا چنانچه می‌باشم، بیابید.
- او میانه‌های ماه مارس ۱۹۶۱ در پونا در اعتکاف محض به سر می‌برد. اطرافیان او فکر می‌کردند که اعتکاف کامل و نهایی او در شرف انجام می‌باشد. او هنوز به‌سختی بیمار بود اما گاهی به نظر سالم می‌آمد. گاهی سوار بر ماشین می‌شد و گاهی نیز با جدیت به بازی پینگ‌پنگ می‌پرداخت. گاهی هنگام عصر نزد مندلی‌ها می‌نشست. در ماه می به مدت چهار روز هر بعدازظهر اجازه می‌داد مردم او را زیارت کنند. آن‌ها نمی‌بایست هدیه یا حلقه‌ی گل همراه خود می‌آوردند و نمی‌بایست به او سجده می‌کردند و مصاحبه یا مشورت یا سؤال مطرح می‌کردند یا از او چیزی را انتظار می‌داشتند. آن‌ها باید ملاقات خود را تکرار می‌کردند.
- ابلاغ این فرصت موجب شد چند نفر از دوستان آمریکایی و یک استرالیایی به مدت یک ساعت به

حضور بابا برسند. همچنین بسیاری نیز از تمامی نقاط هند می آمدند که بابا را می شناختند، اما پیش از این او را ندیده بودند.

او از همه‌ی کسانی که او را دوست دارند و از او اطاعت می کنند خواستند که سالگرد سی و ششمین سال سکوت او را در دهم جولای با سکوت بیست و چهار ساعته، از ساعت ۸ صبح یکشنبه نهم تا ۸ صبح روز دهم جولای مطابق با وقت محلی برگزار کنند.

در این دیدار از شهر پونا، سیل بزرگی در دوازدهم جولای بر شهر جاری شد و رودخانه «موتا سدی» در فاصله ۷ فرسنگی از آنجا را نابود کرد و بر سدی دیگر که آب مصرفی شهر را تأمین می کرد صدمه وارد شد. وخامت این سیل در تاریخ آن شهر بی نظیر بود. نیمی از شهر زیر آب بود و هزاران نفر خانه خود را از دست دادند. چند ساعت پیش از این که سیل آن‌ها را ببرد، بابا در شهر، نزدیک درخت نیم که حضرت باباجان زیر آن می نشستند بودند. سیل تا نزدیکی گرو پراساد آمده بود.

سه هفته بعد بابا به مهرآزاد بازگشتند تا برای مدت نامعلوم به اعتکاف خود ادامه دهند. ملاقات و نامه‌نگاری پذیرفته نمی شد.

سپس در ماه مارس ۱۹۶۲ بابا به مدت سه ماه به گرو پراساد رفتند. او می خواست کسی به ملاقات او نرود مگر اینکه از آن شخص دعوت به عمل آید. در اول جولای بابا به مهرآزاد بازگشتند. پیش از آن اطلاعیه‌ای به شرق و غرب بدین مضمون ارسال شده بود که او از اول نوامبر به مدت هفت روز برای دادن دارشان (زیارت عمومی) به پونا خواهند رفت. این دارشان فقط برای دوستداران او خواهد بود. در اطلاعیه آمده بود که غربی‌ها او را صبح‌ها ملاقات خواهند کرد و شرقی‌ها بعد از ظهرها. به روشنی بیان شده بود که مصاحبه خصوصی نخواهد بود و نامه‌نگاری نیز نباید صورت پذیرد. او برای مشکلات فردی، کسی را راهنمایی نخواهد نمود و طرح سؤال‌ها نیز ممنوع می باشد و مقاله نیز خوانده نخواهد شد. به طور خلاصه کسی نباید انتظار چیزی را داشته باشد به جز در حضور او بودن.

مدت این دارشان سرانجام به چهار روز کاهش یافت. یک صد و سی و هفت نفر از اروپا، آمریکا، استرالیا و نیوزیلند آمدند و حدود ۳/۰۰۰ تن از گوشه و نقاط هند و پاکستان بودند. در بین غربی‌ها از هر طبقه‌ای دکتر، وکیل، معمار، کاسب، تاجر، دانشجو، معلم، کشاورز، رقااص باله، هنرپیشه، زن خانه‌دار و مادر و چندین کودک نیز به چشم می خوردند. شرقی‌ها از هر طبقه، دسته و مذهبی بودند و چند نفر نیز از ایران آمده بودند.

پیش از این که به شرح این چند روز پردازم و داستان بابا را به پایان برم می خواهم بگویم پس از هشت سال که دوباره به هند باز می گشتم در این سرزمین و مردم آن و در فضای آن چیزی یافتم که نه تنها از دگرگونی حکایت می کرد بلکه آینده را نیز روشن می نمود. من از انرژی فراوان و نهفته‌ای که می دیدم بسیار تحت تأثیر واقع شدم، قدرتی که این سرزمین را به بالاترین درجه‌ی اهمیت در جهان ارتقاء خواهد داد و این با آنچه پیش از این دیده بودم کاملاً متفاوت بود، یعنی فقر و فساد که راه‌گریزی برای آن دیده نمی شد. اکنون در عین حال که فقر، تخریب و فساد هنوز هم وجود داشتند اما هدف داشتن و تپش زندگی، هر چند بی جهت، مسلماً دیده می شد. خیلی چیزها در هند، از گذشته ریشه دارند و با وجود سرعتی که فرهنگ غرب با آن به ریشه فرهنگ غنی هند تیشه می زند، با وجود ناآرامی گسترده،

این سرزمین از روح و زندگی لبریز است. به جای اینکه دلم بخواهد به وطنم بازگردم دوست داشتم بمانم و درست این قطب مخالف احساسی بود که پیش از این داشتم و من باید آن را اذعان نمایم.

مسیر بین فرودگاه و شهر بمبئی از کلبه‌های شلوغ و فراوان تشکیل یافته که شرایط زندگی مردم در این کلبه‌ها، توریست‌ها را به شوک وامی‌دارد و احساسات آن‌ها را به نازل‌ترین سطح می‌رساند چراکه انسان در اینجا بدبختی را با خود روبرو می‌بیند و فقر و بدبختی موجود در شهرهای جهان غرب را فراموش می‌کند. طرح‌های ساختمانی با وسعت زیاد در دست اقدام است و خانه‌های طوفان‌زده، دوباره رنگ شده‌اند و آن ساختمان‌هایی با معماری شبیه قوطی کبریت که در تمام دنیا هست در آنجا نیز دیده می‌شوند. در سطح شهر، توده‌ی مردم در حرکت‌اند. فقیر و غنی و اگرچه در اواخر ماه اکتبر فضا ناراحت‌کننده بود اما انرژی بزرگی در بی‌نظمی کامل وجود داشت. در این وقت من چندساعتی بیشتر آنجا نبودم زیرا که مقصدم پونا بود. این مسافت با قطار سه ساعت به طول انجامید و منظره‌های بین راه بسیار زیبا بودند اما آن تصویر همراه من باقی ماند.

من به همراه دیگران در باران شدید عصر روز بیست و هشتم اکتبر رسیدیم. من بار دیگر در پونای شلوغ شلوغ بودم. این همزمان بود با جشن نور و جشن دیوالی. این جشن در یادبود خدای فراوانی، لاکشمی برگزار می‌شد. خانه‌ها و خیابان‌ها چراغانی شده بودند و روز و شب ترقه‌های پر سروصدا به انفجار می‌رسیدند زیرا که هندی‌ها سروصدا را دوست دارند. آن‌ها با صدای بسیار بلند با یکدیگر صحبت می‌کنند.

آنچه مهم‌تر بود این بود که این دارشان در اوج اختلاف روسیه و آمریکا بر سر مسئله کوبا و حمله چین به هند برگزار می‌شد. در شهر نشانه‌هایی که از جنگ دلالت می‌کرد؛ و خطر حمله چینی‌ها بچشم می‌خورد؛ اما فعالیت‌های نظامی که با زندگی عادی مردم تداخل داشته باشد چندان زیاد دیده نمی‌شد به جز اینکه پروازهای داخلی متوقف شده بودند و این هشدار که سفر به ناحیه شمال هند مصلحت نیست.

گرو پراساد منزل زیبایی است که در باغی بزرگ در حومه شهر قرار دارد و به ماهارانی بارودا تعلق دارد. بابا و چند نفر از مندلی‌های مرد و همچنین مندلی‌های خانم آنجا بودند. داخل باغ جایگاهی برای بابا و چادر بزرگی برای زائرین برپا شده بود. در جلوی این منزل، فضای پوشیده‌ای به منظور اتاق انتظار برای ملاقاتی‌ها تعبیه شده بود و همچنین یک عدد چادر پزشکی. قرار این‌طور بود که شرقی‌ها بیشتر بر روی زمین بنشینند اما به لحاظ ادامه باران‌های موسمی در لحظه‌ی آخر برای همه صندلی فراهم گردید. در واقع ادامه این باران مشکلی جدی پیش آورده بود و توجه مسئولین این تجمع بزرگ را به خود جلب کرده بود بابا فرمودند: «من از قدرت جاوید برخوردارم اما ناتوان هستم، اگر قرار باشد که باران متوقف گردد شما باید آن را متوقف کنید» در هر حال باران بعد از روز نخست متوقف شد.

اما روز ورود ما باران هنوز می‌بارید و ابرهای تیره در هم شکستند و هوا آفتابی شد و روز بعد از آن، هوا ابری بود اما اندکی باران بارید. آن بعد از ظهر غربی‌ها را به دیدار از منزلی بردند که بابا دوران کودکی خود را در آنجا به سر برده بودند. از مدرسه و کالج بابا و مقبره‌ی حضرت باباجان و جاهای دیگر نیز دیدن کردند. در صبح روز سی و یک اکتبر خانم‌های غربی به ملاقات بابا آمدند. آن‌ها همچنین

مندلی‌های خانم را ملاقات کردند. (این خانم‌ها تمام مدت را در گروپراساد بودند اما در مراسم شرکت نکردند) مردان غربی هنگام بعدازظهر بابا را ملاقات کردند. در هر دوی این موقعیت‌ها، بابا همه را در آغوش گرفتند و در مورد مسافرت آن‌ها و اینکه چه مشکل‌هایی را باید پشت سر می‌گذاشتند سؤال نمودند. همه در اتاق بزرگ منزل به دور بابا حلقه زدند. بابا در انتهای اتاق بر روی مبل نشسته بودند و ایرج به تعبیر حرکات بابا مشغول بود. در این موقعیت، ماهارانی سمت چپ، نزدیک پاهای بابا نشسته بود و او در طول مدت دارشان چنین بود. او راست می‌نشست و ساعت‌ها چشم‌های خود را به بابا می‌دوخت و به‌ندرت به اطرافش نگاه می‌کرد، بابا هرچند وقت، یک‌بار با تبسم به او نگاه می‌نمودند. بابا به نظر خسته می‌آمدند اما فضا از شادی سرشار بود. به‌جز پرسش و پاسخ، مطالب کمی گفته شد. بابا فرمودند: «ابرها در هم خواهند شکست، پایان نزدیک است.»

پس از چهار سال که دوباره بابا را می‌دیدم دریافتم که در او تغییرات عمده‌ای صورت گرفته. او بیش‌ازپیش در عذاب بود. ظاهر او همانند قبل سرزنده و سرحال، چشمان او چون قبل، زیبا و در هوشیاری او تغییری مشاهده نمی‌شد؛ اما او در اینجا نبود بیشتر بر افق‌های دور نگاه می‌کرد، چنانکه گویی به این دنیا تعلق ندارد. او پیوسته لبخند داشت و برای شوخی آماده بود و طبع شوخس هنوز با او بود، اما تفاوت بارزی وجود داشت که پیش از این متوجه نشده بودم. بالاتر از همه، اندوه فراوانی در او بود که مرا بسیار تحت تأثیر قرار می‌داد. وقتی او راه می‌رفت واضح بود که به سنگینی راه می‌رود.

ساعت ۹ صبح پنجشنبه، اول نوامبر بابا در روز نخست از دارشان، غربی‌ها را به حضور پذیرفتند اگرچه قولی برای بیان مطالب نداده بودند اما بابا به مدت دو ساعت صحبت نمودند. آنچه در زیر آمده مختصری است از فرموده‌ی او:

رنج و عذاب یکی از نشانه‌های وصال خداست، عذاب ارمغانی است از سوی خدا برای انسان‌ها... شما باید خاک‌پای مرشد کامل شوید، یعنی وجود خودتان را از یاد ببرید. شما چیزی جز خاک نیستید. شما دیگر به خودتان تعلق ندارید.

نکته دیگر این است که خدا آن یکتای بخش‌ناپذیر است و به‌طور بخش‌ناپذیر در همه هست. خدا هر یک از شماست. پس این تقسیم‌ها چه هستند؟ شما چرا جداید؟ این چیزی جز نادانی نیست نه تقسیم‌ها وجود دارند و نه جدایی و دوری. خدا را به شکل یک اقیانوس در نظر بگیرید و هر قطره‌ای از اقیانوس را به‌صورت خود اقیانوس. هر یک از حباب‌ها، تظاهری است از جدایی و فراق. حباب عقل، نمی‌داند که خود اقیانوس است تا اینکه این حباب بترکد.

سرور حالت اولیه خداست. قدرت هستی خداست. دانش وظیفه و مسئولیت خداست.

شناخت خداوند در تضادهای بی‌نهایت او، یعنی آگاه شدن به آگاهی او از ناآگاهی‌اش... برای رسیدن به حالت خدایی، درحالی‌که به انجام هر کاری دست می‌زنید. مطلقاً نباید ازان آن کار باشید... برای دسترسی به آگاهی لایتناهی، شما باید آگاهانه، آگاهی از خویشتن را از دست بدهید.

شوق وصال خدا را در دل پیورانید تا اینکه به بالاتر از اشتیاق وصال رسیده و تنها طالب و مشتاق رضای خداوند محبوب گردید. خود فراموشی کامل یعنی حتی از یاد بردن اینکه شما خود را فراموش

کرده‌اید.

راه‌های گوناگون برای مشاهده‌ی خدا وجود دارد: (۱) مراقبه که مرحله‌ای ست بسیار طولانی و تنها از میلیون‌ها نفر، یکی خدا را از طریق مراقبه مشاهده می‌کند و حتی این نیز وصال خدا نمی‌باشد. (۲) فیض‌بخشی مرشد کامل: ساده‌ترین راه این است که همه را ترک نموده و بابا را پیروی کنید، این به مفهوم ترک خانواده و کار نیست. این عشق شما برای من نیست که شما را به اینجا کشانده بلکه عشق من به شماست. انسان نمی‌تواند آن را به خودی خود انجام دهد، اگر شخص اراده‌ی آن را داشته باشد به دریافت فیض نائل می‌آید.

اگر شخص از عشق خاکی به نحو صد درصد برخوردار باشد خوب است اما کسی آن را ندارد. عشق الهی ارمغانی است از سوی خدا. این ارمغان در اعماق اقیانوس قرار دارد. شما باید شنا کردن و به زیر آب فرورفتن را فراگیرید تا به مروارید دست یابید.

ایرج می‌گوید: «اطاعت کار دشواری است. عشق ورزیدن و فرمانبردار بودن را آسان تصور می‌کردم اما از عهده انجام آن بر نمی‌آیم.»
حافظ می‌گوید:

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود ندانستم که این دریاچه موج بیکران دارد
وقتی عاشق خدا شدم، فکر کردم در اقیانوس افتاده‌ام. نمی‌دانستم در ساحل هستم. فقط وقتی به داخل آب رفتم و در موج‌های آن به این سو و آن سو پرت شدم گفتم خدایا چرا تو را آرزو کردم؟ این پرتاب شدن از اقیانوس به ساحل چیست؟

بابا از یکی از مندلی‌های ایرانی خود خواستند تا ابیاتی از حافظ را بخواند و ترجمه کند چراکه به گفته‌ی بابا ترجمه‌هایی که از شعرهای حافظ به عمل آمده درست نیستند.
آنگاه بابا ادامه دادند:

فضا دره‌ای است بین خیال و حقیقت. مرحله‌های پیشرفت روحانی این دره را پر می‌سازد. زمان فاصله‌ای است بین نخستین خیال شما و آخرین خیال شما. همیشه و تا ابد زمان حال وجود دارد. جایی که خیال به انتها رسد خدا هست. آیا می‌توانید این مطلب را درک کنید؟ بابا نمی‌تواند.

بابا در مورد آگاهی به ما می‌گوید: ما مورچه‌ای را که بر روی قالی حرکت می‌کند نگاه می‌کنیم شما نیز بر روی قالی هستید. مورچه سعی می‌کند بر روی شما راه رود اما آگاهی این مورچه با آگاهی شما تفاوت دارد. این تفاوت را می‌توان تفاوت فاحش نامید. نزد من همه‌ی شما در آگاهییم به مورچه‌ها شباهت دارید هرچند من نیز مانند شما هستم. در عین حالی که در این اتاق نزد من هستید شما همه بر روی بدن من مانند مورچه‌ها در حرکتید اما چه تفاوتی است بین آگاهی مورچه‌ای شما و آگاهی لایتناهی من، هرچند همه‌ی ما در یک سطح قرار داریم.

من در انتظار لحظه‌ای هستم که سکوت را بشکنم. برای آن به صبری نامحدود نیاز دارم. زمان آن دارد نزدیک می‌شود.

آنگاه همه متفرق شدند و بابا به خلوت رفتند.

هنگام بعد از ظهر غربی‌ها و شرقی‌ها را داخل چادر ملاقات کردند. خیرمقدم بابا توسط ایرج به زبان انگلیسی خوانده شد و سپس به زبان‌های گوناگون ترجمه شد. بابا فرمودند:

فرزندان عزیزم. آمدن شما از مکان‌های گوناگون و از آن‌سوی اقیانوس‌ها مرا خوشنود نموده، اگرچه نزد من آمدن هیچ‌اشار بزرگی محسوب نمی‌شود اما ایثاری که بعضی از شما از خود نشان داده‌اید مرا تحت تأثیر قرار داده است.

آن‌ها که نتوانسته‌اند بیایند نباید دل‌سرد شوند، چراکه عشق من مانند همیشه با آن‌ها است. بخصوص در این موقع از زمان.

شما از جاهای دور دست آمده‌اید، نه به خاطر شرکت در اجلاس یا جلسه بلکه به خاطر لذت بردن از حضور من و احساس دوباره‌ی عشق من در دل‌های خود. این همبستگی فرزندان شرق و غرب می‌باشد در منزل پدر خود.

دین‌های دنیا در اینکه خدا یکی است، هم رأی هستند و او پدر تمام هستی و آفرینش است. من همان پدر هستم.

من آمده‌ام به همه‌ی انسان‌ها یادآوری کنم که آن‌ها باید بر گره‌ی ارض چون فرزند آن‌یک پدر زندگی کنند تا آن زمان که فیض و نظر من، آن‌ها را بیدار نموده و دریابند که آن‌ها یکی بیش نیستند و اینکه همه‌ی تقسیم‌ها، اختلاف‌ها و نفرت‌ها چیزی جز یک بازی مجازی و جهل خود آن‌ها نیست که در عالم سایه انجام می‌دهند.

هرچند همه، فرزندان من هستند اما آن‌ها سادگی و زیبایی این حقیقت را نادیده می‌گیرند و به‌جای اینکه به‌صورت یک خانواده در منزل پدر خود زندگی کنند، خود را سرگرم نفرت‌ها، اختلاف‌ها و جنگ‌ها می‌سازند که دشمنی آورده و آن‌ها را از یکدیگر جدا می‌گرداند. حتی در میان شما که مرا دوست دارید و مرا به‌عنوان آنچه هستم قبول دارید بعضی وقت‌ها قلب یکدیگر را درک نمی‌کنید.

با شکیبایی و در سکوت، رنج ناشی از این چیزها را به خاطر فرزندانم تحمل کرده‌ام. اکنون زمان آن فرارسیده که آن‌ها از حضور پدر خود در جمع خویش، آگاه شوند و به مسئولیت خود در برابر او و خودشان آگاه گردند. من سکوت خود را خواهم شکست و با شاه کلام خود، فرزندانم را بیدار می‌سازم. تا در زندگی خود به هستی بخش ناپذیر که خدا نام دارد پی‌برند.

در طول سال‌های متمادی پیام و مقالات خود را ارائه داشته‌ام. امروز فقط می‌خواهم به شما که در عشق من اینجا گرد آمده‌اید بگویم، گوش‌های عقل خود را ببندید و گوش‌های دل را بگشایید تا کلمه مرا زمانی که آن را ادا می‌کنم بشنوید.

تبرک مرا جستجو مکنید زیرا که همیشه همراه شما است به‌جای آن اشتیاق روزی را داشته باشید که نظر فیض من بر همه‌ی آن‌ها که مرا دوست دارند فرود خواهد آمد. سعادت‌مندتر از همه‌ی کسانی هستند که حتی طالب فیض من نیستند بلکه فقط رضای مرا می‌طلبند.

آنگاه دعای ستایش همگانی توسط یک نابینا به نام هری کمنور به زبان انگلیسی خوانده شد اما ترجمه نشد. بابا فرمودند: «باشد که عشق من روزی در شما این احساس را به وجود آورد که خداوند

در همه هست.»

آنگاه از حاضران دعوت شد نزد بابا بیایند و دست‌های خود را بر روی زانوهای او قرار دهند و بابا آن‌ها را لمس نمودند. در این لحظه باران دوباره به شدت باریدن گرفت. بابا و کسانی که نزدیک او در جایگاه بودند خیس نشدند اما بقیه، غربی‌ها و شرقی‌ها خیس شدند. این نمی‌توانست جمعیت را متفرق سازد. برعکس، مردها و زن‌ها به مدت دو ساعت به حضور بابا می‌آمدند. این قدر مسلم برای بابا طاقت‌فرسا بود چراکه او از وجود خود کاسته و پیوسته به وجود دیگران می‌افزود. باران پس از تقریباً نیم ساعت متوقف شد اما برای مدتی بر روی حاضران قطره‌قطره می‌بارید. پس از ساعت پنج، برنامه آرتی بابا توسط مریدان اهل پونا خوانده شد و این آواز پرشکوه به همراهی سازهای موسیقی و نور اجرا گردید.

غربی‌ها روز جمعه، دوم نوامبر ملاقات داشتند که آن موقع تصویر چهار سفر که بیانگر سیر و مسافرت از خدای نامحدود به خدای نامحدود می‌باشد به نمایش گذاشته شد و بابا در مورد آن توضیح دادند. به‌ویژه بابا از همه خواستند این مطلب را درک کنند که در واقع کرامت خاکی، لطیف و ذهنی آن‌طور که در شکل نمایش داده شده از یکدیگر مجزا و جدا نیستند. بابا فرمودند: «ژرفایی بین عالم ذهنی و عالم حقیقت که در آنجا انسان به دانش الهی می‌رسد و به‌صورت انسان - خدا، خدا می‌شود و در خدا باقی می‌ماند، وجود دارد. سیر و سلوک در این عالم‌های باطنی بسیار دشوار است.»

آنگاه ایرج مقاله کوتاه و مختصر «چهار سفر» را خواند که خلاصه آن به شرح زیر است:

خدا نامحدود است و سایه او نیز نامحدود. فضای لایتناهی در سایه او قرار دارد و در این فضای لایتناهی عالم نامحدود خاکی که آفرینش را شامل می‌شود وجود دارد. این آفرینش از نقطه‌ای محدود تراوش می‌کند. در این آفرینش میلیون‌ها کهکشان وجود دارد که مرکز آن‌ها سیاره‌ای است که آن را گرهی زمین می‌شناسیم. در این کهکشان‌ها موجودات زنده وجود دارند و در بعضی از سیارات دوره‌ی تکامل به انتها رسیده و در آن‌ها انسان یافت می‌شود؛ اما تنها در گرهی زمین است که انسان‌ها واگشت می‌کنند و طی طریق نموده و به وصال خدا می‌رسند.

مرحله‌ی طی طریق از هفت آسمان یا منزل تشکیل یافته. آسمان هفتم، نخستین سفر روح را به پایان می‌برد. تنها تعدادی می‌توانند به طی طریق در آسمان‌ها مبادرت ورزند و معدودتر آن‌هایی هستند که با آگاهی کامل، قدرت، دانش و سرور بیکران را تجربه کرده و به حالت من خدا هستم می‌رسند.

چند نفر از کسانی که سفر نخست را به انجام می‌رسانند وارد دومین سفر می‌شوند که منزل یا آسمان ندارد بلکه در یک آن صورت می‌گیرد: حالت فنا فی‌الله به بقا بالله تبدیل می‌یابد. در این حالت، فردیت، نامحدود می‌شود و آگاهی خاکی را شامل می‌گردد. به‌طوری‌که روح، به‌صورت انسان - خدا به نامحدودی خود در عرصه‌ی محدودیت‌ها پی می‌برد. سفر سوم توسط کسانی صورت می‌گیرد که می‌توانند تحمل بار گران و سنگین قدرت، دانش و سرور بیکران را بر دوش بکشند. آن‌ها در آن واحد زندگی خدایی و انسانی را زندگی می‌کنند. در هر لحظه از زمان تنها پنج تن مرشد کامل در گرهی ارض حضور دارند. وقتی یکی از آن‌ها قالب تهی می‌کند یکی که در مرحله‌ی بقا بالله به سر می‌برد جایگزین او می‌شود.

همه‌ی آن‌ها که زندگی الهی را در گرهی ارض زندگی می‌کنند و آن‌ها که در مقام بقا بالله هستند به

خدا نه آغاز دارد و نه انجام، بنابراین این چهار سفر هرگز طی نمی‌شوند. هر آنچه ظاهراً هستی دارد: ظهور آن از چیزی است که آغاز ندارد و بازگشت آن به چیزی است که انجام ندارد.

در پایان بابا فرمودند: «این برای شما نیست. نگران نباشید. اگر شما از من اطاعت کنید و دامن مرا بگیرید شما نیز همان‌جا خواهید بود که من هستم.» بابا در ادامه فرمودند:

وصال خدا تنها در گرهی زمین امکان‌پذیر است. انسان‌ها نمی‌توانند با گره‌هایی که در آنجا موجودات تکاملی که فاقد پیشرفت روحانی هستند در تماس باشند. در این عالم‌ها موجوداتی هست که عقل آن‌ها بر عقل انسان‌ها برتری دارد. گرهی زمین مرکز آفرینش است زیرا که انسان‌ها، تصویرها و آیات خدا هستند و تنها انسان‌های گرهی زمین قادر به پیشرفت هستند.

بابا با جمله زیر پایان دادند: «سواد شما ساده‌ترین چیزها را به دشوارترین چیز مبدل نموده» لئونارد ویلابی اهل نیویورک آواز روحانی سیاه‌پوستان آمریکا را خواند: «او تمام دنیا را در دستان خود دارد.» ایرج با اشاره‌ای از سوی بابا گفت: «کلام تو حقیقت را می‌گوید» و بالاخره از حاضران خواسته شد به محض رسیدن به منزل‌های خود نامه‌ای به بابا بنویسند.

هنگام بعد از ظهر شرقی‌ها و غربی‌ها دوباره ساعت ۲ یکدیگر را ملاقات کردند. باران نمی‌بارید. هر چند باد در جهت جنوب شرقی در وزیدن بود و ابرهای بسیار، آسمان را پوشانیده بود. پس از چند اطلاعیه، آوازهای عرفانی توسط خوانندگان شهر پونا خوانده شد و کسانی که بابا را زیارت نکرده بودند به حضور بابا رسیدند. با وجود انبوه جمعیت و شدت علاقه‌ای که مردم برای نزدیک شدن به بابا از خود نشان می‌دادند تا ساعت ۶ بعد از ظهر حکم فرما بود. مطابق سابق بازدیدکنندگان غربی در تمام این مدت به حالت نشسته بودند. این برنامه با خواندن آرتی به پایان رسید.

به لحاظ اینکه بسیاری از شرقی‌ها هنوز به ملاقات بابا نیامده بودند، بابا ساعت ۶ صبح و ساعت ۸:۳۰ صبح روز بعد یعنی روز شنبه به جایگاه رفتند. پیش از ملاقات با غربی‌ها بابا ماهی گیران دهکده چیرالی از توابع بمبئی را که در ایوان نشسته بودند به حضور خود طلبیدند و از آن‌ها خواستند که شعر بخوانند. ایرج شعرهای آن‌ها را چنین ترجمه نمود: به تو در صفات بیکرانت سجده می‌کنم، سرور بیکران، دانش بیکران و قدرت بیکران در این شکل انسانی تو جمع می‌باشد. تو پدر و مادر حقیقی من هستی. آرزوی روزی را دارم که با تو یکی شوم.

آن‌ها شیرینی تبرکی دریافت داشتند و پس از در آغوش کشیدن بابا راهی منزل‌های خود شدند. وقتی بابا آن‌ها را ملاقات می‌نمود غربی‌ها نیز آنجا بودند. در این وقت یکی از خواننده‌های مشهور موسیقی کلاسیک هند به نام وینایاکارو پاتوردان که از کلکته آمده بود آواز خواند و بابا از آن خشنود بودند. سپس بابا از حال افرادی که بیمار بودند جویا شدند و بعضی از آن‌ها را به میان جمعیت آوردند. بابا فرمودند: در سال ۱۹۶۳ هیچ‌کس را نخواهم دید و نامه‌نگاری نیز نخواهد بود.

در آن موقع خود را برای شکستن سکوت آماده خواهم کرد. من می‌خواهم، کار جهانی را به پایان رسانم.

بابا با اشاره به اوضاع آشوب‌زده‌ی هند اضافه نمودند:

((به جای خون بگذارید عشق خدا جاری شود.))

بابا تا ساعت ۱ بعدازظهر با شرقی‌ها بودند و در ساعت ۳ بعدازظهر پیامی تحت عنوان «خادمین عزیز من» توسط داورین‌شا به زبان انگلیسی خوانده شد و سپس ترجمه آن به سه زبان دیگر خوانده شد. در این میان بابا فرمودند:

با وجود اینکه به شما می‌گویم دیگر پیام و مطلبی نخواهم گفت، می‌بینم به انجام همین کاری که نمی‌خواهم انجام دهم مبادرت می‌کنم. علت این است که بسیاری از شما کارهایی انجام می‌دهید که من نمی‌خواهم انجام دهید.

روز پنجشنبه مجبور بودم پیامی را به شما بدهم و انتظار آن را هم داشتید. موضوع پیام این بود که شما فرزندان من هستید زیرا باوجوداین همه صحبت‌های بابا در مورد خانواده در میان شما که همگی فرزندان یک پدر هستید، احساس خویشاوندی بیشتر جنبه مصنوعی دارد تا حقیقی.

فرزندان واقعی یک پدر نباید به ظاهر یکدیگر را با لبخند در آغوش گیرند و درعین حال دل‌هایشان نسبت به یکدیگر تیره باشد بلکه آن‌ها باید خیرخواه هم بوده و در این راه از خودگذشتگی نشان دهند.

شما اگر مرا پدر حقیقی خود بدانید همه‌ی اختلاف‌های شما و همه‌ی مشکلات فردی شما در اقیانوس عشق آن محو می‌گردد ...

مگر اینکه در دل خود احساس برادری داشته باشید در غیر این صورت کلامی را که به نام من می‌گویید و به چاپ می‌رسانید توخالی هستند و فرسنگ‌ها که در راه من سفر می‌کنید صفر می‌باشد و تشکیلاتی که برای کار من برپا می‌سازید فقط ظاهری از فعالیت را می‌رساند و بناهایی که می‌خواهید مرا در آن جای دهید مکان‌هایی توخالی هستند و تمام مجسمه‌هایی که از من می‌سازید تا مرا در آن‌ها جای دهید مجسمه‌های فرد دیگری است.

من با شما خیلی صبور بوده‌ام چراکه شما در عشق من، کودکان کوچکی بوده‌اید و کودکان باید نوعی به بازی سرگرم باشند؛ اما اکنون شما پا به سن گذاشته‌اید و دارید تشخیص می‌دهید که کار بزرگ‌تری از آنچه پیش از این انجام می‌دادید، در پیش است و شما در فکر و دل خود به جستجوی ماهیت این کار پرداخته‌اید.

این با کاری که پیش از این انجام می‌دادید تفاوت ندارد این همان کار است اما طریق انجام آن به صورت دیگری است. طریق آن از وجود خود خلاصی یافتن و از طلسم خویش بیرون آمدن است یعنی هرچه بیشتر برای من کار کنید کمتر در وجود خود احساس اهمیت خواهید کرد. شما همیشه باید به خاطر داشته باشید که فقط من هستم که کار را انجام می‌دهم. من به شما اجازه می‌دهم که برای من کار کنید تا فرصتی برای استفاده از استعدادها و توانایی‌های خود به گونه‌ای که بدون خودخواهی است داشته باشید و بدین‌سان خود را به من نزدیک‌تر سازید ...

کار من فرصتی است برای شما، اما وقتی به خود اجازه می‌دهید که بین خودتان و کار من مداخله کنید به خود اجازه داده‌اید که آن کار شما را از من بگیرد. وقتی شما کار مرا در جلوی خود می‌گذارید آن کار به درستی انجام می‌گیرد اگرچه ممکن است بدون اشکال انجام نپذیرد؛ وقتی کار به خوبی انجام

نگرفت یعنی شما خودتان را بین آن و نتیجه‌های آن قرار داده‌اید.

روش کار من، روش وجود خود را از یاد بردن است و این راه، راه قدرت است نه ضعف و شما از این طریق در عشق من پخته می‌شوید.

برنامه غزل خوانی توسط لاتالیمایا و آوازهای عرفانی توسط بوراکاتا به زبان تلگو خوانده شد و برنامه‌ای نیز توسط حبیب قوال و خوانندگان احمدنگر اجرا گردید.

روز یکشنبه بابا به آن عده از شرقی‌ها که هنوز او را زیارت نکرده بودند فرصت زیارت دادند و جلسه‌ای نیز با غربی‌ها برگزار شد. یک دارشان (زیارت عمومی) برای اهالی پونا در آن بعدازظهر ترتیب داده شده بود. پیش از آن، وقتی همه حضور داشتند پیام جهانی ۱۹۵۸ خوانده شد و سپس به یک روزنامه‌نگار اجازه داده شد تا از بابا در مورد جنگی که با کشور چین در میان بود و نتیجه آن سؤال کند. بابا فرمودند: «به لحاظ اینکه من یگانه‌ی قدیم هستم و در هند می‌باشم در نهایت هند پیروز خواهد بود.» (روز بعد در تمام هند شش کلمه آخر این جمله پخش گردید) بابا اضافه فرمودند:

«کریشنا می‌گفت در زمان‌های گوناگون برای حفظ و سرپرستی عاشقان خود ظهور می‌کند. من حضرت کریشنا هستم من عیسی هستم، تجسم عشق و محبت» بابا این جمله را تکرار نمودند که باید خود را برای شکستن سکوت خود آماده سازند. حدوداً یک سال به طول خواهد انجامید. او ادامه داد که سال بعد و برای نخستین بار او مسئولیت وعده خود را تقبل می‌کند «من نمی‌توانم آن کلمه را در درون نگه دارم» آنگاه دعای طلب آمرزش خوانده شد و در پایان، بابا به مندلی‌ها اجازه دادند تا یک‌به‌یک بر او سجده کنند. این نخستین باری بود که بعد از بیست و دو سال او چنین اجازه‌ای می‌داد. سپس تعداد زیادی فقیر نزد بابا آمدند. ابتدا زن‌ها و کودکان که در میان آن‌ها کولی‌های هندی نیز بچشم می‌خوردند. به دنبال آن زیارت عمومی صورت گرفت و شیرینی تبرکی توسط مندلی‌ها به آن‌ها که آمده بودند داده شد. فشار زیادی از سوی مردم وارد می‌آمد و درست قبل از ساعت ۶ بعدازظهر دروازه بسته شد. دارشان پایان یافت و بسیاری از زیارت محروم شدند. به حدس من حدود هفت هزار نفر در آن روز آمده بودند. روز دوشنبه ۵ نوامبر، غربی‌ها ساعت ۸:۴۵ صبح در گرو پراساد گرد آمدند و در آنجا از بابا خدا حافظی کردند. موسیقی نواخته شد. لحظه‌ای غم‌انگیز بود چراکه بابا فرموده بودند این آخرین بار است. همه (به جز چند تن که من نیز شامل آن‌ها بودم) در آن هفته باید به وطن خود بازمی‌گشتند. بیشتر آن‌ها روز شنبه آنجا را ترک کردند. در چند روز بعد بابا در گرو پراساد استراحت داشتند و در عین حال آن‌هایی که در برگزاری این تجمع شرکت کرده بودند را ملاقات نمودند. دوشنبه بعدازظهر، من یک ساعت با بابا در مورد سؤال‌هایی در رابطه با تحریر این کتاب مصاحبه داشتم. وقتی می‌خواستم آنجا را ترک کنم بابا هر دو گونه‌ی مرا بوسیدند. روز شنبه صبح بابا راهی مهرآزاد می‌شدند و به آن‌ها که می‌توانستند، اجازه داده شد چند دقیقه‌ای زیر درخت حضرت باباجان در باغ باند در حضور او باشند. او نورانی به نظر می‌آمد اما چشم‌های او از غم و اندوه تاریک بود. ساعت ۷:۳۰ صبح بود، زمانی که جمعیت انبوهی به دور او جمع بودند؛ و بدین سان بابا رفتند تا به اعتکاف خود ادامه دهند.

توسعه

دوم

قسمت دوم - فصل نخست

انسان

«من یکی از شما هستم، با شما یکی می باشم»

(۱) شرح حال زندگی مهربابا به خودی خود کافی است اما به دلیلی که خواننده ممکن است بیش از این انتظار داشته باشد بر آنم تا به توضیح این مرد به گونه ای که به نظر می رسد پردازم. قسمت عمده ی ماجراهایی که در صفحه های قبل بازگو نموده ام ممکن است درک ناشدنی جلوه کرده باشد و بعضی مطالب غیرمنطقی و به یقین سؤال های بسیاری مطرح می گردد. مدعی نیستم که به همه ی سؤال ها بتوانم پاسخ دهم اما می خواهم به اختصار، آموزش ها و روش های او را بررسی کنم. به ویژه آنچه که او در مورد خویش می گوید و پیشنهادهایی در جهت درک این انسان ارائه نمایم.

از دیدگاه استدلال و منطق فکر نمی کنم که نتیجه ای جز شک و تردید بدست آید. آن ها که می خواهند او را از دیدگاه دنیوی بررسی کنند به نتیجه ای جز این نخواهند رسید. به نظر من چنین می آید که در بررسی این مرد باید او را شاهد آنچه در اعماق و در پس ظواهر زندگی او هست پذیرفت. توضیح هایی که بابا در مورد خود می دهد فراسوی حس های خاکی بوده و بنابراین نمی توان او را با این حس ها، قضاوت نمود و نه باید فرض کنیم که او یک فلسفه دان است، اگرچه کلام او بیشتر فلسفی می باشد اما او کاملاً جنبه فلسفی را کنار نهاده و همچون یک پیام آورنده سخن می گوید. در واقع اگر بخواهیم او را با انسان های دیگر بسنجیم او یک پیامبر است؛ اما اگر کسی پیام های او را مطالعه کرده باشد یا اینکه شاهد عینی در زندگی او بوده باشد خوب می داند که او بیش از یک پیامبر است. هر چند مقام پیامبری مقامی است بسیار والا، معمولاً به او لقب درویش داده اند لقبی که این روزها نامفهوم و بی ارزش گردیده؛ اما بابا قطب مخالف آن است. اگرچه روش زندگی و کلام او صوفیانه به نظر می آید اما کار او با کار یک صوفی کاملاً تفاوت دارد. او را باید به عنوان شخصیتی غیر معمول و پیچیده بررسی کرد و او را از دیدگاه او یعنی از دیدگاه کسی که بینشی مستقیم از حقیقت معنوی و باطنی دارد بررسی نمود. اگرچه طبیعت من ایجاب می کند که همه چیز را مورد سؤال قرار دهم اما پس از سی سال دوستی با او می خواهم او را از دیدگاه خود او بررسی کنم و از خواننده دعوت می کنم که داستان را چنانکه می نویسم مورد بررسی قرار داده و آنچه را می گویم خود مورد پژوهش قرار دهد.

(۲) زندگی مهربابا در نوجوانی تا سن نوزده سالگی یعنی دوران دانشجویی کاملاً عادی و معمولی بود. من همکلاسی های او را ملاقات کرده ام. بگفته ی آن ها، بابا پسری بود معمولی، باهوش و با انرژی و هیچ گونه اثر یا نشانه ای که از غیر معمول بودن او حکایت کند نبود، زیرا چیزی که او را بر دیگران برتری دهد نه در فکر او بود و نه در دیگران چیزی در او می دیدند. خانواده او نیز هنر ویژه ای در او نمی دیدند تا آن زمان که تغییرات در او بوجود آمد و آن ها او را از آن موقع تا به حال بالاتر از نیروی

ادراک خویش یافته‌اند. او می‌گوید در دوران کودکی روزی کتاب بودا را در دست داشت و ناگهان به فکر او خطور کرد که «من همان هستم» اما او این مطلب را از یاد برد. وقتی حضرت باباجان او را در آغوش گرفت تغییرات آغاز شد. ابتدا او نمی‌دانست چه خواهد شد. در ملاقات بعد که چند روز بعد انجام گرفت حضرت باباجان او را بوسید و قدرت مرموزی بر او چیره شد. فقط مدت‌ها بعد بود که او می‌توانست آنچه روی داده بود را بازگو نماید. او گفت که آن شب وقتی در بستر خود دراز کشیده بود حضرت باباجان ظاهر شد و او را از آسمان‌های آگاهی عبور داد؛ یعنی اینکه از آن لحظه زندگی او دیگر معمولی نبود و همان‌طور که شرح داده‌ام به مدت ۹ سال حالت فکری و جسمانی او به‌گونه‌ای بود که او از عهده انجام کارهای معمولی بر نمی‌آمد. اطلاع زیادی از این دوره در دست نیست چراکه او خود در این مورد کمتر صحبت داشته است. او برای اطرافیان خود معمایی ناراحت کننده بود.

تجربه‌های بابا را نمی‌توان «تنویر» نامید چراکه آن‌ها نتیجه‌ی جستجوی او نبودند و اراده‌ی او دخالت نداشت. آنچه شد غیرمنتظره بود. ظاهراً او ارتقایی نیافته بود بلکه به خاک افتاده بود و کاری از دست او بر نمی‌آمد. می‌توان گفت که او به عرصه‌ی نادانی قدم نهاده بود و مجهولات را تجربه می‌کرد و به کلی از همه چیز دست‌شسته بود. او مرحله‌ای از ایثار جسمانی و روانی، عذابی شدید و سروری غیرقابل تحمل را پشت سر گذاشت. در واقع او تفاوتی با دیوانگان و مستان که در سال‌های بعد توجهی خاص به آن‌ها معطوف می‌نمود نداشت اما در اصل، حالت او با حالت آن‌ها یکی نبود، هرچند او از حیث «از خودگذشتگی» به حالت مست‌ها شباهت داشت. او به‌مرور زمان به یک مرد جدید تغییر حالت نداد بلکه خودی خود را باز پس می‌گرفت. در پایان او همان مرد جوانی بود که پیش از این بود و چیزی از گذشته او از میان نرفته بود اما بی‌شک می‌توان گفت که او اکنون مردی بود با هدفی نوین که او را از زندگی و کار معمولی دور می‌ساخت. او دیگر با پدر و مادر یا برادران و خواهر خود زندگی نمی‌کرد. او نه به کار و حرفه می‌اندیشید و نه کسب روزی و نه می‌خواست یک مرد روحانی شود. او به‌ظاهر مرد معمولی‌ای بود اما در واقع این‌طور نبود.

(۳) همان‌طور که پیش از این گفتم من مهر بابا را حدود هشت سال پس از پایان آن تجربه‌ها ملاقات کردم. در نخستین سفر او به انگلستان در پاییز ۱۹۳۱ زمانی که به منزلی در دوانشایر می‌آمد، من نیز برحسب اتفاق آنجا بودم. تا چند روز پیش از آن من از وجود او بی‌خبر بودم. همه با اشتیاق فراوان در انتظار او بودند. وقتی او آمد نخستین احساس من این بود که او ناآشنا نیست، فکر می‌کردم او را پیش از این ملاقات کرده‌ام. مانند این بود که خاطره‌ی فراموش‌شده‌ای را دوباره باز یافته‌ام. ظاهر او غیر معمول بود موهای او پر پشت و بلند و تا شانه‌های او ادامه داشت و لباس‌های اروپایی او گویی از آن او نبودند. من او را خیلی خونسرد، طبیعی و باوقار یافتم. او به هیچ چیز تعجب نشان نمی‌داد. من شاهد بودم که به بعضی از حاضران احساسات چیره می‌شد. اگرچه من شیفته او شده بودم اما احساسات به من دست نمی‌داد. ابراز احساسات در آن‌ها که در تماس با بابا قرار می‌گیرند امری عادی است و در این مورد بعداً اشاره خواهم نمود. اکنون که بیش از سی سال بر سن او افزوده شده به‌جز عذاب ناشی از اثرات پیشامدهای اخیر اتومبیل، دقیقاً او همان‌طوری است که در آن زمان به نظر می‌آمد. این واقعیتی است و باید بدان توجه داشت.

بابا در سن سی و هفت سالگی بودند. قد او کوتاه و در حدود ۱۷۰ سانتیمتر بود، سر او نسبتاً بزرگ و شاید به نظر بزرگ می‌آمد، بینی او خمیده و رنگ پوست او زیتونی بود. او لاغر اندام و بدنی پر عضله و قوی و بسیار پرتحرک داشت. صورت او همواره در حرکت بود و پیوسته تبسم داشت و با دست‌های خود اشاره می‌نمودند. انسان به زودی متوجه می‌شود که او به یک کودک شباهت دارد و بازیگوش است و در عین حال به هنرپیشه‌ای می‌ماند که حالت‌های او در تغییر و تحول است. سی سال بعد به دنبال پیشامدهای اتومبیل، او دیگر ظاهراً تحرک چندان ندارد و چون تحرک ندارد جسماً سنگین به نظر می‌آید. با آن‌ها که او را ملاقات می‌کنند چه در آن موقع و چه اکنون، برخوردی خوب دارد، بیشتر آن‌ها که او را دیده‌اند این را تأیید می‌کنند؛ اما نه همه. سادگی او انسان را به شگفتی وامی‌دارد. فضایی که او را احاطه می‌کند سرشار از پاکی و معصومیت است.

در این مدت که با او آشنایی داشته‌ام گاهی به نظر جدی و ناراحت می‌رسید و من او را خسته و بیمار دیده‌ام. در چنین وقت‌هایی به شدت بکار خود مشغول است. در بیشتر وقت‌ها از همه چیز فارغ است و اعتماد انسان را به خود جلب می‌کند. تغییرات جسمانی او بسیار سریع صورت می‌گیرد یک روز بیمار و خسته است روز بعد خوب، شاداب و پرتحرک. این روزها وقتی مردم را ملاقات می‌کند از خود تحرک نشان می‌دهد اما صرف نظر از این موضوع در عذاب و رنج به سر می‌برد.

او معمولاً گیاه‌خوار است. مشروب و سیگار مصرف نمی‌کند. سلیقه‌ی غذایی او ساده است اما رضایت او به سهولت بدست نمی‌آید. گاهی در سفرهای خود به اروپا و آمریکا، دوستان او، غذاهای خوشمزه‌ای برای او فراهم می‌کنند و او برای خشنودی کسانی که آن را تهیه کرده‌اند وانمود می‌کند که موردپسند و رضایت او بوده است اما بعداً معلوم می‌شد که تنها اثری که از صرف غذا از خود باقی گذارده، فقط یک سوراخ در وسط یک قطعه نان بوده است. او می‌خورد اما علاقه به خوردن ندارد. وقتی در هند نیست بعضی وقت‌ها غذای گوشت دار میل می‌نماید اما او در بند هیچ‌گونه رژیم یا عادت‌های غذایی نیست.

او صبح‌های زود از خواب برمی‌خیزد و از کارهای روزمره حدود ساعت ۶ بعدازظهر دست می‌کشد. مگر اینکه در اعتکاف مطلق به سر برد در غیر این صورت در داخل اتاق تقریباً همیشه یکی از مندلی‌ها بیدار می‌نشیند تا اینکه نوبت او پایان یافته جای خود را به دیگری بدهد. وقتی در اعتکاف می‌باشد یکی از مندلی‌ها بیرون از اتاق یا کلبه او در طول مدت بیست و چهار ساعت می‌نشیند. زمانی که در اعتکاف نبود بسیار ورزش می‌نمود روزانه چندین کیلومتر به تندی راه می‌رفت و حتی در اعتکاف نیز در سلول یا اتاقی که خود را در آن حبس می‌نمود همواره در طول اتاق راه می‌رفت. او کوهنوردی را دوست می‌داشت و بسیاری از سفرهای دراز او با پای پیاده انجام می‌گرفت. در این موقعیت‌ها او می‌توانست حتی از نیرومندترین مردم هم جلو بزند.

از زمان سانحه شدید اتومبیل در سال ۱۹۵۶ او دیگر جسماً نمی‌تواند فعالیت داشته باشد. در واقع اینکه او اکنون می‌تواند راه برود شگفت‌آور است؛ اما با وجود همه پیش‌بینی‌ها، او گاهی که بخواهد کمی قدم می‌زند، اما اخیراً فقط با کمک اطرافیان راه می‌رود. بدون شک قسمت عمده‌ای از بهبودی او در نتیجه هدف‌های باطنی او بوده است و این در حالی است که او از بهترین جراح‌ها و فیزیوتراپی

ست‌ها برخوردار بوده است. به نظر می‌آید که او خود را برای مقاصد خود تا حدی که لازم باشد شفا داده است؛ اما در عین حال او در رنج پیوسته به سر می‌برد و این بر تمام اجزای بدن او تأثیر می‌گذارد. او می‌گوید: «درد من علاج ندارد. درد من عاشق من گشته و با بابا، دوست شده است.»

او زبان انگلیسی و چهار زبان دیگر را می‌خواند و می‌نویسد. تبحر او در زبان انگلیسی به دلایل مطالعاتی است که در جوانی در ادبیات و شعرهای انگلیسی داشته است. البته او با شاعران فارسی و هندی آشنایی دارد شاعران محبوب او حافظ و کبیر می‌باشد. او خود شعر می‌گوید. علاقه او به شعر در تشویقی که از شاعر استرالیایی فرانسیس برابازان به عمل می‌آورد مشهود است. بابا او را چندین سال نزد خود داشتند و بابا ابیات او را نه تنها الهام بخشیدند بلکه از آن‌ها خود لذت می‌بردند. این بخشی از بازی خود او است. او بسیاری از نوشته‌های مقدس هندی، فارسی و نیز مسیحی، کلیمی و بعضی دیگر را مطالعه نموده است. سال‌ها است که او مطالعه نداشته است بلکه اطرافیان برای او می‌خوانند. روزنامه‌ها و هرچه دیگر که او بخواهد از قبیل نامه‌ها که پاسخ آن‌ها تحت نظر او ارسال می‌گردد را برای او می‌خوانند. او به موسیقی علاقه بسیار دارد و موسیقی هندی را ترجیح می‌دهد و ساعت‌ها به آن گوش می‌دهد. در آن دوران، او در سفرهای خود طبل هندی و سازهای موسیقی با خود همراه داشتند که مریدان او آن را می‌نواختند، گرامافون هم همراه او نیز بود.

او بازی را دوست دارد؛ از قبیل بازی با ورق و پینگ‌پنگ و بسیاری از وقت‌ها در فضای باز به توپ‌بازی می‌پرداخت. او در جمع کودکان خیلی خوشحال است و با آن‌ها همچون یک کودک بازی می‌کند. او نسبت به کسانی که به او خیلی نزدیک‌اند بسیار سخت‌گیر است و کوچک‌ترین انحراف از قانون‌هایی که او وضع نموده مورد چشم‌پوشی قرار نمی‌گیرد. او در حساب‌های مربوط به تجارت بسیار دقیق است و خودشان به همه‌ی جزئیات می‌پردازند و چنان وانمود می‌کنند که در آن لحظه هرکجا که باشند در آنجا حضور دارند. او می‌گوید: «من مرشدی هستم که بر جزئیات توجه دارد» و این در زمان‌هایی که او در اعتکاف می‌باشد موجب اشکال می‌شود. او می‌خواهد همه‌چیز آن‌طور که باید انجام پذیرد و وجود خود و دیگران را وقف آن می‌سازد. او بی‌آنکه انتظار آن برود چیزی را که بدیهی و غیرضروری است طلب می‌کند برای مثال در نامناسب‌ترین جا ممکن است غذای به خصوصی را خواستار شود شاید در داخل قطار و درست در لحظه‌ای که قطار می‌خواهد حرکت کند طلب شیر می‌نماید و مندلی‌ها باید آن را فراهم کنند حتی اگر قطار را از دست بدهند. این قبیل چیزها را مندلی‌ها به‌عنوان بهایی می‌دانند که برای پیش او بودن باید پرداخت کنند و همه توافق دارند که دستورهای او همیشه در حد توانایی آن‌هاست.

او در سفرهای خود مقدار زیادی بار و چمدان با خود به همراه دارد و از بیشتر آن‌ها هرگز استفاده نمی‌کند. او برنامه‌های خود را نه تنها در سفرهای خود بلکه در منزل نیز همواره تغییر می‌دهد و بنابراین کسی نمی‌داند که از یک روز به روز دیگر چه خواهد شد. این تغییرات که پیوسته در برنامه رخ می‌دهد، همان‌طور که در صفحه‌های قبل یادآور شدیم بخشی از روش کار او را تشکیل می‌دهد و بعدها به شرح آن خواهیم پرداخت. در تضاد با آن سر وعده بودن او است و همچنین انتظار دارد که دیگران نیز سر وعده حاضر باشند. اینکه او یک مرشد کامل می‌باشد تردیدی در آن نیست چراکه او در هر موقعیتی

استاد است و ندانم کاری در کارهای او نیست. کسی نمی‌تواند در حضور او باشد و آرامش و قدرت او را تشخیص ندهد. او به ظاهر از خود قدرت نشان نمی‌دهد. در واقع او حالت دفاعی ندارد و نوعی ناتوانی از خود نشان می‌دهد و این ممکن است در تضاد باشد با آنچه پیش از این گفته شد؛ چراکه او از قدرت مرجعیت برخوردار است اما هرگز این احساس به انسان دست نمی‌دهد که او غرور دارد یا اینکه خود را مهم می‌داند. در رفتار او تظاهر نیست بلکه برعکس، او ساده است و بسیار فروتن، آنچه من می‌گویم عین واقعیت است. گرمی عشق، ادراک و طبع شوخ در وجود او در جریان است. غرور معنوی در او نیست. سجده کردن بر دیگران و شستن پاهای جذامی‌ها و فقیرها و انجام کارهای بدنی تصنعی نیستند و گاهی فشار جسمانی بر او وارد می‌آید؛ اما او به سادگی آن‌ها را متحمل می‌شود و به انجام آن‌ها می‌پردازد. در وجود او نور و یقین دیده می‌شود و نقطه‌ی کاملاً متضاد از بی‌تحركی، سستی و تبلی است. او می‌تواند جدی باشد، سخت‌گیر باشد و عصبانی باشد اما هرگز ناراحت نمی‌شود و کنایه نمی‌زند.

در ساهاواس (زیارت عمومی) که پیش از این شرح داده‌ام او به مانند آفتاب ظاهر می‌شود، آغوش خود را برای همه‌ی کسانی که آمده‌اند باز می‌دارد و می‌خواهد که دیگران نیز با او باز و رُک باشند؛ اما در عین رُک بودن بیش از مقداری که شنونده به درک آن توانا باشد نمی‌گوید. آنچه در مورد او قابل توجه است این است که هرچند بیشترین قسمت از کار او پر از اسرار می‌باشد اما او در رفتار خود مرموز نیست. در واقع چنان است که گویی همه‌چیز باز و برملا شده است؛ اما او گاهی خود را به پشت پرده می‌برد و حتی در میان جمع انگار که غایب می‌شود، البته زندگی او بیشتر در اعتکاف به سر می‌رود.

(۴) مهربابا مجرد است و هرگز کاری با زن نداشته است. البته این بدان مفهوم نیست که او آیین تقوی را به‌عنوان نوعی ریاضت در پیش گرفته باشد. در زمره‌ی مندلی‌های او زن نیز به چشم می‌خورد و آن‌ها کاملاً به او سرسپرده هستند. آن‌ها در انزوا به سر می‌برند. زمانی در تپه مهرآباد و اکنون در منزلی در مهرآزاد در نزدیکی دهکده پیمپال‌گائن در استان دیکان. او با لطافت و نرمی ویژه‌ای با آن‌ها رفتار می‌نماید.

(۵) همان‌طور که در فصل‌های گذشته دیدیم بابا بارها برای مدت کوتاه یا بلند روزه می‌گیرند. در زمان‌هایی که روزه اختیار می‌کنند معمولاً کسی را به‌جز مریدان و تعدادی که برای رسیدگی به او برگزیده شده‌اند نمی‌بیند؛ و به‌طورکلی به کارهای بیرونی نمی‌پردازد، هرچند از احوالات مندلی‌های اطراف خود چشم‌پوشی نمی‌کند. روزه‌های او از پرهیز کامل از غذا تشکیل می‌یابد و معمولاً تنها کمی چای کم‌رنگ و گاهی نیز اندکی شیر می‌نوشد. زمانی که او روزه دارد به فرموده خود او، به کار خود اشتغال دارد. روزه به مفهوم عرف و معمولی یعنی دل‌کندن از دنیا و تا حد امکان از همه‌ی فعالیت‌ها به‌جز کارهای ضروری دست‌شستن. این خود انضباطی است نه برای ریاضت کشیدن یا تنبیه بدن بلکه برای تقویت شدت انرژی معنوی و هدف آن دوری جستن از دنیای ظاهر است.

تا اینکه قدرت انسان بر عالم باطن تمرکز یابد. از این دیدگاه، روزه نقش مهمی را در تمرین‌های مذهبی ایفا می‌کند؛ اما روزه‌ی بابا کاملاً متفاوت می‌باشد. او روزه می‌گیرد نه به خاطر انضباط بلکه تنها به دلیل کاری که انجام می‌دهد، قادر به صرف غذا نمی‌باشد. در اثر روزه‌ی طبیعی است که او ضعیف

می‌شود و همان‌طور که بدان اشاره شد او به‌طور طبیعی جسماً رنج می‌برد، البته نه همیشه. در آن زمانی که روزه دارد فعالیت جسمانی او بیشتر از معمول است. ماهیت اعتکاف او نیز همین‌طور است. اعتکاف او برای مراقبه یا تمرکز نیست بلکه به خاطر کار او است. اعتکاف او ممکن است کامل باشد که در آن صورت کسی به‌جز خادم خود را نمی‌بیند و گاهی حتی او را نیز نمی‌بیند. در زمان‌های دیگر ملاقاتی نمی‌پذیرد و به کار به‌خصوصی یا نامه‌نگاری اشتغال ندارد به‌جز آنچه اضطراری باشد و گاهی نیز فقط در دسترس مندلی‌ها قرار دارد نه کسان دیگر، به‌غیر از این بابا در دسترس همگان بوده است اما در سال‌های اخیر اعتکاف او تداوم بیشتری یافته مگر برای مدتی کوتاه در غیر این صورت دسترسی به او ممکن نیست. او در مورد این اعتکاف فرموده: در واقع تنها من هستم که در انزوا نیستم. مابقی انسان‌ها در انزوا به سر می‌برند. من آمده‌ام به آن‌ها کمک کنم تا به آزادی ابدی راه یابند.

نقطه‌ی متضاد اعتکاف‌های بابا، فعالیت شدیدی است که او از خود نشان داده است. مسافرت‌های او با قطار، اتومبیل، اتوبوس و با پای پیاده در هند و پاکستان، دیدار او از مکان‌های مقدس، دهکده‌ها و شهرهای دورافتاده و همچنین از شهرهای بزرگ و عملاً دیدار او از بیش از نیمی از این قاره. هرچند، بعضی وقت‌ها او در انظار عموم ظاهر می‌شود اما این مسافرت‌ها بیشتر خصوصی و در انزوا صورت گرفته‌اند. او همچنین به دور دنیا سفر نموده و توجه خاصی به آمریکا و استرالیا داشتند. سفرهای او به اروپا شامل لندن، پاریس، رم، مادرید و مکان‌هایی مربوط به سینت فرانسیس در اسیسی و سینت تریسا در اوایلا می‌باشد. این سفرها نیز تقریباً خصوصی و در انزوا انجام گرفته و او خود را به توده‌ی مردم نشان نداده است.

(۶) دو سانحه‌ی اتومبیل ظاهراً اتفاقی بوده است. مردم سعی کرده‌اند این معما را توجیه کنند اما من فکر نمی‌کنم نیازی برای آن وجود داشته باشد. بابا همان اندازه در معرض اتفاق قرار دارد که انسان‌های دیگر هستند، چراکه اتفاق عاملی از زندگی انسان است اما آنچه ما آن را اتفاق می‌نامیم برای او مفهومی دیگر دارد. تفاوت بارز در این است که واکنش او به این حادثه‌ها معمولی نیست چراکه او از این رویدادها تعجب نمی‌کند و شکایت یا مقاومت نیز از خود نشان نمی‌دهد. برعکس او می‌پذیرد و مسئولیت را تقبل می‌کند و چنان رفتار می‌کند که گویی او خود آن حادثه را برگزیده است. در این دو حادثه اتومبیل چنان رفتار می‌کند که گویی او خود آن حادثه را برگزیده است. این دو حادثه اتومبیل این مطلب را به روشنی نشان می‌دهند. هر دوی آن‌ها هولناک بودند و واضح است که نتیجه‌های وخیمی در برداشته‌اند. او اجازه نمی‌داد که این‌طور به مسئله نگاه شود. پرستاری و کمک‌های ممکن به مصدومان حادثه داده شد و رنج شخصی او فراوان بود اما همه‌ی این‌ها را بخشی از برنامه می‌دانست. بدین ترتیب دیگر اتفاق مطرح نبود و آن جای خود را به مشیت و اراده‌ی او می‌داد. وقتی در رویداد دوم ماشین، دکتر نیلو کشته شد بابا اشاره نمودند: «او سعادت‌مند است زیرا که نزد من آمده است.»

همان‌طور که بابا در مسیر اتفاق قرار دارد گرما، سرما و بیماری‌های معمولی انسان‌ها نیز شامل او می‌شود. به او ممکن است بی‌توجهی کنند و او را درک نکنند و به او حمله کنند. اگر او می‌خواست به کرامات و معجزه‌ها دست زند بدون تردید می‌توانست بر این مانع‌ها غلبه کند و زندگی خود را همان‌طور که روح‌های پیشرفته چنین می‌کنند حفظ نماید و موردقبول مخالفان خود قرار بگیرد، اما او

چنین نمی‌کند. او از چیزی رو نمی‌گرداند و می‌تواند یک‌صدا با عارف شهیر میلارپا بگوید: «بیماری من برای من، زینت من است» بابا می‌فرمایند که بدن او برای او همچون ناخن شست پا است، او در آن واحد از آن نگهداری می‌کند و آن را نادیده می‌گیرد.

(۷) در اینکه بسیاری از مردم در جستجوی چیزهای فوق‌العاده می‌باشند تردید نیست، بایستی بابا را به‌عنوان یک انسان قبول داشته باشیم وگرنه در پذیرش صفات دیگر بابا ناتوان خواهیم بود. اگر او انسان نباشد برای ما نیست. او به‌عنوان یک انسان، آگاهانه محدود است اگرچه حدود آن محدودیت برای ما قابل‌تعریف نیست. من به‌عنوان یک انسان بدون بد اندیشی و تعصب در مورد او نوشته‌ام و منظور من این نبوده که به او تنها از یک جنبه نظر افکنم بلکه تا حد امکان از زاویه‌های گوناگون به او نگاه کرده‌ام و پیش‌ازاین که به شرح ماهیت و ساختار زندگی او بپردازم امیدوارم که علاقه‌ی خواننده را برای بابا به‌صورت یک انسان جلب کرده باشم.

قسمت دوم - فصل دوم

مرشد کامل

«یقین حقیقی آن است که انسان خدا شود»

در صورت یک انسان، مهربابا مرشد کامل است. بررسی این واژه لازم می‌باشد چراکه مفهوم آن برای غرب ناشناخته است هرچند که این واژه در مشرق زمین به خاطر آثار عرفا، فلاسفه و شاعران هند شناخته شده می‌باشد. مرشد کامل را به زبان سانسکریت سدگرو و به زبان فارسی قطب (مرشد کامل^{۲۰}) و به زبان انگلیسی انسان - خدا خوانند. این واژه در رابطه با فردی بکار می‌رود که به خودشناسی رسیده و بر طبیعت خود تسلط یافته و به دریای حقیقت وصل شده باشد. از دیدگاه روانشناسی چنین انسانی در محور اصلی وجود خویش زندگی می‌کند و بر هر موقعیتی تسلط دارد. او حاکم خویش است و این بالاتر است از مهارت داشتن در یک روش به خصوص، به زبان فروید می‌توان گفت که مرشد کامل انسانی است فاقد عقده‌ی روانی و احساس تقصیر و گناهی که حتی بهترین انسان‌ها را به فساد می‌کشاند و بر عیب‌های آن‌ها می‌افزاید، در وجود او نیست، چراکه او هستی خود را در اختیار قدرت خود دارد و بنابراین از خیال‌بافی‌ها و عیب‌ها آزاد است.

اینکه بابا چگونه مرشد کامل شد از داستانی که در صفحه‌های قبل به شرح آن پرداختیم روشن می‌باشد. او آن را با مطالعه یا پرورش استعداد و مهارت به دست نیاورد و تصمیم او نیز در آن دخالت نداشت. ناگهان در سن نوزده سالگی، زندگی دانشجویی او متوقف شد و یک بی‌نظمی ظاهری به زندگی او راه یافت. او نمی‌دانست چه شده و والدینش او را دیوانه می‌پنداشتند. باین همه او بی‌خبر نبود بلکه به چنان اوجی از آگاهی رسیده بود که وجد و شادمانی آن، او را نابینا کرده بود. هرچند که هوشیاری باطنی او در اوج خود بود اما او چیزی را نمی‌توانست توضیح دهد و به ظاهر ناتوان بود و احساس آزادی در او شگفت‌انگیز رخ می‌نمود. او پس از دو سال تا اندازه‌ای از محیط خود آگاه شد اما به مدت ۹ سال عملاً از زندگی معمولی محروم بود. او باید پی می‌برد که آنچه پیش از این خود را تصور می‌کرد نیست و در پایان به شناخت باطنی خویش دست می‌یافت و فارغ از اوهام دست بکار می‌شد.

(۲) چنین الهام یا بیداری یا خودشناسی یا وصال خدا در تمام دین‌ها دیده می‌شود. در گفتگوهای یونانی‌شاد، در تاریخچه کریشنا و گواتما بودا، در حدیث‌های کلیمی و بعضی از صحبت‌های افلاطون، در تورات، در نوشته‌های پولوتینوس و کشیش‌های دوران قدیم، در عرفای مسیحی و مسلمان و اولیای اسلام، در همه‌ی آن‌ها یافت می‌شود این مفهوم که انسان به فراسوی آنچه خود را تصور می‌کند قدم می‌نهد به زبان‌های گوناگون و گاهی در پرده اما همیشه همراه با اطمینان و یقین و همواره به‌عنوان وحدت وجود بیان شده است.

شجاع‌ترین فیلسوفان ضدخدا یعنی فردریک نیچه در آن شریک است چراکه روزی در ماه اوت ۱۸۸۱ در سن سی و هفت سالگی گفت:

اگر در انسان کوچک‌ترین اثری از تعصب و کینه باقی باشد از غیرممکن‌ها است که خود را تجسم و ظهور قدرت الهی بداند. آنکه از تعصب به دور است نیروهای وحی و الهام با یقینی وصف‌ناپذیر، او را به تشنج وامی‌دارد و این حقیقتی است ساده و بی‌آلایش. او می‌شنود اما سخن نمی‌گوید. او نمی‌پرسد که بخشاینده کیست. اندیشه‌ای رعدآسا ناگهان ظاهر می‌شود و این الزامی است و من هرگز در آن حق‌گزینش نداشته‌ام (از کتاب اکو هومو)

نه تنها اولیاء و فیلسوفان در این تجربه سهیم‌اند بلکه این هوشیاری ناگهانی به هنرمندان، شاعران، دانشمندان و نیز انسان‌های معمولی هم دست می‌دهد. کوشش‌هایی در جهت تفکیک تجربه‌های طبیعی و روحانی به عمل آمده اما اگر آن‌ها اصیل بوده و تصنعی نباشند، نیازی بدان نیست.^{۲۱} (این تجربه‌ی تنویر، یکسان است اگرچه شدت و ضعف دارد و کلامی که برای شرح آن بکار می‌رود ممکن است متفاوت باشد. در هر حال آن را می‌توان خودشناسی یا وحی، الهام یا ازدواج افلاطون با خدای خوب یا ازدواج عیسی مسیح با جان جانان نام نهاد.)

این مشاهده‌ی نور خدا در درون روح انسان صورت می‌گیرد و این خود دلیلی است برای امکان شرکت جستن انسان در چیزی که تغییر نمی‌کند و زمان نمی‌شناسد. شرح آن غیرممکن است. دو نکته را باید به دقت مورد توجه قرار داد: یک آنکه این تجربه‌ها در بیداری صورت می‌گیرند و به ندرت در عالم خواب انجام می‌یابند و القای آن‌ها از طریق دارو و سایر تحریکات مکانیکی یا بی‌حس نمودن حس‌ها از طریق تمرین‌های یوگا کاری است بیهوده^{۲۲}، چراکه تنویر اساساً وارستگی از عالم مادیات است^{۲۳}. تجربه‌ها بیشتر زودگذر هستند و در یک لحظه صورت می‌گیرند. آن معمولاً در لحظه‌ای بین خواب و بیداری روی می‌دهد و شاید در زمان‌هایی که فشار روانی سنگین است اما بیشتر هنگام آرامش رخ می‌دهند و معمولاً نتیجه‌ی تمرکز می‌باشند، سپس سپری می‌شوند و گاهی تکرار شده و گاهی نیز تکرار نمی‌شوند.

این مطلب برای تجربه‌های روحانی و نیز تجربه‌های طبیعی صادق است، اگرچه ممکن است مسیر زندگی شخص را تغییر دهد، چنانکه رنه دکارت (ریاضی‌دان و فیلسوف غرب) در سن بیست و سه سالگی در خواب دید که ساختمان عالم بر پایه‌ی منطق و ریاضیات بنا گردیده؛ اما وضوح و تأثیر این تجربه، خواه طبیعی یا روحانی ممکن است به معنی این نباشد که شخص در آن زندگی کند یا به ماهیت آن

۲۱ - مایستر اکهارت عارف آلمانی تبار جمله درستی را به کار برد وقتی گفت: نگران نباشید، خواه طبیعی باشد و یا اینکه ماورا طبیعی، هردوی آن «طبیعت و رحمت» از اوست.

۲۲ - رابرت چارلز زرنر، عرفان: مقدس و بی‌حرمت (آکسفورد ۱۹۵۷) که کتاب «درهای ادراک» از آلدوس هاکسلی (لندن ۱۹۵۴) آن را به نقد گرفته است. دکتر زرنر نویسنده معتبر بر روی موضوعات دین زرتشت و برگردان رومان کاتولیک بوده و آثار او پراهمیت می‌باشد. او فرق بین عرفان به شدت مذهبی، آنچه در آیین هندو، مسیحی، مسلمان آمده است و عرفان طبیعی که در بهترین چهره به صورت وحدت وجود می‌باشد را متمایز ساخته است. ولی او موافق هیچ‌نوع از انواع عرفان نیست.

۲۳ - یک بررسی از موضوع که او به عنوان «معنویت غیرعادی» یا «ماوراءالطبیعه» یاد می‌کند و به‌عنوان یک پدیده مسیحی تکرار شونده که دربرگیرنده اشتیاق، ر.آ.ناکس (آکسفورد ۱۹۵۰) می‌باشد. یک تحقیق تاریخی پژوهشگرانه، به شیوه‌ی طعنه‌آمیز بود اگرچه کلمه اشتیاق به شکل تحقیرآمیز در آن استفاده نشده است. این تحقیق منحصر به آیین مسیحیت است.

تجربه تبدیل گردد چراکه تجربه‌ی تنویر بیشتر مانند تجربه دکارت هرچند واقعیت دارد اما ناقص است و تمام حقیقت را نمی‌رساند. حتی درویش‌ها هم که حقیقت را می‌یابند و با خدا روبرو می‌شوند هرچند تجربه‌های آن‌ها انکارناپذیر و شگفت‌انگیز می‌باشد اما آن‌ها را در طبیعت باقی می‌گذارد و بینش آن‌ها ناکامل است و همچنین زیبایی و سرور آن همیشگی نیست^{۲۴}. (به‌ندرت است که تجربه تنویر پایدار باشد. در این صورت نمی‌توان آن را تجربه نامید چراکه دیگر چیزی نیست که رخ دهد بلکه همیشه حضوری است که در آن زندگی می‌کند. تبدیل وجود ندارد مگر در جلوه و انرژی‌های روح. روح در باطن همان است که همیشه بوده است. این چیزی است که بیداری نام دارد.)

مرشد کامل به هستی ابدی خود و به وجود حقیقی خود پی برده است. این همان بیداری مهربابا بود. او خود را جهانی یافت. انسان به شکل آیتی از خدا، انسان - خدا و در آن دانش زندگی نمود.

(۳) کمالی که در دانش الهی بدست می‌آید و در مذهب‌های شرقی و همچنین در دین مسیح یافت می‌شود بیان و درک آن به زبان غربی دشوارتر است تا زبان شرقی. فلسفه ودا که انسان را با خدا یکی می‌داند با فلسفه افلاطون که انسان را در سرشت الهی شریک می‌داند هماهنگ می‌باشد و این همان فلسفه‌ای است که بسیاری از کشیش‌های کلیساها و صوفیان مسیحی می‌پذیرند اما مذهبیان در دین‌های مسیحی، کلیمی و اسلام آن را قبول ندارند. آن‌ها وقتی کلمه‌هایی نظیر وصال و لقای خدا را بکار می‌گیرند جدایی بین انسان و الوهیت را حفظ می‌کنند زیرا که به‌عنوان مخلوق، انسان را از خالق خود جدا می‌دانند. پدر او یعنی خدا او را به همان‌گونه دوست دارد که یک پدر فرزند خود را و یک ارباب بنده خود را دوست می‌دارد. انسان با خدا تماس برقرار می‌کند و با او سخن می‌گوید اما وجود او برآمده از خداست و او به خدا شباهت دارد اما او خدا نیست.

تأکید بر جدایی ابدی انسان از خدا بیشتر برای حفظ تقدس خداوند می‌باشد که انسان را بنده‌ی خود فرض می‌کند و در انسان ترس از خدا تولید می‌کند. این طرز فکر تا اندازه‌ای درست است چراکه بدون آن، خطر خودستایی و غرور گریبان‌گیر انسان خواهد بود. بدیهی است که ناکاملی و جایزالخطا بودن، انسان را بسیار تحت تأثیر قرار داده است. او خود را اسیر طبیعت خود می‌داند و رهایی از هستی دنیوی برای او پایدار نیست. مگر اینکه به بالاتر از خود یعنی وجودی که بدان عادت نموده نظر افکند؛ در غیر این صورت امیدی برای نجات ابدی او وجود نخواهد داشت و برای آن‌ها که از عهده‌ی آن برنیایند هرگونه دانشی که داشته باشند چیزی جز کفر و ارتداد نخواهد بود. اگر او بتواند به بالاتر از خود نظر افکند، اگر بتواند در مقابل مجهولات به لرزش درآید، امکان دارد آگاه شود که آنکه می‌گوید: «من این کار را انجام می‌دهم، من آن کار را انجام می‌دهم، من این را یا آن را دوست دارم، من این هستم یا آن هستم، من عشق دارم، من نفرت دارم والی آخر...» حقیقت ندارد؛ یعنی اینکه زندگی عادی او حقیقی نیست و آنگاه امکان کشف هستی حقیقی برای او وجود خواهد داشت. این همان چیزی است که ودا، تورات، عرفای مسیحی و اسلام به او می‌گویند. وقتی «منی» که در زندگی روزمره هست انکار شود و نفسی که با آن آشنایی دارد ترک گردد آنگاه منی دیگر پا به عرصه وجود می‌گذارد و بنابراین در هر انسان دو طبیعت موجود است، خودی طبیعی او و خودی حقیقی او که در خواب است. همان چیزی که عرفا

۲۴ - فصل چهار قسمت یک از این کتاب گزارشی از کار مهربابا با مستان الهی نوشته شده است، از این گزارش خواهیم فهمید که تنویر همیشه آن فرد را از نظر روانی و همچنین از نظر جسمانی برای زندگی عادی سالم نگه نمی‌دارد.

یک صدا آن را خدا می‌نامند. دیگر جایی برای غرور باقی نمی‌ماند؛ زیرا برای شناخت این حقیقت باید خود را هیچ بدانیم، باید خاک شویم و خود را در اطاعت کامل تسلیم گردانیم. این است مفهوم و معنی فقر معنوی.

(۴) در مورد این مطلب بسیار بحث شده و نقطه‌ی اوج آن در اسلام مشاهده می‌شود که بر یکتایی خدا تأکید دارد. تنها پس از وفات حضرت محمد بود که او را به‌عنوان انسان کامل با مذهب الله پذیرفتند. تا آن زمان او پیامبری بود که خدا را نمی‌دید، پیامبری بود که از سوی یک فرشته به او وحی می‌شد؛ بنابراین دین اسلام به‌سختی می‌تواند الوهیت انسان را قبول داشته باشد، هر چند که عرفا مطالبی در این باب گفته‌اند و گاهی نیز بیش از دیگران به‌روشنی بیانات خود را به رشته‌ی تحریر درآورده‌اند. از عرفای اسلام افراد زیر را می‌توان نام برد: خواجه شمس‌الدین حافظ شیرازی، بایزید بسطامی، مولانا جلال‌الدین رومی، فریدالدین عطار، غزالی و بسیاری دیگر. یکی از مشهورترین آن‌ها حسین بن منصور حلاج است که در سال ۹۲۲ به جرم گفتن *أنا الحق* در بغداد بدار آویخته شد. او فقیر بود و حرفه‌اش حلاجی بود. او می‌نویسد:

(من همانم که دوستش دارم و آنکه را دوست دارم من است ...

اگر مرا ببینید او را دیده‌اید و اگر او را ببینید هر دو را دیده‌اید.^{۲۵})

یکی از بزرگ‌ترین علمای تصوف قرن یازدهم، غزالی در مورد کسانی که از صعود خود به عالم والای حقیقت، باز می‌گردند می‌نویسد:

در آن‌ها چیزی جر الله باقی نمی‌ماند. آن‌ها مست می‌شوند و نوسان‌های عقل در این مستی محو می‌گردد، به طوری که یکی می‌گوید: «من حقیقت یکتا هستم» و دیگری فریاد برمی‌آورد: «شکوه عظمت مرا نگاه کنید» و باز یکی دیگر می‌گوید: «در زیر این لباس چیزی جز الله نیست»

اما این پیر اضافه می‌کند: «کلام عاشقان که در مستی بر زبان می‌آید باید پوشیده و مخفی باشد زیرا در مورد اسراری است که قابل بیان نیستند.»

(۵) وقتی صحبت از فلسفه مسیحیت به میان می‌آوریم و می‌گوییم که از دیدگاه مسیحی‌ها انسان دارای مبدأ الهی بوده اما به میانجیگری حضرت عیسی نیاز دارد تا به فرزندگی او درآید، باید به خاطر داشت که عنصرهای منفی برای آن است که انسان را به جای خود بنشانند ولیکن این عنصرها در تجربه‌های عرفا تغییر ماهیت می‌یابند. انسان نوین، ارمغانی است از سوی عیسی (مرد الهی) و این ارمغان زمانی بخشیده می‌شود که انسان قدیم، خود را تسلیم گرداند. طریق بخشودن این ارمغان و روش خودفراموشی چیزی است که موجب پیدایش فرقه‌های گوناگون در دین مسیح شده است.

تفاوتی که بین دین‌ها دیده می‌شود، دقیقاً تفاوتی است که در راه و روش خودفراموشی وجود دارد. در هر یک از دین‌ها، رستگاری مترادف است با بیداری یا ورود به یک آگاهی نوین یا نوعی ادراک که فراسوی ادراکات عقلانی می‌باشد. این هدف در دین بودا با همت شخص بدست می‌آید. در دین مسیح با میانجیگری عیسی به دست می‌آید لغت «واسطه» قابل بحث است: مفهوم آن این نیست که شخص ثالثی بین انسان و خدا قرار می‌گیرد، بلکه شخص ثالث کسی است که فیض الهی از طریق او به انسان

داده می‌شود، درست به همان نحو که یک طبیب در ضمیر ناخودآگاه خود میانجیگری نموده و بیمار خود را شفا می‌دهد. نفس خواب‌آلود که در نافرمانی دچار گناه شده است و به زندگی طبیعی می‌خکوب گردیده با میانجیگری خودگذشتگی و ایثار انجام می‌گیرد. در دین اسلام با تکیه بر پیامبر، در دین هندو و همین‌طور در فرقه‌ای از دین بودا به نام ذن وجود یک مرشد از ضروریات است. بابا به روشنی می‌فرمایند که بدون فیض الهی هیچ چیز میسر نیست.

زندگی بابا خود تکیه به مرشدان روحانی را نشان می‌دهد و دیده‌ام که بابا خود پیوسته به خداوند توکل می‌کند. باید به روشنی درک کنیم که بابا به خداوند اشاره دارند نه به انسان نمونه؛ چراکه او انسان طبیعی را به مفهوم نوع دوستانه غرب، مقدس نمی‌شمارد بلکه همانند شیخ عطار نیشابوری، عارف قرن دوازده می‌گوید که انسان طبیعی باید به جامه هیچ بودن ملبس شود و جام فنا را بنوشد.

(۶) این عنصر هیچ بودن، نشانه‌ی کمال است و با آن می‌توان مرشد کامل را شناسایی نمود، نه با نمایش معجزه‌ها و کرامات. در تأیید این مطلب باید به کلام منصور حلاج بازگردیم. حلاج نمی‌گوید: «من یک خدا هستم» که اگر چنین گوید نشانه‌ای از جنون را می‌رساند. آنچه او می‌گوید چیز دیگری است. همان‌طور که مولانا رومی اشاره می‌کند، اگر او گفته بود: من بنده‌ی خدا هستم ادعای باطلی می‌بود چراکه در این صورت دو نوع هستی را پذیرفته: هستی خود و هستی خدا. به جای آن با گفتن: «من خدا هستم» او خود را معدوم نمود و وجود خود را از یاد برد^{۲۶}. او مقام خود را بالا نمی‌برد. همین‌طور نیز بابا، وقتی او به صورت یک مرشد کامل الوهیت خود را بیان می‌کند نمی‌گوید: من خدا هستم بر من سجده آورید و به من همچون یک خدا خدمت کنید او به جای آن می‌گوید: «من به شما سجده می‌کنم، من به شما خدمت می‌کنم» او همواره در حالتی از فروتنی محض به سر می‌برد. چراکه خدا در عدم یافت می‌شود او فراسوی هستی جای دارد. وقتی بابا می‌گوید: «من خدا هستم» در واقع می‌گوید که: «من عدم هستم» «من هیچ هستم» این غرور و تکبر را نمی‌رساند بلکه از فنا حکایت می‌کند بدین لحاظ است که او بر مردم سجده می‌کند. بر فقیرها، جذامی‌ها و دیوانگان و بدین سان بر الوهیت نهفته در وجود آن‌ها صحنه می‌گذارد. او می‌گوید: من بالاترین بالاترها هستم اما در عمل نشان می‌دهد که «من پایین‌ترین پایین‌ترها هستم» بنابراین مرشد کامل رابطه‌ی خاصی با انسان‌های بزرگ یا رهبران سیاسی ندارد. او بالاتر از دیگران نیست و بر مردم حکومت نمی‌کند کار او خدمت است. بابا می‌فرمایند: «آنکه بنده‌ی کامل گردد به مرشد کامل تغییر ماهیت خواهد داد.»

(۷) آموزش‌های مهربابا این است که پس از دوره‌ی تکامل شکل‌ها و دوره‌ی پیشرفت روحانی، انسان‌های کامل پدیدار می‌گردند که در جمع آن‌ها افرادی هستند که خود را مرشد کامل می‌شناسند. انسان‌های کامل آن‌هایی هستند که به مرحله‌ی نهایی از پیشرفت دست یافته‌اند. آن‌ها از تأثیرات زندگی و ناپایداری و مجازی‌رهایی یافته‌اند و همچون روح‌های منفرد می‌دانند که در آن واحد هم خدا هستند و هم انسان. به‌عنوان خدا، صاحب قدرت، دانش و سرور می‌باشند و به‌عنوان انسان می‌توانند نظیر انسان‌های معمولی در گره‌ی زمین فعالیت داشته باشند. این مردان و زنان به خدا رسیده معمولاً بدن‌های خاکی خود را می‌سازند چراکه دیگر بدان نیاز ندارند. ولیکن در میان آن‌هایی که چنین نمی‌کنند بنا

بر فرموده بابا همواره پنجاه و شش تن (که استنباط من این است که دست کم پنجاه و شش تن) هستند که مأموریت آن‌ها زندگی کردن به شیوهی زندگی کامل است در عشق و اطاعت از خدا و کمک به پیشبرد هدف‌های روحانی در دیگران. در زمره‌ی این کاملان همواره پنج تن (که استنباط من این است که دست کم پنج تن) هستند که مرشد کامل می‌باشند. کاملان همیشه ناشناس هستند اما مرشدان کامل اگر خود را آشکار سازند شناخته می‌گردند. کار آن‌ها همانند کار کاملان است و علاوه بر این که اوضاع عالم را در کنترل خود دارند (اقتباس از کتاب خدا سخن می‌گوید) آن‌ها اتفاق‌ها را از بیرون کنترل نمی‌کنند بلکه از درون چنین می‌کنند و بنابراین از مسئولیت انسان‌ها کاسته نمی‌شود بلکه برعکس بر آن افزوده نیز می‌گردد. کنترل در نیروهای درونی صورت می‌گیرد در درون انسان‌ها و در بطن جامعه‌ی انسان‌ها.

(۸) بنابراین باید بدانیم که وقتی مهربابا به یکی بودن و بی‌نظیر بودن خود پی می‌برد در واقع به چیزی پی برده که بالقوه در هر انسانی به‌طور نهفته و ناآشنا وجود دارد این همان زندگی آزادی است که زندگی نوین بدان انجامید و در این کتاب در فصل‌های گذشته تشریح گردیده است. بدین علت است که بابا در این دنیایی که رؤیاها و سایه‌ها هنوز ذهن‌ها را به خود مشغول داشته نمی‌خورد و توضیح می‌دهد که چرا او با اجتماعی که ارزش‌های آن دنیوی، ناپایدار و سست هستند، سازگاری ندارد. گفته شده آن‌ها که به مرحله‌ی کمال می‌رسند معمولاً دنیا را ترک می‌گویند موارد استثناء موقعی است که آن‌ها کار به خصوصی در این دنیا دارند برای مثال می‌توان گواتما بودا را نام برد که پس از سال‌ها سرگردانی و ترک دنیا سرانجام به مقصود خود رسید، راه طلایی را یافت و به‌جای غوطه‌ور شدن در عالم فنا برای نجات انسان‌ها بازگشت نمود.

انجام چنین عملی نیازمند شهامت بسیار می‌باشد و هر نوع شهامتی تقوی محسوب می‌شود اما این چیزی است که باشهامت معمولی متفاوت است و این را باید شهامت الهی نامید. «سنیکا» می‌گفت که یک عارف به خدا شباهت دارد و فقط شبیه خدا و فقط خود خدا می‌تواند چنین بگوید؛ به دلیل اینکه علائم و نشانه‌های بیرونی وجود ندارند. راه برای دیوانگانی که از شهامت برخوردار نیستند و نیز ریاکاران و دغل‌بازان باز است و از آن‌ها بسیار بوده‌اند؛ اما یک راه برای آزمایش هست و آن این است که کسی که ادعای الوهیت دارد از مقام یا قوایی که درجه‌ی کاملیت به او بخشیده، نباید سوءاستفاده کند. او نباید بیش از اندازه از توانایی‌ها و سرشت خود استفاده کند و نباید هم از حالت بی‌دفاعی ظاهری خود سوءاستفاده کند. به‌طور خلاصه محک عشق، بی‌آنکه احساسات در آن دخالت داشته باشند، بهترین امتحان است. باید عشق پاک و بدون کینه‌توزی‌های خودخواهانه وجود داشته باشد در غیر این صورت آنکه مدعی است ریاکار است و خود را فریب داده است. دلیل‌هایی نظیر معجزه‌ها یا نیروهای مافوق‌الطبیعه فاقد ارزش‌اند چراکه تمام نیروها می‌توانند انسان را فریب دهند اما در عشق پاک هرگز نمی‌توان تردید و شک داشت.

(۹) بنابراین مهربابا در گفتار ربانی خود خطاب به مریدان خود، به توده‌ی مردم، به فقیرها به جذامی‌ها و دیوانه‌ها و به همه‌ی آن‌ها که پیش او می‌آیند می‌گوید: شما نیز اگر تنها بدان پی می‌بردید خدا می‌شدید. چرا بیدار نمی‌شوید؟ او نسبت به هیچ‌کس احساس برتری ندارد چراکه چکیده‌ی عرفان

او به کنار گذاردن خودبینی و خودپسندی است. هر انسانی که بتواند خود را از خودی محدود خویش تفکیک نماید همان چیزی را خواهد گفت که بابا می‌گوید. وقتی در ساهاوااس ۱۹۵۸ در مرتل بیچ بودم آواز روحانی سیاه‌پوستان آمریکا را برای بابا می‌نواختند (او تمام دنیا را در دستان خود دارد) بابا نشسته بودند و در هر چینی که آواز نواخته می‌شد به حاضران با دقت و با نیم لبخند و کمی جدی نگاه می‌کردند. غیر ممکن بود که انسان تشخیص ندهد که در فکر او چه می‌گذرد: مگر نمی‌بینید که شما نیز تمام دنیا را در دستان خود دارید اگر فقط این مطلب را بپذیرید.

قسمت دوم - فصل سوم

خدا - انسان

«منم یگانه‌ی قدیم، بالاترین بالاترها»

(۱) مهربابا فقط یک مرشد کامل نیست بلکه او خود را اوتار یا خدا-انسان می‌خواند. باید توجه داشت که وقتی مرشدان کامل و اوتار ظهور خود را بیان می‌کنند بر آن نیستند که در جامعه بشری شناخته شوند. در واقع شناخت الوهیت امکان‌پذیر نمی‌باشد مگر از طریق الهام. آن را نمی‌توان کشف نمود چراکه چشمان ظاهری ما قادر به درک آن نیست. تنها امید ما این است که این مردان خدا و خدا-انسان‌ها وجود خود را آفتابی سازند، مگر اینکه چنین نمایند در غیر این صورت ناشناس باقی می‌مانند ممکن است در خیابان از کنار ایشان بگذریم یا بر سر یک میز با ایشان باشیم اما به هویتشان پی نبریم؛ و بنابراین وقتی هویت خویش را فاش می‌سازند گستاخی یا علاقه به ابراز وجود را نمی‌رسانند چراکه اگر بخواهند شناخته شوند چاره‌ای نیست جز اینکه هویت خود را فاش سازند و چنین ادعایی البته باید مورد کاوش قرار گیرد و با تردید و دقت فراوان مقابله شود.

مرشد کامل کسی است که مرحله‌های تکامل و پیشرفت را پشت سر نهاده و به انسان - خدا مبدل گردیده؛ اما اوتار یا خدا - انسان کسی است که از این مرحله‌ها عبور نمی‌کند بلکه به شکل یک انسان به دنیا می‌آید و خود را به صورت خدا می‌شناسد.

بنابراین اوتار یکی از تجلیات خدا نیست بلکه ظهور کامل خدا می‌باشد. خدا شکل انسان به خود می‌گیرد. مهربابا بر این تفاوت که بسیار عمیق است اشاره می‌نماید. در هر حال مرشد کامل و اوتار از دیدگاه زندگی کردن زندگی الهی یکی هستند و در تمامی سطح‌ها حاضر می‌باشند:

هر دوی ایشان در آن واحد در تمامی سطح‌ها از پست‌ترین گرفته تا بالاترین حضور دارند... تنها تفاوت در این است که مرشد کامل در آن سطح به ایفای نقش می‌پردازد، اما اوتار به همان سطح تغییر ماهیت می‌یابد. این طور نیست که ایفای نقش کند....

برای مثال، یک مرشد کامل هرگز بیمار نمی‌شود اما اگر به ظاهر بیمار به نظر آید فقط نقش بیمار شدن را بازی می‌کند... وقتی مردم اوتار را بیمار می‌بینند او عملاً و در واقع بیمار شده است.

مرشد کامل در آن سطح به عنوان یک مخلوق رفتار می‌کند... در حالی که اوتار خود به شکل یک مخلوق در آن سطح درمی‌آید. (نقل از کتاب خدا سخن می‌گوید)

مرشد کامل کارمای مردم را به خود می‌گیرد اما اوتار چنین نمی‌کند: «الوهیت او در پهنای عالم حکم فرما است» (از کتاب خدا سخن می‌گوید) اوتار فراسوی قلمروی هرگونه نقش می‌باشد. در او خدا به صورت یک انسان برای کل انسان‌ها ظهور می‌کند و در عین حال به صورت یک گنجشک برای کل

گنجشک‌ها (از کتاب خدا سخن می‌گوید)

(۲) آنچه در تاریخ در مورد خدا - انسان و اوتار ثبت شده است به زبانی که من با آن آشنایی دارم بسیار اندک است و به‌طور کلی در آنچه به رشته تحریر آمده بدون استثنا این سردرگمی را حفظ کرده است مابین تجربه‌ی خدا (در مرشد کامل) و نزول خدا به‌صورت خدا - انسان، در تجسم خارجی^{۲۷}. آنچه را تجلیات خداوند می‌نامیم از ظهور خود خداوند تمیز داده نشده است، برای مثال شاعر ایرانی جلال‌الدین رومی که با ابیات او این کتاب را آغاز نمودم ظاهراً در مورد انسان - خدا سخن می‌گوید. این مطلب قابل‌درک است چراکه بنا بر گفته‌ی بابا به یک معنا تفاوتی در آن‌ها نیست. در واقع گاهی او بیش از این می‌گوید. وقتی در سال ۱۹۵۴ در پونا پیش او بودم بی‌آنکه انتظار آن را داشته باشم. به من گفت: «تو از مفهوم اوتار خوشت نمی‌آید. دلیلی برای آن نیست چراکه ما همه اوتار هستیم.» این نمونه‌ای است از خواندن فکر انسان پیش از نمایان شدن فکر یا حتی به آن عمل کردن. او ده روز بعد در بیانیه‌ای به توضیح بیشتر این مطلب پرداخت:

وقتی می‌گویم اوتار هستم بعضی‌ها احساس خوشی می‌کنند، و بر بعضی سکت و تکان وارد می‌شود و بسیاری نیز مرا نیرنگ‌باز یا حقه‌باز یا انسانی خودپسند یا دیوانه به حساب می‌آورند. اگر می‌گفتم که همه‌ی شما اوتار هستید، بعضی‌ها می‌خندیدند و بسیاری آن را کفر یا شوخی می‌دانستند. هضم این حقیقت که خدای واحد که به‌طور بخش‌ناشدنی و مساوی در همه‌ی ما حضور دارد و ما چیزی جز همان یکتای واحد نیستیم برای ذهن کثرت‌بین، دشوار است؛ اما در هر حال هر یک از ما همان است که دیگری می‌باشد. من می‌دانم که از هر حیث اوتار هستم و هر یک از شما نیز به‌نوعی اوتار هستید، بنابراین خداست که مرا بر آن می‌دارد که بگویم اوتار هستم و هر یک از شما یک اوتار هستید.

باید بدانیم که اگر خدا درون انسان‌ها باشد آنگاه اوتار و انسان‌ها در اصل یکی هستند. تفاوتی که بین اوتار و سایر انسان‌ها وجود دارد در این است که او بر نزول خود آگاه است در حالی که انسان‌ها با نظر و فیض او می‌توانند از صعود خود آگاهی یابند.

(۳) اوتاران لغتی است سانسکریت و مفهوم آن نزول موجودی مقدس و الهی است. لغت اوتار در لغت‌نامه جهان غرب موجود می‌باشد و مفهوم شرقی از آن برداشت می‌گردد اما موارد کاربرد این لغت به طرز مبهمی در رابطه با ظهور یک ایده به‌خصوص در یک نفر یا چند نفر مشاهده می‌شود. حتی در هند نیز لغت اوتار به‌گونه‌ای بکار گرفته می‌شود که عمدتاً از اهمیت آن کاسته می‌شود. نویسندگان معروف ساروپالی راداکریشنا اشاره می‌کند به «اوتار ابدی، خدا در شکل انسان، آگاهی الهی و همیشه حاضر در یک انسان» و می‌گوید: «وقتی تولد الهی در ما صورت می‌گیرد و آگاهی انسانی به عرش جاویدان

۲۷ - مقاله در مورد «ظهور دوباره» برای ابهام‌زدایی، دایرةالمعارف دین و اخلاق ۱۹۱۴ شامل بهترین بررسی و توضیح به این سردرگمی است.

آقای جمیز جرج فریزر، فصلی که درباره‌ی ظهور دوباره که در اثر معروف او «شاخه‌های طلا» (جادوی هنر) به بسیاری از مواردی که درباره‌ی ظهور دوباره از زمان‌های قدیم یا مالکیت از طرف خدا است می‌پردازد.

ولی فریزر به‌عنوان یک دانشمند علاقه‌مند بود که تجلی‌ها را از طریق رسم علت به معلول به‌وسیله تحلیل و قیاس دنبال کند، بدون توجه به هر نوعی از اهمیت درونی آن، مثل درک واقعیت یک جامعه‌ی انسانی بدون دخالت در افکار آن‌هایی که واقعیت را نمایش می‌دادند.

او بر این تصور است که این وقایع خارق‌العاده مبنی بر جهل و نادانی هستند، رد کردن احتمال اینکه شاید آنها نشان حقیقتی که پنهان است را نمایش می‌دهند یا دانش ناقصی که گم شده است. او به این موضوع خدا-انسان بودن «چیزی که انسان‌های اولیه هم از آن وحشت‌زده نبودند» را قطعاً کشف بسیار قابل‌توجهی می‌داند.

و تولد نیافته ارتقاء می‌یابد» (نقل از کتاب باگوا گیتا، آلن و آلوین ۱۹۴۸) که بیانی است از ربانی‌ات ذاتی انسان اما او به مفهوم نزول خداوند تردید نشان می‌دهد اگرچه خود می‌گوید: «انقباض جلال و عظمت الهی در محدوده‌ی قالب انسانی» و دوباره می‌گوید:

کتاب گیتا بیان می‌دارد که کریشنا ظهور یا نزول خداست در قالب انسانی (اوتارانا). اگر خدای بیکران در طی قرون متمادی در موجودی محدود ظهور یابد ظهور به‌خصوص آن هستی الهی، در یک زمان و در جامه یک انسان همان حرکت و جنبش آزادی است که در آن، نعمت الهی آزادانه جاری می‌گردد و همگان را به‌سوی هستی نامحدود سوق می‌دهد. اگر خدا را ناجی بشریت بدانیم ضرورت ایجاب می‌کند که هرگاه نیروهای شیطانی، ارزش‌های انسانی را در معرض خطر قرار دهند، او تجلی و ظهور نماید.

آ. ک. بنرجی در کتاب خود، تاریخ فلسفه شرق و غرب (آلن و آلوین ۱۹۵۲) می‌گوید: «همه‌ی فرقه‌های موجود در دنیا را می‌توان تجلیات هستی مطلق (اوتار) دانست» بوال‌های بنگال در یکی از شعرهای خود می‌گویند: وقتی به هر موجود نگاه می‌کنیم هر یک را اوتار خود می‌یابیم البته این مطالب موجودیت اوتار را تأیید نمی‌کند.

اگر مفهوم واژه اوتار معنای ویژه‌ای داشته باشد باید از محدوده‌ای که در دسترس آگاهی انسان قرار دارد بیرون آید و همان‌طور که اوتار بیش از این است که بگوییم وجود خدا در همه‌چیز هست. اینکه خدایان انسان می‌شوند. در مذهب هندو به مفهوم همه‌پسند در میان انسان‌ها زندگی می‌کنند و جا برای خدایان بسیار وجود دارد. همین مطلب در مورد فلسفه‌ی هومر که در آن یونانی‌ها و مذهب یونانی، خدایان شکل انسان داشته‌اند صادق می‌باشد. مویرجیل رم شعری را پیش از تولد عیسی چنین آغاز می‌کند:

قافله بزرگ زمانه، آغازی نوین دارد. اکنون آن موجود پاک و منزّه بازمی‌گردد و سلسله ساتورن بازمی‌گردد و کودکی جدید از عرش بالا نزول می‌نماید.

در هند خداوندگار و پیشنو، نگه دارنده و ناجی است. یکی از صفات براهمان بزرگ که چندین بار ظهور نموده. (معروف‌ترین آن‌ها راما و کریشنا هستند که آخری به علت شجاعت، مهربانی و شوخ‌طبعی محبوب‌ترین می‌باشد. در هندوستان تمایلی نیز وجود دارد که صفت اوتار را برای مردان بزرگ بکار گیرند.)

انسان با خدا رابطه دارد و بنابراین از موقعیت ویژه‌ای در آفرینش برخوردار است. در مفهوم غربی وقتی که از عیسی به‌عنوان خدا - انسان یاد می‌شود به‌روشنی بیشتری دیده می‌شود تا مفهوم هندی اوتار. بر نزول خدا در عیسی بیشتر تأکید شده تا پدیده اوتاری چراکه از لحاظ تاریخی، عیسی در فکرهای غربی مرکزیت دارد و این مفهوم که در جای دیگر یافت نمی‌شود بیشتر ملموس و واقعی جلوه می‌کند. بیشتر در نوشته‌های هندی به حقیقت نهایی به‌صورت اقیانوس که سمبلی است از لایتناهی اشاره می‌شود. منظور از این سمبل همیشه این نیست که تعداد خدایان بسیار است چراکه فرض شده اقیانوس از قطرات نامحدودی تشکیل یافته که با حفظ هویت خود با اقیانوس، فردیت خود را از دست نمی‌دهند، اما اقیانوس بر این بی‌نهایت قطرات ارجحیت دارد. اقیانوس فقط یک سمبل است نه بیش از این. راما

کریشنا از خدای واحدی سخن می‌راند که در یک نقطه از زمان از اقیانوس سر برمی‌کشد و به‌عنوان کریشنا شناخته می‌شود و دوباره سر فرو می‌برد و در نقطه‌ی دیگری از زمان دوباره سر از آب برمی‌آورد و به‌عنوان عیسی مسیح شناخته می‌شود. درک این مطلب برای آن‌ها که در مکتب غرب تربیت شده‌اند دشوار است هرچند مفهومی نظیر آن، خدای مجهولی است که فراسوی خدا بوده و قابل شناخت می‌باشد.

(۴) پیش‌ازاین که جلوتر رویم باید به آنچه مهربابا در مورد اوتار می‌گوید اشاره کنم. در مقالات اولیه خود (نوامبر ۱۹۳۸) بابا می‌فرماید:

نخستین روح منفردی که از مرحله‌های تکامل به‌صورت قطب یا مرشد کامل سر برون آورد تنها اوتاری ست که در سابق تجلی نموده و همیشه تجلی خواهد نمود. از طریق او بود که خداوند برای اولین بار به سفر خود از الوهیت ناآگاه به الوهیت آگاه پایان داد. در او؛ او ابتدا ناآگاهانه انسان شد تا اینکه آگاهانه خدا شود. از طریق او متناوباً خداوند برای رهایی بشریت انسان می‌شود. (نقل از کتاب مقالات مهربابا)

بعدها در کتاب خدا سخن می‌گوید بابا می‌فرماید ...

ظهور و تجلی نخستین اوتار بر گرهی ارض بدون حضور پنج‌تن مرشد کامل که بر این ظهور واقعیت می‌بخشند امکان‌پذیر نبود ... ابتدا پنج‌تن مرشد کامل به وصل رسیدند و سپس نخستین ظهور اوتار عملی گردید.

بعدها فرصت خواهیم داشت تا به ماهیت جملاتی که به نام بابا در کتاب‌ها و جاهای دیگر آمده پردازیم. باید به خاطر داشت که ما همیشه کلام خود بابا را نداریم چراکه او نه می‌نویسد و نه سخن می‌گوید و گاهی این کلام برداشت کسانی است که معرف او هستند. آنچه من از منظور بابا برداشت می‌کنم این است که نخستین روحی که مرحله‌های تکامل طبیعی و پیشرفت روحانی را به پایان رساند و به وصال خدا رسید، به‌صورت یک انسان - خدا، قالب جسمانی، لطیف و ذهنی خود را رها نمود و به حالت قدرت، دانش و سرور بیکران قدم نهاد. به‌مرور زمان و به خاطر عشق و مهربانی خداوند، او برای بیداری بشریت از انزوا به عالم پدیده‌ها مستقیماً به‌صورت خدا - انسان ظهور نمود. او نخستین ناجی بشریت بود. او چه کسی بود و در چه زمانی ظهور نمود نامشخص است زیرا که ظهور او آن‌سوی تاریخ می‌باشد هرچند که بدون او تاریخ وجود نمی‌داشت.

مهربابا به‌علاوه می‌فرماید: «اوتار همیشه یکی است و تغییر نمی‌کند ... او تجلی خود را در زمان‌های متفاوت، در دوره‌های گوناگون تکرار می‌کند و نام‌های گوناگون و شکل‌های انسانی متفاوت را تقبل می‌نماید ...» (از کتاب خدا سخن می‌گوید) همان‌طور که کریشنا در باگوا گیتا می‌گوید:

هرگاه تقوی رو به انحطاط می‌رود و گناه اوج می‌گیرد، ای آرجونا، آنگاه من ظهور می‌کنم.

یا به نقل قول از سینت تئوفیلوس اهل انتیاج در قرن دوم:

هرگاه پدر آفرینش مصلحت دانست، او کلمه را به مکانی که در آنجا حضور می‌یابد و شنیده و دیده

می‌شود می‌فرستد.

اشارات نظیر این در کتیبه‌های مصر و اسکندر مقدونی دیده می‌شود. اگرچه بر آن نیستیم که این مسیر را پیگیری کنیم اما یکی از آن‌ها را نقل می‌کنیم:

شکل‌های گوناگون از او وجود دارد که توسط آن‌ها خود را برای مریدان خویش آشکار می‌سازد و خود را با درجه‌ی نوری که در هر یک از ایشان به نسبت پیشرفت روحانی وجود دارد هماهنگ می‌سازد. آنچه دارای اهمیت است این است که ظهور خدا - انسان در تاریخ تکرار می‌گردد.

استنباط من این نیست که تنها یک خدا - انسان تحت نام‌های گوناگون تجلی می‌کند؛ و نخستین خدا - انسانی که با آن آشنایی داریم شاید حضرت زرتشت است که دوباره به صورت کریشنا و سپس به صورت مسیح ظهور نموده است. اگر چنین باشد آن موقع نوعی سردرگمی بین آنچه ابدی است و آنچه ناپایدار است پدید می‌آید. نخستین خدا - انسان با پشت سر گذاردن عنصرهای مادی و ناپایدار بی‌آنکه فردیت خود را از دست بدهد با خدا در حالت ماورا وصل گردید. او بود که با مشیت الهی که مشیت او نیز بود به خاطر بشریت به عالم ماده و چیزهای ناپایدار نزول نمود و نخستین خدا - انسان گردید. آن فردیت به‌خصوص، همان عمل را دوباره تکرار نمود. ظهور بعدی خدا به صورت خدا - انسان فرد دیگری بود با نامی دیگر؛ اما به لحاظ اینکه همه‌ی آن‌هایی که به وصال خدا می‌رسند با یکدیگر و همچنین با خدا یکی هستند، آن‌ها که به صورت خدا - انسان ظاهر می‌شوند به‌گونه‌ای لایتناهی یکی هستند. اکارت می‌گوید: «اگر او هزاران پسر می‌داشت همه‌ی آن‌ها یک پسر می‌بودند.» آن‌ها در ربانی‌ات خود جدانشدنی هستند هرچند که از لحاظ فردیت قابل تمیز می‌باشند و بنابراین زرتشت جاودان زرتشت است، کریشنا، کریشنا، عیسی مسیح، عیسی مسیح. آن‌ها در سرشت الهی از دیدگاه مذهبی یکی هستند و در شخصیت الهی، جاویدان، آن‌ها بخش‌هایی از یک واحد نیستند بلکه هر یک به‌خودی‌خود کامل هستند. توضیح این مطلب دشوار است اما این چیزی است که من از بابا برداشت نموده‌ام. وقتی در نوامبر ۱۹۶۲ از او سؤال نمودم ایشان فرمودند که همین‌طور است.

در اینجا به نظر من چنین می‌آید که فلسفه واگشت روح دارای اهمیت فراوانی است. هرچند که به‌عنوان یک راز باقی می‌ماند و قرار هم چنین است. به فرموده بابا این ایده از فرضیاتی تشکیل یافته که با آن کمتر می‌توان مخالفت و انتقاد ورزید تا اینکه با بیشتر دیدگاه‌های مذهبی، درعین حال همچون یک راز جلوه می‌کند. این مطلب ممکن است وقتی که در فصل مربوط به آموزش‌های او به بحث در مورد دیدگاه جهانی بابا پرداختیم روشن‌تر گردد.

می‌بینیم که بابا در مورد اوتار به شکل کریشنا، بودا، عیسی و محمد صحبت می‌نماید. گاهی در مورد خود می‌گوید: «وقتی من به شکل کریشنا یا عیسی آمدم» که همان‌طور که یادآور شدم این را نباید تحت‌اللفظی به حساب آورد. مفهوم خدا-انسان قابل درک نیست. مگر به‌عنوان سمبلی جاویدان و بنابراین هر تجلی و ظهور او تک است و در این جهان فانی قابل تکرار نیست. همان‌طور که بابا می‌فرمایند:

از دوره‌ی حضرت آدم، خواه بیست‌وشش اوتار یا یک هزار اوتار یا آن‌طور که گاهی می‌گویند بیست‌وچهار هزار پیامبر ظهور کرده باشد، خواه عیسی مسیح آخرین و تنها مسیح باشد یا محمد آخرین پیامبر. وقتی ابدیت و حقیقت موردنظر است این مطلب اهمیت خود را از دست می‌دهد و مهم

جلوه نخواهد کرد ...

تجلیات اوتاری به عنوان نشانه‌ای از فعالیت خداوند در عالم پدیده‌ها، بدان مفهوم است که این تجلی، حلول یک فرد یا یک اصل الهی در جسم یک انسان نمی‌باشد و شخصیت الهی توسط یک نفس انسانی تسخیر نمی‌شود بلکه این تولد هستی الهی است به صورت یک انسان.

(۵) بنا بر فلسفه یهودی- مسیحی، نخستین روح (روح حضرت آدم) که مرحله‌ی تکامل را پشت سر نهاد و انسان شد که بعد نافرمانی کرده و مرتکب گناه شد و راه خود را گم نمود و این شکست، نژاد بشریت را به وجود آورد. بشریت نیاز داشت تا از آن شکست و گناه رهایی یابد اما این مهم به خاطر گمراهی انسان، بدون یک ناجی میسر نیست. در فلسفه‌ی مسیحیت، آگاهی بیکران به شکل پسر خدا به عنوان آدم دوم با نام عیسی مسیح که ناجی می‌باشد، یک انسان است که ذات الهی را تقبل می‌کند تا طبیعت انسان را نجات بخشد. یک فرد یا یک نفس، نه دو فرد یا دو نفس در یک جسم بلکه یک فرد و یک جسم. جدایی نیست بین عیسی و انسان، استنباط من این است که اوتار به معنایی که بابا بکار می‌گیرند همین را می‌رساند. این فلسفه عیسویت که عیسی مسیح را به عنوان خدا-انسان می‌شناسد در قرن پنجم در مجلس چلسودن تعریف گردید.

این تعریف مهم به علت اشکال‌هایی بود که در قرون اولیه از آیین مسیح، در درک جنبه‌ی انسانی عیسی موجود بوده است. اینکه او الهی بود چندان مسئله‌انگیز نبود بلکه رابطه بین الوهیت و صفت انسانی داشتن بود که سؤال‌های دشواری را مطرح می‌ساخت. خطر بزرگ در این بود که عیسی مسیح، به عنوان نزول یک موجود الهی در بدن و روح یک انسان در نظر گرفته شود. تصاحب یک فرد توسط فردی دیگر. افرادی نیز بودند که می‌خواستند در کلام عیسی بین آنچه به شخصیت الهی او و آنچه به شخصیت انسانی او مربوط می‌شود فرق قائل شوند، حتی سینت جان داماسین بیان داشت که صفت انسانی او بود که بر مقبره لازاروس گریست و صفت الهی‌اش او را زنده نمود. آنچه در چلسودن مد نظر بود بیان این مطلب بود که عیسی یک فرد واحد بود و با یک زبان سخن می‌گفت؛ به عبارت دیگر او عملاً یک انسان بود و تسخیر روح در او به وقوع نپیوسته بود و او موجودی خیالی نیز نبود. آن‌ها بیان کردند که او از هر حیث و لحاظ خدا و از هر حیث و لحاظ انسان بود، انسان با دو ماهیت، یکی الهی و دیگری روح و جسم. این‌گونه مشکل را برطرف ساختند. این دو سرشت ترکیب نمی‌شدند بلکه دو طبیعت غیرقابل تغییر، تقسیم‌ناپذیر و جدانشدنی بودند. تفاوت بین دو طبیعت تنها به دلیل وصال الهی از میان نرفته بود بلکه خصوصیت‌های هر یک پابرجا مانده و در یک فرد و یک ذات ادغام می‌شدند. هرچند این دیدگاه مثبت می‌نماید اما جای بحث باقی ست اما تا بدین روز بیانیه‌ای از این بهتر اعلام نشده است.

جای تعجب نیست که مطلب دشوار است چراکه ظهور خدا به شکل یک انسان همان اندازه معماست که خلقت آفرینش^{۲۸}. (فکر غربی منطق و واقعیت مد نظر است، دیدگاه شرقی که بین روح و جسم تمیز قائل نیست درک‌ناشدنی است. چراکه برای مشرق زمین، جسم چیزی است موهومی و

۲۸ - شاید بتوان به این مرجع رجوع کرد، اگرچه من گئورگ ویلهلم فریدریش هگل نیستم و فکر هم نمی‌کنم که منطق عقلانی فقط حقیقت است. نوشته هگل در (دین مطلق) در جلدی که درباره فلسفه ادیان و مذاهب است موجود می‌باشد. ترجمه انگلیسی لندن ۱۸۹۵.

همان طور که پاپ لئو اول در نامه‌ای خطاب به کنسول می‌نویسد: «این مطلبی موهومی نیست» آنچه در مسیحیت اساسی است شخصیت تاریخی خدا-انسان، عیسی مسیح است که به صورت جسم و هوش تجسم یافته؛ و بنابراین بیانیه چالسدون در مورد ظهور، یکی از پرتحرک‌ترین بیانیه‌هایی است که تاکنون در مورد رابطه خدا با انسان صادر گردیده. تحت لوای آن است که باید داستان‌های انجیل در مورد بکارت، تولد در بتلهم، ستاره شرق، ملاقات مردهای عاقل، پادشاهان و شبان‌ها و نیز نکته‌ی بسیار مهم پرواز از موت به مصر را مورد نظر قرار داد.

(۶) من کلی به این مطلب پرداخته‌ام اما هرچه گفته‌ام کم بوده چراکه اکنون باید پردازم به ادعای مهربابا در مورد خدا - انسان بودن خود، فکر می‌کنم بیانیه چالسدون به درک این موضوع کمک می‌کند. جنبه‌ی انسانی در خدا - انسان که بدون آن زندگی خاکی غیرممکن می‌گردد انقباض و محدودیت خداوند است، جنبه‌ی الهی، خودکفایی و آزادی خدا می‌باشد. این دو جنبه در یک فرد آمیخته و ادغام می‌گردد. بحثی که در فصل گذشته در مورد الوهیت انسان داشتیم بدین مفهوم است که خدا شدن انسان و انسان شدن خدا دو جنبه از یک عمل و حرکت الهی است. سینت انتاناسیون می‌گفت که خدا باید انسان شود تا انسان بتواند خدا گردد. چون آفرینش در واقع انقباض آگاهی خداوند را می‌رساند بنابراین ظهور خدا انقباضی است در شکل یک انسان، انسانی که از هر لحاظ در پدیده هستی، انسان به نظر می‌رسد و الوهیت او پشت ابرها مخفی می‌باشد. تجلی خدا در معرض زمان قرار دارد اما او در عین حال از ابدیت آگاهی دارد.

تولد بابا به ظاهر معمولی بود پدر و مادر او نیز تولد او را طبیعی می‌دانند و این چیزی است که باید انتظار داشته باشیم. خدا-انسان برابر با قانون‌های بیولوژی تولد می‌یابد اما روح او سیر طریقت نمی‌کند. بنابراین این تولد خود معجزه‌آسا است، هر چند که معجزه‌ای در باطن صورت می‌گیرد و تا لحظه موعود علامت بیرونی ندارد. باعث تعجب نیست که بابا اشاره‌ای به هدیه‌های قابل تحسینی که در دوران کودکی و نوجوانی خود دریافت داشته بود نمی‌نمود. او باید صبر می‌کرد تا تبدیل در سن نوزده سالگی صورت پذیرد و آن زمان بود که به انسان نبودن خود پی‌برد و آن با خود، رنج و عذاب فراوان همراه داشت. ما می‌دانیم که چه موقع او به اوتار بودن خود پی‌برد، همان لحظه‌ای که او پاسنی ماهاراج سنگی به‌سوی او پرتاب داشت و آن سنگ بر پیشانی او برخورد کرد. بعدها بابا اظهار داشتند: من بی‌درنگ آرام یافتم و دانستم که یگانه‌ی قدیم هستم. در آن موقع بابا بیست و یک سال داشتند. هفت سال از آن لحظه گذشت تا روزی ماهاراج خطاب به او گفت: «مهربان، تو اوتار هستی» این مطلب را بابا بعدها اظهار نمودند.

اسامی پنج‌تن مرشد کامل به‌قرار زیر است، حضرت باباجان، تاج‌الدین بابا، نارایان ماهاراج، سای بابا و اوپاسنی ماهاراج. او فرمودند: «باباجان مرا سرور الهی بخشید، سای بابا قدرت الهی، اوپاسنی ماهاراج دانش الهی.»

اینکه او در چه زمانی اوتاریت خود را بیان داشت مطلب دیگری است چراکه بیان این مهم توسط خود او صورت می‌گرفت و در کجا در چه زمان بیان گردید من نمی‌دانم. او برای مدت طولانی‌ای پس از اینکه خود را اوتار دانست به صورت مرشد کامل عمل نمود و به صورت مرشد کامل به ایفای نقش

می پرداخت. همان طور که می تواند نقش یک انسان معمولی را به نحو کامل ایفا نماید. او در ۱۹۳۲ در آمریکا از خدا-انسان بودن خود در پرده سخن گفت و مقالات اولیه بابا در مورد اوتار و خدا-انسان در سال ۱۹۳۸ و ۱۹۴۱ به جهان عرضه گردید که در آن ها بابا به خود اشاره ندارند اما با این وجود می توان چنین برداشتی را داشت. ایرج جاساوالا می گوید که وقتی بابا در سال ۱۹۳۸ به دیدار خانواده جاساوالا به پونا آمدند بر روی تخته‌ی الفباء چنین دیکته نمودند: «من همانم که در انتظار او هستم» ظاهراً خیلی پیش از آن در حلقه‌ی مریدان نزدیک خود به گونه‌ای خودمانی، به اوتار بودن خود اشاره می نمود اما به ندرت. او در بیانیه‌ی فنانی فکر (مانونش) در ۶ فوریه ۱۹۵۲ لغت اوتار را بکار نگرفت؛ اما در بیانیه «بالاترین بالاترها» در هفتم سپتامبر ۱۹۵۳ به روشنی آن را بیان داشتند. از آن پس اشاره او به این مطلب بارها صورت پذیرفته. در سال ۱۹۵۷ در مهرآزاد چنین فرمود: «از آغاز بی آغاز، من یگانه‌ی قدیم هستم، تغییرناپذیر و ابدی» و در توضیح اظهار داشتند که او از ضمیر «من» به دو معنا استفاده نموده «من» یعنی بابایی که می شناسیم؛ و «من» به معنی خودی ابدی. اینکه بابا خود را به معنی کامل کلمه، خدا-انسان می خواند تردیدی در آن نیست. علت اینکه بیان آن به کندی و آهستگی صورت گرفت این نبود که تردید به او دست داد، بلکه او باید صبر می کرد تا لحظه‌ی مناسب به معنی لحظه‌ی او فرارسد نه اینکه در شرایطی باشد که دیگران از آن یاد کنند و جارو جنجال به پا کند.

در این مورد از بابا سؤال نکرده‌ام زیرا اطمینان دارم که او تبسم نموده و چنین خواهد گفت: چه اهمیتی دارد؟ در حال من با چند نفر از مندلی ها صحبت داشته‌ام و آنچه گفته‌اند با آنچه در بالا آمده توافق دارد.

(۷) در اینجا باید سخنی در مورد رابطه‌ی مهر بابا با عیسی مسیح بگویم.

مگر اینکه بپذیریم و قبول داشته باشیم که خداوند همواره خود را آشکار می سازد، در غیر این صورت پذیرفتن خدا-انسانی به جز عیسی مسیح میسر نخواهد بود. به نظر من به عنوان یک مسیحی که به مسلک مسیح اعتقاد دارد چنین می آید که بر این موضوع باید تفکر نمود چراکه از اصول آیین مسیحی این است که خداوند جاودانه برای بشریت اهمیت قائل است و ظهور خداوند خود نشانه‌ای است از جداناپذیری او از انسان. در تمام ادیانی که بتوان آن ها را دین نامید، خداوند است که در جستجوی انسان می باشد همان طور که سینت آگوستین می گوید: «تو با من بودی اما من با تو نبودم» غلبه خوبی بر شیطان، وصال خدا با روح منفرد، عذاب خدا-انسان همه این ها کارهای خدا است که برای انسان میانجیگری می کند.

در نظر من این طور می آید که طریق عیسی را در بابا دیدن با طریق بابا را در عیسی مشاهده کردن به مفهوم کنار گذاردن عیسی یا فرض اینکه بابا جانشین اوست نمی باشد. عیسی جانشین ندارد. چیزهایی در زمان های مختلف تحت فشار گفته شده یا شایعه پراکنی هایی انجام گرفته؛ اما عرفای مسیحی هرگز فرض بر این نداشتند که در حالی که عیسی مسیح خود طریق است به عنوان شخصیت تاریخی تنها او راه می باشد و راه او تنها راه است، اما راه او از آغاز در دنیا بوده است، راه اطاعت، راه ایثار، راه عشق. استنباط من این است که منظور بابا همین است وقتی که به مسیحیانی که به حضور او می آیند یادآوری می کند که باید به دین خویش عمل کنند. گاهی مردم دچار سردرگمی می شوند چراکه فکر می کنند

عیسی و بابا دو نفر هستند؛ درست همین مسئله در هندوستان در رابطه با کریشنا و بابا مطرح است؛ اما معمایی نخواهد بود اگر تشخیص دهیم که همه‌ی آن‌ها یکی هستند. اجباری نیست که شخصی بر یکی پشت کند و بر دیگری روی آورد. عیسی می‌گفت که هیچ‌کس نمی‌تواند دو مرشد داشته باشد اما وقتی می‌گفت مرا پیروی کنید به یهودی‌ها یا یونانی‌ها و غیره در عصر خود نمی‌گفت که راه طریق پرستش خود را ترک گویند.

پس چگونه می‌توان رابطه بابا را با عیسی درک نمود؟ این به همان اندازه دشوار است که رابطه بین دین‌های گوناگون. وقتی شخص خود را به یک مذهب به‌خصوص وابسته می‌سازد، چنین وابستگی برای درک آن مذهب غیرممکن می‌نماید و بی‌کینه بودن در رابطه با سایر مذاهب دشوار می‌گردد. در نتیجه انسان ادعا دارد که مذهب او کامل‌تر و برتر از سایر مذاهب‌ها است. در این مبحث بهترین اثری که از آن اطلاع دارم اثر دانشمند سوئیسی، فروتجوف شوئن در کتاب «وحدت مذاهب‌ها» (۱۹۳۵) می‌باشد و بحث زیبایی در حول موضوع خدا-انسان توسط ولادیمور سولوریر (۱۹۰۰-۱۸۵۳) محقق روسی در «سخنرانی‌هایی در مورد خدا-انسان» (۱۸۷۸) مطرح گردیده است. کسان دیگر نیز به این مبحث بی‌اعتناء نبوده‌اند اما برداشت آن‌ها قابل قبول نیست. فروتجوف شوئن مسیحی است و از درک عمیقی از اسلام و دین‌های شرق برخوردار است همین‌طور سولوریر که او نیز مسیحی بود بر مفاهیم شرقی و یونانی تسلط داشت. خواننده را به کتاب‌های ایشان راهنمایی می‌کنم» شوئن می‌گوید:

اگر عیسی تنها تجلی آن کلمه می‌بود، با فرض بر اینکه تجلی و ظهور تنها یک‌بار میسر باشد تأثیر تولد او عالم را به‌طور ناگهانی به خاکستر مبدل می‌ساخت.

برداشت من این است که پاسخ قابل قبولی برای رابطه بین عیسی با بابا ممکن نیست مگر اینکه در این نکته توافق داشته باشیم که هر دوی آن‌ها آورنده آگاهی ابدی به عرصه ظهور باشند. آن‌ها دو شخصیت یکسان نیستند و المثنی یکدیگر نیز نیستند. کار هر یک بی‌نظیر است؛ بنابراین فرض اینکه بابا همان عیسی فلسطین می‌باشد خطاست.

تمثال‌هایی از بابا وجود دارد که در آن بابا به حضرت عیسی شباهت دارد که رنج می‌برد و در بعضی دیگر از تصویرها به کریشنا شبیه می‌باشد. این قبیل چیزها در شرح حال عرفای مسیحی به‌ویژه در زندگی سینت فرانسیس اهل اسیسی دیده می‌شود که زندگی او به زندگی حضرت عیسی شباهت یافته بود. حتی دانتته نیز می‌گوید سینت فرانسیس عیناً همان معمای الهی یعنی زندگی حضرت عیسی بوده است.

در این شکی نیست که به گفته کرکیکارد، یک مسیحی باید در زمان عیسی زندگی کند اما مفهوم آن این نیست که او زندگی عیسی را تکرار می‌کند چراکه آن در گذشته بوده بلکه او باید حقیقت خداوند را در جهان ناقص و ناپایدار از چشمان عیسی مشاهده نماید. تردیدی نیست که وقتی بابا را می‌بینیم که در کوچه‌ها و دهات هندوستان راه می‌روند و مردم به زیارت او می‌آیند، عیسی مسیح نیز همین‌گونه در کوچه‌های گاليله و جودیا راه رفته است و همین‌طور نیز مردم به‌سوی او هجوم می‌آوردند، مادرها، کودکان خود را در آغوش دارند، مردم کهن‌سال و بیمار می‌خواهند او را ببینند، مندلی‌ها می‌خواهند مردم را به عقب بزنند و راه را باز کنند اما او آن‌ها را از این کار باز می‌دارد و مادرها و کودکان را نزد خود

فرامی خواند آن‌ها را لمس می‌کند و تبرک می‌نماید. من در این صفحه‌ها آنچه را شاهد عینی بودم بازگو کرده‌ام. من به خود می‌گویم بدین مفهوم است که حضرت عیسی دوباره ظهور می‌کند؛ اما فکر می‌کنم وقتی مردم بابا را ظهور دوباره‌ی عیسی می‌دانند نکته بسیار ظریفی را تحریف می‌کنند. این طور نیست که حضرت عیسی به همان شکل و وضع که پیش از این بوده تجلی خواهد کرد ظهور دوباره او در شکوه و جلال او می‌باشد. به علاوه عیسی پس از مرگ در شکوه خود دوباره برای دوستان خود ظهور نمود و انسانی که حس‌های معمولی داشت، ظهور معنوی و الهی یافت و این همان چیزی است که کلیسای مسیحیت بر آن بنا گردیده.

خدا-انسان شکلی است ظاهری از ربانی‌ات باطنی، تجلی شکلی محسوس از ربانی‌ات ماورا. او انسان را در رابطه با آنچه در ماورای طبیعت وجود دارد قرار می‌دهد و خدا را در او جلوه‌گر می‌نماید. در او مفهوم شرقی وحدت بین انسان و خدا و مفهوم غربی برادری آشتی می‌یابد. به لحاظ اینکه خدا فراسوی خدای این جهان است بنابراین خدا-انسان فراسوی یک انسان دنیوی قرار دارد. در واقع، نور او برای تمام آفرینش است نه فقط برای کهکشان ما بلکه برای کهکشان‌های بی‌شمار، برای او: «تمام آفرینش در پنجه‌های رنج و عذاب گرفتار می‌باشد.»

(۸) حال زمان آن فرا رسیده که من باور و عقیده خود را بیان دارم. من ادعای بابا را پذیرا هستم و آن را با اعتقادی که به عیسی مسیح دارم در تضاد نمی‌بینم. چراکه وقتی عیسی می‌گوید یگانه فرزند خداست مفهوم این کلام را خاکی نمی‌دانم. همه‌ی آن‌هایی که تولد روحانی می‌یابند در این فرزندی سهیم و شریک هستند و اعتقاد بر این که عیسی فرزند خداست این را می‌رساند که انسان‌ها برادران او هستند. اشکال این مطلب در این است که مسیحیت می‌خواهد از این راه جایگزین سایر مذاهب‌ها شود. اگرچه در منحصربه‌فرد بودن مسیحیت اعتقاد دارم اما بی‌آنکه بر ادعاهای مطلق معتقد باشم می‌توانم یک مسیحی باقی بمانم و درعین حال برای سایر دین‌ها احترام قائل شده و آن‌ها را نیز در نوع خود منحصربه‌فرد بدانم. این بدان معنا نیست که دین‌های دیگر را موشکافی نمی‌کنم و درصدد این نیز نیستم که دین‌ها را در کنار یکدیگر قرار داده و یک مذهب نهایی به وجود آورم چراکه این کاری است عبث و بیهوده. هر آیین و مذهبی نمایانگر حقیقت خودش می‌باشد و بر سنت دیرینه خود پابرجاست و درستی یا نادرستی این سنت‌ها باید مورد بررسی قرار بگیرد. هر حقیقتی باید با عقل و منطق به محک درآید اما قضاوت نهایی به منطق وابسته نیست بلکه به نیروی الهام و مهربانی و دل انسان بستگی دارد. مقصود من احساسات نیست چراکه من خود با احساسات مخالفم. موشکافی و بررسی باید باهوشیاری کامل صورت پذیرد و نتیجه از کانون و هسته وجود خود انسان تراوش کند کانونی که فکر و احساسات من محدود را در اختیار خود دارد.

فرهنگ و مذهبی که شخص در آن تولد یافته و تربیت می‌یابد گنجینه‌ی او را تشکیل می‌دهد و آن‌ها به روح انفرادی و انسانی او تعلق دارند. چراکه سنت انسان از روح او نیست بلکه پدیده‌ای است بس ناپایدار. دست‌ها و چشم‌های انسان بخشی از او را تشکیل می‌دهند درحالی که فرهنگ او تمامیت او را شکل می‌بخشد. فردی که بر آیین خود پشت کند خیانت کرده است و بابا می‌فرمایند: «تغییر مذهب به تغیر قفس شباهت دارد» منظور بابا این است که مردم را از این کار بازدارد.

برای اینکه انسان به حقیقت مذهب خود پی برد باید بدان عمل کند و آن را تجربه نماید در غیر این صورت نباید ادعای معرفت نماید. ما در گزینش مذهب خود همان طور که در گزینش حرکات و جامعه‌ی خود آزاد هستیم، آزادی عمل نداریم. ما باید خود را با مذهب خود یکی بدانیم تا آنجا که بتوانیم، مذاهب‌های دیگر را تحمل نماییم. مذهب و تمدن بشری به هم آمیخته هستند. تمدن غرب ترکیبی است از دین‌های یهود، یونانی و مسیحی و ریشه کسانی که در غرب تولد و پرورش یافته‌اند در اعماق بستر آن فرورفته است. مگر اینکه ما در مغرب زمین به این نکته آگاه باشیم در غیر این صورت از هیچ چیز آگاهی نخواهیم یافت و اگر خود را از این ریشه‌های روانی و بیولوژیکی قطع کنیم موجودیت خود را از دست خواهیم داد. این مطلب در مورد شرقی‌ها و سنت و مذهب‌های آن‌ها نیز صادق است هرچند این یک واقعیت است که انسان‌ها یکی هستند اما به ظاهر این طور نیست به خاطر ریشه‌های جسم و روح، مردم شرق و مردم غرب نیاز دارند یکدیگر را ملاقات کرده و از هم آموزش گیرند چراکه در وحدت مبدأ الهی سهیم‌اند اما به تفاوت‌هایی باید اقرار داشته باشیم. وحدت و کثرت هر دو در هستی واحد و داهای، آتش زرتشت، حکمت کنفوسیوس، «من همانم که هستم» گفتن موسی، خوبی پر عظمت افلاطون، خدایان شینتو، شکوه خدای یکتای محمد و همچنین در زندگی دوباره‌ی عیسی مسیح وجود دارد.

باید اضافه کرد اگرچه بیشتر آن‌ها بر مبنای وحی بنا می‌باشد اما سنت‌های دیرین همگی باید پاک‌سازی شوند چراکه آن‌ها در ذهن انسان در عالم خواب و بیداری از هستی برخوردارند و به هنگام بیداری سنت‌های ناپایدار ضعیف می‌شوند و پس از آن مغز و جوهر اصلی باقی می‌ماند. جوهر سنت‌ها در روح یا الوهیت نهفته است.

بابا دوست ندارند مردم مغرب زمین از مسلک‌های شرقی پیروی کنند چراکه با روان و سنت آن‌ها سازگاری ندارند. آموزش‌های او اگرچه برای شرق و غرب یکی است اما تأکید ایشان بر اینکه همه باید از دین و آیین خود پیروی کنند این را می‌رساند که او در صدد شرقی نمودن غرب یا برعکس نیستند. بدان جهت است که بابا برای تأسیس مسلک یا احکام نیامده‌اند.

(۹) به نظر من دارای اهمیت است که بدانیم بابا به‌عنوان خدا-انسان فردی است ایرانی. اگرچه او در هند تولد یافته و تا زمان استقلال هند تبعه انگلستان بود اما پدر و مادر او ایرانی بودند. او در یک خانواده زرتشتی بزرگ شد و آن را پذیرفت. او وقتی در آغاز زندگی نوین در سال ۱۹۴۹ دعا می‌نمود از واژه‌های زرتشتی و همچنین اصطلاحات سایر دین‌ها را بکار می‌گرفت. به‌عنوان یک ایرانی او در مرز شرق و غرب قرار داشته و بر هر دو سو به حالت تعادل نظر دارد. او بر آن رشته از آداب و سنن شرقی تعلق دارد که به غرب گرایش می‌یابد و به یهود و یونان نزدیک‌تر است تا هندوستان و چین. ایران به علت تأثیرات آیین زرتشت و تضاد بین خوبی و بدی به طرز فکر غربی‌ها بسیار نزدیک است. شاعر مورد علاقه‌ی بابا حافظ شیراز است که ابیات او را بارها نقل قول می‌نماید.

ایران طی قرون متمادی در مشرق زمین مرکز مذهبی و فرهنگی بوده است و تأثیرات او حتی تا مرز ژاپن نیز توسعه یافته بود. دین اسلام از قدیم بر آن حاکم بوده است و این دارای اهمیت ویژه‌ای می‌باشد. چراکه اسلام به عالم عیسویت غرب نزدیک است و با آن درگیری و مخالفت‌های مذهبی و فرهنگی

داشته است و تأثیر اسلام بر جهان غرب انکارناپذیر می باشد. بعلاوه سنت آموختن، به روش یونان در آیین اسلام به روشنی مشاهده می شود. این تبادل فکرها در عرفان غنی ایران یافت می شود و در شعرهای دیگر شاعر مورد علاقه ی بابا یعنی کبیر که هم هندو بود و هم مسلمان نیز وجود دارد.

مشرق زمین مفهوم تضاد را به عنوان دو قطب مخالف می پذیرد و آن را مجازی می داند و در آیین بودا کامل ترین مکتب رهایی و غلبه بر اوهام دیده می شود که ظاهراً به سکون و بی حرکتی می انجامد؛ اما جهان غربی این تضادها را به عنوان چیزهایی که در جوهر هستی وجود دارند در زندگی و طبیعت پیاده می کند و پذیرایی این تضادها به فعالیت های پهنآوری دامن زده است. مذهب های جهان غرب با ناتوانی و عجز انسان سروکار دارند، ناهنجاری های اساسی تقصیر و عذاب انسان و بنابراین بلاها از ویژگی های فکرهای غربی است و در هنر و نمایشنامه های آن به روشنی مشاهده می شود.

اما این مطلب در جهان شرق یافت نمی شود چراکه در آنجا تضادها، فعالیت های خدایان هستند. تراژدی واقعی در هندوستان را افسانه های کهن تشکیل می دهد نظیر هومر. در آنجا شخصیت هایی نظیر اشی لوس، شکسپیر یا راسین و فلاسفه ای چون کریگارد یا نیچه وجود ندارد. به طور خلاصه انسان غربی عمیقاً با زمان درگیر است، در حالی که پای انسان شرقی در ابدیت استوار می باشد.

اگرچه به عنوان خدا-انسان، پنج تن مرشدان بابا که زمینه را برای ظهور او فراهم ساختند شرقی بودند اما به لحاظ اینکه او خود ایرانی می باشد باعث می شود که بسیاری از واژه های عرفانی را در کتاب های خود بکار گیرد و این خود گویای اهمیت رابطه او با جهان غرب می باشد.

(۱۰) در پایان باید اضافه کرد بابا بارها فرموده اند که هنوز به عنوان خدا-انسان ظهور نکرده اند. ظهور انجام خواهد گرفت. درست پیش از صدور بیانیه ی نهایی (۱۹۴۵) بابا فرمودند که زندگی اوتار از سه مرحله تشکیل یافته:

نخست اینکه پیکر جسمانی من به بیماری عجیب و جدی دچار می شود که علت و دلیل تحقیر من خواهد بود. دوم اینکه این تحقیر به شکستن ناگهانی سکوت من می انجامد و به ادای آن کلمه ای که تنها خدا قادر به ادای آن می باشد. سوم اینکه ستایش من جایگزین تحقیرم می گردد. آن لایتناهی که درون من نهفته است بیرون جهیده و تمام عالم را خواهد پوشاند.

در این بیانیه بابا فرمودند:

ظهور من به صورت اوتار کوتاه مدت خواهد بود، این مدت کوتاه به سرعت تحقیر مرا، شکستن سکوت مرا، ستایش مرا و پایان خشن مرا در بر خواهد گرفت.

بعدها در توضیح فرمودند که بیماری و تحقیر به زبان شما گفته شده و ستایش من همزمان به زبان من و به زبان شما و پایان خشن من فقط به زبان خودم گفته شده است و پایان جسمانی من همزمان به زبان من و به زبان شما گفته شده است. مفهوم همه ی این ها این است که این کلام را باید جدی دانست اما مفهوم خاکی ندارند.

ظهور و شکستن سکوت او و گفتن یک کلمه، پدیده ای را تشکیل می دهند. اینکه این رویداد چه خواهد بود ایشان توضیح نداده اند. بابا فرمودند:

ستایش جهانی من در نزدیکی حضور جسمانی من روی نخواهد داد... آن‌ها که در اطراف من هستند مورد تأثیر قرار نخواهند گرفت و بعلاوه هیچ‌کدام از مندلی‌ها یا دوستداران نزدیک من نخواهند بود زمانی که به من حمله شده و سرانجام ضربه خواهم خورد.

این زبان خود بابا است. او اضافه می‌کند که ظهور او در مدت کوتاه صورت خواهد گرفت اما این ظهور به چه شکل و به چه وجه خواهد بود مجهول باقی می‌ماند. باید بدانیم که این مطلب دارای اهمیت بسزایی می‌باشد. همه آن کلمه را خواهند شنید اما همه نخواهند دانست که آن را شنیده‌اند چراکه بعضی ناشنوا خواهند بود بعضی در خواب خواهند بود و آن را در یک رؤیا خواهند شنید و بعضی حتی از میان کسانی که در انتظار آن هستند دچار اشتباه خواهند شد. بدین علت است که او می‌گوید هوشیار باشید. او بارها هشدار می‌دهد در هر حال در آن لحظه بسیاری او را ترک خواهند گفت چراکه موقعیت آن چنانکه دنیا آن را درک می‌کند فراهم نیست.

(۱۱) پذیرفتن مهر بابا به‌عنوان خدا-انسان باید بر طرز فکر انسان در رابطه با او تأثیر گذارد. خدا-انسان در ذات و سرشت الهی خود دارای دانش، قدرت و سرور بیکران است اما او در جسم انسانی در ناتوانی و عذاب جهانی به سر می‌برد. او قدرت و سرور بیکران خود را بکار نمی‌گیرد و حتی دانش بیکران او نیز بخواست خود او محدود می‌گردد. چون دنیا ناکامل است بنابراین بدن بابا در این ناکاملی سهیم و شریک می‌گردد؛ اما او بر آن آگاه است و از این دیدگاه بدن او با بدن‌های دیگر تفاوت دارد. به نظر یک جور می‌آیند، همان احساس را دارد، گرما و سرما بر آن همان تأثیر را دارد و بیماری و حادثه‌ها بر آن تأثیر می‌گذارد و در واقع با یک بدن معمولی تفکیک‌ناپذیر نیست اما در عین حال بدن او با یک بدن معمولی تفاوت بسیار دارد. چشمان او، حالت صورت او، تماس او، راه رفتن او، اندام او و استفاده از دستان او فقط و فقط به خود او اختصاص دارد. در واقع این مطلب تا اندازه‌ای برای هر شخصیت ممتازی صادق است؛ اما از خصوصیت‌های انسان‌های برجسته این است که از دیگران جدا نباید باشند. این تجربه‌ی من بوده است. بدون تردید شخصیت او بی‌نظیر می‌باشد. فضای نیروهای مافوق‌الطبیعه او را احاطه نمی‌کند و نیروی بخصوصی از او خارج نمی‌شود اما باین وجود نمی‌توان عجیب بودن او را انکار نمود. هرچه بیشتر او را می‌بینم بیشتر یکتایی او بر جان و دل من نقش می‌بندد و می‌توانم بگویم که پس از سی سال آشنایی با او این تصویر هرگز از سینه‌ی من محو نشده است.

قسمت دوم - فصل چهارم

سکوت

«با وجود سکوت با زبان عموم مردم جهان سخن می گویم»

(۱) مهربابا در دهم جولای ۱۹۲۵ پس از سه سال و نیم از زمان وصل خویش در سن سی و یک سالگی لب از سخن فرو بست. پس از آن با استفاده از مداد و کاغذ به مکالمه پرداخت اما هیچ‌جده ماه بعد یعنی ۲ ژانویه ۱۹۲۷ نوشتن را نیز متوقف ساخت.

او ابتدا حرکت‌های دست را بکار گرفت اما اندکی بعد از تخته‌ی الفباء انگلیسی استفاده نمود. این تخته برای برقرار نمودن ارتباط مناسب بود و مکالمه با او را آسان می نمود. او به حروف اشاره می کرد و انواع و اقسام علائم و اشارات را مورد استفاده قرار می داد. وقتی مردم برای ملاقات می آمدند یا اینکه او می خواست سخنرانی عمومی داشته باشد یکی از مندلی‌ها کلام بابا را از روی تخته‌ی الفباء می خواند. این روش مکالمه به مدت بیش از بیست و نه سال ادامه داشت تا اینکه در هفتم اکتبر ۱۹۵۴ استفاده از تخته‌ی الفباء متوقف شد. از آن پس او با حرکت‌های دست و انگشتان خود مکالمه می نمود و نزدیکان او با آن آشنایی داشتند بعضی از مندلی‌ها به ویژه ایرج جاساوالا مهارت ویژه‌ای در تعبیر اشارات بابا دارند. ایرج همواره با اوست و رابطه‌اش با بابا به اندازه‌ای نزدیک است که بابا را چون یک کتاب می خواند. به هنگام صدور بیانیه‌های بسیار مهم حروف الفباء را برای بابا تکرار می کنند و بابا به حرفی که برای ساختن کلمه مورد نظر او لازم است اشاره می نمایند.

تردیدی نیست که سکوت و دست کشیدن از نوشتن، به یکدیگر مرتبط اند. چرا او صحبت و نوشتن را کنار نهاد چیزی است که بابا به روشنی توضیح نداده‌اند. وقتی مردم با او آشنا می شوند یا اینکه او را می بینند نخستین سؤالی که مطرح می شود علت این سکوت و نوشتن است. اینکه سکوت و نوشتن از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است تردیدی در آن وجود ندارد و باعث شگفتی نیست که بابا علت را توضیح نمی دهند. پاسخ سکوت همان سکوت است.

گاهی بابا مریدان خود را به سکوت وامی دارند و مدت زمان آن از یک روز تجاوز نمی کند هر چند که بابا به برخی از مریدان خود دستور داده‌اند که برای مدت بیشتر و گاهی برای مدت نامعینی سکوت کنند. سکوت معمولاً نوعی انضباط به حساب می آید اما وقتی مدت آن طولانی می شود باید دلیل دیگری وجود داشته باشد و بابا علت را توضیح نمی دهند. در مشرق زمین، بکار نگرفتن توضیحات و واژه‌ها در آموزش‌های روحانی، سبکی شناخته شده می باشد. مرشد یا استاد معمولاً به سؤال‌های شاگرد پاسخ نمی گوید.

(۲) از خاموشی و سکوت در همه‌ی زمان‌ها پیروی شده است. در انجیل آمده است «آرام باشید

و بدانید که من خدا هستم» لائوتز می‌گوید: «آنکه می‌داند، سخن نمی‌گوید» وقتی از بودا در مورد مسئولیت و وظیفه یک مرید سؤال شد او گلی طلائی رنگ را در دستان خود گرفت و در سکوت بدان خیره شد. وقتی از ماهیت و سرشت حقیقت و فنا از او پرسیدند. در جواب سکوت اختیار کرد. زندگی عیسی به مدت سی و دو سال در گوشه‌نشینی به سر رفت (به‌استثنای یک اتفاق) و معلوم نیست که چه مدت از آن را در سکوت بوده است. ما می‌دانیم پس از آن بارها لب از سخن گفتن فروبست و وقتی بیلات در مورد سرشت حقیقت از او سؤال کرد عیسی چیزی نگفت. سینت ایگناتیوس اهل انتیاج در قرن دوم گفت:

آنکه کلمه عیسی را در اختیار دارد به سکوت او نیز می‌تواند گوش فرا دهد تا اینکه کامل گردد و به کلام او عمل کند و لب از سخن فروبندد.
پلو تینوس چنین گفت:

شما سؤال نکنید بلکه چون من سکوت اختیار کنید چراکه من به صحبت عادت ندارم.
در قرن ششم پیر ارمنی ملقب به یحیای خاموش در سن بیست و هشت سالگی پدر کلیسا بود و ده سال بعد به زندان افتاد اما تا سنین پیری زندگی کرد. سکوت در فرقه‌های مسیحیت معمول است و در بعضی از آن‌ها به نحو کامل اجرا می‌گردد. اکارت خدا را «خدای بی‌کلام» می‌نامد و در مقاله‌ای تحت عنوان «از کسی که خدا چیزی را از او مخفی نداشت» در کتاب معرفت می‌گوید: «در سکوت، کلمه اسرارآمیزی به من گفته شد.»

می‌گوییم این سکوت چیست و آن کلمه در کجا ادا می‌شود؟ آن کلمه در پاک‌ترین بخش از روح ادا می‌شود در بالاترین مکان روح، در هسته‌ی وجود، آری در ذات روح، سکوت اصلی در آنجاست جایی که هیچ آفریده و فکری در آن راه نیست و جایی که نه روح می‌اندیشد و نه فعالیت دارد و نه به خود یا چیزی دیگر فکر می‌کند.

یکی از شگفتی‌های سکوت داستان سینت توماس اکوئیناس می‌باشد که به لقب دکتر فرشته‌خوی کلیسای کاتولیک مشهور بوده است او در پاریس در دوران جوانی خود به گوزن لال معروف بود. سینت توماس در طول عمر خود بسیار مسافرت نمود اما در هیچ مکانی توقف چندان نمی‌کرد و معمولاً به مکان اولیه خود باز می‌گشت. او به مدت هفت سال بر اثر معروف خود سوماتتولوژیکا کار کرد اما آن را به پایان نرساند زیرا که ناگهان سکوت اختیار کرد و دست از نوشتن بازداشت. این مطلب جنجال به پا کرد و چندین بار از او خواستند که ادامه دهد یا اینکه حداقل علت نوشتن خود را بیان دارد. سرانجام چندی قبل از فوت خود گفت: «همه‌ی آنچه نوشته‌ام در نظرم چیزی جز گاه نبوده است ... در مقایسه با آنچه دیده‌ام و آنچه برایم آشکار شده است» او در سال ۱۲۷۴ در سن پنجاه‌سالگی فوت نمود. شاید سینت توماس در لحظه‌ای سکوت کرد که سیل ادراک در ذهن او طغیان داشت و او به جای اینکه به بیرون نظر افکند به مشاهده‌ی درون خود پرداخت. دیونیزیوس یکی از مراجع تقلید سینت توماس از «سکوت الهی» مطالبی گفته است.

فکر نمی‌کنم سکوت سینت توماس و سکوت بابا به‌منظور درک حقیقت بوده باشد در حالی که سکوتی که در کلیسای بایزنتین و روش ذن و سایر مکتب‌های شرق تمرین می‌شود بدان منظور می‌باشد. تردید

نباید داشت که سکوت بابا برای پیشرفت روحانی خود او نبوده است. این بخشی از کار او و شرایطی که انجام آن کار باید داشته باشد را تشکیل می‌دهد.

(۳) درست پیش از آنکه تخته‌ی الفباء را در پاییز ۱۹۵۴ به کنار گذارد بابا بیش از سایر وقت‌ها در مورد سکوت خود گفته است. در آوریل ۱۹۵۲ می‌فرماید:

خداوند بی‌آنکه کسی او را ببیند یا بشنود به‌جز آن‌ها که سکوت بیکران او را تجربه می‌کنند جاودانه در سکوت فعالیت داشته است. اگر سکوت من نتواند سخن بگوید سخنرانی‌هایی که با زبان ادا می‌شود را چه سود. لحظه‌ای که او مساعد داند سخن گفتن من به‌طور جهانی شنیده خواهد شد. خداوند مرا به شکست سکوتم وادار می‌نماید.

دو سال بعد در سفر خود به آندرا در موقعیت‌های بسیار در مورد این مطلب سخن گفت او همچنین فرمود:

اینکه آیا مریدان من از زمان و مکان شکستن سکوتم اطلاع خواهند یافت سؤالی است بیهوده و این را می‌رساند که اهمیت سکوت من به‌درستی درک نشده است.

در همان سال ۱۹۵۴ بابا فرمودند:

اگر می‌پرسیدید که چرا صحبت نمی‌کنم می‌گفتم که عمدتاً به سه دلیل: نخست احساس من چنین است که از طریق همه‌ی شما جاودانه صحبت می‌کنم دوم برای اینکه در شکل‌های شما، شما را از کسالت صحبت بی‌وقفه بدر آورم. در جسم خاکی خود سکوت را حفظ می‌نمایم و سوم به دلیل اینکه تمام صحبت‌ها به‌خودی‌خود صحبت‌های بیهوده می‌باشد. سخنرانی‌ها، پیام‌ها و مقالات گوناگون خواه معنوی یا غیر از آن که با زبان یا نوشته بیان می‌شود اگر بدان عمل نشده و در زندگی پیاده نشود صحبت‌های بیهوده‌ای بیش نخواهند بود.

اگر از من می‌پرسیدید چه وقت سکوت خود را خواهم شکست پاسخ می‌دادم که وقتی هوس ادای تنها کلمه‌ی حقیقی که در آغاز بی‌آغاز بیان شده بود به من دست دهد چراکه تنها آن کلمه ارزش بیان شدن را دارد. زمان شکستن سکوت بیرونی من و بیان آن کلمه بسیار نزدیک است.

آن‌ها که در حضور او بوده‌اند می‌دانند که بابا از طریق سکوت خود ارتباط برقرار می‌سازد. آنچه از او ساطع می‌شود به کلام نیاز ندارد و کلام نمی‌تواند آن را در برگیرد. صدای بی‌صدا از دل به دل می‌رود سکوتی که بر فکر و بر دل نفوذ می‌کند او گاهی به آن‌ها که گفتار او را می‌خوانند یا به آن گوش فرا می‌دهند یادآوری می‌کند که زبان او با زبان آن‌ها تفاوت دارد و این را به هنگام مطالعه کلام او باید در نظر گرفت؛ یعنی اینکه مقام او با مقام شنوندگان مغایر است. او در سطح شنونده قرار دارد اما مقام او مطلق است یعنی از محدوده‌ی زمان بیرون قرار دارد، در جایی که مقام شنونده نسبی و به زندگی و تاریخ خاکی وابسته است. سکوت فقط نگفتن نیست بلکه سکوت آرزوها، هوس‌ها و تضادهای جسم و فکر می‌باشد. در آن‌ها که این را تمرین می‌کنند سکوت، آرامش و هماهنگی در بدن تولید می‌کند و آن را به یک ابزار آماده مبدل می‌سازد، داشتن تسلط کامل بر خویشتن.

سکوت و خاموشی بابا او را در زمره‌ی افرادی قرار می‌دهد که دسترسی به آن‌ها دشوار بوده و اثر

مستندی نیز از خود به جای نمی گذارند و این خود نشانه‌ای است مثبت دال بر اینکه او به طور کلی به جهان رویدادها و واقعیت‌ها تعلق ندارد بلکه به عالم درون و عالم اسرار تعلق دارد.

(۴) این مطلب به موضوع سکوت بابا اشاره می کند و نوشته‌های فراوانی که به نام او ثبت شده که بسیاری از محتوای این کتاب را نیز در بر می گیرد. وقتی مقالات، پیام‌ها و کتاب‌های او را مطالعه می کنیم هرگز نباید سکوت او که از علائم بسیار او می باشد را فراموش کنیم. با وجود نشریه‌های فراوان او کلمه‌ای بر زبان جاری ننموده و نوشته‌های خود او نیز، هنوز به چاپ نرسیده است. نوشته‌ای از کریشنا در دست نیست و بودا که بسیار سخن گفت نیز هیچ نوشت. سقراط که سخنران ماهری بود چیزی نوشت. عیسی هیچ نوشت. و اگرچه آموزش‌های او گنجینه‌ای می باشد اما اهمیت او در زندگی او بود. به خصوص داستان زندگی دوباره او. اهمیت بابا در سکوت او احساس می شود نه در آنچه نوشته شده ما را از این مبهم، راه گریز نیست. می گویند بودا به حواریون خود گفت: «من در چهل و نه سالی که گذشت پیوسته صحبت کرده‌ام اما در حقیقت یک کلمه هم نگفته‌ام.»

لازم است به خاطر داشته باشیم که نوشته‌هایی که با نام بابا به دست ما می رسد از طریق دیگران به ما می رسد. آنچه از روی تخته‌ی الفباء می گفت تعبیر می شد و حتی در اسنادی که امضاء بابا مندرج است نقل قول صورت پذیرفته است. منظور من این نیست که مسئولیت این بیانی‌ها و نوشته‌ها بر عهده بابا نیست اما خواننده یا شنونده باید بداند که این مطالب دست دوم هستند. حتی وقتی بابا از تخته‌ی الفباء استفاده می نمود باید به خاطر داشت که کلام چگونه و به چه ترتیب انتقال می یافتند. او دیکته می نمود اما معمولاً نه تمام جمله بلکه مفهوم کلی را دیکته می نمود که نویسنده، مقاله‌ای را در رابطه با آن مفهوم تنظیم می ساخت. آنگاه آن را برای بابا می خواندند و بابا تصحیح می نمودند و بعد موضوع پایان می گرفت. بیانی‌ها و پیام‌های بسیار وجود دارند که او دقیقاً آنچه را می خواست دیکته می نمود از جمله مطالبی که پس از کنار گذاردن تخته‌ی الفباء صادر گردیده که آن را با حرکت‌های دست و با دشواری بیان می داشتند به خصوص باید توجه داشت که بابا در پیام‌های خود بارها به خود به عنوان شخص دوم اشاره می نماید که می رساند کس دیگری است که برای او صحبت می کند.

خادمین بابا با ایمان صادقانه، یکدل و یک‌زبان به او خدمت می کنند و اطمینان دارم که آن‌ها جان خود را برای حقیقت فدا می سازند. نیت آن‌ها این نیست که کوچک‌ترین تغییری در پیام او بدهند اما درعین حال مطالب او را با این شناخت باید مطالعه نمود که در واقع این کلام از آن او نیست چراکه سبک و روش تعبیر کننده بر آن تأثیر نهاده. من این را تأکید می کنم چراکه تقریباً هر جمله‌ای که به نام بابا به چاپ رسیده است را مطالعه کرده‌ام. وقتی بابا برای گروهی از مردم صحبت می کنند و با توجه به آنچه گفته می شود یادداشت برداشته می شود. اسناد حاکی از آن است که بیشتر تناقض دیده می شود این در حالی اتفاق می افتد که از جانب کسانی که یادداشت برمی دارند بیان می گردد. شنونده همیشه یک چیز را نمی شنوند و حذف بعضی مطالب و نیز باقی مطالبی که گفته نشده چیز نادری نیست. بیانی‌ها و پیام‌ها البته با دقت نوشته می شوند و جزئیات آن را بابا بررسی می کنند اما باین حال این مطالب از دهان یا دست‌های بابا نیستند.

این جزئی از مبلغی است که بابا بابت سکوت و نوشتن خود باید پرداخت نمایند؛ زیرا که او نمی تواند

سکوت نماید و درعین حال از صحبت کردن نیز بهره‌مند باشد. ما هیچ‌وقت آن دقت و طعم وجود خود بابا را در کلمات او به دست نمی‌آوریم هرچند که طبع شوخ او را می‌بینیم. در هنگام نوشتن این کتاب همواره می‌دانستم که در رابطه با او باید از ضمیری چون «گفت» بیان داشت و از این قبیل ضمیرها استفاده می‌کردم تا خود و خواننده را به آنچه به‌راستی روی می‌دهد آگاه سازم اما اگر چنین می‌کردم ممکن بود مطلب پیچیده جلوه کند و از اثری که می‌توانست داشته باشد، کاسته شود و بیشتر از دست می‌رفت تا اینکه به دست آید درعین حال از خواننده می‌خواهم که به این توضیح توجه داشته باشد.

(۵) بابا بارها فرموده‌اند که سکوت خود را خواهند شکست. در همان سال‌های اول در ۱۹۲۷ یعنی کمتر از دو سال از شروع سکوت فرمودند که تا پنج روز دیگر سکوت خود را می‌شکنند او چنین ننمود او در جولای ۱۹۳۲ در هالیوود قول داد که سکوت خود را می‌شکند اما چنین ننمود. در آوریل ۱۹۴۱ فرمودند:

در اول اوت ۱۹۴۱ من سخن خواهم گفت کلمه‌ی الهی را به خودم و درون خودم کلمه‌ی مشیت خداوند را که قیام دنیای مرده را شروع می‌گرداند و این عمل صحبت با خودم تا پانزدهم فوریه ۱۹۴۲ ادامه می‌یابد. روزی که من در انظار عموم و به‌طور جهانی سخن خواهم گفت روزی که ظهور جهانی من به اوج خود می‌رسد روزی که شش ماه صحبت با خودم شکوفایی انقلاب روحانی ببار می‌آورد و روزی که میدان حلقه‌ی من به شناخت حقیقت می‌رسند. اعتکاف اخیر من تا پانزدهم آوریل ادامه خواهد داشت. از پانزدهم آوریل ۱۹۴۱ تا پانزدهم فوریه ۱۹۴۲ اعتکاف من کامل‌تر می‌گردد.

ملاحظه می‌شود که او در اینجا از «صحبت با خودم» صحبت می‌دارد که شش ماه به طول انجامید. مفهوم این مطلب چیست او فاش ننموده و او در فوریه ۱۹۴۲ سکوت را نشکست. در پونا در نوامبر ۱۹۶۲ او گفت که سال بعد ۱۹۶۳ صرف آماده شدن برای شکستن سکوت خواهد شد. کسی ندیده که او با خودش صحبت نماید حتی کسانی که روز و شب پیش او بوده‌اند و در اعتکاف‌های او در کنار او به سر برده‌اند. رامجو به من می‌گفت که سال‌ها پیش بابا به برخی از مندلی‌ها اطلاع دادند که قصد دارند صحبت کنند و چند نفر از آن‌ها را به مکانی دوردست آوردند که پس از روزها پیاده‌روی طاقت‌فرسا بدان جا رسیدند. وقتی آن‌ها رسیدند، هر یک را در فاصله حدود بیست متر درحالی که پشت آن‌ها به او بود ایستاده نگه داشتند و او خود در مرکز دایره ایستادند. با صدای کف زدن بابا، آن‌ها باید روی خود را برمی‌گرداندند و او سکوت خود را می‌شکست. او با کف زدن خود، صدا درآورد و آن‌ها روی خود را بازگرداندند اما چیزی نشنیدند. او تبسم نموده و آن‌ها را نزد خویش فراخواند. آن‌ها پرسیدند که چرا او لب به سخن نگوید؟ او پاسخ داد: «مگر نمی‌دانید که من همیشه به صحبت مشغولم در واقع او گفته است که صدای الهام صدای من است.»

آیا وحشتناک نیست که بابا حدود چهل سال است که سکوت نموده؟ چرا که سکوت به پرتگاه یا لبه‌ی پرتگاه شباهت دارد. ما معمولاً در سکوت به طرز خطرناکی به دره‌ی پوچی نزدیک می‌شویم که آنجا نه چیزی اسم دارد و نه مکانی برای آن یافت می‌شود. این پوچی برای من عجیب است که یک مرد بتواند این همه سال به تاریکی بنگرد و هنوز زنده باشد. این سکوت بابا را عمیق‌ترین اسرار (کلمه‌ای که پیوسته آن را بکار گرفته‌ام) می‌پوشاند.

مگر اینکه این کلمه به روش بابا درک شود؛ در غیر این صورت صدایی که از شکستن سکوت تولید می‌شود نادانی می‌باشد. او می‌گوید وقتی سکوت خود را شکستم آن یک کلمه را خواهم گفت و آن کلمه از سوی خدا به جهان عرضه می‌شود. نه از یک فلسفه‌دان و مستقیم بر قلب آن خواهد نشست. چرا آن کلمه هنوز ادا نشده، ما نمی‌دانیم به جز اینکه او در انتظار آن لحظه به سر می‌برد. معنای آن زیاد است زیرا پس از این همه سال سکوت او همه چیز را افشاء خواهد نمود. او در واقع می‌گوید که کلمه‌ی او به مدت هفت صد سال طنین انداز خواهد بود. او باید زمان آن را برگزیند و این به علت خطری است که انسان‌ها با شنیدن چیزی که از شنوایی آن‌ها بالاترست روبرو هستند و ممکن است تعادل بشریت را بر هم زند. در کتاب فرانسیس برابازان «با خدا باشید» مطلب زیر از بابا دیده می‌شود:

وقتی من سکوت را شکسته و لب به سخن بگشایم آن کلمه‌ی اصلی و اقیانوسی «م - م - م» خواهد بود که من از طریق دهان انسانی خود ادا خواهم نمود.

و چون سرمنشأ تمامی شکل‌ها و کلمات از این صدای اصلی یا کلمه‌ی اصلی بوده و پیوسته با آن اتصال دارند و زندگی آن‌ها از آن می‌باشد، زمانی که من آن را ادا نمایم در تمام مردم و مخلوقات طنین انداخته و همه خواهند دانست که من سکوت خود را شکسته‌ام و آن صدا یا کلمه را گفته‌ام.

نیروی مؤثر این کلمه و عکس‌العملی که آن‌ها نسبت به آن خواهند داشت مطابق خواهد بود با اندازه و قابلیت دریافت هر یک از ذهن‌های انفرادی.

عکس‌العمل به‌طور ناگهانی و همان اندازه گوناگون خواهد بود که عکس‌العمل مردم در اتاقی که در آن ناگهان یک مار افعی وارد می‌شود و به‌سرعت می‌گذرد، برخی را خنده و برخی را ترس می‌گیرد. بعضی‌ها ادرار و بعضی‌ها شهامت زیاد یا امید و مسرتی بی‌دلیل در خود احساس می‌کنند.

به لحاظ اینکه آن کلمه، کلمه‌ای باطنی خواهد بود و آن‌ها که قادر به شنیدن آن هستند با گوش دیگری آن را خواهند شنید، توسط کسانی که به گفته‌گفته تاب تحمل الهام زنده و ناگهانی اعماق ژرف را در خود می‌بینند، آن‌ها هستند که خواهند دانست آن را شنیده‌اند و چه شنیده‌اند. بابا در نوامبر ۱۹۶۲ در شهر پونا به من گفتند که او پس از شکستن سکوت، سخن گفتن را به صورت عادی و معمولی از سر نخواهند گرفت. می‌گویند که او در نوامبر ۱۹۳۶ در شهر بمبئی چنین گفت: «کار پرفعالیت و شدید من پس از پایان سکوت به مدت دوازده سال ادامه خواهد داشت.» به نظر می‌آید که پایان سکوت ممکن است با پایان او مرتبط باشد، چراکه بفرموده او سخن گفتن و ظهور او یکی خواهد بود. ما نمی‌توانیم درک کنیم اما شاید بتوان از جمله‌های نیچه در زیر استفاده کنیم:

آنکه یک سینه سخن دارد ابتدا در خویشتن بسیار سکوت می‌کند.

آنکه باید جرقه رعدآسا را شعله‌ور سازد، برای مدت زیادی باید به شکل ابر درآید.

قسمت دوم - فصل پنجم

آموزش

«من معلم نیستم»

(۱) از همان آغاز مهر با اعلام نموده بودند که معلم نیستند. در پاسخ به سؤالی که در ۱۹۳۲ از او شد فرمودند:

کار من این است که دیگران را به سوی هدف هدایت کنم تا در دنیا زندگی کنند اما بدان تعلق نداشته باشند و با همه چیز و همه کس هماهنگ باشند.

او این را با سکوت و نوشتن انجام می‌دهد. این روش و سبک عجیب با زندگی عادی متفاوت است و در عین حال او نمی‌خواهد که دیگران نیز دست از صحبت و نوشتن بردارند بلکه آن‌ها باید سؤالات را از خود بپرسند. منیژه، خواهر بابا می‌گوید که روزی شخصی با فهرست بلندی از سؤالات نزد بابا آمد اما در حضور او سؤالات را فراموش کرد. وقتی آنجا را ترک می‌کرد بابا فرمودند:

تنها یک سؤال وجود دارد و همین که پاسخ آن سؤال را دانستید سؤال دیگری باقی نمی‌ماند. در واقع دو تا سؤال وجود ندارد.

فقط یک سؤال اولیه وجود دارد و برای آن نیز تنها یک پاسخ نهایی یافت می‌شود در حدفواصل بین سؤال اولیه و پاسخ نهایی، پاسخ‌های بی‌شمار و نادرست وجود دارند.

از اعماق هستی بیکران این سؤال برخاست «من کیستم»؟ و پاسخ آن سؤال این است «من خدا هستم».

بابا معلم نیستند چراکه به قدر کافی معلم یافت می‌شود اما در عین حال او آموزش می‌دهد چراکه هم عقل باید مورد خطاب قرار گیرد. وهم دل بیدار شود. این است دلیل و علت این همه آموزش‌ها توسط فردی که ادعای آموزش ندارد. با این وجود، پیوسته اشاره می‌کند که آموزش از اهمیت کمتری برخوردار است. در واقع او بیشتر به کسانی که به او گوش می‌دهند می‌گوید «این برای شما نیست» من بسیاری از وقت‌ها به بودی دارمای معروف می‌اندیشم که مسلک ذن را در قرن ششم از جنوب هند به چین آورد و می‌گویند او را مشاهده کرده‌اند که کتاب‌های مذهبی را پاره می‌نمود و به دور می‌انداخت.

(۲) بابا خود در فاصله بین شروع سکوت و دست کشیدن از نوشتن، کتابی را نوشته‌اند که تا به امروز کسی آن را ندیده است.^{۲۹} در عین حال چندین جلد کتاب با نام بابا موجود است که نتیجه‌ی دوره‌ی نوشتن او محسوب می‌شود به خصوص سری مقالات در پنج جلد^{۳۰} که بین سال‌های ۱۹۳۸ و

۱۹۴۲ تنظیم و در احمدنگر انتشار یافته. این‌ها قسمتی از مقالات متعددی است که جداگانه به چاپ رسیده یا اینکه در کتاب‌های مختلف گنجانده شده است. بعضی از مقالات که انتشار نیافته در این کتاب مندرج است و بسیاری دیگر نیز وجود دارند. این‌ها حجم بزرگی از نوشته‌ها را تشکیل می‌دهند. پیش از این تذکر داده‌ام که نوشتن آن‌ها به چه صورت انجام می‌گرفت؛ اما مقالات در رابطه با مفاهیم به خصوص روحانی نوشته شده‌اند، بیانات و پیام‌ها بیشتر شخصی هستند و درعین حال عنصرهای مهمی از آموزش‌های او را در بر می‌گیرند.

(۳) یک کتاب به نام اوست و آن کتاب خدا سخن می‌گوید می‌باشد. موضوع آن آفرینش و مقصود آن می‌باشد چاپ نیویورک (۱۹۵۵). این کتاب از اهمیت فراوانی برخوردار است و بابا معمولاً به کسانی که پیش او می‌آیند مطالعه آن را توصیه می‌نماید متن آن به خانم آیوی دوس و آقای دان استیونز داده شد تا آن را برای چاپ آماده سازند. خانم دوس مقام مرشدی فرقه‌ی عرفان نوین را در آمریکا دارا بوده و آقای استیونز از اعضای آن می‌باشند. این کتاب از ۲۵۵ صفحه و هفت تصویر که بعضی از آن‌ها رنگی هستند تشکیل یافته است.

بخش ۱ تا ۸ را مهربابا خود توسط تخته‌ی الفباء به ایرج جاساوالا دیکته نمودند. بخش ۹ و ۱۰ را ایرج جاساوالا تحت نظارت بابا به رشته تحریر درآوردند. مطالبی که به این کتاب ضمیمه گردیده از یادداشت‌هایی تشکیل یافته که بابا آن‌ها را دیکته نموده‌اند.

آن‌طور که از نام این کتاب مشهود است موضوع آن را، آفرینش از دیدگاه مهربابا تشکیل می‌دهد. زبان آن بیشتر زبان ودانتیک است که واژه‌های عرفانی و بعضی اصطلاحات مسیحی در آن بکار گرفته شده. بخش نخست را می‌توان (اگرچه قابل قیاس نیست) تفسیری بر سوترای برهما و کتاب‌های سامکارا و رامانوجا دانست. مرا به یاد کتاب انیدز از پلوتونیوس و نیز دیونیسیز قرن پنجم اروپا و گایت معلم سینت توماس اکوئیناس می‌اندازد و نیز دومینیکن قرن چهاردهم و مایستر اکارت. قسمت دوم به تفصیل ده حالت خداوند می‌پردازد و این تا اندازه‌ای به ده گُره‌ی تجلی الهی در کتاب کابالا شباهت دارد که عصاره آن محدود شدن خدا بوده و محققین آن را اقتباس از ایران قدیم می‌دانند و این شباهتی بیش نیست. محتوی این کتاب فکرهای بابا محسوب می‌شود و بنابراین از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است اما باید دانست که این جنبه‌ی اشاره دارد و اثری فلسفی نیست. این کتابی است قطور و درعین حال بعضی مطالب در آن تکرار می‌شود و به خاطر اینکه از دست‌های مختلف رد شده است ابهاماتی در آن وجود دارد.

شاید عجیب جلوه کند که کسی که خود را تعلیم‌دهنده نمی‌داند بانی چنین اثری باشد. تیر کتاب نیز خود از شگفتی‌ها است چراکه بابا سخن نمی‌گوید. درعین حال این اثری است مهم و اشاره دارد بر کسی که زندگی او وقف چیزی است که به زبان در نمی‌آید اما او درعین حال تفسیری منطقی از چیزی که قابل توضیح نیست را ارائه می‌دارد.

(۴) حال می‌خواهم به زبان خود بدون استفاده از اصطلاحات عرفانی و ودانتیک که در این کتاب آمده و بدون تکرار زبان شاعرانه این کتاب بی‌پرده آنچه بابا می‌گویند را بیان دارم. چراکه اگر بخواهیم تصویر کاملی داشته باشیم باید پا فراسوی کتاب خدا سخن می‌گوید گذاشته و بیشتر از مقالات و

پیام‌ها، من جمله اشارات فی‌البداهه و مطالب که در گردهمایی شرق و غرب در نوامبر ۱۹۶۲ آمده را نیز در نظر بگیریم و این چیزی است که من انجام داده‌ام، بنابراین آنچه در زیر آمده برداشتی است که من از جهان‌بینی بابا دارم:

(الف) در آغاز بی‌آغاز در وراء‌الوار، خداوند در خواب عمیق و مطلق یا خلأ غیرقابل‌پیش‌بینی بود و خداوند از آن حالت به حالت ماورا آمده و از قدرت، دانش و سرور آگاه شد و از اوست که خدای آفریدگار، پروردگار و فنا کار سر برون می‌آورد و انگیزه نخستین او، خداوند را به صورت روحی با آگاهی خاکی و بسیار محدود منقبض می‌گرداند.

(ب) آفرینش، نقطه‌ی محدود روح است، مجهز به جسم و کهکشان‌های بی‌شماری را شامل می‌گردد، روح از ژرفای آن، مرحله‌های تکاملی را پشت سر می‌گذارد. این مرحله‌ها از نبات، کرم، ماهی، حیوان و انسان تشکیل می‌گردد و تا دستاورد مرحله‌ی نهایی یعنی شکل انسانی، هفت مرحله یا عالم‌های آگاهی موجود می‌باشد (۱) خواب عمیق، (۲) خوابی که در آن انسان چشمان خود را اندکی می‌گشاید و به رؤیا می‌پردازد، (۳) خوابی که در آن چشم‌ها نیمه‌گشوده بوده و رؤیای او قوت می‌گیرد، (۴) خوابی که در آن او نیمه‌آگاه است و چیزی به بیداری نمانده اما رؤیا ادامه دارد، (۵) خوابی که در آن چشمان او بازتر شده و رؤیای او قوت می‌یابد، (۶) وقتی که او کاملاً بیدار است اما هنوز از خود آگاه نیست، (۷) وقتی که انسان از خود آگاه است اما تأثیرات گذشته را حفظ نموده و فرض می‌کند که جهان‌های خاکی، لطیف و ذهنی همه‌چیز او را تشکیل می‌دهند.

(ج) در گره‌ی ارض، تکامل آگاهی انسان پایان یافته و انسان با وجود خودآگاهی، ناهنجاری و تضادها را در درون خود تجربه می‌کند اما روح او، در مرحله‌ی پیشرفت آگاهی و رهایی از عالم خاکی درصدد است که بر آن‌ها چیرگی بدست آورد و در این گذر از یک زنجیره‌ی واگشت‌ها و زندگی‌های دوباره عبور می‌کند تا خود را از قید تأثیرات و اندوخته‌های دوره‌ی تکاملی نجات دهد. او بدین‌سان بر هفت‌آسمان یا حالت‌ها داخل می‌شود که سه آسمان اول در دامنه‌ی انرژی، آسمان چهارم در مرز بین دامنه‌ی انرژی و دامنه‌ی ذهن قرار دارد و آسمان‌های پنجم و ششم در عالم ذهن می‌باشد. این شش آسمان در عالم اوهام هستند، آسمان هفتم رهایی کامل است از قید اوهام و آگاهی کامل خداوندی را با خود همراه دارد. آسمان‌ها به‌قرار زیرند: (۱) وقتی که روح انسان در مرز قرار دارد؛ او از جنبه‌های خاکی انرژی آگاه است و نخستین جلوه از جنبه‌های لطیف آن را تجربه می‌کند. (۲) وقتی که او، آگاهی بیشتری از جنبه‌های لطیف انرژی را به دست می‌آورد و بر آسمان لطیف آگاه می‌گردد. (۳) که در آن، جنبه‌های لطیف آگاهی از انرژی تکمیل می‌گردد (۴) وقتی که انسان با کسب آگاهی از انرژی عالم لطیف کلید انرژی بیکران را در اختیار دارد و در آستانه عالم ذهن قرار دارد. در این مرحله او با وسوسه‌های بزرگی روبرو است، قدرت‌هایی که به سود فرد یا مردم می‌تواند بکار گرفته شود و متلاشی شدن آگاهی ممکن می‌گردد (۵) انسان در نخستین بخش از عالم ذهن، کنجکاو و متفکر است و بر فکرها تسلط دارد اگر از قدرت‌های آسمان چهارم استفاده نشده باشد این آسمان را می‌توان حذف نمود (۶) انسان با آگاهی کامل ذهنی، فکرها و احساسات را آگاهانه در اختیار خود دارد و خدا را در همه مشاهده می‌کند اما خود را خدا نمی‌شناسد. (۷) روح با آگاهی کامل، خود را نامحدود و ابدی می‌بیند

دیگر من نیست و جای آن را «من خدا هستم» می‌گیرد.

(د) این پایان نخستین سفر روح انسان است جایی که انسان با قدرت دانش و سرور جذب خدا می‌شود و دنیا را ترک می‌گوید. به ندرت است که او باقی بماند و با علم بر اوهام دوباره به زندگی عادی در عالم اوهام بازگردد؛ که در این صورت او وارد سفر دوم می‌شود که شروع آن نوساناتی است در تجربه‌های الهی و انسانی تا اینکه حالت استقرار بقاء، برقرار گردد در این صورت او سفر سوم را آغاز می‌کند که در پایان این سفر به صورت مرشد کامل در آن واحد به صورت خدا و انسان در جهان زندگی می‌کند، انسان - خدا، رها و آزاد از اوهام.

(ر) در پایان سفر اول دوم یا سوم است که سفر چهارم و نهایی انسان انجام می‌گیرد و او باز می‌گردد به خدا و تجربه‌های خاکی، لطیف و ذهنی رها شده و قدرت دانش و سرور بیکران تجربه و فردیت بیکران حفظ می‌گردد.

(۵) آنچه در بالا آمد فشرده‌ترین خلاصه از اثری که به شرح کامل این موضوع پرداخته است می‌باشد اما فکر می‌کنم که تا اندازه‌ای مفید بوده است. چندین نکته مهم را باید به خاطر داشت.

(۱) قسمت اول که در رابطه با خدا می‌باشد را به اختصار شرح داده‌ام چراکه آنچه می‌توان در مورد همه چیز و هیچ چیز گفت چیزی نخواهد بود به جز کلامی در تاریکی در مورد تاریکی، نوری که وارد آفرینش می‌شود در نظر ما به سایه‌ای می‌ماند که تحقیقات فلسفی به گوشه‌ای از آن هم نمی‌تواند پی برد بلکه تنها نیروی الهام و وحی به درک آن توانا است. آنچه ما از بابا دریافت می‌داریم الزاماً در لباس اسرار پوشیده است و من در این برگه‌ها قادر به بررسی این مطلب نیستم. مفهوم خدا در حالت وراء‌الورا در تصوف غرب و شرق مفهومی آشنا می‌باشد چراکه این مجهول در ورای نشانه‌ها و پیوند خدا در آن سوی همه‌ی صفات او وجود دارد. اکارت از «ملاقات خدا توسط خدا» سخن می‌راند ما از طریق خدایی که در دعا و در بینش و حتی در انکار و کفر او را می‌شناسیم به عالم مجهولات قدم می‌گذاریم. حالت ماورا همیشه ماورا باقی می‌ماند تنها وجود و هستی را می‌توان شناخت.

(۲) توجه داشته باشید که خواب عمیق اولیه، آگاهی را شامل می‌شود و هم ناآگاهی. خلأ اولیه همه چیز را در بردارد و نامحدودیت اولیه شامل محدود نیز می‌باشد.

(۳) خدا همواره یکتا باقی می‌ماند هرچند که در رابطه با او واژه‌هایی نظیر «آمدن»، «پشت سر گذاردن» و «مرحله‌های تکامل را طی نمودن» و «پیشرفت آگاهی داشتن» را بکار می‌گیریم، بنابراین پدیده‌ی آفرینش جدایی از خدا را نمی‌رساند و از خدا نیز بیرون نمی‌آید و به کاشتن یک بذر نیز شباهت ندارد آن انقباض روح است، آن خداست.

(۴) در نقطه بسیار محدود روحی که در مرحله‌ی آفرینش شکل قبول می‌کند (با انقباض خود محدود می‌شود) نه تنها گره زمین را در بر می‌گیرد بلکه کهکشان‌های بی‌شماری را نیز شامل می‌شود.

(۵) عمل آفرینش را نباید با انگیزه یا هوس انسانی یکسان دانست بلکه عملی است یکباره و غیرقابل توصیف و شرح آن غیرممکن است چراکه آغاز و انجامی بر آن نیست.

(۶) با عمل انقباض یا آفرینش، خداوند خود را به مرحله‌ی تکامل روح و تکامل همه‌ی اجسام

طبیعت و مرحله‌ی پیشرفت روحانی در وجود انسان پایبند می‌نماید.

(۷) حالت‌ها، عالم‌ها و آسمان‌ها باهم تداخل داشته و بر یکدیگر نفوذ می‌کنند چراکه زمان برای آن‌ها موجود نیست و نمی‌توان آن‌ها را از یکدیگر تفکیک نمود مگر در عقل سخنگو^{۳۱}.

(۸) توصیف مرحله‌ی تکامل با توصیف علمی آن کاملاً مغایر است؛ اما نشانه‌ی تکامل آگاهی بیشتر در مرحله‌های جسمانی و قبل از شکل انسانی صورت می‌گیرد.

(۹) لازم است به خاطر بسپاریم که در بالاترین و پست‌ترین شکل‌ها همواره عنصر ماوراء وجود دارد و بنابراین از این جهان‌بینی نمی‌توان چنین برداشتی داشت که تعداد خدایان بسیار است. در آموزش‌های بابا مرزی برای خدا نیست و بنابراین عنصر ماوراء اساس آن را تشکیل می‌دهد.

کوشش در جهت به هم پیوند دادن آنچه در بالا آمده با تئوری‌های موجود در عالم نجوم، ژئوفیزیک یا بیولوژی یا سایر علوم فیزیکی یا انسان‌شناسی و روان‌شناسی بسیار سودمند می‌باشد، اما این کاوش تنها زمانی امکان‌پذیر است که به خاطر داشته باشیم دیدگاه جهان‌بینی بابا و دیدگاه سایر علوم یکی نیستند یکی از درون سخن می‌گوید و دیگری از بیرون، یکی الهامی است و دیگری به ریاضیات نیاز دارد، یکی عرفانی است و دیگری علم ظاهری^{۳۲}.

وقتی بابا از «انگیزه‌ی اولیه» سخن می‌گوید که از آن، محدودترین نقطه آفرینش بیرون می‌آید و این سرآغاز مرحله‌ی تکامل محسوب می‌گردد، ما را به یاد تئوری پروفیسور مارتین رایل می‌اندازد که می‌گوید آفرینش ۱۰/۰۰۰ میلیون سال پیش ازین با انفجاری مهیب آغاز گردید و از آن لحظه تا به حال به سمت خارج در پرواز بوده است و کهکشان «دنباله‌دار شیری» ذره کوچکی از آن است؛ اما بابا همچنین می‌فرماید که همه چیز در یک آن صورت گرفته و اکنون همان‌طور است که بوده و این بی‌شباهت نیست به تئوری پروفیسور فردهویل که می‌گوید آفرینش پدیده‌ای است پیوسته و همه چیز همان‌طور است که همیشه بوده است و همیشه نیز چنین خواهد بود و اینکه با حرکت و جابجایی کهکشان‌ها جای آن‌ها پر می‌شود و آفرینش ماده جدید از هیچ، به گونه‌ای بی‌انتها ادامه می‌یابد.

جهان‌بینی بابا تمام آفرینش را در بر می‌گیرد به طوری که مرحله‌های تکاملی تنها به گره‌ی زمین محدود نمی‌شوند. بابا در این مورد زیاد نگفته‌اند اما در گردهمایی نوامبر ۱۹۶۲ که من نیز در آنجا حاضر بودم و شرح حال آن در قسمت اول این کتاب آمده، فرمودند که بیشترین پیشرفت در گره‌ی زمین صورت می‌گیرد و تنها اینجا هست که وصال خدا ممکن می‌باشد. از این مطلب دریافت می‌شود که مرحله‌های پیشرفت روحانی تنها در اینجا انجام می‌یابد.

در پایان باید اضافه کنم، منظور من از کلمه «ارواح» و «روح شکل یافته» چیزی است که از جان تابش می‌کند. «روح شکل یافته» یعنی روحی که به ماده آرایش یافته و از آنچه او را به وجود آورده جدا نیست، مگر در محدوده ذهنیات. چون فکر می‌کنیم، ناگزیر بین آن‌ها فرق قائل می‌شویم. همان‌طور که مهم است بین روح و جان تمیز قائل شویم. تفکیک این کلام اشکالات بسیاری را از میان بر می‌دارد. روح از

۳۱- اینکه فرض کنیم یا بحث کنیم که در کدام آسمان آگاهی قرار داریم یا فرد دیگری در کدام آسمان آگاهی قرار دارد، بدون معنی و اتلاف انرژی است.

۳۲- سخن سنت توماس آکوئیناس به ما گوشزد می‌کند که یک فکر خطا درباره‌ی آفرینش خدا، راه ما را از خداوند جدا خواهد کرد.

تجربه‌ی آفرینش گذر می‌کند نه جان. جان آغاز ندارد مطلقاً درک‌ناشدنی است که روح به صورت انرژی یا زندگی از آن ساطع می‌گردد. جان است که الهی است نه روح بنابراین می‌توان به کمال روح اندیشید اما جان فراسوی کمال است. همچنین بین دل، استدلال و ذهن نیز باید تمیز قائل شد، همان‌طور که جان، روح و جسم یکی هستند، اما سرشت هر یک متفاوت است.

(۶) فلسفه مهرابا در مورد واگشت روح قابل توجه است. در گذرگاه تکامل، روح به خودآگاهی می‌رسد. آن زمانی است که انسان از حیث بیولوژی و عقل کامل می‌گردد. این خودآگاهی قابلیت او را می‌رساند که بتواند با خود صحبت کند و خود را از دیگران مجزا بداند. روح انسان در پایان تکامل، با خود تأثیرات فراوانی را از گذشته تکاملی خود به همراه دارد. اگرچه به خودآگاهی رسیده اما هنوز درگیر خواب است و زمان زیادی را در رؤیا به سر می‌برد. او در این دوره وارد مرحله‌ی پیشرفت آگاهی می‌شود و از این قیود که نوعی سردرگمی بین اوهام و حقیقت ایجاد می‌کند نجات نمی‌یابد؛ مگر اینکه مرحله‌ی پیشرفت روحانی به انجام و انتها برسد. در مرحله‌ی پیشرفت روحانی او واگشت می‌کند (گسستگی و وابستگی اجباری آگاهی) بنابراین واگشت روح به مرحله‌ی تکامل طبیعی تعلق نمی‌گیرد بلکه با فردیت شروع و با آگاهی کامل در زمان وصل پایان می‌پذیرد. مرحله‌ی تکامل چیزی نیست مگر انقباض روح در رشد شکل‌ها، مرحله‌ی پیشرفت روحانی رشد درونی است و گذر از عالم‌های آگاهی، تکامل آگاهی ده‌ها هزار سال پیش‌ازین پایان یافته و بنابراین مرحله‌ی پیشرفت روحانی در قبل از تاریخ آغاز شد و تاریخ را به‌عنوان بخشی از اوهامی که انسان باید از آن گذر نماید تدوین نمود. بابا این تأثیرهای تجربه‌های مرحله‌ی تکامل و پیشرفت روحانی را سانسکارا می‌نامد.

این یک لغت سانسکریت است و اغلب در کتاب‌های هندی دیده نمی‌شود با این حال کلمه‌ای است آشنا. این لغت مربوط می‌شود به لغت مایا (توهمات وجود). دکتر ایونز و نتس لغت "سنگ‌سارا"^{۳۳} به مفهوم جهان ظواهر و همچنین به مفهوم چرخ زایش و مرگ بکار می‌برد. (سانسکاراها تأثیراتی هستند که چه خوب و چه بد محصول تجربه‌های ظاهری می‌باشند که تا زمانی که روح ظواهر را حقیقی می‌پندارد تجربه می‌شوند. (رجوع شود به مقالات مهرابا)) منظور از واگشت روح فراهم آوردن موقعیتی است تا روح از بند اوهام نجات بیابد و تا زمان نجات و رهایی، این سانسکاراها رفتاری ایجاد می‌کنند. در مرحله واگشت تجربه‌های متضاد وسیله‌ای هستند که از طریق آن تأثیرات سست می‌شوند.

واگشت روح زمانی روی می‌دهد که بدن‌های لطیف و ذهنی به رشد خود رسیده باشند و در آن بدن‌ها و از طریق بدن‌های خاکی، روح انسانی به تعداد بی‌شمار واگشت می‌کند گاهی به صورت مرد و گاهی به شکل زن در مکان‌ها و قاره‌های گوناگون و در همه‌ی شرایط زندگی و بنابراین با زایش و مرگ‌های بی‌شمار از شکل‌های انسانی و تقلیل و کاهش تأثیرات (رجوع شود به کتاب خدا سخن می‌گوید) انسان باید تضاد و عذاب را تجربه کند. واگشت روح مرحله‌ی مهمی را در پیشرفت انسان به‌سوی خودشناسی تشکیل می‌دهد. این پیشرفت طوری نیست که حتمی یا تکاملی باشد بلکه به اراده شخصی وابسته است که بدون آن امکان پس‌روی نیز وجود دارد. واگشت روح را نباید به‌عنوان فرصتی دیگر برای انسان‌های لآبالی تصور نموده و کارهای این زندگی را بدون اهمیت دانست. برعکس هر

اندیشه و کردار از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است و از پیامدهای آن راه‌گریزی نیست مگر با پرداخت بهای آن. فرصت را باید مغتنم دانست و خود را از تعلقات و وابستگی‌ها آزاد نمود. ابهامات فراوانی در رابطه با این موضوع وجود دارد. واگشت روح، مهاجرت روح‌ها نیست.

(۷) در سیستم جهان‌بینی بابا^{۳۴} امکان سقوط آگاهی وجود دارد البته نه در مرحله‌ی تکامل بلکه در مرحله‌ی پیشرفت روحانی و آن‌هم در آسمان چهارم آگاهی، در آن زمان است که روح در اثر پیشرفت، قدرت خود را احساس می‌کند و با احساسات شدید روبرو است و بر اراده‌ی خود آگاه است و کلید آینده خود را در دست دارد و وسوسه استفاده نادرست از قدرت‌های خود را احساس می‌کند و چیزی که بابا آن را سقوط روانی با مقیاسی تصورناپذیر می‌نامد، ممکن است روی دهد. بدین دلیل است که آسمان چهارم که اوج سربلندی و آگاهی است پر مخاطره می‌باشد. بابا می‌فرماید:

نیروهای قابل انفجار که بدین‌سان رها می‌شوند آگاهی را به نحو کامل متلاشی کرده و روح را به سقوط از بلندی‌های آگاهی لطیف دچار می‌سازند... سقوط به پست‌ترین اعماق آگاهی ابتدایی سنگ... (از کتاب خدا سخن می‌گوید.)

یعنی اینکه مرحله‌ی تکاملی از اول از سر گرفته می‌شود. بابا می‌فرماید که معمولاً وقتی آگاهی به دست آمد هرگز از دست نمی‌رود تنها مورد استثناء زمانی است که از قدرت‌های آسمان چهارم سوءاستفاده شود. به‌طورکلی اصالت این مطلب در مورد واگشت روح به مهر بابا تعلق دارد و ما این را مدیون او می‌باشیم.

(۸) بنابراین در جهان‌بینی خود مهر بابا این سؤال که انسان کیست را مطرح می‌سازد و بدان پاسخ می‌گوید. پاسخ این است که انسان بازیگری است در نمایشنامه‌ی الهی که موضوع آن الوهیت دادن به همه چیز است و انسان آیتی است از خداوند هرچند که او یک بازیگر است اما عروسک نیست چراکه ذات ربانی او به او آزادی می‌بخشد، بنابراین تاریخ، نمایشنامه‌ای است در مورد شناخت انسان بر وحدت خود با خدا. روح او در مرحله‌ی تکامل که جزئی از ساختمان طبیعت را تشکیل می‌دهد پرورش می‌یابد و در جریان پیشرفت روحانی به خودشناسی دست می‌یابد. جریان تکامل و پیشرفت روحانی بیانگر عشق و محبت است که آن توضیحی است بر تأکید او بر اطاعت و عشق که در آموزش‌های او آشکار می‌باشد. خدا غایب نیست و از دور بر جریانات دنیا نظارت ندارد بلکه او در عذاب و جهل دنیا شریک است چراکه آفرینش سایه‌ی خداست. اگر علت وجود خدا و آفرینش را جويا شویم و اینکه اصولاً علت هستی ما چیست پاسخ عشق خواهد بود، آفرینش بازی عشق است. آنچه ما آن را مافوق‌الطبیعه می‌خوانیم جوهر و ذات طبیعت است که بدون آن آفرینش هستی نمی‌یافت و برعکس. برای ما در این دنیا مگر اینکه به بدن مجهز باشیم چیزی وجود نخواهد داشت، از این بدن ناقص به مافوق‌الطبیعه پی می‌بریم.

(۹) در یکی از فصل‌های گذشته در مورد مرشدان کامل سخن گفتیم، کار آن‌ها کنترل و تسلط آن‌ها بر اوضاع جهان است. از میان آن‌ها یک نفر مسئولیت کنترل اوضاع تمام عالم را دارا می‌باشد. (از کتاب

۳۴ - این دیدگاه که تکامل و پیشرفت که در انسان‌ها بر روی کره زمین صورت می‌گیرد به‌صورت قانون طبیعت روی می‌دهد سفسطه‌ی بسیار خطرناکی در زمان ما است؛ برای پیشرفت، انسان باید اراده و مسئولیت‌های خود را در دست گیرد و بیدار شدنش از راه قانون درونی شخصی اش. تلاش برای کاهش آن از طریق عقل انسانی طبیعتاً نتیجه به‌جز سردرگمی بیشتر نخواهد داشت.

خدا سخن می‌گوید) این مسئولیت را او در دوره‌ی اوتاری به اوتار واگذار می‌نماید (از کتاب خدا سخن می‌گوید) بابا در پرده سخن می‌گویند و من بر آن نیستم که بر فرضیات تکیه کنم. با این وجود می‌توان گفت که این مسئولیت‌ها بیانگر حضور خداست در حالت آگاهانه‌ی او، در تمام آفرینش از جمله احوالات انسان‌ها. بابا یک‌بار فرمودند که کنترل جنگ جهانی اول ۱۹۱۸-۱۹۱۴ به عهده‌ی سای بابا بوده است. منظور بابا نمی‌تواند مفهوم معمولی کنترل باشد بلکه آن جنگ در اجرای یک هدف الهی انجام گرفته است. همین‌طور است مسئولیت‌های اوتار که در هر رویدادی، خواست و اراده‌ی خداوند نهان است. مفهوم آن این است که اوتار هرگز اجازه نمی‌دهد که اتفاق‌ها به‌طور شانسی (با وجودی که شانس در عدم وجود داشته و بنابراین همواره در آفرینش نیز وجود دارد) روی دهند.

(۱۰) حضور کاملان و تجلی اوتار مربوط می‌شود به عصر و دوره‌ای که بابا در آموزش‌های خود کمتر بدان اشاره داشته‌اند هرچند که اشاراتی بدون توضیح شده است. یک دوره‌ی اوتاری بین ۷۰۰ تا ۱۴۰۰ سال به طول می‌انجامد. هر دوره از یازده عصر تشکیل می‌گردد و مدت هر عصر بین ۶۵ تا ۱۲۵ سال می‌باشد. (رجوع شود به کتاب خدا سخن می‌گوید) این زمان‌ها با مقیاس‌های زمانی ما مغایر است، آن‌ها دوره‌های آگاهی را می‌رسانند نه دوره‌ی تکامل را چراکه به انسان مربوط می‌شوند. به این دوره‌ها در مفهوم دیگر «حلقه» و «بلاها و فاجعه‌ها» متصل می‌باشد در کتاب خدا سخن می‌گوید چیزی در مورد حلقه گفته نشده اما به سلسله‌ی روحانیت اشاره شده است. در سال‌های نخست از آموزش بابا بارها به مفهوم «حلقه» اشاره می‌شد. (رجوع شود به مقالات مهربابا) و اشاراتی نیز در مورد آن در بخش نخست از این کتاب دیده می‌شود و تشکیلات آن‌ها تشریح گردیده اما به علت فقدان جا باکمال تأسف نمی‌توانم در اینجا بدان پردازم. باید اضافه کنم که منظور از حلقه، یک سیستم ساکن و منجمد نیست. قابل توجه است که بابا در مورد حلقه نزدیک کمتر و کمتر چیزی گفته‌اند و بدین علت است که من بیش از آن نمی‌توانم بگویم.

(۱۱) آنچه بابا آن را سلسله‌ی روحانیت می‌نامند در کتاب خدا سخن می‌گوید توضیح داده شده است. اما باید دانست که این سلسله برتریت افراد را نمی‌رساند بلکه بیانگر تفاوتی است که در مسئولیت آن‌ها نهفته است. ایشان می‌فرمایند که سلسله‌ی روحانیت در هر دوره از هفت هزار عضو تشکیل می‌گردد که آن‌ها عهده‌دار وظیفه‌های مختلفی هستند که در آسمان‌های گوناگون آگاهی برابر با پیشرفت معنوی یا کمال آن‌ها بر آن‌ها واگذار می‌گردد. در میان آن‌ها کاملان و واصلان خدا نیز وجود دارند.

(۱۲) شرح حال آموزش‌های پیامبرگونه‌ی مهربابا را به سمع شما رساندم و پیش از پرداختن به کاربرد مذهبی، اخلاقی و عملی آن‌ها سؤالی که مطمئناً مطرح خواهد شد را پاسخ می‌گویم. او چگونه به این دانش دست یافت؟ او در مدرسه علاقه به فلسفه نداشت هرچند که به شاعران عمیقاً علاقه‌مند بود. در هفت سالی که پس از پایان زندگی عادی او به آمادگی گذشت سندی در دست نیست که از دسترسی او به کتاب یا مطالعه حکایت داشته باشد. او می‌گوید که دانش را او پاسنی ماهاراج به او داد. به نظر من مطلب را همین‌جا باید رها کرد. در حال من این مطلب را اضافه می‌کنم دانش به عصاره و جوهر عقل تعلق دارد که بخشی از حقیقتی است که همه چیز را در بر می‌گیرد. زبان، فلسفه و علوم ظاهری روش‌هایی هستند که به ذهنیات تعلق دارند، ذهنیاتی که تابع جوهر عقل هستند. دانش بابا از منطق

یا فرضیات بدست نمی‌آید بلکه چیزی است که او در درون خود یافته است. این دانش، دانش کتابی نیست اگرچه او بر کتاب‌های مذهبی فارسی، هندی و مسیحی آگاه بوده. او به جز کتاب شعرهای فارسی و هندی از تنها چند کتاب نقل قول می‌نماید، گاهی از باگوا گیتا نقل می‌کند و این برای توضیح مطالبی است که خود می‌گوید او هرگز از مراجع تقلید نقل قول نمی‌کند. دانش او ذاتی است و در بیداری او دانش خودشناسی نهفته است. او یک‌بار فرمود: مرشد کامل همه چیز را می‌داند، اما برای اینکه در یک آن به همه چیز پی ببریم برحسب زمان مجازی به مدت ابدیت به طول می‌انجامد... یعنی اینکه... خودتان را به صورت خدا بیابید. همان‌طور که پولتینوس گفته وقتی نور بر روح افکنده شد آنچه را می‌بینیم، خواهیم شناخت. قدرت، سرور و دانش یکی هستند و من نمی‌توانم که بیش از این بگویم. (۱۳) جنبه عملی آموزش‌های بابا در این است که بالاترین اولویت را باید به اطاعت داد، چراکه وصال خدا به مشیت یا خواست خدا صورت می‌گیرد و این همان چیزی است که نویسندگان مسیحی از جمله عارف معروف سینت توماس اکوئیناس در آن متفق‌القول‌اند. منظور بابا از اطاعت البته اطاعت از وجدان است برای اینکه آن را آسان‌تر سازد می‌گوید: «از من اطاعت کنید» این «من» که بابا بدان اشاره دارد همان مهربابا، خدا-انسان است.

بدین ترتیب می‌رسیم به مذهب و عمل نمودن به مذهب بابا. او به همه می‌فرماید که به مذهب خود عمل کنید، اما در عین حال می‌فرماید که ظهور ایشان برای برچیدن مراسم و خرافات می‌باشد. منظور ایشان بازداشتن مردم از تقلید کورکورانه است. او می‌گوید: «روح، زندگی‌های بسیاری را در برداشته و نتیجه‌های مراسم ظاهری را می‌گذرانند اما زمانی می‌رسد که او به کسب حقیقت‌های زندگی باطنی مشتاق می‌گردد.» مگر اینکه انسان همواره بر حقیقتی که در بطن مذهب‌ها نهفته است کاملاً آگاه باشد در غیر این صورت مراسم مذهبی او را در بند قرار خواهند داد.

این مطلب شامل مراسم تعמיד در آیین مسیحی نیز می‌گردد که معنای درونی دارد. بنابراین کشیشی که این مراسم را اجرا می‌کند و پیروانی که در آن شرکت می‌جویند در این عمل که سمبلی است از مرگ و زندگی دوباره عیسی و برخاستن روح از بستر مرگ سهیم می‌گردند. مفهوم آن به نیت کشیش وابسته است و به اراده مرید که آن را از آن خود بداند وگرنه مفهوم دیگری ندارد. همین‌طور است برای مراسم سایر مذهب‌ها مگر اینکه کسب حقیقت و جذب آن صورت پذیرد و در غیر این صورت سوگندی که یاد می‌شود ممکن است بر اساس خرافات بوده و خرابی ببار آورد این وابستگی به مراسم ظاهری صدمات بسیاری را به وجود آورده است.

اگرچه بابا همواره بیان می‌کنند که درصدد برچیدن مراسم مذهبی هستند اما بیشتر وقت‌ها اجازه می‌دهند مراسم آرتی در حضور ایشان انجام پذیرد. او نیز اجازه می‌دهد که گل به دور عکس‌های او قرار داده شود، مجسمه او بنا شده و حلقه‌ی گل به دور آن آویخته گردد. چرا او چنین اجازه‌ای می‌دهد چرا او تحمل می‌کند که پیروانش اسم او را با حروف بزرگ بنویسند و واژه‌ی اوتار را جلوی نام او قرار دهند؟ فکر می‌کنم پاسخ این باشد که او بر کوششی که در ابراز عشق به عمل می‌آید آگاه می‌باشد او چنان خواستار و تشنه محبت است که حتی پرتوی کوچکی از آن را که در این علائم از پرستش مشهود است انکار نمی‌کند. من یک‌بار به او گفتم «بابا بت‌ها را نابود فرما» او در پاسخ فقط تبسم نمود؛ اما هشدار

او علیه بت پرستی بسیار جدی است. در هر حال بت‌ها تنها در این چیزهای ساده نیستند، اگر این طور بود نابودی آن‌ها آسان می‌شد، آن‌ها بیشتر در عقیده‌ها، تعصب‌ها و باورهای گوناگونی که تجزیه و تحلیل نشده‌اند یافت می‌شوند به‌ویژه در ستایش قدرت.

اطاعتی که بابا از آن صحبت می‌دارند به یقین عقلانی وابسته است چراکه بدون عقل، یقین با بت پرستی که پیش از این ذکر کردم یکی خواهد شد و این بزرگ‌ترین خطری است که در پرستش وجود دارد. اگر چیزی را کورکورانه بپذیریم، بت پرست خواهیم بود. اگر منطق را به کنار گذاریم به عقل پشت کرده‌ایم و دری که به حقیقت منتهی می‌شود را مسدود نموده‌ایم چراکه بدون منطق فقط احساس می‌ماند و آن را با فکر اشتباه خواهیم کرد و بدین ترتیب با خطر فریب خویشتن روبرو خواهیم شد. این طور است که خرافاتیان به وجود می‌آیند. تمام جنبش‌های جدید مذهبی علیه بت پرستی مقاومت می‌کنند. آنچه اشتباه است این است که این مقاومت خود به‌نوع دیگری از عقیده، تغییر شکل می‌یابد و بنابراین مخالف با دین‌ها خطاست اگرچه در اصل قابل قبول است اما نتیجه این می‌شود که بت‌های جدیدی پا به عرصه وجود می‌گذارند.

اطاعتی که با اراده‌ی خود شخص صورت می‌گیرد با اطاعت اجباری که استبداد را می‌رساند متفاوت است. در واقع این اطاعت مفهوم استقلال عقلانی را می‌رساند. چنین اطاعتی جایگاه عشق است که پاکی دل و گنجایش فرد را می‌رساند در منعکس نمودن عشق بی‌شبهه خداوند. این عشق با احساسات کاملاً تفاوت دارد و چون اطاعت دل و هم اراده را در برمی‌گیرد بنابراین وقتی دل از خود بازتاب نشان می‌دهد هم دریافت می‌دارد و هم می‌دهد. گرفتن و دادن عشق به خواستن بستگی دارد. تشخیص این عامل خواستن بسیار مهم است. چرا همان‌طور که اشاره نمودم پیشرفت روح حتمی نیست و خواستن برای روح خواب‌آلود نمی‌تواند وجود داشته باشد، مادام که او در خواب به سر می‌برد پیشرفت او طبیعی خواهد بود. ولی به نابودی می‌انجامد. بدون خواستن یا بدون توبه نمودن بیداری میسر نیست. بدین ترتیب روح انسان مسئول می‌باشد و این زمینه‌ای است برای وقار و ارزش انسان، انسان بدین لحاظ اشرف مخلوقات است که بار مسئولیت را باید به دوش بکشد و تحمل کند.

بنابراین درس اخلاق بابا را می‌توان در این کلام خلاصه نمود «صداقت، تحمل و مسئولیت» یک بار او را دیدم که موضوع صداقت را بررسی می‌نمود اما او در این مورد سهل‌انگاری را نمی‌پذیرفت، هر فردی باید در کارهای کوچک و بزرگ کاملاً درستکار و صادق باشد. وقتی این را در هندوستان می‌شنویم جایی که فساد همه جای آن را فرا گرفته هرگز نمی‌توان آن را فراموش نمود؛ اما بابا یک معلم کوتاه‌بین اخلاق نیستند چراکه عوامل منفی در او یافت نمی‌شود. «صداقت» او مثبت است. او می‌گوید خدا همه چیز را می‌بخشد به جز ریاکاری. تحمل با بخشایش یکی است در عین حالی که در این عالم باید بهای همه چیز را پرداخت نمود؛ اما وظیفه ما نیست که جزای دیگران را در کف دستشان قرار دهیم. مسئولیت شخصی یعنی شهامت تقبل همه چیز و حتی مسئولیت چیزی را به عهده‌ی خدا نگذاشتن.

بنابراین آموزش‌های عملی بابا این است که کردار انسان باید از یقین باطنی پدیدار شود. اگرچه بابا در متافیزیک خود عقل را مورد خطاب قرار می‌دهد اما در عین حال همواره به ما هشدار می‌دهد که به فکر منطقی تکیه نکنیم چراکه عقل به مغز انسان وابسته است و وقتی مغز رفت، استدلال و منطق نیز

رخت برمی بندند. بابا هوشِ خلاقه را مورد خطاب قرار می دهند. هوشی که مغز و استعدادهای عقلانی را بکار می گیرد اما در دل و در همه‌ی سلول‌ها بدن نیز هست، هسته و مرکزیت الهی تحت تأثیر مرگ قرار نمی گیرد. تمیز دادن بین منطق و هوش مهم می باشد.

(۱۴) مهر بابا به روشنی در مورد سکس سخن می گوید. اگر ریاکاری را کنار بگذاریم سکس را می توان در محدوده‌ی عشق به حساب آورد. عشق خاکی و غریزی یا عشق پاک و آگاه که همه چیز را تسلیم معشوق می سازد. بدن را نباید از روح جدا دانست چراکه آن را نیز باید از درون شناخت. از کردار و کارهای بابا روشن است (کردار بابا مهم ترین بخش از آموزش های او را تشکیل می دهد) که بدن را نباید انکار کرد بلکه آن را باید پذیرفت و برای آن احترام قائل شد. این مطلب در مورد تمام عالم اوهام صادق است که آن را نباید فقط به عنوان یک سمبل دانست چراکه کلام خود اوست که «اوهام نگاهدارنده حقیقت است.» (او یک بار بدن را به «مستراح متحرک» تشبیه نمود اما او از مستراح بیزار نیست. در مدرسه‌ی خود، همان طور که اسناد گواهی می دهند او خود به نظافت مستراح کودکان می پرداخت، او بیماران و مردم مبتلا به جذام را شستشو می دهد و بر آن‌ها و فقیرها سجده می کند و بنابراین بر بدن ارج می نهد. بابا فقط یک انسان خوب نیست، در هر یک از کارهای خود ما را به مقدس بودن طبیعت آگاه می گرداند. چراکه خداوند در سنگ، در گل، در حیوان و در انسانی که رنج می برد حضور دارد.)

(۱۵) بابا به طریق پیامبران و استادان از خود سخن نمی گوید بلکه به عنوان کسی که انسان‌ها با او رابطه‌ای ویژه دارند صحبت می کند. او از «مرا دوست بدارید»، «در من زندگی کنید»، «نزد من آید» سخن می گوید. او به پیروان خویش می گوید که به هنگام دشواری‌ها و مشکلات نام او را بر زبان جاری کنند و او گفته است که آن کس که به هنگام مرگ نام او را بگوید سعادت مند می گردد. او همان زبان عیسی را بکار می برد؛ اما نمی توان فرض کرد که او از عیسی تقلید می کند او به روشنی از خود سخن می گوید. واکنش به این مطلب نشان دادن و در آن عیب دیدن کار ساده‌ای است؛ اما درعین حال باید بینیم که منظور او چیست. او بدون شک همان رابطه‌ی ویژه‌ای را منظور دارد که بدان اشاره کرده‌ام. به این روش یا آن سبک توجه ندارد. در او چیست که منظور او را تشکیل می دهد؟ بدون تردید خداست. آن «من» که او می گوید خداست. پس آیا همان طور که عیسی را متهم کردند ادعای خدائیت او نیز بی مورد است؟ هرگز این طور نیست. وقتی او خود را خدا می نامد به خدا اشاره دارد و درعین حال دیگران را به خودی حقیقی شان یادآور می سازد. وقتی نیلو و جمشید فوت کردند او گفت که آن‌ها «به نزد من آمده‌اند» مقصود او این بود که روح به عالم ابدیت دخول نمود که بابا در آن زندگی دارند.

(۱۶) یک جمله عجیبی در «بیانیه‌ی نهایی» (۱۹۵۴) بابا آمده است:

زمان مقدر برای نابودی جدایی‌های فراوان که انسان را از تجربه‌ی احساس وحدت و برادری باز می دارد فرا رسیده. این تخریب که به زودی روی خواهد داد موجب نابودی سه چهارم دنیا می گردد. مابقی یک چهارم منسجم شده و هم زیستی مسالمت آمیز و آمیخته به تفاهم دوجانبه را در پیش خواهند گرفت و بدین سان احساس وحدت در همه‌ی انسان‌ها برقرار می گردد و آن‌ها به سوی شادمانی جاویدان هدایت می گردند.

بابا بعدها توضیح دادند که این زبان، زبان خود اوست؛ به عبارت دیگر مفهوم خاکی ندارد بلکه به طور

اشاره بیان شده است. باید یادآوری کرد که بیانیتهای نهایی پایان زندگی آتشین بابا بود.

ایدهی فاجعه و بلا به دوره‌های اوتاری مربوط می‌گردد. در فلسفه‌ی هند و نابودی زندگی کامل برهما مطرح است که نابودی تمام آفرینش از آن استنباط می‌شود. این مطلب به‌طور مختلف در آموزش‌های فلسفی هند مشهود است.

این ایده در واقع بسیار کهن می‌باشد، در فلسفه‌ی چالدین، از سال بزرگ که برابر است با ۳۶/۰۰۰ سال معمولی صحبت به میان آمده است. یونانی‌ها نیز سال بزرگی برابر با ۱۸/۰۰۰ سال یا بیشتر داشته‌اند و افلاطون در کتاب «استتیزمن» ایده‌ی فاجعه عالم‌گیر را عرضه می‌کند و سقوط از شهر اولیه‌ی کمال به شهر موجود رنج، سعی و تلاش صحبت می‌دارد. استوتیک‌ها معتقد بودند که فاجعه‌ی نابودی به‌طور متناوب در نسل انسان روی می‌دهد و نسل‌های جدید پا به عرصه وجود می‌گذارند. شواهدی دال بر این مطلب در دست‌نوشته‌های مایاها و ازتک وجود دارد. در مغرب زمین همه بر فاجعه‌ی بزرگ آگاهند، وقتی که انسان در آغاز وجود خود بر گُره‌ی ارض از بهشت رانده شده. در واقع تاریخ یهود پر است از بلاهایی که در اثر نافرمانی روی داده است. اسلام فاجعه را برای جهانی می‌داند که بر خدا پشت نموده است.

این ایده به‌روشنی در تورات وجود دارد عیسی بر نابودی جهانی، کاملاً آگاه بود و موضوع «کتاب وحی» تماماً بر سر همین مطلب می‌باشد.

اینکه طبیعت در اثر فاجعه خود را تازه می‌گرداند نه تنها در مورد مرحله‌ی تکاملی صادق است بلکه تاریخ نیز چنین می‌باشد چراکه به مقیاس کوچک (اگرچه گاهی میلیون‌ها نفر را در بر می‌گیرد) سیل‌ها، زلزله‌ها، آتش‌سوزی‌ها، قحطی و وبا همه‌ساله روی می‌دهد و این فاجعه‌ی نهایی بیرون از تصور نمی‌تواند باشد. با خاطرات دو جنگ خانمان‌برانداز جهانی و کوشش شرق و غرب در تکمیل وسایل نابودی عالم، فکر نمی‌کنم نیازی باشد که بیش از این در این مورد بگوییم. در واقع این سؤال مطرح می‌شود که آیا طبیعت انسان را پرورش می‌دهد تا اینکه خود را نابود سازد. ج. م. کینس در ۱۹۳۰ پیش از فاجعه جنگ جهانی دوم گفت: هیچ مردمی و هیچ ملتی نیست که بدون وحشت بتواند به آینده بنگرد. این تذکری است که هنوز در جهان بازتاب و انعکاس دارد. هشدار بابا در مورد فاجعه‌ی هولناک به‌منظور بیدار کردن ماست به موقعیت خطرناکی که باوجود چیرگی بر طبیعت و خیال پیشرفت، دچار آن هستیم و به‌منظور بیدار کردن ماست به این حقیقت که امنیت بر روی گُره‌ی زمین یافت نمی‌شود.

وقتی ما به زندگی خود از دیدگاه آموزش‌های او نگاه می‌کنیم که روح انسان در یک سفر الهی از او هام به حقیقت طی طریق می‌کند و اینکه در این سفر اطاعت او را باید بجا آورده و از خواب غفلت بیدار شد. آن هنگام در میان هراندازه تاریکی و عذاب، غلبه بر ناحق و جدایی نتیجه می‌شود و اعتماد به نفسی تزلزل‌ناپذیر به وجود می‌آید که ریشه‌های این اعتماد به نفس در فیض الهی جای دارد و به منطقی موفقیت و توفیق دنیوی وابسته نیست.

قسمت دوم - فصل ششم

روش

«آنچه را می گویم انجام دهید نه آنچه را من انجام می دهم»

(۱) از شواهد پیداست که بی درنگ بعد از وصل، مهربابا به جمع آوری گروه کوچکی که اعضای آن همگی مرد بودند پرداخت و آن‌ها مندلی‌ها یا مریدان نزدیک او را تشکیل داده و پیش او زندگی می کردند. وقتی او پاسنی ماهاراج او را قطب خطاب نمود. بی درنگ به یکی از مریدان خود گفت که از بابا پیروی کند و بعدها کسان دیگری را نیز پیش او فرستاد. بر تعداد مریدان افزوده شد و بعدها چند تن زن نیز به بابا گرویدند که از همان ابتدا آن‌ها را از دیگران جدا نگه می داشتند. روش بابا با مندلی‌ها، آموزش اطاعت بود. آن‌ها باید همه چیز را ترک گفته و از فرمان‌های او پیروی می کردند.

بعضی از آن‌ها باید همیشه با بابا باشند و مجرد اختیار می کردند، به بقیه اجازه داده می شد که ازدواج کنند و زندگی معمولی را در پیش گیرند، به شغل یا حرفه‌ای مشغول شوند، اما همیشه آماده اطاعت بوده و هرکجا که او برای آن‌ها تعیین می نمود زندگی می کردند. وظیفه‌های مشخصی برای همه تعیین شده بود آن‌ها که پیش او زندگی می کردند تحت دشوارترین شرایط به انجام وظیفه‌های خود می پرداختند. آسایش و راحتی چیز نادری بود و روز و شب باید گوش به فرمان بابا می بودند. آنچه ما آن را آموزش‌های بابا می نامیم برای آموزش مندلی‌ها منظور شده بود و در نهایت برای همه می باشد.

شرح حال زندگی نوین که در صفحه‌های قبل به نظر خوانندگان رسید دشواری پیروی از آموزش‌های بابا را نشان می دهد. هیچ چیزی برای مدت زیاد ساده نخواهد بود و موردپسند قرار نخواهد گرفت. با آشفتگی خاطر و تضاد باید روبرو گردید. بابا حتی در میان کسانی که پیش او هستند تضاد را برمی انگیزد. از یادداشت‌های دکتر دانکین دو نمونه را قید می کنم تا بینیم مسئله از دیدگاه مندلی‌ها چگونه جلوه می کند. بیست و هفتم مارس ۱۹۴۰ دیروز صبح من و نیلو مشکل کوچکی با بابا داشتیم. او در مورد نرگس از ما سؤال می کرد و ما صحبت بی پرده‌ای با بابا داشتیم. صحبت بی پرده با بابا انبساط خاطر می آورد. او هیچ وقت چیزی را مخفی نمی دارد و هرگز از خود تلخی نشان نمی دهد. نیلو خیلی بیش از من به شوخی‌های بابا حساسیت نشان می دهد و آن را ظاهراً به دل می گیرد. احساس می کنم که بابا به دلایل خودشان چنین می کنند و هرگز به خاطر موضوعی که در دست می باشد این طور نمی کنند ... احساس می کنم که گردوغباری که دیروز بلند شد مرا خیلی بیشتر به او نزدیک نمود. اگرچه مورد ریشخند قرار گرفتن و تحقیر شدن شوخی نیست. احساس من این است که این‌ها همه با عشق همراه است. صاحب‌دلان بر زبان خود دشنام دارند و در دل خود عشق.

سی مارس ۱۹۴۰ چنین استنباط می کنم که او دیگر بیش از اندازه با من خوش رفتاری نمی کند و از من تعریف نمی کند بلکه مانند سایر مندلی‌ها با من رفتار می کند که البته تشویق بزرگی است. خدمت بابا

را بجا آوردن و مورد تحسین یا تشکر قرار نگرفتن از همه چیز بهتر است.

به جمع مندلی‌ها باید کسانی را نیز افزود که در منزل‌های خود زندگی معمولی دارند. دوستداران و پیروانی که فرمان‌های ویژه‌ای را گاه‌وبیگاه دریافت می‌دارند و آموزش‌ها را می‌پذیرند و بدان عمل می‌کنند. این مریدان را تقریباً در هر جای دنیا می‌توان یافت اما چنانکه بعداً توضیح خواهیم داد، هیچ‌گونه کوششی در جهت تأسیس یک نظام یا جنبش به عمل نمی‌آید.

به تمام آن‌ها که در تماس با با قرار می‌گیرند چه مستقیماً یا از طریق دیگران، با گرمی فراوان خیرمقدم گفته می‌شود. هیچ‌گونه مانعی چون جنسیت، مذهب، نژاد، رنگ یا سایر چیزها نمی‌تواند سد راه گردد؛ اما قابل ملاحظه است که ناامیدی و مشکلات به‌زودی پدید می‌آیند. البته هرچه انسان دورتر باشد کمتر این را احساس می‌کند و هزاران تن از پیروان چنین مشکلی ندارند اما هرچه که انسان به با نزدیک‌تر می‌شود پررنگ‌تر می‌گردد. مشکل نمی‌تواند مشکل پولی باشد چراکه با تقاضای پول نمی‌کنند، مگر برای نیازهای به‌خصوص آن‌هم در موقعیت‌های ویژه، در غیر این صورت به مریدان خود اجازه پرداخت پول نمی‌دهند؛ اما او انتظار دارد چیزی که انتظار آن نمی‌رود مورد قبول قرار بگیرد، اما هرگز چون استادان طریق ذن که بیشتر نسبت به مریدان خود گستاخی نشان می‌دهند، چنین نمی‌کند. او سخت می‌گیرد و بر جزئیات دستورهایی که صادر می‌نماید اصرار می‌ورزد. هرچه انسان به او نزدیک‌تر گردد بیشتر دقیق جلوه می‌کند. فقط عشق مندلی‌ها برای اوست که تحمل فشار حضور او را برای ایشان ممکن می‌سازد. صبر او زیاد است اما وقتی کاسه صبرش لبریز می‌شود می‌گوید علت آن به خاطر تحمل و صبر زیاد است. ستایش و تعریف با با برای کسانی است که به او نزدیک نیستند. او گاهی ممکن است عمداً نفس مرید را تقویت کند و احساس مهم بودن را در او ایجاد نماید. اگر تشویق او از حد معمول تجاوز کند احتمالاً نشانه و هشدار از دور بودن از او است. بگذارید به‌روشنی بگویم غیرممکن است که کسی به او نزدیک شود و احساس خودکفایی و غرور خود را از دست ندهد. اگر جزئی از هر یک از این دو صفت برجای مانده باشد مفهوم آن این است که انسان آن‌قدر که فکر می‌کند به او نزدیک است، نزدیک نیست.

در واقع بیهوده نگفته‌ایم اگر بگوئیم که با با تا آنجا که بتواند، نیاز دارد مریدان خود را از دست بدهد. اگر ممکن باشد او باید آن‌ها را از خود پس زند. شواهد نشان می‌دهد که با با از همان آغاز به مریدان خود حق انتخاب می‌دهد که او را پیروی کنند یا اینکه او را ترک کنند. او در شرایطی که اصلاً انتظار آن نمی‌رود چنین می‌کند و این عمل همیشه با نیروی بزرگی همراه است. صاحب‌دلان همگی نسبت به مریدان نزدیک خود سخت می‌گیرند و بر سر راه آن‌ها تضادها و انحرافات را قرار می‌دهند و از هر حقه‌ای استفاده می‌کنند تا کسانی را که دوست می‌دارند را از خود برانند. کاری نیست که مرشد انجام ندهد تا اینکه مرید را در سخت‌ترین امتحان قرار ندهد و در رابطه او با خود اختلال ایجاد نکند تا شاید آن مرید دل‌بستگی‌های خود را از دست بدهد.

منظور این نیست که مرید باید خود را در مرشد غرق سازد چراکه فردیت هرگز تسلیم نمی‌شود بلکه دوران فراق است که به انتهای خود می‌رسد. اراده مرید باید از دست برود تا اینکه بتواند آن را دوباره باز پس بگیرد، آزمایش در رها کردن آن نهفته است و آماده بودن برای آن کافی نیست بلکه بدان باید عمل

نمود. بدین علت است که بابا خواستار اطاعت مطلق می‌باشد. چون و چرا در مورد فرمان بابا نباید باشد نادرست یا درست آن را باید به انجام رساند. البته اگر در مورد دستور سؤال شود بابا گوش می‌دهند. او حتی ممکن است دستور را لغو نماید اما اگر کسی غفلت کرده و خود را در چنین موقعیتی قرار دهد. حتی اگر حق به جانب او باشد بعدها پشیمان خواهد شد. وقتی مرید اطاعت مطلق را در پیش گرفت پس از پشت سر گذاردن تجربه‌های دشوار به شکل مرشد خود تبدیل می‌شود؛ زیرا که پایان مریدی دیگر مرید نبودن و خود مرشد شدن است. آن‌ها که مرشد را ترک می‌گویند خرقة مریدی را به ناحق از دست می‌دهند. آن‌ها زمانی که باید عمیقاً جذب گردند خود را جدا می‌سازند. آن‌ها بر عشق خط می‌کشند.

(۲) بیشترین شکایتی که همواره از بابا می‌شود این است که او پیوسته برنامه‌های خود را تغییر می‌دهد او قول می‌دهد اما به قول خود وفا نمی‌کند. او دستور می‌دهد اما برخلاف آن عمل می‌کند و پیشنهاد او به انجام نمی‌رسد. بسیاری از این واقعیت‌ها در این کتاب ذکر شده است و باید به بررسی آن پردازم.

ابتدا باید توجه داشت که این وعده شکنی‌های او به کارهای روزمره او مربوط نمی‌شود، چنانکه گفته‌ام در جزئیات امور بسیار دقیق است و هرگز به قرارهای خود سهل‌انگاری نشان نمی‌دهد. این مطلب در مورد کارهای معمولی صادق است و او آن‌ها را بسیار مهم جلوه می‌دهد؛ اما در مورد کارهای بزرگ و موضوع‌های روحانی، فعالیت‌های او به‌عنوان یک مرشد، این‌ها چیزهایی هستند که قابل پیش‌بینی نیستند او یک چیز می‌گوید و خلاف آن را انجام می‌دهد دوباره و دوباره بیان می‌دارد که صحبت خواهد نمود اما چنین نمی‌کند. او می‌گوید بدن خود را رها خواهد کرد اما چنین نمی‌کند. چرا این‌طور رفتار می‌کند؟ ما می‌توانیم توضیحات گوناگونی را ارائه دهیم که ساده‌ترین آن این است که روح همچون نسیم به هر جهت که بخواهد می‌وزد. بابا از روی وحی بر حسب زندگی معمولی عمل می‌کند که مشکل بتوان این را توضیح داد. تذکر خود او چنین است: «در مورد من گفته شده که من بسیار لغزنده هستم» و بنابراین خط‌مشی زندگی او پیوسته در تغییر است. قانون او این است که او از هیچ قانونی پیروی نمی‌کند. از دیدگاه مکتب روحانیت چیز دیگری ممکن نیست چراکه عنصر ازلی و خلاقه همواره جدید می‌باشد. روح بنا بر یک برنامه به‌خصوص عمل نمی‌کند بلکه کارهای آن یکباره و ناگهانی هستند. بنابراین اعمال او را می‌توان «هوس» نامید یعنی اینکه بر اساس هوس پدید می‌آیند اما هرگز اتفاقی نیستند.

در تغییراتی که در برنامه‌ها ایجاد می‌شود و وعده شکنی‌ها، بابا تا اندازه‌ای پیروان خود را امتحان می‌کند و وفاداری آن‌ها را خواستار می‌شوند به طوری که این کارها هرچند نسنجیدنی هستند اما بخشی از روش آموزش او را تشکیل می‌دهند. ایجاد عدم قطعیت و بیرون آوردن مردم از عادت‌ها و انتظارهای پیش‌پافتاده آن‌ها و آن‌ها را برای هر نوع پیش‌آمدی آماده نمودن مسلماً در رابطه با شکل دادن به روح انسان بر حسب ادراکی نوین از زندگی مهم می‌باشد؛ اما این خیلی بیشتر از یک فن است چراکه این سبک از آموزش تنها یک محصول فرعی می‌باشد. این وعده شکنی‌ها و آشفتگی‌های خاطرها که بیار می‌آورد قسمتی از روش کاری او را تشکیل می‌دهد. همه‌ی کسانی که تحت تأثیر قرار می‌گیرند از خود

باید ابتکار به خرج دهند و او با انرژی‌هایی که این‌گونه رها می‌شود اثرات بزرگی را بوجود می‌آورد. او ایمان و اخلاص پیروان خود را در محک آزمایش قرار می‌دهد. اینکه بعضی‌ها او را ترک می‌کنند و حتی علیه او قیام می‌کنند خود بخشی از روش او را تشکیل می‌دهد. فقط ظهور نهایی او حقیقت را به اثبات خواهد رساند. در واقع منحرف نمودن مردم برای او گران تمام می‌شود و می‌توان این سؤال را مطرح کرد که آیا او مسئولیت خود را انجام خواهد داد؟ به‌راستی چند نفر از نزدیکان او سکوت، اعتکاف‌ها و روش‌های عجیب او را درک می‌کنند؟ او رازی است برای همه، در واقع می‌توان گفت که این آشفتگی خاطرها به بازی بابا تعلق دارند. نه تنها در بازی‌ها و در سنگ پرتاب کردن‌های او دیده می‌شود بلکه در رفتار با پیروان خود و همه‌ی کسانی که چشم به او دوخته‌اند آشکار می‌باشد. او اجازه می‌دهد که آن‌ها به آنچه دوست دارند بیندیشند. به آن‌ها قول می‌دهد و کسانی که در یک زمان به‌خصوص انتظار چیزی را دارند را مأیوس می‌گرداند و آن‌ها احساس می‌کنند که تحقیر شده و فریب خورده‌اند. در سال ۱۹۵۸ او تمام مریدان خود را در سراسر دنیا وادار نمود که جمله زیر را صدبار یا حتی هزار بار در روز به مدت چهل روز تکرار کنند:

«هر آنچه را بابای محبوب گفته‌اند امسال به وقوع خواهد پیوست.» و به وقوع نپیوست دو سال بعد یعنی سال ۱۹۶۰ قرار بود سالی باشد بسیار پر اهمیت اما آن سال گذشت و تا آنجا که می‌دانیم اتفاقی روی نداد. بنابراین بابا ظاهراً از ایمان مریدان خود سوءاستفاده می‌کند و این در حالی است که پیوسته از آن‌ها می‌خواهد دامن^{۳۵} او را در دست داشته باشند و با شدیدترین لحن هشدار می‌دهد که آن‌ها او را ترک خواهند گفت.

بیشتر مریدان او این خیانت ظاهری را به‌آرامی تحمل می‌کنند، هرچند که بررسی عکس‌العمل آن‌ها همیشه ممکن نمی‌باشد. چند نفر او را ترک می‌کنند بعضی بیزاری نشان می‌دهند و گاهی دشمنی و کینه‌توزی می‌کنند. آن‌ها که باقی می‌مانند معمولاً در موقعیتی رنج‌آور قرار می‌گیرند. تردیدی نیست که بابا از این ناراحتی‌ها چشم‌پوشی نمی‌کند او کاملاً بر جریانات آگاه است و من گاهی فکر می‌کنم که او ترجیح می‌دهد به او گستاخی شود، او را ترک کنند و به او کینه‌توزی نشان دهند و حتی ترجیح می‌دهد که مخالفت و تضاد شدیدی را به وجود آورد.

بنابراین کسانی که در رابطه به مهربابا قرار می‌گیرند دیر یا زود تکان و شوک دریافت می‌دارند. با این وجود، او به‌روشنی می‌گوید که شما نباید انتظار چیزی را داشته باشید. او پیوسته به مردم یادآوری می‌کرد که او قولی نمی‌دهد. او این را به‌روشنی در سال ۱۹۶۲ در پونا روشن ساخت وقتی از همه دوستان او در تمام دنیا دعوت کرد تا او را در پونا ملاقات کنند به‌شرط اینکه بدانند او مطلقاً چیزی را به آن‌ها قول نمی‌دهد. وقتی چهار سال پیش از آن یعنی در سال ۱۹۵۸ مردم را از کشورهای مختلف مغرب زمین به شهر مرتل بیچ فرا خواند. آن‌ها باید چهارده روز پیش او می‌بودند. او پس از دو روز گفت که کار او به پایان رسیده و قصد بازگشت دارد، اینکه او چنین نکرد به خاطر این بود که نمی‌خواست کسانی که حضور یافته بودند را ناراحت نماید. او ماند اما شکی نیست که برای او گران تمام شد؛ اما باید این نکته را یادآور شد که از میان کسانی که در این مدت چهل سال به بابا نزدیک‌تر بوده‌اند و بیش

از دیگران رنج کشیده‌اند حتی یک نفر هم وجود ندارد که احساس پشیمانی داشته باشد.

(۳) زمانی که مهربابا در انزوا نبود فرصت مصاحبه‌های خصوصی را به مردم می‌داد، بنابراین در بسیاری از جاهای هند و تقریباً هر وقت که به خارج سفر می‌نمود هزاران نفر را به‌طور خصوصی ملاقات می‌کرد؛ اما چند سال است که این مصاحبه‌ها متوقف شده‌اند و مصاحبه خصوصی به‌ندرت انجام می‌پذیرد. آنچه در این مصاحبه‌ها روی می‌داد، بخشی از روش کاری او را تشکیل می‌دهد.

بابا می‌نشستند و از ملاقاتی تقاضا می‌شد تا نزدیک او بنشیند بابا به او نگاه می‌کند، البته این نگاهی است پر از اهمیت او معمولاً دست ملاقاتی را لمس می‌نماید یا بازوی او را نوازش می‌دهد. در تماس جسمانی، اهمیت نهفته است. چراکه نوازش بابا تنها نشانه محبت نیست بلکه از طریق بابا آگاهی را ارتقاء می‌دهند. شاید بابا فقط تبسم نماید. شاید بگوید (زمانی با تخته‌ی الفباء، اما اکنون با حرکت‌های دست) «ترا دوست دارم» و او شاید این جمله را به‌صورت‌های دیگر تغییر دهد «راضی هستم» یا «من خیلی راضی هستم» او خواهد گفت: «نگران نباش من با تو هستم» او هرگز سؤال نمی‌کند مگر اینکه گاهی بگوید: «آیا سؤالی از من داری» بیشتر وقت‌ها مردم با اذهانی پر از سؤال به ملاقات او می‌آیند اما وقتی پیش او می‌نشینند چیزی برای گفتن ندارند که بگویند. درک این مطلب ساده است چراکه ما به پاسخ سؤال‌هایمان پیش‌ازین که آن‌ها را مطرح سازیم آگاه می‌گردیم. اگر مردم از مشکل‌های خود به بابا بگویند بابا راه چاره‌ای را به آن‌ها نشان می‌دهد. او همیشه تکرار می‌کند. «نگران نباشید من به شما کمک خواهم نمود» که اهمیت آن این است که پرسش‌کننده احساس خواهد کرد که بر مشکلاتش پیروز خواهد شد و به آنچه مقصود او است خواهد رسید. سؤال‌های بسیاری از سوی کسانی که می‌خواهند چیزی را در مورد خودشان درک کنند مطرح می‌شود، پاسخ بابا همیشه این است که پایان فکر فرا رسیده و اکنون زمان عمل است، عمل نمودن به ساده‌ترین کارها. اعتماد به نفسی که در مردم بیدار می‌سازد، نوعی یقین عقلانی نیست (که او به آن بی‌تفاوت است) او می‌خواهد مردم احساس کنند. او ممکن است در پاسخ به سؤال‌های عقلانی پاسخی ندهد و بلکه به سؤال دیگری که هنوز بر زبان نیامده پاسخ بگوید. روش بابا با مردم و موقعیت‌های مختلف متفاوت است. نصیحت او برای یک فرد ممکن است کاملاً متضاد باشد تا برای فرد دیگری. او گاهی آتشی که در یک موقعیت به‌خصوص ممکن است ایجاد شده باشد را شدت می‌دهد به‌جای اینکه از آن کم کند یا اینکه آن را از میان بردارد. فرد خودپرست را ممکن است خودپرست‌تر نماید. او آرزوهایی که عمیقاً ابراز می‌شوند را برآورده می‌سازد و همیشه به مردم هشدار نمی‌دهد که از این راه چه مشکلات و بدبختی‌هایی را برای خود هموار می‌سازند. در رابطه با یک انسان ساده او به‌روشنی صحبت می‌کند. نسبت به همه عشقی را می‌دهد که در مورد آن نمی‌شود اشتباه کرد و به فردی که از اراده‌ای محکم برخوردار است راه نجات را عرضه می‌نماید چراکه او مردم را بیهوده به بازی نمی‌گیرد و در جدی بودن او کمبودی وجود ندارد.

مصاحبه‌های عمومی، غیررسمی هستند. شرایطی که تحت آن این مصاحبه‌ها صورت می‌گیرند آن را تا حد ممکن ساده و بدون تشریفات می‌سازد. او همیشه کسانی را که به ملاقات او آمده‌اند و چیزهایی را که گفته‌اند به خاطر دارد. مردم بیشتر در حضور او به گریه می‌افتند. نخستین باری که او را ملاقات کردم چند تن از حاضران را می‌دیدم که از چشمانشان اشک جاری می‌شد. باید به خاطر داشت که در

پرم اشرام کودکان بارها و برای مدت طولانی ای گریه و زاری می نمودند. این اشک‌ها اشک‌های معمولی نیستند. بلکه اشک شوق است و پاک می‌کند و بار خطاها را در خود حل می‌سازد. می‌گویند اولیای خدا زمان‌های بسیاری را به گریه می‌گذرانند.

(۴) صورت دیگری از روش کار بابا سرزنش مریدان است. گاهی در حضور خود آن‌ها و گاهی در غیاب آن‌ها او به معنای معمولی گستاخ نیست اما درعین حال سرزنش‌های او شدید می‌باشند. وقتی ما فردی را سرزنش می‌کنیم برای خودمان سانسکارا تولید می‌کنیم و در واقع سرزنش بر روی سر خودمان خراب می‌شود. وقتی او پاسنی ماهاراج بابا را مورد سرزنش قرار داد به منظور از میان برداشتن سانسکاراها بود و آن‌ها را به جانب خود جلب می‌نمود. بنابراین وقتی بابا مریدی را سرزنش می‌کند به خاطر محافظت اوست اگر چنانچه درخطر باشد یا بدین خاطر است که می‌خواهد سانسکاراهایی که مرید را تحت تأثیر قرار می‌دهد را جذب خویش نماید و از این راه او را از آن‌ها نجات بخشد^{۳۶}. (مورد سرزنش مرشد واقع شدن سعادت می‌خواهد. میلارپا می‌نویسد که بفرموده مرشد او، خشم مرشد چیز دیگری است و منظور از آن برانگیختن احساس توبه است در مرید تا اینکه پیشرفت روحانی او سرعت پذیرد.)

باید توجه داشت که در کشمکش‌هایی که بین مندلی‌های او یا بین پیروان او روی می‌دهد بابا ممکن است در رفع آن اقدام نکند بلکه بگذارد که بر شدت آن افزوده شود و حتی ممکن است به آن دامن زند. او به آرامی می‌گوید: «عدم توافق همیشه خواهد بود اما شخص باید کوتاه بیاید. شما باید خیلی کوشش کنید». منظور بابا از طرف دیگر صورت را جلو آوردن برای سیلی دیگر، یعنی تاب تحمل کشیده را داشتن حتی اگر شدت ضربه بسیار باشد و آنگاه باید بر احساسات منفی که به رفتار آزاد صدمه وارد می‌سازد غلبه نمود.

(۵) بخشی از روش کاری بابا را تماس با توده‌ی مردم تشکیل می‌دهد. وقتی او از شهرها دیدن می‌کند تقریباً همیشه حتی در پرازدحام‌ترین خیابان‌ها قدم می‌زند (این روزها با اتومبیل حرکت می‌کند) و به سینما و سایر مکان‌هایی که مردم اجتماع می‌کنند می‌رود. در هند در تجمع‌های بزرگ به هزاران نفر در یک روز دارشان (فرصت زیارت) می‌دهد. من تعدادی از این برنامه‌های دارشان را پیش از این تشریح نموده‌ام که گاهی تشکیل می‌شود. از اهدای شیرینی تبرکی یا هدیه‌هایی نظیر شیرینی یا میوه یا گل یا حتی برگ‌های گل رز. این هدیه‌ها به خودی خود فاقد ارزش‌اند اما به منزله رابطه‌هایی هستند که انسان را به او نزدیک می‌سازند.

بابا فرموده‌اند که بیشترین سود روحانی که یک مرشد می‌تواند به دیگران بدهد وقتی امکان‌پذیر است که او در جسم روی کرده زمین حضور داشته باشد بنابراین آرزوی دیدار او و پیش او بودن معنا پیدا می‌کند. حضور جسمانی خدا-انسان در این دنیا سرمنشأ تبرک و نعمت است برای تمام عالم.

(۶) روش بابا این طور است که هرکس که بخواهد می‌تواند فکرهای خود را در رابطه با او یا کار او بیان نماید. این امر گاهی نزدیکان او را خسته می‌کند اما او دخالت نمی‌کند و بنابراین اجازه می‌دهد

۳۶- او، این کار را در مقام یک مرشد کامل انجام می‌دهد نه یک خدا - انسان. او نه فقط می‌تواند سانسکاراهای روح‌های منفرد را به دوش بکشد بلکه تمامی گناهان آفرینش را نیز می‌تواند بر دوش بکشد.

مردم حرف‌هایی را که دوست دارند در مورد او بیان کنند. او آن‌ها را بررسی نمی‌کند و بی‌تفاوتی نسبت به نتیجه‌ها را در پیش می‌گیرد که این خود قابل‌تحسین است. رفتار او با مطبوعات قابل‌توجه است. او به استقبال تبلیغات نمی‌رود و وقتی در هند یا در مسافرت به سر می‌برد دقت لازم را بکار می‌گیرد تا شناسایی نشود، گاهی نیز تبلیغات را می‌پذیرد چراکه او قابل‌پیش‌بینی نیست. وقتی مریدان و دوستداران او پیشنهاد می‌کنند یا اینکه مطبوعات خود پیش قدم می‌شوند ممکن است در انظار عمومی حضور بیابد. در انگلیس و آمریکا مصاحبه‌های بسیاری را با مسئولین و مطبوعات داشته است و در رابطه با جنجالی که نشریه‌ها بپا می‌کنند همچون یک کودک رفتار می‌کند و نسبت به صحت یا نادرستی نقل‌قول‌هایی که از او می‌شود کاملاً بی‌تفاوت است. تا آنجا که من می‌دانم او هرگز در رابطه با تصویر نادرستی که از او یا فعالیت‌های او عرضه می‌شود از خود دفاع ننموده و به حمله‌های آن‌ها واکنش نشان نداده است. وقتی یکی از روزنامه‌های هفتگی لندن که بیشتر به افشای حقه‌بازی‌ها می‌پردازد و یکی از پرشمارترین روزنامه‌های انگلیس به حساب می‌آید در یکی از سفرهای بابا در مقاله‌ای به شدت به او حمله می‌برد، بابا می‌فرماید: «این نیز دارد کار مرا انجام می‌دهد» حمله‌ها بر قدردانی و تحسین ترجیح داده می‌شوند زیرا که آن‌ها احساسات بیشتری را برمی‌انگیزند.

(۷) از همان آغاز روشن بود که بابا بر آن نیستند که مؤسسه‌ای را تأسیس کنند یا مکان مذهبی را بنا سازند یا اینکه مکتبی فلسفی به وجود آوردند یا کلیسایی برای عبادت بنا سازند یا طرز فکری را بر عالم‌ها اعمال نمایند یا کانونی را برای تغییر و تحول مذهب‌ها برپا کنند یا مذهب جدیدی را به وجود آوردند. جنبش‌ها و دین‌ها به ناچار تفرقه و کشمکش را موجب می‌شوند. یک جنبش جدید بر تفرقه و مکتب‌گرایی دامن می‌زند و بنابراین مریدان و دوستداران او از هر آیین و مذهبی یافت می‌شوند و آن‌ها شکل گرفته نیستند؛ اما در عین حال او کانون‌هایی در بسیاری از جاها دارد و از فعالیت آن‌ها جلوگیری نمی‌کند هرچند که بعضی وقت‌ها آن‌ها را برچیده و نابود می‌نماید. موجودیت آن‌ها را او تحمل می‌کند. روش او ایجاد تماس فردی است و هدف او تبدیل فرد می‌باشد.

یکی از پیام‌هایی که انسان را بسیار تحت تأثیر قرار می‌دهد پیام نوامبر ۱۹۶۲ او می‌باشد. تحت عنوان «خادمین» که در آن خطاب به سه هزار نفر که از تمام دنیا برای زیارت او آمده بودند فرمودند: به خدمت و کار آن‌ها نیاز ندارد. او می‌گفت: «شما باید به خاطر داشته باشید که تنها من کار خودم را انجام می‌دهم» منظور از این پیام دلسرد نمودن آن‌ها نبود بلکه آگاه کردن ماهیت کار او بود که این کار نه با «انتشار نشریه‌ها»، «سمینارها»، «بنای ساختمان‌ها» و «مجسمه‌های او» انجام می‌شود و نه با مسافرت به مهرآباد در زمان‌های تعطیل. همه‌ی این‌ها یک بازی بیش نیستند، بلکه کار او در داشتن حس برادری در دل آن‌ها خلاصه می‌شود، او می‌گفت: «طریق کار من طریق فناست» با تبلور و شکل گرفتن ایدئولوژی‌ها، جنبش‌هایی در حول آن‌ها پدید می‌آیند و این جنبش‌ها به وفاداری حامیان خود نیاز دارد؛ اما مرشد کامل فلسفه‌ای زنده دارد با او آهنگ زندگی در تغییر و تبدیل است و حرکت دارد چیزی نیست که در سکون باشد. دیروز شباهتی به امروز ندارد. به محض اینکه یک جنبش شکل گرفت باید خود را حفظ کند و بقای جنبش هدف می‌شود این بهای سنگینی است که همیشه باید آن را پرداخت نمود.

بابا ترتیب و آداب یا قانون و مسلکی را برای مریدان خود شالوده‌ریزی نمی‌کند. او حتی از نزدیک‌ترین کسان خود که زندگی خود را وقف او ساخته‌اند نمی‌خواهد که برای نیل به کمال روحانی دست به روش یا انضباط خاصی بزنند. آنچه او می‌خواهد عشق و اطاعت است که نمونه‌ای از آن به نحوی گیرا در یکی از فصل‌های گذشته (فصل زندگی نوین) آمده است. آن فصل نشان می‌دهد که چگونه انسان قدیم به انسان جدید تبدیل می‌یابد و از بعضی لحاظ مهم‌ترین فصل این کتاب را تشکیل می‌دهد.

(۸) باید به این هشدار بابا توجه داشت و برای تجربه‌های مافوق‌الطبیعه بیش از حد اهمیت قائل نشد. او از کارهای مافوق‌الطبیعه ما را بازمی‌دارد و مگر اینکه تحت دستور او باشد در غیر این صورت ما را از اهمیت دادن به خواب و رؤیا منصرف می‌نماید (رجوع شود به کتاب مقالات مهر بابا) به آن‌ها که می‌گویند بابا را در رؤیاهای خود می‌بینند می‌گوید: «این را به من نسبت ندهید من آمده‌ام شما را از رؤیاهایتان بیدار نمایم» او می‌گوید که ما نباید در جستجوی تجربه‌های روحانی باشیم زیرا که آن‌ها مهم نیستند و ممکن است ما را از مسیر منحرف کنند و کسانی که از این تجربه‌ها برخوردار هستند نباید خود را از خواص و روحانی بدانند. در واقع مگر اینکه آرزوی داشتن چنین تجربه‌هایی تسلیم گردد در غیر این صورت از غیرممکن‌ها است که انسان به مقام هیچ شدن که مقصود آفرینش است نائل آید. بابا خود از تجربه‌ها یا اتفاق‌های غیرمعمول و محیرالعقول که به اولیای شرق و غرب نسبت داده‌اند سخن نمی‌گوید. به جز یک‌بار در مرتل بیچ در سال ۱۹۵۸ که پیش از این آن را یادآور شدم. او نشانه‌ای از غیرعادی بودن یا در عالم خلسه غرق شدن یا سایر کارهای عجیب که انسان‌های بسیار، احساس و ابراز می‌دارند از خود نشان نمی‌دهد. او بر علم روان‌کاوی آگاه است اما آن را به‌ویژه تجویز نمی‌کند. او در رابطه با مراقبه دستورهایی را ارائه داشته است و از مردم می‌خواهد که گاه‌وبیگاه به مراقبه بپردازند. آنچه او تأکید می‌کند تمرکز ذهن است. به درون نگاه کردن، او گاهی می‌گوید: «چشم را ببندید و به مدت پنج دقیقه تجسم کنید که بی‌نهایت هستید»

او کسانی را که نزدیک او هستند گاهی به مدت نیم ساعت نزد خود در سکوت می‌نشاند. او می‌گوید: «به من فکر کنید بابا را همچون یک جامه بر تن خود کنید» در مقاله‌ای از کتاب مقالات مهر بابا، بابا به تفسیر جزئیات روش‌های او برای مراقبه می‌پردازد؛ او بین سه نوع مراقبه فرق قائل می‌شود. تفکیکی: من بدن نیستم بلکه بی‌نهایت هستم، مراقبه‌ی دل و مراقبه‌ی عمل، خویشتن را وقف خدمت بدون کینه نمودن. این تمام داستان نیست بلکه بابا تأکید دارند که مراقبه باید تحت ارشاد و راهنمایی مرشد انجام گیرد تا اینکه تمرکز لازم بدست آید. انواع مراقبه به شرح زیر است: جذب حقیقت الهی، مراقبه‌ی خصوصی، ساهاج سمادی که مراقبه‌ای است که هدف و مقصود زندگی با آن به دست می‌آید. زندگی در ابدیت که به نیروانا یا فنا ختم می‌گردد و پیش از رها کردن جسم می‌توان بدان قدم نهاد اما در آن حالت معمولاً جسم بدون استفاده می‌ماند. اینکه مراقبه برای زندگی روحانی ضروری است تردیدی در آن نمی‌توان داشت.

(۹) پیش از این که این تفسیر کوتاه از روش بابا را به پایان بریم سخنی در مورد معجزه‌ها، بی‌مورد نخواهد بود چراکه این موضوع همواره در رابطه با بابا مطرح می‌گردد و به آموزش‌های او مربوط می‌باشد. پیش از این گفتیم که چگونه یک روزنامه‌نگار انگلیسی که در سال ۱۹۳۱ با بابا مصاحبه‌ای داشت و برای

پی بردن به حق بودن بابا از او تقاضای معجزه نمود. وقتی بابا به خواسته آن روزنامه‌نگار توجهی نکرد او واکنشی ناپسند نسبت به معنویت بابا نشان داد. تقریباً تمام دین‌ها برای حفظ خود بر معجزه‌ها تکیه دارند و برای ایمان، معجزه‌های به خصوصی را لازم می‌دانند، این خود تضاد عجیبی را پیش می‌آورد چراکه بی‌اعتنایی به معجزه‌ها نه تنها از سوی افراد روحانی ابراز می‌شود بلکه دانشمندان علوم ظاهری نیز بر آن بی‌اعتناء هستند. در آموزش‌های بابا شعبده‌ها در آسمان‌های اول و دوم و سوم آگاهی ممکن می‌باشد که کارهایی نظیر خواندن کتاب بدون باز کردن آن، متوقف نمودن قطار، خود را زنده‌به‌گور نمودن و از این قبیل را شامل می‌گردد. این‌ها معجزه‌های مرتاض‌ها و یوگی‌ها می‌باشد (رجوع شود به کتاب خدا سخن می‌گوید) بابا می‌گویند که این‌گونه کارها همیشه به ضرر مجریان آن تمام خواهد شد. معجزه‌های آسمان چهارم که مرتاضان پیشرفته قادر به انجام آن هستند با خطر بزرگی برای مجری آن همراه می‌باشد. آن‌ها که در آسمان‌های پنج و شش هستند خود معجزه نمی‌کنند اما می‌توانند فکرهای هر که را بخواهند کنترل کنند. معجزه‌ها در آسمان هفتم آگاهی ممکن نیست زیرا برای آن‌ها که در آن آسمان هستند کره‌های خاکی، لطیف و ذهنی موجودیت ندارد.

معجزه‌های عمدی و سهوی مرشد کامل همیشه در جهت بیداری آگاهی انجام می‌گیرد و برای اجرای آن مجبور است خود را در آسمان ششم، پنجم یا چهارم قرار دهد که آسمان‌هایی هستند که در آن‌ها اوهام باقی است. معجزه‌های مرشد کامل با نام خدا انجام می‌پذیرد. معجزه‌های خدا-انسان که آن‌ها نیز برای بیداری درونی انجام می‌گیرند نظیر معجزه‌های عیسی مسیح با نام خود او صورت می‌گیرد. این چیزی است که بابا می‌گویند.

در هر حال نمی‌توان این موضوع را پس از یک توضیح عقلانی رها نمود؛ زیرا معجزه بر حسب تعریف درک‌ناشدنی است و وجود آن لازم است چراکه آنچه در دسترس نیست می‌تواند در دسترس قرار بگیرد. قانون‌های علت و معلول در محدوده‌ی اوهام که بر روی حقیقت حجاب می‌کشد وجود دارند. بنابراین قانون‌های فیزیک، شیمی و زیست‌شناسی و سایر علوم که به تحلیل و آزمایش وابسته هستند نباید ذهن را از چیزی که توماس برائن آن را «اسرار عرش الوهیت» می‌نامد بازدارد. عیسی می‌گفت کسی که زندگی را در عالم پدیده‌ها بیابد آن را از دست خواهد داد اما آنکه به خاطر من یعنی به خاطر حقیقتِ ماوراء، زندگی خود را ببازد حقیقت را درمی‌یابد. این است آموزش‌های بابا در مورد معجزه، تنها معجزه‌ای که خدا-انسان به انجام آن مبادرت می‌ورزد.

بابا بارها بیان داشته‌اند: «من هرگز آگاهانه دست به انجام هیچ معجزه‌ای نزده‌ام» او به کوشش‌هایی که در جهت توجیه رویدادها و مربوط نمودن آن‌ها از طریق معجزه می‌شود بی‌اعتنایی نشان می‌دهد. داستان اتفاق‌های غریبی که در زندگی بابا روی داده است که بعضی از آن‌ها را در این کتاب مطرح نموده‌ام و از بسیاری از آن‌ها چشم‌پوشی نموده‌ام که فاقد ارزش ظاهری هستند بلکه ارزش آن‌ها از نوع دیگر است. آن‌ها به عالم پاکی و کودکی تعلق دارند و واقعیت دارند.

او به روشنی می‌گوید که برای سودهای جسمانی، عقلانی یا کارهای دنیوی نباید پیش او رفت. در مصاحبه‌ای در سال ۱۹۳۲ در پاسخ به سؤال در مورد معجزه‌ها بابا فرمودند:

تنها معجزه یک انسان کامل این است که دیگران را کامل نماید و در پی بردن به حالت بیکران که او

خود از آن بهره‌مند می‌باشد آن‌ها را یاری دهد. این است معجزه حقیقی وگرنه معجزه‌ها مطلقاً رابطه‌ای با حقیقت ندارند.

گروه ملل در دستشان

قسمت دوم - بخش هفتم

کار

«خدا و فقط خدا»

(۱) هرچند این کتاب را به دو قسمت و فصل‌های مجزا تقسیم نموده‌ام اما این تقسیم‌بندی فقط به خاطر سهولت بوده است. زندگی و فعالیت‌های بابا خیلی بیشتر منسجم و یکپارچه می‌باشد تا فردی دیگر. هر چیز که به او مربوط می‌شود مستقیماً به چیزهای دیگر اتصال دارد. این یادداشت‌ها نشان می‌دهد که زندگی او زندگی ساده‌ای نیست. فعالیت‌های او تمام عالم را در بر می‌گیرد اما از همان روز نخست تا به امروز وحدت عمل در کارهای او مشاهده می‌شود، این یکدل و یک‌جهت بودن تعجب‌انگیز می‌باشد و توجیه آن این است که همه چیز به منظور کار است.

هیچ‌کس به درستی نمی‌داند که سرشت و ماهیت این کار چیست زمانی که بابا روزه اختیار می‌کنند یا در جمع مستان می‌باشند یا در اعتکاف به سر می‌برند. وقتی که به سفر می‌روند و در میان مردم حضور می‌یابند. صرف‌نظر از اینکه او به چه چیز مشغول است و در چه مکانی حضور دارد، او کار می‌کند. ملاحظه بفرمایید که وقتی مردم به زیارت او می‌آیند یا اینکه در حضور او سخنرانی می‌کنند یا موسیقی می‌نوازند چگونه او بر روی صندلی می‌نشیند در عین حال که توجه او بر آنچه می‌گذرد معطوف می‌باشد اما او بکار خود مشغول است. حرکت انگشتان او را ملاحظه نمایید حرکت تمام بدن او را، اینکه زیارت یا ساه‌اواس یا آموزش‌های او کار او را تشکیل نمی‌دهند در زندگی او مشهود می‌باشد. در واقع بهتر بگوییم کار او همان زندگی اوست نه اینکه چیزهایی که می‌گوید یا کارهایی که انجام می‌دهد. کار به او تعلق داد و کس دیگری در آن سهیم نیست. بنابراین به کسی دیگری نیاز ندارد و این توضیحی است بر اینکه چرا تشکیلات یا جنبشی به او تعلق نمی‌گیرد. اینکه این کار به بشریت و تمام کائنات مربوط می‌شود در کلام خود او مشاهده می‌شود: «مسئولیت کارهای تمام عالم بر عهده‌ی خدا-انسان است» مفهوم این کلام برای ما روشن نیست اما ما نباید در این مورد شیوه کوتاه‌بینانه‌ای را دنبال نماییم. می‌توان فکر نمود که این کار به عمل محیرالعقول خداوند در جهان آفرینش تعلق دارد. بازی الهی که قهرمان آن خداست که به شکل انسان ظهور می‌نماید و هنرپیشگان آن را مردان بزرگ تشکیل نمی‌دهند بلکه روح‌های انسان‌ها، توده‌ی بزرگ و مجهول تشکیل می‌دهند.

طبیعت همان مقاله‌ی الهی است، کتاب کار خداست؛ و به آن باید به دیده تحسین نگریست چراکه آن تصویری است از آنچه نامرئی است. آنچه بابا در آن شب‌ها و روزهای دراز در اعتکاف انجام می‌دهد حتی مندلی‌های او نیز از آن بی‌خبرند اما آن‌ها بر این شهادت می‌دهد که او ظاهراً به اوضاع سیاسی وقت بی‌توجه است و به مسائل تندوتیز و خشن اجتماعی بی‌تفاوت. شکی نیست که بابا به‌عنوان یک انسان، بی‌توجه یا بی‌تفاوت نیست چراکه به‌قدر کافی دلیل برای آن وجود دارد؛ برای نمونه شستن

پاهای جذامی‌ها و فقیرها و دادن پول به آن‌ها اما هدف او همواره معطوف داشتن توجه مردم است به هستی نامرئی که در پس ظواهر نهفته می‌باشد، از نمایش زودگذر به فعالیت‌های همیشه زنده‌ی درونی، این سکون ظاهری بابا در تضاد کامل قرار دارد با سکون ماهاتما گاندی، بابا به همان اندازه بر مسائل سیاسی آگاه است اما کار او جای دیگری نیست بلکه توجه او همین‌جا و در زندگی انسان‌ها معطوف می‌باشد او آفتاب نامریی و باطنی ما را هویدا می‌سازد.

این‌ها همه دامنه‌ی اسرار را گسترده‌تر می‌سازد چند بار در این کتاب مجبور بوده‌ام که این جمله را بکار گیرم: «بابا توضیح نداده‌اند» این اسرار به ارزش‌های والایی تعلق دارند که به سخن در نمی‌آیند بلکه فقط می‌توان به آن‌ها اندیشید؛ اما روشن است که تا آنجا که به ما مربوط می‌شود کار خدا-انسان این است که روح را بیدار نماید تا اینکه انسان از آگاهی بیشتری برخوردار شود تا بتواند اراده‌ی خود را پرورش دهد و زندگی خود را در دست گیرد و از مسئولیت‌های خود شانه خالی نکند. این یک فشارقوی و زیرک از درون است برای شروع تکانی خلاق و جدید که بتواند به زندگی انسان‌ها جهت بخشد. این کار به یک مکان یا یک طبقه از مردم یا یک مذهب خلاصه نمی‌شود بلکه پدید آورنده‌ی انگیزه‌ای است در انسان تا اینکه انسان پافراسوی انسان بودن خود بگذارد. خدا-انسان مرکزی است برای انرژی بخشیدن به روح انسان. این نیروی انرژی الهی است و او در مرکز آن قرار دارد، به طوری که مرکزهای انفرادی مردها و زن‌ها به تحرک درمی‌آیند. بابا می‌فرماید: «مرکز و کانون من، دل عاشقان من است.» ارشمیدس گفت: «جایی را به من بدهید و من گره‌ی زمین را به حرکت درخواهم آورد» عیسی گفت: «اگر به اندازه یک‌دانه خردل ایمان داشته باشید این کوه را می‌توانید از جای برکنید.»

اینکه این کار از لحاظ جسمانی طاقت‌فرسا می‌باشد شواهد کافی برای اثبات آن وجود دارد، فشاری که بر بدن قوی و تنومند وارد می‌شود در چهره و اندام او نمایان است. زندگی نوین نمونه‌ای است از محرومیت‌های جسمانی، ناامیدی و ناتوانی. در طول مدت سه‌ساله که جنبه ظاهری کار او را می‌توان به عینه دید زندگی‌ای که به فنا ختم می‌شود و از آزادی سر برمی‌آورد.

کار بابا روز و شب ادامه دارد اما ظاهراً شب‌ها سنگین‌تر می‌گردد زیرا که او به‌ندرت به خواب می‌رود او از خلوت شب و اعتکاف روز بیرون می‌آید و هیچ نمی‌گوید. چیزی که با زبان بتوان گفت وجود ندارد. در اینجا به مفهوم سکوت او پی می‌بریم.

(۲) در نخستین قسمت از این کتاب در یکی از فصل‌ها پرداختیم به مست‌های خدا. این انسان‌ها دیوانه نیستید بلکه علاقه به چیزهای دنیوی را از کف داده‌اند و همان‌طور که پیش از این گفتم آن‌ها را نباید با مرتاضان و فقیرها اشتباه نمود بلکه این‌ها اشخاصی هستند که «تعادل خود را در مسیر زندگی درونی از دست داده‌اند» نتیجه این می‌شود که ساختمان ذهنی آن‌ها از هم می‌پاشد و دوباره شکل می‌گیرد. این افراد در کار بابا از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند. بابا می‌فرماید: «آن‌ها تا به آن حد تسلیم هستند که خدا مجبور است نزد آن‌ها برود» او نه تنها می‌تواند کمک کند که نیروهای تازه در آن‌ها بیدار گردد بلکه می‌گوید: ذهن مست هسته‌ای است که آگاهانه شکل می‌گیرد و ارتباط‌های وسیع و بی‌شماری را دارا می‌باشد. بنابراین مست می‌تواند عامل مؤثرتری برای کار روحانی باشد تا مقتدرترین انسان‌ها. (از کتاب رهروان The Wayfarers) بنابراین بابا سیزده سال به این کار مشغول بود و این هم‌زمان بود با

جنگ جهانی دوم و شورش‌های هند که به استقلال آن انجامید و مملکت به خون آغشته شد. گاندی از سیاست دست کشید و زندگی خود را وقف صلح نمود و به قتل رسید. در اینکه این فعالیت‌های بابا با آنچه روی می‌داد در رابطه بود تردیدی در آن نمی‌توان داشت.)

اینجا سؤال پیش می‌آید که چرا مست‌ها در جاهای دیگر یافت نمی‌شوند؟ بابا می‌فرماید که آن‌ها بیشتر در هندوستان هستند. چند نفری هم در عربستان، ایران، مصر، چین و تبت وجود دارند اما آن‌ها در هیچ جای دیگر از دنیا یافت نمی‌شود.

اما اگر دقت کنیم می‌بینیم که در مغرب زمین مردان و زنان بزرگی بوده‌اند که از آن‌ها نخست نام نیچه به یاد ما می‌آید که اگر مست نبود شبه مست باید بوده باشد. اینکه جنون نیچه بیش از جنون معمولی بود، تردیدی در آن نیست و اینکه او در اثر ناامیدی روحانی و مهربانی خود، دیوانه شد نیز مسلم می‌باشد. دیگران نیز بوده‌اند و این مبحث قابل پیگیری و جستجو می‌باشد. ممکن است که در حالت مستی، هستی دنیوی به انتها می‌رسد و پیشرفت روحانی متوقف می‌گردد.

چرا مست‌ها در مشرق زمین دیده می‌شوند بابا می‌فرماید. علت این است که هندوستان از لحاظ معنویت مهم‌ترین کشور دنیا می‌باشد (از کتاب رهروان) او بیش از این توضیح نداده است. این مطلب روشن می‌سازد که چرا خدا-انسان در هندوستان ظهور می‌نمایند.

(۳) مطلب دیگر مامورهای او هستند که برای او کار می‌کنند و بابا در مورد آن‌ها چنین می‌گویند: چهار تن مامور مستقیم وجود دارند که همگی در آسمان چهارم آگاهی استقرار دارند و نیروهای خود را بکار می‌گیرند و در هر یک از قاره‌های آمریکا، اروپا، آسیا و آفریقا یکی از آن‌ها حضور دارند. آن‌ها دستورهای مستقیم از او دریافت می‌دارند. همچنین چند تن مامور غیرمستقیم وجود دارد که دستورهای خود را از مامور مستقیم دریافت می‌دارند و مامورهای موقت بسیاری وجود دارند که از مامور غیرمستقیم دستور می‌گیرند (از کتاب رهروان) این‌ها همه مربوط می‌شود به کار جهانی بابا.

(۴) از دیدگاه بیرونی، کار بابا چیزی نیست مگر جلب توجه انسان‌ها به ریشه و مفهوم‌های دین‌هایشان (به هر اسم که باشد) و بیدار نمودن آن‌ها از خواب‌های حسی، منطقی و استدلالی و آن‌ها را از زندگی منحصر به زمان و مکان که در اثر او هام در آن اسیر هستند بیرون آوردن و با هستی خودشان که حقیقت است روبرو نمودن، روح را بیدار نمودن و در عین حال چون زن و شوهر، پدر و فرزند، خانه‌دار، کارگر، سیاستمدار و انسان زندگی کردن.

بابا مستقیماً با مردم کار می‌کنند وقتی که می‌گوید: «من به شما کمک خواهم نمود»

ما فکر نمی‌کنیم که این کلام تنها از یک پیر مردی که خون ایرانی دارد و معلول است و در هندوستان بیشتر در انزوا به سر می‌برد برمی‌خیزد، آن «من» خدای ماورای آفرینش است حقیقت جاویدان سرچشمه دانش، قدرت و سرور و وقتی از خود سخن می‌گوید شنونده باید به مفهوم «من» پی‌برد. وقتی خودخواهی از بین رفت وقتی اراده تسلیم شد وقتی دل‌بستگی به زندگی از میان رفت وقتی ذهن نیازی به توضیح نداشت آن هنگام در به روی آزادی باز می‌گردد و انسان همان می‌شود که در حقیقت هست. داستان مهربابا قول رفاه و امنیت نمی‌دهد بلکه قول نابودی و نابودی می‌دهد. همه می‌دانند که با

پیشرفت فناوری نابودی دنیا ممکن می‌باشد و این مطابق با اعتقادات کهن است که می‌گوید دنیا رو به هرج و مرج می‌گذارد. زمانی فکر می‌کردند که عنصر نابود کننده در قدرت‌های بیرونی و شیطانی وجود دارد اما اکنون می‌دانیم که در اراده‌ی شخصی خود انسان نهفته است. بابا از ما انتظار شهامت دارند تا با نابودی او هام روبرو گردیم چراکه چندگانگی انسان‌ها او هامی بیش نیست؛ مانند کریشنا که در صحنه‌ی نبرد به آرجونا دستور می‌داد که از پیامدها هراس نداشته باشد و بداند که روح جاویدان است همین‌طور نیز بابا از ما می‌خواهند که ترس را به کنار زنیم و آگاهی را در کنترل داشته باشیم و بگذاریم که زمین زیر پاهایمان بلرزد و ناپدید شود. در سردرگمی نسل بشر او کسی است که راه را می‌داند و برخلاف گفته کرکیگارد او در این لایتناهی نیست بلکه استاد و مرشد کامل است.

(۵) شرح حال مهر بابا را از آغاز تا آن حد که می‌دانستم و به من گفته‌اند نوشتم و مورد بررسی قرار دادم و اکنون پس از سفر اخیر خود به هندوستان از خود می‌پرسم این شخصی که درباره‌اش نوشته‌ام در واقع کیست؟ با او چه باید کرد؟

انسان می‌تواند دست رد بر آنچه او در مورد خود می‌گوید بزند و او را قبول نداشته باشد و فرض کند که او مجنون است یا اینکه به بیماری مالیخولیا مبتلا است. زندگی او با ضدونقیض‌های خود ما را از این برداشت منصرف می‌گرداند. اگر او چیزی را برای خود می‌خواست یا در کسب جاه و مقام کوشا می‌بود ما می‌توانستیم این حدسیات را در مورد او داشته باشیم؛ اما او قطب مخالف این چیزهاست. او به دنبال شهرت نیست و اعتکاف را در آغوش می‌کشد و سکوت اختیار می‌کند. در واقع اوست که این سؤال را مطرح می‌سازد که آیا ما هستیم که گمراه شده‌ایم؟ من این سؤال را می‌پرسم نه اینکه یقین ندارم بلکه به این علت که سؤال‌ها باید پاسخ داده شوند. من به آنچه در این صفحه‌ها نوشته‌ام و با زبانی که در اختیار دارم نمی‌توانم قانع و راضی باشم بلکه پاسخ من این است که باید او را بپذیریم در غیر این صورت گمراه هستیم چراکه او کسی است که می‌داند چرا تنهاست، کارش چیست و اینکه به کار خود پایان خواهد داد. می‌شد این صفحه‌ها را به سبک حکایت نوشت اما من به این سبک نوشتم زیرا که می‌خواستم واقعیت‌ها را منعکس سازم. اگر آن سبک را دنبال کرده بودم شاید این کتاب شیرین‌تر و مطالعه آن سهل‌تر می‌شد اما با حقیقت و واقعیت‌هایی که در دست است متناقض می‌گشت.

بدین لحاظ مجبور بوده‌ام از توضیح‌هایی که به روانی کتاب کمک می‌کرد صرف نظر نمایم زیرا که به قیمت حذف بعضی از واقعیت‌ها تمام می‌شد. در هر حال در این کتاب تمام کارت‌ها رو شده‌اند و هیچ کارتی نیست که رو نشده باشد. من این کتاب را از دیدگاه کسی نوشته‌ام که میزان شک و تردید او در بالاترین درجه می‌باشد و سعی نکرده‌ام که واقعیت‌ها را بزرگ‌تر یا کوچک‌تر جلوه دهم.

شاید همه نتوانند این کتاب را بدون بداندیشی و تعصب مطالعه کنند چراکه در اجتماع ما جایی برای این قبیل مردم نیست؛ اما به نظر من این‌طور می‌آید که حضور او سکوت او و کلمه او دنیای ما را از آنچه پاسکال می‌گوید: بدون آیین مسیح می‌تواند هرج و مرج روی دهد، نجات می‌دهد. او به عصر ما روشنایی می‌بخشد او انسانی است تازه و درعین حال بدون زمان است و به راه‌ها و سنت‌های گذشته هر چند که ارزشمند هستند تعلق ندارد و همین‌طور به نابسامانی‌های عصر حاضر هر چند که اضطرابی به نظر می‌آیند تعلق ندارد و هر چند که به ذهن من خطوط نموده که از حیث انرژی و جذبه‌ی کاری تا

اندازه‌ای به هم‌دوره‌ی مسن‌تر خود یعنی پابلو پیکاسو شباهت دارد که اگرچه مقایسه‌ای است نامربوط، اما اعماق بینش این هنرمند شگفت‌آور است که در کار هنری خود می‌گوید: «بگذارید نور بتابد» این همان چیزی است که با زندگی مهربابا مترادف است و من به یاد السیبیادس می‌افتم که در پایان سخنرانی سقراط در سمپوزیم گفت: «آنچه در مورد او جالب‌توجه است این است که هیچ انسان زنده یا مرده‌ای نیست که به او شباهت داشته باشد...»

دوست ما فوق‌العاده می‌باشد و شما هرگز کسی را نخواهید یافت که کوچک‌ترین شباهتی به او داشته باشد.

بسیاری ممکن است در ادعای خدا-انسان بودن او گستاخی ببینند اما در این مرد افتاده و متواضع، بالاترین درجه‌ی آگاهی وجود دارد و این است که می‌گوید: «منم آن یگانه‌ی قدیم که گذشته‌اش را می‌پرستند و به یاد می‌آوردند و زمان حال او را نادیده می‌انگارند و فراموش می‌کنند.» و اضافه می‌کند: «من به واسطه‌ی جهل و نادانی شما بی‌نهایت رنج می‌برم»

آنچه در زیر آمده قسمتی از نامه‌ای است که چارلز پوردم به دوستی در ماه می ۱۹۶۳ می‌نویسد:

«... ای کاش که می‌توانستم یک کتاب جدید در مورد بابا بنویسم با پایان زندگی نامه‌ی او، اکنون می‌توانم از دور نگاه کنم و خیلی بیش از آنچه نوشته‌ام بگویم. پس از انتشار زندگی نامه ممکن است بتوانم این کار را انجام دهم آنچه قابل توجه است این است که او نظیر ندارد و بهترین می‌باشد. تا آنجا که من می‌دانم شخصیتی در تاریخ وجود ندارد که به حد او برسد. هیچ‌یک از شخصیت‌های شرقی که در آمریکا محبوبیت دارند و بعضی از آن‌ها در اینجا شناخته شده می‌باشند کمترین شباهتی به او ندارند. از لحاظ آموزش آری، اما به عنوان یک انسان هرگز...»

«چارلز»

پایان نامه

اوتار مهربابا جسم خاکی خود را در ساعت دوازده ظهر روز سی و یک ژانویه ۱۹۶۹ رها نمودند تا جاودانه در دل عاشقان خود زندگی کنند. بدن بابای محبوب روز اول فوریه ساعت ۱۰ صبح در مقبره‌ای که مدت‌ها پیش به دستور او بنا شده بود در مهرآباد (ارنگائون) به خاک سپرده می‌شود.

آنچه در بالا آمد متن تلگرافی است که ادی. ک. ایرانی در اول فوریه ۱۹۶۹ به دوستان بابا در تمام دنیا ارسال داشت.

در سال‌های بین ۱۹۶۴ (زمان نشر این کتاب) و تاریخ فوق وضع سلامت بابا باعث نگرانی بود. دارشان ۱۹۶۴ شرق و غرب از برنامه حذف شد و بابا اعتکاف سخت‌تری را در پیش گرفتند. در سی جولای ۱۹۶۸ فرمودند: «کار من به انجام رسیده است تکمیل آن صد درصد به دلخواه من صورت گرفته است»

در سیزدهم اکتبر ۱۹۶۸ فرمودند: «امروز می‌گویم زمان آن فرا رسیده این را به خاطر داشته باشید.»

در ماه نوامبر خبر رسید که دارشان بابا از دهم آوریل تا دهم ژوئن ۱۹۶۹ در گرو پراساد پونا انجام

خواهد گرفت.

بی‌درنگ پس از دریافت تلگراف ادی مبنی بر خبر فوت بابا؛ بابا دوستان از تمام دنیا در مهرآباد گرد آمدند تا محبوب خود را زیارت کنند. آن‌ها تمام‌روز و تمام‌شب را در بالای مهرآباد گرد آمدند تا محبوب خود را زیارت کنند. آن‌ها تمام‌روز و تمام‌شب به بالای تپه و مستقیماً به مزار بابا می‌رفتند. در داخل مقبره، بابای محبوب قرار داشتند و پارچه‌ای به رنگ صورتی، اندام او را پوشیده بود و گل‌های محمدی به رنگ صورتی در اطراف سر و بدن او قرار گرفته بود.

روز هشتم یعنی جمعه هفتم فوریه ساعت ۱۰:۱۲ بعدازظهر بدن بابا به خاک سپرده شد. این روز طبق تقویم زرتشتی همزمان بود با روز تولد بابا.

چندی قبل از سالروز هفتاد و پنجمین تولد بابا، منیژه خواهر بابا آخرین پیام زیبا و الهام‌بخش بابا را که برای جشن تولد تهیه دیده بودند برای دوستانشان ارسال نمودند:

«اگر مرا به خاطر چیزی که ممکن است به شما بدهم دوست بدارید مرا هیچ دوست نداشته‌اید. اگر در راه من چیزی را ایثار کنید تا چیزی را برای خودتان به دست آورید به آن می‌ماند که مرد نابینایی با ایثار چشم‌های خود بخواهد بینایی خود را بازیابد.»

منم آن معشوق ربانی که قابل دوست داشتن می‌باشم چراکه من عشق هستم. آنکه به این علت مرا دوست می‌دارد از نعمت بینش بیکران برخوردار می‌گردد و مرا آن‌طور که هستم خواهد دید.

مندلی‌ها تصمیم گرفتند که دارشانی که وعده آن داده‌شده بود در گرو پراساد پونا از دهم آوریل تا سی و یک ژوئن ۱۹۶۹ برگزار خواهد شود. دوستان برای این زیارت بی‌نظیر، آخرین زیارتی که به گفته‌ی او در سکوت انجام می‌گرفت از سراسر دنیا آمدند.

بابا فرموده‌اند:

«من به این شکل محدود نیستم. من از آن به‌عنوان پوششی استفاده می‌کنم تا خود را به شما نمایان‌سازم و من با شما ارتباط برقرار می‌نمایم. سعی نکنید مرا درک کنید عمق وجود من نسنجیدنی است. فقط مرا دوست بدارید.»

«دلایا دلیون»

«نگران نباشید، خوشحال باشید»